



یاس

مریم پیروند

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!

داستان یاس ترکیبی از تخلیات و وقایع به روز و به شمار رفته ی دنیای واقعیمنه.

برای یاس ها و دخترانی که به هر دلیلی روزه ی سکوت می گیرن.

خوندن این رمان خالی از لطف نیست و امیدوارم بخش مفیدی از سرگرمی رو براتون داشته باشه.

اونچه که میخونید ساخته ی ذهن نویسنده ست و هیچگونه واقعیتی در اون بکار نرفته.

نویسنده قصد بی احترامی یا توهین به هیچگونه ارگان یا شخص خاصی روندهاره و هر گونه تشابه اسمی تصادفی می باشد.

تمام چهارچوب و محتوای رمان از ذهن نویسنده برداشت و نوشته شده.

#پارت_اول

با باز شدن در هال کتابم رو روی میز گذاشتم و از روی مبل بلند شدم.

خان جون تازه از مسجد برگشته بود خونه.

از چشمای خیس و دماغ سرخش فهمیدم باز هم مثل تمام مدتی که برای امام حسین عزاداری کرده همراه عزاداریش به یاد کیانوش و داغ جوون مرگیش مرثیه کرده و به سوگ نشسته.

بدون اینکه متوجهم بشه چادر رو از سر کشید و به آویز

زد.

بی حال جلو او مد و نیم نگاهی بهم انداخت. هر بار که نگاهم می کرد برقی از اشک ، هاله چشماش رو پر می کرد.

سلام زیر لبی گفتم. خودمم به خاطر دیدنِ حال و روزش بغض داشتم.

عقب رفتم و اونم با بی حالی سرش رو تکون داد و نشست روی مبل تک نفره و آروم گفت:
-یه لیوان آب میدی عروس؟
-چشم الان میارم.

سریع رفتم براش آب آوردم که همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد.

لیوان رو روی دسته مبل ، کنار خان جون گذاشتم و به سمت آیفون رفتم.

با دیدنِ پرهام و مادرش پشتِ در ، تردید بزرگی به دلم چنگ زد، اما چاره ای نداشتم و در رو باز کردم.
وقتی برگشتم خان جون لیوان آب رو نصفه خورد و توی بشقاب گذاشت.

با دستانمال دهنش و رد اشکاش رو تمیز کردو پرسید:
-کی بود مادر ؟

آهی کشیدم و لیوان و پیش دستی رو برداشتم و گفتم:
-آقا پرهام و زهره خانمن.

سرش رو تکون داد و گفت:

-می شه بی زحمت یه چایی دم بدی؟ سرم داره منفجر می شه، کاش می تونستم یکم بخوابم.

#پارت_دو

-شما بخوابید خان جون من با اجازه تون شامم درست کردم، موقع شام که شد میام صداتون می کنم. قدرشناسانه نگاهم کرد. -دستت درد نکنه مادر.

از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. بعد از مرگ کیانوش انگار درد به استخوانش رسیده بود که پا درد و زانو درد و هزار درد لاعلاج دیگه به سراغش اومده بود.

وقتی دیدم لنگون لنگون راه می ره پیش دستی رو روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم.

-بذارید من کمکتون کنم خان جون.

دستش رو آروم کنار زد و با مهربونی گفت:

-نمی خواد مادر، خودم می تونم برم.

لیوان رو گذاشتم توی آشپزخونه؛

صدای باز شدن در هال متوجهم کرد که پرهام و مادرش اومدن داخل.

حوصله شون رو نداشتم، این شب های تعزیه و محرم خونه ی خان جون همیشه شلوغ می شد.

نوه هاش و دخترهاش و آقادریش و زهره خانم همه بخاطر هیئت و عزاداری مسجد محلمون که با مدیریت آقادریش برگزار می شد اینجا جمع می شدن و همین بهانه ی خوبی برای اومدن وقت و بی وقت پرهام بود... بی اختیار یاد پیامک دیشبش افتادم که با چند بیت شعر معنادار حرفاش رو توی لفافه بهم گفت.

"درست از اولین باری که رفتی
درست از اولین باری که مردم
درست از آخرین برگی که باختی
درست از آخرین دستی که بردم
درست از روز اول رفته بودی
همون روزی که من از دست رفتم
عزیزم عشق تو بن بست من بود
منم تا آخر بن بست رفتم...
چشمام رو محکم بستم. صدای واضحش توی خونه پیچید.
-آهای اهل خونه ، کسی خونه نیست ؟
مادرش آروم تشر زد:

-هیس یواش تر داد بزن، شاید خان جون خواب باشه.
-الان چه وقته خوابه، هنوز که غروبم نشده.
-خان جون حالش خوب نیست، این توضیح داره پرهام؟
گره روسریم رو محکم تر کردم و چادر گل دار روی ماشین لباس شویی دوقلو رو برداشتم و روی سرم انداختم.

تناقض چادر رنگیم با لباس های مشکیم برای خودمم
تمسخرآمیز بود، شاید من تنها عروسی بودم که به حجله
نرفته و درست در شب عروسیش، دامادش رو از دست
داده و بیوه شده.

لحظه ای که کیانوش با خوشحالی به ماشین سرعت می داد و
بی خیال از بوق های پشت سرمون حرفای بی پرده بهم می
زد

و من از شرم و خجالت ، سرخ و سفید می شدم و هر بار
که کیانوش نگاهم می کرد با قهقهه بلندی بهم می گفت:
-جوووون.

همون لحظه ای که...

با سوال دوباره ی پرهام و صدای نزدیکش از او هام بیرون
پریدم.

-خان جون، یاس خانوم ؟

R پارت سه

کسی به در آشپزخونه ضربه زد و منو از او هام بیرون
کشید.

نگاهم خیس شده بود. یادآوری بخت سیاهم مثل لباس های
تتم بودن و گواه می دادن قلبمم سیاه پوشه.

ولی متأسفانه پرهام اینو نمی فهمید که بعد از پنج ماه با اون
پیام سعی داشت منو از پیله ی غم بیرون بکشه.

پیله ای که سفت و محکم دورم پیچیده بود و این روزها

اون قدر باهاش انس گرفته بودم که نمی تونستم ره‌اش کنم.
 برگشتم به طرفش.
 نگاه خیره اش روی چشمای خیس‌م ثابت شد. دست پاچه سلام
 کردم و اون سرش رو تکون داد و نفسی کشید.
 نگاهش آزارم می داد و همین طور اعتمادیه نفسش که کافی
 بود با نگاه خیره اش آدم رو از پا دربیاره.
 -خوبی شما؟

رسمی حرف زدنش به خاطر وجود مادرش بود نگاهم رو
 پایین دوختم:
 -ممنون.

-پرهام خان جون اونجاست؟
 صدای زهره خانم بود که از هال صدا می زده.
 پرهام در حالیکه به من خیره بود بلند گفت:
 -نه مامان اینجا نیست.
 آروم تر پرسید:
 -خان جون نیست؟

با من من و دست پاچه گفتم:
 -یکم ناخوش بودن رفتن تو اتاقشون دراز بکشن.
 سری تکون داد و چیز دیگه ای نگفت.
 اما هنوز اون جا ایستاده بود و به من نگاه می کرد.
 از زیر نگاهش فرار کردم و گفتم:
 -بفرمایید بشینید الان براتون چای میارم.

پیچیدم و چند تا لیوان از توی کابینت برداشتم. نفهمیدم کی پا به آشپزخونه گذاشت و از پشت سرم گفت:

-خودت چی خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم. اولین باریه که توی این خونه این حریم شکسته شده و اون از کلمات خودمونی تری استفاده می کنه.

جا خوردم و برای اعتراض به لحن صمیمیش، اصلا جوابش رو ندادم.

از گوشه چشم دیدم که تکیه داد به کانتر و خیره نگاهم می کرد.

نمی دونم چطور موفق شدم زیر نگاه های خیره اش چند تا چای بگیرم و بدون این که ناشی بازی در بیارم یا خودمو بسوزونم لیوان ها رو توی سینی بذارم.

شاید چون اون قدر غرق غم های ناتمامم بودم که حضور پرهام رو فراموش کرده بودم.

بدون این که نگاهش کنم آروم گفتم:

-بفرمایید چایی آوردم.

منظورم این بود که بره توی هال و کنار مادرش بشینه تا

ازش پذیرایی کنم، اما اون جلو اومد و دستش رو برای

گرفتن سینی دراز کرد و گفت:

-من می برم.

سینی رو از دستم گرفت و دستاش لحظه ای انگشتم رو

لمس کردن.
 نگاهم بی اختیار بالا رفت و توی چشماش نشست.
 زیر لب با صدای آرومی گفت:
 -به خودت بیا یاس.
 نگاه خیره اش بالاخره ازم کنده شد و از آشپزخانه بیرون رفت.
 چشمام به سرعت نور سوزش گرفتن و حس کرختی توی پاهام احساس کردم.
 وارفته قدمی جلو رفتم و روی صندلی گوشه میز نشستم.
 صدایش مثل زنگ بلندی توی گوشم بود "به خودت بیا یاس"
 دوباره شروع شد... انگار قرار نیست گذشته ها دست از سرم بردارن.
 اشکی ناخواسته از چشمام پایین چکید.
 اگه بخاطر درس نبود این جا نمی اومدم، یا حداقل بعد از این که عروسیم به شیون تبدیل شد برمی گشتم خونمون پیش برادرانم، مامانم و آقاجون همیشه خسته م که کارگری رُسش رو توی تمام این سال ها کشیده بود.
 # R پارت_چهار
 ساعتی بعد همه دور میز برای شام نشسته بودیم.
 پرهام دقیقاً روبروی من نشسته بود و مثل همیشه زیرکانه نگاهم می کرد.
 خان جونم هنوز حال درست حسابی نداشت. هر وقت گریه

می کرد چشماش اون قدر قرمز می شدن که اثراتش تا روز بعد هم توی صورتش مشهود بود.

شام هویج پلو درست کرده بودم همراه با سالاد.

از نگاه های خیره ی زهره خانم اصلاً خوشم نمی اومد، از همون اول با ازدواج منو کیانوش مخالف بود و سعی می کرد سنگ جلوی راهمون بندازه...

برعکس خودش، شوهرش آقا داریوش پسر ارشد این خانواده مرد کاملاً شریف و محترمی بود و جدای از هر بحثی برای من قابل احترام بودن.

فیس و شباهت پرهام بیشتر شبیه مادرش بود.

چشمای موربش، دماغ تقریباً گوشتیش و پوست روشنی که داشت و همین طور لبهاش که کمی باریک بودن.

ولی رنگ چشماش بیشتر به آقادریش شبیه بود.

ذغالی با مژه های پرپشت و بلند.

از خان جون های مکرری که زهره خانم برای خودشیرینی می گفت شک به دلم راه افتاد.

خان جون بی میل کمی غذا خورد و بشقابش رو کنار زد.

-دستت درد نکنه عروس.

لبخند ریزی زدم.

-نوش جان.

زهره خانم نگاه غضب ناکی به من انداخت.

هیچ وقت از من خوشش نمی اومد و باهام همکلام نمی شد ،

مگه اینکه غیر مستقیم باهام حرف بزنه.

نگاهی به خان جون کرد و گفت:

-می گم مادر...-

نگاه خان جون ریز شد. همه می دونستیم وقتی زهره خانم

کار مهمی داره یا می خواد خواسته ی عجیب غریب خودش

رو به کرسی بنشونه خان جون رو مادر صدا می زنه.

نگاهی به من کرد و آروم به خان جون گفت:

-میگم تا کی قراره این جا بمونه؟-

منظورش با من بود ! مگه بجز منم کس دیگه ای با

خان جون زندگی می کنه ! من جای کسی رو تنگ کردم

زهره خانم ؟ شوهرم که رفت، خودمم توی بیست و

چهارسالگی بیوه شدم پس جای کی و گرفتم ؟!

پرهام تک سرفه ای به نشونه ی اعتراض از حرف مادرش

زد و به من نگاه کرد.

به هیچ کس نگاه نکردم. غذا کوفتم شده بود. از جا بلند شدم

و بشقاب خودم و خان جون رو که دیگه میلی به غذا نداشت

برداشتم و توی سینک گذاشتم.

نه صدایی از خان جون می اومد و نه صدای برخورد قاشق

و چنگالی.

نگاه خیره کسی هم این وسط بود که سخت آزارم می داد.

زهره که سکوت اطراف رو دید با پررویی بیشتری گفت:

-بهتر نیست دیگه برگرده شهر خودشون، ما که تو بیوه

بودنش تقصیری نداشتیم، به نظرم صلاح نیست دیگه این جا بمونه، ما پسر مجرد و جوون زیاد داریم، همین پرهام، جواد، ساتیار...

خان جون- بسه زهره.

زهره - من به خاطر خودش می گم خان جون، خودشم اینجا راحت نیست، هر وقت ما یا بقیه میایم این جا مجبوره خودشو تو اتاق حبس کنه تا کسی پشت سرش حرف نزنه، این جوری که نمی شه، والا منم به فکر پسر امونم، بودن یه زن بیوه ی جوون تو این خونه به صلاح هیچ کس نیست. ظرف ها از دستم افتادن و صدای شکستنشون توی آشپزخونه منعکس شد.

برگشتم و با نگاهی به خان جون گفتم:

-ببخشید الان جمعشون می کنم.

آهی کشید و از جا بلند شد و با نگاه مستبدي به زهره از آشپزخونه بیرون رفت.

#پارت_پنج

از اینکه خان جون در جواب زهره خانم چیزی نگفت دلم شکست. فکر کردم این جا امنیت دارم حتی اگه کیانوش مرده باشه. به جای شوهرم اینجا زیر سایه خان جون می مونم و درس و حرفه ام رو ادامه می دم و برای خودم کسی می شم.

اما حالا انگار دوباره باید برگردم توی همون خونه نموره

باباجونم که توی دور افتاده ترین شهر استان قرار داشت.
آهم تلخ و سوزناک بود.

زهرة خانم از پشت سرم گفت:

-به خاطر خودت گفتم عروس، این چیزیه که به صلاح همه ست، این جا موندنت اشتباهه، درس اینقدر ا هم ارزش نداره که تو به خاطرش از خونوات دور باشی یا حرفای پشت سرتو به جون بخری، نمی شه بیشتر از اینم بمونی این جا، آینده ی خودتو تباه نکن، هنوز جوونی، شوهرت شب عروسی تون فوت کرده قبول، اما تا کی می خوای بمونی ور دل مادر شوهرت عزای بخت سوخته ی خودتو شوهرتو بگیری؟

حرف های نیش دارش آزارم می دادن. چون چیزی جز حقیقت نبودن.

بی اختیار نیم نگاهی به پرهام انداختم. با پرویی زل زده بود بهم و چیزی نمی خورد.

اگه به من بود خیلی قبل تر از اینا می رفتم، حتی قبل از آشناییم با کیانوش...

چیزی نگفتم و در سکوت شیشه هارو جمع کردم که اونم از پشت میز بلند شد و با یه تشکر ساده "دستت درد نکنه" از آشپزخونه بیرون رفت، حتی ظرف غذاش رو برنداشت تا توی سینک بذاره.

چادر رو به زور دور خودم جمع کرده بودم و اروم خرده

شیشه هارو جمع می کردم.

کسی با جارو اونارو از زیر دستم کنار زد و با صدای دورگه و خش دارش محکم گفت:

-تو بلندشو من جمع می کنم، الان دستتو زخمی می کنی. از پایین با نفرت به هیبت مردانه و صورت زمخت و ته ریش دارش نگاه کردم.

برخلاف آقادریش و حتی زهره خانم از این آدم بیزارم. هیچی از درون این آدم شبیه پدرومادرش نیست.

شاید چون فقط من اونو بهتر از تمام آدمای دوروبرش می شناسم.

مادرش از بیرون بلند گفت:

-پرهام شامتو خوردی بعد بیا برو پیش آقاجونت الان دسته های هیئت می رسن آقا جونت دست تنهاست.

بعد با چاپلوسی برای خان جون از کارای خیر آقا دریش و خیرات کردنش برای کیانوش می گفت.

بغض کرده خودم رو عقب کشیدم که پرهام آروم بهم توپید:

-نمی تونستی چیزی بگی؟ بجای جواب دادن ساکت موندی تا هرکی هرچی دلش خواست بارت کنه؟

-حق دارن.

پوزخندی زد و با عصبانیت شیشه هارو کنار کشید و گفت:

-حق یا هر چی، قرار نیست از این خونه بری، منم با

خان جون حرف می زنم.
 بیشتر بغض کردم. عقب رفتم و به میز تکیه دادم.
 دلم می خواست از این جا برم قبل از این که خودشون منو
 بیرون کنن، اما نمی شه، نمی تونم...
 خان جون مهربونه ولی حرف های زهره و یا آقا داریوش یا
 شایدم از حرف های دخترانش سلیمه و نعیمه تحت تاثیر قرار
 بگیره و یه روزی منو از این خونه بیرون کنه.
 چشمام سوزش گرفتن و قطره اشکی با سمجی از چشم
 چکید.
 پرهام تا نگاهم کرد و اشکم رو دید با حرص نفس بلندش
 رو بیرون داد و زیر لب غرید:
 -دیگه دارم دیوونه می شم از دستت.
 از بیرون صدای یالله گفتن ساتیار رو شنیدم. با حرص و
 اخم غلیظی گفت:
 -چادرتو جمع کن، اشکاتم پاک کن برو تو اتاقت.
 همیشه همین بوده، اون برای من تعیین می کنه من چه
 غلطی بکنم.
 زهره خانم بلند گفت:
 -پرهام بیا ساتیارم اومد، آقات گفته قندوشکرارو بفرستین
 مسجد.
 شب های محرم به خاطر نزدیکی خونه خان جون به مسجد،
 همه این جا جمع می شدن و من میون این آدم ها غریب و

معذب روزگارم رو سپری می کردم، حتی اگه اسمم عروس
این خانواده بود.

**

#پارت_شش

عمه تورو خدا یه کاریش کن برام، دانشگام اینجاست اگه
برگردم شهرستان چطوری کار پیدا کنم، چطوری به درسم
ادامه بدم اونم با درآمد بخور نمیر آقاجون که هنوز تو
کرایه خونه ش مونده.

-من چی کار کنم دختر، مگه مغز خر خوردم بیارمت توی
خونه پیش این مرتیکه ی خدانشناس که همه روز خدا
نئشه ست، اگه یه شب به من قرصی، مرگ موشی، چیزی
بده بلایی سر تو بیاره چی؟ اون وقت من چطوری تو روی
داداشم نگاه کنم؟

لرز کردم. با تصور صورت کریه عمو باقر نعشه ای که
بابام همیشه بهش می گفت و دندونای زنگ زده و سیاهش تنم
یخ کرد.

اومدم به این خونه هم اشتباه بود ولی برگشتنم به شهرستان
اشتباه بزرگ تر...

نمی توستم برگردم، نه تنها بخاطر امتحانام، بلکه بخاطر
روسپاهیم پیش خانواده ام.

من که به خاطر رشته ی لعنتیم و دانشگاهم تمام زندگیم رو
باخته بودم، حالا که به امتحانام نزدیک بودم نمی تونستم

برگردم.

شاید بخاطر همین بود که به پیشنهاد ازدواج کیانوش جواب مثبت دادم. قبول کردم چون اون مرد روشن فکر و متینی بود.

توی دانشگاه چندباری که اتفاقی اومده بود پیش استاد باهاش آشنا شدم و بهم دل بست. از یواووری اون خاطره ها غم ها دوباره به دلم گسیل زدن و آتش حسرت توی تنم فواره زد. می خواستم این جا بمونم تا به بهای موندنم توی این شهر کنار کیانوش تحصیلم رو ادامه بدم و وکیل بشم اما همه چیز با مُردنش نقش بر آب شد... ولی کاش همه ش همین بود... آه عمیقی کشیدم... عمه که صورت وارفته ام رو دید آروم گفت:

-درس چه اهمیتی داره دختر، وقتی قراره تهش بررسی به یه زندگی که مثل منو مامانت بشور بساب کنی می خوای درس بخونی به کجا بررسی؟ با لب های آویزون گفتم:

-همیشه دوست داشتم وکیل بشم عمه.

چشم غره ای بهم رفت و به نون پختنش ادامه داد. توی حیاط و روی سکوی سیمانی نشسته بودم. زیر پام زیلوی ضخیمی پهن بود ولی با این وجود سرمای کمی هم

به بدنم نفوذ می کرد و اون عمه وارونه که نه مادر و نه به حرفام گوش می داد.

دلم برایش می سوخت که از تمام جوونیش تا به الان پاسوز زندگی شوهر همیشه نشسته و خمارش شده و بار مسئولیت این زندگی رو به دوش کشیده.

اونم آه کشید و با دلسوزی پرسید:

-هنوز می ری پرستاری اون بچه رو می کنی؟

سرم رو تکون دادم:

-آره مجبورم، من که نون خور اضافی شدم سربار

خان جون لااقل هزینه دانشگاهمو خودم دربیارم.

با وردنه که توی دستش بود چونه ی خمیر رو له کرد و گفت:

-به نظرم بچسب به همین آقا سیدی که زنشو ول کرده،

یکم زرنگ باشی می تونی میخو بکوبی تو زندگیش،

نمی تونی هم بهش بگو امنیتو فراهم کنه تا زمانی که درستو تموم کنی.

منظورش رو فهمیدم. مو به تن سیخ شد و با تردید گفتم:

-عمه!!!

تیز و اخم آلود نگاهم کرد و توپید:

-همش چندصبح پیششی بعدم ول میکنی میری، کسی

قرار نیست برگرده عقبه تورو نگاه کنه. فکر می کنی تا کی

قراره خان جون نگهت داره؟ شاید اگه تا الانم چیزی بهت

نگفته روش نبوده بگه برو بیرون، تو که حتی یه شبم با
پسرش نخوابیدی...

-عمه جون!!

با صدای بغض آلودم نفسش رو بیرون داد و آمرانه تر
گفت:

-حداقل خودتو بچسبون به یکی از این نوه هاش تا زندگی
رو راحت تر بگذرونی، همین جا هم بمونی یه کار درست و
حسابی پیدا کنی.

تا بلند شدم محکم گفت:

-بشین، این قدر کم عقل و ساده نباش دختر، هم سن و سالای
تو شدن گرگ بارون دیده تو هنوز نشستی عزای شوهر
مُرده اتو می گیری؟

-من فقط می خوام این جا بمونم تا درسمو کامل کنم.

با ادا سرش رو کج کرد:

-بعدم بمونی کار پیدا کنی، بعدم...

-فعلا فقط درسم برام مهمه، نمی خوام تا اون موقع نیش و

کنایه ی اونارو به جون بخرم.

-منم دارم همینو می گم، اون خان جون که بندازتت بیرون

دیگه جایی واسه موندن نداری، پیش منم که نمی تونی بیای

مجبوری برگردی پیش بابات.

سرم رو رو به آسمون گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

R پارت_هفت

با حرص خمیر پهن شده رو توی تنور گذاشت و بهم توپید:

-جمع کن خودتو انگار هیشکی شوهر از دست نداده، قسمت بود بیوه بشی، خدا خواست، اما نگفته زندگیتو ادامه نده، می گم بچسب به آقا سید پیف می کنی می گم یکی از نوه های خان جون آخ می کنی، پس می خوام چی کار کنی تو این جهنم؟

با بغض گفتم:

-از نوه هاش بدم میاد.

مکت کرد و کمی بعد آروم تر گفت:

-یعنی دلت به آقا سید رضا میده ؟

با حرص پام رو کوبیدم به زمین و اشکی از چشم فرو ریخت.

-عمه، عمه تو رو قرآن بس کن.

خنده ریزی کرد و سرش رو با شیطنت تکون داد و گفت:

-بیخودی آبغوره نگیر، باس از خداتم باشه یه سید دل رحم و پاک بیاد تو زندگیت، از اون شوهر که خیری ندیدی، به حجله نرفته دستتو گذاشت تو پوست گردو و رفت. آهی کشید و با غصه گفت:

-سیاهه تو هم عینهو خودمه، اقبال زنای فرامرزی بلندتر از این نمیشه، فقط اگه منم این باقر ننه مرده رو یه جا

خاکش می کردم دیگه خیالم راحت بود...
-نگو اینجوری عمه، گناه داره.

پوزخندی زد و وردنه رو برداشت و تشرزنان گفت:
-لازم نکرده واس کسی دل بسوزونی، دلت بحال خودت
بسوزه، اول صُبی اومدی اینجا اعصابِ منم مگسی کنی،
فکر کردی غصه تو نمی خورم که از سرِ ناچاری تو اون
خونه موندی ذلت همه چی و به تن می خری؟
-ذلت نیست که فقط...-

لبم رو گزیدم. با حرص به کارش ادامه داد و گفت:
-اصلا هر چی... تو فقط لب تر کن ببین من چطوری
می نشونمت کنار همین آقاسید سر سفره ی عقد، دنیا که
همیشه یه جور نمی چرخه، واسه توام...
-زن، سه ساعته داری چی کار می کنی؟ این روده بزرگه
کوچیکه رو خورد، بجانب بیا سفره رو پهن کن.
صدای عمو باقر بود. از توی پنجره ی باز آشپزخونه عمه
رو صدا می زد و وقتی چشمش به من افتاد لبخند کریه و
هیزی زد که در جوابش اخم تندی کردم.
عمه بلند تشر زد:

-مگه کوری نمی بینی دارم نون می پزم؟
بعد هم زیر لب گفت:

-کارد بخوره به او شیکمت مرتیکه هر روز خدا یا نعشه و
خماره یا گشنشه... الهی زیرتریلی بری من از دستت

راحت شم، بلگم این مُردنت یه خیری واسه من بیاره.
نگاهم کرد و به تندى گفت:

-برگرد خونه هر وقت یه فکر عاقلانه کردی بعد بیا این جا
تا کارتو راه بندازم، خودت که داری وضعیتمو می بینی
می خوای بیای پیش من چیکار کنی؟ من خیلی خوشبختم تو
رو هم بیارم تو این زندگی؟
گوشیم همون لحظه زنگ خورد نگاهم رو از عمه و تتوری
که خمیر بعدی رو به آتیش می کشید گرفتم و گوشیم رو از
کیف کوچیکم درآوردم.

اسم آقا سید روی گوشیم نشسته بود.
عمه سرش رو تکون داد. با لب خونی گفتم:
-آقاسیده...

نیشخند معناداری زد و من کمی ازش دور شدم تا راحت تر
جواب بدم:
-بله؟

-سلام خانم فرامرزی عذر می خوام بدموقع که مزاحم نشدم
؟

-نه، نه خواهش می کنم بفرمایید.
-می تونم ازتون خواهش کنم الان بیاید پیش روژان، من
باید برم اداره یه کار فوری پیش اومده.
-آ... الان باید بیام؟
-بله، البته اگه امکانش هست، سعی می کنم تا عصر

برگردم.
 -باشه چشم الان می رسم اون جا.
 با تردید پرسید:
 -شما کار خاصی ندارید؟ اگه می خواید کارتونو انجام بدید
 بعد بیاین...

-نه، نه من خونه عمه مم، کاری نداشتم.
 گوشی رو قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم.
 هیچ وقت توی روز فرد بهم زنگ نمی زد برم برای
 پرستاری از بچه اش.
 کارش یه طوری بود که سه روز در هفته می رفت اداره و
 اون روزهایی که خونه نبود من از دخترش روژان
 پرستاری می کردم و با پولی که دریافت می کردم خرج
 دانشگاهم رو می دادم و حالا درست یک شنبه بود که ازم
 خواست برم خونه اش...

#پارت_هشت
 از تاکسی پیاده شدم.
 هوای سرد بیرون صورتم و دستام که هیچ، نون های تافتون
 و گرم عمه طوبی رو هم یخ کرده بود.
 رسیدم به آپارتمانم، فقط چند دقیقه زمان برد تا به این
 خونه برسم.
 سر راه به خان جون زنگ زدم و بهش گفتم صاحب کارم

ازم خواسته امروزم برم سرکار.
 درمورد کارم چیز زیادی نمی دونست فقط بهش گفته بودم
 از یه بچه پرستاری می کنم و پدر و مادرش یک روز در
 میون میرن سرکار.
 نگفتم از بچه آقا سیدی پرستاری می کنم که خانمش رو
 طلاق داده و خودش و دخترش تنها زندگی می کنن.
 جلوی در ایستادم و زنگ رو فشردم. طولی نکشید آقاسید
 در رو باز کرد.
 رفتم داخل و وقتی از آسانسور بیرون رفتم دیدم در خونه
 رو برام باز گذاشته بود.
 یه لحظه یاد حرفای عمه طوبی افتادم و تنم بی اختیار داغ
 شد.
 در مورد این آدم خشک و محبوب چه قدر بی ربط حرف
 می زد.
 چشمام رو محکم بستم و دوباره باز کردم. من نباید به این
 چیزها فکر کنم، فقط باید یه راهی پیدا کنم تا خان جون
 اجازه بده پیشش بمونم و درسم رو کامل کنم. کنار خان جون
 بمونم امنیت بیشتری دارم و اینجوری پرهامم ازم دور
 می مونه.
 اگه لازم باشه حتی اجازه ماهیانه بهش می دم تا رضایت بده
 توی یکی از اتاق های خونه اش بمونم.
 یه تقه به در زدم؛ از داخل گفت:

-بفرمایید خانم فرامرزی.

پا گذاشتم داخل و کفشام رو مرتب گذاشتم توی جاکفشی.
سرم رو که بالا گرفتم مقابلم بود و روژان رو توی بغلش
گرفته و خودش هم لباس پوشیده و آماده بود که بره بیرون.
با متانت سلام کردم و اونم در جوابم خیلی متین سرش رو
تکون داد.

-سلام خوش اومدین، ببخشید مزاحمتون شدم.
چهره اش به قدری جدی و خشک بود که همیشه جز سلام و
خداحافظی و چیزهای مربوط به روژان حرف دیگه ای
نمی زد.

در مقابل صبوری که به خرج داد لبخند محجوبی زدم و
گفتم:

-خواهش می کنم اشکالی نداره.
روژان رو پایین گذاشت و بر روی سرش رو بوسید و در
خطاب به من گفت:
-به هر حال ممنون که اومدین، کارم یهویی شد، مجبورم
برم اداره.

نمی دونستم در جوابش چی بگم. نون ها رو توی سفره
پارچه ای که عمه به دستم داده بود به طرفش گرفتم و گفتم:
-ناقابل، تازه از تنور دراومده، عمه م الان پخته گفتم بیارم
براتون.

جلو اومد و نون ها رو از دستم گرفت و تشکر کرد:

-ممنون دستتون درد نکنه.

توی این سه ماه که پرستار دخترش بودم روزان حسابی باهام انس گرفته بود.

تاتی تاتی کنان به سمتم اومد و با لحن بچه گانه ش گفت:
-یاتی... یاتی...

اسمم رو بلد بود و به جای یاسی بهم می گفت "یاتی".
خم شدم و بلندش کردم و محکم لُپش رو بوسیدم. آقاسید هم رفت توی آشپزخونه تا نون هارو بذاره توی یخچال.

-سلام و روجک من، چطوری خاله جون؟
خنده ی شیرینی کرد و صدای جیغ جیغوی ظریفش با صدای آقا سید در هم شد:

-شما ناهار خوردین خانم فرامرزی؟
برگشتم و با خجالت و دست پاچگی نگاهش کردم.
روم نشد بگم نه، کلاً دختر خجالتی بودم. به آرومی گفتم:
-بله خوردم.

دروغ گفتم. می دونم اونم فهمید.
اومد کتش رو از روی دسته مبل برداشت و سوییچ و کیفش رو هم برداشت و گفت:

-بهرحال اگه گرسنه تون شد توی یخچال به اندازه کافی غذا هست می تونید بخورید.
-ممنون.

به سمت در رفت. کمی کنار کشیدم. روزان دستش رو به

سمت باباش دراز کرد. نتونست بدون بوسیدنش از خونه بیرون بره.

قدمی جلوتر اومد و نزدیکمون شد و همون طور که روژان توی بغلم بود روی سرش رو بوسید و دستش رو فشرد و گفت:

-زود میام جونِ بابا مراقبش باشید خانم فرامرزی.
 با خجالت آب دهنم رو قورت دادم. چون بوی عطر مردونه اش اون قدر تیز بود که مشامم رو می سوزند.
 لب زدم:

-چشم نگران نباشید.

سری تگون داد و بدون نگاه به من پوست دستِ تپل و سفید روژان رو مالید و گفت:

-شیشه شیرش رو پر کردم، موقع خوابش که شد بهش بدید.... شیر آماده هم جوشیدم براش تو یخچال هست.

-چشم آقای فتاحی حواسم هست.

دوباره سری تگون داد و پشت دست روژان رو بوسید و زیر لب گفت:

-خداحافظ.

جوابش رو نفس بریده و زیر لب دادم.

تا بیرون رفت تند تند نفس کشیدم. بوی عطرش تمام ریه ها و مشامم رو پر کرده بود.

کمی بعد همراه روژان رفتیم پشت پنجره ایستادیم و آقا سید

رو بدرقه کردیم.
ماشینش رو از پارکینگ بیرون کشید و توی خیابون خلوت
خونه اش سرعت گرفت.
نگاهی به روژان و لبخندش کردم. عاشق پنجره و دید زدن
بیرون بود.

روی گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
-خب حالا منو تو با هم تنها شدیم روژان خانم، اول بریم
لباسامو عوض کنم بعد بریم با هم یه چیزی بخوریم...
دیدی، باباتم فهمید من خیلی گشمنه...
شکم کوچیکش رو کمی قلقلک دادم که خنده اش بلند شد.
باهاش خندیدم و گفتم:
-می دونم تو هم حسابی گشمنه و روجک خاله.
**

#پارت_نه
ساعت از ده شب گذشته بود و من هنوز خونه ی آقا سید
بودم و اون از سرکارش برنگشته بود تا روژان رو بهش
تحویل بدم و برگردم خونه..
کمی پیش دوباره به خان جون زنگ زدم و گفتم هنوز
اونجام و خانواده روژان برنگشتن.
مجبورم بمونم تا پدر یا مادرش بیان که روژان رو بهشون
تحویل بدم بعد پیام.
اونم با نگرانی و صدای ریزی گفت:

-باشه، مراقب خودت باش.

صدای باز شدن در که او مد سریع از روی مبل بلند شدم.
آقای فتاحی به محض ورودش چشمش به من افتاد و یه آن
توی پیشونیش زد و با عذرخواهی گفت:

-آخ ببخشید، من فراموش کردم شما هنوز اینجا هستید.

دست پاچه کیفم رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

-اشکالی نداره من با خونه هماهنگ کردم گفتم دیر میام.
نگاهش پایین بود، در رو بست و محترمانه گفت:

-ببخشید من بدقول شدم. قرار بود سر ساعت برگردم.

-خواهش می کنم.

کفشاش رو گذاشت توی جاکفشی و با خستگی پنهونی
پرسید:

-روژان خوابیده ؟

-بله شیرشو بهش دادم الانم خوابیده.

-ممنون زحمت کشیدید.

لبخند بی روح و بلاتکلیفی زدم. .. چرا این قدر دست پاچه
ام؟

اونم مقابل این آقا سیدِ محبوب!

-من می توئم برم آقای فتاحی ؟

کتش رو درآورده و روی ساعد دستش گذاشته بود، بی هدف
کیفش رو توی اون یکی دستش که کت رو آویز گرفته بود
جابجا کرد و گفت:

-بله بله تا الانم محبت کردید که منتظرم موندید.
 -خواهش می کنم پس با اجازه تون.
 در جوابم چیزی نگفت. در واقع مکث ثانیه ایش متفکرانه بود... طولی نکشید که پرسید:
 -کسی میاد دنبال تون خانم فرامرزی؟
 بی اختیار نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. یک ربع به یازده بود. سرم رو به طرفین تگون دادم.
 با این که ته دلم مثل سیر و سرکه می جوشید اما گفتم:
 -می رم سر خیابون شاید تاکسی گیرم بیاد.
 -اینجوری که درست نیست این وقت شب...
 راه افتاد به سمت مبل های بزرگ و الاستار پذیرایی و کیف و کتش رو گذاشت روی مبل و محترمانه به طرفم پیچید و گفت:
 -اجازه بدید من زنگ می زنم به آژانس.
 -ممنون ولی...
 -این وقت شب درست نیست با تاکسی برگردید وقتی به خاطر کار من معطل شدید.
 زنگ زد و کمی بعد در حالی که با قدم های محکمش برای بدرقه کردنم می اومد گفت:
 -می تونین برین پایین، الان می رسه همین نزدیکیاست.
 تشکری کردم و رفتم پایین. از در که بیرون رفتم و از پاگرد خونه اش گذشتم هنوز بوی عطرش توی فضا جامونده

بود.

یه عطر خاص و خنک و ملایم داشت که همیشه بوش رو
توی خونه اش حس می کردم.
از درِ هال خونه وارد شدم. خاموش بودن چراغ های خونه
بهم اطمینان دادن خان جون خوابیده.
در اتاقش هم بسته بود و هیچ صدایی جز تیک تاک ساعت
به گوش نمی رسید.
به سمت اتاقم رفتم و همون لحظه با شنیدن صدایی میخ کوب
شدم.

-تا الان کجا بودی ؟

ناباور و گیج برگشتم به طرفش. دکه های مانتوم رو باز
کرده بودم و حالا که فهمیدم اونم اینجاست و توی تاریکی
خونه به انتظارم نشسته، بی اختیار دوباره لبه های مانتوم رو
به هم نزدیک کردم و با صدای بی جونی گفتم:

-این جا چی کار می کنی ؟

-اومدم خونه خان جون ، باید از تو اجازه می گرفتم ؟
آب دهنم رو با صدا قورت دادم. صدای بلند شدنش رو از
روی مبل های چرمی شنیدم.

ته دلم خالی شد. اومد جلو و من بی اراده قدمی عقب رفتم.
انقدری که از این آدم می ترسیدم از مرگم ترس نداشتم.
تا خواستم قدمی دیگه به عقب برم دست گذاشت روی دستم
و نگهم داشت.

بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

-چی کار می کنی ؟

آروم گفتم:

-بیخودی سروصدا نکن.

دستش روی دستم مثل نیش عقربی بود که داغی و زهرش به گوشتم نفوذ می کرد. از ترس لکنت گرفتم و فقط سعی داشتم به عقب هولش بدم.

-برو، برو عقب.

-تا الان کجا بودی ؟

-من، من باید به تو جواب پس بدم ؟

محکم و خشن از لای دندوناش غرید:

-آره، باید جواب پس بدی انگار حواست نیست تو کی

هستی و کجا زندگی می کنی!

سرش رو جلو آورد. یخ زدم و صورتم رو عقب کشیدم.

توی تاریکی چشماش زیرو روم کردن. توی صورتم آروم پیچ زد:

-این چه کاریه که تا این وقت شب نگهت می دارن ؟

تپش های قلبم بقدری تند و نامیزون بودن که هرآن ممکن

بود جلوی پاهاش از ترس و اضطراب سقوط کنم.

-خان جون گفت کار می کنی محل کارت کجاست ؟

-به تو... به تو...

-ساکت شو یاس، فقط جواب سؤالمو بده.

-د... دستتو بردار.

-چرا؟ چنډشت می شه ازم؟!

-دستتو بردار آقا پرهام.

نیشخندی زد و دوباره نزدیک صورتم لب زد:

-نمی خوام جایی کار کنی که این وقت شب بیای خونه،

بهت پول خوبی می دم فقط واسه خودم کار کن.

#پارت_ده

از حرفش و نزدیکی دوباره اش که مثل خاکستر زیر آتیش

بود و آتیشش کم کم به هیزم خشکِ زندگیم رسوخ می کرد

برافروخته شدم و بی هوا دستم بالا رفت و توی تاریکی

محکم زدم توی گوشش.

به قدر تمام روزهای سرخورده و ویرونی از این موجود

بیزار بودم... ولی اون بدون اینکه از تک و تا بیفته

تک خنده ای توی گلو زد و آروم گفت:

-ناز شصتت دخترجون.

دست و پاهام لرزیدن و ناخواسته قدمی عقب رفتم و محکم

گفتم:

-برو کنار دستمو ول کن.

یک آن هلم داد به عقب. ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم و پام

به چیزی اصابت کرد. منتظر بودم بیفتم که یهو دستش زیر

بازوم رو گرفت و غرید:

-زدی عب نداره نوش جونم، ولی از این به بعد خودتو

جمع کن.

به نظر می رسید اونقدر خشمگین شده که حتی براش مهم نیست صدام به گوش خان جون برسه.

البته خان جون همیشه قرص خواب می خورد و اینم از دردسرای منه که اون هر شب راس ساعت ده شب قرص خوابش رو می خورد و کمی بعد با ذهنی بدون فکر راحت می خوابید.

دستم رو کشید و با خودش به سمت اتاق حرکت کرد.
توپید:

-وقتی تو این خونه زندگی می کنی یعنی مسئولیتت با ماست، اسم جلیلی ها اومده روت وقتی می پرسم کجا بودی یک کلمه جوابمو می دی فهمیدی؟

-تو اختیاری رو منو کارام نداری به تو...

جلوی در ایستاد و محکم گفت:

-بلبل زبونی نکن یاس اینو قبلاً بهت گفتم ولی انگار یادت رفته.

پرتم کرد توی اتاقم. چراغش هنوز روشن مونده بود. در رو محکم بست.

از کارش ته دلم خالی شد.

انگشتش رو مقابلم تگون داد و با خودخواهی و زوری که تا الان بهم چربیده بود محکم گفت:

-اگه می خوای تو این خونه زندگی کنی و به دانشگات

برسی هر چی منو خان جون، دارم تاکید می کنم، هرچی منو خان جون بگیم باید بگی چشم می شنوی چی می گم؟
آب دهنم رو به یکباره قورت دادم نتونستم ساکت بمونم.
مثل یه طاعون بود که روی تنم سنگینی می کرد و وجودم رو بیمارتر.

اون حق نداره هرچی دلش می خواد بارم کنه. محکم توی صورتش غریدم:

-خان جون آره، ولی تو چی کاره ی منی؟ نسبت منو یادت رفته که...
-یاس!!

محکم و با خشونت اسمم رو گفت.

بی هوا صدام رو کمی بالا بردم:

-به تو هیچ ربطی نداره من کجا بودم تا الان چی کار می کردم یا کارم چیه گم شو از اتاقم برو بیرون والا داد می زنی تا خان جون...
romanbook.ir

نیمی از صورتم سوخت آتیش گرفتم و ناباور برگشتم به چشمای خون بارش نگاه کردم.

دستش رو تکون داد و با تهدید محکم تری گفت:

-دیگه این جوری با من حرف نمی زنی، تا وقتی اینجایی جز چشم گفتن چیزی ازت نمی شنوم یاس، وگرنه به ضررت تموم می شه.

اینو گفت و به سمت در رفت. قبل از خروجش نیم نگاه

دیگه ای بهم انداخت و در رو محکم بست.
نگاهش اونقدر معنا داشت که بهم یادآوری کنه بین منو اون
چی بوده و تصمیم گیرنده کیه...

وا رفتم. برگشتم و روی تختم نشستم. جای سیلش روی
صورتم ردی از گذشته های نه چندان دور بود... همون
روزی که باز هم مثل الان توی صورتمش گفتم:
-میرم... میرم به همه میگم تا بفهمن تو پشت این ظاهر
روشن فکر و شیک و امروزییت چه نقابی پنهون کردی، تو
بخاطر یه دروغ زندگی منو به لجن کشیدی، ازت
نمی گذرم، این رسوایی رو جار می زنم تا همه شخصیت
واقعیتو بشناسن.

و بعد ضرب دستش بود که مثل الان توی صورتم خالی شد
و باز هم گفته بود:

-بلبل زبونی نکن یاس... من از این مدل حرف زدن بدم
میاد.

با بغض زانو هام رو بغل کشیدم و اشک هام راه خودشون
رو در پیش گرفتن.

زار زدم و زیر لب نالیدم:

-کجایی کیانوش؟ کجایی تا به چشمای خودت واقعیت و
ببینی و بفهمی من تو چه جهنمی اسیر شدم.

#پارت_یازده

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم توی آشپزخونه، اول سرکی توی خونه کشیدم، خبری از پرهام نبود. وسایل صبحانه رو یکی یکی چیدم روی میز. دیشب تا صبح از ترس این که پرهام یه وقت نیاد توی اتاقم نخوابیده بودم. اتاقم کلید نداشت و روم نمی شد به خان جون بگم کلید اتاق رو بهم بده.

مسلمای پیش خودش فکر می کنه دختره اومده مزاحم من و زندگیم شده و با پا قدم نحسش بچه ام شب عروسیش مرده، حالا _b>ش _f_ اون به نوه هام و بچه هام شک داره که کلید اتاقش رو

می خواد تا هروقت دلش بخواد اتاقش رو قفل کنه. شک... هه! مسخره ست اگه من به نوه ی خان جون فقط شک کنم!!

چای رو دم کردم و نونا رو از توی یخچال درآوردم و روی میز گذاشتم که کسی از پشت سرم گفت: -نون گرم و تازه گرفتم.

یه لحظه جا خوردم. هنوزم این جا بود. فکر می کردم رفته ولی انگار تمام دیشب مثل من زیر این سقف خونه بوده. برنگشتم به طرفش، خودش نون ها رو لای سفره پارچه ای گذاشت.

یه لیوان دیگه از توی کابینت برداشتم و برای اون روی میز گذاشتم. پرسید:

-خان جون هنوز بیدار نشده ؟

-نه؛

-باید امروزم بری سر کارت ؟

جوابش رو ندادم. دلیلی نداره مسائل شخصیم رو بهش بگم.
تکرار کرد:

-با تو بودما.

پیچیدم و تکیه دادم به کانتر و نگاهش کردم. نگاه اونم خیره
و سخت به من بود.

حالت چهره اش جدی و خشک و خشن بود و توی یه نظر
یه آدم متشخص و محترم جلوه می کرد.

یه آدم باکلاس و بافرهنگ که زندگی منو به جوخه ی دار
کشید.

پفی کشید و آروم تر گفت:

-باز که داری اینجوری نگام می کنی؟

حرفی نزد. دستش رو به صندلی تکیه داد و بی نفس گفت:
-نتونستم بگذرم.

نگاهم کرد و مستقیم تو چشمام لب زد:

-قرارم نیست بگذرم.

شقیقه هام نبض گرفتن و تتم آشکارا لرزید... بی هوا به

چادرم روی ماشین لباس شویی چنگ زدم و روی سرم
انداختم... طعنه زد:

-از من حجاب می گیری؟

پشتم بهش بود... لبه های چادر زیر مشتام فشرده شدن و
 بغض سنگینی به گلوم نیش زد.
 من با مُردنِ کیانوش دیگه هیچ وقت نمی تونم این آدم و از
 خودم دور کنم.
 پرهام همون شبی برگشت که رخت عزارو به تنِ این خونه
 کشید...

-امروز خودم می رسونمت.
 تند و عصبی برگشتم به طرفش.
 -من از پس کارای خودم بر میام ، خودم می رم.
 خش دار گفت:

-من می رسونمت، دوباره اول صبح بحث نکن.
 -من با شما بحثی ندارم آقا پرهام، این شمایی که تو کارای
 من دخالت می کنی... این جا موندنم دلیل نمی شه که شما
 هر
 وقت دلت خواست...

-تو هنوزم ناموس این خانواده ای یادت که نرفته؟!
 ابروهایش به حالت گستاخی و تأییدی بالا پریدن و چشماش
 رو درشت کرد... محکم تر گفت:

-بهت گفتم تا زمانی که اینجایی مسئولیتت با آدمای این
 خونه ست، چشم کور، دندم نرم، همه کاراتو خودم به
 دیده ی منت انجام می دم.
 -تو...؟

توی نگاهم مستبد و وحشی لب زد:
 -آره من... بیا بشین صبحونتو بخور...
 صندلی کنار کشید و نشست و با پررویی ادامه داد:
 -دو تا چایی بریز بیا.
 همون طور ایستاده نگاهش می کردم . بدون این که نگاهم
 کنه
 لای سفره رو باز کرد و تکه نونی برش داد و گفت:
 -عاقل باش یاس، این بچه بازیارو بذار کنار، تو که
 نمی خوای خدایی نکرده خان جون بفهمه چه خائنی سر
 سفرش می شینه.
 حرصم گرفت و مشت دستام سفت شدن و اون ها رو کنار
 تنم جمع کردم. با نفرت و غیظ تندی توپیدم:
 -اونی که خائنه تویی نه من، تو که تو هر فرصتی از آب
 گ لآلود ماهی می گیری.
 پوزخندی زد و آرنجش رو پشت صندلی قرار داد و
 برگشت به طرفم.
 به حالت مسخره لب زد:
 -فکر می کنی کسی و بجز من داری؟
 لب هام رو محکم روی هم چفت کردم تا از لرزش چونه ام
 کم بشه.
 -داری؟
 اما بالاخره با این حسرت اشک شور و داغی از چشمم

چکید روی گونه ام.

نفسش رو محکم بیرون داد و پلکاش رو روی هم فشرد و
عامرانه تر لب زد:

-اگه اینجایی چون من با خان جون حرف زدم، من ازش
خواستم بمونی، به خاطر درسات، به خاطر آینده ت، بخوای
برگردی شهرتون سر سال نشده بابات از اون بیقوله
می فرستت پیش یکی از اون پسر عموهای ساقی و معتادت،
اونوقت درست چی می شه؟ مگه کمک نمی خواستی؟ مگه
نمی خوای آیندتو همین جا بسازی؟

اشک دیگه ای از چشم فرو ریخت. صندلی رو کنار کشید
و تا خواست بلند بشه صدای سرفه خان جون رو از بیرون
شنیدیم و باعث شد پرهام رو از حرکت نگه داره.
دستش رو با کلافگی میون موهایش کشید و خیلی آروم گفت
:

-به من اعتماد کن.

پوزخند زدم. خودش فهمید در مقابل اعتمادی که ازش دم
می زنه پوزخندم چه معنایی داره.

#پارت_دوازده

خان جون اومد و من اجباراً خودم رو جمع وجور کردم.
برای خان جون هم چای ریختم و کنارشون نشستم.
میلی به خوردن نداشتم، فقط به زور دو لقمه خوردم و چای
رو داغ سر کشیدم که خان جون گفت:

-چرا این قدر عجله می کنی، مگه امروز کلاس داری ؟
نیم نگاهی به پرهام انداختم. زیرچشمی نگاهم کرد. آروم
جواب دادم:

-نه باید برم سر کار الان دیرم می شه...
حتماً فکر کرده چون دیروز سرکارم بودم امروز از رفتن
معافم.

ابرویی بالا داد و دیگه چیزی نگفت. اما در عوض پرهام
بود که لب زد:

-من می رسونمت، عجله نکن، آروم تر صبحونتو بخور.
از حرص چادر رو دور خودم محکم تر گرفتم و گفتم:
-ممنون خودم می رم.

خان جون درحالی که سرش پایین بود و داشت کره روی
لقمه اش می مالید به تندى گفت:

-پرهام که داره می ره دانشگاه تورو هم می رسونه دیگه،
این که تعارف نداره عروس.

نگاهش کردم. اون که درد منو نمی فهمه. نمی دونه نوه اش
چه آب زیر کاه و نامردیه ! منو این جا نگه داشته فقط و فقط
به خاطر خودش.

وقتی خان جون امر کرده بود دیگه نمی تونستم مقابلش حرفی
بزنم.

صبحونه ام رو ادامه ندادم. لیوان چای نیم خورده م رو
برداشتم و توی سینک گذاشتم.

همون لحظه پرهام دستش دراز شد و لیوانش رو توی سینک گذاشت و آروم گفت:

-ممنون.

هر بار که می دیدمش انگار توی دلم رخت می شستن. نزدیک شدنش به من، لمس بوی عطرش و نفس هاش که از نزدیکی کنار گوشم دمیده می شدن، همه لحظه هایی رو برام تداعی می کردن که فقط از خودم بیزار می شدم. من چطوری تا الان کنار اومدم و این راز رو توی دلم نگه داشتم؟ به چه جراتی می خوام در موردش به کسی چیزی بگم؟

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. پرهام کنار کاناپه توی هال ایستاده بود و داشت بند ساعتش رو می بست. چشمش به من افتاد و به سردی گفت:

-حاضری؟

-بله.

-پس بریم.

به خان جون نگاه کرد، قرآن توی دستش بود و مثل همیشه وقتای بیکاریش برای کیانوش قرآن می خوند.

-خان جون با من کاری نداری؟

خان جون لحظه ای نگاهش کرد.

-نه مادر برید به امون خدا.

-خریدی چیزی از بیرون نمی خوای برات بگیرم؟

-نه به مامانت سپردم تا ظهر خریدارو میاره که زودتر دست بکار بشیم.

-خبریه خان جون ؟

من بودم که پرسیدم... اونقدر آروم که شک داشتم شنیده باشه.

ولی نگاهم کرد و جواب داد:

-برای کیانوشم شله زرد نذر کردم قراره زهره و دخترا بیان امروز دست بکار بشیم.

اشکی به چشمم نیش زد. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-قبول باشه.

-قبول حق.

-تا عصر هر طور شده خودمو می رسونم.

چیزی نگفت. دوباره قرآن خوندنش رو ادامه داد. اما سکوتش برای من حرف های زیادی داشت.

چرا خان جون در مورد این نذری با من حرفی نزده ؟ مگه من همسر کیانوش نبودم ؟ مگه هنوز براش عزادار نبودم ؟

نگاهم رو با بغض گرفتم و پشت سر پرهام رفتم بیرون.

ریموت ماشینش رو زد و در جلو رو برام باز کرد و گفت:

-بشین.

اصرارش برای این نزدیک شدن های دوباره رو درک نمی کردم. من به خاطر این جا بودنم مجبور نیستم به کسی

باج بدم... من کنار مادر شوهرم اتاقی که زمانی مختص به شوهرم بوده رو برای زندگی انتخاب کردم... گذشته بر این، نمی خواستم پرهام منو برسونه به محل کارم تا کم کم عادت همیشگی بشه.

مثل تمام این ماها با جسوری گفتم:

-من خودم می رم... نیازی نیست بیخودی مسیر خودتو دور کنی.

پوزخندی زد و با تحکم گفت:

-تو فکر این چیزا نباش، بشین.

دستم رو مشت کردم. نگاهش به دستم کشیده شد و آروم تر گفت:

-ما با هم حرف زدیم یاس.

-من از تو هیچ کمکی نمی خوام.

دندوناش روی هم چفت شدن و از لای دندوناش غرید:

-تو نمی خوای اما حواست نیست من زیر زیرکی چطوری همه کاراتو راه انداختم.

لحظه ای پلک زد و نفسش رو محکم بیرون داد و آروم تر گفت:

-بشین یاس، انقدر بحث نکن.

به یکباره نگاهش به طرف پنجره ساختمان رفت. در

همون حال لب هاش رو به آرومی تگون داد:

-خان جون داره نگامون می کنه.

رد نگاهش رو گرفتم و تا نگاهم رو به طرفش کشیدم
 خان جون پرده رو کشید و کنار رفت.
 بی هوا لب برچیدم و چونه ام از بغض لرزید.
 معنی این نگاه و رفتار خان جون کم کم داره برام عیان
 می شه و چیزی تهش نیست جز رسوایی...

R پارت_سیزده

نشستم توی ماشینش و کمی بعد خودش هم پشت فرمون
 نشست و استارت زد.

از اینکه دوباره مجبور شدم کنارش بشینم و در این فاصله
 کوتاه نزدیکش باشم و بخاطر فضای خفه و کوچیک داخل
 ماشین، بوی عطرش رو واضح استشمام کنم بدنم یخ زده و
 منقبض شده بود.

با استنشاق بوی عطرش، از تمام عطرهای بولگاری جهان
 بیزار شده بودم.

ماشین رو که به حرکت در آورد نیم نگاهی بهم انداخت و
 بم و آروم پرسید:

-کجا باید برم؟

چیزی نگفتم. چند ثانیه مکث کرد و دوباره پرسید:

-پرسیدم کجا باید برم؟

-خیابون بالاتر من پیاده می شم.

-آدرس سرراست بده مستقیم برم محل کارت.

-محل کارم زیاد دور نیست بقیه راه و پیاده می رم.

محکم روی فرمون کوبید و با صدای دورگه و خشدارش
غرید:

-با من اینجوری رفتار نکن یاس، درست جواب منو بده.
شونه هام یهویی بالا پریدن و چشمام رو محکم بستم.
توی یک صدم ثانیه گذشته توی ذهنم بازتاب شد.
"می خوای به کیانوش بگم؟ آره می خوای بگم یاس؟ اگه
قول بدی دختر خوبی باشی کارایی که می گم و انجام بدی
کیانوش هیچ وقت نمی فهمه تو چی کارکردی یا زنش چه
سیاهه جالبی داره"

پچ پچش انگار همین الان زیر گوشم بود که از نفرت و
انزجار تنم بیشتر منقبض شد.
چشمامو که باز کردم نگاهم به خیابون افتاد. اشک سمجی
از چشمم فرو ریخت.
پرسید:

-آدرس محل کارت؟
-من تو یه خونه کار می کنم.
مکث کرد. نمی دونستم داره به چی فکر می کنه. کمی بعد
گفت:

-می دونم خان جون در موردش بهم گفت. پرستار بچه ای؟
-آره.

-از کارت راضی ای؟
-خوبه... ازش مراقبت می کنم تا مامان و باباش از سر کار

برگردن.
 هیچی نگفت و دوباره مکث و سکوت.
 صدای پوف کشیدن نفسش رو شنیدم و بعد گفت:
 -آدرس بده ببرمت ببینم چه جور جاییه.
 ناچار شدم و آدرس رو بهش دادم. لحظاتی بعد ماشینش رو
 جلوی خونه سید فتاحی توقف کرد.
 یه برج روبه رومون نگاهی انداخت. حتماً داشت این خونه
 رو با خونه آجری خان جون مقایسه می کرد.
 تکیه اش رو به پنجره ی ماشین زد و بهم زل زد.
 از گوشه چشم نگاهش رو می دیدم. دستم روی دستگیره
 رفت و آروم گفتم:
 -ممنون.
 -تا کی کارداری ؟
 این بار مستقیم نگاهش کردم.
 -برای چی می پرسی ؟
 -می خوام بدونم که بعد پیام دنبالت.
 به آنی اخم غلیظی بین ابرو هام نشست.
 -من خودم برمی گردم.
 چشمای وحشیش رو تنگ کرد و محکم تر گفت:
 -کی کارت تموم می شه یاس ؟
 بی اختیار از نگاهش، سوالش، رفتارش و از ترسی که
 نسبت بهش داشتم لرزیدم و چونه م از بغض ارتعاش گرفت.

یه لحظه چشماش رو روی هم گذاشت و نالید:
 -نمی تونی فقط یک کلمه جواب سوالات بدی؟
 -آقا پرهام خواهش می کنم...
 -خواهش می کنی چی؟

#پارت_چهارده

چشمای تیزش رو به چونه ام دوخت. اشکی از چشمم فرو ریخت. نالیدم:

-چرا بی خیال من نمی شی؟ مگه نمی بینی این سناریو هر چیزی بود به نفع شما تموم شد! من آواره ام، بدبختم، شب اول ازدواجم شوهرم مُرد، مثل گاو پیشونی سفیدی شدم که بیوگی مهرشده توی پیشونیم، دیگه چی از جونم می خوای؟ بی اختیار جیغ زدم:

-چی می خوای که هنوزم راحت نمی داری؟
 دستش رو به طرفم دراز کرد تا دستم رو بگیره. داد زدم:
 -به من دست نزن.

-من فقط می خواستم پیام دنبالت، همین؛
 به حق حق افتادم.

-یاس...

در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین. خدایا منو از دست این مرد نجات بده...

من اون روز توی دانشگاه احمقی کردم، خریت کردم، ساده بودم، نمی دونستم آدما هزار رنگن و نباید به کسی اعتماد

کرد. حتی اگه اون شخص استادِ متین و معتمد دانشگاه باشه.

جلوی ساختمون ایستادم... پرهام هنوز نرفته بود. با چشمای گریون برگشتم و از اون فاصله بهش نگاه کردم. اونم داشت با اخم و تیزی منو نگاه می کرد. هر کی ظاهر این مرد رو ببینه فکر می کنه آدم حسابیه. هیچ کس به جز من نمی دونه اون چه هیولاییه، هیولای عوضی که حتی به عموی خودش رحم نکرد. با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و زنگ در رو فشار دادم. کمی بعد آقای فتاحی در رو برام باز کرد. دلم می خواست نه تنها الان، بلکه تا آخر عمر نگاهم رو از اون سیاهی های وحشی چشمهایش بگیرم و هیچوقت چشمم بهش نیفته.. از آسانسور که بیرون رفتم در خونه باز بود. کنار در صدا زدم:

-آقای فتاحی!

از داخل خونه گفت:

-بفرمایید خانم.

رفتم داخل، از دیدنش کنار آیفون شوکه شدم. نگاهش توی صفحه آیفون به خیابون و ماشین پرهام بود که هنوزم اون جا بود. سلام.

بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

-سلام خوش اومدید... روزان هنوز خوابه من سعی می کنم تا ساعت پنج خودمو برسونم که شما تشریف ببرید.

باید بهش بگم امروز می خوام کمی زودتر برم.

-ببخشید ولی...

بالاخره نگاهش رو از آیفون گرفت و به طرفم پیچید.

مودب و محجوب گفت:

-بله ؟

ماشین پرهام همون لحظه سرعت گرفت و رفته. نگاهم رو از اون قسمت گرفتم و آروم گفتم:

-می شه امروز زودتر برم خونه ؟

مثل صاحب کارای دیگه نپرسید چرا.

خودم اضافه کردم:

-امروز خونمون مراسم شله زرد نذری داریم اگه می شه من یه کم زودتر برم.

-مانعی نداره امروز سعی می کنم کارمو زود تموم کنم تا شما تشریف ببرید.

لبخند ریزی زدم:

-ممنونم.

کیف و سوئیچش رو برداشت و به طرف در رفت.

-مراقب روزان هستید دیگه ؟

-بله، بله خیالتون راحت باشه.

سری تکنون داد و توی کسری از ثانیه از در بیرون رفت و لحظه ای بعد خونه بین سکوت منو روژان فرو رفت.

#پارت_پونزده

خان جون در جواب بی احترامی های زهره خانم و دخترانش به من، هیچی نمی گفت. شاید خودشم باهاشون هم عقیده شده که با حرف و حدیث های بقیه متوجه شده مزاحشم و باید هر چه زودتر گورمو گم کنم.

تمام مدتی که کیانوش مرده من هنوز توی خونه اش بودم، حتی وقتی خانوادم اومدن تا منو برگردونن به شهر خودمون پافشاری کردم و به همه گفتم "می خوام بمونم خونه شوهرم" بدون این که بفهمم خان جون از تصمیم راضیه یا نه.

ولی ظاهراً پشت رضایتش یه مرد مرموز کمین کرده بود که رگ خواب من و خان جون رو بلد بوده... زهره خانم نگاهم کرد و با اخم گفت:

-عروس همش نگاه نکن بیا اون ظرفا رو آب بگیر یه وقت خاکی چیزی نداشته باشن.

سلیمه زیر لب پیش خان جون پچ پچ کرد:

-دیگه دل نمی کنه از این خراب شده سیاه پوش ؟ چی کار داره که همش اینجاست ؟

ساتیار که همراه مادرش نعیمه خانم اومده بود و از جاش تکنون نمی خورد و حتی لابه لای رفتارهای به ظاهر

مذهبیش زیرچشمی منو نگاه می کرد، آروم گفت:
-دارید نذری درست می کنید دل و نیت تونو لااقل صاف
کنید حاج خانم.

حواسم بود که نعیمه خانم با شماتت نگاهش کرد. چادرمو
دور خودم پیچیدم و رفتم کنار حوض نشستم تا ظرف های
یکبار مصرف شله زرد رو بشورم اما گوش هام رو بینشون
جا گذاشته بودم، البته صداشون تقریبا بلند بود که واضح به
گوشم می رسید.

شنیدم که سلیمه در تایید حرف خواهرش(نعیمه خانم) به
خان جون گفت:

-نمی خواد دیگه بره خونه شون ؟

ساتیار: - خاله جان!

سلیمه: - ساتیار خاله تو بهتر نبود بری پیش دایی
هوشنگت، امروز می گفت دیگه سراغی از خودشو حجره
اش نمی گیری.

ساتیار خندید و با شیطنت گفت:

-عجب نخود سیاهی واسم پیدا کردی خاله.

همه زنان خندیدن. یه لحظه سرم رو بالا گرفتم و دیدم
ارغوان نگاهش به منه، می خواست ببینه به حرف
پسرخاله اش می خندم یا نه.

خان جون: - عروس بیا شیره رو بچش ببین چیزاش
اندازه ست.

-چشم خان جون.

شیرآب رو بستم و بلند شدم و رفتم به طرف خان جون.
نگاه ها همه مات و ثابت مونده بود به منو خان جون.
شاید اینو به عنوان دهن کجی تلاقی کردن و خوشایندشون
نبود.

بین همه نگاه ارغوان کینه توزتر بود. با اینکه علتش برام
گنگ بود ولی از صمیم قلب ازش شرمنده بودم و برای
حال و روز خودشو زندگیش تاسف می خوردم.
داشتم شیره رو می چشیدیم که در خونه یهو باز شد.
با دیدن پرهام با اون کت اسپورت تیره و شلوار مرتب و
شیکی که به تن داشت تنم به یک باره یخ زد.
زهره خانم واضح اخم کرد و نگاهش رو به پسرش دوخت.
حتماً بدش می اومد پسرش راه به راه در این خونه رو باز
کنه و داخل بیاد.

یه کیسه برنج دستش بود. کیسه رو کنار در گذاشت و
بطرفمون اومد.

نگاهش اما صاف توی نگاه ترسیده ی من نشست و بعد به
ساتیار نگاه کرد و معنادار گفت:

-اینجایی؟ آقا جونم دنبالت بود، مگه قرار نبود تو امشب
هیئت و اداره کنی؟

ساتیار: موندم اینجا ببینم چیزی کم ندارن اگه کاری داشتن
انجام بدم بعد پیام.

پرهام واضح اخم کرد و آروم گفت:
 -خودم هستم تو دیگه برو مسجد آقا جونم منتظرته.
 ساتیار نگاهی به جمع انداخت و زیر لبی گفت:
 -چشم داداش الان می رم.
 #پارت_شونزده
 نگاه پرهام دوباره به من افتاد و به تندی گفت:
 -مگه تو پس فردا امتحان نداری ؟ اومدی اینجا چی کار کنی ؟

تتم منقبض شد و عمه سلیمه با تعجب گفت:
 -اوا عمه جون داره واسه شوهرش خیرات نذر می کنه الان
 امتحانش مهم تره یا...
 پرهام اجازه نداد حرف عمه سلیمه کامل بشه و به تندی
 گفت:
 -خب معلومه امتحانش مهم تره عمه، وقت واسه این کارا
 همیشه هست.
 نگاه نفرت بارِ ارغوان رو روی خودم احساس می کردم.
 عمه نعیمه محکم و کوبنده جواب داد:
 -وقت واسه درس خوندنم هست، الان واجب ترین کار اینه
 که...

پرهام باز هم میون حرف عمه نعیمه پرید:
 -واجب نیست عمه، قرار نیست یه دختر جوون و
 بیست ساله تا آخر عمرش به سوگ شوهر مرده ش بشینه.

یهو همه از شوک حرفش ساکت شدن و زل زدن بهش...
 خان جون هم ماتش برده بود و در سکوت بهش خیره بود.
 زهره خانم اون لحظه کمی جلوتر رفت و به تندى رو به
 پسرش غرید:

-بسه پرهام تو توى این کارا دخالت نکن.
 پرهام به مادرش نگاه کرد و مادرش محکم تر گفت:
 -به تو هیچ ربطی نداره کی عزای شوهرشو می گیره.
 نگاه غیظدارش رو از پرهام گرفت و رو به ارغوان با
 لبخند مهربانانه ای گفت:

-مادر تو بیا با پرهام برو هل و زعفرون بخر، انگار کم
 آوردیم.

ساتیار که متوجه رفتار مشکوک زهره خانم نبود، به
 آرومی و با کمی تعجب گفت:
 -من زیاد خریدما زن دایی...

زهره خانم سریع با اخم معناداری نگاهش کرد و محکم
 گفت:

-نه کمه، ارغوان و پرهام با هم می رن می خرن و میان.
 چقدر روی "باهم" گفتنش تحکم به خرج داده بود، انگار من
 نمی دونستم اونا هر دو نشون کرده ی همدیگه ن.
 پرهام به من نگاه کرد. با اخم تندى سرم رو پایین انداختم و
 چادرم رو جمع تر کردم. ولی همون لحظه نگاهم صاف
 نشست به نگاه پرمعنای خان جون.

ارغوان با لبخند و سرزندگی آماده شد و همراه پرهام رفت. ساتیارم برگشت به مسجد. من موندم با زن هایی که مثل بند به استخون پوسیده شوهرم وصل بودن و ظاهرا تقدیر من از اونا جدا نبود.

شله زرد هم می زدم و به یاد محرم پارسال که هر دو عقد بودیم و توی حیاط همین خونه همراه با بقیه شله زرد درست می کردیم و کیانوش جلوی همه با من شیطونی می کرد بغضم گرفت و قطره اشکی بدون اجازه راه خودش رو در پیش گرفت و از چشم فرو ریخت. سلیمه و نعیمه بالای دیگ ایستادن و برای برادر جوون مرگشون زاری کردن و فاتحه خواندن. خان جون اما ساکت و آروم گوشه ای نشسته بود و با چشمای مغمومش داغداری می کرد. نگاهش که می کردم مویه های درونم بیشتر می شدن. مادری که در فراغ اولادش و ته تغاری جوونش از درون ضجه می زد و ظاهرش هر روز پیرتر و چروکیده تر می شد.

چروک های صورتش هر کدوم ردی از غصه های ناتومش داشتن.

زخم ناسوری که هر روز بیشتر از قبل تیر می کشید. مرگ کیانوش چیزی نبود که خان جون به راحتی باهاش کنار بیاد. با این داغ کمرش شکسته و خمیده شده بود.

به وضوح می دیدم بقیه تقریباً با این موضوع کنار اومدن
ولی خان جون بیچاره...
آه عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که آروم
شله زرد رو هم می زدم با کیانوش حرف زدم:
-کمکم کن کیانوش... کمکم کن از فلاکت دربیام... دارم تو
این جهنم دست و پا می زنم.
#پارت_هفده

شله زردها رو توی ظرف ها ریختیم. زیر سنگینی نگاه
مزاحم پرهام که کنار ایوون نشسته و چایش رو مزه مزه
می کرد همه رو توی سینی چیدم.
ارغوان پرسید:

-حالا اینا رو کی پخش می کنه زن دایی؟
زهره خانم با لبخند خسته ای گفت:
-زن دایی قربونت برم بچه ها قراره ببرن شون مسجد بین
هیئت های اون جا پخششون کنن.

ارغوان با لبخند نگاهی به پرهام کرد. توجهی نکردم اما
حتم داشتم پرهام نگاهش اون لحظه به من بود چون ارغوان
برگشت به طرف من و اخم تندى کرد.
کمی بعد چند نفر از طرف هیئت اومدن و تمام سینی های
شله زرد رو بردن مسجد.

خیلی خسته بودم ولی بیشتر از این کارها و حرفای بقیه و
حتی چادری که مثل حصار دورم بود از پرهام و

حضورش و نگاهاش خسته بودم.
 آخرین ظرف ها رو شستم و از کنار حوض بلند شدم.
 خان جون هم از روی سکو بلند شد و در حالیکه به سمت
 در هال می رفت خطاب به من گفت:
 -بیاین داخل... باید سفره بندازیم عروس، از وقت شام
 خیلی گذشته.
 آروم گفتم:
 -چشم خان جون الان میام.
 نگاه پر اخم زهره خانم رو به خودم دیدم. نفسی کشید و گفت
 :
 -آی خدا چی بگم کرمتو شکر...
 نگاهش به سینی های بزرگ و نشسته افتاد و قبل از اینکه
 بره داخل با حرص گفت:
 -اینارو نشستی که...
 کلافه بودم، خسته بودم و بخاطر پسرش و رفتارهای خلیم
 عصبی، اما ناچار لب زدم:
 -الان می شورمشون.
 زهره خانم به همراه خان جون رفت داخل و سلیمه و نعیمه
 هم پشت سرشون رفتن.
 سینی ها رو برداشتم و دوباره کنار حوض نشستم. صدای
 ریز ارغوان اما به گوشم رسید که به پرهام گفت:
 -تو نمیای داخل؟

پرهام به سردی جواب داد:

-الان میام.

ارغوان دوباره گفت:

-می خوایم سفره بندازیم شام بخوریم... رو معده ی خالی

چایی نخور، معده درد می گیری.

پرهام چیزی نگفت و ارغوان آروم تر ادامه داد:

-تو هم با پسرخاله می رفتی مسجد پیش بقیه، این شبها

ثواب داره.

پرهام با بی حوصلگی جواب داد:

-من یکم کار دارم، بعد شام باید برم رو تحقیق دانشجو هام

کار کنم.

ارغوان بی توجه به حال پرهام و رفتار سردش هنوز اونجا

ایستاده بود و دوباره تکرار کرد:

-آخه این شبها خیلی عزیزن، دیگه تکرار نمی شن تا سال

دیگه، تا اون موقع کی زنده س کی مرده... حالا یه امشب و

می رفتی...

پرهام سری توی حرفش پرید:

-برو داخل دختر عمه هوا سرده.

علناً داشت دَکش می کرد و جالبه برخلاف نظر ارغوان،

اون فقط برای پرهام دختر عمه بود و بس...

ارغوان نفسی کشید و آروم گفت:

-سفره می ندازم تا بیای.

پرهام چیزی نگفت و ارغوان بلندتر گفت:
 - شما هم بیا خان جون که گفت باید سفره بندازیم.
 منظورش با من بود. آروم گفتم:
 - میام الان، اول این سینی هارو جمع کنم بعد.
 یکی یکی همه رو شستم و کنار دیوار گذاشتم. ارغوان هم
 رفت داخل.
 آخرین سینی بزرگ رو کنار دیوار گذاشتم که دستی روی
 شونه ام نشست. یکه خورده و با ترس هین ریزی کشیدم و
 برگشتم به طرفش.
 تا چشمم به صورتش افتاد تنم یخ کرد. سریع قدمی عقب
 رفتم و اخم کردم:
 - چیکار داری می کنی برو عقب.
 با خونسردی پر از حرصی گفت:
 - مگه تو امتحان نداشتی موندی این جا واسه استخوانای
 پوسیده ی شوهرت شله زرد درست می کنی ؟
 از لحن تند و گستاخش تعجب کردم و سیخ ایستادم که با
 همون لحن لعنتیش ادامه داد:
 - بکن این پیله رو دختر، سنی نداری که خودتو قاطی این
 چیزا می کنی، هرکی ندونه من که بیشتر از همه می دونم
 درست چقدر برات مهمه، هر کی مُرد دیگه مُرد، باید بگی
 خدا رحمتش کنه، زنده ها هنوز زنده ن باید زندگی کنن،
 خودتو درگیر این حاشیه ها نکن، بچسب به زندگی و

درست...
 نگاهم از روی شونه های پهنش به سمت پنجره آشپزخونه
 ثابت شد.
 باز هم خان جون بود که داشت از پشت پرده به ما نگاه
 می کرد.
 نمی دونم از کی اونجا بود که مارو می پایید اما دیدنش نفسم
 رو بند آورد... فقط امیدوارم از اون لحظه ای نباشه که
 دست پرهام روی شونه ام نشسته بود.
 قدمی عقب تر رفتم و محکم و عصبی گفتم:
 -دیگه به من نزدیک نشو، کاری به منو زندگیم نداشته
 باش.

#پارت_هیجده
 سری تکنون داد و با تمسخر گفت:
 -پس فردا از درس من امتحان داری می دونستی؟
 نگاهم با آوارگی نشست توی سیاهی های شرورش...
 نگاهش بین چشمام چرخید و بی نفس به لبهام خیره شد.
 عقب رفتم و چسبیدم به دیوار، اون لحظه از نگاهش تمام
 بدنم انقباض گرفته بود.
 تیزتر گفتم:

-فردا بعد از کلاس بمون باهات کار دارم.
 ته دلم خالی شد. سرش رو کمی جلو کشید و آروم تر گفت:
 -خودم بهت پیام می دم بیای دفترم.

عقب رفت و پیچید که به سمت در هال بره.
 با دل شوره به سمت پنجره نگاه کردم. پرده ی آشپزخونه زده
 بود و دیگه خان جونی پشت پنجره نبود که مارو ببینه.
 با نفرت گفتم:

-تو... تو چی از جون من می خوای که راحت نمی داری؟
 -امتحان سختی در پیش داری باید درموردش بهت راهکار
 بدم...

-دست از سرم بردار.
 ایستاد و از روی شونه اش نگاهم کرد:
 -بهتره دست از این عقاید پوسیده ت برداری، این رخت و
 لباس و هم دیگه از تنت دربیار.
 -تو حق نداری به من بگی چی کار کنم...
 دوباره راه افتاد و با بی خیالی گفت:

-بیا تو هوا سوز داره، چادر تو و پاچه هات خیس شدن یه
 وقت سرما می خوری.

همون جا وا رفتم و تکیه دادم به دیوار سرد و نموری که
 آجرهای سردش گرم تر از تن یخ زده ام بودن.

بی اراده اشکی از چشمم فرو ریخت، به کدوم راه نجاتی
 چنگ بزنم وقتی حتی موندنم توی این خونه به خواست و
 اراده ی همین مرده ؟!

یاد اون روزی افتادم که از سر مزار کیانوش برگشتیم
 خونه ی خان جون.

منو مامانم و ارغوان و خان جون توی ماشین پرهام بودیم. وقتی همه پیاده شدن قبل از اینکه من پیاده بشم آروم بهم گفت:

-اینارو رد کن برگردن شهرشون، بگو نمی خوای بری، عزای شوهرتو بهونه کن واسه موندن، منم خان جون و راضی می کنم بمونی پیشش.

اون لحظه بقدری عصبی بودم که محکم گفتم:

-خفه شو، دیگه نمی تونی جلومو بگیری.

از تو آینه نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت:

-مطمئنی؟

-آره مطمئنِ مطمئنم... دیگه هیچی برام مهم نیست... من

میرم تو هم هر غلطی خواستی بکن.

اینو گفتم به خیالِ خودم با این جمله همه چیز تموم می شه،

اما با حرفی که اون زد من دوباره مجبور شدم مثل همیشه

مطیعش باشم و بمونم جایی که اون می خواست...

مستاصل و درمونده رفتم داخل تا از امر خان جون تمکین

کنم. پا که به داخل گذاشتم گرمای داخلِ خونه به گونه ی یخ

زده ام نفوذ کرد.

همه بی خبر از منو حالم دور همدیگه نشسته بودن روی

مبل ها و ارغوان داشت با چای ازشون پذیرایی می کرد.

خان جون به من نیم نگاهی انداخت. تاب نگاه کردن بهش

نداشتم. از این که متوجه رفتار مشکوک نوه اش شده و

شیطنت های زیرپوستیش رو دور من می بینه از شرم و خجالت نگاهم رو پایین انداختم.
 باید قبل از هر رسوایی هرچه زودتر خودم گورم رو از این خونه گم کنم.
 قبل از این که خان جون تف بندازه توی صورتم و منو به عنوان یه زن خراب و بدکاره به همه معرفی کنه.
 نگاهم بی اختیار به پرهام افتاد که خیلی راحت روی مبل نشسته بود و درحالی که گوشیش رو چک می کرد لیوان چای رو از دست ارغوان گرفت.
 طوری رفتار می کرد انگار نه انگار همون آدمیه که چنددقیقه پیش توی حیاط در مورد فردا و پیامش باهام حرف می زد.
 سرم درد می کرد و اون قدر خسته بودم که دوست داشتم هرچه زودتر خونه خالی بشه تا بتونم با وجود شرم و خجالتم از خان جون توی اتاق قدیمی شوهرم کمی استراحت کنم... ولی با وجود همه اینا رفتم توی آشپزخونه تا سفره شام رو بچینم...

**

#پارت_نوزده

کلاس آخرم با آقای واحدی بود باید یک موضوع تحقیق انتخاب می کردیم و به صورت گروهی یا دونفره روی اون تحقیق کار می کردیم.

البته این کار گروهی در اصل دونفره بود و منو آقای ریاحی قرار شد توی این تحقیق با هم شریک باشیم. وقتی استاد واحدی برگه های روی میزش رو جمع کرد رو به همه گفت:

-خسته نباشید.

و با این جمله ختم کلاس رو به جا آورد. بچه ها همه مشغول جمع کردن وسایل شون شدن، ولی من عجله ای برای رفتن نداشتم. باید قبلش می رفتم دفتر پرهام و کاش جرات و اراده اش رو داشتم تا از دستورش سرپیچی کنم. همین چند دقیقه پیش بهم پیام زد:

"هر وقت کلاست تموم شد بیا دفترم کارت دارم" از این کارت دارم های تکراری که طی این دو سال زندگیم رو سیاه کرده بود، عاصی بودم. از کارهایی که تله بودن برای شکار کردنم و من با سادگی یا شاید هم از روی ناچاری مجبور بودم با پای خودم برم توی تله ای که حکم مرگِ خودم و زندگیم رو داشت. داشتم وسایلم رو جمع می کردم که آقای کنار میزم ایستاد. سرم رو بالا گرفتم. ریاحی بود. مؤدبانه عرض ادب کرد و گفت:

-برای تحقیق با هم افتادیم.

لبخندی از سر اجبار و تکلیف زدم.

-بله می دونم.
 -شما کی وقت دارید که شروع کنیم ؟
 -منبع خاصی مد نظرتونه ؟
 لبه‌اش رو پایین کشید و گفت:
 -فعلاً که نه ولی امشب می رم چند تا سایت نگاه می کنم
 ببینم چی پیدا می کنم.
 جزوه و کتابام رو توی کوله ام گذاشتم و گفتم:
 -باشه منم می گردم ببینم چی دستگیرم می شه.
 کمی مکث کرد و دست و پاشکسته گفت:
 -خب بعدش برای تحقیق کجا هم و ملاقات کنیم.
 نگاهم به یکباره تیره شد. من از ملاقات های زیرپوستی
 وحشت داشتم. وحشتی که باعث شد زندگیم رو ببازم و
 کیانوش... کیانوش بی گناه رو از دست بدم.
 ناخواسته آهی کشیدم و با کمی تعلل گفتم:
 -همین جا... هر وقت صلاح باشه میایم توی کتاب خونه
 دانشگاه روی تحقیق مون کار می کنیم.
 ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:
 -این جا ؟
 وقتی با تکیه دادن سرم تایید کردم چونه اش رو بالا کشید و
 گفت:
 -خیله خب حرفی نیست پس فقط یه شماره تماس بدید که
 بتونم بهتون زنگ بزنم.

بعد از اتفاقاتی که برام پیش اومد من حق نداشتم دوباره به جنس مذکری اعتماد کنم... حق نداشتم اما در احمقانه ترین حالت ممکن شماره اش رو توی گوشیم سیو کردم و یه میس کال انداختم روی گوشیش تا شماره ام رو داشته باشه. بعد از رفتنش وسایلم رو کامل جمع کردم و رفتم بیرون. و درمونده قدم برداشتم به R پاهام همراهی نمی کردن. سست طرف اتاقش و رسیدم پشت در. بی اختیار یاد گذشته ها افتادم...

روز اولی که توی این اتاق با گریه زجه می زدم:
"استاد چرا اینکارو می کنین؟ من که امتحانم مشکلی نداشت، تلاش خودمو کردم میدونم غلط نداشتم، چرا نمره مو کم دادین؟"
صدای حق به جانب و مغرورش توی گوشم نشست، انگار همین دیروز بود.

"علاجش فقط راضی کردنه منه... تو با دل من راه بیا دخترجون، منم اصل این نمره رو تو برگه ت می نویسم"
#پارت_بیست

آه عمیقی کشیدم... بعد از چند ماه دوباره سروکله اش توی زندگیم پیدا شد... فکر می کردم با مرگ کیانوش دیگه گذشته هارو فراموش کنه و بیخیالم بشه، ظاهرا که اینجوری نشون می داد اما انگار داشت برای خودش زمان می خرید تا خشم و عصبانیت من فروکش کنه و بقول خودش کم کم از

پيله ام بیرون بیام.
در اتاقش نیمه باز بود و دو دانشجوی دختر داخل اتاق و
جلوی میزش ایستاده بودن و سروصدای خنده هاشون تا
بیرون از اتاق می اومد.

-استاد توروخدا، مگه خودتون نگفتین از این منبع
استخراج کنیم. لااقل یه راهنمایی دیگه بکنین... اینقدر
خسیس نباشین استاد.

به یاد ندارم حتی با نزدیک ترین شخص زندگیم اینقدر
خودمونی حرف زده باشم. فقط موندم بین این همه آدم که
راحت دل به دلش می دن چرا پرهام دست گذاشته روی من
و بیخیالم نمیشه؟!

دختر بعدی خندید و گفت:

-استاد خسیس نیست، حتماً یه مشتولوقِ دهن پرکن
می خواد، آره استاد؟

صدای پرهام رو شنیدم که میون خنده های لاقید دخترها
گفت:

-فعلاً برید روی همین سایتی که گفتم دنبال منابع تون
بگردید تا بعد اگه چیزی دستگیرتون نشد بیاید یه سایت
دیگه بهتون معرفی می کنم.

-خب الان بگید استاد...

پرهام خندید و با صدای آرومی گفت:

-الان نه، برید پی کارتون تا بعد...

سرش رو که پیچید سایه منو پشت در دید و این بار صداش رگی از جدیت گرفت:

-برید بیرون زود باشید، وسایلتونو جمع کنید برید، من کار دارم.

دخترها با قیافه های آویزون به سمت در اومدن. خودم رو سریع تر از نگاه های مشکوک شون جمع وجور کردم و در رو بیشتر باز کردم تا منو ببینن. بصورت ساختگی آروم رو به پرهام گفتم: -ببخشید استاد چند دقیقه وقت دارید؟ پرهام سری تکون داد و محترمانه گفت: -بفرمایید.

دو دختر که بیرون رفتن من وارد اتاق پرهام شدم. -در و ببند. نگاهم تیز و اخم آلود توی نگاهش نشست. دوباره اشاره زد به در و محکم تر گفت: -درو ببند.

ناچار در رو بستم و رفتم جلو... بی تعارف روی یکی از صندلی ها نشستم و اون کمی بعد لب زد: -کلاس واحدی خسته کننده ست خودتم چیزی نگی قیافه ت داد می زنه.

تک خنده ای زد و لای کتابی رو بی هدف باز کرد و گفت: -البته بیشتر دانشجوها اینو می گن.

نفسم رو با خستگی بیرون دادم. خستگی به خودش ربط داشت و اون با توجه به علتش سعی می کرد اینو از سر خودش باز کنه.

-کارم داشتی؟

دستاشو میون هم حلقه کرد و مستقیم زل زد به صورتم... نگاهم رو پایین انداختم... همیشه از نگاه کثیف و حيله گرش بدم می اومد... دوست نداشتم با خیرگی و شیفتگی جز به جز اجزای صورتم رو نگاه کنه.... هر چقدر من از نگاهش بیزار بودم، نگاه من برای اون معنای دیگه ای داشت که همیشه مجبورم می کرد بهش نگاه کنم...

-موضوع تحقیق تو انتخاب کردی؟

-بله...

-چیه؟

#پارت_بیست و یک

از توی کوله ام برگه جزوه ام رو درآوردم و نوشته اش رو خوندم.

"مسئولیت کیفری اشخاص حقوقی در قانون مجازات جدید" ابروهایش رو متعجب بالا داد.

-موضوع تقریباً سخته.

این یعنی باید از خودش کمک بخوام... همون لحظه پوزخندی زدم و جزوه رو دوباره توی کوله ام گذاشتم که گفت:

-با کی افتادی حالا ؟
بی حوصله دستم رو توی هوا تگون دادم و راحت تر به
صندلی تکیه زدم:
-چه فرقی داره با یکی افتادم دیگه.
-پسره ؟
-آره.
-اخم کرد:
-کی ؟
زل زدم بهش:
-آقای ریاحی.
دوباره سرش رو تگون داد و به ظاهر بی تفاوت اما با
حرص آشکاری گفت:
-دنبال منبع نباش شب همه رو برات پیدا می کنم می فرستم.
پوزخندم به اندازه تمام غصه های چنبره زده روی دلم تلخ
بود.
نگاهش ریز و باریک شد... آروم گفت:
-هنوز کلاس داری یا برمی گردی خونه؟
بی حوصله گفتم:
-برمی گردم خونه.
نگاهش از صورتم به لباسام کشیده شد و نیشخند معناداری
زد.
-مگه قرار نبود لباساتو عوض کنی ؟

نگاهم پایین افتاد.. روی مانتو شلوار و مقنعه سیاهم... با کلافگی از بحث های بیخودیش طعنه زدم:
 -چه گیری دادی به رخت و لباس من ! کسی که دلش سیاه باشه رخت سفیدم بپوشه فرقی به حالش نداره.
 بلند شد و بعد از این که میز رو دور زد روی صندلی مقابلم نشست و ظرف شکلات ها رو به سمتم گرفت.
 آروم گفتم:

-نمی خورم.

نگاه خیره اش رو چند ثانیه روم نگه داشت و کمی بعد ظرف رو پس کشید و روی ظرف رو گذاشت و با لحن خاصی لب زد:

-فردا امتحانت از درس منه...

زیر چشمی نگاهم کرد... حباب های ترس یکی یکی توی دلم ترکیدن... چون می دونستم ته حرف های این مرد قراره به کجا ختم بشه.
 با صدای لرزون و ضعیفی گفتم:

-می دونم.

خیلی عادی سرش رو تکون داد و گفت:

-فردا بیا یکم رو درسات باهات کار کنم این روزا حالت زیاد روبه راه نیست، موضوع کارکردنتم هست، حسابی خسته شدی، حس می کنم زیاد رو درسات تمرکز نداری.
 -دارم... تو نگران این قضیه نباش.

با تمسخر گفتم تا بفهمه جوابم برای حرفش چقدر معنا داشته.

زل زل نگاهم کرد و کمی بعد از جاش بلند شد و گفت:
-اگه می خوای بری خونه برو من یه کلاس دیگه دارم فعلا
باید بمونم اینجا... ولی....

مکت کرد و با اقتداری که منو به خاک سیاه نشونده بود
برگشت به طرفم و آروم گفت:

-شب بهت پیام می دم که فردا بیای آپارتمانم...
دروغم به آنی آتیش گرفت و شعله هاش به طرف صورتم و
چشمام هجوم آوردن... دستام با عصبانیت مشت شدن و
اون همه تغییراتم رو دید ولی براش اهمیتی نداشت... حال
من هیچ وقت براش اهمیتی نداشت... چون بالاخره چیزی
می شد که اون می خواست.
نشست پشت میزش و حرفش رو با تاکید بیشتری ادامه
داد:

-زیاد دیر نکنی ... میدونی که از انتظار بیزارم.
تمسخرآمیز نیشخندی زدم... دوباره باید بهش التماس کنم؟
اگه التماسام روی این هیولا نتیجه ای داشت که به این روز
گرفتار نمی شدم!!

-کلید زاپاس آپارتمانمو به دسته کلیدت وصل کردم.
پلکام رو محکم روی هم گذاشتم... همون دوتا کلیدی رو
می گفت که من چند هفته پیش مستاصل بهشون نگاه

می کردم ولی کاملاً می دونستم این کلیدها برای کدوم مکانه....

-پاشو برو خونه ... فردا این لباسا هم تنت نباشه.
نگاهش کردم و اون با صدای ریزتری ادامه داد:
-برای من فقط قرمز می پوشی یاس... مثل همیشه...
#پارت_بیست و دو

نگاهم به خیابون بود و دلم مثل کاموایی که توی دست
پیرزنی اسیر شده و اون از روی بیکاری کلافش رو روی
زمین انداخته تا برای نوه اش شال گردن ببافه.
چشمام رو بستم و حرف های پرهام یکی یکی توی ذهنم
برتاب شدن.

"فردا بیا رو درسات یکم باهات کار کنم... کلید آپارتمانمو
به دسته کلیدت وصل کردم... زود بیای منتظرم نداری...
برام قرمز بپوش یاس... مثل همیشه"
دندون قروچه ام از روی حرص و خشمی بود که در نتیجه
مجبور بودم تسلیم بشم و کاری ازم بر نمی اومد.
صدای گذشته ها بلندتر توی گوشم بازتاب شدن:
"تو غلط می کنی به کیانوش بله بدی، می خوای بشی
زن عموم؟ فکر کردی من میذارم؟ اجازه نمیدی بیاد
خواستگاریت یاس، یه کاری کن از فکرت درآد، والا خودم
بهش می فهمونم کی قراره زن ته تغاری خونه حاج مراد
بشه"

اون روز رو به خاطر آوردم ... روزی که جلوش ایستاده
 بودم و با التماس و خواهش زار زدم:
 "تورو خدا دست از سر من بردار، من مگه چی دارم که
 ولم نمی کنی... بذار برم دنبال زندگیم... تو که حاضر
 نیستی پای کاری که کردی وایستی پس بذار برم...
 ماشینم برام بوق زد. با درد چشمام رو باز کردم... تاکسی
 زردرنگی بود.

مقصدم رو گفتم و بعد در رو باز کردم و نشستم.
 دو زن دیگه کنارم نشسته بودن. نفس بلندی کشیدم و سرم
 رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم.
 باز هم مثل همیشه پشت چشمای بسته ام زیر لب گفتم:
 -خدایا هستی دیگه...

هر بار که این جمله رو می گفتم دلم قرص می شد از این که
 هست و منو می بیند.
 منتظر بودم فرج و معجزه ای بشه تا خودش منو از این
 مخمصه نجات بده.

کمی بعد از ماشین پیاده شدم... راننده باقی مونده کرایه ام رو
 بهم داد و از ماشینش فاصله گرفتم.
 همون لحظه عموبافر رو دیدم که با نون سنگکی که میون
 دستش بود به طرف خونه شون می رفت.
 از اینکه بی خبر اومدم اینجا پشیمون شدم. ترسیدم عمه
 خونه نباشه و با تعارفای عمو باقر مواجه بشم.

قبل از این که پشیمون بشم و برگردم اول شماره خونه عمه رو گرفتم و بهش زنگ زدم.
 عمه که جواب داد و مطمئن شدم خونه ست جلوتر رفتم و دادم. با صدای "کیه" عموبافر از پشت R زنگ در رو فشار در گفتم:

-منم عمو باقر.

بااینکه ازش بدم می اومد و تمام خانواده ام احساس منو داشتن ولی باز با احترام صداش می زدم "عمو باقر" در رو برام باز کرد. اخم داشت ولی تا منو دید لبخند زشتی زد و گفت:

-به به خانم خانم... از این طرف ها...

صدایی عمه از توی خونه بلند شد

-بیا کنار لندهور، بذار بچه بیاد داخل، الان می ترسونیش.

-مگه من لولوخورخوره م که بترسه... تا دیروز تو بغل

خودم لالایش دادم زن... این بچه یادش نیست، تو که خوب یادته...

با لبخند زشت و زنگ زده اش کنار رفت و در رو بیشتر باز کرد. سلام زیر لبی دادم و رفتم داخل.

عمه از پشت پنجره باز آشپزخونه سرک کشیده بود توی حیاط.

منو که دید مثل همیشه لبخندی زد و با اطمینان لبخندشو جواب دادم و رفتم به طرفش.

لازم بود توی این خونه و حیاط سیمانی شیب دار و یخ زده اش آروم و موقر راه برم...
 هر بار که به عمه و زندگیش فکر می کردم دلم زیرو رو می شد و یاد حرف مامانم می افتادم که همیشه می گفت:
 "تو خیلی شبیه عمه تی فقط خدا کنه بختت مثل عمه ت سیاه نباشه"

باهاش روبوسی کردم. عمه منو نشوند توی پذیرایی کوچیک ساده اش که پوشیده از پستی و تکیه و تشکچه بود و چند تا گلدون کاکتوس و آلوئه ورا و حسن یوسف و تلویزیون قدیمی که عمو باقر هیچ وقت تلاش نکرد بهترش رو برای عمه م بخره تا تصویر فیلم های جم رو با کیفیت بیشتری تماشا کنه.

R پارت_بیست و سه

آهی کشیدم و دوباره به فردا فکر کردم. فردایی که باید صبح زود می رفتم پیش اون هیولا...
 از این تصور موهای تنم سیخ شدن و لرزی مثل مور مور شدن لحظه ای به تنم نشست.
 عمه از توی آشپزخونه گفت:
 -چای می خوری که...
 -ممنون.

-الان میارم... تو این هوا فقط یه چای داغ می چسبه.
 بوی نون تازه هم توی فضا پیچیده بود و شکم از گرسنگی

مالش می رفت...

کمی بعد عمه با دو تا چایی و پولکی و کمی هم شیرینی تازه که خودش پخته بود اومد و کنارم نشست. با لبخند گفت:

-خوش اومدی عمه.

-ممنون.

نگاهی به در حال انداختم، اول می خواستم از بودن عموبافر خیالم راحت باشه بعد حرفام رو بزنم... آروم گفتم:

-عمو باقر کجا رفت ؟

با نفرت صورتش رو جمع کرد و حرصی گفت:

-مثل همیشه تو زیرزمین داره بساط کوفتیشو چاق

می کنه...

چیزی نگفتم. لبخندش دلسوزانه شد و دستش رو با نوازش کوتاهی روی زانوم کشید:

-چیزی شده عمه ؟ جدیداً زود زود میای به عمه ت سر

می زنی!

بدون مقدمه گفتم:

-به کمکت احتیاج دارم عمه.

نگاهش تار شد.

-باز می خوای بگی بذارم بیای توی این بیغوله زندگی کنی ؟

-عمه حتی بذاری تو زیرزمین خونت هم بمونم راضی ام،

فقط بذار از اون جا بیام بیرون.

نگاهش ریز و مشکوک شد:

-مگه چیزی بهت می گن ؟

توی دلم گفتم "نه فقط باید به اون بی شرف سرویس بدم تا هزینه موندنم رو بهش پرداخت کرده باشم و من به عنوان یه زن بیوه نمی خوام بعد از مرگ شوهرم به این گناه تن بدم" سرم رو به طرفین تکون دادم.
-نه.

عمه اخم تندی کرد و توپید:

-خب پس دیگه چی می گی ؟ اگه کارت ندارند بمون، اون پیرزن هم از خدایه بمونی پیشش یه دست کمک بهش بدی.
-موضوع این نیست.

-پس موضوع چیه یاس ؟

سرش رو خم کرد و با صدایی خفه و پر از حرصی غرید:

-اگه کارت ندارن بمون همون جا خودتو بچسبون بهشون، مگه نمی بینی اوضاع منو ؟ فکر می کنی عمه ت جا داره بهت نمی ده ؟

زانوم رو فشرد و محکم تر گفت:

-بهونه های بیخودی نگیر، حالا که اون خان جون بهت جا داده، توام به خاطر درست مجبوری تو این شهر وامونده بمونی هیچ جا بجز اون خونه برات امن نیست... بمون تا

ببینم چی میشه... شاید خدا یه فرجی کرد دل یکی از اون
پسرارو...

-نگاهاشونو دوست ندارم عمه.

-تو با نگاهاشون چی کار داری؟ مگه داری با نگاه زندگی
می کنی؟ زندگی واقعی تر از نگاه و چشمک و اشاره ست...
به چیزی که برات بهتره چنگ بنداز، اون زن تورو به
جای اولادش اون جا نگه داشته والا تا حالا صد دفعه از اون
خونه بیرون رفت کرده بود.

عمه کاش می دونستی از اون امنیتی که دم می زنی و فکر
می کنی هیچ جا به اندازه اون جا برای من امن نیست
چطوری توی فشار و فلاکت.

یه مردِ هوس باز و هیز همون جا در کمینم نشسته و من باید
به پاس عشق که نه، به پاس هوس و بدجنسیش تنم رو زیر
دست و پاش بندازم تا هر طور دوست داره ازم سواستفاده
کنه.

فقط به خاطر اون مکان... به خاطر درسم و به خاطر
رازی که مجبورم سکوت کنم تا خان جون نفهمه اون شب
چی به روزِ کیانوشش رفته...

#پارت_بیست و چهار

از سکوت و بغضم ترسید و متعجب زمزمه کرد:

-یاس... اونجا کسی اذیتت می کنه؟

بی هوا اشکی از چشمم فرو ریخت. من چی و برات توضیح

بدم عمه... ؟ کاش بهم جا می دادی، بودنم کنار عموباقر همیشه نشئه خیلی بهتر از تحمل کردن اوضاعیه که توی اون خونه دارم.

چای دست نخورده ام رو همون طور گذاشتم و کیفم رو برداشتم و بلند شدم که ناباور گفتم:

-به این زودی می خوای بری ؟

-من... من اون جا درگیر یه کابوسم عمه... روز و شب دارم با این کابوس زندگی می کنم ولی به خودم که میام می بینم کابوس نیست... این زندگی واقعیه که انگار تمام کابوسا رو از روی اون ساختن.

عمه با غصه نگاهم کرد و آروم تر از قبل گفتم:

-الهی برات بمیرم که سیاهه زندگیت از من بدتر شده... بلند شد و با آه عمیقی لب زد:

-درست می شه ایشالا، یه روزی میاد این روزارو فراموش می کنی... هنوز داغی می دونم، ولی تو باید به آیندت فکر کنی، به روزی که بتونی باز هم کنار یه مرد دیگه زندگیتو بسازی.

هه... عمه فکر کرده من به خاطر مرگ شوهرم می گم... البته که خودم هم توی مرگش نقش داشتم و اگه اون فیلم به دست کیانوش نمی رسید و کیانوش از واقعیت گذشته ی من سر در نمی آورد الان کنار هم دیگه خوش و خرم زندگی می کردیم... ولی الان کابوس واقعی من بودن پرهام و

بی رحمیاشه.
از خونه عمه که بیرون زدم صدای هشدار پیامم رو شنیدم.
گوشی رو از توی جیب مانتوم درآوردم و به صفحه اش
نگاه کردم.
پیام از پرهام بود که برام نوشته بود:
"فردا قبل از این که بری دانشگاه بیا آپارتمانم من امشب
اونجام، نمیرم خونه مامان"
به آنی بغض کردم و قدم های محکم و عصبی شدن...
از ته مونده ی یاس دیگه دنبال چی هستی؟ چی ازم مونده که
هنوزم براش عطش داری؟
اون آپارتمان لعنتی تمام روزهای خوشم رو ازم گرفت...
تمام آرزو هام رو...
آپارتمانی که قراره خونه امنِ ارغوان باشه... خونه ای که
توی آشپزخونه اش غذای مورد علاقه شوهرش رو می پزه و
براش دلبری می کنه...
با حسرت آه کشیدم و به دورتر نگاه کردم.
اون خونه شرافت منو ازم گرفت... تمام رویاهای
دخترونه ام رو...
لعنت به خوشی که قراره بعد از بدبختی من برای یه زن و
شوهر جوون توش از نو پا بگیره...
لعنت به اون خوشی که بایکوتِ آرزوهای یه دخترِ جوون
شهرستانی شد...

لعنت به اون مرد و صاحب اون خونه...
 لعنت به پرهام و دریدگیش و لعنت به من که هنوزم
 نمی تونم لب باز کنم و سکوتم رو بشکنم تا خودم رو از این
 جنگل ترسناک بیرون بکشم...

#پارت_بیست و پنج
 کنار مزار سرد و سیاه کیانوش نشستم. هوا هنوز گرگ و
 میش بود.
 تمام دیشب نتونستم بخوابم. فکرم پیش امروزی بود که قرار
 بود...
 آه کشیدم و دستم رو روی مزارش کشیدم.
 خان جون می دونست امروز امتحان دارم و صبح زود از
 خونه می رم بیرون ولی بخاطر خواب سنگینش که از تاثیر
 قرص های خواب آورش بودن، متوجه نشد من خیلی زودتر
 از زمان اصلی از خونه بیرون زدم.
 نگاهم به سنگ قبر ثابت موند... خیلی یهویی زندگیم رو در
 عرض چند ساعت از دست دادم... همون شبی که کیانوش
 تصادف کرد و مُرد.

بی اختیار ذهنم ری اکشن شد به اون شب...
 لحظه ای که کیانوش گوشی رو روی پام انداخت و داد زد:
 -این چیه یاس، تو توی این فیلم چه غلطی می کنی؟"
 رگ گردنش باد کرده بود و گوشاش و صورتش به قدری

قرمز بودن که ترسیدم طوریش بشه.
 نگاهم روی فیلم بود و دختری که زیر دست و پای اون
 مرد تقلاهاش نتیجه ای نداشتن... چهره ی مرد توی فیلم
 مشخص نبود و کیانوش نفهمید اون مرد کسی نیست جز
 برادرزاده ی خودش...
 اشک داغی از چشمام فرو ریخت و نالیدم:
 -کیانوش... کیانوش مهربون.
 ناخودآگاه رفتم به روزهای دانشگاه... اون روزایی که
 کیانوش با هر بهونه ای به دانشگاه می اومد.
 آخرین باری که منو توی اتاق برادرزاده اش دید، پرهام به
 من اشاره کرد برم بیرون، وقتی بیرون رفتم صداشون
 یهوایی به گوشم رسید که کیانوش گفت:
 "دختر خوشگلیه، زیاد اینجا می بینمش".
 پرهام ازش پرسید:
 -نگو که ازش خوشت اومده عمو.
 -نمی دونم، فقط می دونم حسم بهش اشتباه نیست... تو
 چیزی ازش می دونی؟
 چشمام رو محکم فشار دادم و اینبار داد و هوار پرهام توی
 گوشم نشست:
 "حق نداری بهش جواب مثبت بدی یاس، من با تو شوخی
 ندارم، زندگیت تو دست منه، اجازه نمی دم پیشنهاد عمومو
 قبول کنی..."

اون همه جسارت رو از کجا آوردم که محکم گفتم:
-من پیشنهاد ازدواجش و قبول می کنم... توام دیگه نمی
تونی

مزاحم منو زندگیم بشی... دیگه تموم شد استاد، همین
دختری که تو بخاطر نمره هاش سرش کلاه گذاشتی قراره
بشه ناموس خودتو خانواده ت، قراره بشه عروس
جلیلی ها...

بهم سیلی زد... انگار همین الان بود که بی اختیار دستم
روی گونه ی سردم نشست. مثل همیشه با خشونت منو روی
تخت انداخت و بعد...

دستام رو روی گوشام گذاشتم... صدای گریه هام و التماسام
به بلندی میکروفونی توی گوشم صدا می دادن.
"استاد... استاد تورو خدا، التماستون می کنم، دیگه بسه،
استاد چند روز دیگه خواستگاریمه، تورو خدا اینکارو
نکن"

سرم رو به طرفین تگون دادم و اشک با تمام قدرت روی
گونه هام فرو ریخت...

"من زنت کردم، تو مال من شدی، اینجوری از دستت
نمی دم، حتی شده به قیمت جونم".

جیغ زدم:

"یه روزی زن عموت می شم، میام جلو چشمت تا از کرده ی
امروزت شرمنده بشی"

خشدار و مطمئن گفت:

"اون روزی وجود نداره یاس، تو وصلی به من، تا هر وقت بخوام همیشه دارم..."

R پارت_بیست و شش

صدای فندک زدن کسی توی سکوتِ سردِ گورستون نشست... سرم رو پیچیدم و مرد بلند قد و میانسالی رو دیدم که دورتر از من روی مزار تازه ای نشست. منم دلم یکی از اون قبرهای تازه باز شده رو می خواد، یه خونه ی ابدی برای آرامشم... مثل کیانوش. یهو لرز کردم و دستام روی سنگ قبرش یخ کردن. با گریه نالیدم:

-تو رفتی... اما من هنوز زنده ام، هنوز دارم می بازم، هنوزم دارم عذاب می کشم... کاش می موندی تا برات توضیح بدم کیانوش، می دونم الان دیگه از همه چی خبر داری، ولی من...
هق زدم:

-من گناهی ندارم... هر دفعه که تحقیقامو پس می فرستاد، هر دفعه که روی برگه امتحانم یه نمره کم بهم می داد، هر دفعه منو به چیزی تهدید می کرد تمام بدنم می لرزید، من گناهی نداشتم که برادرزاده ت برام دام پهن کرد و زندگیمو خراب کرد، فکر می کردم...
هق هقم بالا گرفت و هر دو دستم رو محکم روی سنگ

قبرش زدم و گفتم:
 - فکر می کردم اگه به تو جواب مثبت بدم و بشم ناموستون
 دیگه چشمش ازم می بره و بیخیالم می شه، نمی دونستم
 قراره
 داغ بدتری بندازه تو دلم...
 گریه امونم رو برید... تمام اون لحظه ها مثل تصویر
 برفکی مقابل نگاهم رنگ باختن.
 با دستای لرزونم روی سنگ قبرش زدم و فاتحه خوندم.
 آه سردی کشیدم و بلند شدم... باید می رفتم... باید می رفتم و
 حقیقت سیاه زندگیم رو قبول می کردم... من خودم باعث
 شدم زندگیم و کیانوشم به اینجا برسه...
 از بهشت زهرا بیرون رفتم و نگاه آخرم رو به سنگ
 دوختم...
 حالا کیانوش رو می دیدم که اونجا نشسته بود و مثل همیشه
 با نگاه خیره اش به سیگار پک می زد.
 برعکس اون روزها که روی صندلی کافه یا تختش مقابلم
 می نشست و باهام حرف می زد، حالا روی سنگ نشسته بود
 و با سکوت به زن مفلوکش نگاه می کرد.
 زیر لب زمزمه کردم:
 - کمک کن کیانوش... من گناهکارم خدا باهام قهر کرده،
 ولی تو ازش بخواه کمک کنه.
 کوله ام رو روی شونه ام بالا کشیدم و با قدم های محکم تری

حرکت کردم.
صدای هشدار پیام مثل زنگی بود برای نفس های آخرم.
می دونستم کیه... اهمیتی به پیامش ندادم... بدون دیدن
اون پیام و تهدیدش بازم راه خودم رو می رفتم.
برای تاکسی که در حال گذر بود دست بلند کردم و روی
صندلی عقب نشستم.
بغض بیخ گلوم بود وقتی لب زدم: "سعادت آباد برید"
ماشین حرکت کرد و من چشمام رو محکم بستم... کمی بعد
صدای زنگ موبایلم توی فضا ماشین پیچید.
گوشی رو اینبار بدون لجبازی از کوله ام درآوردم و با
بغض و سردی بهش جواب دادم:
-دارم میام.
کمی مکث کرد و بعد نفس آرومی کشید و گفت:
-پیام زدم جواب ندادی... نگران شدم.
پوزخند تلخی زدم.
-تا چند دقیقه دیگه اونجام.
-باشه، می بینمت.
تماس رو قطع کرد... نم اشکی که توی چشمم نشسته بود
سعی در چکیدن داشت... نگاهم بی اختیار بالا رفت و توی
نگاه راننده نشست...
خدایا این چه سرنوشتیه گریبانم رو گرفته؟ اگه سیاوش و
ستار یا بابام بفهمن، با ساتور تیکه تیکه ام می کنن.

به پیامش نگاه کردم و با تردید روی صفحه ضربه ای زدم و پیامش باز شد.

"پس کجایی؟ قرارمون یادت نره یاس"
چونه ام لرزید و نوشته های گوشی جلوی چشمام به رقص در اومدن و اون اشک بالاخره ریزش کرد.
"منو ببخش کیانوش... منو ببخش مامان... منو ببخش بابا... منو ببخش خدا..."

R پارت_بیست و هفت
کنار آپارتمانش پیاده شدم و به ساختمونِ بزرگِ مقابلم نگاه کردم.

دسته کلید توی دستم می لرزید. نفسم رو محکم بیرون دادم و بخار نفسم مثل غبار توی سرمای اول صبح به هوا رفت. قدم سستی به طرف در برداشتم و به اطراف نگاه کردم. هیچ بدبختی مثل من برای تقدیم کردن خودش به دشمنش صبح به این زودی از خونه بیرون نمی زنه. جلوتر رفتم. دلم به هم پیچ می خورد. از دیشب هیچی نخورده بودم. استرس این جا اومدن حتی اشتها رو کور کرده بود.

نمی دونم چطوری متوجه شد من پشت درم و برای رفتن تردید دارم که خودش در رو برام باز کرد و توی آیفون آروم گفت:
-بیا بالا.

با دستای یخ زدم در رو کمی هل دادم و قدمی به داخل خونه گذاشتم.

بوی عطرش تمام ساختمون رو پر کرده بود و بی هوا یاد روز اولی افتادم که تنم رو دربر گرفت و بوی عطرش تا عمق ریه هام نفوذ کرد و حالم رو بد می کرد. ولی اون بی توجه به من کنار گوشم آروم گفت:
-اولین بارته یه مرد بغلت می کنه؟

با سادگی سرم رو تکون دادم و سعی کردم عقبش بزنم. تک خنده ای زد و با سماجت بیشتری محکم تر در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

"من عاشق دخترای آفتاب مهتاب ندیدم، اونایی که همه چی و واسه اولین بار تجربه می کنن، بغل، بوس، نوازش، معاشقه یا حتی..."

سرم رو محکم تکون دادم تا یادم بره اون روز چی کنار گوشم زمزمه می کرد... آسانسور ایستاد... بیرون رفتم و چشمم به در خونه اش افتاد که برای من باز گذاشته بود. با دیدن این خونه و در قهوه ای رنگش دوباره خاطرات به سرم هجوم آوردن و چشمام تار شدن.

تمام اون صحنه ها مثل یه خواب مقابل چشمام جون گرفتن. توی همین خونه گریه کردم و داد زدم:

"استاد، استاد تو رو خدا التماس تون می کنم من واسه اینکار ساخته نشدم، خونوادم بفهمن آتیشم می زنن، بذارید برم،

خواهش می کنم"

به آنی بغض کردم و با یاد اولین رابطه ام درد تازه ای توی شکمم پیچید، اون روز هم خدا رو صدا زده بودم:
"آخ خدا..."

پرهام اون لحظه گفت:

"تموم شد، تموم شد عزیزم، الان برات یه کیسه آب گرم آماده می کنم، تا چند ساعت دیگه دردت آروم می شه"
از درد شکمم و خونی که بین پاهام جاری شده بود به خودم می لولیدم...

-چرا ایستادی؟ بیا داخل.

از پشت نگاه تارم دیدمش. با یه تاپ جذب مشکی و شلوار راسته جلوی قاب در ایستاده بود.
به اندازه تمام سیاهی های زندگیم از این مرد نفرت داشتم، ولی تقدیر دوباره منو بهش وصل کرد.

جلو رفتم... معده ام دوباره به هم پیچ خورد و با هر قدم صدای ضجه هام و التماس هام رو می شنیدم.
"وای خدا چیکار کردی بی مروت... تو گفتی قراره حرف بزنیم... گفتی باهام کاری نداری... چیکار کردی بی انصاف... من جواب خانوادمو چی بدم؟ آینده مو سوزوندی، منو آتیش زدی... خدا ازت نگذره..."
دستش دور بازوم نشست و آروم منو کشید داخل و کوله ام رو از دور بازوی کرختم کشید و به دیوار زد.

خم شد و خودش یکی یکی کفش هام رو از پاهام درآورد و صندل هارو جلوی پام گذاشت... بعد با حرکات آرومی شال و پالتوم رو درآورد و همه رو به چوب لباسی آویز کرد و با لبخند گفت:

-خونه رو حسابی برات گرم کردم... می دونستم سرمایی هستی.

مچ دستم رو گرفت و به طرف آشپزخونه رفت. صندلی برام کنار کشید. به اجبار نشستم و دستی به صورت یخ زده و خیس از اشکم کشیدم.

از توی جعبه دستمال کاغذی یه برگ برداشتم و صورتم رو باهاش تمیز کردم... اونم پشت سرم مشغول کاری بود... احتمالا داشت قهوه دم می کرد ولی حالا بدون مزاحم، با نگاه خیره اش منو دید می زد.

-گریه کردی؟

با سوالش غافلگیر شدم و برگشتم به طرفش.

-قبل از اینکه پیام اول رفتم سر مزار کیانوش.

به تندى اخم کرد و با پوزخند معناداری برگشت به سمت دستگاه قهوه جوش و در همون حال گفت:

-نوش دارو بعد از مرگ سهراب... ! اگه همون اول به حرفم گوش می دادی هیچ کدوم از این برنامه ها پیش نمی اومد.

خواستم چیزی بگم که از عمد با سوال بعدیش حرفم رو

قطع کرد:

-از دیروز چیزی نخوردی درسته ؟

R پارت_بیست و هشت

جوابش رو ندادم. توی دو تا فنجون قهوه ریخت و به سمت میز اومد و گفت:

-رنگت خیلی زرده، شبیه اون روزی شدی که بعد از سقط آوردمت خونه.

چشمام رو دوباره محکم بستم. حرصم گرفت. از قصد این جمله رو گفت تا منو پرت کنه به خاطرات قبل از ازدواج و علت اصلی مرگ کیانوش و بچه ای که سقط کردم. فنجون قهوه رو مقابلم گذاشت و بلند شد.

-تا تو قهوه تو میخوری میرم جزوه هارو بیارم، بهت میگم کدوم قسمت مهم تر بوده.

فنجون گرم قهوه رو برداشتم... گرسنه ام بود... ظرف بیسکویت هارو به طرف خودم کشیدم و یه دونه بیسکویت برداشتم و همراه قهوه خوردم.

پرهام برگشت و تا چشمش به ظرف باز شده بیسکویت ها افتاد جزوه رو گوشه ی میز گذاشت و با تاسف گفت:

-تو اول به انرژی نیاز داری... بیشتر از اون چیزی که فکر می کنم گرسنته.

با صدای گرفته ای لب زدم:

-چیزی میل ندارم.

به سمت یخچال رفت و آروم توپید:
 - ساکت شو یاس، از رنگت مشخصه حداقل
 بیست و چهار ساعته غذا نخوردی...
 ظرف پنیر، خامه، عسل، گردو، کره و مربا و هر چیزی
 که توی یخچال بود رو روی میز گذاشت. نون هارو توی
 تستر قرار داد و از سماور و قوری کوچیک کنج کانتریه
 لیوان چای داغ برام گرفت و به طرفم برگشت.
 - خان جون چیزی بهت نگفت؟
 ته دلم از سوالش لرزید:
 - در مورد چی؟
 ابرویی بالا انداخت و با لبخند محوی گفت:
 - خب صبح به این زودی از خونه زدی بیرون، نباید
 بپرسه کجا میری؟
 باز هم از قصد سوالش رو دوپهلو پرسید تا حالت چهره و
 ترسم رو ببینه... ترسیده بودم یه وقت نارخاتون بخاطر
 اونشبی که پرهام بهم نزدیک شد، جوابم کرده باشه و از
 خونه اش بیرونم کنه.
 - خواب بود.
 سرش رو تگون داد و با قاشق کوچیکی لیوان چای م رو هم
 زد و اونو کنارم گذاشت و دستوری گفت:
 - پروپیمون بخوریا، می خوام یه جوری بخوری که نفست
 در نیاد.

پوزخند تلخی زدم و با آهی که کشیدم یکی از نون هارو برداشتم که خودش از دستم کشیدش و در حینی که روش خامه و عسل و کمی هم کره و پودر گردو می ریخت محکم و عصبی لب زد:

-مگه نگفتم مشکیاتو در بیار ؟!

-من شب دوباره باید برگردم خونه نمیشه که با لباس رنگی برگردم!

دست نگه داشت و عصبی گفت:

-تا کی ؟ بالاخره یه روزی باید درشون بیاری یا نه ؟

-شوهرم مرده اینو میفهمی؟

-آره می فهمم، ۶ ماهه گذشته، قرار نیست تا آخر عمرت اینارو تو تنت نگه داری.

-وقتی خان جون و بقیه هنوز مشکی تنشونه درست نیست منم یهویی درشون بیارم.

پوفی کشید و نون رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم... آروم غر زد:

-فرت و فرت هم آه نکش، از وقتی اومدی این چندمین باره.

چونه ام لرزید و با بغض لقمه ای از نون خوشمزه خوردم... اونقدر گرسنه ام بود که از هیجانِ اون لقمه ی شیرین و خوشمزه چشمام رو با لذت بستم و جوییدمش.

چشمام رو که باز کردم اون در حال ریختنِ کارامل روی

لقمه ی بعدیم بود. کنارم ایستاده بود و من نشسته.
 -زیر این یکی که دیگه مشکی نپوشیدی؟
 با بغض نالیدم:
 -نه.

یه ژاکت مشکی بلند تنم بود که زیر پالتوم پوشیده بودمش.
 نگاهم کرد و نم اشک رو که توی چشمم دید با تاسف
 سرش رو تکون داد و آروم گفت:
 -اشکش دم مشکشه... اینو درش بیار.
 به لباسم اشاره کرد و به آنی اشک بیشتر شد... محکم تر
 گفت:

-نشیدی چی گفتم؟

#پارت_بیست و نه

لقمه شیرین توی دهنم مثل زهر شد، قلیی از چای خوردم تا
 به زور قورتش دادم.
 بغضم نزدیک بود هر آن بشکنه.
 بعد از چند ماه دوباره رسیده بودم روی نقطه اول، جایی که
 من بودم و پرهام و یه خلوت پر از گناه که هیچ کس از
 کارش سر در نمیاره.
 بلند شدم و بی حرف و اعتراضی ژاکتم رو از سر گذروندم
 و درش آوردم.
 حس تهوعی داشتم و بیشتر از اون، از خودم حالم بهم
 می خورد.

دستام اون لحظه گناه کارترین عضو تنم بودن که تحت فرمانش کاری رو که خواسته بود انجام دادن.

اونا هم مثل پرهام مجرمین و بیشتر از دستای اون، نگاه اون و همینطور حرفاش و رفتارش، از خودم و ضعفم بیزار بودم که تحت سلطه اون عمل می کردم.

شونه هام میون اون تاپ سورمه ای سرمای فشار و حس کردن و یادآوریم کردن پوششم کامل نیست.

بی هوا لرزم گرفت، شاید از وجود اون و نگاه خیره اش بود. حتم داشتم به خاطر رنگ تاپم صورتش الان از قرمزی هم به کبودی رسیده ولی برام اهمیتی نداشت، وقتی قرار بود آخرش من بازنده باشم، دلم نمی خواد همه چیز طبق میل اون پیش بره.

از سنگینی نگاهش مورمورم شد... شونه هام و تنم منقبض شدن و وقتی اون قدمی جلو اومد بی اختیار عقب رفتم و قلبم از حرکت ایستاد...

انگار توی دریا در حال غرق شدنم که نفسم رفت و با ترس و تقلا سرم رو بالا گرفتم.

اخم تندی داشت ولی آروم زمزمه کرد:

-هیش...

می خواست که عقب نرم.. اما مگه دست خودم بود، با قدم بعدیش که جلوتر اومد دوباره عقب رفتم و چسبیدم به صندلی...

نون کاراملی که میون دستش بود رو روی میز گذاشت و دستش رو به طرفم دراز کرد.

-بیا پیشم یاس.

نفرتم رو میون شعله های گر گرفته ی چشمام می دید، دید که چقدر ازش می ترسم و سعی دارم دوباره عقب بکشم... با ملایمت حرف زد تا ترسم رو ازم دور کنه. شونه ام رو که گرفت یهو بغضم ترکید و پق زدم زیر گریه...

دوباره نالید:

-هیش...

و تنم رو به طرف خودش کشید. هوای تنش مثل استشمام هوای آلوده ای بود که آدم رو مسموم می کرد. سرم روی سینه اش افتاد ولی انقباض تنم کم که نشد، بیشتر هم شد...

از ته دل زار می زدم، حتی بیشتر از زمانی که کیانوش رو جلوی خودم به خاک سپردن... چون از این اجبار کثیف بیزار بودم و همینطور از پرهام که چاره ای به جز تمکین نداشتم.

زمزمه اش کنار گوشم اونقدر نزدیک بود که حس کردم توی گوشم حرف می زنه:

-بعد از چند ماه سرتقی و سرکشی بالاخره اومدی پیشم! هق هق کردم:

-هیچ... هیچ وقت ازت نمی گذرم... خدا... خدا از هر چی بگذره، از آه مظلوم نمی گذره.
شونه بالا زدنش رو حس کردم:

-برام مهم نیست.

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش محکم تر دور کمرم حلقه شدن و حصار رو تنگ تر کر د.

-مهم نیست داری چه کثافت کاری می کنی؟

-خودت می دونی من آدم لحظه ایم... فقط تو لحظه زندگی می کنم، دیگه بقیه ش برام مهم نیست، پس بهتره خفه شی.
سرم رو بالا گرفتم و به چهره اش نگاه کردم. با بغض گفتم:

-بابای ت و.. بابای تو همونیه که هر روز تو مسجد واسه امام حسین...

انگشتش رو سریع روی لبم گذاشت و محکم گفت:

-حرف نزن یاس... حسمو خراب نکن.

#پارت_سی

چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد... با مکث و خیرگی از چپ به راست...

انگشتش روی لبهام لغزید و به حالت نوازشی لبهام رو نوازش کرد.. ترس و نفرت به آنی رخنه کرد توی وجودم و سریع سرم رو عقب کشیدم که با عصبانیت چشماش رو بست و لبش رو به دهنش گرفت.

ولی لحظه ای بعد دستم رو کشید و گفت:
 -دنبالم بیا... امتحانت با من... من دانشجوی برتر دانشگاه
 رو می شناسم، اینکه الان نتونستی بخونی دلیل واجب تری
 داشتی.

زانو هام سست شدن... منو به دنبال خودش کشید توی اتاق
 خوابش.

وقتی داخل رفت آروم به طرف تخت خوابش که مثل یه
 تخت شکنجه گر انتظارم رو می کشید هولم داد و گفت:
 -قبل از اینکه بری رو تخت لباساتو در بیار اشکاتم پاک
 کن، بدم میاد وقتی می بوسمت شوری اشکاتو مزه کنم.
 تو انم همونجا از بین رفت و بااشک هق زدم:
 -پرهام...

سریع و شوکه سرش بالا گرفت و برقی از چشماش عبور
 کرد.. شاید چون بعد از ماه ها اسمش رو صدا زده بودم.
 -تورو به همین ماه، به امام حسین قسمت می دم دست...
 دست از سر من بردار، تو که منو بی کس کردی، بدبختم
 کردی، دیگه ولم کن.

چشماش رو بست و آروم اخطار داد:

-ما با هم حرف زدیم یاس، خواهش و التماس نداشتیم،
 یادت رفته؟

-من... من شوهرمو...

یک آن هلم داد روی تخت و غرید:

-مُرد... دیگه شوهر نداری.
نگاهش کردم، با چشمای اشکی و داغ دارم... اون کسیه که
زندگی منو نابود کرد و من هیچ وقت ازش نمی گذرم.
به تخت اشاره کرد و گفت:
-قبلا بهت گفتم بی چون و چرا انجام میدی، از گریه زاری
و قسم دادن بدم میاد.
دستی به پیشونیش کشید و آروم تر گفت:
-برو رو تخت.
سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم. عصبی شد:
-برو رو تخت یاس، بعد از این همه مدت اومدی اذیتم
نکن.
دوباره سرم رو به طرفین تکون دادم. با دستش اشاره زد به
سرویس اتاقش.
-اول برو صورتتو بشور ریلکس که شدی بیا.
دست و صورتم رو شستم و از سرویس بیرون اومدم.
تقریباً برهنه نشسته بود روی تخت و تا دیدمش دست و
پاهام لرزیدن.
دوباره روز اولی که اومدم اینجا برام تداعی شد.
اون منو فریب داد، فریبی که باعث شد همه زندگیمو تحت
استعمار خودش بگیره.
نگاه خیره اش روی تنم بود که داشتم واضح می لرزیدم.
یک آن بلند شد و به طرفم اومد و در سکوت آرومی دستم

رو گرفت و به طرف تختش برد.

لبه ی تخت نشستم و اون با سکوتش شروع کرد به کندن لباس هام.

دوباره بغضم گرفت و اشکام بی صدا چکیدن. لحظه ای دستاش مکث کردن ولی چیزی نگفت فقط نفسش رو بیرون داد و دوباره به کارش ادامه داد.

دستش که پایین رفت پق زدم زیر گریه. نوچ ریزی کرد و گفت:

-یه جوری رفتار می کنی انگار دفعه اولته.

سریع مچ دستش رو گرفتم و با چونه ی لرزونم گفتم:

-بیا بگذر پرهام... ازت خواهش می کنم.

-بسه یاس.

اونقدر محکم گفت که دهنم رو بست و لبهام رو محکم به هم فشار دادم.

#پارت_سی ویک

لباسام رو درآورد، کلیپس رو هم از دور موهام باز کرد و موهام دور شونه هام رها شدن. زمزمه کرد:

-دلم واسه بوی عطرشون تنگ شده بود.

صدای دورش دوباره گوشام رو پر کرد:

"به موهات چی میزنی اینقدر خوشبو ان"

"یه روغنه با عطر یاس"

سرم رو تکون دادم تا اوهامش از دهنم بره بیرون و از

شرم نگاهم رو پایین انداختم، ولی زمان برای من همون چند ثانیه بود، یهویی هولم داد به عقب و پخش شدم روی تختش.

مقابلم ایستاده بود و شبیه یه شکارچی بهم زل زده بود. زبونش رو روی لبش کشید و لبخندی فاتحانه و مغروری زد.

-دوباره بدستت آوردم.

اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت. اگه از ترس اون فیلم و علت مردن کیانوش نبود قید خودم و درسم و این شهر رو می زدم و می گفتم هرچه بادا باد.

-فکر کردی اگه با عموم ازدواج کنی همه چیز تموم میشد؟
چونه ام لرزید ... لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-مطمئنم عموم همین دور و بر است داره هر دومون و می بینه... همیشه دلش پیشت بود... معلومه به این سادگی ازت دل نمی کنه.
با بغض گفتم:

-حالا می فهمه اونی که تو فیلم به زنش دست درازی می کرد کیه.

پوزخندی زد و در همون حال دستش رو به طرف لباسش برد.

چشمم رو بستم و اشک گوله گوله از چشمم فرو ریخت.
وقتی اومد روی تخت و سرش رو میون موهام و گردنم

فرو برد تتم به یکباره منقبض شد و حالت تهوعی که همیشه از استشمام بوی عطرش بهم سرایت می کرد دوباره به سراغم اومد.

خاطراتم با این مرد یکی یکی به ذهنم هجوم آوردن. اون می بوسید و من با جسم بی جونم تیکه تیکه شدنم رو زیر تنش حس می کردم. نفس نفس می زد و من از وجود خودم بیزار می شدم.

دوباره صداها توی ذهنم بازتاب شدن:

"استاد... استاد تورو خدا ولم کنین، من به شما اعتماد کردم اومدم اینجا، شما گفتین پیام درس و با هم مرور کنیم، تورو خدا بلند شنید، اگه خونوادم بفهمن منو می کشن، تورو خدا استاد، غلط کردم اومدم"

"فکر کردی وقتی میگم بیا خونه قراره بهت نقل و نبات بدم؟ تو خودتم می دونستی برای چی اینجا، پس بیخودی نقش بازی نکن"

"بخدا نمی دونستم استاد، شما گفتین با هم درسارو مرور می کنیم، اشکالاتمو بهم می گین"

"مگه نمره نمی خوای؟ مگه نمی خوای نمره برگه تو

اصلاح

کنم؟"

"من غلط کردم، اصلا نمره نمی خوام، اصلا نمی خوام دیگه درس بخونم، فقط بذارید برم، قول می دم از فردا گورمو از

این شهر و دانشگاه گم کنم، تورو خدا آقا، بذارید برم..."

جیغم درست مثل اون روز توی اتاق اکو شد. یهو پرهام عقب کشید و با چشمای درشت شده از ناباوری و شوکه به پاهام خیره شد.

گرمای خون روی پاهام راه گرفت. با خیرگی به اون نقطه پوزخندی زد و کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-با خودت چیکار کردی دختر...-

دستش رو کشید به سمت پاتختی و چند تا دستمال از جعبه بیرون کشید و برگشت پایین پاهام نشست.

از درد داشتم روی تخت وول می خوردم و صدای گریه و ناله هام در هم شده بود. صداش رو اما شنیدم که تمسخرآمیز گفت:

-بکارتِ مصنوعی..-

نگاهم توی نگاهش نشست... با تلخندی گفت:

-با این می خواستی سرِ عمومو کلاه بذاری؟

گریه ام اوج گرفت. دستمال هارو پایین تخت انداخت. نگاهم به قرمزی خون روشن بود که گفت:

-تلاشت ستودنی بود... اما از شانست بازم نصیب خودم شد.

دوباره روم خیمه زد و با لبخندی که با شور و عطش روی لبش نشسته بود لب زد:

-از کارت خوشم اومد، مثل همون شب بود برام. بازم

همون مزه رو داد.
 خم شد و لبهام رو که از اشکام شور شده بودن بوسید و
 وقتی سرش رو عقب کشید با بغض و نفرت بی حدو مرزی
 توی چشماش لب زدم:
 -میدونی تنها آرزوم چیه ؟
 چشمکی زد:
 -چی ؟

-فقط... فقط از خدا می خوام مُردنتو ببینم... هر چه زودتر.
 اخم تند روی پیشونیش نشست اما این باعث نشد عقب بره
 یا کارش رو نیمه تموم رها کنه، خم شد و دوباره با بوسه ی
 خشن تری به حرکات تندش ادامه داد...
 **

#پارت_سی ودو
 قرص رو از ورقش جدا کرد و کنارم ایستاد و گفت:
 -بیا اینو بخور بعد بریم صبحونه تو کامل کن رنگ به
 روت نمونده.
 از درد شکم رو گرفته بودم و سرم روی زانو هام بود.
 حاضر نشدم کیسه آب گرمی که برام آماده کرده بود رو
 روی شکم بذارم... اون کیسه منو یاد وحشت روز اولی
 انداخت که مثل امروز تباه شده بودم و با دیدنش کینه هام
 یکی یکی سرباز زدن.
 آروم به آرنجم زد:

-با توام.

سرم رو برداشتم و با چشمای خیسم نگاهش کردم.
گریه های من هیچ وقت تاثیری روی اون نداشتن، اگه داشتن
کارش رو با موفقیت تموم نمی کرد.
لیوان رو گرفتم ولی خودش قرص رو توی دهنم گذاشت،
شاید می خواست مطمئن بشه بلعیدمش تا یه بارداری دیگه
پیش نیاد.

-اگه چیزی تو گلوت گیر کرده بگو.

به حال رقت انگیز خودم پوزخندی زدم که توی این دو سال
اومدم به این شهر منحوس و گرفتار خودخواهی و هوس
ناتمومش شدم و اون همچنان بی خیالم نمی شه.
سرم رو دوباره روی زانو هام گذاشتم ولی چشمام رو نبستم.
نفسی کشید و لیوان رو روی پاتختی گذاشت و به سمت کمد
رفت. یه دست کت و شلوار شیک از توش بیرون کشید و
نیم نگاهی بهم انداخت.
-اینا بهم میاد ؟

کت شلوار خاکستری رو جلوی تنش گرفته بود تا به خیال
خودش من براش نظر بدم.

لبخندم اون لحظه حکم سراب رو داشت... مات و محکم
پلکاش رو بهم فشار داد و ناله ی عصبی کرد.

دوباره اشک دیگه ای از چشمم چکید و با بغض گفتم:

-تو این دو سال به تنها چیزی که فکر می کردم این بود با

وجود آقا داریوش و اسم و رسمش بین محل و کارای
خیری که می کنه، تو چطوری اینقدر پست و عوضی شدی
که از یه دختر با مدارک کثیف سواستفاده می کنی؟
صدای نیشخندش قلبم رو آتیش زد.

-خانواده ی تو یه خانواده ی مذهبی ان.
-خب باشه... دلیل نمیشه هر راهی که اونا میرن منم برم.
-اونا شرافت دارن، مومن واقعی ان، چرا تو شبیه اونا
نشدی؟

-دنیا جای آدمای جورواجوره دختر، هر کسی مختاره
اونجوری که دوست داره زندگی کنه.
-تا زمانی که به دیگران صدمه نزنه آره، ولی تو با این
کارات داری منو بیچاره می کنی.

#پارت_سی وسه

حرفم برآش سنگین بود... با اخم تندى قصد کرد حوله رو
از دور کمرش باز کنه تا لباس بپوشه، سریع چشمامو بستم
و با درد نالیدم:

-یه کاری کن خدا ازت راضی باشه.

-تمومش کن.

-مطمئن باش اگه به راحت ادامه بدی آه خودمو خان جون
یه روزی گریبان خودتو خونوادتو می گیره، با این کارات
فردا چطوری می خوای تو صورت بچه هات نگاه کنی؟
-این حرف ها الان به خاطر چیه؟

دماغم رو بالا کشیدم. توپید:

-چشماتو باز کن، من همین الان روت بدم.
آره بودی ولی اون موقع اجبار بود اما الان به خواست
خودم چشمامو بستم تا تن کثیف و هرزه تو نبینم.
محکم تر غرید:

-چشماتو باز کن یاس.

باز کردم و نگاهش توی چشمای خیسم قفل شد و گفت:
-منظورت از این ناله نفرینا چیه؟ مگه دفعه اولته میای
پیشم؟ من شیش ماه به حال خودت رهاش کردم بااینکه
اصلاً اعتقادی نداشتم اما به خاطر تو، تو عقدت با عموم
بهت نزدیک نشدم، بعد از مرگشم اجازه دادم اول عده ت
تموم بشه بعد...

دستش رو از تنش فاصله داد و گفت:

-پس دیگه چی می گی؟

-تو منو به زور میاری این جا... با تهدید مجبورم می کنی
به کاری که حس حقارت و عذاب وجدان بگیرم... تو داری
منو با خودت نابود می کنی.

پیرهن و شلوارش رو پوشید کتش رو با حرص انداخت
روی میز توالت و چنگش رو بین موهایش فرو برد.
-ما صد دفعه در موردش حرف زدیم.

زار زدم:

-اون فیلم و به من بده، التماس می کنم، بذار لااقل فردا یه

جور مردونگی ازت بمونه که از کارات پیش بچه هات
حرف بزنی، مثل آقا داریوش، مثل آقا سهراب...
یک آن بلند نعره زد:
-بس کن.

شونه هام بالا پریدن و چشمامو با درد بستم. خشن و محکم
گرید:

-صد دفعه در مورد اون فیلم پرسیدی منم جوابتو دادم،
اون فیلم پیش من می مونه تا هر وقت دلم خواست راحت
بیارمت این جا حتی اگه ده تا بچه داشته باشم... می شنوی
یاس؟

دادم. با مکث کوتاهی ادامه R لبهام رو محکم روی هم فشار
داد:

-مثل الان که راحت تو بغلم بودی.
پلکام رو باز کردم و زل زدم بهش. صورتش برافروخته
بود. انگشت تهدیدش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-نشنیدم صداتو؟

چرا توی این حقارت و وضعیت رقت بار خدا جونم رو
نمی گیره؟ اگه خودکشی کنم منو می بخشه؟!
با خشم و بیچارگی هق زدم... دوباره خشن داد زد:
-گفتم بس کن یاس.

-من... من حتی باوجود نفرتم التماس کردم باهام ازدواج
کنی، من فقط می خواستم آبروی خنوادم و بخرم ولی تو...

اومد لیوان آب رو برداشت و دوباره به طرفم گرفت.
-منم بهت گفتم نمی شه... با وجود ارغوان نمی شه اینو بفهم.

حقارت دوباره روی تنم نشست. با عصبانیت داد زدم:
-تو اون موقع یه مرد مجرد بودی، ارغوانی در کار نبود.
#پارت_سی و چهار

لیوان رو تق زد روی میز و دوباره عاصی چنگش رو میون موهایش کشید و گفت:
-ما از بچگی نشون هم دیگه بودیم نمی شه بزnm زیر حرفم...

-پس تکلیف من چی میشه ها؟ تا کی می خوای با اون فیلم منو تهدید کنی پیام پیشت؟ کافیه یه روزی بزnm به سیم آخر...
چشمات رو تنگ کرد:

-چیکار می کنی اونوقت؟
-به پدر و مادرت، به خان جون، به زن و بچه ت میگم تو چه کثافتی هستی.

دندون قروچه ای کرد. انتظار داشتم بزنه توی گوشم ولی نزد. به جاش با حالت عصبی گفت:

-دیگه بسه... این حرف هارو تموم کن... دارم بهت آوانس می دم تا خودتو تخلیه کنی ولی دیگه داری اعصابمو می ریزی به هم.

-اگه... اگه من همون اول شکایت می کردم که استادم بهم تجاوز کرده الان نه تو اون فیلمو داشتی نه من توی هم چین حالی بودم که مجبور بشم به خاطر آبروم سکوت کنم و بهت باج بدم.

داشت می رفت اما با این حرفم یهو جست به طرفم، قبلاً چند بار ضرب دستش رو چشیده بودم سنگین بودن و زهرآگین. این بارم منو نزد، فقط چونه ام رو بالا گرفت و با خشونت توی صورتم غرید:

-یه بار دیگه این حرفو بزنی خودت می دونی یاس، می زنه به سرم اون فیلم و حتی می فرستم واسه خان جون تا همه بفهمن اونی که دندان تیز کرده واسه من تویی، اون فیلم که تاریخ نداره داره؟

-پزشک قانونی خیلی چیزارو مشخص می کنه. نگاهش رو تنگ و ریز کرد:

-تا تو بخوای چیزی و ثابت کنی خونوادت کارتو تموم کردن، اینطور نیست؟

با وحشت یخ کردم... ادامه داد:

-غیر از این جواب خان جون و چی می دی؟ در حالی که با من بودی پسرشو فریب دادی!

فقط مات نگاهش می کردم. چونه ام رو با انگشت شستش نوازش کرد و آروم تر گفت:

-دیگه دلم نمی خواد از این حرفا بشنوم، خودت می دونی

لب تر کنی به کسی چیزی بگی، تهش دودش تو چشم خودت می ره.

دستش رو محکم پس زدم... مردمک چشمم توی کاسه شون زیادی از حد گشاد شدن.

با پیروزی از حرفی که تونست منو خلع سلاح کنه خنده کوتاهی کرد و برگشت.

کتش رو برداشت و در همون حین که مشغول پوشیدنش بود گفت:

-تو با من میمونی... همین جوری که الان هستیم... از زندگیت چی می خوای؟ هرچی خواستی برات فراهم می کنم، فقط دندون رو جیگر بذار تا غائله ارغوان و مامانو ببندم بعد...

توده ی سنگینی توی گلوم بود، مثل تیغی که نه می تونستم قورتش بدم نه بیرون بکشمش.

اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد:

پاشو بریم صبحونه اتو کامل کن باید برگردیم دانشگاه از وقت امتحانت می گذره.

لبهام و چونه ام برای اون توده ی سنگین لرزیدن و چشمم ثابت شدن توی صورتش... اگه خان جون اون فیلم رو ببینه و بفهمه کیانوش به خاطر من مُرده منو به چشم قاتل پسرش می ببینه! چطوری باید به همه ثابت کنم فریب این مرد رو خوردم؟

-بجنب یاس، هرچی تونستی جواب بده اونایی که بلد نیستی
رو هم خالی بذار نمی خواد چیزی بنویسی.
لبخند و چشمک شروری زد:
-تو فقط به من برس بقیه اش با من.
صدای خرد شدن احساسات و زنانگی هام رو شنیدم.
یه روزی زیر دست و پای این مرد به جهنم می رم... به
جهنم.

به سمت در اتاق رفت و این بار با لحن جدی تری گفت:
-بجنب، باید زنگ بزنم آژانس بیاد، پاشو لباساتو بپوش یه
چیزی هم بخور که زودتر بریم.
از اتاق که بیرون رفت بغضم بی هوا شکست. هق زدم و
ملحفه از دور تنم کنار کشیدم و از تخت رفتم پایین.
چرا اومدم این جا؟ چرا به بهای درس شرافتم رو لکه دار
کردم؟ چرا با وجود همه این آسیب ها و سیاهی هایی که
برام سخته هنوزم راضی نیست ازم دور بشه و به حال
خودم رهام کنه؟
*

#پارت_سی و پنج

با آژانس رفتم دانشگاه، اون قدر به هم ریخته و عصبی بودم
که از سوالات چیزی نفهمیدم فقط چندتاش رو که هنوز
توی ذهنم مونده بود جواب دادم و بعد برگه ام رو تحویل
دادم.

حالم به هم می خورد و حالت تهوعم هر لحظه شدت می گرفت. از یه طرف درد شکمم و لگنم بود که هر بار بیشتر تیر می کشید.

پرهام تمام وقت حواسش به من و رفتارم بود. عصبانیت و کلافگیم رو می شناخت. یه بار بهم نزدیک شد و آرام گفت:

-اگه حالت خوب نیست بلند شو برو خونه استراحت کن، بقیه اش با من.

ولی من اهمیتی بهش ندادم تا زمانی که حس کردم کم آوردم و تحمل اون کلاس و پرهام و نگاهش مثل یه زندونه برام. بلند شدم و برگه ام رو با بی حالی بهش تحویل دادم و زیر سنگینی نگاهش از کلاس که نه، از دانشگاه هم بیرون زدم. پیامش خیلی سریع تر از انتظارم روی گوشیم نشست. "می ری خونه یا بازم باید بری سر کارت؟"

اصلاً جوابش رو ندادم. درد شکمم به من یادآوری می کرد اون چه مار خوش خط و خالیه.

توی تاکسی نشستم و به آپارتمان آقاسید فکر کردم. جایی که از تک تک تکه لحظه هاش آرامشی عمیق نشأت می گرفت.

باید حمام می کردم، غذا می خوردم و تن کوفته م رو روی تخت می نداختم تا از بار عذاب امروز کمی تسکین پیدا کنه، ولی دیدن روزان و وقت گذروندن با اون دختر شیرین رو

به هر چیزی ترجیح می دادم، حتی اگه امروز روز عذابم بوده و من با بدن نجس و گناهکار وارد خونه اون مرد مؤمن می شدم.

زنگ رو زدم و کمی بعد در به روم باز شد. مثل همیشه وقتی از آسانسور خارج شدم در ورودی رو برام باز گذاشته بود.

داخل که رفتم بر خلاف همیشه سید روی میز آشپزخونه نشسته و درحال خوردن چای و صبحانه اش بود. این سه ماه هر وقت پام رو به خونه اش گذاشتم اون لباس های بیرون تنش بود و آماده رفتن بود. سلام کردم، خیلی محترمانه جوابم رو داد:

-یه کم دیر کردین خانم فرامرزی.

-امتحان داشتم... معذرت می خوام.

در حال جویدن لقمه توی دهنش جواب داد: -مهم نیست.

لیوان چایش رو بالا گرفت.

-بفرمایید.

-نوش جان... صرف شد.

یاد خونه ی پرهام افتادم و صبحانه ی نصف و نیمه ای که خوردم و پوزخند تلخی زدم.

دست پاچه اون جا ایستاده بودم و به خودم گفتم:

-نکنه عذرم رو بخواد و بهم بگه دیگه نیا سر کار.

-امروز دیرتر می رم اداره، یه سری کار دارم تو خونه...
نگاهم کرد و آروم گفت:

-شما که مشکلی ندارین ؟

خدایا... این جا خونه اونه، داره از من اجازه می گیره ؟
سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، نه خواهش می کنم مشکلی نداره... من برم پیش
روژان... با اجازتون.

از مقابل آشپزخونه رد شدم و رفتم توی اتاق روژان.
بخاطر تن کثیفم اول "بسم الله" گفتم و بعد وارد اتاق شدم.
#پارت_سی و شش

روژان روی تختش دراز کشیده بود. تقریباً خواب سبکی
داشت...

به محض این که نزدیکش رسیدم بوی بدی احساس کردم و
فهمیدم گلدختر کار خرابی کرده.

خم شدم و بوسه ای به سرش زدم و گفتم:
-روژان خانم، گل دختر خاله...

سریع چشماش رو باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد که
دلَم برای جسم کوچیک و بامزه اش لرزید.

اگه کیانوش هم زنده می موند، شاید یه روزی منم گل دختری
مثل روژان داشتم و توی بغلم می گرفتمش و بهش شیر
می دادم... زندگی که کنار من و خانواده ام به خوبی سپری
می شد.

آه تلخی کشیدم. روژان دستاشو به طرفم دراز کرد و قان قانی کرد.

نزدیک به یک سالش بود ولی هنوز نمی تونست راه بره یا درست حرف بزنه، فقط به من می گفت "یاتی" یا چیزایی که می خواست رو با واژه های اشتباه می گفت. هر بار که اسمم رو با لب های کوچیکش زمزمه می کرد دلم براش فرو می ریخت. دستش رو گرفتم و بوسیدم.

-تو کار خرابی کردی گلی خانم، باید اول بشورمت. بلند شدم و بردمش توی سرویس. پوشاکش رو درآوردم و بعد از این که بدنش رو شستم حوله رو دور پاهاش پیچیدم و برگشتیم به سمت تختش. خوبه حالا که آقا سید خونه ست با کمک هم روژان رو حموم بدیم.

روژان رو با حوله دوباره روی تختش گذاشتم و گفتم: -همین جا بمون تا بیام... می خوام اگه بابات وقتشو داره حمومت کنیم.

دستاش رو روی هوا تکونی داد تا برگردم و بغلش کنم. شیرین عسل جان کمی بغلی هم بود.

خم شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: -الان میام عزیزم. -نه، بیا یاتی.

ن قنقش نشون می داد می خواد گریه کنه. قبل از اینکه گریه اش در بیاد دوباره گفتم:

-اگه دختر خوبی باشی و گریه نکنی الان برات شیر میارم.

اسم شیر و که می آوردم دیگه نق نق نمی کرد. رفتم بیرون و ناخواسته موهای پریشونم رو زیر شال فرستادم. سید هنوز جلوی میز آشپزخونه ایستاده بود و یه روزنامه هم دستش بود.

-آقای فتاحی؟

سرش رو کمی بالا گرفت. نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-بله؟

-می خوام روژان رو حموم بدم، می شه شما هم کمک کنین؟ توی همون حالتی که سرش پایین بود ابروهاش رو گیج بالا انداخت.

-مگه این کار شما نیست؟

دست و پاهام رو گم کردم و دستپاچه گفتم:

-هست ولی من تا حالا بچه کوچیکی رو حمام نکردم.

همیشه آقا سید خودش روژان رو حموم می داد، روزهایی که خودش کنار روژان بود.

سرش رو بالا گرفت و این بار مستقیم به چهره ام زل زد و روزنامه رو روی میز گذاشت و با تردید پرسید:

- شما قبلاً پرستار بچه نبودید ؟
 سرم رو پایین انداختم و لب هام رو محکم گزیدم. از جا بلند
 شد و آمرانه گفت:
 - وان رو آماده کنید تا وسایل روژان رو حاضر کنم.
 - چشم.
 دوباره برگشتم به اتاق روژان ، باز تا چشمش به من افتاد
 نق نق کرد.
 - الان میام پیشت عزیزدلم.
 رفتم توی حمام اتاقش... اتاق روژان و آقا سید هر دو مستر
 بودن و حمام داخلی داشتن، البته من اتاق سید رو ندیده بودم
 ولی هیچ وقت ندیدم از حمام هال استفاده کنه.
 آب ولرم رو توی وان باز گذاشتم و از جلوی در صدا
 زدم:
 - آقای فتاحی لطفاً روژان رو بیارید.
 کمی بعد با همون حوله کوچیکی که دور روژان پیچیده
 بودم به طرف حمام اومدم.
 داشت با دخترش با شیرینی حرف می زد.
 - دوباره وقت آب بازیه روژان خانم، قراره بازم خوشگل
 بشی، تمیز بشی، بعد من میام میخورمت.
 لپ دخترش رو بوسید و صدای خنده بلند روژان به هوا
 رفت.
 از کنار در وارد شد و خطاب به من گفت:

-آب و ولرم کردید ؟

-بله.

-سرد نباشه دخترم سرما بخوره.

خودش اول دستش رو گذاشت توی آب وان تا مطمئن بشه
دمای آب برای جسم کوچیک روژان مناسبه.
از عشقی که به دخترش نشون می داد و نگرانی که در پی
هر کدوم از کلماتش بود سینه ام کمی سنگین شد.
خنده داره اگه منم به دختر ی کساله سید حسادت کنم.

-لطفا حوله رو از دور روژان باز کنید.

#پارت_سی و هفت

جلوتر رفتم و کنارشون ایستادم.

روژان ناغافل دستش رو به سمت دراز کرد تا بغلش کنم.
به روش لبخند زدم و گفتم:

-نه خانم گل اول آب بازی بعد شیر و بغل.

در حین درآوردن حوله و لباس هاش یه لحظه نگاهم بالا
رفت و نگاه خیره ی سید رو به خودم دیدم.

با دیدن نگاهم سریع صورتش رو به سمت روژان پیچید و
گفت:

-جان بابا، الان حمومت می کنم بعد میری تو بغل خاله
یاسیت.

از اینکه یهویی اسمم رو آورد دستم روی هوا ثابت موند و
مسخ شدم.

اونم انگار از یهویی حرف زدنش دستپاچه شد که با صدای لرزونی گفت:

-کارتون تموم شد؟

دستم رو کنار کشیدم و اروم گفتم:
-بله.

پیچیدم که وسایلش رو توی رختکن بذارم صدای بسم الله گفتنش رو شنیدم و زمانی که روژان رو توی وان گذاشت و آب به سر و بدنش ریخت بازم بسم الله گفت.
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و منم زمزمه کردم "
بسم الله"

صدای شیطننت و خنده های بلند و جیغ جیغای روژان اتاقک حمام رو پر کرده بود.
سید خندید و گفت:

-انقدر وول نخور بچه لیزی کله پا می شیا... صبر کن اول موهاشو بشورم... شامپو رو باز کنین لطفاً...
به من گفت، سریع خم شدم و شامپو رو برداشتم و مقداری توی دستش ریختم.

چشمم به ساعت سیاه و برند روی دستش افتاد... ممکن بود آب بره توش و ساعتش رو خراب کنه.
-ساعتون رو در نیارین، ممکنه خیس بشه.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. شامپو رو روی موهای روژان زد و با اون دستش سعی کرد قفل ساعتش رو باز

کنه.

جیغ جیغ کردن و لیز خوردنای دائم روژان بهش اجازه نمی داد روی هر دو کار تمرکز داشته باشه.

-بذارید من باز کنم.

یک آن سرش رو بالا گرفت و با شک و تردید نگاهم کرد، اما لحظه ای بعد سرش رو تگون داد و دستش رو مقابلم گرفت.

بدون این که تماسی با دستش داشته باشم قفل ساعت رو باز کردم.

این مرد اون قدری مقید هست که برای همین کارم بیشتر عصبی به نظر بیاد تا راضی.

ساعت رو از دستش درآورد و خواست لبه خیس وان بذاره. -بدید به من نگه دارم.

دوباره بی حرف اونو به طرفم گرفت. ساعت سنگینش حالا میون دستم بود.

روژان رو کف کفی کرد و تنش رو لیف کشید. اونم با لحن بچه گانه اش برای منو باباش حرف می زد و دلبری می کرد و سید با عشق دل به دلش می داد.

"جان؟ جانِ بابا؟ حالا یکم پاهاتو لیف بکشم که حموم دخترم بشه، پاشو عروسکِ بابا، پاشو بایست..."

خودش بغلش کرد و اونو سرپا نگه داشت و پاهای کوچیکش رو لیف کشید و شست. بعد از اینکه کارش تموم

شد به من گفت:

-حوله رو بیارید لطفا.

R پارت_سی وهشت

حوله توی دستم بود . جلوتر رفتم. روژان رو بغل کرد و از وان بیرون کشید و میون حوله توی دستم گذاشت و گفت:

-نگفته بودین که تا حالا بچه ای رو حموم نکردین.

ناگزیر نگاهش کردم. نگاهش رو ازم گرفت و حوله رو دور تن روژان کشید تا تنش رو خشک کنه.

-تو رزومه تون چیزای بهتری نوشته بود.

این کار رو دخترخاله ی آقاسید برام جور کرده بود استاد دانشگاهم بود و یه مؤسسه خیریه رو اداره می کرد.

وقتی ازش خواستم برام کار پیدا کنه که حداقل بتونم شهریه دانشگاهم رو پرداخت کنم اون آقا سید رو بهم معرفی کرد و گفت:

-پسرخاله ام برای دخترش پرستار می خواد به من سپرده یکیو براش پیدا کنم.

و اون لحظه بود که من بایه رزومه پر و پیمون از طرف خانم نادری اومدم این جا و با دل آشوبی دعا کردم منو قبول کنه.

-من تا حالا بچه کوچیکی رو حموم نکردم اما اما از

بچه داری یه چیزایی بلدم، قبلا که خونه مون بودم

برادرزاده امو خودم تروخشک می کردم.

با شک ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

-مگه مادرش...

-فوت کرده.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنون.

لبخند محوی روی لبش نشست و حوله رو روی موهای
روژان کشید.

روژان دستش رو دوباره به طرفم دراز کرد که بیاد توی
بغلم.

دستم رو باز کردم و گفتم:

-روژان رو بدید به من.

-خونواتون این جا نیستن؟

-نه.

-کجا زندگی می کنن؟

نگاهش کردم و بی اختیار موهام رو زیر شال فرستادم و
گفتم:

-بوشهر.

-این جا تنها زندگی می کنی؟

همه سوالاتش رو بدون این که نگاهم کنه می پرسید.

-با خانواده شوهرم.

یه لحظه مشکوک نگاهم کرد و ابروهایش رو بالا انداخت.

-تو رزومه ت نوشتی شوهرت فوت کرده.

ناخواسته آب دهنم و قورت دادم.
 -بله فوت کرده ولی من هنوز با مادرشوهرم زندگی می کنم.
 چونه اش رو جمع کرد و با حالتی متفکرانه نگاهش رو گرفت.
 حتماً براش عجیب بود منی که حتی از شوهرم بچه نداشتم
 چطوری راضی شدم هنوز کنار مادرشوهرم زندگی کنم.
 روژان رو که هنوز برای بغل من بی تابی می کرد به طرفم گرفت و گفت:
 -کارای دیگه اش با شما... من یه مقدار کار دارم تو اتاقم کاری داشتید بهم بگید.
 -چشم.
 روژان رو بغل کردم و به سمت تخت کوچیکش رفتم. آقا سید هم به سمت در رفت. قبل از این که بیرون بره آروم گفتم:
 -آقای فتاحی؟
 ایستاد ولی برنگشت به طرفم. به سمتش رفتم و ساعتش رو بطرفش گرفتم. به ساعتش و بعد به من نگاه کرد و اونو از دستم گرفت.
 -ازتون ممنونم.
 گردنش رو کج کرد و گنگ پرسید:
 -بابته؟

دست پاچه و با کمی خجالت لب گزیدم و گفتم:
 -همین که اجازه دادید من پرستار دخترتون باشم و به
 خاطر حمام روزان که کمکم کردید.
 چیزی نگفت فقط رد کم رنگی از لبخند و چروک گوشه های
 چشماش نشست و از اتاق بیرون رفت.
 #پارت_سی ونه

شماره خونه مون روی گوشیم افتاده بود. بی صبرانه و با
 خوشحالی تماس رو وصل کردم:
 -سلام.

صدای مامان با ذوق و مهر مادرانه توی گوشم نشست.
 -سلام مادرم خوبی قربونت برم ؟
 کمی از ترشی کلم روی زبونم گذاشتم و گفتم:
 -خوبم مامان خداروشکر شما چطورین؟ بابا داداشام همه
 خوبن؟

-خوبیم مادر، خودت حالت چطوره ؟خان جون خوبه؟
 نیم نگاهی به هال انداختم، خان جون تسبیح به دست روی
 کاناپه دراز کشیده و ذکر می خوند.
 -خداروشکر اونم خوبه.

بشقاب ها رو برداشتم و روی میز چیدم، ظرف ترشی رو
 هم کنارشون گذاشتم و به حرفای مامان گوش دادم.
 -بابات قراره فردا راه بیفته بیاد تهران.
 سبد سبزی ها توی دستم خشک شد.

-واقعاً؟

-کارت پایان خدمت سیاوش اوامده ولی نمی دونم چرا
تاریخشو اشتباه نوشتن، سیاوش و بابات قراره بیان کاراشو
درست کنن.

بی اختیار کف دستام عرق کردن. سبد سبزی ها رو هم روی
میز گذاشتم و بی حرف گوش دادم.

-آقات قراره بیاد یه سری هم به تو بزنه، گفتم زنگ بزنم
ببینم چیزی لازم نداری برات بفرستم؟
آروم و بی رمق لب زدم:
-نه چیزی نمی خوام.

-یه کم مربا و ترشی و عسل می فرستم برات مادر درست
نیست این همه راه دست خالی بیاد پیش تو و مادرشوهرت.
پوزخندی گوشه لبم نشست. "مادرشوهرم"
امشب که دوباره به اجبار دیر برگشتم خونه، خان جون
درست حسابی باهام حرف نزده بود... نمی دونم علت
سکوتش به خاطر کارم بوده یا چیز دیگه ای...
آه تلخی کشیدم و گفتم:

-باشه مامانم دستت درد نکنه.

نفسش رو با بغض بیرون داد... واضح بود بغض سنگینی
سینه اش رو احاطه کرده.

-کاش یه چند روز میومدی ببینمت، حالا من نمی تونم پیام
مادر، لااقل تو بیا... من مادر خودم این جام ولی همش دلم

پیش توئه...

دوباره و ناخواسته آه کشیدم... حرفای مامان همیشه بوی
گفت R : بغض می دادن... با حسرت

دلَم برات تنگ شده دختر صبور و آرومم... نمی دونم چی
بگم که کفر نباشه اما این چه بخت و اقبالی بود که خدا داد
به یه دونه دخترم.

-میام پیشت مامان جون، درسام که سبک تر بشه حتماً میام.
می خواستم بغضش رو پس بزنه تا صدای گریه اش رو
نشنوم اما کارم بی نتیجه بود... چون درحال گریه کردن
صدای فین فین و هق زدنش به گوشم رسید.
صحبت کردن با مامان بیشتر از این که آرومم کنه همیشه
منو تلخ تر و غمگین می کرد.

مثل روز برام روشن می کرد من چقدر بدبخت و ساده و
بیچاره ام که خدا هم ازم رو برگردونه...
ادامه حرفامون تقریباً همون تعارفات سرد و بغض آلود
بود... تماس رو قطع کردیم...

بی حال صندلی کنار کشیدم و تن کرختم رو روش انداختم...
وقتی اومدم خونه حمام کردم و لباس تمیز پوشیدم، اما هنوز
حس می کنم رختِ کثیف و نجاستِ امروز روی تنم
نشسته ست...

لحظاتی که من توی هر ثانیه اش خدا رو صدا زدم و زیر
لب می گفتم "خدایا کجایی پس"

بی اختیار دوباره زمزمه زیر لب کردم:
 -اگه هستی یه نگاهی هم به من بنداز، ازت کمک می خوام
 تا خودت گره زندگیمو وا کنی.
 از جا بلند شدم. خان جون هنوز روی کاناپه بود. آروم
 صداش زدم:

-شام و کشیدم بفرمایید خان جون.
 آه پر حسرتی کشید و از روی کاناپه بلند شد. ذکر شمارش
 رو از لای انگشتش درآورد و همراه تسبیحش گذاشت روی
 میز و زمزمه کرد:
 "یا ابا عبدالله الحسین"

#پارت_چهل

به سمت آشپزخونه اومد و بدون نگاه به من در حالی که
 صندلی کنار می کشید گفت:
 -امشب شب هشتم محرمه، بعد شام من می رم مسجد تو هم
 میای؟

در سکوت فقط نگاهش کردم... بعد از فوت کیانوش هم
 نمازم رو کنار گذاشتم و هم راز و نیازم رو با خدا...
 و خان جون فکر می کرد به خاطر مرگ کیانوش با خدا سر
 قهر درآوردم... اما در واقع مشکل من ربطی به مرگ
 بی موقع کیانوش نداشت... مرگ و زندگی آدما دست
 خداست... ولی قهر من به خاطر تنها موجودی بود که خدا
 شاهده عذاب ها و تحقیراتش بوده و می دید چطوری داره

عذابم می ده اما نجاتم نمی داد.

چیزی که نگفتم فهمید اشتیاقی برای رفتن ندارم... دلم پر می کشید برم اونجا اما اتفاقاتی که گریبان گیرم بودن مانع از رفتنم به همچین جای مقدسی می شدن.

در سکوت نشست پشت میز... لوبیا پلو رو توی دیس کشیدم و روی میز گذاشتم. ظرف مرغ های سرخ شده رو هم...

صندلی رو کنار کشیدم و خودمم نشستم. بی اختیار وجودم پر از ترس شده بود.

ترس از تنهایی که بعد از رفتن خان جون توی این خونه بزرگ و خاموش می پیچید.

در حین خوردن شام نگاه زیر زیرکی بهم انداخت... لبخند ماتی به روش زدم که گفت:

-امروز خیلی زود رفتی بیرون، بیدار شدم واسه نماز دیدم تو اتاقت نیستی.

"منو چک می کنه؟"

با تعجب چشمام رو درشت کردم و با لحنی که سعی داشتم خیلی عادی و بدون لرزش به نظر بیاد گفتم:

-رفته بودم بهشت زهرا.

نگاهش به آنی براق شد و هاله اشک پشت مردمک هاش نشست.

-رفتی سر مزار کیانوشم؟

لبخند گس و تلخی زدم.
-بله.

-پس چرا به من نگفتی منم همراهات پیام؟
قاشق و چنگالش رو رها کرد و با بغض گفت:
-دلم واسه کیانوشم یه ذره شده، بچه مظلومم جوون مرگ
شد...

بغضش به گلوی منم سیخونک زد... نگاهم رو پایین
انداختم. شرم، اندوه و عذاب وجدان و دوباره دیدن
اشک های خان جون دلم رو ریش کردن.
حالت تهوعی از وجود خودم بهم دست داد که امروز و
خاطره اش رو برام تداعی می کرد و با به یاد آوردنش درد
شدیدی هم توی لگنم می پیچید.

خان جون رفته بود مسجد و من تنها نشسته بودم روی تخت
و روی جزوه و منابعی که برای تحقیقم مفید بودن کار
می کردم.

کمی پیش شماره ریاحی روی گوشیم نشست.
همون که قرار بود با هم روی تحقیق مون کار کنیم.
وقتی با نهایت ناامیدی گفت:

-من منبع به درد بخوری پیدا نکردم خانم فرامرزی، کارای
شما به کجا رسید تونستید یه چیزی پیدا کنید که دهن پرکن
باشه؟

-راستش هنوز نه...
 بادش پنچر شد و با کلافگی زمزمه کرد.
 -وقت کافی نداریم برایش.
 یک آن حرف های پرهام توی ذهنم رژه رفتن "فکر منبع
 نباش خودم بهت کمک می کنم"
 #پارت_چهل و یک
 لب هام رو محکم روی هم فشار دادم... باید ازش کمک
 می گرفتم.
 نمی دونم چی شد که در جواب ناامید بودن ریاحی گفتم:
 -می تونیم از استاد جلیلی کمک بگیریم.
 -استاد جلیلی؟
 با تردید گفت و من در جوابش گفتم:
 -بله استاد جلیلی، قبلاً تو این زمینه بهم کمک کردن
 مطمئنم نمی دارن دست خالی برگردیم...
 ریاحی با تعجب پرسید:
 -جدی؟ آقای جلیلی به هیچ کدوم از بچه ها آوانس نمیده
 ها...
 باید بهش می گفتم از آشنایان یا اصلاً فامیل مونه تا حداقل
 ذهنش رو از افکار دیگه ای انحراف بدم.
 -آقای جلیلی غریبه نیستن، با من نسبت فامیلی دارن.
 آهان بلند بالایی گفت.
 -که این طور...

مکت کوتاهی کرد:

-خب پس آگه شما شماره ایشون و دارید بدید به من تا باهاشون تماس بگیرم، البته آگه مانعی نداشته باشه...
 کمی فکر کردم، پرهام دوست نداده دانشجوها شماره اش رو داشته باشن...
 لحظه ای رفتم به گذشته ها و جمله ای که توی دفترش بهم گفت:

"من تو این دانشگاه فقط واسه تو استثنا قائلم دختر، چشم به صفحه گوشی خشک شد تا یه بار تماسش روش بشینه"
 به خودم گفتم بد نیست کمی اذیتش کنم، چون می دونستم از این کار بشدت بیزاره.
 با حجم بزرگی از نفرت گفتم:
 -نه مانعی نداره من شمارشو براتون پیامک می کنم.
 -ممنون می شم... امیدوارم با کمک آقای جلیلی بتونیم یه تحقیق کامل و بی نقص ارائه بدیم.
 نیشخند پنهانی زدم و آروم زمزمه کردم:
 -امیدوارم...

نگاهم هنوز توی لپ تاپ بود و داشتم در مورد تحقیقم سرچ می کردم که گوشیم دوباره زنگ خورد.
 فکر کردم ریاحی دوباره زنگ زده تا نتیجه تماسش رو با پرهام بهم بگه اما وقتی گوشیم رو برداشتم به اسم "استاد" خیره شدم.

از این تماس دلم زیرورو شد و رفتار امروزش و حرکات و کاراش مثل یه فیلم و نمای واضحی از اسلوموشن جلوی چشمم تکرار شدن.
چشمام رو بستم و دکمه اتصال رو وصل کردم.
صداش آروم و سنگین خطابم کرد... برخلاف ظاهر پلید و رفتارهای زشتش باید اعتراف کنم صدای فوق العاده جذابی داره.
-الو خانم یاس...

پوزخندی زدم، وقتی این جوری حرف می زنه یا پیش خانواده اشه یا ترسیده کسی به جز خودم گوشیم رو جواب داده باشه.
-بله...

مطمئن که شد با خیال راحت سلام داد.
در جواب سلامش چیزی نگفتم که راحت تر گفت:
-تو شماره منو دادی به هم کلاسیت؟
-آره.

-چرا اینکار و کردی؟
-به خاطر تحقیق مون، مگه نگفتی تو فکرش نباشم خودت کمک می کنی...

#پارت_چهل ودو
صداش رو ذره ای بالا برد و محکم تر و جدی گفت:
-من به تو گفتم نه به اون الدنگ که یهویی زنگ زده

درمورد تحقیقش باهام حرف می زنه، یه جوریم حرف می زنه انگار من باهاش سنخیتی دارم.
-جهت یادآوری ما با هم روی یه موضوع کار می کنیم، کمک به من به اونم هست...
-یاس!!

دوباره و با تحکم اسمم رو گفت. مثل وقتایی که می خواد منو به خودم بیاره یا شماتت کلامش رو به تصویر بکشه.
-من خستم می خوام قطع کنم.
آروم تر و کمی هم نگران پرسید:
-حالت خوبه؟

سوالش یه جور دریدگی به همراه داشت. به امروز و رفتار زشتش اشاره می کرد و دردی که بهم تحمیل کرده بود.
تلخ و غمگین پوزخند زدم... نفس بلندش توی گوشم نشست و آروم گفت:
-فردارو بمون خونه استراحت کن نمی خواد بیای دانشگاه، یه کلاست با منه، یه کلاست هم با استاد خطیبی، جزوه تو خودم کامل می کنم، مال استاد خطیبی هم...
-میام.

سکوت کرد و ثانیه ای بعد با تردید و نگرانی گفت:
-امروز یکم اذیت شدی آخه...
لب گزیدم و با نفرت به اون لحظات، بغض سنگینی توی سینه ام جا گرفت.

بی هوا لب زدم:
 -با این رفتار نمی تونی گناه تو صاف کنی، من چیز
 دیگه ای از خدا خواستم استاد...
 حرف توی حرف آورد:
 -اون پسره شماره تورو داره ؟
 اخمام با گنگی میون هم فرو رفتن:
 -پسره کیه؟
 -همین که الان به من زنگ زد.
 -داره که منم شمارتو بهش دادم.
 با هشدار تندی حرفش رو کامل کرد:
 -دوست ندارم به خاطر این تحقیق بی خودی بهت زنگ
 بزنه، یه جوری قیچیش کن، بهش بگو از این به بعد هر
 کاری داشت به من زنگ بزنه.
 -به تو ؟ تو کی هستی اون وقت؟
 به جای جواب آروم پرسید:
 -مادرم اومده اون جا ؟
 -نه.
 -گفت می ره پیش خان جون.
 -خان جون رفته مسجد، حتماً زهره خانم رفته پیشش.
 مکثی کرد و با تردید پرسید:
 -یعنی تو الان تنهایی ؟
 قبل از این که من جواب بدم سریع زمزمه کرد:

-ساتیار... ساتیار قرار بود بیاد اون جا...
 یه لحظه ساکت شد ولی بعد به سرعت تماس رو قطع کرد.
 منظورش رو نفهمیدم... گوشی رو پایین آوردم که کسی از
 جلوی اتاقم گفت:
 -با کی حرف می زدی ؟
 سرم به ضرب بالا رفت و متعجب و لرزیده زل زدم به
 ساتیاری که جلوی در ایستاده بود و با چشمای زهر آگینش
 نگاهم میکرد.
 #پارت_چهل و سه
 قلبم به یک باره فرو ریخت. صداش منو تا مرز سکته پیش
 برد. چطوری وارد خونه شده که متوجه اومدنش نشدم.
 بی اختیار به لرزش و تته پته افتادم.
 -شما... شما این جا چی کار می کنین؟
 همون طور که دستاشو چلیپا زده بود روی سینه اش و با
 ردی از پوزخند و شک بهم نگاه می کرد تکیه اش رو از
 درد گرفت و بدون اجازه قدمی داخل اتاقم گذاشت.
 -استاد !!! احياناً منظورت با پرهام نیست ؟
 آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
 -در مورد تحقیقم باهات حرف می زدم.
 این مچ گیری غیرقابل پیش بینی بود. توی شرایطی نبودم که
 بتونم بدون لرزش و محکم جواب بدم.
 جلوتر اومد و کنار تختم ایستاد. نگاهش رو لحظه ای به لب

تابم دوخت.

با خودش چی فکر کرده که توی تنهاییم ممکنه مشغول دیدن فیلم مستهجن باشم؟

خم شد و گوشیم رو از کنارم برداشت. محکم گفتم:
-حق نداری به وسایل شخصیم دست بزنی.

پوزخند زد.

-چرا نمی تونم؟

-درکش براتون سخته؟ اون یه وسیله ی شخصیه.

نگاه خیره اش به موهام بود و من هنوز گیج بودم چرا به اون قسمت نگاه می کنه. نفسش رو بیرون داد و ابرویی بالا انداخت:

-شاید می ترسی به چیزای مهمی دست پیدا کنم.

چشمام توی نگاه گستاخش بودن و بی هوا دستم رو به سرم بردم و متوجه شدم موهام بازه.

اصلا حواسم به موهای باز و پریشونم نبود... البته من همیشه توی خونه با حجاب کامل بسر می برم چون احتمال می دادم یکی از نوه های فضول خان جون سرزده قفل در رو

باز کنه و داخل بیاد.

ولی فکر نمی کردم امشب با ساتیار مواجه بشم.

سریع روسریم رو از روی تاج تخت برداشتم و روی موهام انداختم... خداروشکر بابت کارم حرکت ناشایستی

انجام نداد.

وقتی دوباره به صورتش خیره شدم نگاهش رو بدون پلک ردن به خودم دیدم. دست راستش که گوشیم رو گرفته بود تکنون داد و مثلاً می خواست مچم رو بگیره.

-بین تو و پرهام چیزی هست؟

دست راستم رو به سمتش دراز کردم:

-گوشیمو بده، تو حق نداری باهام اینجوری حرف بزنی.

-میخوای مشخصش کنم؟

لال شدم و اصلاً نفهمیدم منظورش چیه. ادامه داد:

-مثلاً ربط تعصب های گاه و بی گاه پرهام روی زن

عموش...

"زن عموش" رو با پوزخند گفت و تا خواست به گوشیم نگاه کنه اونو از چنگش کشیدم.

-از اتاقم برو بیرون.

خیره ی خیره نگاهم کرد. چیزهایی توی سرش بود، چیزهایی که من اجازه نمی دادم بازگوشون کنه و اون برای گفتنشون دل دل می زد.

چیزی نگفت و با پوزخند دیگه ای به سمت در رفت.

کنار در ایستاد و قبل از خروجش گفت:

-پرهام نامزد ار غوانه اینو که خوب می دونی!

-من فقط داشتم با استاد در مورد تحقیقم حرف می زدم،

نمی فهمم منظورت از این حرفا و رفتار ا چیه.

#پارت_چهل و چهار
 با تانی برگشت و از روی شونه اش معنادار نگاهم کرد...
 پنجه های گره شده و رگ هاش رو از زیر پیرهن
 چهارخونه اش می دیدم.
 چه جوری وارد خونه شده که صداشو نشنیدم؟
 دنباله حرفش رو گرفت:
 -ارغوان دوستش داره زندگی شونو خراب نکن.
 از گستاخیش کم مونده بود جیغ بزنم. بغضم سنگین شد چی
 در مورد من فکر کرده؟
 فکر می کنه من موندم این جا تا یکی دیگه از پسرای جلیلی
 رو برای خودم فاکتور کنم؟
 -برو بیرون.
 سرش رو با تاسف تکون داد و تا خواست چیزی بگه در
 هال با صدای بلندی باز شد.
 نگاه ساتیار به اون قسمت کشیده شد و ابرویی بالا انداخت.
 تو فکر بودم کیه که صدای محکمش به گوشم رسید:
 -این جا چی کار داری ساتی؟
 ساتیار اول به من نگاه کرد و با نیشخند سردی جواب داد:
 -خودت این جا چی کار می کنی؟
 با معنا و حالت خاصی از مشکوکی بهش گفت و لبه اش
 هنوز روی مود منحنی بودن.
 جلو اومد... با دیدنش نفسم حبس شد. اونقدر بهم ریخته و

عصبی به نظر می رسید که مطمئنم کرد همون لحظه که
 تماس رو قطع کرده با همین لباس های خونه پشت فرمون
 نشسته و اینجا اومده.
 خونه اشون تقریبا چند خیابون با خیابون خونه ی خان جون
 فاصله داشت.
 از پشت ساتیار به من که هاج و واج روی تخت نشسته
 بودم و مضطرب بهشون نگاه می کردم نگاهی کرد و رو به
 ساتیار آروم گفت:
 -اومدم دنبال مامان زهره.
 ساتیار مشکوکانه لبخندی زد و برگشت به من نگاه
 مضحکی انداخت.
 -اون که بهت گفت زن دایی با خان جون رفته مسجد.
 با انگشتش به من اشاره کرد. پرهام ابرویی بالا داد و مات
 به ساتیار خیره شد:
 -ولی مامان به من نگفت میره مسجد.
 ساتیار راحت تر لم داد به طاق در و با تمسخر گفت:
 -دکتر، دکتر پرهام، داری چیکار می کنی پسر...
 -منظورت چیه؟
 -بیچاره ارغوان.
 اخم پرهام محکم و ستیزه جو بود:
 -تو از کی اینجایی؟
 -برات مهمه؟

-سوال کردم.
 -با ارغوان چی کار می کنی اون وقت؟
 -نشیدی چی گفتم؟
 ساتیار برگشت به طرفم، لبهاش رو محکم روی هم فشار داد و بی مقدمه گفت:
 -چیزی بینتون هست ؟
 در جا لرزیدم ولی اگه وا می دادم کلاهم پس معرکه بود...
 توپیدم:
 -برو بیرون.
 -من کاری ندارم زن دایی، باور کن اگه بفهمم تو و پرهام...
 -خفه ساتیار، من نمی تونم به کسی که هم شاگردمه هم جزئی از خانوادمه زنگ بزنم و دو کلمه باهاش حرف بزنم؟
 -تمام مکالمه تون رو شنیدم، منظورم حرفای اینه.
 باز هم با انگشتش به من اشاره کرد... با خجالت لبم رو گزیدم و نگاهم رو پایین انداختم.
 ساتیار آروم غرید:
 -از ارغوان...
 -خفه شو دیگه ساتیار، من فقط در مورد درسش حرف زدم.
 #پارت_چهل و پنج

ساتیار رد شد از جلوی در و روی شونه اش زد و گفت:
-باشه بابا تو راست گفتی منم سعی می کنم حرفاتونو باور
کنم، بیا کمک کن این دبه هارو ببریم مسجد.

دور شده بود ولی صدای حرصیش به گوشم می رسید.
-بابای توئه هرشب داره تومسجد نذر و خیرات می کنه،
لااقل بیا به حرمت عمو تو هم یه چیزی براش خیرات کن.
نگاه پرهام ثابت به من و گریه ریزم بود که به قول مامان
اشکم دم مشکم بود.

مشت دستاش سفت شده بودن و رگ های برجسته اش واضح
روی پوستش نمایان بودن.

خیره به من جوابش رو داد:

-تمام مراسم عمو رو من گرفتم از کارای ختمش گرفته تا
چهلیم.

چشمام رو محکم بستم و زیر لب با تلخی زمزمه کردم:
-تو اگه تمام زندگی تو واسه عمو خیرات کنی باز
نمی بخشمت حتی اگه خداو کیانوش هم ببخشنت.

از جا بلند شدم، بدم میومد اون جا ایستاده و بهم نگاه
می کرد.

به سمت در رفتم و با اخم و نفرت در اتاقم رو محکم به
روش بستم.

به درک که لگنم و شکمم تیر می کشه و بهم یادآوری می
کنه بعد از چندماه دوباره امروز زیر دست ها و بازوهای

درشتِ این مرد بودم.

* * *

سر کلاس استاد جلیلی "پرهام" همش چرت می زدم. چشمم بهش بود که داشت مسلط و شمرده تمام قسمت های مبحث رو توضیح می داد.

سرم مثل مرغ خواب آلودی مرتب پایین می رفت و دوباره به زور گردنم رو ثابت نگه می داشتم تا روی میز نخوابم. دیشب به خاطر شکم دردم و به خاطر حرفای ساتیار و اون افتضاحی که پیش اومد اصلاً نتونستم بخوابم درس و کلاسسم اون قدر برام مهم بود که نتونم بی خیال اومدن بشم و توی تخته چرت بزنم.

-خانم فرامرزی حالتون خوبه؟

با صداش به یک باره صاف نشستم و چشمام رو از هم باز کردم.

پاهاش رو از پایین ضربدری روی هم قرار داده بود و با اون قد بلندش که کت و شلوار تیره ای هم به تن داشت به میز تکیه زده و منتظر به من نگاه می کرد.

-ب... ببخشید با من بودین استاد؟

-بله، اگه حالتون خوب نیست می تونین برین خونه

استراحت کنین.

با دستم چشمای خواب آلودم رو به آرومی مالیدم و گفتم:

-مشکلی نیست خوبم.

-برای ادامه کلاس هم مطمئنین؟
 خیره شدم بهش چرا مثل آدمای دلسوز و نگران رفتار می کنه.
 -بله خوبم.
 ماژیک رو از روی میز برداشت و درحالی که به سمت تخته می پیچید رگه دار و بدون خش گفت:
 -به هر حال اگه آمادگیشو برای ادامه کلاس ندارین می تونین برین تو اتاق من استراحت کنید تا کلاس بعدیتون.
 سنگینی نگاه کسی رو حس می کردم، با این حرف نگاه های زیادی به سمت من برگشته بود، کاملاً معنادار و زیرکانه، ولی بیشتر از همه نگاه سنگین ریاحی بود که با هزار علامت سوال بهم چشم دوخته بود.
 ولی اون که می دونست با استاد نسبت فامیلی دارم...
 -اگه اوکی هستید برگردیم سر بحث کلاس!
 به ظاهر به بچه ها گفت ولی نگاهش به من بود و منتظر بود چیزی بگم.
 با لحن خشک و جدی گفتم:
 -ممنون استاد ادامه بدید من خوبم.
 دوباره با ته ماژیک روی میز ضربه ای زد و رسا و بلند گفت:
 -خوب بریم برای ادامه مبحث.
 اما اخم کرده بود و انگار از نشستنِ کرخت و زورکی من

توی کلاشش راضی به نظر نمی رسید و انتظار داشت با درخواستش موافقت کنم و مقابل این همه چشم برم توی اتاقش و استراحت کنم.
به ادامه بحث پرداخت و ذهن من کمی از رخوت و کسلی و خواب بیرون پرید و دوباره فرو رفت توی نفرتی که به این آدم و کاراش داشتم و نگاه نفرت بارم رو پرهام شکار کرد...

#پارت_چهل و شش

یاد اون روزی افتادم که با بی حیایی گفته بود:
"بین دختر خوب تو بهترین دانشجوی کلاسی، درست، جزوه هاتم همیشه کامل و بی نقصه، اینو من تنها نمی گم همه استادها می گن، فقط اگه می خواي این جا بیشتر هواتو داشته باشم باید یه وقتایی حرف گوش کنم باشی، مثلاً اگه من بهت بگم پاشو بیا دفترم تو بدون بحث میای، اگه بهت گفتم بخند، بهت گفتم امروز دیرتر برو خونه، فقط یک کلمه می گی چشم"

و من اون قدر ساده و احمق بودم که به استادم اعتماد داشتم و گفتم:

-چشم استاد بخدا هر کاری بگید حله فقط بی خودی به نمره های من گیر ندید شما که می گید من بهترین دانشجویتم"

اون روز با مکث به چشمم زل زد و با معنای خاصی

پرسید:

"هر کاری بخوام می کنی؟"

منم با اعتماد سرم رو تکیه دادم:

"بخدا، به جون مامانم هرکاری بگید انجام می دم"

تا روزی که پا به خونه اش نداشته بودم، اصلاً گمان نمی کردم استاد خوش پوش و تحصیل کرده ای مثل اون چه منظوری پشت حرفش داشته...

هیچ وقت معنای نگاه خریدارانه اش رو درک نکردم، چون تصورم از آدمای درس خونده و با فرهنگ چیزی فراتر از این غولی بود که مقابلم می دیدم.

روزی که به بهانه درس و کمک کردن به جزوه ای که حتی یه خط ازش ناقص نبود و اون کلی اشکال بی خودی از کارم گرفت، من باز هم در کمال سادگی رفتم به خونه این مرد خشک و باکلاس و اون...

-خانم فرامیزی دارید حواس منو پرت می کنید شما وسایل تونو جمع کنید برید بیرون، اصلاً برید خونه من با استاد خطیبی حرف می زنم می گم شما حالتون خوب نبود. با تعجب از اوهامم بیرون پریدم و بهش خیره شدم... زبونم اون لحظه مثل نوک نیزه شده بود:

-چه اصراری دارید که به همه ثابت کنین حالم خوب نیست استاد؟

جا خورد و تک ابرویی بالا داد، اما منحنی ریزی از لبخند

روی لب هاش و گوشه چشماش جا گرفت.
 یهو همه کلاس برگشتن و متعجب به من نگاه کردن.
 حرف زدن با استاد جلیلی خودش از یه طرف دغدغه و
 دلهره بود و این جوری جواب دادن هم یک طرف دیگه.
 چند ثانیه نگاه خیره اش به من کش پیدا کرد و بعد ته
 مازیکش رو دوباره به میز زد تا همه بچه هارو ساکت
 کنه و توی چشمام با کنایه لب زد:
 -وقتی آمادگی کافی نداشتید سر کلاس حاضر نمی شدید
 خانم، هیچ اجباری نیست بیایید وقتی از اول کلاس تا الان
 دارید چرت می زنید.
 با نفرت پوزخندی زدم و عصبی بلند شدم و در حال جمع
 کردن وسایلم گفتم:
 -ببخشید استاد تو زندگی آدما همیشه چیزایی هست که به
 خواست خودشون نیست، مجبورم گاهی وقت ها با چشمای
 باز بخوابم...
 صاف ایستادم و حرفم رو تموم کردم:
 -شاید اصلاً نخوابم.
 یکی دوتا از بچه ها "هو" کشیدن ولی پرهام بدون اخطار
 دادن به اونا، به من خیره بود.
 کوله ام رو روی دوشم گذاشتم و از مقابلش با قدم هایی
 عصبی رد شدم و از کلاس رفتم بیرون.
 از پله ها پایین رفتم و توی حیاط دانشگاه بودم که گوشیم

توی جییم وییره رفت.
 از جییم بیرون کشیدم و به پیامش خیره شدم:
 "برو تو اتاقم استراحت کن، منم تا نیم ساعت دیگه کلاسم
 تموم می شه میام"
 گوشی هنوز توی دستم بود که پیام بعدیش رسید:
 "آخرین باری بود جلوی بچه ها این جوری با من حرف
 زدی"

باز پوزخندی زدم و گوشی رو با حرص گذاشتم توی جییم
 که دوباره وییره رفت.
 پیام دیگه ای از خودش رسید:
 "معلومه بازم هیچی نخوردی، جایی نرو برو توی دفترم،
 بعد از کلاس می ریم بیرون یه غذای مقوی بخوری"
 بی اختیار انگشتم در جواب پیام هاش تایپ کردن:
 "فقط بمیر"

همین دو کلمه رو به سرعت سند زدم و کمی بعد از دانشگاه
 رفتم بیرون، اما می تونستم نگاهش رو از پشت پنجره
 کلاس حس کنم.

#پارت_چهل و هفت

با کلید در خونه آقاسید رو باز کردم و رفتم داخل.
 تازگی ها خودش بهم کلید خونه رو داده بود، انگار بعد از
 سه ماه بهم اعتماد کرد، هرچند نمی شه برای این زمان

کوتاه حرفی از اعتماد پیش کشید.
 با گذشت زمان آدم ها با تجربه هایی که به قیمت عمر
 درازشون قدمت داشت می فهمن به هیچ کس نباید بی خودی
 اعتماد کرد.

منم چوب همین اعتماد رو خورده بودم، پا گذاشتم داخل و
 با صدای زنی که انگار در حال بحث کردن بود همون جا
 کنار در ماتم برد.

صدای بحثشون از اتاق سید به گوش می رسید و بین
 حرف های اون زن صدای خودش رو هم شنیدم که عصبی
 توپید:

-برو بیرون، حق نداری برای دیدنش بیای.

-من مادرشم محمدرضا.

-برو بیرون فروغ، فقط برو بیرون.

در اتاقش رو با شتاب باز کرد و چشمش به من افتاد که
 اون جا ایستاده بودم.

به سمت عقب برگشت و رو به زنی که فهمیدم زن سابقه
 محکم گفت:

-بفرما...

-محمدرضا یکم باهات وقت می گذرونم بعد می رم.

-نمی شه بیا برو، پرستارشم اومده می خواد کارشو شروع
 کنه.

ثانیه ای بعد اون زن از جلوی در سرکی کشید و به من نگاه

کرد و با حسرت آتش رو بیرون داد.
 یه زن تقریباً محجبه و زیبا بود، قد بلند و اندام لاغر و
 ظریفی داشت فقط نمی دونم با این سلیقه بکری که آقاسید
 داشته چطوری از این زن زیبا گذشته و طلاقش داده!!
 نگاهش رو از من گرفت و برگشت به طرف سید:
 -آقا محمد خواهش می کنم.
 سید با همون نگاه پر جذبه و اخم آلودش دوباره به فروغ زل
 زد و به تندى گفت:
 -نمی شه بیا برو بیشتر از این خرابش نکن.
 -اون بچه منم هست.
 -تو معامله اش کردی.
 -غلط کردم محمد.
 آقا سید زل زد توی چشماش و محکم تر گفت:
 -برو فروغ، مامانم تا چند دقیقه دیگه می رسه، می دونی
 اگه این جا ببیننت خیلی بد می شه.
 فروغ که انگار دستش به جایی بند نبود و بخاطر اومدن
 مادرشوهرش امیدش رو از دست داده بود با زاری نالید:
 -خیلی بدی، امروزو یادت باشه.
 از کنارش رد شد و بدون نگاه یا حتی حرفی به سمت من و
 در خروج اومد.
 نگاهش به من کاملاً کینه توز و عصبی به نظر می رسید.
 چرا همه فکر می کنند مشکلات زندگی شون زیر سر کس

دیگه ایه ؟

وقتی رفت آقاسید کلافه و عصبی به سمت آشپزخونه رفت.
می دونستم می خواد یه لیوان آب بخوره، حدسم درست بود
وقتی بیرون اومد کتش رو روی دستش جابجا کرد و گفت:
-من باید برم خانم فرامرزی، مامانم تا چند دقیقه دیگه

می رسه، اگه خواستید شما هم می تونید بعدش برید.
اونجوری که همسر سابقش از مادرشوهرش می ترسید منم
ناخواسته ازش ترسیدم و از حالا برای خودم اونو یه غول
بزرگ و بداخلاق تجسم کردم...

-یعنی دیگه نیازی نیست من بمونم؟
منظورم واضح بود، یعنی با اومدن مادرش من کارم رو از
دست می دادم ؟

در جوابم خیلی عادی گفت:

-مادرم هست دیگه...

#پارت_چهل و هشت

این یعنی چی ؟ یعنی من باید می رفتم ؟ پس کارم چی
می شد؟

-خب... خب من چی؟ دیگه نباید پیام سر کار؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و با نگرانی بهش چشم
دوخته بودم که گفت:

-مادرم فقط برای چند روز اینجاست، به خاطر ماموریت
اومدنش واجب بود.

پس می خواد بره ماموریت و روژان رو دست یه آدم
مطمئن بسپاره تا همیشه کنارش باشه.
با تفهیم از حرفش سرم رو تکون دادم.
-متوجهم.

-وقتی برگشتم بهتون اطلاع می دم شما هم برگردید سر
کارتون.
-باشه ممنون.

ولی لحظه ای ایستاد و گفت R : به طرف دررفت
-فقط...

نگاهم کرد و محکم گفت:

-اگه فروغ همینی که الان دیدیش اومد درو به روش باز
نکن، حتما زنگ بزنی به من.
-چشم.

نگاهش رو گرفت و بی حرف از خونه بیرون رفت. ولی
من نگران دست های لرزیده از خشمش بودم و چهره ای که
داشت از حالت قرمزی به کبودی می رسید...
خودم رو با کارهای روژان سرگرم کردم. روژان دختر پر
شور و شوقی بود و من از جیغ جیغ هاش لذت می بردم.
براش مقداری سوپ درست کردم، کم و بیش از غذای
خودمون می خورد ولی بیشتر وقت ها بهش سوپ می دادم.
سوپ جو درست کردم و مشغول هم زدنش بودم که نگاهی
هم به سمتش انداختم.

در حال شلوغ کاری با اسباب بازی هایش بود و به نظر می رسید حسابی سرگرمش کردن. یکی از عروسکاش از توی روروک افتاد و با جیغ گفت: -یاتی... یاتی...

خم شدم و برش داشتم و گفتم: -قربون این علوسک گفتنت بشه خاله. -بابا؟

پایین صندلیش نشستم و گفتم: -بابا رفته سر کار قشنگم.

یه لحظه بدنم مورمور شد، شبیه زن هایی بودم که در مورد بابای بچه اشون حرف می زدن. نگاهم بی اختیار و با حسرت روی جای جای خونه نشست و فکر و بیرون شده ای از سرم گذشت...

کاش منم یه جای امن و مطمئن مثل فروغ داشتم. مثل این خونه امن، زیر سایه مردی که متین و با حجب و حیاست و بی شک برای خانواده اش مثل یه مرد سخت کوش و فداکار عمل می کنه توی این چند ماه که رفتارش را با روزان دیدم فهمیدم پدر دلسوز و مهربونیه، فقط نمی دونم فروغ چرا و به چه علت از این مرد و خونه و زندگیش و حتی بچه اش دل کند و راحت طلاق گرفت.

آه عمیقی کشیدم... آرزوهای ما چیزهای نفرت انگیز یه نفر دیگه ست، مثل این خونه زندگی و کانون گرمی که برای

فروغ نفرت انگیز بودن.
 مطمئن نیستم نفرت انگیز بودن، حتماً بودن که از شوهرش
 طلاق گرفت و بچه اش رو رها کرده.
 شایدم تقصیر سید باشه، من چیزی از چارچوب زندگی شون
 نمی دونم، فقط در این حد می دیدم که آقا سید مرد کاملاً متین
 و بی حاشیه ایه.
 سوپ روژان رو آماده کردم و کمی باهاش مشغول بازی
 شدم.
 هنوز یک سالش نشده بود. آقاسید می گفت دختر زمستونه و
 توی بهمن به دنیا اومده.
 پس با این وجود یک ماه دیگه تولد ی کسالگیش بود.
 زنگ خونه به صدا دراومد. روژان رو بوسیدم و بلند شدم
 که برم در رو باز کنم.
 با ترس تند تند لب زد:
 -عاله یاتی...
 #پارت_چهل و نه
 -می رم درو باز کنم قربونت برم ، الان برمی گردم، فکر
 کنم مامان جونت باشه.
 دستش رو رها کردم و به سمت آیفون رفتم.
 یه زن چادری و کاملاً محجبه پشت در بود که ظاهرش
 کاملاً مشخص می کرد مامان آقا سیده.
 توی اف اف گفتم:

-بفرمایید خانم فتاحی.
 دکمه رو زدم و در رو باز گذاشتم. صدای ن قنق روژان بلند شده بود.
 به طرفش رفتم، فکر کرده تنه‌اش گذاشتم و از خونه رفتم بیرون.
 تا منو دید دستاشو با شتاب به سمت باز کرد و لب برچید.
 جونم براش رفت وقتی اون بغض و لرزش چونه اش رو دیدم.
 سریع بغلش کردم و محکم بوسیدمش.
 -جونم قشنگم، چرا بغض کردی، من که جایی نرفته بودم، فقط در و باز کردم واسه مامان جونت.
 قدمی برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدیم. می خواستیم با هم بریم پیشواز مامان جونش.
 خانم فتاحی این جا زندگی نمی کرد، قبلاً آقاسید گفته بود پدرومادرش شمال زندگی می کنن و من توی این چند ماهی هم که براش کار می کردم هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمشون، این اولین باریه که باهاش ملاقات می کنم.
 با روژان رفتیم پیشوازش که بالاخره از آسانسور بیرون اومد و با دیدن روژان به قدم هاش سرعت داد.
 برخلاف تصورم خیلی خوش برخورد بود، چون با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:
 -تو باید پرستار نوه ام باشی درسته ؟

لبخند زدم و جلوتر رفتم:
 -بله... از دیدن تون خوشحالم خانم فتاحی.
 -ممنون عزیزم.
 چادرش رو از سر کند و روی آویز گذاشت، دستش رو
 برای در آغوش گرفتن روژان جلو کشید و گفت:
 -بده من این کوچولوی بانمک و... اگه بدونی واسه دیدنش
 چه قدر بال بال می زدم.
 خندیدم و روژان رو دادم بهش... روژان کمی نق نق کرد،
 انگار از موقعیتش چندان راضی نبود، ولی کمی بعد با
 بوسه ها و ناز و نوازش مامان جانش دل به دلش داد و توی
 بغلش آروم گرفت.
 -سید رفته سر کار ؟
 مثل من پسرش رو سید صدا می زد. لبخند دست پاچه ای
 زدم:
 -بله همیشه تا پنج بیرونن.
 روژان رو توی هوا فرستاد و عضلاتش رو به نرمی چک
 کرد و گفت:
 -بهم زنگ زد گفت فروغ این جا بوده درسته ؟
 -بله من اومدم ایشون رفتن.
 اخم تندی کرد:
 -حق نداره پاشو بذاره این جا، باید از نوه م و پسر م دور
 بمونه.

-آقا سید هم...-

لب هام رو به یک باره روی هم چفت کردم، جلوی مادرش
چطوری راحت صداش می زنم؟

این اسم فقط توی تصویرمه، نباید زمانی که توی خونه ی
اون و کنار مادرش یا خودش هستم این جوری صداش بزنم،
اما برای مادرش انگار حرفم چندان اهمیتی نداشت، یعنی
به این طور صدا کردنِ پسرش عادت داشت که روی حرفم
تاکید نکرد، خودمو جمع و جور کردم و با گذاشتن لیوان
چای مقابلش ادامه دادم:

-به من گفتن اگه یه بار دیگه اومد این جا اجازه ندن بیان
داخل.

-راست میگه، به هیچ وجه اجازه نمی دی فروغ بیاد داخل
بچه رو ببینه، بعد از یه سال اوری گذاشتن و نوری
برداشتن تازه یادش اومده بچه ای هم داشته.

دوست داشتم علت طلاق شون رو بدونم، ولی درست نبود
از حالا فضولی می کردم و سوالات شخصی می پرسیدم.

تا عصر هر دو مون دور روژان مشغول بودیم، من
براشون غذا درست کردم، همیشه این کارو می کردم و برام
زحمت زیادی نداشت، هیچ وقت هم آقا سید اشاره ای به این
موضوع نکرد تا حداقل بابت ناهار یا شامِ آمادش ازم تشکر
کنه.

من پای محبوب بودن و متانتش می داشتم و چیزی به روم

نمی آوردم.

کنار هم غذا خوردیم، برعکس خان جون خانم فتاحی یا نگاره خانم خیلی گرم و راحت رفتار می کردن و خیلی هم خوش زبون بودن و کم و بیش درمورد زندگی و علائق و کاراشون باهام حرف زدن.

#پارت_پنجاه

موقع چای خوردن درحالی که روزان در حال استراحت و خواب بود، نگاره خانم پیشنهاد داد بریم توی بالکن بشینیم بساط چای رو ببریم اون جا.

در حال نوشیدن چای کلی از خاطرات تلخ و شیرین زندگی حرف زدیم، وقتی از کیانوش براش حرف می زدم غم و اشک رو توی نی نی چشماش می دیدم، جعبه دستمال رو به طرفم گرفت و گفت:

-قسمتت این بود دخترم، خدا رحمتش کنه.

-ممنون.

دستمال رو به چشمام کشیدم و صورتم رو تمیز کردم. آهی کشید و گفت:

-من غیر از سیدیه دختر دیگه هم داشتم که دو سال بعداز ازدواجش تو یه تصادفی خودش و شوهرش فوت کردن. شکه و متاثر نگاهش کردم، اون اشک بالاخره راه خودش را پیدا کرد و از چشماش پایین چکید.

دستم رو که برای هم دردی میون دستش گرفته بود فشرد و

با همون سوز و حسرت ادامه داد:
 -سینه منم پر از آه و حسرته دخترم، پنج ساله که دخترمو
 از دست دادم اما این سینه آروم نمی گیره.
 روی سینه اش زد:
 -جایی نبودشون هر روز و هر شب این جا تیر می کشه.
 -خدا رحمت شون کنه.
 آه عمیقی کشید:
 -خدا همه رفتگان رو رحمت کنه.
 اشکش رو با دستمال پاک کرد و زمزمه کرد:
 -راضی ام به رضای خدا، فقط این آقا سیدو دارم، هرروز
 هم به خدا می گم خوش اقبالی شو از خودت می خوام.
 -ان شاءالله خدا بزرگه.
 دستم رو محکم تر فشرد:
 -بله خدا بزرگه دخترم، هیچ برگگی بی اذن خدا روی زمین
 نمی افته.
 -رسیدن به خیر حاج خانم.
 با صدای آقاسید سریع دستم رو عقب کشیدم و موهام رو
 زیر روسری فرستادم.
 نگاره خانم با لبخند عمیقی بلند شد و از یقه آقاسید بالا پرید
 و گردنش رو بوسید، صورتش رو هم و آقاسید پیشونی و
 روی سر مادرش رو عمیق بوسه زد و گفت:
 -خیلی خوش اومدی مامان.

نگاره خانم با شیفتگی به صورت پسرش نگاه کرد و خوشحال گفت:

-دوره این قد و بالات بگردم پسر، یه وقتایی هم بد نیست تو به مامانت سر بزنی.

آقاسید لبخند زد، بعد از مدت ها بالاخره لبخندش رو شکار کردم، با طعنه به مادرش گفت:

-بازم آقاجون نخواست منو ببینه ؟

نگاره خانم اخم شیرینی کرد:

-بی خیال اون پیرمرد باش، خودش کم کم از خر شیطان میاد پایین، بیا بشین مادر، بیا یه چایی برات بگیرم هم خستگی در بره هم گرم بشی.

#پارت_پنجاه و یک

نگاه آقا سید به من افتاد که به احترامش بلند شده بودم، معذب بودن و خجالتم رو حس کرد و سعی کرد برعکس تمام روزهای گذشته مقابل مادرش کمی راحت تر باهام حرف بزنه و منو از حس خجالتم دور کنه.

-انگار با مادرم زود مچ شدین خانم فرامرزی.

لبخند ریز و خجولی زدم که به جای من نگاره خانم گفت:

-خانم دوست داشتی، از همون اول عاشقش شدم.

از کلام محبت آمیزش و لطفی که بدون چشم داشت و در یک نگاه بهم داشت لبخند عمیقی به روش زدم و گفتم:

-شما خیلی لطف دارید خانم فتاحی.

دستش رو به شونه ام زد و گفت:
-باور کن مهرت عجیب به دلم نشسته دخترم، من تو
زندگیم زیاد با کسی حشر و نشر ندارم، خیلی کم پیش میاد
با دوستان خلوت کنم یا کنار هم دیگه حرف بزنیم ولی از
مراودت با تو واقعاً خوشحال شدم.
آقا سید بی توجه به ما قوری چای رو برداشت و مزه پرونی
کرد:
-یکی نیست واسه ما هم یه دونه نوشابه باز کنه حاج خانوم.
نگاره خانم خندید و به سمت آقا سید رفت و پشت کتفش رو
بوسید و گفت:
-تو که جونِ مادرتی.
بی ادبی بود اگر اون جا می موندم و مزاحم خلوت
خصوصی شون می شدم، بالاخره بعد از مدت ها این مادر و
پسر به هم رسیده بودن و مطمئناً کلی حرف نگفته داشتن،
پس باید فضایی خصوصی تری بهشون می دادم.
آقا سید که توی لیوان من و مادرش چای ریخت آروم گفتم:
-می رم براتون یه لیوان بیارم.
از روی صندلی نیم خیز شد:
-شما زحمت نکشید خودم میارم.
اجازه ندادم بره، دستام رو بالا گرفتم و گفتم:
-زحمتی نیست... براتون میارم.
دست پاچه از توی بالکن برگشتم داخل و بعد از این که

لیوانی برداشتم سری هم به اتاق روژان زدم که هنوز خواب بود و اون قدر ناز خوابیده بود که دلم می خواست گونه های نرم و قرمزش رو گاز بزنم. وقتی برگشتم آقا سید روی صندلی کنار مامانش نشسته و آروم با هم حرف می زدن. لیوان رو مقابلش گذاشتم. با این که امروز زودتر از همیشه از سر کار برگشته بود ولی باوجود بودن شون توی خونه دیگه نیازی نبود تا پایان ساعتِ کاریم بمونم. نگاره خانم که تردیدم رو حس کرد سرش رو تکون داد و گفت:

-بشین عزیزم، چرا ایستادی.
-ممنون بهتره من برگردم خونه.
-می خوای بری ؟
سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم و به آقا سید نگاه کردم:
-اجازه می دید من برم آقای فتاحی ؟
سرش رو تکون داد:
-البته... خواهش می کنم مشکلی نیست من و مامان هستیم.
تشکر کردم و با نگاره خانم دست دادم، لباس هام رو که پوشیدم برگشتم و از کنار درِ بالکن خداحافظی کوتاهی کردم و بعد از خونه رفتم بیرون...
وقتی به خونه رسیدم از اومدنم پشیمون شدم.
نشستن کنار نگاره خانم و پسرش و وقت گذاشتن با روژان

خیلی بهتر از تحمل کردن هر کدام از آدمای این خونه بود.

طبق معمول کفش های مردونه ای جلوی در هال بودن و نشون می داد کسی از پسرای این خانواده اینجاست. بی میل کفشام رو درآوردم و با نفس عصبی که به بیرون فوت کردم در رو باز کردم و رفتم داخل. برخلاف انتظارم که فکر می کردم پرهام این جا باشه ساتیار بود.

روی مبلی نشسته و با خودکاری که میون دستش داشت با تمرکز و دقت جدول حل می کرد. توقع دیدنش رو نداشتم، یا حداقل دلم نمی خواست بعد از دیشب دوباره ببینمش.

#پارت_پنجاه و دو

جلو رفتم و بدون اینکه سلام کنم راهم رو کج کردم به طرف اتاقم که آروم گفت:

-لباساتو در نیار باید بریم خونه خاله سلیمه.

درجا ایستادم و برگشتم به طرفش، نگاهش توی جدول بود.

-چرا پیام اونجا؟

-امشب مهمونیه.

-اگه مهمونی بود خان جون به من می گفت.

با تردید اینو گفتم و اون پوزخندی زد. نگاهش حالا مستقیم به خودم بود:

-خان جون هم اون جاست منو فرستاده بیام دنبالت.

-نمی شه من نیام ؟

تیز نگاهم کرد:

-چرا ؟

-درس دارم بعدشم اون جا یه جمع خانوادگیه، من نباشم

بهتره.

-اگه جمع خانوادگی پس تو چرا اینجاایی؟!!

با پوزخندی ادامه داد:

-چرا هنوز بینمونی؟

دست و پای گم شده ام رو جمع کردم. جلوی این مرد تیز و

زرنگ نباید ضعف نشون می دادم:

-منظورتو نمی فهمم ؟

گوشیم زنگ می خورد و من بی توجه به صدای

آزاردهنده اش خیره بودم به ساتیاری که جدول رو روی میز

کوچیک عسلی گذاشت و بلند شد و گفت:

-امشب می خوان در مورد ارغوان و پرهام حرف بزنن که

بعد از محرم و صفر برن ماه عسل، تو هم بهتره اون جا

باشی.

حرفش کاملاً منظور داشت... خودم رو کنترل کردم تا

چیزی بهش نگم.

-این موضوع چه ربطی به من داره ؟

گوشه لبش رو جوید و با نگاه خیره ای که به من داشت

جواب داد:

-ربط داره یاس خانم، باید بفهمی اون دونفر قراره با هم ازدواج کنن.

-چرا واضح حرفتو نمی زنی؟!

حق به جانب و مدعی دستاش رو به طرفین تگون داد و قدمی جلو او مد. شبیه طلبکارها باهام رفتارها می کرد و همه اینا بخاطر دیشب و اون مکالمه ای که ازم شنیده بود.

-واضح تر از این حرف بزنم؟

انگشتم رو بالا گرفتم و تا خواستم با جدیت حرفم رو توی مخیله اش فرو کنم:

-ببین آقا ساتیار...

سریع گفت:

-آماده شو بریم یاس خانم اون گوشیتم جواب بده، بهش بگو من آدم نامردی نیستم که بهت آسیبی بزنم.

چشمام از عصبانیت و شوکی که از حرفش بهم داد تنگ و باریک شدن.

-به کی بگم؟

-همونی که داره با نگرانی پشت سر هم بهت زنگ

می زنه.

-من نمی فهمم چی می گی، به این مهمونی هم نمیام، پس

لطفاً برو.

پیچیدم که برم توی اتاقم با تمسخر گفت:

-تو می فهمی من چی می گم فقط خودتو زدی به کوچه علی چپ.

دادم تا R ایستادم ولی با عصبانیت لب هام رو روی هم فشار چیزی نگم... صداش رو از نزدیک شنیدم.
-نمی خوای بهش جواب بدی؟

آلارم زنگ گوشیم قطع نمی شد، مطمئنم اصرارهای ساتیارم که می گفت جواب بدم برای اینکه که مچم رو بگیره و بفهمه شک دیشبش در مورد منو پرهام درسته... منتظره تا من تماس پرهام رو جواب بدم و روی افکارش برچسب حقیقت بزنم.

نموند، حتی همراهش نمی رفتم به اون مهمونی، خان جون برای چی خواسته منم توی اون مهمونی حضور داشته باشم؟

تا قدمی برداشتم به طرف اتاق صدای زنگ تلفن خونه به صدا درآمد و بدنم به آنی یخ کرد. شنیدم که ساتیار زیر لب با طعنه گفت:

-طاقت نیاورد جوابشو ندادی زنگ زد خونه.

#پارت_پنجاه و سه

دلم نمی خواست به راحتی بهم اهانت کنه برگشتم و با تندگی گفتم:

-حق نداری با من این جوری حرف بزنی.

-می خوای بگی من اشتباه می کنم اونی که بهت زنگ می

زد پرهام بوده ؟

-چرا باید به من زنگ بزنی ؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و پیچید تا به سمت تلفن بره ولی محکم گفت:

-باشه اگه اینی که پشت خطه پرهام نباشه من یه

عذرخواهی به تو بدهکار می شم.

کنار تلفن ایستاد و درحالی که دستش روی تلفن بود به من نگاه کرد و حرفش رو کامل کرد:

-ولی اگه خودش باشه تو باید به خودت بیای، امشب شبیه که قراره سرنوشت اونارو تعیین کنن.

حرفش خیلی سنگین بود. تلفن رو برداشت و من از ته دل دعا کردم پرهام نباشه و خدا رو صدا زدم.

با استرس انگشتام رو میون هم فرو بردم که ساتیار خندید و گفت:

-چشم خان جون الان میایم نگران نباشید.

با شنیدن اسم خان جون نفسم رو با آسودگی به بیرون فوت کردم وزیر لب گفتم:

-خدایا شکرت.

تلفن رو که سر جاش گذاشت چند ثانیه مکث کرد و بعد آروم گفت:

-معذرت می خوام.

توی دلم گفتم:

-معذرت خواهی نکن، حق با توه ساتیار من معذرت می خوام که با اومدنم زندگی همه رو مختل کردم. شرمنده بود و نگاهم نمی کرد فقط آروم گفت:

-خان جون گفت زود بیایید، لطفاً آماده شو بریم.

چون خان جون خودش زنگ زده بود نمی تونستم مخالفت کنم، بی حرف رفتم توی اتاق تا لباس مناسب تری بپوشم، ولی قبلش گوشیم رو چک کردم و با دیدن تماس های بدون پاسخ پرهام توده ای توی گلوم گیر کرد.

باز خوبه وسوسه نشدم جلوی ساتیار بهش جواب بدم والا به واقعیت من و پسردائیش پی می برد. یه پیام هم داده بود. بازش کردم.

"خونه عمه نیا، بمون خونه استراحت کن، ساتیارو هم رد کن بره.

نیشخندی زدم. ساتیار که راز امشب رو لو داده بود و من می دونستم قراره توی مهمونی امشب درمورد ارغوان و پرهام حرف بزنین، فقط نمی دونم چرا اون نمی خواست من اینو بفهمم.

آماده شدم و چند دقیقه ای بعد کنار ساتیار توی ماشین نشستم و گوشیم رو محض احتیاط سایلنت کردم تا اگه پرهام دوباره زنگ زد صدای زنگ گوشیم هوش و حواس این مرد رو جمع نکنه.

ساکت و بدون حرف ماشین رو به حرکت درآورد، توی

مسیر هم یک کلمه باهام حرف نزد تا این که رسید به خونه عمه سلیمه و ماشینش رو گوشه ای پارک کرد.

وقتی با هم رفتیم داخل عمه نعیمه اخم تندى کرد، ولی ظاهراً چون پسرش به فرمان خان جون اومده بود دنبالم چیزی نگفت، فقط گاهی با حرص به ساتیار می گفت:
- برو یه دوش بگیر زود بیا، خاله ات می خواد شام بکشه.
ساتیار- آقام اینا هنوز نیومدن؟

سلیمه- نه هنوز، زنگ زدیم بهشون تا نیم ساعت دیگه میان.

از سنگینی نگاه کسی سرم چرخید به اون قسمت و چشمام روی نگاه پرهام نشستن.
ارغوان هم کنارش نشسته بود و براش توی پیش دستی میوه می داشت.

اخم تندى روی صورتش بود و چشم غره مخصوصی بهم رفت و یهو از کنار ارغوان بلند شد و گفت:
- عمه قرص مسکن دارید؟

خان جون با این حرف بلافاصله منو نگاه کرد و جوری به من مشکوک بود که هرکی ندونه فکر می کنه پرهام عاشق سینه چاکمه و می ترسن حق ارغوان ضایع بشه.
با کرختی کنارش نشستم، عمه سلیمه بعد از این که قرص رو به پرهام داد به خان جون گفت:
- مامان اگه می خوای نماز بخونی برو تو اتاق ارغوان

بخون، زهره خانم نمازش تموم شده.

#پارت_پنجاه و چهار

تا اسمش رو آوردن صدایش از توی راهرو اومد. در

خطاب به پرهام گفت:

-واسه چی سرت درد می کنه مادر، مگه خوب استراحت نکردی؟

پرهام قرص رو با لیوان آبی بالا داد و به سردی جواب داد:

-نه بعد از کلاس مستقیم اومدم این جا.

ساتیار طعنه زد:

-آقای دکتر ذهنش خیلی مشغوله، این دانشجوها که براش حواس نمی دارن.

پرهام طعنه اش رو با محکم گذاشتن لیوان روی کانتر و اخم

تندش جواب داد و غرش ریزی کرد:

-سردردمو بیشتر نکن ساتی.

ساتیار با تسلیم دستاشو بالا گرفت و خندید:

-شوخی کردم دکتر، می دونم خسته ای، سخت ترین کار بعد کار تو معدن شغل معلمی و استادیه.

بی اختیار پوزخند بی صدایی زد که یهو خان جون از کنارم بلند شد و آروم گفت:

-خدایا به امید خودت.

رفت به طرف اتاق ارغوان تا نمازش رو بخونه.
 سلیمه خانوم و نعیمه هم بعد از اون یکی یکی برای نماز
 خوندن به اتاق ها رفتن و تنها من موندم و زهره خانم که قبل
 از اومدن من نمازش رو خونده بود.

زهره خانم کنار ارغوان نشست و کمی قربون صدقه
 عروشش رفت، حتماً پرهام خیال می کرد این موضوع
 باعث حسادت من شده که چشم ازم بر نمی داشت،
 نمی دونست من از خدامه اون هرچه زودتر ازدواج کنه تا
 حداقل به هوای زن و زندگیش دست از خاطرات پوسیده و
 افکار کثیف ذهنش برداره.

توی این فکرها بودم که کسی ظرف شکلات ها رو به طرفم
 گرفت، سرم رو بالا گرفتم، پرهام بود و با نگاه آرومی
 گفت:

-تا شام هنوز زمان زیادی هست، تاثیری تو اشتها
 نمی داره.

می خواست با او شکلات اعصاب منو از حرفای مامانش و
 ارغوان تسکین بده؟

خیلی احمقه اگه فکر می کنه من بهش احساس دارم و این
 حرف ها باعث حسادت و عصبانیت می شن.

زیر نگاه ساتیار و ارغوان و زهره خانم یه شکلات
 برداشتم.
 -ممنون.

پرهام سری تگون داد و ظرف رو دوباره روی میز گذاشت
و روی مبل تک نفره که با فاصله کمی از من قرار داشت
نشست.

کارش برای زهره خانم ظاهراً خیلی آزاردهنده بود که سعی
کرد اون شکلات رو زهرمارم کنه.

-می گم عروس قبلاً چندباری انگار نماز می خوندی، اما
حالا دیگه خبری از نماز خوندنت نیست.
نیشخند معناداری زد:

-نکنه اون موقعا که می خوندی می خواستی خودتو تو دل
خان جون و بقیه جا بدی.

-ببخشید؟!

اخم تندی کردم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-کارای شخصی من به خودم مربوطه دلیلی نداره واسه جا
کردن خودم تو دل بقیه از دروغ و ریا استفاده کنم.
-نه نه بد برداشت نکن منظور من اینه...

پرهام- مامان!!!

-چتونه، چرا همچین می کنین، من منظور بدی نداشتم فقط
می گم چطوریه که الان دیگه نماز نمی خونه.
ساتیار هم آروم و مؤدبانه لب زد:

-بی خیال زن دایی، هر کسی اختیار کارای خودشو داره.
-یعنی نماز خوندنش فقط واسه این بود تا به ما نشون بده
مذهبیّه اما حالا...

-دلیل نداره خودِ واقعیمو به خاطر کسی تغییر بدم.
 -پس چرا دیگه نماز نمی خونی؟
 جا داشت همین الان بزخم توی دهنش تا عینکش توی
 چشماش خرد بشن.
 علت از این بالاتر که این نردبون به ظاهر آدم حسابی و
 بافرهنگ منو به چه کارای زشتی وادار می کنه که حق
 اعتراض و بازگو کردنشون رو ندارم!!
 پرهام سریع پادرمیونی کرد، حتما نگاهم به مامانش
 خصمانه و پر از حرف بود و می ترسید گدازه هام به بقیه
 هم پرتاب بشن.
 -این بحث و تمومش کن مامان.
 زهره خانوم به اون نگاه کرد و با زبون تند و نیش داری
 گفت:
 -از آدمی که نماز نمی خونه دفاع نکن... حالا باز تو به
 مرامت، از همون اول تکلیفتو با خودت مشخص کردی و
 نخوندی، اینا که یه روز می خونن، یه روز نمی خونن
 فازشون چیه!!
 #پارت_پنجاه و پنج
 صدای خان جون با تحکم جو اون جا رو عوض کرد:
 -کاری به کارش نداشته باش زهره.
 زهره خانم رسماً ساکت شد، ولی سگرمه هاش به تندی میون
 هم فرورفتن و شنیدم زیر لب آروم زمزمه کرد:

- همه شدن طرف دار دو آتیشه ی این دختره.
 با حرص گفت و از جا بلند شد و رفت به طرف آشپزخانه
 که سلیمه خانم تازه داشت به سمت آشپزخانه می رفت.
 رو به سلیمه خانم گفت:

- کمک نمی خوامی سلیمه جون ؟
 خان جون به آرومی کنارم نشست و مثل همیشه که بعد از
 نمازش شروع به ذکر خوندن می کرد مهره های تسبیحش
 رو یکی یکی بین انگشتاش سُر داد و در حال ذکر خوندن
 آروم گفت:

- ارغوان نمی خوامی یه چایی به ما بدی مادر؟
 ارغوان- چشم خان جون الان میارم.
 ارغوان بلند شد و رفت تا چایی بیاره، خان جون نگاهی به
 پرهام انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "لااله الاالله"
 -من می توئم برگردم خونه خان جون؟
 انقدر آروم گفتم که شک داشتم صدام رو شنیده باشه، اما
 یک آن سریع برگشت به طرفم و شوکه و با اخم گفت:
 -برگردی خونه ؟

دستپاچه نگاهی به اطرافم انداختم و با صدای ریزتری نجوا
 کردم:

-فکر کنم من این جا نباشم بهتر باشه.
 -نظر منم همینه خان جون، شما اصرار داشتید این جا باشه.
 با تعجب به پرهام نگاه کردم که این رو گفته بود، خان جون

هم بهش نگاه کرد، من اون قدر آروم حرف زده بودم که فکر نمی کردم حتی خان جون شنیده باشه. سرش رو تکون داد و گفت:

-یاس هم جزئی از خانواده ست چرا نباید باشه؟ از گوشه چشم دیدم که پرهام روی مبل جابجا شد: -به خاطر خودش و راحت بودنش می گم، فکر کنم این جا زیاد راحت نیست، تازه امتحاناتشم هست، تحقیق سختی هم داره که باید روش کار کنه.

خان جون بدون پلک زدن به پرهام خیره بود که این بار صدای ساتیار بود که نگاهمون رو به طرف خودش کشید. -من بعد از شام می رسونمش خونه تا به درساش برسه. نگاه پرهام و ساتیار به هم اصلا دوستانه نبود و رنگ خاصی داشت، انگار خبر از یه کینه یا نفرت قدیمی می داد... برام اهمیتی نداشت، سِرّ این خانواده هر چی هست باشه بین خودشون، فقط از خدا می خوام یه معجزه کنه تا قبل از هر رسوایی بی سروصدا از بینشون گم و گور بشم.

ساتیار نگاه کینه توزش رو از پرهام گرفت و آستیناش رو از روی ساعد دستاش که به خاطر وضو گرفتن خیس بودن پایین کشید و با لبخند گفت:

-مگه تو نمی گی اینجا راحت نیست، منم می گم شام که خورد می رسونمش خونه.

پرهام به یک باره بلند شد و به سمت پذیرایی رفت.
همون لحظه ارغوان با سینی چای نزدیکمون شد و اول
چشمش به پرهام افتاد که کنار پنجره ایستاده و مشتم
دستاش رو سفت کرده بود.

-چایی آوردم نمی خوری ؟
پرهام بدون نگاهی محکم گفت:
-نه.

#پارت_پنجاه و شش

بعد از چند دقیقه کوتاه آقاهاوشنگ و آقاداریوش و آقاسهراب
شوهر نعیمه خانم هم اومدن و سلیمه خانم شام رو سرو کرد.
کنار خان جون و زهره خانم نشستم و بی میل کمی غذا
خوردم اما گوشام پیش حرف هاشون بود که کم کم به سمت
پرهام و ارغوان کشیده می شد.

اگه جسارتش رو داشتم و به این فکر نمی کردم بعد از
حرفام چه بلایی سر خودم و خانواده م میاد همین الان
موضوع کثیف بودن این مرد و اون فیلم رو بازگو می کردم
تا همه بفهمن اون یه موجود پست و نامرده، اونی که حتی
باعث مرگ کیانوش شد.

صدای آقا داریوش توجهم رو جمع کرد:

-امشب برا موضوع ارغوان خانم و آقا پرهام جمع شدیم
درسته ؟

زهره خانم که کنارش نشسته بود خنده ی ریزی کرد و برای

شوهرش خودشیرینی کرد و گفت:

-بله آقا داریوش قراره دست عروستو بگیری بذاری تو دستِ پسرت، اگه به پسرت باشه من و تو پیر می شیم آخرش نوه هامونم نمی بینیم.

پرهام در سکوت پفی کشید و با دستمال توی دستش لبه‌اش رو تمیز کرد و آروم و محترمانه گفت:

-بهتره بذاریم تا بعده سالِ عمو درست نیست بهش بی حرمتی کنیم.

خان جون آه عمیقی کشید و من پوزخندی زد که از نگاه پرهام دور نمودند.

"از چه حرمتی دم می زنی وقتی همین دیروز زنِ سیاه پوشش رو به خلوت خودت کشیدی؟"

با فکر به اون لحظات اشکام و ضحک هام و نفس هاش که کنار گوشم دمیده می شدن نفرت دوباره تمام وجودم رو فرا گرفت.

لیوان آب رو برداشتم و قلیپی خوردم که خان جون با حسرت گفت:

-اون بنده خدا که دیگه رفته چه فرقی داره ماه دیگه باشه یا سالِ دیگه، من به مامان و بابات حق می دم مادر، دیگه وقتشه دست عروستو بگیری ببریش خونه ت.

پرهام تک سرفه ای زد و با ناآرومی به وضوحی گفت:

-در حال حاضر آمادگیشو ندارم خان جون، فعلا کارام

زیاده، نمیتونم برنامه شخصیمو هم دخل بدم توش.
 آقادریش لبخند پدرانه ای زد:
 -تا ماه بعد آمادگیشو پیدا می کنی بابا، شما که نمی خواین
 جشن بگیرین یه ماه غسل ساده می رید و برمی گردید سر
 خونه زندگی تون...
 اخم های ارغوان کم کم باز شدن، حتما از حرف آقادریش
 قوت قلب گرفت که با رضایت لبخندی زد و سلیمه خانم با
 غرور به من نگاه کرد.
 نمی دونم توی نگاهش چه حسی کمین کرده بود اما هر چه
 بود به نظر خشنود میومد که قراره بالاخره سرنوشت
 دخترش بخوبی پیش بره.
 هیچ کس نمی دونست پشت نقاب آقای دکتری که کنارشون
 نشسته چه آدم زشت و کریهی پنهان شده و اگر می فهمیدن
 هیچ وقت برای این وصلت احساس خوشحالی نمی کردن.
 طبق صحبت هاشون قرار شد پرهام و ارغوان چند روز بعد
 از ماه صفر برن ماه غسل و بعد از اون احتمالاً توی
 آپارتمان مخفی پرهام که بجز من کسی ازش اطلاعی
 نداشت زندگی شون رو شروع می کردن، فقط مشتاق بودم
 ببینم سروه اون زندگی قراره به کجا ختم بشه!!
 #پارت پنجاه وهفت
 بعد از شام جمعمون کمی خودمونی تر و صمیمی تر شد و
 همه کنار هم برای صرف میوه و چای نشسته بودن و

حرف می زدن.
 من اما کلافه بودم و دلم می خواست برگردم خونه.
 خان جون و پرهام و همین طور ساتیار متوجه این موضوع
 و بی حوصلگیام شده بودن.
 موبایل پرهام زنگ خورد و برای جواب دادن از کنار آقا
 داریوش بلند شد و به سمت بیرون رفت.
 تماسش از هر کسی بود به چند ثانیه طول نکشید که
 برگشت و همون لحظه ساتیار در خطاب به من گفت:
 -اگه می خوای برگردی خونه من می تونم شما رو برسونم.
 به سرعت نگاهش کردم و پرهام درحالی که با اخم داشت
 توی گوشیش چیزی می نوشت و ایستاده کنار ستون بود
 سرش رو سریع بالا گرفت و محکم و خش دار گفت:
 -منم کاری پیش اومده باید برم خونه خودم می رسونمش
 ساتیار.
 ساتیار با شک بهش نگاه کرد، قبل از این که کسی چیزی
 بگه خان جون گفت:
 -تو بمون حالا یه امشب دیر بری چیزی عوض نمی شه،
 عروس هم اگه خسته ست می تونه با ساتیار برگرده...
 نگاهم کرد:
 -نمی تونی صبر کنی تا این مهمونی تموم بشه بعد با هم
 برگردیم؟
 معذب از کلام صریح و کاملش لبخند دستیایه ای زدم، چون

همه اون لحظه چشم شده بودن و منو می پاییدن...
آروم گفتم:

-نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمی شم، من باید به درسام
برسم اگه اجازه بدید برمی گردم خونه.
سرش رو تگون داد و تیز به پرهام نگاه کرد. پرهام هم با
همون تیزی و حرصی که به وضوح قابل لمس بود به
خان جون خیره بود.

ارغوان با لوس بازی جدیدی که سعی داشت پرهام رو از
رفتن منصرف کنه از اون آخر جایی که کنار مادرش
نشسته بود لب زد:

-بیا بشین آقا پرهام چای تون یخ کرد.
پرهام نگاهش رو از خان جون به ارغوان کشید و نفس
حبس شده اش رو بیرون داد و به خیال خودش که مثلاً
می خواست حرص منو دربیاره رفت کنار ارغوان نشست.
بلند شدم و کمی بعد از همه خداحافظی کردم و با ساتیار
رفتم بیرون.

نعیمه خانم تا دم در بدرقه مون کرد و ناراضی گفت:
-حالا اگه صبر می کردی تا بعد از مهمونی همه با هم
می رفتیم اشکالی داشت؟

منظورش با من نبود چون وقتی حرف می زد نگاهش به
پسرش بود.
ساتیار کفشاش رو پوشید و پوزش خواست:

-ببخشید مامان خسته م، باید صبح زود بیدار شم برم سر کار شما تا هر کی دوس داشتید بمونید واجب نیست ما هم حتماً این جا باشیم.

"مایی" گفت در اصل به من هم اشاره کرد و همین بیشتر نمعیمه خانم رو آزار داد چون جواب خداحافظی منو خیلی سرد و زیر لبی داد، انگار از همراهی پسرش با من رضایتی نداشت، هر چند اون خودش اصرار داشت منو برسونه، من ازش همچین توقعی نداشتم.

صدای زمزمه زیر لبش برام آزاردهنده تر از هزار تا فحش رکیک بود که با ناچاری سکوت کردم "خدا بخیر بگذرونه" با ساتیار از ساختمان بیرون اومدیم و کمی بعد کمر بند بسته کنارش روی صندلی نشسته بودم.

ماشین رو به حرکت درآورد.

فکر می کردم مثل زمان اومدن باز هم سکوت اختیار کنه و اجازه بده جو سنگین ماشینش با همون آرامش اندک سپری بشه ولی کمی که از مسیر پیش رفتیم پرسید:

-با پرهام مشکلی داری؟

-متوجه سوالتون نشدم!!

#پارت_پنجاه و هشت

نیم نگاه معناداری بهم انداخت و با کنایه لب زد:

-تو زیرش می زنی اما من پسردایی خودمو بهتر از تو می شناسم، اگه چیزی هست بگو، یا اگه...

با مکت جمله ی آخرش رو کامل کرد:
-داره اذیتت می کنه.

یکه خورده نگاهش کردم، چطوری به این نتیجه رسیده!!
ساتیار مرد بالغ و زیرکیه و تا اون جایی که من از کارش
اطلاع دارم یه مامور امنیتی و نفوذیه، اگه موضوع رو
باهاش درمیون بذارم شاید بتونه بهم کمک کنه و پرهام رو
ازم دور کنه، ولی بعد از گفتن حرفام هیچی معلوم نیست،
نمی دونم می تونم در مقابل این آدم ها که هزار جور نفوذ
دولتی دارن از حق خودم دفاع کنم و پرهام رو به سزای
کارش برسونم یا نه!!

می ترسم با برملا شدن این راز رسوایی بیشتری برای
خودم و خانواده ام به بار بیاد و اون چیزی که پیش بینی
میکنم نشه.

اون وقت خان جون و خانواده ام و تمام اطرافیان به من نگاه
دیگه ای پیدا می کنن.

سکوت کردم، گاهی سکوت کردن علاج خیلی از مشکلاته،
مثل الان که همه دارن کنار هم توی صلح و آرامش زندگی
می کنن و هیچ کس از پشت پرده اطلاعی نداره، فقط منم که
زخمی می شم و با دردهای خودم زندگی می کنم و از چیزی
دم نمی زنم.

نزدیک خونه که رسیدیم چشمم به دو مرد افتاد که پشتشون
به ما بود و چهره اش چون مشخص نبود داشتن زنگ خونه

خان جون رو می زدن.

با اون لباس های گرم زمستونی و کلاهی که روی سر یکی از مردها بود خاطرات بچگیم به یک باره برام تداعی شدن.

آقا جونم عادت داشت همیشه توی زمستون از این کلاه ها به سر می کرد از روزی که همه چیز رو به خاطر سپردم لباس زمستونی آقا جونم همین بود.

در جواب به سوال ساتیار که پرسید:

-اینای کی ان ؟

با خنده گفتم:

-آقاجون و داداشمه.

سریع پیاده شدم، ساتیار هم پیاده شد، بابا و سیاوش با صدای درهای ماشین به عقب برگشتن و بابام به محض دیدن استقبال گرمی ازم کرد.

-یاس دخترم.

سریع توی بغلش فرو رفتم و عطر تنش رو نفس کشیدم و بوسیدمش.

با دل تنگی سرم رو به سینه اش فشار دادم و گفتم:

-دلم براتون یه ذره شده بود آقاجون.

روی سرم رو بوسید و گفت:

-دختر عزیزم ما هم دل مون برات تنگ شده.

با سیاوش هم روبوسی کردم و ساتیار به هر دو دست داد و خوش آمد گفت.

بابا وقتی منو با ساتیار تنها دید کمی اخماش میون هم فرو رفتن و با تردید گفت:

-خان جون همراتون نیست؟

ساتیار جای من جواب داد:

-مهمونی ان، امشب همه خونه خاله م جمع شدن، اما یاس خانم به خاطر درساش نتونست بیشتر بمونه منم رسوندمش خونه.

اخمای بابا و سیاوش هنوز میون هم فرو رفته بودن.

در رو با کلید باز کردم و گفتم:

-بیاین داخل.

بابا همراه با سیاوش با تعارف ساتیار اومدن داخل.

سریع براشون چای دم کردم، می خواستم هرچه زودتر برگردم پیششون و یه دل سیر با خودش و سیاوش حرف بزنم.

هرچند از دیدن هر دو خجالت زده و شرمنده بودم ولی دل تنگیم به قدری زیاد بود که تمام افکار پریشونم رو از ذهنم دور می کرد.

سینی چای رو برداشتم و رفتم بیرون، وقتی رسیدم توی

هال ساتیار در حال خداحافظی با بابا و سیاوش بود.

حتماً با رفتنش می خواست به من و خانواده ام فضای خصوصی بده.

با منم خداحافظی کرد و به سمت در رفت.

سینی رو روی میز گذاشتم و چند قدمی پشت سرش به طرف در رفتم برای بدرقه کردنش.

یه لحظه ایستاد و آروم گفت:

-چیزی کم و کسر نیست برم بخرم؟

-نه ممنون.

-خیالم راحت باشه؟

-بله ممنونم.

سرش رو تکون داد و کفشاش رو پوشید و کمی بعد از دیدم خارج شد.

حس می کنم رفتارای ساتیار هم یه جورایی مرموزن.

کاش حسم اشتباه باشه، ولی اگه همچین چیزی باشه دلم می خواد از همین الان بهش بگم از این نقش زیرپوستیش بیرون بیاد چون قرار نیست یکبار دیگه بین من و پسرهای این خونه چیزی پیش بیاد.

برگشتم پیش آقاجون و سیاوش و چادر گل دارم رو روی دسته مبل گذاشتم و راحت تر از شون پذیرایی کردم.

-خیلی خوش اومدید.

بابا لبخندی زد ولی سیاوش هنوز متفکرانه نگاهم می کرد.

جو سنگین بینمون به خاطر دیدن من کنار ساتیار بود.

#پارت_پنجاه و نه

با فاصله کوتاهی کنار بابا روی مبل نشستم و پرسیدم:

-مامان حالش خوبه؟

بابا لبخند زد:

-الحمد لله خوبه، خیلی نگرانیت بود، گفت پیام ببینمت تا خیالمون راحت بشه این جا مشکلی نداری.
نمی دونستم در جوابش چی باید بگم، فقط بی خودی لبخند زدم و تظاهر کردم همه چیز خوبه.
سیاوش بود که حالا می پرسید:

-چرا تنهایی با این پسر اومدی ؟

-مهمونی شون کسل کننده بود، منم خسته شدم خواستم پیام خونه خان جون گفت با آقا ساتیار پیام.
در حین گفتن شونه ها و دستم رو به حالت بی تفاوتی تگون دادم و عمداً گفتم "آقا" تا بفهمن بین من و مردهای این خونه هیچ صمیمیتی وجود نداره و از این نظر برداشت بد نکنن.
تمام درد و رنج من از یه نفر بود که نه می تونستم در دامو بازگو کنم و نه چاره ای جز تمکین حرفاش داشتم.
بابا با شک گفت:

-پیش شون راحت نیستی بابا ؟

از نظر خودم که اصلاً نبودم ولی نمی تونستم فکر خانواده ام رو به هم بریزم.

-راحتم، اما خسته بودم امروز، سر کار بودم بعد که اومدم خونه خان جون زنگ زد برم خونه سلیمه خانم.
سرش رو پدرانه و با لبخند تگون داد:
-احترامش رو نگه دار بابا جان، اون این جا همه کسته.

لبخندم گس و تلخ بود:

-چشم.

-من می فهمت بابا، اما همین که اینجایی و امنیت و آسایشت فراهمه خیال مام راحت تره.

"امنیت و آسایش" دو کلمه ای که من طی این دو سال باهاشون غریبه بودم.

باز هم بی خودی لبخند زدم و از سیاوش پرسیدم:

-مامان گفت کارت پایان خدمتت اشکال داره!

دستی به گردنش کشید و با خستگی که ناشی از راه و کسالت ماشین های مسافربری بود جواب داد:

-آره تو سیستم چیز دیگه ای نوشته شده، تو کارت من یه چیز دیگه، او مدم درستش کنم.

-طول می کشه؟

-نمی دونم، شاید یه هفته ای علاف بشیم.

نمی تونستم برای موندنشون این جا تعارف کنم، خودمم این جا

اضافی ام، هرچند مطمئن بودم بابا خونه عمه طوبی رو با وجود عمو باقر نجسب یا هر مسافر خونه دور افتاده ای رو به این جا موندن ترجیح می ده.

انگار سوال ذهنم رو خوند که گفت:

-این مدت پیش عمه ات می مونیم، ولی بهت سر می زنیم.

بابا اشاره کرد به یکی از نایلکس های بزرگی که کنار

ساکش قرار داشت و توضیح داد:
 -اینا رو مامانت برات کنار گذاشته، یه مشتش شیشه خوراکی ان.
 -دستش درد نکنه.
 تلخ نگاهم کرد. ممتد و طولانی، اما به جای گفتن حرفی آه تلخی کشید و لیوان چایش رو هورت سر کشید.
 حتماً برای سرنوشت شوم من تلخ و غمگین شده.
 حدود نیم ساعت بعد سیاوش و بابا بلند شدن و گفتن:
 -ما بریم دیگه منتظر بودیم خان جون بیاد اونم ببینیم تا ارزش تشکر کنیم، ولی انگاری قسمت نشد.
 تازه یادم افتاد ازشون بپرسم:
 -شام خوردین؟ اصلاً حواسم نبود بپرسم اگه شام نخوردن یه چیزی درست کنم.
 #پارت_شصت
 بابا معذب بودنم رو حس کرده بود برای همین دوست نداشت زیاد این جا بمونه.
 راست یا دروغ زمزمه کرد:
 -خوردیم بابا.
 مقابلم ایستاد و شونه هام رو گرفت و دقیق تر نگاهم کرد:
 -هر وقت چیزی لازم داری، یا پولی چیزی می خوای، به من یا مامانت بگو دخترم، درسته خودت کار می کنی ولی من وظیفه به دخترم پول بدم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم:
 -پولی که از کارم در میارم برام کافیه بابا.
 -تو این شهر غریب بازم کم میاری.
 اینو سیاوش گفت. نگاهش کردم و با لبخند گفتم:
 -باشه، هروقت لازم داشتم بهتون می گم.
 تا دم در همراهی شون کردم و بعد از رفتنشون برگشتم توی خونه.

نایلکس رو برداشتم و درونش رو نگاه کردم پر از شیشه ترشی و مربا و گردو و یه شیشه عسل و معجون بود.
 از دیدنشون لبخند و بغض هم زمان به صورتم هجوم آورد.
 و R دلم برای خانواده ام تنگ شده بود ولی به خاطر فشار زورگویی پرهام نمی تونستم به دیدنشون برم.
 هر دفعه که بهش می گفتم در جوابم یه "نه" کله گنده بهم پس می داد.

می ترسید با رفتم قفل لب هام شکسته بشه و بزنم به سیم آخر و همه چیز رو بریزم روی داریه.
 شیشه هارو توی قفسه کابینت جا دادم، با این که خسته بودم ولی انرژی زیادی از دیدن بابا و سیاوش دریافت کردم که حالم رو به مراتب بهتر کرد.
 پس تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم. حوله و وسایلم رو برداشتم و رفتم توی حمام.
 تا اومدن خان جون هنوز زمان زیادی مونده بود، اکثر وقتا

وقتی خونه بچه هاش می رفت تا دیروقت اون جا می موند و به محض اومدنش قرص خوابش رو می خورد و می رفت توی رختخواب.

توی حموم بودم و داشتم با آب گرم بدنم رو می شستم که یه لحظه حس کردم صدایی اومد.

از زیر دوش بیرون اومدم و خوب گوش دادم، صدایی به گوشم نرسید.

فکر کردم خیالاتی شدم، دوباره برگشتم زیر دوش و باز همون صدا...

اینبار شیر آب رو بستم که کسی توی در زد. با وحشت سر جام ثابت شدم. بجز خان جون و آدمای این خونه کسی کلید این جا رو نداره. با ترس و صدای لرزونی گفتم:
-کیه؟

-منم... حمومت خیلی طول می کشه؟
صدا، صدای کسی بود که با شنیدنش ترس و بیچارگی به یک باره بهم هجوم آورد.
وقتی به این راحتی توی در حموم می زنه و صدام می کنه معلومه که مهمونی رو ول کرده و تنهایی اومده اینجا.
-باز کن این درو یاس!

عقب رفتم و بی اختیار صدام ارتعاش گرفت:
-واسه چی اومدی اینجا؟

اما اون به آرومی حرف می زد:

-باز کن تا بهت بگم.

-نمی تونم...

نگاهم به بخارهای توی فضا بود و با صدای لرزونم ادامه دادم:

-دارم دوش می گیرم برو بیرون از خونه.

-یاس باز کن اومدم ببینمت و برم زیاد وقت ندارم.

-گفتم که نمی تونم از این جا برو تا کسی نیومده.

-باشه می رم اول باید ببینمت.

با کلافگی تکیه زدم به دیوار سرد حمام. اصلاً حالیم نبود

دیوار پشت سرم چه قدر سرده فقط بشدت عصبی بودم و

می لرزیدم.

دوباره صداش به گوشم رسید:

-عزیزم باز کن.

با این عزیزم گفتنش چند نفر بجز من رو فریب داده و سعی

کرده اونارو به ویروانه خونه اش نزدیک کنه.

-نمی تونم لطفاً برو می ترسم خان جون سر برسه.

-خان جون هنوز اون جاست، من سریع اومدم تا پیام باهات

حرف بزنم.

ممانعت کردم، اصلاً چه حرفی برای گفتن داره!!

جلوی خودم رو گرفتم تا در رو باز نکنم این حرف زدن

نمی تونه روی احساس نفرتم تأثیری بذاره.

دوباره توی در زد:

-یاس!

#پارت_شصت و یک

لب هام رو محکم روی هم فشار دادم. چرا بین این همه دختر
منو انتخاب کرده؟ چرا اصرار داره هنوزم به این نیم بند
رابطه ادامه بده؟

از انتظار بیهوده اش ناامید شد، چون سکوت کرد، سکوت
کرد و بعد آروم گفت:

-تمام اون دقیقه هایی که تو آروم نشسته بودی رو مبل و
چیزی نمی گفتم من تو چشمت دنباله نشونی از حسادت
می گشتم...

از سرمای حمام دستام رو روی سینه هام ضربدری نگه
داشتم، بغض کرده بودم.
-یاس!

باز هم چیزی نگفتم، اون قدر سکوت می کردم و این در رو
بسته نگه می داشتم تا خودش از رو بره و از این جا بره
بیرون.

آروم تر گفت:

-فردا بیا پیشم باید حرف بزنیم.

چشمام رو بستم و بین خیزی صورتم قطره اشکی از روی
گونه ام پایین چکید.

-اومدنِ باباتو برادرتم بهونه نمی کنی یاس، ساعت ۷

منتظرتم.

پس فهمیده بابامو سیاوش این جا بودن، در اصل با این
تحکم

آروم قصد داشت بهم بفهمونه اومدن یا نیومدنِ اونا نمی تونه
تأثیری توی رابطه مون ایجاد کنه.

من باید یه فکر دیگه می کردم فکری که بتونه پرهام رو
برای همیشه ازم دور کنه.

صدای نگاره خانم توی سرم پیچید "پسرم وکیل، ماشاالله
یکی از بهترین وکیلای دادگستریه"

پشت پلک های بسته ام تصویر آقا سید به یک باره نقش بست
و لبخند محجوبی که بعد از مدت ها اون روز توی تراس
مقابل مادرش ازش دیده بودم.

آقاسید خوب بود، خیلی خوب، اون قدر که من می تونستم
به عنوان یه دوست روی کمکش حساب باز کنم.

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در ورودی خونه بهم
فهموند پرهام رفته.

**

صبح عمه بهم زنگ زد و به خاطر بابا و سیاوش که دیشب
خونه اش بودن منو هم به جمعشون دعوت کرد که کنار بابام
و برادرم باشم.

هرچند معذب بودم ولی طی کردنِ اون لحظات اونقدر
شیرین بود که تلخی این چند ماه غم و حسرتم رو بشوره و

با خودش بیره.

بابا از درس و دانشگاهم می پرسید و من هر لحظه با خجالت دستام رو میون هم فرو می بردم و یکی در میون جوابش رو می دادم.

عمه که متوجه گیج بازیام شد چندباری بهم چشم غره رفت تا منو به خودم بیاره.

داشتم کمکش ظرف هارو می شستم که یهو اومد شیر آب رو بست و زل زد به صورتم.

با تعجب برگشتم به طرفش که محکم و اخطار دهنده گفت: -یه سوال می پرسم مثل یه دختر خوب جوابمو می دی.

"دختر خوب" عمه چه تعبیر مسخره ای از من داره!

اسکاج و بشقاب رو از میون دستم کنار گذاشتم و بهش نگاه کردم.

با دقت به چشم هام خیره شد تا راست و دروغ جوابم رو متوجه بشه، من خود عمه بودم، تمام حالتام و حتی طوسی چشمام و کافی بود ذره ای دروغ لابه لای کلماتم سوار کنم تا رنگ چشمام تغییر کنه.

-تو خونه خان جون کسی از اون مردها بهت نزدیک شده؟ اون قدر جا خوردم که حتی نفهمیدم چه عکس العملی نشون دادم.

ماتم برد و با گيجی به سوالی یهویی عمه فکر کردم ولی اون بی طاقت چنگ زد به بازوم و آروم و هشداري غريد:

-فقط بگو کدومشون ؟

#پارت_شصت و دو

باید حاشا کنم، اگه پرهام بفهمه این موضوع به گوش عمه رسیده روزگارمو بیشتر سیاه می کنه.

قرار بود امروز صبح برم پیشش ولی وقتی بهش پیام زدم "خونه عمه م دعوتم"

برام نوشت "برو عزیزم خوش بگذره اما بعد از ظهر باهات هماهنگ می کنم بیای پیشم"

از نرم حرف زدنش می فهمیدم می خواست موضوع خودش و ارغوان رو برام قابل هضم کنه.

من که با رابطه اونا مشکلی نداشتم، مشکلم رابطه خودمون بود و حالا عمه از ناکجاآباد سر درآورده که یهویی و بی قرار این سوال رو ازم پرسید.
-جوابمو بده.

بی حس بهش خیره شدم و نفسم رو با جوابم بیرون دادم:
-نه.

-نه چی ؟

-هیشکی بهم نزدیک نشده.

تمسخر نگاهش جاش رو به عصبانیت غلیظی داد ولی آروم گفت:

-باید از خیلی وقت پیش شک می کردم تو اون خونه به چیزایی هست که هر دفعه میای میگی عمه بذار پیام اینجا

زندگی کنم.

سریع دست برد توی یقه ی لباسش و از زیر سوتینش چیزی درآورد و جلوم گرفت که با دیدنش بزاق دهانم خشک شد و یخ کردم.

اون لحظه انگار بین من و عمه فرسخ ها فاصله افتاده بود که می خواستم جیغ بزنم برای چی و بدون اجازه دستشو توی کیفم برده و گوشی شخصیم رو چک کرده... اما حتی نمی تونستم لب هام رو تگون بدم تا کلمه ای حرف بزنم. -استاد منظورت همون پرهامه؟

به اسم سیو شده اش توی گوشیم اشاره کرده بود.

چشمام رو محکم بستم و دعا کردم وقتی چشمام رو باز می کنم عمه این بحث رو تموم کرده باشه، اما درست وقتی چشمام رو باز کردم اون مقابل نگاهم روی صفحه گوشی ضربه ای زد و پیام پرهام رو بهم نشون داد "عزیزم بعد از مهمونی ساعت چهار بیا آپارتمانم"

نگاهم رو با بدبختی از پیامش گرفتم و به عمه نگاه کردم که مثل میر غضب خشمگینی نچ نچ کرد.

-پس بگو چرا اصرار داشتی از اون جا بیای بیرون.

سرم رو پایین انداختم. قفسه ی سینه ام با نفس های تندم بالا پایین می رفت. دستم رو به کانتر بند کردم و حس کردم زانو هام تا شدن. -یاس!

نگاهم دوباره برگشت روی عمه و بی اختیار لب هام تکون خوردن.

-اذیتم می کنه عمه.

-پرهام؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

عمه از این که به یک باره قفل لب هام رو شکستم متعجب زل زد بهم...

برای خودمم عجیب بود چی شد که بعد از دو سال بالاخره مهر سکوتم رو شکستم و این موضوع رو به زبون آوردم. حالا رنگ نگاهش با قبل کاملاً فرق داشت، دستم رو گرفت و در سکوتی که توی هال به راه بود و نشون می داد بابا و سیاوش در حال چرت نیم روزی هستن منو روی صندلی چوبی آشپزخونه نشوند و خودش مقابلم ایستاد. به سرعت به طرف سماور رفت...حرکاتش گیج بودن...یه جور دیوونگی و بی ارادگی در پی هر کدوم از رفتار و حرکاتش بود.

حواسم بود که به جای چای تمام استکان رو پر از آب جوش کرد، وقتی متوجه شد توی سینک خالیش کرد و دوباره چای ریخت.

قندون و نبات ها رو هم کنار فنجون های چای گذاشت و نشست روی اون یکی صندلی که خیلی بهم نزدیک بود تا

یه وقت صدای حرف زدنمون بیرون نره.
دستاش رو دور استکان چایش حلقه کرده و زل زد بهم.
رنگ صورتش پریده بود و رنگ چشماش هم رنگ خون
شده بود. وقتی چهره عمه اینه خدا می دونه خودم توی چه
وضعیتی بودم.

-حالا برام تعریف کن چی بینتونه؟ منظورت از اذیت
کردن چیه؟
* *

#پارت_شصت و سه
هنوزم که یادم میاد توی خونه عمه چه بلبشویی درست شده
بود توده ای از جنس بغض راه گلوم رو می بنده.
هردومون با چه حالی توی خلوت خاموشمون گریه
می کردیم در حالی که صدامون به بیرون از آشپزخونه درز
پیدا نکنه.

عمه با ناامیدی و ترس بهم گفته بود:
"ما چه پرونده ای واسه این آدم بسازیم وقتی خودش وکیل
پایه یک دادگستریه؟"

بارها و بارها منم به این فکر کردم که در مقابل پرهام هیچ
امیدی ندارم، پرهام اون قدر نفوذ و مهارت داشت که به
راحتی می تونست منو کیش و مات کنه و همه تقصیرا رو
بندازه گردن من.

سر قرارمون با پرهام نرفتم و به هیچ کدوم از تماس هاش

جواب ندادم، نه تنها اون روز بلکه سه روز از اون زمان گذشته بود و من طی این سه روز حتی دانشگاه هم نرفته بودم و تند و پی در پی پیام ها و تماس های پرهام روی گوشیم نقش می بست.

خداروشکر این مدت خونه خان جون هم نیومد اما هر لحظه که کسی در خونه رو به صدا درمی آورد یا وارد خونه می شد ته دلم می لرزید از این که فکر می کردم خودش اما تا

مطمئن می شدم اون نیست نفس راحتی از اعماق وجودم می کشیدم.

معلومه حرفای عمه برایش گرون تموم شده بودن. فردای اون روز که من ماجرا رو به عمه گفتم انگار عمه بهش زنگ زده بود و می خواست ببینتش تا درمورد من و اون فیلم باهاش حرف بزنه. عمه هم می دونست اگه این قضیه بوش بلند بشه اولین نفری که بهم می گه "قاتل" خان جونه، چون من برای فرار از استادم به ازدواج با عموش تن داده بودم و بعد از اون بابا بیخ تا بیخ سرم رو لب حوض می بُرید، می خواست مثلاً با حرف زدن قانعش کنه ولی خبر نداشت همین پرهام رو دیوونه کرده بود که نه تنها قرار ملاقات با عمه رو رد کرده بود هر روز و هر ساعت بهم زنگ می زد تا بابت این دهن لقی اذیتم کنه.

کنار خان جون نشسته بودم و داشتم انار دون می کردم ، اونم به شیوه عادت همیشگیش در حال تماشای اخبار بود که جز حرفای تکراری چیزی برای گفتن نداشتن.

یهو صدای باز شدن در هال زهره ام رو ترکوند، خان جون هم با شونه های بالا پریده به عقب برگشت.

انار توی دستم خشک شد، نگاهم مات موند و عصیان نگاهش رو اول از هر چیزی توی چشماش دیدم.

اخمی که داشت اون قدر عمیق و زننده بود که ناخودآگاه ته دلم رو خالی می کرد.

نمی دونم غیرارادی بود یا از ترس که فقط زمزمه کردم "سلام"

خان جون اما با شماتت و طعنه گفت:

-در خونه ست ها می تونی آروم تر بازش کنی؟! بدون این که تغییری توی چهره اش ایجاد کنه رو به خان جون آروم گفت:

-سلام.

خان جون لبخند بلاتکلیفی زد.

-خوش اومدی تنهایی؟

پرهام کتش رو از تن بیرون کشید و در جواب گفت:

-آره تنهام.

کت رو آویزون کرد و در همون حال که پشتش به من بود زمزمه کرد:

-انار دون خوردن باید در جوار شما باشه خان جون.
نگاهم به سمت خان جون رفت و اون دوباره بهش طعنه زد:

-پس چرا ارغوان و نیوردی ؟
انگار با گفتن این حرف می خواست به پرهام بفهمونه اومدنت به تنهایی به این جا اونم وقتی می دونی یه زن مجرد و جوون توی این خونه ست کار درستی نیست.
می دونم بهمون شک نداره، حداقل به نوه اش این طور به نظر میاد، ولی همه منو توی این خونه یه بمب پرخطر می بینن.

پرهام در کمال پرویی روی یکی از مب لها نشست و انگوری از ظرف میوه ها توی دهنش گذاشت و گفت:
-چند روز نرفتم اون جا ؛ ندیدمش که با خودم بیارمش!
خان جون کمی به سمتش برگشت:

-چرا نرفتی ناسلامتی نامزدته، فردا قراره دستشو بگیری برین زیر یه سقف با هم زندگی کنین، نامحرمتم که نیست.
یه لحظه جا خوردم و نگاهم رو به سمت پرهام کشیدم،
انگار اونم جا خورد از این که خان جون یهو این حرف رو به میون آورده ولی برعکس من خیلی زودتر خودش رو جمع کرد و سیبی از ظرف برداشت و بو کشید:
-چه فرقی داره حالا محرم یا نامحرم این همه صبر کرده این چند وقتم صبر کنه تا همه چیز تموم بشه.

-تو چرا عجله ای واسه ازدواجتون نداری پرهام؟

#پارت_شصت و چهار

باز هم جا خوردم ولی پرهام خیلی عادی شونه ای بالا انداخت:

-اینکه می خوام تا سال عمو صبر کنم خواسته زیادیه؟

خودتونم می دونید من از اول مقید به ازدواج نبودم اگه بخاطر مامان و قسماش نبود تن نمی دادم به این ازدواج، حالا که دادم می گم صبر کنین تا سالگرد، نمی خوام هنوز چند ماه نشده بهش بی حرمتی کنیم.

-من می گم دست زنتو بگیر ببر، صاحب عزا منم که این اجازه رو بتون دادم.

آب دهانم رو قورت دادم و از اون جا بلند شدم تا برم آشپزخونه.

هر بار که پای این بحث ها وسط کشیده می شد من به قدری عصبی می شدم که توان نفس کشیدن نداشتم.
-یه چایی می دی یاس خانم.

تا اینو گفت سریع بهش نگاه کردم. ابروهاش دوباره میون هم فرورفته بودن و نگاهش تیز و خشن بود.

سرم رو تگون دادم و سعی کردم هرچه زودتر از اون جا دور بشم.

-الان میارم.

چیزی نگفت. رفتم توی آشپزخونه ولی حرف هاشون هنوز

به گوشم می رسید. خان جون: زهره هم گفت مخالف اینی که بعد از محرم و صفر برید ماه عسل، ما هم دلمون می خواست عروسی بگیرید ولی با این اوضاع که نمی شه ساز و تنبک برداشت تو چشم مردم عزا و عروسیمونو قاطی کنیم... دست زنتو بگیر دوتایی برید ماه عسل بعدش بیاین برین سرِ خونه زندگتون.

صدای پرهام یه جور کلافه بود:

-حالا ببینم چی می شه.

خان جون: شام خوردی؟

-نه چی داشتین، چیزی ازش مونده منم بخورم؟

خان جون: مگه خونه نبودى؟

-نه بیرون کار داشتم، اومدم اول یه سر بزنم اینجا بعد برم خونه. اگه از شام چیزی مونده بدید بخورم.

خان جون: صبر کن ببینم، فکر کنم مونده ازش، آقای فرامرزی و پسرش برای شام این جا بودن، زیاد نموندن بعد شام رفتن خونه طوبی خانم.

پرهام سریع گفت:

-شما پا نشو من خودم می رم عروسم که تو آشپزخونه ست بهش می گم برام بکشه، شما بشین خان جون.

ته دلم خالی شد، وقتی فهمیدم قصد داره با این بهونه بیاد توی آشپزخونه.

با کلافگی روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

صداش رو کمی بعد از نزدیک شنیدم که داشت به خان جون می گفت:

-حیف شد من دیر اومدم، خیلی دلم می خواست آقای فرامرزی رو ببینم.

حس کردم اینو با طعنه تندى گفت. با حرص سرم رو بالا گرفتم که دیدمش جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و با تیزی به من نگاه می کرد.

جواب خان جون رو دیگه نشنیدم، اصلاً نمی دونم چی گفت که پرهام پوزخندی زد و درحالی که داشت جلوتر میومد بلند گفت:

-آره دوست داشتم ببینمش، ساتیار چند روز پیش گفت اومدن ولی خب سعادت نشد از نزدیک ببینمشون.

#پارت_شصت و پنج

اومد داخل و طوری بلند گفت که مثلاً خان جون هم بشنوه اون واقعاً به این قصد اومده این جا:

-ببخشید خان جون گفت از شام امشب مونده می شه یه مقدار برام گرم کنید؟ من هنوز شام نخوردم.

با خیرگی و ترس زل زده بودم بهش که بعد از حرفاش چشمکی زد.

جلوتر اومد، نگاهش روی صورتم در چرخش بود و خشم و کینه رو واضح از نگاهش می خوندم. آروم تر گفت:

-مگه به خودت شک داری یا کاری کردی که اینجوری

رنگ باختی.

لب هام رو محکم فشار دادم، ولی اون بود که با یک قدم دیگه نزدیک شد و محکم و خشدار گفت:

-پاشو برام غذا گرم کن، خودتو به موش مردگی نزن، هیچ ارفاقی در حقت نمی کنم یاس.

بیشتر ماتم برد و دستام از ترسی که بهش دچار بودم لرزیدن. ناچار از حرفش تمکین کردم و از روی صندلی که جسم سنگینم رو مامن شده بود بلند شدم و به سمت یخچال رفتم.

اما هنوز دو قدم نرفته بودم که یهو بازوم رو از پشت کشید، بی تعادل شدم و پرت شدم توی سینه اش، فقط فهمیدم نفسم حبس شد و لب هام داغ و مچاله شده...
باورم نمی شد داشت توی خونه خان جون جایی که همه بهم می گفتن عروس منو می بوسید.

از ترس مردم و زنده شدم و روی شونه اش ضربه می زدم تا عقب بره یه وقت خان جون نیاد ببینمون.
یهو خودشو عقب کشید ولی رهام نکرد، با عصبانیت ریزی زمزمه کرد:

-چرا هرچی زنگ می زنم بی جواب می مونی؟

سرم رو انداختم پایین و نالیدم:

-برو بیرون الان خان جون میاد.

محکم تگونم داد:

-چرا دانشگاه نیومدی ؟
 چشمام رو بستم.
 -برو عقب تورو خدا یه وقت خان جون میاد می بینمتمون.
 -جواب منو بده یاس.
 -نمی تونستم پیام.
 -چرا ؟
 -چون...
 چونه ام لرزید:
 -چون ازت می ترسیدم.
 پوزخندی زد و درحالی که نگاهش توی چشمام می چرخید با
 تمسخر لب زد:
 -اگه می ترسیدی دهن لقی نمی کردی درست می گم ؟
 -مجبور شدم بگم.
 نگاهش تار و وحشی شد.
 -پیام که دادی کی پیام خونت عمه اونو خوند، سوال پیچم
 کرد ،منم نتونستم دروغ بگم.
 با صدای خان جون که گفت : "عروس بی زحمت داروهای
 منو بده باید قرص خوابمو هم بخورم" سریع منو رها کرد.
 خیلی زود ظرف های سربسته غذا رو از یخچال بیرون
 کشیدم و در جواب بهش سعی کردم لرزش صدام رو صاف
 کنم:
 -چشم خان جون الان براتون میارم.

پرهام نشست روی صندلی و خان جون هم اومد و یکی از صندلی ها رو کنار کشید و نشست.

اون لحظه ازش ممنون بودم که اومد و خلوت پرهام رو بهم زد. چون به هیچ وجه نمی تونستم از دستش قسر در برم.

لب هام هنوز گر گرفته بودن و ذوق ذوق می کردن.

شامش رو گرم کردم و براش کشیدم. وقتی چند قاشق خورد خیلی زود دست کشید، معلومه گرسنه ش نبوده فقط با این بهونه می خواست چند دقیقه ای با من خلوت کنه که موفق شد.

کنار سینک ایستاده بودم و داشتم ظرف ها رو آب می کشیدم که اومد و به هوای آب خوردن لیوانی از بالای آب چکان برداشت و آروم گفت:

-به عمه خانمت بگو تو کار ما دخالت نکنه. موضوع رو فهمید که فهمید، به نفع همه ست زیپ دهنشو بکشه.

بلندتر از حد معمول گفت:

-ممنون، زحمت کشیدین برای شام، خوش مزه بود.

چپ چپ نگاهش کردم و اون خیلی عادی لیوان آب رو پر کرد و لاجرعه سر کشید.

R پارت_شصت و شش

به چراغ های تعبیه شده سقف خیره بودم و تمام امیدم به پیام سید بود که در جواب پیامم که کمی پیش براش فرستادم:

"سلام می تونم باهاتون حرف بزنم؟"

نوشته بود:

"سلام من سه شنبه برمی گردم، شما هم تشریف بیارین سرکارتون اونجا با هم حرف می زنیم"
از پیامش بقدری انرژی دریافت کرده بودم که خواب از سرم پرید.

از اینکه دوباره می تونستم کنار روژان باشم خوشحال بودم، هر چند سه روز پیش اونقدر دلتنگش بودم که با هماهنگی با نگاره خانم یه سر رفتم اونجا و روژان غرق خواب رو دیدم و برگشتم. کمی هم با نگاره خانم وقت گذروندم. برای فرار از پرهام و باز کردن این اسارت باید به کسی پناه میبردم که از نظر منو عمه هیچ کس بهتر از آقا سید نبود.

عمه دوباره به پرهام زنگ زد تا باهاش حرف بزنه و اون تماسشو بی جواب گذاشته بود، بقدری غد و مغرور بود که با این بادا نلرزه و از تک و تا نیفته.

عمه هم مجبور شد امروز بدون هماهنگی بره محل کارش و باهاش حرف بزنه، اما بازم بی نتیجه بود. چون پرهام در کمال بی شعوری عمه م رو از محل کارش بیرون کرد و با پرویی بهش گفته بود:

"من می خوامش شما هم بهتره مراقب زبونتون باشید، گفتن این حرفا تفِ سربالاست عمه خانم، گیریم با چارتا پارتی و

مدرک تونستی منو گیر بندازی، تهش چی میشه، فکر میکنی یاس بعدش آرامش داره؟ خونوادش چی؟ راحتش میذارن؟ یا اصلا خان جون؟ پس بهتره برگردی خونه و اینجوری فکر کنی که شتر دیدی ندیدی، به زندگیشم کاری نداشته باش، تو اگه خیلی دلسوزش بودی اجازه نمیدادی تو خونه غریبه ها که چندتا مرد مجرد هر روز اونجا بالا پایین میشن زندگی کنه. یاس چی میخواد؟ تحصیل، کار، خونه و زندگی یا هر چیز دیگه ای، خودم براش تامین می کنم، دیگه چی میخواد که نگران آینده شی؟"

حالا انگار درد من خونه و کار بود. وقتی آرامش نداشته باشم با خونه و کار و ماشین و زندگی کثیف چطوری خودم رو اروم کنم؟

با صدای ویبره گوشیم نگاهم رو به طرف گوشی کشیدم. تماس از عمه بود. تا الان منتظرش بودم، قرار شد هر وقت بابا و سیاوش خوابیدن بهم زنگ بزنه. گوشی رو سریع جواب دادم و اروم گفتم:

-جانم عمه؟

صداش با فین فین ریزی به گوشم رسید. معلومه مثل تمام این روزها با فکر کردن به این موضوع گریه کرده بود.

-عمه ت بمیره، عمه ت بمیره که شاهد این چیزا نباشه.

صاف روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

-خدا نکنه عمه، چیشده؟

-این دیوٲ دیوونه ست، بقران دیوونه ست، یه آدَم سالم کسی و اینجوری تو مخمسه نمیندازه، مگه میشه وکیلِ مردم و دادگاه، کسی که داره به بچه های مردم درس یاد میده کسی و مجبور کنه باهاش بخوابه؟ آهی کشیدم:

-منم قبلا مثل تو فکر می کردم عمه، فکر کردم هر کی بیشتر درس خونده باشه باشعور تره، نمیدونستم متجاوز ها تو هر لباسی میتونن به آدم تجاوز کنن. عمه کمی سکوت کرد. تا الان که موضوع رو باهاش در میون گذاشته بودم مستقیم به کلمه "تجاوز" اشاره نکرده بودم.

کمی بعد دوباره فین فینی کرد:
-باورت میشه یاس، من حتی بهش التماس کردم بیاد بگیرت.

#پارت_شصت و هفت
چشمام رو با حقارت بستم... خودمم کم بهش التماس نکرده بودم. اگه بخاطر آبروی بابای کارگرم نبود یا دستای پینه بسته ی مامانم، هیچ وقت برای یه مرد بی خاصیت مثل اون خودمو کوچیک نمی کردم.

-اما اون نامرد گفت نمی خواد با تو ازدواج کنه، گفت خودم زن دارم... تو... تو به من نگفتی ارغوان زنشه.
-منم نمیدونستم، تازگیا فهمیدم محرمشه.

نفس بلندش رو توی گوشی ها کرد و با بغض گفت:
 -یه راهی پیدا می کنیم یاس، اصلا نگران نباش، حتما یه
 راهی پیدا می کنیم.

-می خوام با سید حرف بزنم.
 -بهش گفتمی؟

-هنوز نه، اما بهش پیام دادم گفت سه شنبه برمی گرده میرم
 خونه ش، اونجا باهاش حرف می زنم.
 چیزی نگفت، انگار اونم مثل من دلهره ی حرف زدن
 درباره این موضوع رو داشت... چند ثانیه ای بینمون
 سکوت شد و بعد عمه گفت:

-بابات اینا واسه پس فردا بلیط گرفتن که برگردن بوشهر،
 اگه تونستی فردا بیا اینجا همه دور هم باشیم، فکر امونو
 بذاریم رو هم ببینیم باید چیکار کنیم.
 یه لحظه بدنم سست شد. گفتن اینکه فردا با پرهام قرار دارم
 اونم بخاطر وحشی گری امروزش کار سختی بود...
 بعد از اینکه عمه از محل کارش رفته بود به من زنگ زد.
 صدای عربده هاش هنوز توی گوشم بود که با عصبانیت
 گفت:

-از اون سوراخ بیا بیرون، اگه فردا تو آپارتمانم نباشی هر
 چی دیدی از چشم خودت دیدی یاس... خداروشکر بابات و
 برادرم اینجا دیگه نیازی نیست خودمو تو زحمت
 بیشتری بندازم.

در سکوتی که گوشی رو قطع کردم سریع یه عکس برام فرستاد... عکسی که از آخرین یا بهتره بگم از اولین رابطه م بعد از مردن کیانوش بود.

لحظه ای که من برهنه شده افتاده بودم روی تخت و اون مقابلم ایستاده و با خیرگی بهم نگاه می کرد.

با دیدنش باز هم تنم یخ کرد و فهمیدم هر دفعه که من میرم پیشش اون فیلم رابطه مون رو ضبط می کنه.

به حرف عمه پی بردم، فقط یه آدم مریض و بی اراده همچین تفکرات آلوده و خشنی رو گسترش می ده و باهاشون خو می گیره و زندگی می کنه.

پرهام فقط از روی ظاهر یه آدم سالم و نرماله، اما از نظر منی که باهاش وقت گذروندم اون یه آدم ناسالم با روانی پر خاشگر و مریضه.

سکوتم که طولانی شد عمه با تردید پرسید:

-منی تونی بیای؟

لبهام رو به سختی تگون دادم:

-نه.

چیزی نگفت، حتما فهمید پرهام بخاطر رفتن اون به محل کارش چه آشی برای من پخته...

**

R پارت_شصت و هشت

با اینکه کلید واحدش رو داشتم اما در رو با کلید باز نکردم.

زنگ زدم و کمی بعد خودش اومد در رو برام باز کرد.
 با نگاه خیره و کلافه ای به سرتاپام، بی حرف از جلوی در
 کنار رفت و به سمت کاناپه مشکی وسط حال حرکت کرد.
 رفتم داخل و پالتو و شال و کیفم رو آویزون کردم.
 کفشامم درآوردم که از پشت سرم گفت:
 -صبحانه خوردی؟
 نگاهش نکردم، آروم جواب دادم:
 -نه.

-منم چیزی نخوردم. اگه میتونی یه چایی دم کن میز
 صبحونه رو بچین تا من یه تلفن بزنم.
 بدون اینکه به سمتش برگردم سرم رو تکیه دادم و رفتم
 توی آشپزخونه. نمیخواستم بیشتر از این بهونه دستش بدم!
 کی بعد که همه کارهای لازم رو انجام دادم و چای هم در
 حال دم کشیدن بود اون با لباس های دیگه ای برگشت توی
 آشپزخونه.
 از عادت های همیشگیش بود که اول صبح دوش می گرفت.
 بوی عطر و شامپوی بدنش تمام فضا رو پر کرد. نگاهم
 رو از تاپ طوسی و شلوار سِتِش گرفتم و به اخماش خیره
 شدم. توپش بقدری پر بود که نمی تونستم یه کلمه هم حرف
 بزنم.
 به کانتر تکیه داده بودم، اونم صندلی کنار کشید و در حال
 نشستن گفت:

-چایی بریز بیا بشین.
 توی لیوان ها چای ریختم و روی میز گذاشتم. دستام
 بی اختیار می لرزیدن و این لرزش از نگاه پرهام پنهون
 نبود.
 صندلی کنار کشیدم و رو به روش نشستم.
 شروع کرد به خوردن صبحانه اش، باز هم در سکوت و
 بدون حرف و من این سکوتش رو به آرامش قبل از طوفان
 تلاقی می کردم.
 برای کسی مثل من که مرگ رو به هر چیزی ترجیح داده
 بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست.
 وقتی قراره این راز سربه مهر رو فاش کنم طوفان این مرد
 دیگه صناری برام ارزش نداره.
 کنارش دو لقمه ای از صبحانه ام خوردم و نگاهای خیره
 پرهام رو به جون خریدم. سرم رو که بالا گرفتم نگاهش
 روی موهام بود، با اشاره به موهام اروم گفت:
 -فردا برات یه وقت آرایشگاه می گیرم، موهات یه رنگ
 خوشگل نیاز دارن، یه ذره هم باید از بلندیشون کوتاه کنی.
 تاکید کرد:
 -خودم می برمت. باهات هماهنگ می کنم.
 با کلافگی کارد رو توی بشقاب گذاشتم و نفسم رو محکم
 بیرون دادم. بازم دست گذاشت روی اون بحثی که تهش به
 دعوا ختم می شد.

-فعلا نمی تونم رنگ کنم... چرا متوجه نیستی من عزادارم.
 -همین که گفتم... فردا خودم میام دنبالت.
 از پشت میز بلند شد و پرسید:
 -صبحونه تو خوردی؟
 سرم رو تکون دادم:
 -او هوم.

بلند شدم و تا خواستم ظرف ها رو جمع کنم یهو دستم رو
 گرفت و بی مقدمه گفت:
 -به چیزی دست نزن، اینارو نمی خواد جمع کنی، بیا بریم
 کارت دارم.
 ته دلم فرو ریخت... اینکه چیکارم داره کاملاً واضح بود و
 نبودن تا R اینکه گریه هام هیچ وقت برای تصمیماتش
 کارساز
 نظرش رو عوض کنن باز هم واضح بود، پس بدون
 اعتراض باهاش هم قدم شدم تا از آشپزخونه بیرون رفت
 ولی در کمال تعجب به جای رفتن توی اتاق خواب، روی
 کاناپه نشست و منو هم کنارش نشوند و با نگاه اخم آلودش
 به صورتم آروم گفت:

-حالا فقط تو حرف میزنی من گوش میدم... هر چی
 می خوای بگی بگو.

گنگ و گیج زل زدم بهش... پاکتی رو از روی میز
 برداشت و وقتی به دستش نگاه کردم فهمیدم پاکت سیگاره.

سیگاری در آورد و گوشه ی لبش گذاشت و در همون حال زمزمه کرد:

-خواسته هاتو بگو، هر انتظاری که از مردت داری، ایده هات، چیزایی که می خوای بگو، شاید همشونه اما نود درصدشونو واست عملی کنم.

با دهان باز خیره شدم بهش، سیگار رو روشن کرد و کام عمیقی گرفت، نگاهش هنوز روی صورت مات و متعجبم بود که با بیرون دادن دود سیگارش، دوباره لب زد:

-کاریت ندارم، گفتم بیای اینجا فقط برام حرف بزنی... فقط حرف... پس خواسته هاتو بگو.

آرنجاشو روی رون هاش زد و کمی خم شد به جلو و باز هم کام گرفت و منتظر بود من حرف بزنم.

#پارت_شصت و نه

رفتار امروزش اونقدر مشکوک بود که کاملاً گیج شدم. سکوتم در حدی کشدار شد که اون سیگارش رو کامل کشید و ته سیگارش رو خاموش کرد و صاف تکیه داد به پشتی. دوباره نگاهم کرد:

-من منتظرم یاس.

-چی باید بگم؟

-انتظاراتی که از کیانوش داشتی، همونارو بهم بگو.

لبخندم ته تمسخر بود:

-منظورتو نمی فهمم... کیانوش شوهرم بود تو خودتو با

کیانوش مقایسه می کنی؟!
 -هیشکی از وجود این آپارتمان اطلاع نداره...
 -خب؟

-میدونی که منتظرم درست تموم شه تا به عنوان کارگزینی
 ببرمت پیش خودم تو اداره...
 دستام بی اختیار مشت شدن.

-وقتی کارت اینجا راست و ریست شه خونوادت نمی تونن
 مجبورت کنن برگردی شهرتون، اون موقع هم دیگه نیازی
 نیست خونه خان جون بمونی.

-لابد انتظار داری پیام اینجا زندگی کنم تا تو هر وقت...
 -آره، آره، دقیقا منظورم همینه.

-تو چی اونوقت؟ بنظرت ارغوان نمی فهمه من و تو...
 محکم و عصبی گفت:

-تو کاری به زندگی من نداشته باش، اصلا حق نداری در
 مورد زندگی منو ارغوان چیزی پرسی. هر وقت لازم
 باشه...

تا بلند شدم مچ دستم رو گرفت و خشدار و تند گفت:
 -بشین...

-تو حالت خوبه پرهام؟

رنگ نگاهش به سرعت تغییر کرد، با نگاهی که میخ
 صورتم بود نفسش رو بیرون داد و گفت:
 -نیست... چرا رفتی موضوع و به عمه ت گفتی؟

-نگفتم ، عمه پیامتو دید، نوشته بودی ساعت ۴ پیام آیارتمان.

شونه ای بالا داد. گوشه های چشماش خطوط ریزی از چروک، ناشی از گيجی و تفکر افتاده بود.

-می گفתי قراره بیای درساتو با هم دوره کنیم.

-پس اون عزیزمی که تو پیامت بود چی...

با نفرت این جمله رو گفتم و نگاه پرهام به دستای مشت شده ام کشیده شد.

مجبورم کرد دوباره بشینم. دستم رو رها کرد و با کلافگی دستاش رو روی صورتش کشید و چند ثانیه ای سکوت کرد ولی بعد با خونسردی تصنعی گفت:

-اصلا فهمید که فهمید، مگه می خواد چی کار کنه، خودشم می دونه دستش به جایی بند نیست، پس بیخودی تلاش نکنه. پاهاش رو دراز کرد روی کاناپه و سرش رو گذاشت روی پاهام. نگاهم به جای دیگه ای بود ولی با این حرکتش سریع نگاهش کردم و خواستم عقب برم که گفت:

-جُم نخور، بخوای بهونه دستم بدی من می دونم و تو...
 دادم و به R رسما خفه ام کرد. لبهام رو محکم روی هم فشار صورت منفورش نگاه کردم. نمی دونم پریشون بودنش برای چیه وقتی اون همیشه بهم میگه من هیچ غلطی نمی تونم بکنم و در واقع هیچ غلطی هم نکردم.
 فهمیدن این موضوع توسط عمه اینقدر روش تاثیر گذاشته ؟

چشمایش رو بست و زمزمه کرد:
 -من که تو این دوسال، لب تر کرده نکرده هر چی
 خواستی پیشکش کردم، بگو دیگه چی می خوام تا همه شو
 برات فراهم کنم.
 نگاهم به صورتش بود و نفرتی که هر لحظه از دیدنش
 توی تنم اوج می گرفت.
 -فقط می خوام این رابطه رو تموم کنی.
 چشمایش رو باز کرد و نگاهش به روبرو ثابت شد. بعد از
 چند ثانیه مکث آروم گفت:
 -از چی می ترسی ؟ این که خان جون بفهمه ؟
 #پارت_هفتاد

از همون زاویه سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.
 -خان جون هیچ وقت نمی فهمه، من نمی دارم بفهمه با همیم.
 -من نمی خوام با تو توی رابطه باشم.
 به ثانیه نکشید که به سرعت بلند شد و دوباره نشست. با
 تلخی نگاهم کرد، نگاهی که می گفت من جزء مایملکش
 هستم و حق اظهار نظری در مورد سرنوشتم ندارم.
 -تا حالا شده من واسه کارام از تو نظر بخوام ؟
 محکم تر گفتم:

-بذار فراموش کنم باهام چی کار کردی پرهام، اون فیلمو
 نابود کن تا منم خاطراتتو تو ذهنم نابود کنم، لااقل یادم بره
 چقدر در حقم بدی کردی...

با تعجب گفت:

-می خوامی خاطرات منو فراموش کنی؟

تمسخرآمیز خندید و دوباره پاکت سیگارو از روی میز برداشت و با برداشتن نخ تازه ای از پاکت مسخره کرد:
-لابد بعدم خاطرات یه مرد دیگه رو تو ذهنت می کاری؟
سیگار رو آتیش زد و پک عمیقی بهش زد و گردنش رو کج کرد و با تحکم و غرور گفت:

-من اجازه دادم عموم به زنش دست بزنه که مرد دیگه ای بهت دست بزنه؟
با عصبانیت گفتم:

-تو مشکلِت چیه؟ اصلا چی از جون من می خوامی؟ من که حتی راضی شدم از درس و دانشگاهم بگذرم برگردم شهرمون...
صداش یهو بالا رفت و توی حرفم پرید:

-همش حرفای تکراری، تو کی هستی، چی از جونم می خوامی، چرا ولم نمیکنی، چرا راحت نمیذاری برم...
نگاهم کرد:

-کجا می خوامی بری؟ بری که توسری خور داداشای دیلاقت باشی، بعدم یله گی بچه شو بکنی؟
-اینجوری حرف نزن، اونا خونواده منن.
-منم دوست پسرتم.
-تو هیچ حقی در قبال من نداری، نه خانوادمی، نه رفیق.

ابرو هاش بالا پریدن:

-ندارم یاس؟

چشمایش به خاطر کشیدن سیگار و پک زدن تنگ و باریک شده بودن. محکم گفتم:

-نداری.

نگاهش رو گرفت و پوزخندی زد.

-به خاطر از دواجم با ارغوان ناراحتی؟

-یه در صدم برام اهمیت نداره.

لبخند ترسناکی زد:

-عمه ت گفت پیام بگیرمت...

یهو پک زد زیر خنده و سرش رو به طرفین تگون داد و دوباره پک زد.

دود سیگارش رو که بیرون داد با تمسخر کلامی گفت:

-اون لحظه که التماس می کرد انگار جنس بنجلش رو

دستش مونده بود می خواست حراجش بزنه...

به صورتم دوید و نفرت بار R از توهینش خون با سرعت گفتم:

-تا حالا فکر کردی اگه زنت بفهمه با منی چه اتفاقی

میفته؟

با خونسردی پشت گردنش رو خاروند و شونه ای بالا

انداخت:

-موضوع هیچ وقت به اون جا ختم نمی شه، بفهمه هم باز

برای تو بد می شه، می دونی چرا ؟
نگاهم کرد و توی صورتم گفت:

-همه می گن چرا وقتی شوهرت مرد برنگشتی همون
جایی که زندگی می کردی، بعد از این که بهت جا دادیم،
سایورتت کردیم، اجازه دادیم بی دغدغه درس بخونی،
شوهرامونم از راه به در کردی...

#پارت_هفتادویک

سرم رو بین دستانم گرفتم و توپیدم:

-بس کن لعنتی، بس کن، تو منو مجبور کردی بمونم تو
این خراب شده.

-ازدواج من با ارغوان جریمه خودسری های خودته. یادته
بهت گفتم پیشنهاد عمرو رو رد کن...
تیز نگاهش کردم.

-بهت گفتم من مردی نیستم که قصد ازدواج داشته باشم
اگرم داشته باشم تنها گزینه م خودتی در غیر این صورت هر
دو بمونیم همین شکلی که الان هستیم کنار هم زندگی کنیم.
-تو چرا این قدر سطحی به زندگی نگاه می کنی، مگه این
جا

اروپاست ؟

-از نظرت حتما اروپایا آدم نیستن!!
اینجارو با اروپا مقایسه می کنه ؟
با گيجی و تمسخر خندیدم و گفتم:

-من یه دختر سنتی ام، سنتی بزرگ شدم، سنتی زندگی کردم، چطور میخوای با یه شناسنامه سفید کنار یه مرد نامحرم زندگی کنم...

-این همه آدم دارن بدون شناسنامه خط خطی با هم زندگی می کنن ما هم دوتاش...

-داری می گی تو دنیا نه اینجایی که از بچگی زندگیا سنتی رو تو ذهن مون حک کردن.

-تو دندون رو جیگر می داشتی من تا چند سال دیگه دستتو می گرفتم باهم می رفتیم خارج...

-که بعد از چند سال دست خالی از اون جا برگردم؟ نگاهش بهم خیره و تقریباً عصبانی بود، با کج خندی گفت:

-دو ساله اینجایی گذاشتم آب تو دلت تکون بخوره؟ با اینکه نمی خواستم اینو بگم ولی بقدری حرصم گرفته بود که حتی مشتم دستام سفت شدن.

-همه رو باهات حساب کردم.

برخلاف انتظارم از جوابم خوشش اومد که با لذت لبخندی زد و خیره شد به تنم.

-آره عزیزم حساب کردی ولی بی انصافی نکن، اون شش ماهی ام که تو پیله عزات بودی واست کم گذاشتم؟

با عصبانیت چشمام رو بستم... آره هیچی برام کم نمیداره، از پول گرفته تا خریدهای ریز و درشت، ولی من به هیچکدوم از اینا احتیاجی ندارم، چون اصلاً نمی خوام اون

توی زندگیم باشه.

-مشکل اینجاست که تو ازم متنفری والا بی چون و چرا با تمام این شرایط کنار میومدی درست می گم؟ چیزی که نگفتم ادامه داد:

-واسه همینم عمومو انتخاب کردی، گفتی باهش ازدواج می کنم پرهامم مجبور می شه دست از سرم برداره چون دیگه ناموسِ عموش شدم.

با تمسخر پررنگ تری پوزخند زد و گردِ سیگارش رو تکه کرد.

-ذهن های بسته و کوچیک، فقط زنای نادون و کم عقلن که خودشونو ناموس می دونن، اصلاً ناموس یعنی چی؟ پیچید به طرفم:

-این که تو بخوای نیازتو با مردی برآورده کنی یا نکنی حق انتخابش با توه، نه بابات، نه برادرت، نه اون عمه دیوونت که فکر کرده با کولی بازی می تونه منو راضی کنه ازت دست بکشم.

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و محکم تر و حرصی گفت:

-بهت گفته بودم با عموم ازدواج نکن یاس، اگه اینکارو نمی کردی اصلاً برام اهمیتی نداشت خانوادم از رابطمون سر در میارن، نیازی به قایم موشک بازی نداشتیم، حتی اگه می فهمیدن با منی هیچکس کاری به کارت نداشت، حتی

عمومم زنده می موند.
تلخندی زد و نگاهش به دوردست ها خیره شد... یاد کیانوش
و مرگش منو هم اون لحظه آتیش زد... حماقتی که کردم و
پیشنهادی که ظالمانه پذیرفتمش کیانوش رو به کام مرگ
برد.

-تو هیچ وقت معنای ناموس رو نفهمیدی چون نه خواهر
داشتی نه کسی که عاشقش باشی.
نگاهش به دود اشباع شده توی فضا خیره بود و چشماش
باریک و غبار گرفته... .

-چرا فکر می کنی معنی ناموس رو نمی فهمم ؟
-اگه می فهمیدی با من اینکارو نمی کردی!
بی توجه به حرفم چیزی گفت که مات و مسخ شدم:
-منم یه بار عاشق شدم ولی این که بهش حس ناموس داشته
باشم رو نداشتم، چون اگه غیر از این بود نمی داشتم با
پسر عموی دیوثش ازدواج کنه.
#پارت_هفتادودو

یه لحظه متعجب شدم و درحال فکر کردن به حرفاش بودم
که بعد از کمی مکث ادامه داد:

-تا سرحد مرگ دوستش داشتم، ولی اونم مثل تو ذهن
کوچیکی داشت، همه چیزو تو ازدواج و بچه می دید، ازم
می خواست باهاش ازدواج کنم، وقتی بهش گفتم نمی تونم از
این جا رفت، بعدها خبرش دستم رسید که با پسر عموی

معتادش ازدواج کرد...
 پوزخندش مثل وقتایی بود که منو مسخره می کنه.
 -حالا یه زندگیه تخمی و سگی داره که روزی هزار بار
 آرزوی مرگ می کنه.
 با کج خندی نگاهم کرد:
 -جالبیش اینجاست تازه قدر منو فهمیده، بعد این همه سال
 اومده التماس می کنه برش گردونم به همون خاطراتی که تو
 الان بخاطرشون داری نفرینم می کنی، اما اون آرزو داره
 جای تو باشه.
 پس بگو اون تیکه ای که یه روز بهم انداخت:
 "کافیه برگردی شهرتون به سال نکشیده بابات شوهرت میده
 به یکی از اون پسر عموهای معتادت"
 به خاطر این دختره بود و خاطراتی که از زندگیش برای
 پرهام تعریف کرده!!
 بیچاره اون احمقی که آرزو می کنه جای من باشه... فکر
 می کردم احمق تر از من توی دنیا وجود نداره ولی متاسفانه
 هنوزم هستن آدمایی که ترجیح می دن بین بد و بدتر بد رو
 انتخاب کنند و دنبال راه حلی برای بهتر شدن نباشن.
 سیگار رو خاموش کرد و بی مقدمه گفت:
 -یاسمین دختر خیلی معصومی بود.
 نگاهم کرد و خیره شد به چشمام:
 -مثل خودت، آروم و کم حرف و رام...

وقتی داشت از یاسمینی که حتی اسمش هم به اسم شباهت داشت حرف می زد لبخند عمیقی روی لبش نشست و ادامه داد:

-چشم‌اشم مثل خودت طوسی بودن، بهش می گفتم چشم گربه ای.

آب دهانم رو قورت دادم و تمام روزها و خاطراتم رو باهش مرور کردم، این که داره بهم می گه منو جایگزین اون کرده کاملاً واضح، چون چند باری هم در حین رابطه منو چشم گربه ای خطاب کرده بود.

قبل از این که من چیزی بگم کمی بهم نزدیک شد و نفس بلندی کشید و دستش رو به طرف صورتم دراز کرد.

سرم رو عقب کشیدم، ولی اون مانع شد و با گرفتن دستم منو جلوتر کشید و پهنای دستش طرف چپ صورتم نشست.

با نگاهی که دور تا دور صورتم چرخ می خورد و مردمک هایی که در حال لرزش بودن زمزمه کرد:

-تو همیشه منو یاد یاسمین می ندازی، حرف زدنت، خندیدنت، اخم کردنت یا نگاه گرفتنت، حتی گاهی لج بازیات و احمقیات، اونجوری که گاهی صدام می زنی پرهام و صداتو نازک می کنی، همش منو یاد اون می ندازی.

-به خاطر اون منو اسیر خودت کردی؟

به سرعت نور اخم روی پیشونیش نشست.

-منو جایگزین یاسمین کردی؟

اخمش غلیظ تر شد و آروم گفت:
 -یاسمین الان دوتا بچه داره، برگشتنش پیش من دیگه
 فایده ای نداره.
 -تو به خاطر اون منو مجبور کردی باهات باشم؟
 می خواستی حالا که اون از چنگت پریده منو با هزار کلک
 و زور واسه خودت نگه داری؟
 بی توجه به حرفم سرش رو جلوتر کشید و با نگاه خیره ای
 که به لبم داشت آروم گفت:
 -تنها تفاوتتون تو نفرت و عشقتونه، اون عاشقم بود ولی
 تو...
 به چشمام خیره شد د

-ازم متنفری.
 حرصم گرفت و هم زمان بغض کرده بودم. دستش رو از
 روی صورتم پس زدم و با بغض گفتم:
 -اگه دوستش داری برگرد با خودش چرا به خاطر فراموش
 کردن یکی دیگه گند می زنی به رابطه های بعد و آدمای
 بعدی؟ اصلاً تو چرا اومدی...
 یهو لبش نشست روی لبم و با فشار و خیزی زبانش لبهام
 رو بوسید و چشماش با رخوت و خماری بسته شدن.
 *

R پارت_هفتادوسه
 نگاره خانم سینی چای رو مقابلم گرفت. با تشکر لبخندی

زدم و لیوان چای رو برداشتم که همون لحظه بوی عطر سید زیر بینیم پیچید.

ناخواسته به عقب برگشتم. برعکس تمام روزهایی که اینجا میومدم و اون در حال رفتن به سر کارش بود امروز اما جوری ظاهر شده بود که نشون می داد قصد رفتن نداره. یه پیرهن و شلوار خونگی تنش بود ولی با این حال باز هم ظاهرش رسمی جلوه می کرد.

مقابلش بلند شدم و برای اینکه حرفی زده باشم لب زدم: -سلام رسیدن بخیر.

لبخند متینی زد:

-ممنون... خوش اومدین بفرمایید.

نشستم و اونم مقابلم نشست. رو به مادرش گفت:

-یه چایی به منم بدید حاج خانوم.

نگاره خانوم لبخندی به پهنای صورتش زد و لیوان چای رو مقابل آقاسید گذاشت و به ظاهر برای راحت بودنمون گفت:

-میرم ببینم روزان بیدار شده!

ظاهرا می دونست من اومدم اینجا تا با پسرش حرف بزنم.

رفت و تنهامون گذاشت. کمی بعد آقا سید در حالی که از

چاییش مزه کرد تکیه داده به پشتی مبل زمزمه کرد:

-فکر می کردم صحبتتون کاری باشه در غیر اینصورت یه

وقت میدادم بیاین دفترم.

می خواست مطمئن بشه چیزایی که میخوام بگم در مورد کارمه یا زندگی شخصیم. مطمئنش کردم:
-برام فرقی نداره، فقط باید با شما حرف می زدم.
-مشکلتون ربطی به کار یا...
-من تو زندگی شخصیم یه مشکل خیلی بزرگ دارم، گفتم...

شونه ام و دستام رو کمی حرکت دادم:
-گفتم با شما در میون بذارم شاید بتونین کمکم کنین.
با متانت سرش رو تکون داد:
-کاری از دستم بر بیاد حتما انجام میدم، چرا که نه، بفرمایید گوش میدم.

رسمی تر نشست و بهم فرصت داد تا افکارم رو سرسامون بدم و بتونم حرف بزنم. اصلا از چی حرف بزنم؟ از کجا شروع کنم تا برسم به چیزای اصلی؟ چطوری بگم که سید بتونه کمکم کنه بدون اینکه پرهام اشتباهی ازش سر بده یا رابطه امون رو به گوش خانواده ام برسونه؟ اگه بعد از گفتن حرفام همه چیز برعکس بشه و طوفانی که از ترسش به این روز افتادم شکل بگیره چی؟ پرهام بیخودی اون فیلم و عکسارو نگرفته، گذاشته برای روزی که راحت زندگیم رو خراب کنه، بقول خودش نمی خواست کلاهی که یاسمین سرش گذاشته دوباره سرش بره و از دستش به راحتی لیز بخورم.

اون رحم نداره، راحت می تونه از نفوذش استفاده کنه و منو بیچاره کنه.

-زمان بیشتری می خواین ؟

نگاهم مات شد به سید... اصلا برای چی بهش گفتم می خوام باهاش حرف بزنم وقتی از رفتار و کارهای پرهام تا این حد می ترسیدم ؟

-نمی خواین چیزی بگین ؟

سرم رو با گیجی تکون دادم. ابروهاش رو بالا داده بود و متعجب نگاهم می کرد.

-مشکل از دانشگاهتونه یا...

مکت کوتاهی کرد:

-خانواده ی شوهرتون ؟

توی این لحظه تنها به بابام فکر کردم، به مامانم و برادرام، اگه این راز به گوششون برسه چه اتفاقی میفته ؟ چشمام رو محکم بستم. من نمی تونم بهش بگم...

-خانم فرامرزی...

دوباره نگاهش کردم. سرش رو آروم تکون داد. به سختی و دستپاچه گفتم:

-چیزی نیست... ببخشید وقتتونو گرفتم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-من میتونم برم پیش روژان ؟

اونم بلند شد ولی قبل از اینکه بفهمم موضوع چیه به طرف

اتاقی حرکت کرد و محکم گفت:
-دنبالم بیاید.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم و بی اختیار پاهام به اون قسمت کشیده شدن.

#پارت_هفتادوچهار

وقتی پشت سرش رفتم داخل متوجه شدم اون یه اتاق معمولی نیست و اتاق کارشه.

پشت میزی که خیلی به میز دفتر کارِ اصلیش شباهت داشت نشست و یه دفترچه و خودکار برداشت و بدون نگاه به من گفت:

-اون درو ببندید بشینید لطفا.

-ببخشید... من...

نگاهم کرد:

-بشینید خانم فرامرزی.

با دستش اشاره کرد به مبل های تک نفره ای که دوسوی میزش قرار داشتن.

آب دهانم رو قورت دادم و در رو بستم و به سستی جلو رفتم.

توی آشپزخونه بودم و کمک نگاره خانوم اونجارو مرتب می کردیم. نگاره خانوم ظرف هارو توی ماشین گذاشت و رو

به من گفت:

-یه چایی دم می کنی عزیزم ؟

لبخندی زدم:

-بله حتما.

کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی اجاق. امروز برای اولین بار کنار خانواده دیگه ای غیر از خانواده خان جون ناهار خوردم... کنارشون روی میز نشستم و به رفتارهای صمیمانه مادر و پسر نگاه کردم.

نگاره خانوم که اینجا بود دیگه لازم نبود من بمونم پیش روژان اما موقع رفتن مانعم شد و ازم دعوت کرد برای ناهار کنارشون بمونم. ظاهرا آقاسید هم با موندنم مشکلی نداشت.

بی هوا برگشتم و بهش نگاه کردم. روژان توی دستش بود و هر دو نشسته بودن روی مبل و با هم بازی می کردن. صدای خنده روژان اونقدر بلند بود که ناخواداگاه لبخند روی لبم آورد.

یک آن سید سرش رو کج کرد و نگاهمون با هم تلاقی شد... از نگاهش تنم به یکباره گر گرفت... با اون چیزایی که امروز بهش گفتم بدون شک حتی شخصیت خودمم زیر سوال برده بودم.

نگاهم رو گرفتم و کمک نگاره خانوم کارهای باقی مونده آشپزخونه رو انجام دادیم. در حین کار پرسید:

-چند وقت یه بار میری خونتون به خانوادت سر میزنی ؟
نگاهم کرد:

-آخه سید گفت خونه پدریت بوشهره.

اون لحظه شرم عجیبی از جواب دادنم داشتم، هربار که پای این جور سوالات وسط میومد یه جوری از زیر جواب دادن در می رفتم، ولی در مقابل نگاره خانوم نمی تونستم سکوت کنم یا بحث رو به جای دیگه ای بکشم... مردم و زنده شدم تا گفتم:

-من بخاطر درسام زیاد نمیتونم بهشون سر بزنم بیشتر اونا میان پیشم، خونه عمه مم اینجاست، وقتی میان همه دور هم جمع می شیم.

دهانم خشک شد و صورتم مثل آتیش داغ و گر گرفته...
نگاره خانم بی توجه به حال من با لبخند گفت:

-چه خوب... حق دارن بیچاره ها... کدوم پدر و مادری میتونه دوری بچه شو تحمل کنه...
با دستش اشاره کرد به سید که توی هال بود:

-اونم که اینجاست دل منو باباش هزارپاره میشه واسش،
مثل تو نمیتونه بخاطر کارش بیاد به ما سر بزنه مجبوریم ما بیایم دیدنش.

لبخندی از سر رفع تکلیف زدم:

-بله. میفهمم.

-تو چه رشته ای درس میخونی عزیزم ؟

-حقوق می خونم.
یه لحظه نگاهم کرد و لبخندش رنگِ تعجب گرفت:
-پس توام هم رشته ایه سیدمی.

#پارت_هفتادوپنج
تکیه دادم به کانتر ولی لبخندم حالا واقعی تر بود.
-بله.

-اینکه خیلی خوبه، چقدر دیگه از درست مونده؟
با یادآوری این موضوع و ادامه درس حجم سیاهی قلبم رو
در برگرفت.
-نمیدونم. احتمالا سه ترم دیگه.

جوابم اونقدر محکم نبود که اطلاعات دقیقی از وضعیت
درسیم داشته باشم چون در واقع نمیدونستم با وجود پرهام و
رفتارش چقدر دیگه دووم میارم و وضعیت درسیم چطوری
پیش میره.

-راستی فسنجون دوس داشتی؟ ما معمولاً مَلس درست
می کنیم عزیزم نمی دونم تو خوست اومد یا نه.
خیلی واضح بحث رو عوض کرد حتما از گیج بازیام فهمید
یه جای کار میلنگه.

-بله. خیلی خوشمزه بود. دستتون درد نکنه.
-نوش جاننت عزیزم. پسرم گفت همیشه زحمت ناهارش با
تو بوده.

با شرمندگی نگاهم رو لحظه ای به سید دوختم، انتظار

نداشتم در حال دید زدنم باشه اما در کمال تعجب اون بهم خیره بود، یه خیرگی متفکرانه و عمیق..

-همیشه که نه، فقط روزایی که اینجا میومدم.

روی کابینت هارو دستمال کشید و نفس زنان گفت:

-همونم از سرش زیادیه خودش که همیشه یا فست فود می خوره یا غذای رستورانی، حداقل یه روز در میون یه غذای خونگی میخوره جون می گیره، بیچاره اون طفل معصوم، خدا می دونه وقتایی که نیستی چی به خوردِ دخترم می ده ؛ هول شده جواب دادم:

-من همیشه براش غذا کنار می دارم... یا بیشتر درست می کنم که برای فرداش بمونه.

لبم رو گزیدم و ادامه دادم:

-می دونم باید غذای تازه بخوره ولی آخه من نمیتونم هر روز پیام اینجا، مجبورم روزایی که هستم براش درست کنم.

قدرشناسانه نگاهم کرد و ی دونه وقتایی که نیستی چی به خوردِ دخترم می ده ؛ هول شده جواب دادم:

-من همیشه براش غذا کنار می دارم... یا بیشتر درست می کنم که برای فرداش بمونه.

لبم رو گزیدم و ادامه دادم:

-می دونم باید غذای تازه بخوره ولی آخه من نمیتونم هر روز پیام اینجا، مجبورم روزایی که هستم براش درست

کنم. انتظارم و چیزی که گفتم لبخند گرم و پرمحبتی به روم زد:

-ازت ممنونم که هوایِ نوه مو داری، اون بچه گناهی نداره که بین پدر و مادرِ لجبازش گیر افتاده و سرنوشتش این شده. حواسم بود که آقا سید از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه اومد.

پشت پیشخون ایستاد:

-چای داریم مامان؟

دست پاچه از نگاه های معنادارش سریع کنار رفتم و خودم رو با چای درست کردن مشغول نشون دادم. نگاره خانم گفت:

-یاس داره زحمتشو می کشه مادر، اگه خسته ای یکم بخواب، دم صبح رسیدی حتماً دیشبم خوابیدی.
-چای می خورم بعد می خوابم.

بخاطر سفرش و دیر وقت اومدنش به خونه حتماً امروز مرخصی داشت که نرفت سر کار و تمام وقت خونه بود. علیرغم این که فکر می کردم اگه یه روزی خونه باشه و من از بودن کنارشون معذب می شم، اما اون قدر راحت و خودمونی رفتار می کردن که حس دوستانه ای بینمون برقرار بود، جوری که انگار من بین خانواده ام یا یه جمع دوستانه قرار گرفته بودم.
چای ریختم توی قوری و بعد آب جوش ریختم اما گوشم

پیش سید و نگاره خانم بود:

-بلیت برای پنج شنبه ست مامان ؟

-آره مادر، برم پیش آقات، پیرمردو تنها گذاشتم اومدم این جا تا همین الانم صداش دراومده.

سید خندید:

-تقصیر خودشه راضی نمی شه اون خونه رو بفروشه بیاد این جا، نمی دونم موندن کنار مرغ و خروساش چه لذتی واسش داره.

-همون لذتی که تو از زندگی و کارت این جا می بری، هر دفعه که اینارو بهش می گی تا چند روز اخماش توی همه، می گه محمد میاد توپ پرش رو سر من خالی می کنه و می ره.

لیوان ها رو توی سینی گذاشتم تا بعد از دم کشیدن چای بریزم. در همون حال برگشتم و نگاهی به سید انداختم، برحسب اتفاق باز هم داشت منو نگاه می کرد، اما این بار سریع نگاهش رو گرفت و جواب مادرش رو داد:

-من توپم از جایی پر نیست، بدم میاد خانوادم ازم دور باشن، به خاطر کارم نمی تونم هر ماه پاشم پیام دیدن تون، اینجوری ام خیالم راحت نیست که ازتون دورم.

Rپارت_هفتادوشش

نگاره خانوم با حرص بیشتری دستمالو روی کابینت کشید و گفت:

-چی کار کنم مادر آقات راضی نمیشه بیایم. صد دفعه بهش گفتم میگه نه، از زندگی تو این شهر دودگرفته و بزرگ بدش میاد.

سید دوباره با روژان از اون جا فاصله گرفت و نگاره خانم زیر لب نفسی کشید و گفت:

-هر کدوم تون علائق خودتون و دارید، منم موندم بین شما...

تمرکز رفت پیش سید و رفتار جدیدی که امروز بعد از حرفام ازش می دیدم...

بعد از این که غیرمستقیم بهش گفتم مورد آزار و اذیت شخصی قرار گرفتم که ازم فیلم گرفته و توسط اون فیلم داره ازم سوء استفاده می کنه بهم گفت باید اول ازش شکایت کنیم و بعد پیگیری پرونده ام رو خودش به عهده می گیره، ولی من باز هم به خاطر ترس و تردیدم از پرهام و رفتارهای بعدش نه اسمی ازش به میون آوردم و نه در مورد شکایت باهاش موافقت کردم و حالا این رفتار جدید سید به خاطر ترسو بودن خودمه.

حتماً از این که فهمیده اینقدر ضعیفم که نمی تونم از حق قانونی خودم دفاع کنم ازم بدش میاد ولی اون که نمی دونه زندگی توی شهر کوچیک، یا محله ی کوچیک و آشنا چقدر سخته و کافیه کسی بفهمه من مرتکب چه اشتباهی شدم همه انگشت نام می کنن، نه تنها خودمو بلکه خانواده ام توی این

آتیش با من می سوزن.

آقا سید منو رسوند خونه، بدون این که حرفی بین من موند زده بشه یا چیزی از حرفای امروزم به روم بیاره.
به خواست نگاره خانم شب هم کنارشون موندم، با هم شام درست کردیم و کمکش کردم وسایلش رو برای پنجشنبه و رفتنش جمع کنه و دوباره بین جمع صمیمانه اشون قرار گرفتم.

بعد از شام هم از آقاسید خواست خودش شخصا منو برسونه خونه من.

آقاسید هنوز ایستاده بود تا من برم داخل بعد حرکت کنه، در خونه رو باز کردم و تا رفتم داخل صدای تک بوق ماشینش نوید رفتنش رو داد.

در رو بستم و برگشتم که همون لحظه نگاهم به قامت بلند و مردونه ای افتاد که توی تاریکی داشت سیگار می کشید.
کاپشن سورمه ایش چنگ به دلم انداخت. من صاحب این کاپشن رو بهتر از هرکسی می شناختم در و بستم و با قدم های آروم تری جلو رفتم.

توی تاریکی درست نمی دیدمش، همین که نزدیکش رسیدم نگاهش رو به مستقیم به خودم دیدم و همینطور کج خندش رو...

-چه عجب بالاخره اومدی!

با دیدنش ترس برم داشت و بی اختیار نفس لرزونم رو محکم بیرون دادم و گفتم:
-سلام.

اینکه همیشه اینجا می بینمش یه چیز عادی و روتین شده، حس می کنم همین باعث شده تا دیگران در مورد زندگی خودش و ارغوان از خودشون عجله نشون بدن. چند قدم جلوتر اومد، ناخواسته کمی عقب رفتم... پرهام خودشم میدونه علاوه بر نفرتم، ازش ترس هم دارم.
-کجا بودی تا الان؟
-سر کار.

منی که فقط برای سوال پرسیدنش انقدر ازش وحشت دارم حالا اگه بفهمه امروز موضوع رو بایه وکیل خبره تر از خودش در میون گذاشتم چه واکنشی نشون می ده!!
-با کی اومدی؟

حتما متوجه شد کسی که منو رسونده اونقدری امنیتم براش ارزش داشته که صبر کرده اول برم داخل بعد حرکت کنه، برای همین این سوال رو پرسید.
-خودش منو رسوند.

نزدیکم شد و کام دیگه ای از سیگارش گرفت در اصل کام آخرش بود و بعد ته سیگارش رو توی باغچه انداخت و مقابلم ایستاد.

بی اختیار به پنجره خونه نگاه کردم تا ببینم خان جون بازم

داره ما رو می پائه یا نه، ولی خداروشکر خبری ازش نبود.
-خودش کیه؟

حوصله نداشتم اون جا بایستم و یکی یکی به سوالاتش جواب بدم.

راهمو کج کردم و گفتم:

-صاحب کارم، اومدی ایستادی این جا که سیم جینم کنی!
R پارت_هفتادوهفت

یهو بازوم رو گرفت تا از حرکت نگهم داره. سریع خودم رو عقب کشیدم و باز به پنجره نگاه کردم.

-چیکار داری می کنی؟ با این کارات می خوای به همه بفهمونی بین منو تو چی هست؟

محکم و خش دار گفتم:

-عمت این جاست.

یهو مات ایستادم، پس حالش بیشتر بخاطر اینه... عصبی تر گفتم:

-وای به حالت اگه اجازه بدی حرف اضافی بزنی، اومده به

خیال خودش تو رو ببره تو همون بیغوله ای که اون شوهر

عنترش توش زندگی می کنه!

حس کردم اشتباه شنیدم.

-عمه م اومده منو ببره خونه خودش؟

اخطار آمیز و با چشمای درشت صدام زد:

-یاس!!

لبخندی که روی لبم جون گرفته بود رو دید. قدمی که ازم دور بود رو نزدیک تر شد و با کج خندی گفت:
-خوشحال شدی که بعد از این همه مدت به غرورش تلنگر زدم بیاد دنبالت؟

دستم رو کشیدم تا ازش دور بشم، منو به طرف خودش کشید و با نامردی دستاشو دور کمرم حلقه زد.
از واکنشش یخ زدم:

-چیکار میکنی پرهام؟
با تقلا خواستم ازش فاصله بگیرم:
-ولم کن، ممکنه خان جون ببینه.

بی توجه به تقلا هام توی صورتم خیره شد و سرش رو جلوتر کشید. بوی سیگارش و عطرش مخلوط جذابی شده بودن، معلومه ادکلنش از اون گرون قیمتاست ولی من از بوش بیزار بودم.

سرش رو کنار گوشم کشید و آروم پچ زد:
-خوشحال شدی عمه ت اومده دنبالت؟
-ولم کن بهت می گم، یه وقت خان جون از پشت پنجره می بینتمون.

-کی بود رسوندت؟
آب دهانم رو قورت دادم، گلوم خشک شده بود و فکرم پیش عمه و حضور یهویییش بود.
-واسه چی با مردای غریبه میای؟

-بهت گفتم صاحب کارم بود.
یک آن توی صورتم نعره بلندی زد:
-اونم غریبه ست، تو گه خوردی باهاش اومدی.
-پرهام!!!
صدام لرزید و با تعجب بهش زل زدم که دوباره داد زد:
-چرا این وقت شب اومدی خونه ؟
با صدای باز شدنِ درِ هال نفسم بند رفت. ما توی تاریکی
ایستاده بودیم و درست واضح نبود که دستای پرهام منو در
بر گرفتن، اما سریع از میون دستاش خودم رو بیرون
کشیدم.
چشمای برافروخته اش هنوز روی من ثابت بودن که صدای
خان جون رو از پشت سرمون شنیدیم:
-چه خبره پرهام ؟ چی شده ؟
پرهام جوابِ خان جون رو نداد، حتی نگاهش رو هم از من
نگرفت. انگشتش رو مقابلم بالا گرفت و محکم گفت:
-دیگه از فردا نمی ری سر کار، زنگ می زنی می گی
نمیام.
من می دونم این بحث رو عمداً پیش کشیده تا به عمه
بفهمونه اون این جا برای خودش حکومتی داره که هیچ کس
نمی تونه سرنگونش کنه، حتی فهمیدنِ عمه از این ماجرا
نمی تونه روند زندگیش و برنامه هاش رو تغییر بده.
خان جون که گفت:

-یعنی چه ؟ پرسیدم این جا چه خبره ؟
برگشتم به طرفش و اونقدر عصبی بودم که بی مقدمه و با
گفتم R : جسارت

-نمی دونم خان جون می شه از نوه تون بپرسید چی از جون
من می خواد ؟ اصلاً اون به چه حقی تو کارای من دخالت
می کنه ؟ به اون چه ربطی داره که بهم می گه سر کار نرم
یا کی پیام ؟ من این جا باید به کسی جواب بدم خان جون ؟
چون شوهرم مُرده آمار رفت و آمدم رو باید گزارش بدم ؟
R پارت_هفتادوهشت

خان جون با تعجب جلو اومد، صدای عمه هم به جمعمون
اضافه شد:

-یاس حالت خوبه ؟ دعواتون شده ؟
فرصت جواب دادن به عمه رو نداشتم. خان جون که نزدیکم
رسید نگاه مشکوکی به پرهام و من انداخت و اخم کرد:
-موضوع چیه ؟

-نباید تا این وقت شب بیرون باشه، بهش گفتم دیگه کار
نکنه خان جون.

پرهام با غدی اینو گفت. نگاهش کردم و محکم گفتم:
-شما حق نداری در مورد کار کردن من نظر بدی، یعنی
هیچکس حق نداره نظر بده.

خان جون نگاهم کرد، کمی با مکث و دقت و بعد خطاب به
پرهام گفت:

-کاری به کارش نداشته باش. تو و مادرت معلوم نیست
چی از جونِ این دختر می خواین.
پرهام دستی میون موهاش کشید. از وضعیتی که خودش
باعثش شده بود آشفته بنظر می رسید.
-کارش ندارم فقط نمی خوام بره سرکار.
عمه هم به سمتون اومد و با جدیت گفت:
-به شما ربطی نداره آقا پرهام، اگه بخاطر خورد و
خوراک و جایی که نشسته اینجوری بهش می گین من همین
امشب دستِ برادرزاده مو...
-شما بفرمایید داخل لطفا، کسی به خورد و خوراکش کار
نداره طوبی خانم.
با دستش اشاره کرده بود به داخل خونه و اونقدر محکم و
برنده گفت که عمه هم ساکت شد، اما ساکت شدنش فقط
برای یه لحظه بود تا پرهام به من گفت:
-برو داخل، دورِ این کارو هم خط بکش. دیگه از فردا
نمیری سرکار.
عمه محکم جواب داد:
-کسی اینجا به برادرزاده م امر نمی کنه کی و کجا کار کنه
آقا پرهام.
خان جون نگاهم کرد و آروم گفت:
-بسه عروس، بریم داخل از عمه ات پذیرایی کن. پرهام
توام برو خونتون. انگار امشب خسته ای.

دیگه بحث رو کش ندادم، به اندازه کافی خط و نشون
چشمای شعله کشیده اش لالم کرده بود. پشت سر خان جون
حرکت کردم ولی پرهام دوباره با تاکید گفت:
-زنگ می زنی از این کار انصراف میدیا... میشنوی؟
خان جون توپید:

-پرهام!!

برگشتم و اونقدر عصبی بودم که چشماش و خشمش رو
نادیده گرفتم:

-انصراف نمی دم... تو کارام دخالت نکن.

یهو طوری داد زد که بی اختیار از کنار خان جون قدمی
عقب رفتم:

-تو ناموس این خونواده ای، تا زمانی که اینجایی حق
نداری بری سر کار.

ناموس!! همین دو روز پیش این کلمه رو به باد تمسخر و
نقد گرفته بود... حالا من شدم ناموس این خانواده و اون
بخاطر غیرت کذابیش این بحث رو راه انداخته!! من که
می دونم دردش چیه!

-اگه مشکلتون اینه باشه، من همین الان از اینجا میرم.
حالا که عمه خودش اومده بود دنبالم جسارتش رو پیدا کردم
که جلوی پرهام بایستم.

محکم تر غرید:

-کسی با موندنت اینجا مشکلی نداره، موضوع کارته

نمی خوام این وقتِ شب تو درو همسایه ها بیای خونه. ما اینجا آبرو داریم، تو یه زنِ جوونی، فردا پشت سرمون حرف در میارن.

-عمه : خب باشه، مگه نمیگید زشته و به آبروتون لطمه می خوره بره سرکار، منم میبرمش پیش خودم تا بین درو همسایه هاتون...

-بس کنید طوبی خانم... لازمه دوباره تکرار کنم با موندنش اینجا مشکلی نداریم فقط موضوع...

نموندم، مکث کردم، الان بهترین فرصت برای رفتنه. حالا که عمه اینجاست و پرهام خودش این فرصت و بهم داده تا به نحو احسن ازش استفاده کنم و از اینجا برم. سریع پاتند کردم به طرف اتاقم. کیفم رو کنار مبل انداختم و مستقیم رفتم داخل.

صداها رو از بیرون می شنیدم. خان جون با صدای بلندی از توی حیاط گفت:

-پرهام اگه تمومش نکنی زنگ میزنم آقات بیاد... بیا برو کاری به اون دختر نداشته باش.

#پارت_هفتادونه

صدای عمه رو هم شنیدم ولی درست نفهمیدم چی گفت.

جمله هاش کم و بیش به گوشم رسیدن:

-تقدیرش بوده درست اما قرار نیست تا آخر عمرش اینجا بمونه، اگرم تا الان مونده به اصرار شما بود خان جون، ما

هم نمی خواستیم تو داغ به اون بزرگی تنها باشین، یاس
عصای دستتون بوده ولی بهتره بخاطر این کشمشا دیگه
زحمتشو کم کنه.

از توی کمد لباس هام هر چی لباس داشتم ریختم بیرون.
همشون قدر یه ساک جا می شدن... ساکایی که مامانم و
کیانوش قبل از عروسیم با زرق و برق وسایل و لباس های
تازه عروسیم برام پرشون کرده بودن رو بیرون کشیدم تا
دوباره با وسایلم پر کنم.

یک آن در اتاق چهارطاق باز شد... نشسته بودم روی زمین
و داشتم لباسام رو جمع می کردم که اون با دیدن این صحنه
به سرعت جلو اومد و بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بلند
بشم.

بی اهمیت به خان جون و عمه که هر آن ممکن بود سر
برسن منو کوبید به دیوار و توی صورتم با خشم از بین
دندوناش غرید:

-به عمه ت بگو گورشو گم کنه، این زبونتو هم کوتاه کن تا
کوتاش نکردم.

هش دادم به عقب:

-همین الان از اینجا میرم. دیگه از دستت خسته شدم.

تکون نخورد و محکم تر تکونم داد:

-گفتم تمومش کن... شنیدی چی گفتم؟

-دیگه نمی خوام اینجا باشم. نمی تونم تحملت کنم که هر بار

سر یه موضوع یه جور بهم گیر میدی.
دست روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم. سینه اش
داغ بود و قلبش اونقدر سخت و محکم می کوبید که دوباره
طوفان برام تداعی شد.

حس کردم هر لحظه ممکنه طوفان سر بگیره.
-می خوای بدترش کنم؟ آره یاس؟ می خوای بگم تو با
صاحب کارت از قبل دوست بودی بخاطر رابطه شما هم
کیانوش مُرد؟

میون دستاش منجمد شدم و اون نیشخندی زد:
-می دونی هر کاری بخوام می تونم انجام بدم.
سرش رو جلوتر کشید و کنار گوشم پیچ زد:
-اصلا به همه میگم با خودم رابطه داری، حتی زمانی که
زنِ کیانوش بودی! جریان اون سقط و یادت رفته؟ دوهفته
بعد از نامزدیت با عموم بچه سقط کردی! می خوای بگم
کیانوش بخاطر فهمیدنِ این چیزا مُرد؟
-تو... تو زده به سرت! چی داری می گی...
-من حالم خوبه ولی تو انگار دلت میخواد این رازو واسه
خان جون باز کنی!

آب دهانم رو با صدا قورت دادم. سرش رو عقب کشید و به
چشمام و صورتم نگاه کرد و لبخند تمسخرآمیزی زد.
دستش رو به طرف صورتم جلو کشید و طره ای از موهام
رو که از زیر شالِ مشکیم بیرون زده بود داخل فرستاد و

به آرومی نجوا کرد:
-گفتنشون برام مثل آب خوردنه، فقط بستگی به تو داره
که تا کی دهنمو بسته نگه دارم. پس تمومش کن...
چونه ام بی اراده لرزید و به قدری از خشم لبریز شدم که تف
کردم توی صورتش... تک خنده ای از تمسخر زد و تا
صدای خان جون رو شنید ازم فاصله گرفت ولی آروم
گفت:

-عمه تو رد کن بره... وقتی میبینمش عصبی میشم.

#پارت_هشتاد

نگاهم خیره به خودش بود که ساعد دستش رو روی
صورتش کشید و صورتش رو تمیز کرد.
خان جون و عمه توی قاب در قرار گرفتن و خان جون با
عصبانیت گفت:

-معلوم هست داری چیکار می کنی پرهام. مگه نگفتم
راحتش بذار؟

پرهام دستاش رو بالا برد و به ظاهر بی طرف گفت:
-کاریش ندارم، مشکلم کارشه، دوست ندارم بخاطر دوزار
پول تا نصف شب بیرون از خونه باشه که مجبور بشه با
غریبه ها بیاد خونه.

عمه او مد داخل و نداشت پرهام بیشتر بلبل زبونی کنه:
-یاس دیگه اینجا نمی مونه، همین امشب می برم. با
خان جونم حرف زدم.

برگشت به طرف خان جون و محترمانه تر گفت:
 -با اجازه شما البته، فکر کنم یاس اینجا نباشه واسه
 آرامش شما هم بهتر باشه.
 خان جون چیزی نگفت، نگاه پرهام به من آمیخته ای از خشم
 و آرامش بود.
 می دونست نمی تونم از حرفش سرپیچی کنم. می دونست با
 همون جمله ها منو خلع سلاح کرده. ناگزیر به عمه نگاه
 کردم. بازومو تکون داد و چشم غره ای رفت. یعنی ماست
 نباش، به خودت بیا.
 -بیا کمکت میکنم وسایلتو جمع کنی.
 -پرهام: بفرمایید طوبی خانم، بذارید استراحت کنه
 خسته ست.
 عمه با تیزی نگاهش کرد و اخم کرد:
 -باید وسایلتو جمع کنه.
 -بهش فشار نیارید، اون جایی نمیره.
 خان جون محکم گفت:
 -تو بیا پرهام دخالت نکن... طوبی خانم خودش می دونه
 اینجا هم خونه ی برادرزادشه.
 عمه و من به خان جون نگاه کردیم. با اینکه جمله اش رو
 طوری بیان کرده بود که رفتن یا موندنم به خواست خودم
 باشه و اون از ته قلبش راضی به رفتنم نیست اما اخمش
 سنگین تر از عمه یا پرهام و حتی خودم بود.

پرهام سرش رو تگون داد و با نگاه کوتاهی به من از اتاق بیرون رفت. خان جون هم رفت و در اتاق رو بست. رفتن پرهام فقط به این معنا بود که خیالش از من آسوده شده و می دونه بعد از اون مکالمه من جایی غیر از این اتاق و خونه نمیرم.

در که بسته شد عمه سریع به بازوم چنگ زد و توپید:
-وقتی باید حرف بزنی چرا لال میشی؟ نمی بینی موقعیت به این خوبی رو؟

چیزی که نگفتم عصبی تر واکنش نشون داد:
-چی بهت گفت که لال شدی؟ باید امشب جلوی ننه ش آبروشو میبردی تا بفهمه یه من ماست چقدر کره داره. سرم رو تگون دادم:

-نمیشه عمه... بخدا نمیشه.
و رفت و با ناامیدی زمزمه کرد:
-چی بهت گفت؟ بازم ترسوندت؟
بازوم رو از میون دستش بیرون کشیدم و رفتم به طرف تختم. لگدی به ساک وسط اتاق زدم که لباس های روش کمی به اطراف پخش شدن. نشستم روی تخت و بی رمق لب زدم:

-من حریف پرهام نمیشم عمه... برگرد برو خونه ت. باید یه فکر بهتر بکنیم. اینجوری بی فایده ست.
-مگه قرار نبود با صاب کارت حرف بزنی؟

*

#پارت_هشتادویک

یک ساعت بعد عمه رفت... اصلا از اتاق بیرون نیومدم تا ببینم پرهام هم رفته یا نه، ولی میدونستم خیالش از بابت منو بحثِ امشب آروم گرفته و اگر رفته می دونه قرار نیست چیزی غیر از معادله پیش بینی شده اش رخ بده. سکوتِ خان جون کشدار و مشکوک بود. خبری ازش نداشتم. حتی صدامم نزد تا مثل همیشه چای آخرشب رو با هم بنوشیم.

نشسته بودم روی تخت و به حال رقت انگیزم فکر می کردم.

باید فکری به حالِ این مشکل می کردم... به حالِ این زندگی از دست رفته.

ناخودآگاه کشیده شدم به روزی که توی یکی از جلسات درسی پرهام به عنوان استاد برامون حرف میزد و تمام حرفهایش به یکباره برام مرور شدن:

"آدمایی هستن که اصلا اراده و قدرتی برای تصمیم گیری ندارن، یعنی منتظرن تا بقیه براشون تصمیم بگیرن جی بپوشن، چی بخورن، کجا سفر برن، با کی حرف بزنن، چه رشته ای انتخاب کنن یا خیلی از چیزای دیگه، این دسته از آدمای ضعیف ترین قشر جامعه ان، آدمایی که نمی تونن حتی از حق خودشون دفاع کنن و حتی نمیخوان زندگی رو

اونجوری که خودشون دوست دارن زندگی کنن، در اصل وجودشو ندارن، وجود داشتن خودش یه نشونه ی بارز برای افراد قویه، ریسک می کنن، اشتباه می کنن و دنبال اینن چطوری از اشتباهاتشون درس بگیرن و قوی تر بشن، اما اون دسته ی ضعیف هیچوقت نمیخوان تغییر کنن، همیشه شخصیت کمرنگی دارن توی جامعه، کاراشون پیش بینی شده ست، مثلاً میدونی اگه بهش بگی اینکارو بکن اون از تو پیروی می کنه، قدرت اینو نداره یه کلام بگه نه یا اعلام کنه مخالف این نظره، این دسته آدما خیلی آسیب پذیرن و متاسفانه توی خطر بیشتری قرار می گیرن، معمولاً وابستگیشون به اطرافیانشون خیلی زیاده، این وابستگی میتونه به پدرش باشه، به مادرش یا حتی خواهر برادر یا پارتنر و همسرش، همیشه دوس دارن از طرف اون شخص خاص مورد تایید و حمایت قرار بگیرن، اشتباهی ازشون سر نزنه که فلان شخص خاصی بدش بیاد یا ازشون برنجه. آمار این دسته از افراد متاسفانه زیاده، حتی ممکنه الان بین ما هم قرار داشته باشن"

مقابل آینه ایستادم و پوزخندی زدم. حس می کنم همه اون حرفارو با کنایه به من گفته بود. من یه توسری خور بدبخت و بی زبونم که حتی نتونستم امشب جلوش وایستم و از حق خودم دفاع کنم.

اون داره از تعصب من نسبت به آبروم سواستفاده می کنه.

حساسیت منو نسبت به خانواده ام درک کرده و نقطه ضعفم
میون دستش گرفته. می دونه تا اسم آبروم وسط بیاد من
ساکت می شم و هیچ خطری رو به جون نمی خرم، فقط
بخاطر آبروم.

اما نمی خوام فکر کنه من همونیم که یه روزی توی کلاس
در موردش حرف میزد.

یه توسری خورِ ضعیف که فقط در جواب کاراش باید
تمکین کنم و دم نزنم.

اشکم بی هوا از چشم چکید، لبهای لرزوم تکون خوردن و
به خودم نهیب زدم:

-تو ضعیفی... تویی که حتی نخواستی ازش شکایت
کنی... تویی که نمی تونی مقابلش وایستی، اون داره ذره
ذره تو نابود می کنه بعد تو دست رو دست گذاشتی و می گی
آبروم !! آدمایی مثل تو حقشونه هر بلایی سرشون بیاد...
خودت میخوای اگه نمی خوای به خودت بگو مرگ یه بار
شیونم یه بار، یا باید در برابرش خفه بشی و بذاری تا هر
وقت بخواد ازت سواستفاده کنه یا در مقابل حقت وایستی...
اشکام رو با پشت دست پس زدم و چنگ زدم به گوشیم...
باید یه کاری می کردم، غصه خوردن در مورد آبرویی که
یه روزی بازیچه ی دست پرهام میشه فایده ای نداره.
بی توجه به ساعت روی گوشیم روی اسمش کلیک کردم.
عمه قبل از رفتنش با غیظ بهم گفت:

-خاک تو سرت کنن، لال وایستادی تا این پسره هر کاری دلش می خواد با زندگیت بکنه؟ خودم باید این موضوع رو جمعش کنم.

اون غیظ و تلخی نگاهش یه سرکوب واقعی بود تا به ضعیف بودنم اشاره کنه.
-بله؟

صداش حکم یه مورفین بعد از جراحی و درد بود. تتم به آنی از حالت انقباض خارج شد و به آرومی گفتم:
-من... من می خوام شما وکیل باشین... اما الان اونقدری پول ندارم که در ازای کارتون پرداخت کنم، تمام درآمدم همون پولیه که از شما میگیرم اونم خرج دانشگاهم میشه. اما بهتون قول میدم به محض اینکه پول در بیارم لطفتونو جبران کنم، فقط می خوام کمک کنین آقا سید.
باز هم بی اختیار بهش گفتم آقاسید. اما نه حال من طوری بود که به این موضوع توجه کنم نه حال اون.
-می خوام ارزش شکایت کنم.
کمی مکث کرد، در اصل بینمون برای چند ثانیه سکوت شد و بعد اون بود که سکوت رو شکست.
-فردا بریم کارای شکایت و انجام بدیم.
-الان نه...

سکوت که کرد ادامه دادم:

-زمانشو اعلام میکنم... خیلی دیر نیست فقط چند روز تا

اون موقع صبر کنیم.
 توی آینه به چهره ام خیره شدم. اونقدر ازش کینه داشتم که
 فکرم منو سوق داد به چیزی که حداقل بخشی از این
 بدی هارو تلافی کنه

#پارت_هشتادودو

از خونه بیرون رفتم و هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که
 یهو ماشینی کنار پام ترمز کرد و راننده اش گفت:
 -بیا بشین.
 تا نگاهش کردم عصبانیت به یکباره تمام وجودم رو در بر
 گرفت. اخم داشت و بی حوصله گفت:
 -بیا دیگه... کسی می بینتمون.
 چون نزدیک خونه بودیم ناچار شدم حرفشو قبول کنم.
 نشستم و اون بی صدا ماشین رو به حرکت درآورد.
 چند دقیقه ای یا شاید چند ساعتی رانندگی بی کلامش طول
 کشید، ظاهرا قصد نداشت سکوتش رو بشکنه، منم حوصله
 نداشتم برای شکستن این سکوت پیش قدم بشم، حتی برام
 مهم نبود داریم کجا می ریم، فقط میدونم از شهر خارج شدیم
 و لحظه ای بعد مقابل رستورانی نگه داشت و ترمز دستی
 رو کشید.
 با تردید نگاهش کردم، صاف زل زده بود بهم.
 اشاره کرد به بیرون.

-پیاده شو بریم صبحونه بخوریم.
پس بگو چرا این رستوران بیرون از شهر رو انتخاب کرده
!!

از ماشین پیاده شدم. از هجوم سوزِ باد سرد تنم به آنی لرز
کرد. پالتوم رو دور خودم محکم تر گرفتم و به پرهام نگاه
کردم، ماشین رو دور زد و جلوتر از من قدم برداشت و
گفت:

-بیا دنبالم.
پشت سرش راه افتادم و کمی بعد هر دو روبه روی هم پشت
میزی نشستیم.

پرهام رو روی میز چید و با R گارسون تمام سفارش های
احترام از میزمون دور شد. هر چیزی که برای
صبحانه خوردن لازم بود روی میز چیده شده بود و اول
اون بود که شروع کرد به لقمه گرفتن.
-به من نگاه نکن بخور.

صبحانه نخورده بودم و در این مورد هم نمی خواستم باهاش
لجبازی کنم. شروع کردم به همراهی کردنش و چند لقمه ای
خوردم که بالاخره بحث اصلی رو پیش کشید.
-من تصمیم دارم برم کانادا.

تنها همین جمله رو گفت، اونم با اخم، ولی انگار تمام
انرژی های دنیا یکجا توی تنم جمع شدن. بی اراده بود که
لبخند زدم و گفتم:

-واقعا؟

اگه قراره اینجوری از شرش خلاص بشم پس دعا می کنم
هر چه زودتر کاراش جفت و جور بشه تا گورشو از اینجا و
زندگیم گم کنه.

لبخندم رو که دید نیشخندی زد و لیوان شیر داغ رو
برداشت:

-قرار نیست تنها برم.

نگاهش رو جدی کرد، حتی کلامش رو:

-تو ام همراه میای.

یک آن حس کردم سطل آب یخ روی تنم خالی کرده... سریع
از حرفش تنم انقباض گرفت و دستام یخ زدن.

-با تو پیام؟

جرعه ای از شیر لیوان خورد و سرش رو تکیه داد و در
حال گذاشتن لیوان روی میز جواب داد:

-آره، تقریباً یک سالی طول میکشه کارای جفتمونو ردیف
کنم که از اینجا بریم، تا اون موقع ماجرای خودمو ارغوان و
به همین شکل حفظ می کنم.

منظورش واضح بود... قراره دختر عمه اش رو سر بدوونه
تا زمان رفتنش از ایران.

-من قراره خوم تصمیم بگیرم یا بازم می خوام با زور

حرف بزنی؟

نگاهم کرد. در حال خوردن سرش پایین بود اما نگاه

تیزش به من:
 -بین این دوتا چی میشه؟ زوری نیست، میلی هم نیست.
 سریع بلند شدم و گفتم:
 -من قرار نیست با تو جایی بیام، دیگه این بحث و پیش من
 به زبون نیار.
 -یعنی نمی خوام بیای؟
 -نه...
 اونقدر محکم گفتم "نه" که حس کردم تمام آدمای توی کافه
 هم شنیدن.

نیم نگاهی به اطراف انداخت و روی صندلی جابجا شد و
 بعد محکم و دستوری گفت:
 -بشین.

#پارت_هشتادوسه

چشمام رو محکم بستم و باز کردم. بقدری عصبی بودم که
 تحمل این فضای بسته رو نداشتم. نشستم و دوباره اون بحث
 رو ادامه داد:

-دو سال به هر شکلی که فکر کنی هواتو داشتم، از خرج
 دانشگاه گرفته تا پول جیبیت و رخت و لباس، نمی خوام
 فکر کنی دارم منت میذارم، اما هر جور بخوای حساب کنی
 تو این مدت من بودم که بالا سرت بودم و حمایت کردم،
 همه جور هواتو داشتم، کاراتو انجام دادم، بیرون، خونه،
 جلوی این، جلوی اون، این قدری حضورم پررنگ بوده که

لحظه ی مرگ کیانوشم فقط به من زنگ زدی...
 -با این حرفا می خوای به چی برسی ؟ آره به تو زنگ زدم
 چون اون لحظه هول کردم، تو بودی که اون فیلم و براش
 فرستادی، تو بودی که سعی کردی زندگیمو سیاه کنی،
 کردی دیگه، حالا چی می خوای ؟
 دستش رو بالا گرفت و با اخمی از انزجار آروم توپید:
 -دارم محترمامه باهات حرف میزنم، عین سلیطه ها
 جیغ جیغ نکن.

ابرو هام یکه خورده بالا پریدن، حالا برخلاف قبل دیگه
 آرامشی توی چهره اش نبود، با جدیت و محکم گفت:
 -میخوام برم تورو هم با خودم ببرم، اونجا واسه هردومون
 زندگی بهتری هست، کسی نیست مارو بیائنه چیکار می کنیم
 یا چرا با هم رابطه داریم...
 -تو زده به سرت. من میگم ازت متنفرم، میگم ازت بدم
 میاد تو میگی با هم بریم خارج تا دوباره مجبور بشم تحملت
 کنم ؟

دستش رو محکم روی میز زد، شونه هام بالا پریدن و
 چشمام رو بستم.
 -چیزی که میگم و تو نمیتونی تغییر بدی یاس، دارم
 کارامونو جفت و جور می کنم با هم بریم، توام بهتره تو این
 مدت به دوست، آشنا یا خانواده ت اعلام کنی قراره بری
 خارج.

کلمه آخر رو که گفت چشمام رو باز کردم. لقمه بزرگی از املت گرفت و دستش رو به طرفم دراز کرد، علیرغم چشمای خشنش حالا لبخند داشت و سعی کرد با مهربونی حرف بزنه تا منو رام کنه.

-بخاطر دیشب هم معذرت می خوام.

ابروهام از تعجب واکنش نشون دادن و اون ادامه داد:

-دوس ندارم پیش فتاحی کار کنی.

با تعجب از چیزی که شنیدم ذهنم لحظه ای از کار افتاد، خیره شدم بهش و پرسیدم:

-تو اونو از کجا میشناسی؟

ولی بعد انگار تازه یه پتک به سرم زده شد و با فکر اینکه پرهام و سید هر دو وکیل هستن و ممکنه با هم همکار باشن تنم نیمه جون شد.

لبخند هنوز روی لبش بود که جواب داد:

-رفاقتمون برمیگرده به سالهای گذشته، خیلی ساله که همو میشناسیم، دوس ندارم پیشش کار کنی چون اون یه مرد مجرده.

در مقابل نگاه وارفته ام ابرویی بالا انداخت:

-و تو به منو خان جون و بقیه دروغ گفتی که پیش یه زن و شوهر کار می کنی.

نفسم رو با صدا از دهانم بیرون دادم و آرنجام رو روی میز تکیه گاه تنم کردم.

اون روزی برام تداعی شد که منو رسوند خونه ی سید و به ساختمون خونه اش خیره موند و وقتی بالا رفتم سید با مشکوکی توی آیفون به ماشین پرهام نگاه می کرد. لقمه رو میون دستِ دراز شده اش تکون داد و گفت: -بگیرش همه دارن نگامون می کنن.

اگه تمام دنیا هم نگاه می کردن نمی گرفتمش. فقط با هزار سوال و خشم و کینه خیره بودم بهش و توی دلم گفتم "همین کم مونده بود که تو و سید با هم رفیق باشین، حالا من چه جوری ازش کمک بخوام؟" درسته دفاع کردنش از حق، ربطی به رفاقتش نداره و اون قسم خورده تحت هر شرایطی حق رو باطل نکنه ولی من باز هم نمی تونم این قضیه رو با اون در میون بذارم....

#پارت_هشتادوچهار
موقع برگشتن برخلاف مسیر دانشگاه حرکت کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-باید برم دانشگاه کجا داری می ری؟
نگاهش به خیابون بود:

-اول یه سر می ریم خونه من باید لباس عوض کنم.
بی اراده ترسیدم. اسم خونه اش که به میون می اومد تنم رعشه می گرفت.
-خب خب... منو پیاده کن بعد برو کلاسم دیر می شه.

با تمسخر نگاهم کرد. چیزی توی نگاهش بود که بیشتر ترسوندم.

-سه روز نرفتی چیزی نشد، امروزم نمی شه.

-چرا اینجوری رفتار می کنی؟ من هر دفعه باید اعصابم و سر یه چیزی با تو به هم بریزه؟
نگاهم نکرد ولی پوزخند روی لبش رو می دیدم.
-نگه دار من باید برم دانشگاه.
با عصبانیت گفت:

-نه... میریم خونه.

نشونی خیابون جایی بود که ختم می شد به خونه پرهام.
با انزجار چشمامو بستم و نفسم رو محکم بیرون دادم که دوباره تکرار کرد:

-می ریم لباسمو عوض می کنم بعد خودم میرسونمت.
-تو می خوای لباس عوض کنی من چرا باید بیام؟
-دوست دارم تو برام انتخاب کنی.

با حرص پوزخندی زدم و صورتم رو به جهت خیابون پیچیدم. دستم رو که گرفت سریع به طرفش برگشتم. خیلی آروم و ملایم بوسه ای به پشت دستم زد و بدون این که دستم رو رها کنه روی پوستم لب جنبوند:

-در مورد تصمیمم فکر کن، من می خوام تو تنهایی، تو خوشحالیم، تو مهمونی، جاهای شلوغ، تو بازار یا موقع خرید...

نگاهم کرد:

- همه جا، می خوام همه جا کنارم باشی.

چیزی از اعماق وجودم سر خورد... یعنی پرهام منو دوست داره ؟ اگه واقعاً حسش به من اینه، چرا سعی نکرده قبلاً دلم رو بدست بیاره تا به شیوه بهتری با هم آشنا بشیم ؟ قسم می خورم اگه دلیل آشناییمون هر چیزی غیر از رابطه الان مون بود من بهش دل می بستم طوری که تمام دنیا از دیدن دل دادگیم مسخ و انگشت به دهن بمونن.

مگه اون چی کم داره که مورد پسند من یا دخترای دیگه نباشه!

یه آدم به اصطلاح روشن فکر و تحصیل کرده، استاد دانشگاه، وکیل پایه یک، با نفوذ و محبوب و... نگاهم به صورتش دقیق تر شد "جذاب و خوشتیپ"

کلا پسرهای جلیلی همشون خوشتیپ و جذابن. این از پرهام، اونم ساتیار و جواد و منصور و حتی آقادریوش با اینکه سنش بالاست اما جذابیت خاص خودش رو داره یا کیانوش بیچاره ام...

به یاد کیانوش مثل همیشه قلبم گرفت ولی صدای ریزی توی پستوی مغزم گفت:

-سید از همشون جذاب تره.

نمیتونم چهره ی ساتیار یا پرهام رو باهاش مقایسه کنم، سید مرد جذابه ، برخلاف پرهام که موهاش تقریباً بلندن اون

موهای کوتاه و خوش حالتی داره که همیشه رو به بالا حالتشون میده.

قدش بلنده و صورت بیضی و استخوانی داره، نه خیلی لاغر و نه خیلی پر و گوشتی، طوری که زوایای صورتش رو واضح می بینم، البته پرهامم این شکلیه ولی بینایشون با هم فرق دارن، بینی سید قلمی و فرم خاصی داره مثل مدلینگ های ترکی، ولی بینی پرهام کمی گوشتی و مردونه ست.

#پارت_هشتادوپنج

به چشمای سیاهش دقت کردم. هر چقدر چشمای قهوه ای سید متین و محجوب بودن، چشمای تیز و مرموز پرهام شرارت ازشون اشاعه می شد. هر صفت خوبی که داشت پرهام آینه ی عکسش بود. نگاهم روی لبهای قلوه ایش ثابت موند. حالتشون خوب بود اما اون قدر ازشون بدم میومد و قتایی که منو می بوسید یا تنم رو زیر مهر این لبها اسیر می کرد دلم می خواست تف بندازم توی صورتش.

طی این دو سال اون قدر خوب می شناختمش که حتی با دیدن چشماش به ناگفته هاش پی می بردم.

و قتایی که توی کلاسش بودم طوری بهم خیره میشد که ته دلم رو خالی می کرد. انگار لخت و برهنه مقابلش نشسته بودم و اون با هربار چرخش نگاهش، چندثانیه روی من

مکت می کرد... مثل یه گرگ گرسنه.
 -به چی فکر می کنی ؟
 نفسم رو بیرون دادم و بدون اغراق گفتم:
 -به وقتایی که حتی از چشمت می فهمم چی تو سرت
 داری.
 خنده ی کوتاهی کرد و لحظه ای بهم خیره شد:
 -انگار باور نداری می گم باید لباس عوض کنم.
 نیشخندی زد:
 -من به جز خدا هیچکس و باور ندارم.
 -خوبه... خیالمو تا حدودی راحت کردی.
 منظورش رو نگرفتم و با گنگی نگاهش کردم که یهو به
 طرفم پیچید و با تلخی خاصی پرسید:
 -چرا ازم متنفری یاس ؟
 با اینکه تعجب کردم از سوالش، اما جوابش توی آستینم
 بود.
 -چون وجدان نداری... آدمی که وجدان نداشته باشه
 خطرناکه.
 تمسخر آمیز و با لبخند هجویی سرش رو تکون داد:
 -نمیدونستم خطرناکم.
 -از اینکه زورکی مجبورم میکنی باهات باشم ازت بدم
 میاد.
 تلخ نگاهم کرد و با زبانش طعنه زد:

-در ازاش برات سنگ تموم گذاشتم. اینطور نیست ؟
وقتی در مورد این چیزا حرف می زد انگار دندوناش روی
رگم قرار داشتن.

-سنگ تمومیت به قیمت جونمه.

-بیخود شلوغش نکن یاس، تو این دوسال واسه راضی
کردنت هر جور خواستی بهت باج دادم.
نگاهم کرد و با ردی از حرص و خشم پاش روی پدال گاز
فشار داد و گفت:

-الانم که قراره مثل یه ملکه با خودم ببرمت کانادا... این
بده ؟ خیلی از زنا حاضرین هر کاری کنن تا یکی دستشونو
بگیره ببرتشون اونور آب، چون آرزوشونه.
-اما آرزوی من نیست . من حتی حاضر نیستم با تو بهشتم
بیام.

نگاهم کرد و نیشخندی زد:

-میرمت... هر طور شده اینکارو میکنم.

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم و چشم دوختم به
خیابونی که ردی از بارون های نم نم آخر سال رو داشت.
چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

-نمیام... دیگه نمی تونم تا این حد بازیچه دستت باشم که
هرچی بگی انجام بدم.

می دونم پرهام شنید اما چیزی نگفت.

#پارت_هشتادوشش

وقتی به خونه اش رسید با هم رفتیم بالا.
 یکی از همسایه هاش همزمان با بیرون رفتنمون از آسانسور
 از خونه اش بیرون اومد و خیلی محترمانه با پرهام
 احوالپرسی کرد و پرهام هم به همون نحو جوابشو داد.
 انگار ظاهر پلید این موجود فقط برای من شناخته ست، اگه
 این همسایه عزیز و محترم بفهمه اون شاگردش رو به
 هوای درس خوندن اینجا کشونده و با خوروندن شربت
 حاوی مواد بیهوشی، بهش نزدیک شده، بازم اینجوری بهش
 احترام میذاره ؟

در رو که پشت سرم بست بی هوا برگشتم و ازش پرسیدم:
 -یاسمین هم دانشجوت بود ؟

در حال درآوردن کفشاش بود که یک آن با تعجب نگاهم
 کرد و اخم ریزی بین ابروهاش نشست. باورم نمیشه حتی
 با وجود من هنوزم عاشق اون دختره ست!
 -آره...

-با اونم مثل من رفتار کردی ؟
 اشاره ام واضح بود به روزی که برای اولین بار منو کشوند
 اینجا و در مورد نمرات درسیم اذیتم می کرد تا با
 خواسته هاش راه بیام.

صندل هاش رو پوشید و به طرف آشپزخونه رفت و گفت:
 -غریبه که نیستی تعارفت کنم بشینی، بشین تا یه چایی دم
 کنم.

-چایی دم کنی ؟ گفתי بریم خونه لباس عوض کنم ! الان دانشگام دیر میشه.

توی درگاه ایستاد و نگاه سرتاپایی به تنم و صورتم انداخت و بعد با تیرگی مشکوکی که توی نگاهش برق انداخته بود لب زد:

-اون عاشقم بود، از همون اول که باهاش آشنا شدم، ولی تو نبودى، مجبور شدم کارى کنم تا باهام راه بیای.

-مى خواستى من جای یاسمینو برات پر کنم ؟

آهى کشید ولى جواب این سوالم رو نداد و پرسید:

-چای مى خورى یا قهوه ؟

چند قدمى جلو رفتم:

-خواست هست من چى مى گم ؟ مگه قرار نبود لباساتو عوض کنی زود برگردیم ؟

تعارف کردندش برای نشستیم و بهونه ی چای دم کردندش ته دلم رو خالی مى کرد. نمى خواستم بهش فرصت بدم تا به افکار پلیدش دامن بزنه.

چشماشو توی حدقه چرخوند و به تندى گفت:

-چه عجله اى داری حالا، مگه وقتایی که دیر میری کلاس یا اصلا نمیری کسی بهت گیر مى ده ؟

باز اشاره کرد به حمایتی که از طرف خودش توی دانشگاه دارم... انگار اصل موضوع رو فاکتور مى گیره که غیبت های من توی دانشگاه همش بخاطر چى و کیه!!

اخم کردم:

-کلاس مهمه امروز، نمی خوام دیر برسم.
تا اینو گفتم به سرعت آشپزخونه رو ترک کرد و رفت به
طرف اتاق خوابش و با عصبانیت چیزی زیر لب زمزمه
کرد که درست نشنیدم.
نفسم رو کلافه بیرون دادم و مبلی رو برای نشستن نشونه
گرفتم، قبل از اینکه بشینم صدام زد:
-یاس؟ بیا ببین این کت شلوار خوبه؟
امید داشتم همه چیز به همین ختم بشه و اون طبق گفته اش
می خواد با انتخاب من لباس بپوشه.
آروم آروم رفتم به سمت اتاقش.
-یاس؟
-اومدم.
مقابل اتاقش ایستادم و با چیزی که دیدم راه نفسم بند اومد.
روی تخت دراز کشیده و فقط لباس زیر به تن داشت و
تقریباً برهنه بود.
یکی از دستاش رو از تنش فاصله داد و به چیزی که
کنارش بود با لبخند و بدجنسی اشاره کرد:
-واسه این تحقیق خیلی زمان گذاشتم تا بهترینشو برات
ارائه بدم.
نگاهم روی سینه ی ستبر عضله ایش ثابت موند. چشمک
ریزی زد و ادامه داد:

-یکم ناقصه، بقیه شو بنداز گردنِ اون پسره، قرار نیست
بخاطر گلِ جمالِ تو من به همه حال بدم.
روی بازوش زد و لحنش خمار و سنگین شد:
-حالا بیا اینجا.

وجودم یخ زده بود و فقط زل زده بودم بهش. سرم رو
تکون دادم و اون با آرامش لبخندی زد:
-تو فقط روزایی که با من کلاس داری باید عجله کنی
اونجا باشی... می خوام موقع تدریس فقط تورو ببینم.
دوباره روی بازوش زد و بی تاب تر گفت:
-بیا دخترِ چموش، بیا تا بازم اهلی خودم بشی.

#پارت_هشتادوهفت
برام یه لیوان شربت آورد و تا به دستم داد گفت:
-گوشیم داره زنگ می خوره ارغوانه، چیزی نگو تا
جوابشو بدم.
سرم رو تکون دادم و لیوان رو گرفتم.
-اگه می خوای دوش بگیری برو تا یه چایی دم می کنم بیای
بیرون.
با اخم نگاهم رو ازش گرفتم. لُپم رو با دو انگشتش آروم
چلوند و لبخندی زد:
-اخم نکن دیگه، فردا خودم ردیفش می کنم، تو بری یا نری
اتفاق خاصی نمی افته.

چقدر احمقه که فکر می کنه اخم و ناراحتیم بخاطر نرفتم به دانشگاهست!

صدای زنگ گوشیش که دوباره تکرار شد بیرون رفت تا تماسش رو جواب بده.

صدای حرف زدنش میومد اما درست نمی شنیدم چی می گه تا این که جلوی در اتاق ایستاد و با تردید گفت:
-واقعاً؟!

دستی به موهایش کشید و توی لحنش تعجب بیشتری ظاهر شد:

-تو از کجا می دونستی اینجام؟

سریع شاخک هام تیز شدن و به پرهام نگاه کردم. رنگ نگاه اونم تیره شده بود و با استرس به من نگاه می کرد. لب هاش رو با زحمت تکون داد:

-باشه الان درو می زنم بیای بالا.

ته دلم خالی شد و رمق از تنم رفت.

چشماش رو بست و گوشتی رو از کنار گوشش پایین آورد. یکه خورده لب زد:

-ارغوان از کجا فهمیده من اینجام یا این آپارتمان مال منه؟

-ارغوان اینجاست؟

زل زد بهم:

-تو چیزی بهش گفتی؟

با وحشت گفتم:
 -دیوونه شدی ! اینو بگم که هر روز پاشه تعقیب مون کنه
 تا بفهمه منو شوهرش...
 -پاشو... پاشو یاس اون دم در، الان وقت این حرفا نیست.
 از تخت پایین اومدم و لیوان رو گذاشتم روی میز.
 -چطوری این جا رو پیدا کرده ؟ مگه نگفتی کسی از این
 آپارتمان چیزی نمی دونه ؟
 -کسی نمی دونه اما یکی فهمیده من این جا خونه دارم،
 مطمئنم همونم به ارغوان گفته!
 وحشت کردم و صدام رعشه گرفت:
 -حالا من چی کار کنم ؟ می گفתי خونه نیستی!
 کلافه و با استرس، دوباره دستی میون موهاش کشید
 خودشم حسابی ترسیده بود.
 -ماشینم دم در بود، نمی تونستم زیرش بزنم.
 -اگه بیاد داخل منو ببینه چی ! آبروم میره.
 اون قدر ترسیده بودم که کم مونده بود بزنم زیر گریه.
 پرهامم حال بهتری نداشت ولی حداقل می دونست توی اون
 موقعیت باید چی کار کنه تا ردی از من و بودنم اون جا به
 جا نذاره.

تمام وسایلم رو جمع کرد. کفشام، کیفم و حتی عطر
 زنونه ای که از من توی فضا باقی مونده بود رو با بوی
 عطر خودش پوشش داد و ورق قرص های پیشگیری رو

کورترین قسمتِ اتاقش، زیر فرشِ زیرِ تخت پنهان کرد و
منو هم فرستاد توی سرویسِ اتاق و بهم گفت در و از داخل
قفل کنم و هر سروصدایی شنیدم بیرون نیام تا ارغوان رو
دست به سر کنه.

به حدی پریشون بودم و وضعیت رو آسف بار می دیدم که
یهو زدم زیر گریه و چنگ زدم به یقه لباسِ پرهام که
می خواست از جلوی درِ سرویس کنار بره تا در و برای
ارغوان باز کنه.

ایستاد و نگاهم کرد.

-اگه... اگه بفهمه منم اینجا پیشت بودم...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. تسکین دهنده و با اطمینان
محکمی گفت:

-نمی دارم بفهمه.

-چرا اینکار و باهام می کنی پرهام؟ می بینی آخرش
جفتمون رسوا می شیم، آبروم می ره، همین زنت چیزی
بفهمه بیچارم می کنه.

گریه ام شدت گرفت. دستم رو جلوی لبهام گرفتم و زار
زدم. شونه هام رو گرفت و زل زد به چشمم:

-نمی دارم بفهمه هر طور شده می فرستمش بره.

با حق حق و گریه گفتم:

-خدا لعنتت کنه، ببین منو به چه روزی انداختی.

مشت محکمی به سینه اش زدم و غریدم:

-واسه چی منو آوردی خونه ت بیشرف، من که می خواستم
برم دانشگاه ! اصلا کی به زنت گفته، اگه کسی مارو با هم
دیده باشه چی ؟
نگاهش تیره شده و ثانیه ای بعد رهام کرد و عقب رفت و
گفت:
-درو قفل کن.

#پارت_هشتادوهشت

رفت و من با ناچاری و گریه در رو قفل کردم. شاید حق با
عمه باشه قبل از این که بوی این ماجرا بیچه و همه انگشت
اتهام شون رو به طرف من بگیرن باید تمومش کنم.
کمی بعد صدای حرف زدن خودش و ارغوان به گوشم
می رسید. به خاطر فاصله زیادی که نسبت به هال و اتاق
خواب و سرویس بسته اتاق ایجاد شده بود حرفاشون رو
درست نمی شنیدم، فقط صدای آرومشون گهگاهی به گوشم
می رسید و من هربار که صدای ارغوان رو می شنیدم اشک
تازه ای از چشمم پایین می چکید.
دل توی دلم نبود تا بفهمم در مورد چی حرف می زنن،
اصلا چی باعث شده ارغوان اینجا بیاد و چطوری فهمیده
اینجا خونه ی پرهامه !؟ اگه کسی مارو با هم دیده باشه و از
قصد آدرس اینجارو بهش داده تا ارغوان با چشمای خودش
خیانت من و پرهام رو ببینه چی !؟
سرم رو به دیوار تکیه دادم و اشک با شوری و قدرت از

چشمام سرازیر شد.

نمی خواستم به این چیزها فکر کنم، حداقل بخشی از وجودم کمی امیدوار بود. اونم بخاطر آرامشی که توی صحبتاشون وجود داشت و نشون می داد ارغوان به وجود من پی نبرده. حدود نیم ساعتی اون جا اسیر بودم، ساعت روی دستم دوازده ظهر رو نشون می داد.

اشکام تقریباً خشک شده بودن ولی استرس و خودخوری راحت نمی داشت.

به جون پوست لبم و گوشت ناخنم افتاده بودم که یهو صدای حرف زدنِ ارغوان رو خیلی واضح تر از قبل شنیدم.

در جا نفسم بند اومد. چون حس می گفتم اون جلوی درِ اتاق خواب ایستاده و ممکنه بیاد داخل.

به خودم گفتم "فهمیده من اینجا، اومده تا با چشمای خودش ببینه و منو رسوا کنه"

اما همین که صدای خندیدنش بلند شد آرامش خیلی ریزی دوباره به تنم سرریز شد.

فقط از ته دل دعا می کردم هیچ نشون یا ردی از لحظات قبلمون روی تخت یا اتاقش باقی نمونه باشه.

صدای ارغوان آمیخته ای از شوق و اشتیاقش بود که گفت:

-چه اتاق خوابِ قشنگی! سلیقه خوبی داری آقا پرهام.

-مرسی... نگفتی آدرس این جا رو کی بهت داده؟

-مهمه ؟

-خب آره برام مهمه بدونم کی سوپرایز منو خراب کرده ؟

-واقعاً سوپرایز بود آقا پرهام ؟ می خواستی منو سوپرایز کنی ؟

-تو به این قضیه شک داری ؟

-نه ولی آخه یه جوری نیست! معلومه زیادی تو این خونه میای، از وسیله هاتم زیاد کار کشیدی، بهش نمیداد یه خونه ی نو باشه که واسه ازدواج هر دومون خریده باشی!

-تو اول جوابمو بده کی بهت گفت من این جا خونه دارم ؟ ارغوان لحظه ای مکث کرد. انگار کامل پا به داخل اتاق گذاشت. صدای نفس هام از وحشت و استرش اون قدر بلند شده بودن که می ترسیدم به گوشش برسه.

-دیروز یه پیام ناشناس اومد روی گوشیم آدرس این جا رو داد، برام نوشت این خونه توئه.

-شماره ی ناشناس ؟

-آره، رو تختیت خیلی قشنگه، رنگ آلبالویش به فضای

تیره اتاق جون داده، چرا تا حالا منو نیاوردی این جا رو ببینم ؟

ابروهام ناخودآگاه بالا پریدن. درسته پرهام و ارغوان با هم محرم بودن ولی این که این پیشنهاد اونم به طور مستقیم از طرف ارغوان مطرح بشه یه جوری بود، با وجود این که می دونه پرهام دوستش نداره. همه ما اینو از رفتار پرهام

متوجه شدیم و احمقانه ست اگر ارغوان اینو نفهمیده باشه.
 -تو دوست داشتی این جارو ببینی؟
 -خب معلومه اگه بهم می گفتی حتماً میومدم.
 -من و تو نامزد بودیم خب، فکر نمی کردم بیای.
 -من و تو محرمیم آقا پرهام، اینو فراموش کردین!
 لب هام رو محکم گاز گرفتم و امیدوار بودم صحبتشون به
 جاهای باریک کشیده نشه. ولی انگار ارغوان برای کشیدن
 این بحث به اون قسمت خیلی مسر تر بود.
 پرهام با مکث کوتاهی جواب داد:
 -نه فراموش نکردم، ولی دوست داشتم یه زمان مناسب
 بیای این جا.
 -فکر می کردم برای تو مهم نباشه زمانش چه روزی باشه.
 ارغوان اینو با صدای لوند و ریزی گفت. بی اختیار و در
 سکوت آهی کشیدم که پرهام سعی کرد اون فضا رو بر هم
 بزنه.
 -چاییت سرد شد ارغوان.
 -آقا پرهام؟
 -بله؟
 نمی دونستم لبخندم بزنم یا به حال خودم گریه کنم. لااقل یه
 "جان" بهش می گفتم دلش غش بره.
 -دیشب که با هم حرف زدیم گفتم صبح می ری دانشگاه
 ولی انگار نرفتی.

-حالم خوب نبود، یکم سردرد داشتم، کلاسای صبح رو کنسل کردم ولی الان داشتم آماده می شدم برم دانشگاه.
با اینکه از حرفش پوزخندی روی لبم جای گرفته بود ولی حداقل خداروشکر کردم که با این بهونه ارغوان رو رد می کنه بره تا منم از این جا برم بیرون.

#پارت_هشتادونه

-عجله داری برای رفتن؟

وای چقدر تو سمجی ارغوان!

-باید برم دانشگاه ارغوان.

-خب حالا که من این جام همیشه یکم دیرتر بری؟

دوست داشتم سرم رو بکوبم به دیوار. از این که با ناچاری

گیر افتاده بودم توی این فضا و راه فراری نداشتم حس

منزجری داشتم و استرس به دست و پاهام پیچیده بود و بدنم

به طور واضحی می لرزید.

شنیدم که ارغوان گفت:

-چرا ازم فرار می کنی؟

انگار واقعاً کار داشت به جاهای باریک می کشید.

-فرار نمی کنم فقط یه خورده عجله دارم.

-خب تو که هنوز لباس نپوشیدی، می خوای من برات

انتخاب کنم؟

پرهام سکوت کوتاهی کرد ولی کمی بعد گفت:

-ممنون می شم برام انتخاب کنی.

ببین چطوری با نامزدش حرف می زنه ! مثل آدم های
محترم و با فرهنگ، اما برای من خط و نشون می کشه و
همیشه تهدید می کنه تا کاری که می خواد رو به انجام
برسونه...

چند دقیقه گذشت که ارغوان دوباره گفت:

-این خوبه ؟

-آره ممنون.

-پس بیا بپوش تو تنت ببینم.

لعنتی این زن واقعاً عجوبه ست... دقیقاً می دونه داره
چی کار می کنه!

پرهام باز هم مکث کوتاهی کرد. می دونستم وقتی برای
کاری یا چیزی تردید داره این جوری مکث می کنه.

-تا تو چایی تو بخوری منم لباسامو می پوشم بیرون.

-از من خجالت می کشی آقا پرهام ؟

-نه ولی...

سکوت کرد و بعد باطعنه گفت:

-ارغوان من باید برم دانشگاه.

-پس لباساتو بپوش.

از ته دل غرش کردم زنیکه احمق.

نمی دونم پرهام دست از لجبازی برداشت یا نه، فقط به قدر
کافی اون فضا ساکت شد که حتی می ترسیدم صدای نفس هام
از سرویس بیرون بره و ارغوان اونارو بشنوه.

جلوی لب هام رو با دستام گرفتم که یک آن با صدای ناله ریزی که به گوشم رسید چشمام یکه خورده از هم باز شدن.

صدایی شبیه بوسیدن بود، بوسیدنی عمیق و کارساز... اما خیلی طول نکشید که پرهام با حالت بریده بریده و نفس زنانی گفت:

-الان خیلی وقت ندارم ارغوان، امشب یه قرار می داریم با هم شام می ریم بیرون خوبه؟

-می شه بیایم این جا دوتایی تنها باشیم؟
صدای "باشه" گفتن پرهام رو بعد از مکثی چند ثانیه خیلی ریز شنیدم.

پوزخند تلخی گوشه لبم جا گرفت. از یه طرف به خاطر ارغوان و رفتارش و از طرفی تردیدی که توی هر کدوم از رفتارای پرهام مشهود بود.

فقط امیدوارم زنش بتونه کاری کنه تا حداقل این مردِ احمق از من فاصله بگیره و خیالِ یاس و یاسمین از سرش بیفته.
-می تونم از سرویس اتاق استفاده کنم؟

این جمله ای که ارغوان گفت تقریباً منو رو به مرگ برد. پاهام جون بریدن و به آنی زانو هام توانشون رو از دست دادن. دستم رو به دیوار گرفتم و روی زانوهای تاشده ام خم شدم.

همه چیز رو اون لحظه خراب شده دیدم که پرهام سریع و

دست پاچه گفت:

-نه این جا فاضلابش مشکل داره، قرار امروز عصر بیان درستش کنن، می تونی از سرویس بیرونی استفاده کنی.
 با این حرف حداقل کمی آروم گرفتم، اما نه بطور کامل.
 تا زمانی که هنوز هردو شون توی خونه بودن من به اون حال دچار بودم و تمام تنم به رعشه افتاده بود.
 همین که صدای بسته شدن در خونه اومد و سکوت عمیقی فضا رو در برگرفت فهمیدم از خونه بیرون رفتن.
 نفسم رو از اعماق سینه ام بیرون دادم ولی هنوز جرات نداشتم در سرویس رو باز کنم.
 همون لحظه پیامی از پرهام روی گوشیم نشست:
 "ما رفتیم بیرون توام زود جمع و جور کن برو، یادت نره تحقیق تو برداری."
 با حرص تندی براش نوشتم:
 "من امروز تا دم مرگ رفتم و برگشتم، امیدوارم یه روزی تقاص این روزارو پس بدی."
 جوابش با کمی مکث به دستم رسید، لحظه ای که من داشتم کفشامو می پوشیدم:
 "من اونی که آدرس این جارو بهش داده پیدا می کنم، تا اون موقع یه مدت این جا آفتابی نشو، احتمال می دم کار ساتیار باشه."
 یه جوری این پیام رو فرستاده انگار من از خدومه هر روز

این جا آفتابی بشم.
 با حرص به پیامش غریدم:
 -چه قدر ازت بیزارم عوضی.

#پارت_نود

توی مسیر رفتن به خونه بودم که با دیدن پیام سید یه لحظه
 جا خوردم ؛
 "اگه وقت دارید الان تشریف بیارید دفتر کارم، باید باهاتون
 حرف بزنم"
 چند دقیقه ای به پیامش و آدرسی که بعدش فرستاده بود خیره
 شدم.

گیج بودم و بی حرکت وسط کوچه ایستاده بودم. چون
 می دونستم علت درخواستش برای رفتنم چیه.
 قصد نداشتم سکوت رو جلوی آقاسید بشکنم و اجازه بدم
 توی کارام دخالت کنه، اونم بعد از این که فهمیدم سید و
 پرهام با هم رفاقت و آشنایی دارن، اما حالا با این پیام
 مستاصل موندم چی کار باید بکنم...
 تاکسی دربست گرفتم و به سمت آدرسی که فرستاده بود
 رفتم.

فکرم درگیر امروز و اتفاقی بود که توی خونه پرهام افتاد.
 همش یک قدم با رسوایی فاصله داشتم و اگه ارغوان منو
 توی اون خونه می دید با هیچ حرف و بهونه ای نمی تونستم

رسوایی به بار اوامده رو جمع کنم، غیر از این، ذهنم درگیر پیام اون ناشناس هم بود که آدرس آپارتمان پرهام رو برای ارغوان فرستاده و سعی کرد با این کارش ارغوان رو نسبت به پرهام مشکوک کنه. چند دقیقه بعد جلوی دادگستری از ماشین پیاده شدم. پرهام دانشگاه بود و مطمئن بودم این جا منو نمی بینه. البته درست نمی دونستم پرهام پیش آقاسید کار می کنه یا جای دیگه ست.

سست و آویزون از پله ها بالا رفتم. با اینکه فکر و حواسم جای دیگه بود اما صدای صحبت زن و مردی رو شنیدم که داشتن از کنارم رد می شدن.

"باید دخترمون رو از دست اون مرتیکه نجات بدیم آقامراد".

"اون بی شرف خیلی پو لداره زن با پولش وکیل خریده نمی بینی همه دارن به نفع اون مرتیکه رای می زنن، با اون کثافت کاریاشم نمی خواد دخترمونو طلاق بده" ناخودآگاه پوزخندی زدم و به سمت ورودی رفتم. اما جواب اون زن و مرد نوک زبونم بود:

"خیلی وقته آدما رو بخاطر پول از هم تفکیک می کنن، پول که داشته باشی حق رو از حق دار می گیرن دو دستی تقدیم می کنن به خائن"

مأموری که کنار در بود نگاه سر تا پای بهم انداخت و

گفت:

- اول وسایلتونو تحویل بدید.
- قبل از ورود وسایلم رو گرفتن و کیفم رو تفتیش کردن.
- زنی کنارم ایستاد و رو به مامور گفت:
- وسایل منو بدید آقا.
- تا صداش رو شنیدم سریع به طرفش برگشتم... از تعجب
- چشمام گشاد شدن و دهنم باز موند.
- عمه!
- عمه یه لحظه نگاهش به من افتاد و رنگ از رخس پرید. با
- تعجب گفتم:
- تو این جا چی کار می کنی عمه ؟
- چادرش رو روی صورتش کشید و آروم با حالتی از تته پته
- گفت:
- مجبور شدم پیام یاس.
- چی شده که مجبور شدی بیای اینجا ؟
- سرش رو تکون داد:
- نمی دونم... نمی دونم.
- وسایلم رو تحویل گرفت و خواست بدون حرف دیگه ای
- از کنارم رد بشه که بازو شو گرفتم و قبل از این که من
- چیزی بپرسم خودش سریع گفت:
- برو پیش آقای فتاحی خودت می فهمی.
- با این جمله به یکباره ته دلم رو خالی کرد.

فهمیدم پیام آقاسید هرچی هست مربوط به اومدنِ عمه ست و خدا خدا کردم عمه چیزی از رازم پیش آقاسید لو نداده باشه.

چند دقیقه کارم طول کشید، بعد از این که وسایلم رو تحویل دادم رفتم داخل.

از سربازی اتاقِ آقای فتاحی رو پرسیدم و اون راهنماییم کرد به طبقه بالا.

کمی بعد جلوی در اتاق آقا سید بودم و به مأموری که جلوی اتاقش بود گفتم:

-با آقای فتاحی قرار ملاقات دارم.

مأمور که با سوال از سید از قرارمون مطلع شد در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید.

آروم رفتم داخل و سرباز پشت سرم در رو بست.

نگاهم رو از در بسته گرفتم و به چهره سید دوختم. پشت

میز بزرگی نشسته بود و در حال یادداشت کردن چیزی با

ابهت و پر جذبه بنظر می رسید.

مثل همیشه کاملاً رسمی و موقر لباس پوشیده بود. یه

پیرهن نخودی تنش بود و حتماً با کت نوک مدادی که روی

آویز کنج دیوار قرار داشت ست شده بود.

نگاهم لحظه ای روی خودش و میزش و لیوان بزرگ

چاییش که هنوز بخار ازش ساطع می شد چرخ خورد.

کارش رو با زدن مهر روی برگه تمام کرد و پرونده رو بست و اونو کنار گذاشت.
خودنویشش رو هم بست و بالاخره با تانی نگاهش رو بالا گرفت.
خجالت زده و با استرس لبخند ریزی زدم:
-سلام.

سرش رو محترمانه تگون داد:
-سلام.

و با دستش اشاره کرد به صندلی:
-بفرمایید بشینید.

جلو رفتم و معذب روی یکی از صندلی های چرم مقابل میزش نشستم و نگاهم رو دوختم به میزی که بین صندلی ها قرار داشت.

اون لحظه بود که تازه هشدارها یکی یکی توی سرم جون گرفتن.

"عمه کمی پیش این جا بوده"

"عمه به سید همه چیزو گفته واسه همینم سید به من گفت
بیام اینجا"

"عمه منو لو داده، راز منو پرهام رو بهش گفته، اون الان می دونه تمام چیزایی که چند روز پیش بهش گفتم منظورم با رفیقش بوده"

"عمه چطوری این جسارت رو پیدا کرد و با پای خودش

اومد اینجا و جلوی این آدم همه چیزو ریخت روی داریه؟"
 "اصلاً من چطوری تونستم توی این موقعیت قرار بگیرم،
 اونم وقتی می دونستم عمه همه چیزو به این شخص گفته؟"
 نفس عمیقی کشید و از روی صندلیش بلند شد. میز رو دور
 زد و پرسید:

-چای می خوری؟

از فعلی که بکار برد یه لحظه جا خوردم. با لحن راحت و
 خودمونی پرسید.
 -بله ممنون.

من در طی روز چایی زیاد می خوردم به همون نسبت توی
 خوردن آب تنبلی می کردم، اما عاشق چای بودم و تحت
 هیچ شرایطی ازش نمی گذشتم.
 از فلاسک روی دراور گوشه ی اتاقش یه لیوان بزرگ مثل
 خودش برام پر کرد و با قند و ظرف کوچیک شکلات
 روی میز مقابلم گذاشت.
 -ممنون.

سرش رو تکون داد و به جای جواب رفت لیوان خودش رو
 هم برداشت و برگشت روی صندلی مقابلم نشست. بینمون
 فقط یه میز کوچیک فاصله بود.

با متانت نشست و با نگاه کوتاهی به صورتم پرسید:

-می دونی برای چی ازت خواستم بیای اینجا؟

از اینکه باهام راحت حرف می زد بدم نمی اومد. اینم

شخصیت تازه ای از آقاسید بود. ولی حسی که اون لحظه داشتم اونقدر گزنده بود که حتی حس می کردم صندلی زیرپام قادر به بلعیدنمه.

-قبل از اینکه بیای عمه ت اینجا بود.
سرم رو بالا گرفتم و با شک نگاهش کردم.
نگاهش رو سریع پایین انداخت و جرعه ای از چاییش خورد.

-حرفایی که چند روز پیش بهم زدی و یادمه...
چشمام رو محکم بستم. عرق سردی از توی کمرم شره کرد.

-یادمه وقتی ازت خواستم اسمشو بهم بگی نگفتی.
مکت کوتاهی کرد:

-حتی ازت خواستم ازش شکایت کنی بازم نخواستی.
#پارت_نود و دو

نفسم توی سینه ام حبس شد و تنم بخاطر فشاری که از استرس بهم غالب می شد شروع به لرزیدن کرد.
-چاییتو بخور.

نگاهش کردم. حالا بدون اینکه نگاهش رو جای دیگه بکشه زل زده بود بهم.

بی پروا و مغرورانه، طوری که انگار می خواست منو به خودم بیاره.

-از اون آدم می ترسی ؟

با علامت تایید سرم رو تکنون دادم.
 -بخاطر فیلم و عکسایی که پیشش داری ؟
 باز هم با تایید سرم رو تکنون دادم.
 -تو اگه ازش شکایت کنی بکشونیش اینجا اون هیچ غلطی
 نمی تونه بکنه، می دونی که مجازاتش کم نیست.
 حالا که عمه همه چیزو برای این مرد روشن کرده بود لب
 بستتم دیگه نتیجه ای نداشت.
 دستام رو میون هم قفل کردم. نگاهم رو پایین انداختم.
 شونه هامم بقدری سنگین شده بودن که وزنشون پایین افتاد و
 گردنم کج شد.
 انگار یه آدم فلج و درمونده ام و لبهام با زور و زحمت از
 هم فاصله گرفتن و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون
 می اومد لب زدم:
 -مشکل من اینجااست اون خودش وکیل.
 به آنی بلند شد. صدای برخورد لیوانش با شیشه روی میز
 شونه هام رو بالا پروند.
 نگاهش کردم که داشت به سمت فایل پرونده هاش می رفت.
 چندتا پرونده بیرون کشید و همه رو انداخت روی میز و
 نگاه گنگم رو جواب داد:
 -چند تا از این پرونده هارو نشونت بدم که همه دکتر،
 مهندس و قانون مند بودن اما به حریم و ناموس مردم تجاوز
 کردن ؟ چندتاشو می خوام ببینی ؟

یکی رو برداشت و ورق زد و شخصیت مجرم رو برام شکافت:

-این یه دکتر جراح بوده.

بعدی رو برداشت:

-اینم یه پلیس بوده.

بعدی رو برداشت و ورق زد:

-اینم یه کارخونه دار بوده به منشیش تجاوز کرده.

دوباره بعدی:

-این یکی تحصیل کرده فرنگ بوده اینجا به زن

صاحب خونه اش تجاوز کرده.

همون قدر بیشتر کشش نداشتم. شکافتن هر کدوم از اون

پرونده ها مرورِ خاطراتِ خودم بود و این آزارم می داد.

دست روی گوشام گذاشتم و نالیدم:

-تورو خدا بسه... بسه آقای فتاحی.

پرونده هارو محکم روی میز پرت کرد و دستی میون

موهایش کشید و آمرانه تر توضیح داد:

-هر کسی می تونه متجاوز باشه ، فرقی نداره دکتر باشه

یا... استاد...

برق از سرم پرید و نگاهم رو یکه خورده دوختم بهش و

اون جملاتش رو با بی رحمی و بدون ملاحظه کامل کرد:

-حتی دکتر پرهام جلیلی، استادت یا همون پسر

برادرشوهرت...

مردمک هاش درشت تر شدن و نگاهش با تیزی به چشمام
خیره شد:

-و دوست و همکار بنده...

توان شنیدنشون رو نداشتم. چشمام رو بستم و بی اراده
اشکی از چشمم پایین چکید...

قطار به ته خط رسیده بود و اینجا درست پایان خطی بود
که من توی این دوسال طی کرده بودم.

#پارت_نود و سه

تا آخر وقت دفتر آقاسید بودم.

حرف زدنمون به قدری طول کشید که هیچ کدوم توجهی به
ساعت نکردیم تا اینکه اداره تعطیل شد و سید در حال جمع
کردن وسایلش به من گفت:
-من میرسونمت.

کیفم رو روی شونه ام گذاشتم و نگاهم رو ازش گرفتم:
-ممنون. مزاحمتون نمیشم.

-اگه مزاحم بودی بهت نمی گفتم، صبر کن منم دارم میرم
خونه، خودم می رسونمت.

وقتی با این جدیت بهم گفت نتونستم مخالفت کنم.

کناری ایستادم و منتظر شدم وسایلش رو کامل جمع کنه.
از اینکه موفق شدم بالاخره باهاش حرف بزنم حس خوبی
داشتم.

سبک شده بودم ولی دغدغه ی بعد از این افشاگری، یه لحظه هم رهام نمی کرد.

کیفش رو برداشت و قفسه ای رو قفل کرد و بعد به طرفم پیچید و گفت:

-بفرمایید.

دستش رو به طرف در دراز کرده بود. در رو باز کردم و جلوتر از اون رفتم بیرون.

توی راهرو با چند نفری برخورد داشت و جواب احترام شون رو داد تا اینکه رسیدیم توی محوطه ای که ماشینش رو پاک کرده بود.

ریموت ماشین رو زد و در جلو رو برام باز کرد.

احترامش انقباض تنم رو کم کرد و آروم و موقر نشستم توی ماشینش.

خودش هم کنارم نشست و کمی بعد فرمون رو دور داد و از اونجا بیرون رفتیم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود، فقط یکبار موبایلش زنگ خورد و راحت حرف زدنش با طرف مقابل بهم فهموند تماس از نگاره خانومه.

در حین حرف زدنش نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

-بله اتفاقا الان پیشمه، دارم میرسونمش خونه شون... باشه حاج خانوم الان بهش میگم.

خنده ی ریزی کرد و گفت:

-چشم میارم... فعلا امری نیست ؟ نه ممنون.
تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی کنسول گذاشت و
گفت:

-مادرم بهت زنگ زده انگار گوشیت خاموشه، گفت شما
هم امروز بیاید ناهار دور هم باشیم.
بی توجه به جمله ی آخرش گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم.
یادم افتاد لحظه آخری که از مامور تحویلشون گرفتم گوشیم
رو روشن نکردم.

گوشی که روشن شد چشمم افتاد به پیام پرهام:
"چرا زنگ می زنم گوشیت خاموشه ؟ کجایی یاس؟"
ناخودآگاه با دیدن پیامش تمام حرفام رو با سید مرور
کردم.

بهم قول داده بود چیزی از اومدنم به پرهام لو نده و آمرانه
حرف زدنش، دست و دلم رو راضی کرد تا شکایت نامه
کتبی علیه پرهام تحویلش بدم.
حالا با دیدن پیام کسی که زندگیم میون دستاش بود دلم
آشوب گرفت.

-میریم خونه ما دیگه ؟

شروع کردم به تایپ کردن و حواسم نبود سید چی بهم
گفت.

-شارژ گوشیم تموم...-

تماسش روی گوشیم نشست.
 به آنی دلم فرو ریخت و بی اختیار به سید نگاه کردم.
 به رو به رو خیره بود ولی با چشمای تنگ شده و حالتی که
 به حتی لب باز نکرده می تونستم معنایش رو درک کنم اینکه
 "من می دونم کی پشت خطته"
 بدون اینکه من چیزی بگم آروم گفت:
 -جواب بده.

-خودشه.

-جواب بده پس.

چشمام رو بستم و با دست لرزونم آیکون رو لمس کردم.
 بی جون زمزمه کردم:
 -بله ؟

صداش برخلاف همیشه پر از خشم و عصبانیت بود.
 -کجایی تو ؟ چرا هر چی زنگ می زنم خاموشه ؟

#پارت_نود و چهار

بی اراده به سید نگاه کردم، بخاطر سکوتِ ماشین حتما
 صدای پرهام به گوشش رسیده که گوشه ی چشمش چین و
 اخم افتاده.

-بیرونم...

-بیرون کجا ؟

لبم رو گاز گرفتم:

-اومدم یکم قدم بزنم.

-خب کجا دقیقا بگو کجایی، من ناهار نخورم بریم با هم یه گوشه بشینیم ناهار بخوریم.

-می خوام تنها باشم.

لحظه ای سکوت کرد. شاید اونم به اندازه سید جا خورده بود.

-یاس!

-دست از سرم بردار... می خوام تو حالِ خودم باشم.

-یاس پرسیدم کجایی؟

نمیدونم بخاطر حضور سید بود یا شکایتی که به سرانجام رسونده بودم که اون جوری جسارت پیدا کردم و گفتم:

-به تو ربطی نداره کجام.

-باز رفتی خونه اون مرتیکه پفیوز؟

اگه سید اینو ندونه من بهتر از هر کسی می دونستم اون لحظه منظورش با کیه.

از خجالت آب شدم و اگه به این مکالمه ادامه می دادم اون هر چی از دهنش در می اومد به سید می گفت و منو بیشتر خجالت زده می کرد.

تا گوشی رو از گوشم فاصله دادم که تماس رو قطع کنم دستِ بزرگِ سید روی دستم نشست.

با تعجب نگاهم روی دستش و انگشتِ عقیقش ثابت شد.

اون قدر گیج شدم که تتم یکباره لرزید و همین که دستش رو از روی دستم برداشت نگاهم با حرکت دستش بالا رفت و

اون خیلی عادی اشاره کرد به مکالمه ام ادامه بدم.
 این صحنه همش چندثانیه کوتاه زمان برد ولی برای من یه
 قرن بود، طوری شوکه شده بودم که نگاهم خیره موند به
 صورتش و دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم.
 -یاس؟ یاس کجا رفتی پس؟
 -الو؟

گرمای دست سید رو هنوز روی دستم حس می کردم و توی
 ذهنم سرکوب های پررنگی شکل گرفتن.
 این آدمی که تا همین دیروز احترام خاصی به من داشت و
 رفتارش کاملاً کنترل شده و محتاطانه بود چطوری یهوایی
 دیدش نسبت به من عوض شده که از اون مدل رسمی
 حرف زدن یا حصارى که دور خودش کشیده بود خارج
 بشه؟

نکنه همه اینا بخاطر فهمیدنِ رازمه؟
 یعنی اینم یکیه مثل پرهام و منو یه طعمه دیده؟!
 اصلاً به چه حقی دستش نشست روی دستم وقتی اون ادعا
 می کنه حلال و حروم هر چیزی حالیشه؟
 -یاس با توام چرا جواب نمیدی؟

بخاطر چیزایی که توی ذهنم شکل گرفته بودن یهو از کوزه
 در رفتم و صدام بالا رفت...چون از رفتارِ سید خونم به
 جوش اومد:

-راحتم بذار پرهام، هر قبرستونی که باشم می خوام تنها

باشم، بهم زنگ زنن.
اینبار بی توجه به سید و الو الو گفتن پرهام تماس رو قطع کردم.
از عصبانیت گرم شده بود. با دستم صورتم رو باد زدم و نفسم رو محکم بیرون دادم.
یک آن صدای خشارش تگونم داد:
-چرا ادامه ندادی؟ می خواستم ببینم چی می گه!
چپ چپ نگاهش کردم. اون حق نداره بخاطر شنیدن رازم پاش رو از گلیمش درازتر کنه.
-به چه حقی دستمو گرفتید؟
جا خورد و سریع نگاهم کرد.
-بله؟
توی صورتش براق شدم:
-چرا بهم دست زدید؟
-منظورتو متوجه نمیشم. این چیزایی که میگی...
-منظورم واضحه آقای فتاحی، اگه بخاطر فهمیدن موضوع منو اون آدمی که ازش شکایت کردم، حد خودتونو فراموش کردید باید بگم...
به تندى و غضب آلود توى حرفم پرید:
-کافیه خانم.
دستش رو جلوم گرفت و رسماً دهنم رو بست.
با حرص به سمت مخالف پیچیدم و عصبانیتم رو با نفسی

از سینه ام بیرون دادم.
 -با خودت چی فکر کردی ها ؟ فکر کردی اگه راحت
 حرف زدم یا دستتو گرفتم منم یکی ام مثل همون پفیوزی که
 الان زنگ زد ؟

عمدا و با حرص گفت پفیوز، چون پفیوز گفتنِ پرهام رو
 در مورد خودش شنیده بود.

-من هیچ فکری نکردم، اما رفتار شما این برداشتِ غلط و
 به آدم میده، از وقتی موضوع منو پرهام و شنیدین...
 دستش رو به تندی مقابلم گرفت و دعوتم کرد به سکوت:
 -چون دستتو گرفتم ؟ بخاطر این منو با پرهام یکی
 دونستی؟

#پارت_نود و پنج
 نگاهش کردم. رگ کنار شقیقه اش به سرعت نبض می زد و
 پوست صورتش قرمز شده بود.
 نگاهم صاف توی چشماش نشست و مردمک های به خون
 نشسته اش رو دیدم.

-من فقط می خوام بهم اعتماد کنی...
 بی اختیار بود که با حرص و خشم و زبون تند و تیزم طعنه
 زدم:

-من تو زندگیم فقط یه بار اعتماد کردم همون یه بارم
 شکستم داد.

همون لحظه پیامی نشست روی گوشیم. بازش که کردم از

طرف پرهام بود:

"من امشب با ارغوانم، یه وقت پیامی چیزی ندی تا خودم بهت زنگ بزنم"

با حرص پوزخندی زدم و اشاره کردم به گوشی:
-می بینید؟ یه جوری زندگیم دستش افتاده که حتی خودمم نمی دونم چطوری از دستش خلاص بشم. منو به هر طریقی دوست داره تهدید می کنه تا خفه بشم.
ثانیه ای نگذشت ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و خاموشش کرد.

روی صندلیش جابجا شد و کامل به طرفم برگشت. نگاهش علیرغم قرمزیش محجوبانه تمام صورتم رو در هم کاوید و بعد آروم گفت:

-واسه خلاصی از دست این آدم، من حمایت می کنم...
می خوام بهم اعتماد کنی... مثل دوتا دوست... دوستایی که قراره به هم دیگه کمک کنن... من می خوام فضای بینمون یه جوری باشه که تو هر زمان دغدغه ای چیزی داشتی با بهم خبر بدی R... جسارت سرش رو تکون داد:

-حق با توئه، کارم اشتباه بود که دستتو گرفتم ولی منظوری نداشتم... فقط نمی خواستم تماس تو قطع کنی...
با این حرفاش به قدری از رفتارم و حرفام شرمنده شدم که به آنی چونه ام لرزید و بق کرده به بیرون خیره شدم.

-من... من...

-نمیخواه توضیح بدم... من شرایط تو درک می کنم... شبیه تو زیاد دیدم با تک تک شونم حرف زدم... آگه قرار باشه به این راحتی به کسی اعتماد کنی پس موضوع با چیزی که بیان کردی فرق داره... زنای آسیب پذیری مثل شما خیلی سخت به دیگران اعتماد می کنن.

خدا رو شکر حداقل کسی بود بین این همه آدم، حال یکی مثل منو درک کنه و سعی در حمایت داشته باشه. نگاهش کردم و بی اختیار قطره اشکی از چشم چکید. ظاهرا نتونست گریه ام رو تاب بیاره و صورتش رو پیچید به جهت رو به رو. شاید از دیدن اشکام دلش به درد اومده بود.

آروم و متین ادامه داد:

-من میخوام به هر قیمتی شده کمکت کنم. چیزی نگفتم و اون بعد از کمی مکث گفت:

-میتونم در مورد وضعیت با دخترخاله ام حرف بزنم؟ استاد نادری رو می گفت، همون که کار پرستاری از دختر آقاسید رو برام ردیف کرده بود.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که محترمانه گفت:

-جای نگرانی نیست، منو دختر خاله ام کارمونه، شغل مونه، ما حامی تمام اون زنایی هستیم که بدون خواست خودشون تو این وضعیت قرار می گیرن... موظفیم و وظیفه امونه به

قسمی که خوردیم عمل کنیم...
 -اگه... اگه پرهام بفهمه منو می‌گشه.
 با حق حق گفتم و این باعث شد سید اول نفسی بگیره و بعد
 آروم جواب بده:
 -برای من فرقی نداره مجرم برادرم باشه یا یه غریبه، من
 فقط می‌خوام به وظیفه ام عمل کنم، برای همین می‌خوام به
 خانم نادری بگم تا اون وکالت تو به عهده بگیره.
 -بخاطر رفاقتتون با پرهام می‌گین؟
 نگاهم کرد... نگاهم کرد و سرش رو نامطمئن به طرفین
 تکون داد.

*

خواب بودم که حس کردم پتوم از روم کنار رفت و کسی
 روی تختم خزید و بعد منو در برگرفت.
 یهو چشمام تا انتها باز شدن و تا به طرفش پیچیدم قبل از
 اینکه صدای جیغم در بیاد جلوی دهنم رو با دستش گرفت و
 آروم پیچ زد:
 -یاس دیوونه... سرو صدا کن تا سروکله ی خان جون پیدا
 بشه.

با چشمای درشتم و با بهت زل زدم بهش. سرش رو
 نزدیک تر آورد و خشدار زمزمه کرد:
 -بهت هشدار داده بودم بچه بازیاتو تموم کنی. هشدارمو
 جدی نگرفتی نه؟

-پ... پر هام.
 #پارت_نود و شیش
 نمیدونم چطوری این وقت شب اومده بود اینجا.
 مگه الان نباید پیش ارغوان باشه؟
 قرار بود ارغوان امشب توی همون آپارتمانی باشه که
 آرزوهای منو به باد داده بود.
 کنار گوشم آروم گفت:
 -تو ام می خوای مثل یاسمین همه چی و خراب کنی؟
 یه لحظه زیر دستش سست شدم.
 نکنه آقاسید موضوع رو به گوشش رسونده باشه؟
 من نباید بیخودی به کسی اعتماد می کردم.
 هر چند اگه اونم همه چیزو بهش گفته باشه بازم عقب
 نمی کشم.
 -واسه چی اومدی اینجا؟
 -اومدم پیشت. من هر وقت دلم بخواد میام.
 -برو کنار، نمی ترسی یهو خان جون بیاد ببینت؟ چرا
 دوس داری منو تو دردرس بندازی؟
 تنه اش رو خیلی آروم کشید روم. زدم به شونه اش و خفه
 شده نالیدم:
 -پاشو... چیکار می کنی؟ برو بیرون...
 -مگه نگفتم نری خونه محمدرضا؟
 -محمدرضا؟

تکونم داد:

-مگه نگفتم یاس؟

-چی داری میگی؟ من خونه کسی نرفتم؟

هنوز دوزاریم نیفتاده بود که منظورش با کیه. به آنی سنگینی تنش روی تنم قرار گرفت، دستپاچه و با ترس به اطراف و در اتاقم نگاه کردم.

-پاشو... تورو خدا پاشو... بقران آبروریزی میشه.

شونه ام رو گرفت و آروم تکونم داد:

-نگفتم نمیخوام بری تو خونه فتاحی کار کنی چرا دوباره رفتی اونجا؟

پس منظورش از محمدرضا "سید" بود!

توی دلم گفتم: اگه بفهمی همین امروز ازت شکایت کردم اون وقت چی؟

دستش نشست روی گلوم. یه لحظه قلبم فرو ریخت ولی فشار دستش کم بود. توی صورتم با حال خرابی نجوا کرد:

-چرا رفتی خونه ش؟

-ما... مامانش ازم دعوت کرد ناهار برم پیششون.

فشار دستش کمی بیشتر شد و با غرشی از بین لبهاش لب زد:

-من امشب بخاطر سرپیچی تو نتونستم آروم باشم، مجبور شدم بخاطر تو با ارغوان بحث کنم بفرستمش بره...

-مگه من ازت خواستم درگیرم باشی...
 -تو فکر مو خراب کرده بودی.
 محکم زدم به ساعد دستش تا دستشو از روی گلوم برداره و
 با خشم گفتم:
 -از خودتو اون نامزدِ احمقت بدم میاد، اگه می خوای
 زندگیتو بکنی برو پی کارات، دیگه کاری به کارِ من نداشته
 باش.
 -بلبل زبونی نکن... از وقتی اون عمه سلیطه ت فهمیده
 زبون وا کردی.
 غریدم:
 -پاشو و الا داد میزنم تا خان جون بیاد نوه شو ببینه اینجا
 چیکار می کنه، تو اتاقِ عروسِ پسرش.
 یهو فشار دستش روی گلوم بیشتر شد و تنم رو چفت کرد
 به تخت و با تایید گفت:
 -پس جیغ بکش، داد بزن بیاد ببینه عروسِ سلیطه ش کی
 بوده و چه بلایی سرِ پسرش آورده.
 -دیگه با این چیزا نمیتونی دهنِ منو ببندی... برو کنار.
 سرش رو پایین آورد و با خشم کنار لبم پچ زد:
 -چرا نمی تونم؟ نمی ترسی فیلمِ افتخاراتت بیفته دستِ
 خونوادت؟
 #پارت_نود و هفت
 بغض کردم و با ترسی که وجودم رو در برگرفته بود هلش

دادم به عقب:

-برو کنار عوضی... برو کنار...

-این زبون چند متری تو کوتاه کن... دهن تو ببند یاس برای من بلبل زبونی نکن.

-میکنم... حالا که فهمیدم ضعف تار خوانه میرم پیشش همه چی و بهش میگم بعدم خودمو گم وگور می کنم جایی که هیشکی نتونه...

خفه ام کرد... برای چند ثانیه مرگ رو جلوی چشم دیدم... اون قدر فشار دستش زیاد بود که هیچ اکسیژنی به ریه هام نمی رسید... برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم و اونم با چشمای یخی و سردش به جون کندنم زل زده بود. یهو دستش رو برداشت و من بی اختیار سرفه ای زدم اما به آنی حرارت نفس هاش و بعد پیچ پچش رو کنار گوشم حس کردم.

-وقتی بهت میگم از کسی فاصله بگیر حتما به بعدش فکر می کنم... باز نشه حکایتِ عمو که تهش اون بیچاره مُرد، رسوایی و سیاهیشم دامنِ خودتو گرفت.

متوجه حرفش نشدم... . نکنه اون فکر کرده بین منو سید چیزی هست یا ممکنه چیزی به وجود بیاد؟

سرش رو از کنار گوشم فاصله داد... تنه اش رو با مکث و نگاه تیزی که به لبم داشت از روی تنم عقب کشید. نگاهش هنوز به لبم بود که زمزمه کرد:

-از تو خوشش میاد، این اذیتم میکنه، میفهمی ؟
 یخ زدم... کی از من خوشش میاد ؟
 همین سوال رو با گنجی و ناباوری ازش پرسیدم که با
 پوزخند تمسخرآمیزی عقب تر رفت و پایین پام روی تخت
 نشست و مثل کسی که به اندازه مرگ از گفتن چیزی
 بیزاره اسم سید رو به زبون آورد...
 -محمدرضا.

-چی ؟
 اون قدر شوکه شدم که صدام کمی از حد معمول بلندتر شد.
 نشستم وسط تخت و سریع آباژور رو روشن کردم و با
 گنجی زل زدم به زاویه های فکش که از فشار دندوناش
 بیرون زده بود.
 -این... این امکان نداره، داری این دروغارو میگی که من
 سرکار نرم ؟
 -در هر صورت تو که دیگه سرکارت نمیری.
 خواست از روی تخت بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و تا
 نگاهم کرد لب زدم:
 -دروغ میگی، اون مرد این جوری که تو ازش میگی
 نیست.

ابروهاش رو بالا داد و کنجکاوانه پرسید:
 -مگه چقدر بهش نزدیک شدی که می دونی اینجوری هست
 یا نیست ؟

معنای جمله اش رو نادیده گرفتم و گفتم:
-بهش نزدیک نشدم اما مطمئنم اینایی که در موردش میگی
دروغه.

معلومه دروغه، من امروز چند ساعت کنارش بودم، باهاش
حرف زدم، در مورد خودم و زندگیم و پرهام بهش گفتم،
این غیر ممکنه، پرهام باز می خواد با تهدید و نقشه منو از
اون مرد و خانواده اش دور کنه تا یه وقت مجبور نباشم
مشکلم رو باهاشون درمیون بذارم و سید توی این راه بهم
کمک کنه.

#پارت_نود و هشت
دوباره برگشت روی تخت و مچ هر دو دستم رو گرفت و
وادارم کرد دراز بکشم.
صدام توی نطفه خفه شد و همین که اومد روم ترسیده
زمزمه کردم:

-چیکار می کنی ؟ خان جون...
-دیگه نمی خوام بری خونه محمدرضا فهمیدی ؟
-باشه... باشه... پاشو خواهش می کنم.
کنار گوشم زمزمه کرد:
-نمی دارم توام کار یاسمین و تکرار کنی... هیچ کس حق
نداره بهت نزدیک بشه.
یک آن صدایی از بیرون اومد و قلبم به یکباره فرو
ریخت.

پرهامم سریع از روی تنم کنار رفت و به در خیره شد،
چون اونم احتمال می داد کسی هر لحظه اون در رو باز کنه
و مارو ببینه.

بدنم به رعشه افتاده بود و از روی تخت بلند شدم.
خان جون از پشت در اتاقم پرسید:

-یاس؟ یاس؟

نگاهم به پرهام بود.

-ب... بله؟

-حالت خوبه؟

آب دهانم رو با ترس قورت دادم.

پرهام سریع پشت میز توالتم ایستاد و من نالیدم:
-بله خوبم.

-داشتی خواب بد می دیدی؟

-آ... آره ببخشید بیدارتون کردم خان جون.

-بیدار بودم، یهو یه صدایی شنیدم اومدم بیرون ببینم چه
خبره فهمیدم تویی.

دوباره به پرهام نگاه کردم و موهام رو عقب زدم.
-ببخشید...

دیگه چیزی نگفت فقط با صدایی که انگار زیر لب با
خودش حرف میزد از اتاقم دور شد.

رنگ به رخسارم نمونده بود و چیزی به سینه ام و گلویم نیش
می زد.

پرهام که از پشت پناهگاهش بیرون اومد و بهم نزدیک شد
 مشتم رو با عصبانیت توی سینه اش زدم و آروم غریدم:
 -خدا لعنتت کنه واسه چی اومدی این جا؟ چرا راحت
 نمیذاری؟

تنم هنوز می لرزید.
 اگه خان جون در رو باز می کرد و پرهام رو توی اتاق
 می دید...

خواست دستم رو بگیره با خشم زدم زیر دستش و گفتم:
 -گمشو... فقط گمشو عوضی.

دستم رو تخت سینه اش زدم تا به عقب هلش بدم اما تگون
 نخورد و با نگاهش که تیز و موشکافانه روی صورتم
 می چرخید آهسته زمزمه کرد:
 -تو حتی از یاسمینم خوشگلتری.
 با تاسف سرم رو تگون دادم...

من نگران چی ام اون از چی حرف می زنه!
 نفسم رو که تا الان به خاطر شوک و هیجان چند ثانیه پیش
 توی سینه ام حبس مونده بود رو بیرون دادم و دوباره
 برگشتم روی تخت نشستم.

با سروصدایی که از بیرون میومد متوجه شدم خان جون
 توی آشپزخونه ست.

آشپزخونه در واقع نزدیک اتاق من بود.
 آهی کشیدم و مستاصل چنگم رو بین موهای بازم فرو

بردم.
 پرهام هم اومد کنارم نشست و با پرویی گفت:
 -خب از قرار معلوم من این جا گیر افتادم حالا چی کار کنیم
 ؟

نگاهش کردم.
 هیچ وقت از این آدم خوشم نمیومد.
 خصوصاً از لحظه ای که شروع کرد به رفتارهای
 زیرپوستی و مرموزانه اش و زمانی که موفق شد بالاخره
 منو به خونه اش ببره.
 یادم افتاد روزی که توی دفتر کارش بودم . وقتی آروم آروم
 پشت سرم راه رفت و صدای حرکت کلید رو توی قفل در
 شنیدم سریع به طرفش برگشتم و قبل از این که من واکنشی
 نشون بدم اون برگه ای رو نشونم داد و با دیدنِ نمره زشت
 و پایینِ درسیم آه از نهادم بلند شد.
 #پارت_نود و نه
 از همون روز بود که من از این مرد ترسیدم و فهمیدم
 برخلاف ظاهر متشخص و محترمش یه آدم پلیده و نامرد
 که قصد داره منو بی حیثیت کنه.

-اسکن کردی ؟

-چی ؟

-سه ساعته بهم زل زدی.

پوزخندی زدم که گفت:

-نمی خوام بدونی بین منو ارغوان چی پیش اومد ؟
نگاهم رو ازش گرفتم:
-به منم چه ربطی داره بین تو و زنت چه اتفاقی افتاده.
بی توجه به طعنه ام جواب داد:
-اومده بود چیزی که می خوام و بهم بده ولی من نخواستم.
به یک باره سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم:
-اون زننه چرا نمی خوام بهش نزدیک بشی ؟
-من واقعا قصد ندارم باهاش ازدواج کنم خودتم اینو
می دونی، نمی خوام با این کارم فردا هوا برش داره که حتماً
باید زنم بشه.
-پس محرمیتون چی میشه ؟ رفتنتون به ماه عسل؟
-اینجا همش در حد حرفه، من فقط دارم نقش یه داماد خوب
و محترم بازی می کنم...
با چندش صورتم رو جمع کردم.
-تو داری با خونوات چیکار می کنی ؟ بخدا تو دیوونه ای.
اون دختر همه آرزوهاشو با تو شکل داده.
به تندگی گفت:
-غلط کرده... مگه من باهاش قول و قرار می گذاشتم... من
حتی ازش خوشم نمیاد چه برسه باهاش ازدواج کنم.
-اون عاشقته... لااقل بازیش نده.
نیشخندی زد:
-خب باشه...

و بعد با صدایی که خیلی واضح رگه دار و لرزش گرفته بود ادامه داد:

-منم عاشق کسی ام که الان داره تو گوش یه مرد دیگه نفس می کشه.

قلبم به سرعت ضرب گرفت.

باورم همیشه هنوز عاشق یاسمین باشه!

خدا یاسمین رو لعنت کنه که با رفتنش از این مرد یه دیو پریشون حال و روانی ساخته.

-بخوابیم یا وایسیم همو نگاه کنیم؟

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:

-چرا نمیری سراغ یاسمین؟

تک خنده ای از تمسخر زد:

-زنِ مردمو بدزدم بیارمش تو بغلِ خودم؟

-مگه نمیگی اونم عاشقته؟

جوابم رو نداد، با قرار دادنِ دستش روی سینه ام به عقب مایلم کرد.

نالیدم:

-خان جون بیداره.

-می دونم.

-پس برو عقب دیوونه بازی در نیار.

-خوابم میاد، بخوابیم.

سرم افتاد روی بالشت و خودشم کنارم دراز کشید. تنم به

آنی منقبض شد و فشار سنگینی روی سینه ام احساس کردم.
یه دستش رو که زیر سرم سُر داد سریع خودمو عقب
کشیدم...

اون لحظه بغض کرده بودم و نالیدم:
-منو بغل نکن. برو عقب. اینجا اتاق کیانوشه!
چونه ام لرزید و با نفرت بیشتری گفتم:
-حق نداری تو اتاق خودش زنشو بغل کنی.
-یاس!

آروم و خشدار زمزمه کرد و بی توجه به گریه ام دوباره
دستش رو زیر سر و تنم فرستاد.
باز هم خودم رو عقب کشیدم اما فشار محکمی با پنجه اش
به بازوم داد و نگهم داشت و خیلی ریز پیچ زد:
-خان جون که بخوابه خیلی زود میرم.
*

R پارت_صد
امروز خان جون کمی کسالت داشت.
از صبح که از خواب بیدار شده بود مویه های ریش همراه
با دلتنگی توی خونه قد کشیده بودن.
از اون روزهایی بود که غصه ی کیانوش روی دلش
سنگینی می کرد و من هر دفعه که بهش نگاه می کردم نفرتم
از خودم و پرهام و شبی که روی تخت کیانوش کنارم
گذرونده بود بیشتر می شد.

بعد از ظهر یه روز زمستونی و سرد با بارون نم نمی که
خیابون ها رو کمی خیس کرده بود جون می داد برای پیاده
روی.

بعد از ناهار به خان جون پیشنهاد دادم با هم کمی پیاده روی
کنیم.

فکر نمی کردم قبول کنه ولی خدارو شکر از پیشنهادم
استقبال کرد.

می خواستم از این فاز و حال غمگین کمی بیرون بیاد و
توی این فرصت در مورد کارم و شرایطم باهاش حرف
بزنم تا خودش حساب نوه ی بیشعور و احمقش رو برسه.
صبح که سید بهم زنگ زد و گفت چرا نرفتم سرکار با
شرمندگی و آهی از سر ناچاری گفتم:
-اجازه نداد پیام... منو محدود کرده، چون از طرف شما
حس خطر می کنه.

سید هم با عصبانیت توپید:
-غلط کرده... قرار شد توام دیگه از خودت ضعف نشون
ندی!

اون لحظه خیلی آروم جوابشو دادم که یه وقت صدام از
اتاق بیرون نره و خان جون بشنوه.
-ندادم... اما وقتی نصف شبی یهویی میاد تو اتاقم نمی تونم
که جیغ بکشم یا حرفی بزنم تا خان جون بفهمه...!! قرار شد
این موضوع رو طوری حل کنید که به گوش خان جون

نرسه.

-بالاخره که میرسه.

-اینجوری نه، اگه یهویی بفهمه بد میشه، باید از قبل یه چیزایی در مورد نوه ش بهش بگم تا نسبت بهش حساس بشه.

-حساس بشه که مرگ پسرشو راحت تر بپذیره ؟
اون لحظه با حال عجیبی قلبم سنگین شد و بی هوا زمزمه کردم:

-خان جون نباید از این موضوع چیزی بفهمه، فکر نکنم پرهامم اینقدر احمق باشه که در مورد اون شب و کارش و اینکه کیانوش چطوری فهمید...
توی حرفم پرید:

-تو هنوزم حس ترس داری، هنوز مطمئن نیستی بخاطر کاری که می خوای انجام بدی.
-من مطمئنم، اما پرهام، اون آدمی نیست که بذاره راحت آب بره زیر پاش.
محکم تر گفتم:

-ما قرار گذاشتیم با هم درستش کنیم... پس تا تهش با همیم... من بهت کمک می کنم توام تموم اون ضعفایی که قبلا داشتی رو بذار کنار و مقابلهش وایستا...
مکث کردم... مکث کردم و به یاد دیشب آروم زمزمه کردم:

-بازم با اون فیلم تهدیدم کرد.
وقتی این جمله رو می گفتم صدام گرفته و لرزون شد و
بغضی ریزی کمین کرد توی گلوم.
-پرهام مجبوره بخاطر خواسته هاش از حيله اش استفاده
کنه.
آهی کشیدم و نفس بغض آلودم رو توی گوشی فوت کردم:
-من نمیدونم چه عشق کوفتی به دوست دختر قبلیش داره که
بخاطر اون دودمان منو به باد داد...
-دوست دختر قبلیشو میشناسی ؟
-نه... فقط میدونم اسمش یاسمینه، چشماشم همرنگ
چشمای منه، شباهتشم به من نزدیکه، ظاهرا خیلیم عاشق
همدیگه بودن.
-پس چرا ازش جدا شد ؟
-چون پرهام آدم ازدواج نبود و اون برعکس پرهام دوست
داشته تشکیل خانواده بده.
صدای پوزخندش رو که شنیدم سکوت کردم و اون به با
رگه ای از تمسخر گفت:
-این دختره رو پیداش می کنم بعد معلوم میشه واقعا عاشقش
بوده یا نه.
-یعنی چی ؟
جوابم رو نداد و ادامه داد:
-پس بخاطر شباهت تو و دوست دختر سابقش تورو

جایگزین کرده.

سکوت‌م تاییدیه حرفش بود. نفس بلندی کشید و محکم و با اطمینان لب زد:

-شکایت تو که بفرستم دادگاه احضاریه رو هر وقت تو بخوای براش میفرستم... از الان خودتو آماده کن... ببین چی برای گفتن داری و چطوری می‌خوای از حق خودت دفاع کنی... به نظرم تا اون موقع بیشتر به مادرشوهرت نزدیک شو.

با حرفش آتیشی انداخت توی دلم و از صبح که حرفاش رو شنیده بودم حالت تهوع و سردرد داشتم... به خاطر استرس و وحشتی که از پرهام و شکایتم وجودم رو در برگرفته بود...

#پارت_صدویک

کمک خان جون کردم تا گرم‌ترین لباس هاش رو بپوشه. به خاطر سنش و قرص‌هایی که برای دردای مختلفش می‌خورد سیستم ایمنی بدنش به حتم ضعیف شده بود، نمی‌خواستم این آخر سالی با سرماخوردگیش درگیر باشه. از خونه بیرون رفتیم و با قدم‌های آرومی از کوچه گذشتیم. وقتی همسایه‌ها از کنارمون رد می‌شدن با احترام خاصی به خان جون و من سلام می‌کردن و از اینکه توی محل اینقدر عزیز و محبوب بود از خودم خجالت می‌کشیدم... اگه به عقب برمی‌گشتم هیچ وقت اون خبط و نمی‌کردم تا

کیانوش رو به زندگیم راه بدم، به ضرب درخواست
ازدواجش رو رد می کردم تا امروز دل مادرش این جوری
داغ دیده و سیاه نشه.

منم به اندازه پرهام توی این داغ مقصرم... اون بهم هشدار
داده بود ولی من چیز دیگه ای با خودم فکر می کردم.
به خیابونی رسیدیم که انتهایش یه پارک بزرگ بود، توی
کوله ام کمی خرت و پرت و چای هم آورده بودم تا اگه
گوشه کناری نشستیم بتونیم ازشون استفاده کنیم.
موقع رد شدن از روی جوی آب، دستم رو به طرفش دراز
کردم و گفتم:

-بدید به من دست تونو.

دستش رو میون دستم گذاشت و نفس زنان گفت:

-خدا خیرت بده مادر.

لبخندی زدم و دستش رو مادرانه و گرم میون دستم فشار
دادم.

من به این زن خیلی بدهکارم...

می دونم اون روز دیر نیست که سرم رو خم می کنم روی
دستش و اون قدر می بوسمش و حق می زنم تا ازش طلب
ببخش کنم.

کمی که از مسیر رفتیم خان جون بود که سرما و سکوت
بینمون رو شکست:

-امروز باید میرفتی سرکارت.

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد:
 -به خاطر پرهام نرفتی؟
 -آره... دیدید که اون شب چیکار کرد.
 -چرا با کار کردنت مخالفه؟
 -نمیدونم... اصلا نمیدونم چرا این قدر رو کارام حساسیت
 نشون میده.

خان جون چادرش رو دور صورت گردش فشرد و با
 نگاهی که به رو به رو داشت بعد از کمی مکث و
 اخم ریزی که روی صورتش نشسته بود لب زد:
 -تو دانشگاه هم این جوری رفتار می کنه؟
 رفتارش توی دانشگاه هم وحشیانه تر از خونه ست، طوری
 که من جرات ندارم به هیچ آدمی نزدیک بشم... حتی
 دختر... چون اون همیشه حس خطر می کنه و از اینکه
 کسی بهم نخ بده یا راهی برام باز کنه می ترسه.
 نفسم رو از اعماق سینه ام بیرون دادم و گفتم:
 -چی بگم خان جون... نمیدونم شاید ازم متنفره یا باهام
 مشکلی داره یا چی... حتی زمانی که می خواستم زن
 کیانوش بشم بازم به این رفتاراش ادامه می داد.
 -پس چرا هیچ وقت به من نگفتی؟
 کنار خیابون ایستادم... خان جون هم به تبع از من ایستاد و
 مشکوکانه زل زد بهم.
 دستام توی جیب پالتوم بودن و به خاطر حرفی که

می خواستم به زبون بیارم حتی سردتر از دمای بیرون شده بودن.

-من مشکلِ نوه اتونو با خودم نمی دونم خان جون، اما می خوام ازم دورش کنین... فکر نکنم دلتون بخواد بین نوه هاتون بحثی پیش بیاد.

خیلی واضح اشاره کرده بودم به پرهام و ارغوان و رابطه ای که بینشون بود.

با این جمله در اصل به خان جون هشدار دادم تا بفهمه سرسنگین بودنِ نوه اشم با نامزدش به این دو رو بازیش ربط داره.

-می خوام بگی پرهام بهت نظر داره ؟
شونه ام رو بالا دادم و گفتم:

-نمی دونم... واقعا نمی دونم اما دوست ندارم زیاد تو کارام دخالت کنه. یا بهم نزدیک بشه. به جای من رو کارای زنش حساس باشه.

با اخم تندى سرش رو تکون داد و در سکوت راه افتاد... تقریباً بقیه مسیرمون هم با سکوت سپری شد.

حتی وقتی روی نیمکت پارک نشستیم و کنار هم چای خوردیم و بازی بچه ها و پیاده روی آدمای اطرافمون رو نگاه می کردیم به جز چند جمله کوتاه و خاطرات گذشته حرف دیگه ای نزدیم.

#پارت_صدودو

وقتی به خونه برگشتیم خان جون اون قدر توپش پر بود که تا رسیدیم چادرش رو از سر کند و روی مبل انداخت و با تلفن خونه شماره گرفت.

حرکات عصبیش رو زیر نظر گرفته بودم و رفتم به طرف آشپزخونه که یهو با صدای بلندی توی گوشه سر شخص پشت خط غریب:

-چه سلامی چه علیکی، معلوم هست دارید چیکار میکنید؟ مگه قرار نبود این دوتا بچه رو بفرستین ماه عسل؟ پس چی شد زهره؟ اون بچه رو طوری به بار آوردین که پاش بی افته پا میذاره رو وصیت آقاجونشم... چیزی نشده، فقط دارم بهت هشدار میدم اگه می خوای روابط خونوادگی شما و سلیمه به هم نخوره هرچه زودتر بفرستشون برن ماه عسل...

پوزخندی زدم و وسایل توی کوله ام رو روی کانتینر گذاشتم... قبلا خودشم گفته بود بخاطر وصیت آقاجونش با ارغوان نامزد کرده ولی می دونم همه چیز فقط تا همین حد پیش میره، به گفته خودش اون آدمی نیست که زیر بار ازدواج بره یا ارغوان به طور رسمی زنش بشه. صدای محکم و دستوری خان جون دوباره به گوشم رسید: -امشب همه رو شام میگم بیان اینجا، باید پسر بی عقل تو سر عقل بیاری زهره. این بار خیلی واضح پورخند زدم.

فقط قبل از هر بحثی باید به خان جون بگم اسمی از منو حرفای امروزم به میون نیاره... من برای پیش بردن کارام باید از خونه برم بیرون و به آقاسید و دخترخاله اش نزدیک بشم.

شب همه او مدن خونه خان جون. پرهام و ساتیار هنوز نیومده بودن، اما همین که در هال باز شد هر دو با هم وارد خونه شدن نگاهشون اول از همه به من ثابت شد. نگاه پرهام رو از بر بودم ولی نگاه ساتیار برام گنگ و مبهم بود. طبق عادت همیشگی چادر سرم بود و دورتر از همه نشسته بودم. پرهام که بعد از سلام کردن به بقیه به سمت من پیش قدم می شد نگاه باریک خان جون رو از گوشه چشم حس کردم. مثل ساتیار خیلی خشک و سرد بهم سلام کرد و منم همونطور جوابش رو دادم. نایلون بزرگی رو به طرفم گرفت و گفت: -ناقابلن... یه مشت خرت و پرت واسه خونه خریدم. نایلون رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. خان جون آروم گفت: -راضی به زحمت نبودیم مادر... دستت درد نکنه. پرهام کمی به طرفش پیچید:

-خواهش میکنم قابلی ندارن.
دوباره به طرفم برگشت و میون همه ی بقیه خیلی آروم
لب زد:
-پلاستیک کوچیکه مال خودته، کسی نبینتش.
تا اینو گفت بی اختیار ترسی به دلم افتاد و قبل از اینکه
کسی چیزی بگه یا به محتوای نایلون ها نگاه کنه اونارو
انتقال دادم به آشپزخونه.
از وسایل خوراکی نایلون گذشتم و نایلون کوچیکی که گفته
بود رو برداشتم.
بدون اینکه نگاهش کنم زیر چادرم قایمش کردم و وسایل
رو یکی یکی از نایلون درآوردم و روی کانتر گذاشتم.
صدای خنده ی ارغوان رو می شنیدم حتما به خاطر هیاهوی
مهمونی و حضور پرهام بود.
بیچاره نمی دونه شوهر عزیز کرده اش دیشب چطوری تخت
تک نفره ی منو باهام شریک شده بود و همین الان به جای
اون برای من هدیه خریده تا با این اسباب بازیای سرم رو گرم
کنه.
با یادآوری دیشب حرصم گرفت و همه وسایل رو با
سروصدا توی کابینت ها جا دادم، طوری که متوجه اومدن
کسی نشدم فقط یهو کسی گفت:
-اومدم چایی بگیرم نترسی.
اما من ترسیدم و شیشه ی مربا بی اختیار از دستم افتاد و

وسط آشپزخونه شکست.
 جیغ ریزی کشیدم و عقب رفتم.
 ساتیار جلو اومد و گفت:
 -من که گفتم نترس... بیا کنار، بیا اینور تا من جمعشون
 کنم.

-خودم جمع میکنم ممنون.
 # R پارت_صدوسه

سلیمه خانوم و زهره خانم اومدن جلوی در آشپزخونه و
 وقتی دیدن ساتیار خم شده روی زمین و داره شیشه
 خورده ها رو جمع می کنه، سلیمه خانوم انگار حرصش
 گرفت که منو بیکار دید!
 بالای سر ساتیار، با حرص گفت:
 -نمی تونستی دوتا شیشه رو بدون خرابکاری جابجا کنی
 عروس؟
 آروم گفتم:
 -ببخشید.

اما ساتیار به تندگی گفت:
 -خاله جمع شون میکنم چیزی نشده که، شکستنِ شیشه یعنی
 قضا بلاست.

-قضا بلا چرا همش باید تو این خونه باشه ؟
 زهره خانم بود که اینو گفت و با پوزخند معنا داری ادامه
 داد:

-از وقتی پاشو گذاشته تو زندگیمون همه بلایی سرمون اومده، فقط کم مونده خشک سالی و فقری هم بکشیم خواهر.

کسی از پشت سرش گفت:

-مامان بهتره تو بری بشینی... از این خرافاتم به خورد بقیه نده.

زهره خانم با چشم غره ای نگاه ازم گرفت و به تندى به پرهام نگاه کرد.

اگه جراتش رو داشتم داد می زدم "نحسی اونه و هیچ کس خبر نداره و همه فکر میکنن من باعث این اتفاق ها بودم". زن ها که برگشتن توی هال ارغوان هم پشت سر پرهام ظاهر شد و با هم اومدن داخل. ارغوان هم مثل مامانش با تمسخر گفت:

-اوه چه گندی افتاده وسط آشپزخونه.

جارو و خاک انداز رو برداشتم و کمک ساتیار بقیه شیشه هارو جمع کردم.

ارغوان خواست بیاد کمک مون اما ساتیار دستش رو مقابلش گرفت و گفت:

-تو دست نزن یه موقع خودتو زخمی می کنی.

جارو و خاک انداز رو هم از من گرفت و با همون لحن آرومش محترمانه گفت:

-شما هم بشینید من اینارو جمع می کنم.

-ممنون ولی خودم جمعشون می کنم.
 اجازه نداد و با لحن شوخی که سعی می کرد ناراحتی اون
 لحظه رو از دلم در بیاره با لبخند گفت:
 -تعارف نکن زن دایی به جاش تو برامون چایی بریز ،
 کاری که من می خواستم انجام بدم و ترسوندمت.
 بلا تکلیف لبخند ریزی زدم و به حرفش گوش دادم.
 استکان هارو یکی یکی از چای قوری و سماور پر کردم و
 توی سینی گذاشتم.
 در حین پر کردن هر کدوم، نگاه های سنگین پرهام و
 ارغوان رو روی خودم حس می کردم.
 آخرین استکان رو که گذاشتم توی سینی، یک آن دستای
 پرهام دو طرف سینی نشستن و خطاب به منو ارغوان گفت
 :
 -من می برم... شما هم بیاین پیش بقیه.
 اینو که گفت ساتیار طعنه زد:
 -خودت میری برو، چیکار به بقیه داری.
 پرهام سریع به طرفش برگشت و تک ابرویی بالا انداخت:
 -منظورم با تو نبود.
 ساتیار هم صاف ایستاد و آرنجش رو به جاروی پایه بلندی
 که دستش بود تکیه زد و گفت:
 -منم منظورم با بقیه بود... خودشون میدونن بیان اونور یا
 نیان.

-تو اصلا مشكلت با من چیه ساتیار ؟
نگاه ساتیار توی اتاقک آشپزخوته دوری زد و نیشخندی به لب جواب داد:

-مشکلی نداریم پسر... فقط جواب حرفتو دادم.
پرهام با این جواب آروم نشد.
چون برگشت و سینی رو محکم روی کانتِر زد و به تندی توپید:

-تو غلط می کنی جواب بدی، به تو چه اصلا ؟ مگه من با تو حرف میزنم ؟
ارغوان هم مثل من تعجب کرد.
با تعجب گفت:

-عه آقا پرهام!!
پرهام اما دو قدمی جلوتر رفت و مقابل ساتیار ایستاد.
ساتیار یهو پقی از تمسخر زد و گفت:
-چیه ؟ چرا آب روغن قاطی می کنی، من حرف بدی زدم ؟

نگاهی به منو ارغوان کرد:
-آره خانما من چیز بدی گفتم ؟
پرهام : شاید حرف نه، اما رفتارت چیز دیگه ای میگه.

R پارت_صدوچهار
گوشه های چشم ساتیار ریز شد:
-مثلا چی ؟

پرهام بی ملاحظه محکم تخت سینه اش کوبید و جلوش سینه
ستبر کرد، ولی ساتیار حتی یه ایسیلون هم جابجا نشد.
-اینقدر تو کارام دخالت نکن ساتی، هر کس خودش زبون
داره جواب حرفمو بده.

ساتیار پوزخندی زد و به ارغوان نگاه کرد، مکث و
نگاهش کمی کشدار بود!
نگاهش رو که گرفت آروم و معنادار زمزمه کرد:
-لقمه گنده ای برداشتی.

نگاهش به ارغوان حالت عجیبی بود و پرهام اینو فهمید
چون دوباره محکم تر به سینه اش زد و غرید:
-حواست باشه چیکار می کنی داداش.
داداش رو با تمسخر گفت و با نگاه سنگینی به ساتیار عقب
گرد کرد...

ساتیار اما، هنوز پوزخند می زد و با همون نگاه سرکشش
مته به خشخاش میزد.
بالاخره پرهام بود که اول نگاهش رو گرفت و به تندی رو
به ارغوان گفت:

-سینی چاییارو بردار بریم بیرون.
-اول یه لیوان آب بخور حرصت بشینه بعد برو دکتر...
تا ساتیار اینو گفت یهو پرهام به سرعت برگشت و قبل از
اینکه بفهم چی شده یقه ساتیار رو گرفت و کوبیدش به
کانتور.

خشن و تهدیدآمیز از بین دندوناش غرش کرد:

-چی میگی تو؟ اون دهن گشاد تو ببند، پاتم از تو کفش من در بیار، فکر نکن حواسم به کارات نیست من...
 ارغوان سریع پیرهن پرهام رو گرفت و با ترس گفت:
 -آقا پرهام، این چه کاریه، آقا ساتیار که چیزی نگفت.
 پرهام داد زد:
 -برو کنار ارغوان.
 ارغوان با وحشت عقب رفت و به من نگاه کرد.
 تکیه داده بودم به کانترو و به دعواشون نگاه می کردم.
 من درد پرهام و می دونستم.
 می دونستم اونم مثل من فهمیده که ساتیار آدرس خونه اش رو به ارغوان لو داده فقط از این نظر که شاید از ارتباط دقیقمون سر درآورده باشه و ممکنه یه روزی هم اینو لو بده مثل من فکر نمی کرد.
 وحشت این افکار منو از پا در می آوردن و نمی تونستم مثل پرهام با پرویی از اشتباهاتم دفاع کنم.
 طولی نکشید از سروصدای پسر ها آقارسل و آقاداریوش اومدن توی آشپزخونه.
 زن ها هم اومدن و شلوغ کاری کردن و بین هر دومی که حالا نه با صدا، بلکه با نگاهشون برای هم خط و نشون می کشیدن فاصله انداختن و آقاداریوش با سرزنش رو به هردو گفت:

- خجالت آورده دوتا داداش اینجوری با هم گلاویز بشن! چرا
 ؟ کدومتون در حق اون یکی نامردی کرده که اینجوری
 طلبکارین ؟
 - آقا جون...

آقادریش هشدار دهنده طعنه زد:
 - چوبِ خطت زیاد شده مرد، یکم به خودت بیا.
 منظورش رو نگرفتم چرا این حرف رو به پرهام زد؟
 اونکه عزیز کرده ی این خانواده ست!

#پارت_صدوپنج
 همه برگشتن توی هال، حتی ساتیار هم رفت.
 منم به تنهایی خرده شیشه هارو جمع کردم و حواسم بود
 نایلون کوچیکی که زیر بغلمه یه وقت نیفته. خان جون یهو
 توی آشپزخونه اومد و گفت:
 - شام و بکشیم... این پسره با بی عقلیاش همه چی و خراب
 کرد، داریوش اینا می خوان برن، لااقل شام و بکشیم بخورن
 گشنه نرن... می خواستم باهاشون حرف بزنم که نشد.
 منظورش از پسره ی بی عقل پرهام بود. خان جون هم
 فهمیده

پرهامی که همه دم از خوب بودن و آقاییش می زنن داره
 تمام برنامه هاشون رو خراب می کنه.
 خان جون که بیرون رفت سریع اون نایلون رو توی یکی
 از کابینت ها پشت ظرف ها پنهون کردم تا بعد سر موقع

بازش کنم.

سفره رو با کمک ارغوان پهن کردیم و زن ها هم توی کشیدن غذا کمکمون کردن.

همه دور سفره ی بزرگِ شام توی پذیرایی نشسته بودیم که یهو موبایل ساتیار زنگ خورد.

موبایلش رو روی میزِ عسلی بود و برای جواب دادن ناچار بود بلند بشه.

با ببخشیدی از کنار خان جون بلند شد، اما وقتی چشمش به پرهام افتاد که داشت برای ارغوانی که کنارش نشسته، غذا می کشید پوزخندِ واضح و معناداری زد.

من اما برام مهم نبود بین اون دو نفر چی می گذره، اون قدری دغدغه فکری و روحی داشتم که حوصله زیر نظر گرفتن این دو نفر خارج از اراده ام بود.

شوکِ صداش موقع جواب دادن به موبایلش حواسم رو پرت کرد و نگاهم رو به طرف خودش کشید.

-تو مطمئنی؟

نگاهش از اون مسیر ثابت شد روی من.

به آنی قلبم فرو ریخت که دوباره با شوک و تردید تکرار کرد:

-واقعا مطمئنی؟

عرق از گوشه شقیقه اش پایین چکید.

لقمه توی دهنم رو به زود بلعیدم.

نکنه چیزی از رابطه منو پرهام فهمیده!
چشمم به طرف ساتیار بود ولی با تک سرفه پرهام نگاهم
رو با مکت به طرفش تغییر مسیر دادم و اون خیلی
نامحسوس سرش رو تگون داد "یعنی چته" ؟
خودمم نمیدونم، فقط یه دلشوره عجیب بود که اون لحظه
بهم دست داد و حس کردم نگاه و تماس ساتیار به خاطر راز
منو پرهامه.

تماسش رو قطع کرد و خیلی سریع کیف و سویچش رو
برداشت و با عذرخواهی گفت:

-ببخشید کاری پیش اومده باید حتما برم...
سلیمه خانوم دستش رو جلوی دهانش گرفت و با دهان پر
لب زد:

-ای بابا این چه خروس بی محلی بود الان زنگ زد.
نعیمه پر ریحانی گوشه دهانش گذاشت و گفت:

-کاراش حساب کتاب نداره خواهر، همیشه همینه، یهو بش
زنگ میزنن باید بره اداره.

خان جون هم با مهربونی نگاهش رو به ساتیار دوخت و
گفت:

-شام کشیدیم اما نخوردی مادر، می خوای برات تو ظرف
بذاریم ببری با خودت ؟

ساتیار دستمال کاغذی از روی میز برداشت و عرق
شقیقه اش رو پاک کرد و بدون نگاه به کسی گفت:

-نه خان جون بیرون یه چیزی می خورم. نوش جونتون.
 خطاب به همه محترمانه گفت:
 -کسی از جاش بلند نشه، به خوردنتون ادامه بدید. با اجازه
 تون.
 نگاهش اما با تیزی و شک به من افتاد و بعد به سمت در
 رفت.
 همه جواب خدا حافظیش رو به دادن، من ولی لال شده بودم
 و از ساتیار و نگاهش می ترسیدم.

R پارت_صدوشش
 به پاکت توی دستم خیره شدم. مثل تمام وقتایی که ازش
 هدیه می گرفتم دل دل می کردم برای باز کردنش.
 من هیچ وقت از هدیه های پرهام راضی نبودم.
 هیچ وقت خوشحال نمی شدم، بر عکس حس دختر بچه ای بهم
 دست می داد که به خاطر فریب دادنش هربار عروسک
 جدیدی براش می خریدن.
 چشمام روی ساعتِ توی جعبه ثابت شدن. یه ساعت مچی
 اسپورتِ مشکی بود و یه پاکت درازِ رنگی هم کنارش قرار
 داشت و ظاهرش به نظر می اومد پول یا چک یا چیزی
 مشابه اینا توش باشه.
 وقتی بازش کردم بعد از مدت ها لبخندی روی لبم جا
 گرفت.

بلیت کنسرت هورش بند بود.
 اون می دونست من عاشق آهنگ های هورش بندم و
 می خواست این جوری منو خوشحال کنه... اونم با بلیت
 کنسرت توی صندلی های ردیف جلو.
 امشب که اصلا توجهی بهش نکردم و در مقابل رفتاراش با
 ارغوان هیچ واکنشی نشون ندادم قبل از اینکه از خونه
 بیرون بره، به هوای آب خوردن سریع اومد توی آشپزخونه.
 منم داشتم ظرف های باقی مونده چای رو می شستم و اصلا
 حواسم نبود کی وارد آشپزخونه شد و دستاش دور کمرم
 حلقه شدن و گونه ام رو خیلی محکم و سریع بوسید.
 وحشت زده به سمتش برگشتم که اون با غرور مختص به
 خودش اما آروم گفت:
 -امشب خیلی خسته شدی... اینارو بذار برو استراحت کن.
 توی شوک نگاه و حرکتش بودم که خان جون صداش زد و
 پرهام توی کسری از ثانیه از جلوی چشمم محو شد و از
 آشپزخونه بیرون رفت.
 میدونستم عذاب وجدان کارهای امشبش اونو به آشپزخونه
 کشونده تا مثلاً از دلم بیاره.
 باز هم به تصور غلطش نیشخند زدم.
 عجیبه که با این نفرت، پرهام فکر می کنه من به رابطه
 خودش و ارغوان حسادت می کنم و یا حسی غیر از بیزاری
 توی وجودم هست که سعی در کتماناش دارم.

امشب بعد از شام که هنوز سفره رو جمع نکرده بودیم
 زودتر از همه آقادیوش و زهره خانم عزم رفتن کردن.
 ظاهرا قبل از شام با خان جون هماهنگ کرده بودن
 صحبتارو بذارن برای یه روز بهتر.
 سلیمه و نعیمه هم با رفتن آقادیوش عزم رفتن کردن، ولی
 ارغوان رو با خودشون نبردن.
 می خواستن با این ترفند که ارغوان بمونه توی کارها و
 شستن ظرف ها کمکمون کنه کنار پرهام بمونه.
 پرهامم وقتی کنار ارغوان نشست، به ظاهر کلافه بود،
 نگاه های مکررش رو روی خودم احساس می کردم اما
 طوری با ارغوان رفتار می کرد تا به خیال خودش تخم
 حسادت رو توی قلب من بکاره و دل خان جون و ارغوان
 رو نسبت به رابطه شون گرم کنه.

با آقاسید و خانم نادری دخترخاله اشون توی یکی از
 کافه های نزدیک به دانشگاه قرار داشتم.
 کلاس امروز با پرهام بود که برخلاف تمام کلاس های
 دیگه ام برام کسل کننده و تهوع آور بود و گذر ثانیه هاش هم
 به اندازه یک قرن بود برام.
 ساعت مچیش رو روی دستم ننذاختم، در عوض همون
 ساعت مچی عقده و یادگاری کیانوش رو دستم بود.
 به جز بلیت کنسرتی که برام خریده بود بقیه هدیه هاش پیشم

جایی نداشتن و هیچ وقت مورد استفاده ام قرار نمی گرفتن.
برای چندمین بار ساعت رو چک کردم و منتظر بودم پایان
کلاس فرا برسه.

هنوز نیم ساعتی از کلاس باقی مونده بود.

-خانم فرامرزی چرا حواستون تو کلاس نیست ؟

باز سوزنش گیر کرده بود روی من.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. دستی به چونه اش کشید
و مثل فیگور همیشگیش به میز تکیه داد تا قد بلندش رو
بهتر به نمایش بذاره.

-چیزی برای کنکاش توی اون ساعته یا کلاس من براتون
کسل کننده ست ؟

با شک زل زده بودم بهش.

نگاهش روی ساعتِ مجیم دوری زد و دوباره برگشت
روی چشمای درشت و طوسیم.

-عجله دارید برای رفتن ؟

-نه.

-پس چرا هر دقیقه ای که از کلاس می گذره ساعتتونو چک
می کنید ؟

-استاد چرا همش رو فرامرزی حواستون جمعه، چهار تا
از بچه های کلاس خوابیدن شما اصلا نفهمیدین.

"زمانی" پسری که کنار آقای ریاحی "هم تیمی تحقیقم"
نشسته بود اینو گفت.

نگاه پرهام با مکث از روی من گنده و به سمت زمانی رفت.

نگاهش عصبی بود و حس کردم الان اونو از کلاس پرت می کنه بیرون.

با لحنی که کاملاً جدی و رگه دار شده بود بهش گفت:
-خانم فرامرزی زرنگ ترین دانشجوی این کلاسه، نه تنها من بلکه همه استادان این نظرو در موردش دارن، برام مهمه وقتی دارم درس میدم چار دنگ حواسش تو کلاس باشه، نه برنامه های بیرون از کلاس.

-استاد یعنی اونایی که ضعیف ترن براتون مهم نیستن؟
یکی از دخترها اینو پرسید و پرهام با نگاه کوتاهی به من به اون جواب داد:

-کسی که برای خودش و وقتش ارزش قائل نباشه و کلاس و فقط جهت حضور داشتن بگذرونه قطعاً برای من مهم نیست... تلاشش به نفع خودش و بی خیالیشم به ضرر خودش.

با چیزی که گفت دهن بقیه رو بست . هیچ صدایی از کسی در نمی اومد.

قدمی جلو اومد و در حالی که نگاهش دوباره ثابت شده بود روی من پرسید:

-خانم فرامرزی مبحث امروز در مورد استفاده از اسناد مجعول بود، برحسب چیزایی که امروز توضیح دادم یه

خلاصه کوتاه برامون توضیح بدید.

R پارت_صدوهفت

با عصبانیت از دانشگاه بیرون زدم. کلی فحش و ناسزا گفتم به پرهام که جلوی همه منو سکه ی پول کرد.

فهمیده بود من حواسم به درس نیست و دعا می کردم کلاس کوفتیش زودتر تموم بشه تا چشمم بهش نیفته، از عمد جلوی همه بلندم کرد تا در مورد درسی که هیچی ازش نفهمیدم توضیح بدم.

منم خیلی راحت اعتراف کردم:

-ببخشید من هیچی از درس نفهمیدم.

خیره خیره نگاهم کرد و بعد با تاسف سرش رو تکون داد و در حینی که نفسش رو به بیرون فوت می کرد با سرزنش گفت:

-شما هم دارید نا امیدم می کنید خانم فرامرزی. وقتی توجه شما به درس، این باشه از بقیه نباید انتظاری داشته باشم. کلاس هم که تموم شد فوراً بهم پیام زد:

-برو تو محوطه تا پیام. باید حرف بزنیم.

محال بود این کار رو بکنم. اگه می رفتم اونجا ناچار می شدم قرارم رو کنسل کنم و غیر از این قدرت مقابله ام رو باهاش از دست می دادم.

من از همین الان باید جسارت اینو داشته باشم که جلوش وایستم.

به قول سید باید تا ته این راه و رفت، اگه قراره این لکه رو از روی خودم و زندگیم پاک کنم کاری که گفته رو انجام می دم. نمی خوام از حالا به تهش فکر کنم تا ترس هام مانعی

بشن سر راهم.

توی خیابون بعدی افتادم. اون قدر تند تند راه می رفتم انگار کسی دنبالم کرده.

می ترسیدم پرهام بهم برسه و ببینتم.

کافه ای که سید آدرس داده بود خیابون بعدی بود.

داشتم توی پیاده رو تند تند راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد.

نیازی نبود به صفحه اش نگاه کنم تا بفهمم کیه، همین که صداش رو شنیده بودم دست و پاهام می لرزید.

صداش قطع شد و من بین نفس زدن های خودم دوباره صداش رو شنیدم.

ترس به یک باره وجودم رو فرا گرفت. نباید بهش بها می دادم.

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-آروم باش... اگه شکایتو پیش ببری زندانیش می کنن، توام واسه همیشه از دستش نجات پیدا می کنی یاس.

کسی صدام زد. قلبم فرو ریخت و اون ترس به تمام بدنم غلبه کرد.

برنگشتم. به هیچ طرف نگاه نکردم. اما زانو هام شل شده
بودن و حتی وقتی از روی جوی پریدم نزدیک بود
سکندری بخورم.

-یاس؟

صدای نفس هام به قدری بلند بودن که خودم از شون وحشت
کردم.

قبل از اینکه بفهمه کجا میرم باید می دویدم تا به کافه برسم
و خودمو اونجا حبس کنم تا متوجه قرارم با سید نشه.

-یاس؟

همین که تصمیم گرفتم بدوآم دوباره گوشیم زنگ خورد.
مستاصل به پاساژ کنار یم نگاه کردم.

همه پاساژها در پشتی دارن، منم که باید برم خیابون بعدی،
می تونستم از در پشتی پاساژ...

-خانم فرامرزی...

صدای سید یهو آبی شد روی آتیشم.

این صدا، صدای پرهام نبود. تا به عقب برگشتم و چشم

چرخوندم ماشینش توی راستای دیدم بود.

شونه های منقبضم به حالت عادی برگشتن و نفس هام به آنی
آروم گرفتن.

اونی که تمام مدت دنبالم بود و صدام می زد آقاسید بوده نه
پرهام.

بی هوا لبخند زدم و به سمت ماشینش رفتم. خدا می دونه

چقدر ترسیده بودم و حتی دقت نکردم اون تمام مدت منو به اسم کوچیکم صدا می زده.

همین که نشستم توی ماشینش بوی عطر خنکش توی شامه ام فرو رفت. فهمید حالت چهره ام عادی نیست.

سریع پیاده شد و بدون گفتن حرفی از ماشین دور شد.

گوشیم این بار که زنگ خورد جرات نگاه کردن به صفحه اش رو پیدا کردم.

تماس بی پاسخش روی گوشیم ثابت شد. قبل از اینم دو تماس بدون پاسخ از آقاسید داشتم.

همون لحظه ای که پیاده رو رو با قدم های سریع طی می کردم.

کمی بعد سید با آبمیوه ای برگشت.

در حین نشستنش نگاهم یه لحظه روی پیرهن اتو شده و مرتبش قرار گرفت. حواسش به من نبود و داشت سر بطری رو باز می کرد و کمی بعد اونو جلوم گرفت و تا نگاه خیره ام رو دید به آرومی لبخند زد:

-یه جوری زرد کردی ترسیدم یه چیزیت بشه.

بی هوا لبخندی زدم و آبمیوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی.

نگاهش رو گرفت و من دوباره چشم چرونی کردم.

اینبار روی تک تک اجزای صورتش...

*

#پارت_صدو هشت

خانم نادری زودتر از آقاسید رفت و منو سید رو تنها گذاشت. توی کافه مقابل هم نشسته بودیم و به قهوه های سرد شده مون نگاه می کردیم.

طبق حرفایی که زدیم شکایت نامه ام به زودی به دادگاه می رفت و زمان اومدن احضاریه برای پرهام خیلی طول نمیکشید.

به سید گفتم زمانش که فرا رسید بهم اطلاع بده، می خواستم قبل از رسیدنش به دست پرهام، یه شب همه رو خونه خان جون جمع کنم و در مورد رفتنم باهاشون حرف بزنم. باید زمانی که برگه احضاریه به دست پرهام می رسید خونه خان جون نباشم.

سید هم قبول کرد و صحبت هامون که به پایان رسید گفت: -اگه کاری نداری پاشو می رسونمت خونه.

-ممنون خودم میرم.

بلند شد و کیف دستیش رو برداشت و با جدیت بیشتری گفت:

-می رسونمت...

به سمت پیش خوان رفت تا طی این زمان کوتاه من خودمو جمع و جور کنم و همراهیش کنم.

لحظه ای بعد هر دومون کنار ماشین بودیم. ریموت زد و با تعارف در ماشینش رو باز کرد و گفت:

-بشین.

نشستم و اونم ثانیه ای بعد کنارم نشست و استارت زد.
توی مسیر قرار گرفتیم.

همه چیز خوب و عادی بود. طوری که حس می کردم کم کم دارم پیش این آدم راحت می شم یا به قول مامانم یخم باز می شه.

حرفام رو جلوی خودش راحت تر از اون روزی که توی دفترش بودم به خانم نادری گفتم.
خانم نادری هم همه رو توی دفترچه اش یادداشت کرد تا به وقتش رسیدگی کنه.

زمانی که داشتم از کیانوش حرف می زدم ناخودآگاه پرت شدم به اون زمان و اشکام یکی یکی از چشمام چکه کردن.
از بغض و حق هق زیاد نفسم بند رفت و سید که دید حالم اصلا خوب نیست سریع بلند شد و کمی بعد با یه لیوان آب کنارم ایستاد و اونو جلوی لبهام گرفت و گفت:
-اگه نمی تونی حرف بزنی، بذارش یه روز دیگه...

نمی خواد به خودت فشار بیاری.

بی هوا برگشتم به طرفش و به نیم رخ جدیش نگاه کردم.
گاهی یه غریبه یه جوری وارد زندگی آدم میشه که حس میکنی تمام دوستای قبل از اون سوتفاهم بودن.

بهم گفت دوست باشیم، همین امروز هم توی کافه بهش اشاره کرد و هر بار که اینو میگفت حباب های ترسم یکی

یکی می ترکیدن.

کمی بعد منو خیابون بالاتر از خونه خان جون نگه داشت.
تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که مثل قبل دوباره صدام زد:

-یاس؟

تازگیا خیلی عجیب صدام می زنه . یعنی من حتی فکرشم نمی کردم اون یه روزی منو با اسم کوچیکم صدا کنه.
-بله؟

-تا کی این اوضاع ادامه داره؟

-کدوم اوضاع؟

فکر کردم منظورش چیزایی هست که مطرح کردم و شکایتی که قراره پیگیری بشه ولی اون گفت:
-باید برگردی سر کارت، مادرم رفته کسی پیش روژان نیست، نمی تونم هر روز دخترمو بسپرم دست همسایه ها و همکارام.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-نمیذاره پیام. خودتون که شرایطمو می دونید.

-باید شرایط و برای اون سخت کنی نه برای خودت.

سرم رو بالا گرفتم. واضح تر گفتم:

-کاری کن تا قبل احضاریه همه یه جوری به رفتاراش

مشکوک بشن، مثل چیزی که به خان جون گفتی.

اون از من می خواد باهاش لجبازی کنم تا فیلمم و به اشتراک

بذاره ؟

همین و که گفتم جواب داد:

-پرهام اگه فیلمی هم تو دستش باشه، جرات نداره اشتباه کنه، اون به تنهایی یه جرم خیلی بزرگ محسوب میشه، این مدتم فقط به خاطر ترسوندنِ تو از کلکِ فیلم و عکسا استفاده می کرد، اما اگه بتونی شخصیت واقعیشو به بقیه هم نشون بدی خیلی بهتر میشه.

سرم رو با تایید تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. نداشت کامل دور بشم سرش رو خم کرد و گفت:
-از فردا بیا سر کارت، روژان خیلی بهونه تو میگیره. خاله یاتی گفتنش هر روز ادامه داره.

تا اسم روژان رو آورد لبخند پهنی زدم و ذوق کردم از خاله یاتی که از زبون بابای روژان شنیدم.
-باشه. سعی می کنم پیام.

دستوری گفت:

-حتما بیا. دخترم خیلی بهت عادت کرده.

سرم رو پایین انداختم و لبخندم رو پنهون کردم.

صاف نشست و محکم و تاکیدی حرف آخرش رو زد:

-کاری داشتی بهم زنگ بزنی. هر اتفاقی افتاد به منم بگو.

می خوام ریز به ریز رفتاراش دستم باشه.

-باشه.

-برو خونه، نگران چیزی هم نباش به امید خدا همه چی

حل میشه.

سرم رو تگون دادم و با امید به خدا به سمت خونه قدم برداشتم.

اگه از اول با این آدم آشنا می شدم هیچ وقت کارم به اینجا نمی رسید.

نزدیک خونه که رسیدم ماشین پرهام کنار خونه پارک شده بود. نمی خواستم برم خونه و باهاش مواجه بشم.

توی لحظه آنی تصمیم گرفتم برم خونه عمه و سریع بهش زنگ زدم و تا فهمیدم خونه ست مقصدم رو به اونجا تغییر دادم.

#پارت_صدونه

عمه با حالی عصبی غذاش رو هم زد و گفت:

-بین دخترای فامیل همیشه تو آروم تر بودی، دخترا این دوره زمونه رو نگاه کن لااقل از اونا یاد بگیر، یه مرد خوب کنارته، بهت میگه دوستتم، هواتو دارم، به خودش و بچه شم نزدیکی اما بلند نیستی از سیاست زنونگیت استفاده کنی.

پره‌های روسریم رو زیر گردنم بستم. یه دست لباس از عمه گرفتم و لباس های دانشگاهم رو درآوردم.

-من نمی تونم از این برنامه ها داشته باشم، به اندازه کافی اون مرتیکه روانمو بهم ریخته، از مرد جماعت بدم میاد،

حتی وقتی با سید حرف میزنم نمیدونم از ترسه یا خجالت
 لکنت می گیرم پیشش.
 عمه با شماتتی آمیخته از نگرانی بهم چشم دوخت و بعد با
 تاسف نوچ نوچی کرد و گفت:
 -خدا اون بیشراف و از رو زمین محو کنه که باهات
 این کارو کرد ، مرتیکه قرمساق نه به خانواده محترمش، نه
 به خودش که به ناموس مردم رحم نمیکنه.
 -حتما اومده بود خونه به خاطر رفتم باهام بحث کنه.
 آهی کشید و من کمی مکث گفتم:
 -میخوام به زودی از اونجا برم عمه.
 عمه با تعجب نگاهم کرد:
 -کجا می خوای بری ؟
 لبهام رو رو به پایین قوس دادم و با گلدون کوچیک روی
 میزش سرگرم شدم:
 -خودمم نمیدونم. صد در صد بعدش آواره میشم، نه میتونم
 برم دانشگاه نه جایی رو دارم که برم اونجا، مجبورم
 برگردم بوشهر.
 ملاقه رو سریع گذاشت توی بشقاب و سرِ قابلمه رو گذاشت
 و پیچید به طرفم.
 نگاهش پر از نگرانی و ترس بود.
 لحظه ای به فکر فرو رفت و با تردید گفت:
 -می خوای برگردی خونتون ؟

-چاره ی دیگه ای ندارم عمه.
 -اگه اون بیشرف فیلم و بفرسته اونجا برسه دست داداشات
 و بابات چی ؟ توام اون جا باشی ممکنه بلایی سرت بیارن.
 -خب چیکار کنم ؟ کجا برم پس ؟
 چشمای پف شده و خسته اش رو مالید و گفت:
 -نمی دونم. ولی عاقلانه نیست بری اونجا.
 -سید میگه پرهام نمیتونه هیچ غلطی بکنه اون فیلمو فقط
 واسه ترسوندن من نگه داشته.
 چشم غره ای بهم رفت و به دنبالش لیوانی برداشت و از
 شیرآب پرش کرد تا بخوره.
 -اونی که من دیدم اگه فیلمی هم دستش باشه میتونه بنرش
 کنه تو سرتا سر شهر پخشش کنه. اون بیشرف نگران
 هیچی نیست، ندیدی چطوری با من حرف می زد ؟ انگار یه
 چیزیم بدهکار شدم بش.
 لیوان رو یه سر نوشید و اونو توی سینک گذاشت و به
 طرفم برگشت و گفت:
 -از من میشنوی بمون خونه سید، جز اونجا هیچ جا برات
 امن نیست یاس... اون آدم مطمئنی، هم کمکت می کنه، هم
 نمیذاره کسی بهت آسیب بزنه.
 با کلافگی بلند شدم و کنارش ایستادم. دستم رو برای
 برداشتن لیوانی پیش بردم که با این حرف عمه مات موندم
 و بهش نگاه کردم:

-به سید نزدیک شو... رگِ خوابشو بدزد.

-عمه چی داری میگی؟ اون یه مردِ مجرد من برم تو خونه اش بمونم که فردا همه پشت سرمون حرف دربیارن، همونم بشه برگ برنده ای تو دستِ پرهام؟

عمه دستم رو که توی هوا خشک شده بود میون دستش گرفت و با لطافت و دلسوزی لبخند زد:

-خدا منو بکشه واست که این قدر ساده ای، دختر تو یه صورت داری مثل قرصِ ماهه، خودتو تو آینه دیدی؟

راستش ندیدم. خیلی وقته خودمو توی آینه ندیدم. نمیدونم از کی، شاید بعد از فوت شدنِ کیانوش و گناهی که عذابش هر روز منو به هم می ریخت.

#پارت_صدوده

دستم رو کشید و به دنبال خودش برد.

مقابل آینه ی سه گوش کنار درِ هال ایستاد و منو جلوی خودش نگه داشت تا توی آینه نگاه کنم.

دستاش روی شونه هام بودن و با لبخند شیطانی که به لب داشت از اجزای صورتم تعریف کرد:

-به چشمت نگاه کن، عین یه آینه صاف و شفافن، یکی و پیدا کن مثل این چشمارو داشته باشه.

نخودی خندید:

-منو نه، یکی دیگه رو پیدا کن که چشماش به این قشنگی باشن، تو چشمتو از خودم به ارث بردی.

انگشتش رو روی پلک چشم چم کشید:
 -درشتن، شفافن، رنگشون واقعیه، لنز نیست، یه خاکستری
 خوشرنگ که وقتی ناراحت میشی مایل به آبی میشن.
 به گونه ام دست زد:

-اینم که خدادادی برجسته ان، الان همه دخترا میرن
 میلیون میلیون پول میدن تا گونه هاشون شبیه تو بشه یا
 فکشون یا لباشون اینجوری قلبمه بشه، تو ولی همشونو
 داری، پوستتم از سفیدی مثل برفه، تو حتی یه خالم رو
 صورتت نداری تا لک بندازه رو قشنگیت.
 از توی آینه نگاهش کردم.

من تقریبا زیبایمو از عمه ام به ارث برده بودم ولی به چه
 دردم می خورد وقتی مردای عیاش و کثیفی مثل پرهام رو
 دنبالم می کشید.

شونه هام رو به طرف خودش برگردوند و نگاه کلی به
 صورتم انداخت و توی چشمام با تاکید گفت:

-با این زیبایی می تونی هر مردی رو به زانو در بیاری،
 سید یا هر کی، پس به آیندت فکر کن.

اصلا دوست نداشتم عمه راجع به من و سید این جوری فکر
 کنه حتی اگر نظرش این باشه از نظر خودم همچین چیزی
 امکان پذیر نیست.

سرم رو به طرفین تکون دادم و از میون دستای عمه خودم
 رو بیرون کشیدم.

منی که تمام گذشته ی زشتم رو برای سید تعریف کردم
هیچ وقت کیس خوبی برای زندگیش به حساب نمیام، اونم با
وجود اعتقاداتش و کاری که داشت انجام می داد.
گوشیم زنگ خورد.

از عمه فاصله گرفتم و رفتم که جواب بدم.
با دیدن شماره ی پرهام روی گوشیم نفسم بند رفت.
تا زمان قطع شدن تماسش به صفحه زل زدم و همین که
خواستم گوشی رو دوباره توی کیفم بذارم صدای هشدار
پیامش رو شنیدم.

خودش بود، برام پیام زد:

-پس اینجوریه...؟ دلت بازی کردن میخواد ؟
خودشم فهمیده دیگه مثل سابق نیستم و دنبال راهی ام تا از
چنگش فرار کنم.

این بار هم به پیامش توجهی نکردم، اگه اجازه بدم زندگیم
دستخوش این تغییرات قرار بگیره هیچ وقت نمی تونم از شر
پرهام نجات پیدا کنم.

قبل از اینکه گوشی رو توی کیف بذارم دوباره صدای
زنگش بلند شد.

اینبار مامانم بود که زنگ می زد و با دیدن شماره ی
خونه امون لبخند پهنی روی لبم جا گرفت:

-جانم مامانی ؟

از آسانسور که بیرون رفتم با در بسته ی خونه مواجه شدم.
 همین چند دقیقه پیش یه تک زنگ زدم تا اعلام کنم اومدم.
 خبری که نشد دسته کلید میون دستم رو بالا آوردم و با
 تردید کلید رو توی قفل چرخوندم.
 احتمال می دادم هنوز خواب باشه، با اینکه دیروز خودش
 بهم گفته بود برگردم سر کارم اما انگار مطمئن نبود از
 اومدم.

#پارت_صدویازده

در خونه رو بستم. هیچ سرو صدایی از توی خونه به گوشم
 نمی رسید.

کفشام رو با صندل های صورتی عوض کردم و کیف
 کوچیک دستیم رو روی میز تلفن گذاشتم.
 چشم چرخوندم و وقتی وسایل سید رو روی کاناپه دیدم
 فهمیدم آماده شده برای رفتن.
 -آقای فتاحی ؟

صدایی از اش نشنیدم. تنها یه صدای گنگ و دور بود که
 حتی نمی دونستم کدوم قسمته.

جلوتر رفتم و توی آشپزخونه سرک کشیدم. اونجا هم نبود.
 به خودم گفتم حتما کسی پیشش و توی اتاق خوابش باشن و
 حتی اومدن منو فراموش کرده ! نه همچین چیزی امکان
 نداره، توی این چند ماه به جز اون یک باری که فروغ رو
 اینجا دیدم، ندیدم زن دیگه ای رو به خونه اش بیاره.

حس کردم صدا از اتاق خوابِ روژان می اومد.
 بی اختیار پاهام به اون قسمت کشیده شدن.
 اون قدر دلم براش تنگ شده بود که دوست داشتم هر چه
 زودتر توی بغلم بگیرم.
 نزدیک اتاق که رسیدم صداش رو بهتر شنیدم. سید این جا
 بود.

-آقای فتاحی.

از توی سرویسِ اتاقِ روژان بلند گفت:

-اینجام یاس... بیا.

حالا که توی خونه اشم این جوری که اسم رو صدا میزنه یه
 جوری میشم...

انگار فضای بیرون با اینجا و کاری که براش انجام میدم
 برام متفاوت تره و چندان خوشم نیومد که منو با اسم
 کوچیک صدا زد.

نزدیک سرویس که شدم دیدمش، آستین های پیرهنِ اتو
 شده اش رو تا آرنج بالا زده و در حالی که روژان رو میون
 دستاش گرفته بود داشت پایین تنه اش رو می شست.

چینی به بینیش داد و بدون نگاه به من گفت:

-اول صبحی به جای خنده و انرژی خرابکاریشو تحویل
 داده.

روژان بدون فهمیدنِ حرفِ باباش خندید.

منم خنده ام گرفت و دلم ضعف رفت برای دندان های

خرگوشیش.

هنوز منو ندیده بود و الا از توی بغلِ باباش کش و قوس می کرد تا بیاد توی بغلم.
پا گذاشتم توی سرویس و صندل های اون جارو پوشیدم و به طرفشون رفتم.

بوی بدی انداخته بود توی سرویس.
خدا می دونه در غیابم چی به خورد این بچه می دادن.
-بدید به من، من میشورمش.

روژان که صدام رو شنید سریع گردنش رو به طرفم کشید و تا چشمش بهم افتاد دستاشو مقابلم گرفت و گفت:
-خاله یاتی.

-ای قربون خاله یاتی گفتنت برم من خرگوش کوچولو.
روژان رو از دستش گرفتم و خودم باقی مونده کارش رو انجام دادم. سید هم حوله رو آورد تا دورش بگیریم.
حوله پیچش کردم و به شوخی گفتم:
-چه بویی راه انداخته.

سید با خنده لپ روژان رو کشید و گفت:

-دخترم گل کاریش لنگه نداره تو دنیا.

خندید و مچاله اش کردم توی بغلم و گفتم:

-خدا می دونه این مدت چی بهش می دادین بخوره.

به سمت در رفت و با لحن شوخی زمزمه کرد:

-وقتی کسی نبود برامون غذا درست کنه مجبور بودم هر

آت آشغالی رو به خوردِ خودمو بچه م بدم.
 آروم تر و زیرلبی گفت:
 -حالا خوبه این قد یه گنجشک گ لکاری کرده.
 منظورش رو گرفتم و بی هوا خندیدم و با روژان از
 سرویس رفتم بیرون. سید رو برای رفتن بدرقه کردیم.
 در حین برداشتن وسایلش از روی کاناپه بود و وقتی به
 طرفمون برگشت به صورتم لبخندی زد و گفت:
 -کار خوبی کردی اومدی.
 لبخندم اون لحظه بی اراده بود. چون لبخند سید به حدی
 گرم بود که دلم رو گرم کرد.
 -دیگه ازش خبری نشد ؟
 در مورد دیروز و رفتنم خونه ی عمه و تماس و پیام پرهام
 بهش گفتم و در آخر هم گفتم:
 -خبر نداره اومدم این جا... مطمئنم اگه بفهمه جارو جنجال
 راه می ندازه.
 شونه اش رو بالا انداخت و به سمت در رفت.
 کفشاش رو از کمد جا کفشی برداشت و در ورودی رو باز
 کرد و گفت:
 -با یه بلیتِ کنسرت و نقشه ی فیلم و این مزخرفات، چند
 روز می خواد ساکت نگهت داره ؟
 کفشاش رو که پوشید نگاهم کرد:
 -قرار شد نترسی، اگه بترسی جا میزنی، اونم دیگه واسه

همیشه اختیار تو تو مشتش می گیره.
 سرم رو با تایید تکون دادم. روژان توی بغلم دلتنگی
 می کرد. گونه هام رو لمس می کرد، و انگشتاش مرتب به
 سمت چشمام می رفتن و مجبور می شدم سرم رو عقب
 بکشم.
 سید که گفت:

-یادت نره از زیر زبونش حرف بکشی، باید فامیلی اون
 دختره رو ازش بپرسی. می خوام هر طور شده یاسمین رو
 پیدا کنم.

سرم رو دوباره با تایید تکون دادم.
 دسته ی در رو گرفت تا ببندتش اما در آخر گفت:
 -وقت کردی یه خورش بادمجون خوشمزه هم درست کن.
 تا منو دخترم بعد مدتها یه غذای خونگی بخوریم.
 در رو بست و لبخند من پشت اون در و دیوارهای محرم
 این خونه جا موند.
 یعنی به دستپخت من عادت کرده یا از دسپختم خوشش
 میاد؟!

#پارت_صدودوازده

روی یکی از صندلی های ردیف جلو نشسته بودم. با بلیتی
 که پرهام بهم داده بود اومده بودم کنسرت ، چون نمی خواستم
 این فرصت طلایی رو از دست بدم.

وقتی همه سالن و صندلی ها پر شدن مردی به عنوان
مجری برای سخنرانی قبل از شروع کنسرت و پرستیز و
کلاس برنامه حرف زد.

دل توی دلم نبود و منتظر بودم خواننده ی مورد علاقه ام به
جای مجری برنامه میکروفن رو تصاحب کنه و جیغ منو
افراد حاضر در اینجا، سالن رو بترکونه.
حضور کسی رو کنارم حس کردم . بی حواس تر از اون
بودم

که توجه کنم کی کنارم نشسته.

هیجان بندبند وجودم رو غارت کرده بود و من بین حس
خوشحالی و دیوانگی پر پر می زدم.

کمی بعد مجری داد زد " این شما و اینم هوروش بند"
صدای موزیک بلند شد و با کنار رفتن پرده های سن و
خواننده با ریتم خوندنش پا گذاشت روی سن.

صدای جیغ و سوت و دست زدن من و بقیه آدرنالین خونم
رو به آنی بالا برد . بعد از مدت ها حس کردم منم یه آدمم
که مثل بقیه و حق دارم از شادی کردنم لذت ببرم.

با وجود تمام تلخی هایی که زندگیم رو استتار کرده اما
شدیدا به این هیجان نیاز دارم.

بی مهابا خوش بودم. جیغ می کشیدم و دستم رو روی هوا
تکون می دادم.

صداها اوج گرفتن همه با هم باهاش هم خونی کردیم:

"یالا پاشو بیا پیش من والا اون ناز و کرشمه رو ببینم
 مارو جادو می کنی والا چشمون سیاهت کشته ما رو"
 مثل بقیه اونایی که دسته گ لهارو روی سن پرت می کردن
 منم دسته گلی که برای دوست داشتنی ترین خواننده ام خریده
 بودم و میون دستم بود به اونجا پرت کردم و جیغ زدم:
 -عاشقتم.

کسی مانتوم رو از پشت کشید. تا برگشتم ببینم کیه یهو زیر
 زانو هام خالی شدن و بی اختیار روی صندلیم سقوط کردم.
 چشمام با یکه خوردگی روی صورتش بودن که با رقص
 نور روشن و خاموش می شدن.

قلبم ایستاد و هیجانم به آنی با ترس آمیخته شد.
 چشماش درشت و درشت تر شدن و لبخند ژکوندی روی
 لبش نشست.

میون اون شلوغی و هیاهوی اطراف و اینکه کسی حواسش
 به دختری نبود که میون شادی کوچیکش غم دستای
 منفورترین آدم زندگیش به طرفش دراز شده اون طره ای از
 مو هام رو که خودم بعد از مدت ها بیرون انداخته بودم تا
 ظاهر کمتری به دخترهای امروزی شبیه بشه، میون دستش
 گرفت و کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

-بوی عطر یاس، همیشه منو دیوونه ی مو هات می کنی.
 آب دهانم رو قورت دادم. دیگه اینجا بودن لذتی نداشت
 برام. دوست داشتم برگردم توی همون خونه ای که از

خیره سری من ، شوهرم راهی قبرستون شد.
چشم‌ام رو بستم. دستم رو میون دستش گرفت و نوازش
آرومی به پشت دستم داد. زمزمه کرد:
-از تک تک این ساعت لذت ببر. بعدش باهات حرف
دارم...
چشم‌ام رو با تانی باز کردم. نایلون بزرگی از خوراکی رو
روی پاهام گذاشت و لبخند زد:

-هر چی دوس داشتی خریدم. هر چند اون قدر غرق هیجان
میشی که خوردنشون یادت میره.
نگاهم روی نایلون رفت و بغض سنگینی توی گلویم نشست.
محال بود با وجود اون از این لحظات لذت ببرم... محال
بود.

صاف روی صندلیش نشست. دستم رو اما رها نکرد و با
نگاهش به رو به رو لبخند به لب گفت:
-امروز فقط روزِ توعه عزیزم.

**

#پارت_صدوسیزده

وسطای کنسرت بود دیگه حالم از نشستن اون جا بهم
می خورد بهش گفتم بریم، اونم وقتی جدیتم رو دید فهمید
دیگه ذوقی برای بیشتر موندن ندارم.
وسایل رو جمع کرد و با هم بیرون رفتیم.
داشتم با حال و هوای غم انگیزی کنارش راه می رفتم که

اشاره کرد به تابلوی پارکینگ و گفت:
 -ماشین تو پارکینگه. بریم اونجا.
 با کرختی دنبالش رفتم. اگه نمی اومد امروز بهترین روز
 زندگیم می شد اما این مرد عادت کرده تمام بهترین های منو
 ازم بگیره ، مثل شبِ عروسیم.
 ماشین رو از پارکینگ بیرون برد و افتاد توی خیابون
 اصلی.
 نگاهشم هرازگاهی به صورتِ نزارم می افتاد. آروم گفت:
 -کجا میری ؟
 -میرم خونه دیگه، خونه خان جون.
 سرش رو تکون داد و مسیر رو در پیش گرفت. کمی که
 پیش تر رفت خویشتن داریش رو کنار گذاشت و دوباره مهر
 سکوت رو شکست:
 -مگه قرار نبود نری خونه اون مرتیکه؟
 می دونستم فهمیده برگشتم سر کارم و دیر یا زود بحثش رو
 پیش می کشید. دروغ چرا، حتی منتظر جنجال و
 سروصداهاش هم بودم.
 حرفای سید به یکباره توی ذهنم پررنگ شدن، گفته بود
 مقابلش وایستم.
 پس به سمتش برگشتم و گفتم:
 -اختیار کارم و زندگیم دستِ تو نیست که برام تصمیم
 بگیری کجا برم، کجا بیام.

نگاهم نکرد. فقط نیشخندی زد و گفت:

-سر به هوا شدی یاس، قبلا موش بودی حالا شدی روباه، می‌خوای با شیر در بیفتی؟

نگاهم کرد و با پوزخند ابرو بالا انداخت:

-آره؟ می‌خوای مثل روباه با مکاری پیش بری؟

انگار هردومون مقابل هم یه نقش داریم. همون طور که من از اون می‌ترسم اونم از من و اطرافیانم می‌ترسه که سعی داره از همه طرف احاطه ام کنه.

-ازم می‌ترسی؟

بیخودی خندید:

-ترس؟ چرا؟ چیزایی که لازمه تو دستمن، چرا باید بترسم؟

اشاره کرده بود به فیلم و عکسام. نباید الان باهاش بحث می‌کردم.

دلم خون بود، عصبی بودم، ناراحت بودم و همین طور رو با R ضدحال خورده بودم، دلم می‌خواست تمام این فشارها

بحث و جیغ و سروصدا، حتی توی همین فضای کوچک بیرون بریزم، اما نه جوشو داشتم نه حوصله اش رو... دوباره نگاهم رو گرفتم و برگشتم به طرف خیابون.

سکوتم رو تاب نیاورد، چون دوباره تکرار کرد:

-نگفتی، چرا از حرفم سر پیچی کردی؟

-چون حرفت پیشیزی برام ارزش نداشت.
چنگ زد به بازوم و منو به طرف خودش کشید.
نگاهش هم به خیابون بود و هم به من. کنترلش اما روی
ماشین ماهرانه بود.
محکم و خشدار غرید:
-یه بار دیگه جواب سر بالا بدی میزنم تو دهنت... یعنی
چی حرفام ارزشی نداشتن؟ من نمی خوام تو خونه اون
مادر قحبه کار کنی، نمی خوام کسی که...
با عصبانیت میون حرفش پریدم:
-به تو چه ها؟ به تو چه ربطی داره؟ اینا بس نیست که
همه زندگی مو به گوه کشیدی؟ بس نیست که ازم یه بیمار
ساختی؟ بس نیست که به خاک سیاه نشوندیم، حتی حق
ندارم جایی که خودم دوس دارم زندگی کنم؟
ثانیه ای طول نکشید ماشین رو کشید گوشه ی خیابون و با
توقفش کامل به سمت پیچید. آرنجم رو کشید به طرف خودش
و توی چشمام تهدید آمیز غرید:
-کجا مثلاً؟ حالا دوس داری تو بغل اون مرتیکه باشی؟
دیده شوهرت فوت کرده دام پهن کرده برات بکشونتت تو
اتاق خوابش؟
اهانتش رو تاب نیاوردم. دستم بالا رفت و بدون مکث و
تردید توی گوشش زدم.
جا خورد و دندون قروچه ای کرد و از بین دندوناش

محکم تر غرید:

-زبونتو وانکن برام . با این حرفات داری روی سگمو بالا
میاری. میدونی من رو رابطمون حساسم.
گوشه های چشمش از خشم چین افتادن و مردمک های
قرمزش از راست به چپ توی چشمش راه می رفتن.
انگشتش رو مقابل صورتم تکون داد و گفت:
-واسه آخرین بار می گم دیگه حق نداری بری خونه اون
مرتیکه.

با حرص و بغض محکم زدم تخت سینه اش.
-به تو ربطی نداره .. . میرم، توام نمیتونی جلومو بگیری.
مشت کوچیکم رو توی دست بزرگش گرفت و زمزمه
کرد:
-یاس.

به ظاهر زمزمه بود اما از یه غرش بدتر اداش کرده بود.
-تو یه ترسوی بدبختی، می ترسی من از سید کمک بخوام،
اونم...
-یاس...

-اون... اونم کمکم کنه... می خوامی همه رو ازم دور کنی،
هیشکی دوروبرم نباشه تا یه وقت...
-یاس، بسه.

-می ترسی در موردت بگم بهش، می ترسی ازت شکایت
کنم.

#پارت_صدوچهارده

با اون دستم دوباره و با جسارت زدم تخت سینه اش و با بغض غریدم:

-پاش بیفته این کارو هم می کنم. تا ابد که نمی تونم دهنمو ببندم ، یه روزی... یه روزی کوچه ما هم عروسی میشه، بعد توی بدبخت و می بینم که...

غرش کرد، با بلندترین و بدترین صدایی که تا به حال ازش دیده بود.

-خفه شو یاس.

با اینکه زهله ترک شدم اما زور زدم تا دستم رو از میون دستش بیرون بکشم و از ماشین پیاده بشم.

نذاشت و محکم تر منو کشید به طرف خودش. از رفتارم به قدری عصبی شده بود که حواسش به اطراف نبود و فقط منو می دید...

با سرکشی که برای اولین بار مقابلش داشتم... بدون ترس و واهمه.

توی چشمام با تیزی گفت:

-انقدر زبون درآوردی که داری از حرف من سرپیچی

می کنی ؟

گلووم خشک شده بود. به سختی آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو با موافقت تکون دادم.

نیشخندی زد. نگاهم کرد، نگاهم کرد و کمی بعد صاف

نشست روی صندلیش و استارت زد.
 با سکوتی که از ترس درونیم نشات گرفته بود زل زده
 بودم بهش.
 وقتی ماشین راه افتاد با همون نیشخندی که روی لبش بود
 لب زد:

-لازمه دوباره یه چیزایی و برات یادآوری کنم.
 پوست لبم رو زیر دندون گرفتم. نگاهش به لبم کشید شد و
 با جدیت حرفش رو کامل کرد:
 -میریم خونه ی من.

با عصبانیت چشمام رو بستم. قلبم داشت متلاشی می شد
 تکیه دادم به صندلی و توی یه لحظه این از ذهنم عبور کرد
 :
 "سید چی می دونه از این آدمی که چه خوابای ترسناکی برام
 دیده"

دستم به وضوح می لرزیدن. بی اختیار مشتم رو کنار پام
 زدم.
 تعادل اعصابم داره از دستم خارج می شه... کنترل همه
 چی داره از دستم خارج میشه... این آدم چه بلایی سر من
 و زندگیم آورده ؟

تکیه دادم به صندلی و زیر لب زمزمه کردم:
 -خدایا هستی دیگه...
 -به خدا چیکار داری، تو هر چی خواستی به من تکیه کن.

پول می خوای، کار می خوای، تفریح، مسافرت، نمره،
مقاله، تحقیق، پایان نامه...
نگاهم کرد:

-هرچی یاس. اما نمی خوام تو اون خونه کار کنی.
-من هیچی از تو نمی خوام فقط میخوام گورتو از زندگیم
گم کنی.

اینو محکم توی صورتش گفتم و به ثانیه نکشید تودهنی بهم
زد. ماتم برد... اون حق به جانب و عصبی توپید:
-دو روز که راحتت میذارم زبونت وا میشه، باز دیروز
رفتی پیش اون عمه ی بی همه چیزت مغزتو از چرندیاتش
پر کرده؟

نگاهم کرد. گوشه ی لبم سوزش گرفته بود و طعم شور
خون رو توی دهنم حس می کردم. نگاهش روی لبم ثابت
شد و به آنی داد زد:

-تو روی من گستاخی می کنی؟ زبونتو قیچی می کنم یاس،
این همه به پات نریختم که بعد بشینی بلبل زبونی کنی،
گورتو گم کن، گورتو گم کن...

ساعد دستم رو گرفت و با خشم تکونم داد:

-این پنبه رو از تو گوشت بکن بیرون، تو یاسمین نیستی
قصر در بری، تو یاسی، یاس، هر چی من بگم می گی چشم،
فهمیدی؟

با خشم هلش دادم به عقب. ماشین لحظه ای از کنترلش

خارج شد. ماشینى از پشت سر بوق زد و پرهام با حفظ
تعادل ماشین، توى همون آلونک کوچیکى که منو حبس
گرفته بود سرم نعره زد:
-تمومش کن دیگه...

زدم زیر گریه. دهنم پر خون شده بود. لبم و لثه هامم باد
کرده بودن چند برگ دستمال از توى جعبه برداشتم و
میونشون تف کردم. دهانم که تخلیه شد حالا راحت
مى تونستم حرف بزنم.
برگشتم به طرفش و با گریه گفتم:

-منو حبس کن، نذار برم اینور اونور، تا دلت مى خواد ازم
آتو بگیر، کتکم بزن، اما نمى تونى دهنمو ببندى، آخرش یه
روزی به گوش خان جون مى رسه پسر دسته گلش به خاطر
کثافت کاریای تو مُرد.
#پارت_صدوپانزده

دستش رو بالا برد تا دوباره بزنتم.
فکش به قدرى سفت و منقبض شده بود که انقباضش به تمام
صورتش سرایت کرد. نردم فقط دندان قروچه اى کرد و از
شدت خشم دستى که بالا برده بود لرزید. باعصبانیت
اخطار داد:

-بس کن یاس.
بدون ترس ثابت شده بودم توى نگاهش.
یه روزى خان جون که نه همه میفهمن تو کی هستى. من

نقابتو جلوی همه برمی دارم پرهام...
-گفتم بسه یاس.

در خونه رو محکم بست و کفشاش رو توی کمد گذاشت.
بعد از چند روز دوباره اومدم توی همین آپارتمانی که اون
روز با اومدن یهویی ارغوان نزدیک بود از ترس سخته
کنم.

-وایسادی دست به سینه که چی ؟ مگه اومدی ختم ؟
لباساتو در بیار دیگه.
با حرص نگاهش کردم. رو گرفت و با لحن آروم تری گفت
:

-برو صورتتم بشور.
-برا چی منو آوردی اینجا ؟
برگشت و محکم توپید:
-دوباره شروع نکن، حوصله بحث ندارم.
قدم هاش ازم دور بودن اما همین که فهمید می خوام چیکار
کنم سریع جست زد به طرفم و دستم رو از پشت کشید.
فقط تونستم دستگیره در رو پایین بکشم.
جیغ زدم:

-ولم کن... ولم کن عوضی.
نگهم داشت و غرش کرد:
-تو چه مرگت شده یاس... داری چیکار میکنی که این قدر

سر به هوا شدی ؟
 -راحتم بذار... من دیگه تحملتو ندارم.
 با بغض گفتم و پیش زدم تا ازم کنار بکشه. پالتوم رو
 محکم گرفته بود و رهام نمی کرد.
 لبه هاش رو که از تنم جدا کرد زدم زیر گریه و تقلا کردم
 تا خودم رو از میون دستش بیرون بکشم و سریع از خونه
 برم بیرون.
 اون هر چقدرم عوضی باشه پیش همسایه هاش اما رفتار
 زشتی از خودش نشون نمیده.
 مقنعه ام رو از سرم کند و پایین انداخت. بندبند وجودم
 لرزید. دستش رفت زیر بافت زیر پالتوم تا از شکمم
 بیارتش بالا که یهو در با شدت باز شد.
 اون لحظه حسی شبیه مرگ رو تجربه کردم و جرات
 نداشتم به در نگاه کنم.
 تنها یه حدس بود، یا اینکه یکی از همسایه هاست که متوجه
 سروصدام شده و از اونجا که من دستگیره در رو پایین
 کشیده بودم در باز شده بود و اون مانعی برای ورود و
 سرکشیش نداشته، یا...یا... ارغوانه.
 با تصور ارغوان تنم میون دستای پرهام سست شد و نگاهم
 به صورت خودش بود که پیچید و با تردید به قاب در نگاه
 کرد...
 # Rپارت_صدوشانزده

صدای پرهام که به گوشم رسید انگار از بلندی به پایین
پرت شدم:

-تویی؟

پرهام که مکث کرد نفسم بند رفت.

دوباره صدایش به گوشم رسید:

-تو اینجا چیکار میکنی ساتیار؟

بی هوا چنگ زدم به ساعد دست پرهام.

نزدیک بود بیفتم. ساتیار بود... ساتیار...

همون که اونشب مشکوکانه نگاهم کرد و رفت.

همون که زیرکانه آدرس اینجارو به ارغوان داده بود.

همون که رسوایی منو زودتر از هر کس دیگه ای دید.

حتی پرهام هم نتوانست وزنم رو تاب بیاره.

کرخت و سنگین سقوط کردم روی زمین و مثل شکست

خورده ها دستام رو روی سرم گرفتم.

صدایش با قدرت توی پرده ی گوشم نشست.

-دوتا عوضی اینجا خلوت کردین، بقیه هم برن به جهنم

آره؟

-تو زاغ سیاه منو چوب میزنی؟

ساتیار بلند گفت:

-آره زندایی...؟ تو که هنوز شش ماه نشده شوهرت فوت

کرده توام زیرآبی میری؟ با پسر برادرشوهرت؟

-به اون چیکار داری، حرف داری به من بزن، اصلا کی

گفت بیای اینجا؟ زنگ میزدی بعدا حرف میزدیم با هم.
 با خشم به طرفش رفت. ولی صداش کنترل شده بود،
 ظاهرا نمی خواست همسایه هاش صدای بلندشون رو بشنون.
 روم نمیشد نگاهشون کنم. لحظه ای برگشتم و به هردوشون
 نگاه کردم.

نگاه ساتیار حالا به پرهام بود که سعی می کرد با آرامش
 کذایی بهش بگه:

-بیا داخل... یکی صدامونو میشنوه.

ساتیار اومد داخل و پرهام با سرکی به بیرون در رو بست.
 روی زمین نشسته بودم. مثل کسی که یه فصل کتک خورده
 باشه و از کرختی تنش نای تگون خوردن نداشته باشه.
 ساتیار همونجا کنار در ایستاد. بدون اینکه کفشاش رو در
 بیاره و نگاهش سنگین و سرزنش گر به من بوده.
 -منو تعقیب می کنی ساتی؟

ساتیار جوابی بهش نداد. قبل از اینکه اون بیاد به خاطر
 بحثم با پرهام همین طوری هم در حال گریه کردن بودم،
 حالا که اون و دیدم چشمام بیشتر برای اشک ریختن لبریز
 شدن...

-یاس اومده بود در مورد درساش ازم کمک بگیره.
 پرهام که اینو گفت یهو مقابل چشمام به دیوار کوبیده شد.
 پنجه های ساتیار دور گردنش رو احاطه شدن.
 یه سر و گردن از پرهام بلندتر بود و به خاطر شغلش اندام

ورزیده و قوی داشت.

از پشت سرش درست چیزی نمی دیدم. اما قبل از اینکه منو پرهام بفهمیم چی شده مشتش ساتیاری توی دهنش کوبیده شد و خون از لب و دهان پرهام فواره زد.

دستم رو با ترس جلوی لبهام گرفتم و باز گریه کردم.

غرض خفه ی ساتیاری تنم رو در هم لرزوند.

-داری ارغوان و بازی میدی. نامرد بی حیثیت اون دختر عمه ته. آدم که از گوشت تن خودشو نمی خوره.

-بهت گفتم یاس اومده بود تو درساش کمکش...

مشت بعدی ساتیاری توی صورتش زده شد و صدای برخورد دندوناش به هم، به گوشم رسید.

ساتیاری دوباره غرید:

-کی و داری بازی می دی دکتر؟ دقیقا کی و؟ من؟ منی که

مثل نوروں نفوذ میکنم تو مغز حریفم تا بفهمم چی تو رشته های سرش جا داده.

زد به شقیقه ی پرهام:

-آپارتمان شخصی، کثافتکاری پشت دیوارهای این خونه، زور گرفتن زن عموت، دیگه چی...؟ دیگه از کدومش بگم برات؟

پرهام با عصبانیت ساتیاری رو به عقب هل داد و

اخطاروارانه گفت:

-تهمت بیخودی نزن. نمی خوام آتش نخورده و دهن سوخته بشم... این...

به من اشاره کرد ... حتی باوجود اینکه ساتیار تمام حقیقت رو توی صورتش تف کرده بازم نمی خواد از موضع خودش پایین بیاد.

-اومده بود اینجا تا سوال درسیشو ازم بپرسه. داشتم کمکش می کردم.

-پس اون سروصداها مال چی بود ؟ البته نیازی به توضیح نیست، یه نگاه به ظاهرش بندازی میفهمی اینجا چه خبر بوده.

#پارت_صدوهفده

من باید می مردم که ساتیار از این رسوایی سر درآورده و داره همه رو توی سرم می زنه. روی نگاه کردن به کسی و نداشتم. حتی روم نمی شد سرم رو بلند کنم. پرهام اما کوتاه نیومد:

-ساتیار داری بیخودی شلوغش می کنی مرد، منو یاس اکثر اوقات میایم اینجا اشکالات درسیشو برطرف می کنیم. مگه غریبه ست ؟ زن عمومه، ناموسمه، غیر از اینا شاگردمم هست، در این خونه هم همیشه به روش بازه.

-الان ؟ این وقت شب و کلاس درسی ؟

زد تخت سینه ی پرهام و با جمله اش ته دلم رو خالی کرد:
-همین الان زنگ میزنم دایی بیاد ببینه این وقت شب

دوتایی اینجا چیکار می کنین...

نگاهی به من کرد:

-من روی تو حساب دیگه ای وا کرده بودم زن دایی... اگه
یه درصد فکر میکردم مار خوش خط و خالی هستی اجازه
نمیدادم پات تو این خونواده وا بشه.

-مرد حسابی تو حرف حالیده یا نه؟ بیخودی گناه کسی رو
گردن نگیر، یاس شاگرد منه، دارم روی تحقیق
پایان نامه اش کار میکنم... ساتیار، ساتیار داری چی میکار
میکنی؟

-می خوام به ارغوان زنگ بزنم بهش بگم شوهرش چه
دسته گلی به آب داده. همه باید امشب بیان اینجا.
اگه گوشی رو از دست ساتیار نمی قاپید من سخته رو زده
بودم. کم مونده بود زیر پام خیس کنم.
پرهام محکم و هشدار می گفت:

-ارغوان بشنوه یه بلایی سر خودش میاره، فقط کافیه
حماقت کنی.

-اگه به فکرش بودی این کارو نمی کردی. خیانت تو با چی
پاک میکنی؟

-خیانتی در کار نیست.

ساتیار نعره زد:

-پس این اسمش چیه؟ تو و یاس اینجا چه غلطی می کردین
؟

همه جا ساکت شد. حتی فین فین و گریه من.
 طولی نکشید پرهام به آرومی لب زد:
 -اصلا بذار باهات رو راست باشم، منو یاس...
 حرفش رو قطع کرد و لحظه بهم خیره شد. از این فاصله
 نمی تونستم مکر چشماش رو ببینم.
 فقط مشت دست های ساتیار بودن که نگاهم رو به خودشون
 جلب کردن. انگار هر لحظه آماده فروپاشی توی فک و
 دهان پرهام بودن.
 -منو یاس با هم محرمیم.
 درک این جمله حتی برای خودم سخت بود چه برسه به
 ساتیار که با شک و تعجب برگشت به طرفم.
 پرهام از پشت شونه ی ساتیار به من چشمکی زد تا حرفش
 رو تایید کنم و بعد ادامه داد:
 -بعد از عده ش با عمو صیغه کردیم. می خواستم خودم
 هواشو داشته باشم، از درس و دانشگاهش گرفته تا
 موضوع کاریش و خرج و مخارجش.
 آب دهانم رو مقابل نگاه ساتیار قورت دادم. ابروهایش یکه
 خورده بالا پریده بودن و ظاهر شیک پوش همیشگیش مثل
 آدمای نزار و بیچاره به نظر می رسید.
 -رابطمونم سوای از هر چیزیه، هیچ مشکلی هم واسه
 ارغوان پیش نمیاره، البته اگه تو دهن لقی نمیکردی آدرس
 اینجارو بهش نمیدادی.

#پارت_صدوهیجده

ساتیار سرش رو با تردید تکون داد. هضم حرفای پرهام برایش سخت بود. در واقع برای خودمم سخت بود و هنوز توی شوک بودم که چه جوری این فکر به ذهنش رسیده! -یاس با ارغوان مشکلی نداره، اگه توام چیزی به ارغوان نگی اونم از این موضوع چیزی نمی فهمه، هدف من کمک کردن به زنِ کیانوشه، یاس هر وقت بخواد می تونه بره دنبال زندگیش، اما تا اون موقع می خوام خودم هواشو داشته باشم... تو این شهر غریبه دست منو تو امانته... سنی نداره که شوهرش فوت کرده، لازمه ما هواشو داشته باشیم، تو که وضعیت جامعه رو می بینی، آدمای معلوم الحال تو کمین همچین کیسایی ان.

خدایا چقدر خوب نقش بازی می کنه و از ناموس و شرافت و مردونگی های خودش دم می زنه!

معلوم الحال خودش که منو به این روز و رسوایی انداخته...

با وجود خودش کس دیگه ای هم هست به منو، شخصیتیم و زندگیم تعرض کنه؟

از نظر خودش با گفتن این حرف ها بحث خاتمه پیدا کرده و جو بینمون به آرامش رسیده.

پرهام به قصد ترک کردنِ اون فضا دستی به موهایش کشید و درحالی که اون دستش روی فکش بود به طرف سرویس

حرکت کرد و با خیالی آسوده و راحت تر گفت:

-کفشاتو در بیار بیا داخل... مشت زدی، تهمت زدی یا هر چیزی فدای سرت، نمیدونستی غیرتی شدی، مردی که غیرتی نشه رو ناموسش بی ناموسه، اما کل ماجرا همین بود... فقط به خاطر مرگ عمو نمی خواستم کسی بفهمه. از جلوی در سرویس برگشت و تاکید کرد گفت:

-بیا داخل یاس الان یه چایی دم میکنه با هم می خوریم. و با آرامش بیشتری به من گفت:

-توام پاشو خودتو جمع و جور کن یاس، مهمون داریم... این قدر ترس داشتی کسی بفهمه دیدی هیچی نشد، ما که کار اشتباهی نکردیم.

و اینجا R یه جوری گفت که وانمود کنه من واقعا همسرشم وظیفه دارم از مهمانش پذیرایی کنم.

موجی که از حرفای پرهام گرفته بودم ته ناامیدی بود. اگه من به حرفاش مهر تایید می زدم و خیال ساتیار رو از این دروغ راحت می کردم که من همسر پرهام همه چیز همین جا ختم به خیر میشد و اون بدون شماتت یا حرف دیگه ای سرش رو پایین می نداخت و از این خونه بیرون می رفت.

مثل کسی که بهش میگویند شتر دیدی، ندیدی.

ظاهرا زن صیغه ای داشتن بین مذهب این خانواده هم چیز خیلی شاقی نیست که به خاطرش مواخذه بشن.

اگر بود ساتیار با این اوضاع نمی پیچید تا از خونه بیرون بره!!

قبل از اینکه دستش به دستگیره در برسه سکوت رو با هق هق ریزی شکستم:
-دروغ گفت.

در جا ایستاد اما به سمت برنگشت تا حرفم رو کامل بزنم:
-من... من صیغه اش نیستم.

در بسته ی سرویس و صدای آبی که از اونجا ساطع شده بود بهم جرات داد همین دو جمله کوتاه رو در خصوص مخالفتم با پرهام به زبون بیارم.

به ظاهر کوتاه بودن اما تمام درونم رو کن فیکون کردن. وقتی برگشت و با تاسف عمیقی نگاهم کرد، تاب نیوردم. سرم رو پایین انداختم و هق زدم.

دستام رو جلوی صورتم گرفتم و با گریه هق زدم. زانوهام رو جمع کردم و مثل بچه ای که توی جنگل گم شده و خانواده اش رو پیدا نمیکنه و ترس هر لحظه یه جور با روانش بازی میکنه، هق زم و گریه کردم و حتی سرم رو بلند نکردم تا به ساتیار و اطراف نگاه کنم.

یهو چیزی روی سرم قرار گرفت.

سرم رو که بالا گرفتم ساتیار بود.

مقنعه ام رو روی سرم گذاشت و سوییچ ماشینش رو مقابلم گرفت و با اون اخمای در همش خشدار و گرفته لب زد:

-برو بشین تو ماشینم تا بیام.
صدای پرهام از داخل سرویس به گوشم می رسید. سریع به
خودم جنبیدم. هر آن ممکن بود بیدار و این وضعیت رو ببینه
و شاید اوضاع بدتری پیش می اومد.
سریع کاری که گفت رو انجام دادم و صدای پرهام که
داشت می گفت "دستت خیلی سنگینه پسر، شانس آوردم
دندونامو خورد نکردی"
از خونه رفتم بیرون و نگاه ساتیار رو پشت سرم جا
گذاشتم.

*

#پارت_صدونوزده
با سرعت بالایی رانندگی می کرد و من با این حرکتش
می تونستم عمق عصبانیتش رو درک کنم.
کز کرده بودم گوشه ی در و حتی جرات نداشتم بهش نگاه
کنم.
قبل از اینکه بیدار، صدبار به ذهنم رسید سوییچ ماشینش رو
بذارم روی ماشینش و اون جا رو ترک کنم.
اگر از ترس دزدیدن ماشینش نبود منتظرش نمی موندم تا با
سرو صورتی آشفته برگرده پیش ماشین.
ظاهری که می گفت با آدم توی خونه بحثش شده و کارش
حتی به دعوا هم رسیده.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دوباره زخم لبش رو دیدم.

شرمنده حال نگاهم رو گرفتم و مشتم رو کنار رونم به خودم زدم.

این جور مواقع وقتی تا این اندازه عصبی و ناراحت می شدم تنها چیزی که آرومم می کرد یه گوشه ساکت و خلوت بود و کز می کردم توی خودم و افکارم و موهام رو می کشیدم تا درد ریشه ی مشکلاتم رو کمی از ذهنم دور کنه. بین منو ساتیار سکوت بود و سکوت.

فکرم جا مونده پیش پرهام و چیزهایی که بین خودش و ساتیار گذشت و جسمم این جایی بود که ابدًا دوست نداشتم توی این موقعیت قرار بگیرم تا با خجالت و شرمنده گی نگاهم رو جای دیگه ای انحراف بدم.

-همه رو بازی دادین، ما چقدر احمقیم که تو این مدت نفهمیدیم.

اگر تعریف ساتیار از احمقی اینه پس کار منو با چه کلمه ای توجیه می کنه که با چشم بسته به پرهام اعتماد کردم!! -تو دیگه چرا؟ تو چطور تونستی بازیمون بدی؟

مشتمش رو روی فرمون زد و صداش کمی بالا گرفت:

-ندیدی خودش زن داره، قراره با هم ازدواج کنن ! لااقل به حرمت مانه، به حرمت شوهرت و خان جونم تردید نکردی از کارت...

-تو چی میدونی از من؟

حتی حاضر نشد نگاهم کنه.

فقط سرزنش گرانه گفت:

-من هیچی نمی دونم. فقط نمی دونم چرا هنوز بین ما موندی...

با این حرفش قلبم آتیش گرفت.

چرا دنیا دیگه دست از رنجوندن من بر نمی داره ؟
تا کی باید این عذاب هارو به دوش می کشیدم و دم نمی زدم ؟

چقدر نقاب صبوریم رو نگه دارم و به خودم بگم نمی شکنم، صبورم و نمیدارم مشکلاتم از پا درم بیارن ؟
اما حقیقتا مشکلات مثل کوله پشتی روی کولم بار انداخته بودن و هر طرف که میرفتم، به جای کم شدن از حجمشون، بار کوله ام سنگین تر می شد.
با چشمای اشکی و مشتای سخت و گره شده از خشمی که بیشتر به خودخوری نزدیک بود ازش نگاه گرفتم.
اشکم پایین چکید وقتی دوباره با بی رحمی زخم زد:
-موندی اینجا تا زندگی یه عده دیگه رو بریزی به هم ؟
صداش خشدار و زهرآگین شد:

-تلافی مرگ کیانوش و می خوامی از ارغوان بگیری ؟
با بغض سنگینی لب باز کردم تا چیزی بگم، اما بیشتر شبیه جون کندن بود تا حرف زدن.
کلامی از بین لبهام خارج نشد.
دستم رو به گلوم گرفتم تا راه نفسم رو باز کنم.

نفسم برای چندمین بار بند رفته بود و حس می کردم هیچ
 هوایی برای تنفس ندارم. وقتی دوباره حرف زد تتم زیر
 له تر شد R. این فشار
 -گورتو گم می کنی هر چه زودتر برمی گردی تو همون
 خراب شده ای که ازش اومدی، ما هنوز با مرگ دایی کنار
 نیومدیم که تو از این داری واسه خودت لی لی بازی
 می کنی.
 با عصبانیت نگاهش کردم.
 خشم، تعریف ساده ای از ظاهرش بود... شاید جنون تعریف
 بهتری برای حالت هاش داشت.
 ن محکم فرمون میون پنجه های درشت و مردونه اش R
 فشرد
 که انگار باهاش سر جنگ داره، یا رگ شقیقه و گردنش که
 به طرز عجیبی نبض می زد.
 قرمزی صورتش و کبودی گردنش که اونم از نگاهم مخفی
 نموند.
 #پارت صدویست
 متوجه نگاهم شد که محکم روی فرمون زد و توبیخ گرانه
 گفت:
 -اصلا بگو از کی داری مارو بازی می دی؟ نقشیت تو
 زندگی دایی چی بود، ربطت با پرهام چیه؟
 صداس رو بالا برد:

-نگام نکن... حرف بزن... از کی گل ریختید رو بقیه،
 همه رو مثل کیانوش چال کردید، رفتید با هم؟
 اون لحظه هیچ حرفی روی زیونم نمی اومد تا بتونم جواب
 درست و حسابی به حرف هاش بدم.
 فقط از حرفاش این جوری تصور کردم ساتیار فکر می کنه
 من عاشق پرهامم و حتی ازدواجم با کیانوش بیشتر یه نقشه
 بوده.
 چونه ام لرزید و سرمای بدی روی نوک انگشتم و صورت
 یخ زده ام حس می کردم.
 قبل از اینکه من چیزی بگم زخمی تر غرید:
 -خودش بهت گفت زن کیانوش بشی آره؟
 بی اختیار هق زدم و دستم رو جلوی لبهام گرفتم.
 درونم پر از آتیش بود. آتیشی که دیر یا زود ساتیار رو هم
 ذوب می کرد.
 -تو... تو... چیزی نمی دونی، پرهام... با... با من...
 داد که زد صداش مثل مواد آتش زار بود که ریخته شد روی
 آتیش درونم و شعله ها حتی به اطرافم زبونه کشیدن.
 -من چی رو نمی دونم؟ چرا وقتی پیگیرش بودم بفهمم بین
 تو و این الدنگ چیه پیچ در پیچ راه انداختی؟ چرا نگفتی
 رابطه تو و پرهام تا کجا...
 با گریه و بغض و هق هق بالاخره میون حرفش پریدم و
 بی هوا داد زدم:

-نذاشت... نداشت بگم...

خودداری رو کنار گذاشت و برخلاف تمام مدتی که ازم نگاه گرفته بود، این بار نگاهم کرد و گفت:

-تو چرا نگفتی؟

نگاهم به چشمای قرمزش که افتاد توی خودم لرزیدم.

گفتن این حرف ها برای ساتیار کار آسونی نبود.

سخت تر از اون دیدن خشمش بود که می ترسیدم کار دستم بده.

بغضم نم شد و از چشمام چکید.

چونه ام لرزید ، مردمک هامم!

توی چشماش خیره بود و لبهام بدون خواست خودم از هم باز شدن:

-تهدیدم می کرد.

برای چند ثانیه نگاهش روی صورتم ثابت موند.

اگه بوق ماشین ها متوجه اش نمی کرد در حال رانندگیه،

احتمالا هر دومون به روزگار کیانوش دچار می شدیم.

ماشین رو که دوباره کنترل کرد همون یه ذره نفسم دوباره

بالا اومد و تکیه دادم به صندلی و با اشک زیرلب زمزمه

کردم:

-من حاضرم بمیرم، شبیه خودتم بمیرم، اما این موضوع

تموم بشه کیانوش.

بی صدا اشک می ریختم و ماشین همچنان در حال حرکت

بود.
ساتیار اما به طرز مشکوکی ساکت شده بود و حرفی
نمی زد.
توی خیابونی پیچید و صدای جیغ لاستیک هاش روی
آسفالت خط انداخت.
بی هوا قلاب دستگیره بالای در رو گرفتم و نگاهم که به
خیابون افتاد فهمیدم داره مسیر خونه خودشون رو میره.
به آنی تمام ترس های دنیا جمع شدن توی تنم.
سنگین شدم و بدون اینکه توان داشته باشم نگاهم رو از
خیابون بگیرم آب دهانم رو قورت دادم.
بیشتر از هر چیزی حواسم متمرکز ترس درونیم بود.
اگر ساتیار امشب این موضوع رو پیش بقیه در میون
میداشت، آبروم می رفت.
این خانواده از من نمی گذرن. همین جا زنده زنده آتیشم
می زنن.
برگشتم به طرفش. بر عکس منی که یخ زده بودم و داشتم
منجمد میشدم عرق از سرو صورتِ اون شره می کرد.
بی هوا دستم رو پیش بردم و بدون اینکه بفهمم دست روی
بازوش گذاشتم.
تنش زیر دستم تگون خورد و سریع به طرفم برگشت.
لب هام با یکه خوردگی و بغض و استرس از هم فاصله
گرفتن و پرسیدم:

-داری... داری منو میبری خونه خودتون ؟
 بازوش رو از زیر دستم کشید و سرعتش رو بیشتر کرد.
 توی اون لحظه من درکی از خودم نداشتم چه برسه به
 کارام و حرفام.
 آقا و هر پسوند و پیشوندی که قبلا به کار می بردم رو
 فاکتور گرفتم و با ترس نالیدم:
 -ساتیار!
 نگاهم نکرد. فقط اخمش جدی تر شد.
 -به خدا، به روح کیانوش اون جوری که فکر می کنی
 نیست.
 هق زدم و میون گریه و بغض و اشکم می خواستم براش
 توضیح بدم تا لااقل الان از این کارش دست نگه داره.
 -من... من نخواستم... به روح کیانوش، به جون مامانم...
 من...
 -الان هیچی نگو.
 دستش رو که مقابلم بالا گرفت توانم شکست و چنگ زدم
 به ساعد و مچ دستش و با التماس گفتم:
 -من خودم ازش شکایت کردم، بزودی شکایتم دستش
 میرسه، الان نگو، نمی خوام... نمی خوام فعلا خان جون و
 بقیه بفهمن.
 با جدیت و اخم تندی نگاهم کرد، نگاهم کرد و دستش رو به
 آرومی از میون دستام بیرون کشید.

انگار یه پشه کنار گوشش ویز ویز کرده باشه.
 #پارت_صدویست و یک
 هق زدم و تا خواستم چیزی بگم دوباره دستش رو بالا
 گرفت و هشدار داد:
 -یا گوشیتو جواب بده یا خفه اش کن. صداش رو اعصابمه.
 گوشیم زنگ می خورد؟ پس چرا من تا الان متوجه صداش
 نشدم؟
 گوشی رو از کیفم در آوردم و تا چشمم به اسم پرهام افتاد
 دنیا روی سرم خراب شد.
 از یه عمر سربه راهی و خونگی بودن، اینم آخر و عاقبت
 منو درس خوندم و قرار گرفتم بین این آدما شد...
 رد تماس زدم و گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم توی
 کیفم.
 سرم رو که بالا گرفتم متوجه شدم ماشینو جلوی خونه نعیمه
 خانوم توقف کرده.
 انگار التماسام روی ساتیار هم نتیجه ای نداشتن.
 امشب توی این خونه چی به روزم میره خدا می دونه!!
 برای آخرین بار التماسم رو توی چشمم ریختم و زل زدم
 بهش، بلا تکلیف و عصبی و پریشون تکیه داده بوده به در
 و منو نگاه می کرد.
 وقتی محکم گفت:
 -پیاده شو.

فهمیدم به آخر خط رسیدم... امشب همه آدمایی که توی این خونه ان قاضی میشن و من باید بین این همه قاضی حرفی برای گفتن و دفاع از خودم داشته باشم.

بی میل و با ترس در رو باز کردم و بی هوا هق زدم. بغض و اشک توی هیچ دقیقه ای ازم دور نشد و هر لحظه همراهم بودن تا رسیدیم به این خونه.

زندگی توی محله های کوچیک و همسایه ها و خانواده هایی که با چند بار نشست و برخاست واژه ی غریبه از بینشون کنار میره و همه با هم انس می گیرن و شبیه یه خانواده ی بزرگ می شن، چیزی غیر از صمیمیت و اعتماد بهم یاد ندادن.

یاد ندادن وقتی توی اجتماع بزرگتری میرم نباید به کسی جز خودم و خدا اعتماد کنم. حقیقتا من حتی از ساتیار هم می ترسیدم و چشمم ازش آب نمی خورد.

من دختری بودم که هر روز با دوست صمیمیم و دختر همسایه دیوار به دیوار مون توی حیاط خونه هامون بازی می کردیم.

خانواده ها همه دور هم جمع می شدن و عصرهای نم گرفته و

خاک خورده پاییز و زمستون رو کنار هم با چای و باقلوا و شیرینی های خونگی سر می کردن.

اون جا بینمون کسی نبود تا دست هرزگی و نامردش رو به طرفم دراز کنه.

همه یه جوری کنار هم می نشستیم و از خاطراتمون حرف می زدیم انگار اهل یه خونه ایم. ولی وقتی پا گذاشتم توی این جا، فهمیدم آدمای رنگاوارینگ با شناسنامه ها و شخصیت های دیگه ای هم زیر پوست این شهر زندگی می کنن و زندگی همیشه روی لبخندها و شیرینی خوردن های کنار هم، ثابت نمی مونه. پام که رسید توی حیاط خاطرات گذشته یکی یکی توی ذهنم ورق خوردن.

بعد از عقدم با کیانوش، اولین بار نعیمه خانم که خواهر بزرگترش بود مارو پاگشا کرده بود این جا و خواهر برادرهانش و خان جون رو هم دعوت کرد. اون لحظه با ورودمون صدای کل زدن نعیمه خانوم و ارغوان بلند شد و با منقل اسپند از مون استقبال کردن و چقدر خوش آمد گفتن.

کیانوش ته تغاری و عزیز کرده شون بود و محبوبیت زیادی بین خواهر برادرش و حتی مامانش داشت. همه چیز اون شب عالی پیش رفت، صمیمیت، خنده ها و جو بینمون، اما همین که پرهام به جمعمون پیوست دوباره شبم تبدیل شد به جهنم. .. مثل امشب... منو گوشه ای گیر انداخت و تهدیدم کرد، ناسزا گفت، گفت

همین الان می تونه مدارک سقط بچه اش رو به همه نشون بده تا بفهمن چه کلاه گشادی سرشون رفته.
اونشیم خیلی تلخ گذشت...

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و جلوتر رفتم.
متوجه خاموشی چراغ های داخل ساختمون شدم و با جمله ای که ساتیار گفت فرصتی برای تحلیش پیدا نکردم.
"کسی خونه نیست، همه رفتن روضه"

ذهنم به قدری خالی بود که درکی از حرفش نداشتم.
پس چرا منو آورده اینجا؟

جلوی در ایستاد و کلیدهارو توی دستش جابجا کرد و با نگاه کوتاهی جواب این سوال رو هم داد:
-آوردمت حرف بزنی... تمام چیزایی که بین خودت و پرهامه....

**

#پارت_صدوبیست و دو
تتم می لرزید و با چلیک چلیک آرومی که بین دندونام افتاده بود حرکات عصبی ساتیار رو می پاییدم.
از این سر به اون سر پذیرایی قدم می زد و توی گوشه به پرهام بد و بیراه می گفت.
پرهام که از خاموش بودن گوشه من مستاصل مونده بود به ساتیار زنگ زد و به خاطر سکوت توی خونه صدای بلندش رو شنیدم وقتی توی گوش ساتیار عربده زد:

-یاس و کجا بردی ؟ من خونه خان جونم، اون دختره رو کجا بردی ؟

و به همون نسبت ساتیار هم داد می زد و هر بار که صداش اوج می گرفت با نفرت چشمام رو می بستم و به خودم و پرهام لعنت می فرستادم.
دستام رو دور تنم جمع کردم و نگاهم همچنان به طرفش بود.

دستش رو به کمرش زده و تمام تنش از عصبانیت می لرزید و با خشم توی گوشی گفت:
-من ته این قضیه رو در بیارم وای به حالت میشه پرهام، وای به حالت.

پلک هام رو روی هم فشردم و اشکی ناغافل از گوشه چشمم پایین چکید.
چشم که باز کردم گوشی رو از کنار گوشش فاصله داد و پرتش کرد روی مبل و با کلافگی کف دستاش رو روی صورتش کشید.

نگاهش با مکث کوتاهی روی صورتم ثابت موند.
با شرمندگی ازش نگاه گرفتم.
بی حرف حرکت کرد و وقتی نگاهم رو بالا کشیدم دیدم پکیج رو بیشتر کرده.

حتما متوجه لرزشم شده بود.
به سمتم که برگشت با اخم و جدیتی که توی نگاه و لحنش

بود پرسید:

-سردته؟

سرم رو با موافقت تکنون دادم.

رفت به سمت اتاقی و کمی بعد با یه پتوی نازک مسافرتی برگشت و اون و روی مبل کنارم گذاشت.

پتو رو دور خودم پیچیدم تا لرزش دندونام کمتر بشه. با صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک سرم رو بالا گرفتم.

صندلی از کنار میز ناهارخوری کنار کشید و مقابل من قرارش داد و با جدیت نشست روی صندلی. زانوهاش با زانوهام که مقابلم نشسته بود تنها یک سانت فاصله داشتن.

فضایی هم نداشتم که خودم رو عقب بکشم، اونم طوری با جدیت نشسته بود روی صندلی که جرات نداشتم حرف بی ربطی بزنم اما این توی ذهنم تصویر مناسبی نداشتم. من به خاطر پرهام از آدما یه جورایی وحشت دارم و این دست خودم نیست اگه همش سعی میکنم از ساتیار فاصله بگیرم و فاصله ای به وجود نیاد.

با خجالت بیشتری پتو رو دور خودم جمع کردم که لب زد: -بهونه سرما و این چیزا رو بذار کنار. حرف بزن بگو بین تو و پرهام چی بوده. با چونه لرزون نگاهش کردم و گفتم:

-خودت که همه چی و فهمیدی.
 -میخوام مو به مو بشنوم. از کی ؟ چه جوری؟ رابطه تون
 تا چه حد بود ؟ منظورت چی بود گفتی تهدیدت می کنه ؟
 -بذار، بذار برم، امشب نمی تونم حرف بزنم.
 چشماش رو روی هم گذاشت و محکم تر گفت:
 -حرف بزن.
 -ساتیار.
 نفسش رو بیرون داد و تکرار کرد:
 -حرف بزن. همین امشب باید بفهمم.
 با حق حق سنگینی نالیدم:
 -نمی تونم... بخدا نفسمم بالا نمیاد.
 بی تفاوت به حالِ بدم با همون جدیت محکم گفت:
 -من منتظرم.
 -من... من حالم خوب نیست.
 چنگم رو به گلوم گرفتم.
 نفسمم بالا نمی اومد و اون فکر می کردم دارم فیلم بازی
 می کنم تا از زیر جواب در برم.
 -حرف بزن.
 گریه ام اوج گرفت و درد با قدرت روی تنم رخت بست.
 چیزی از درون شکمم به سمت بالا یورش آورد.
 حس تهوع داشتم و چشمام سیاهی می رفتن.
 می دونستم به خاطر هیجاناتِ امشب که کنترل فشارم از دستم

خارج شده.

#پارت_صدویست و سه

از دردی که توی شکم پیچید بی اختیار رو به جلو خم شدم و نالیدم:

-نمی تونم...

حتی قدرت نداشتم ادامه ی جمله ام رو بگم. دستام غیر ارادی روی زانوهای ساتیار نشستن و خواستم چیزی بگم که یهو بلند شد و زیر بغلم رو گرفت و به طرف سرویس برد.

-حالت تهوع داری؟

نمی تونستم حرف بزنم. حتی نمی تونستم سرم رو تکیه بدم. اون اما با عصبانیت گفت:

-زبونت نمی چرخه سرتم نمی چرخه سر تکیه بدی؟

در سرویس رو باز کرد و فرستادم داخل.

نگاهم به اخم هاش بود که آروم تر از قبل گفت:

-آب بزن صورتت زود بیا بیرون.

با چشمای تار و خیس به در بسته ی سرویس خیره شدم.

دیگه ظرفیتی برای گریه کردن و غصه خوردن نداشتم اما

اشک هام بند نمی اومدن.

زانو هام تا شدن. توان نگه داشتن تنم رو نداشتم و بی اختیار

با زانو هام سقوط کردم روی زمین.

بی حیثیتی که تعبیر بهتری از وضعیت من نداره...

بی حیثیت شدم، دیگه چطوری توی صورت خان جون و بقیه

نگاه کنم ؟

من جور دیگه ای در مورد این قضیه فکر کرده بودم. می خواستم برگردم شهرمون، خونه بابام، حداقل اونجا پیش خانواده ام بودم ، کسی که از گوشت و خونِ منه و می تونه به خاطر این موضوع ازم دفاع کنه، اما حالا وسط مشکلِ به این بزرگی من چه جوری خودم رو جمع و جور کنم ؟ چه جوری به بقیه بفهمونم اون نگاه خصمانه ای که همه به زن ها دارن اشتباهه.

چه جوری بفهمونم من نخواستم، حتی اگه من به خونه اش رفتم، اما نخواستم اون به من دست بزنه؟ چه جوری بفهمونم تقاص اعتمادم رو پس دادم ؟ چشمام رو بستم و میون اتاقک سرویس ضجه زدم. حالم حتی بدتر از قبل شد و نمی تونستم ذره ای تکون بخورم.

دلم می خواست قبل از این رسوایی بمیرم، حداقل بمیرم تا مجبور نباشم یک بار دیگه این حرفها رو به زبون بیارم. اونم جلوی یکی از اعضای خانواده پرهام که شاید طرف اون و بگیره و به جای من از اون دفاع کنه. نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که به درِ سرویس ضربه زد:

-چیکار میکنی، تموم شد ؟
برام مهم نبود روی زمین نشستم.

فقط اشک بود که بی امان از چشمام فرو می ریخت.
 وقتی صدایی ازم نشنید در سرویس رو باز کرد و لحظه ای
 بعد صداش رو از پشت سرم شنیدم:
 -چرا نشستی رو زمین ؟ بهت گفتم آب بزن به صورتت
 بیا.

از حق هقم فهمید که هنوز جون توی تنمه ، دوباره زیر بغلم
 رو گرفت و کمک کرد بلند بشم
 قدش از من بلندتر و هیكلی تر بود و من در مقابلش خیلی
 ریز نقش و ضعیف به نظر می اومدم.
 کنار روشویی ایستاد و کمی آب به صورتم زد.
 از حرکاتش دچار دو احساس ضد و نقیص می شدم،
 احساسی که می گفت ساتیار با وجود نفرتش از من داره بهم
 کمک می کنه و شاید بتونم بهش اعتماد کنم.
 اما احساس دیگه ای روی این ایده ام خط بطلان می کشید.

#پارت_صدوبیست و چهار
 جلوی خونه خان جون نگه داشت.
 خداروشکر هیچ خبری از ماشین پرهام نبود.
 نگاهم به ساعت دو و نیم روی نمایشگر ماشینش افتاد.
 قلبم فرو ریخت.
 باورم نمی شد تا همین الان درگیر منو کارام توی بیمارستان
 بوده باشه.

میون حرف زدن امشب و سواتش به قدری حال بد شد که مجبور شد قبل از اینکه کسی بیاد خونه منو ببره بیمارستان و تا همین الان توی بیمارستان بودیم.

خودش به خان جون زنگ زد و توضیح داد که سر کار مریض شدم و صاحب کارم با شماره اون تماس گرفته و منو برده بیمارستان.

مجبور شده بود به خاطر من دروغ بگه و من به خاطر این فداکاریاش ازش ممنون بودم.

اما زبونم وای نمی شد تا زبونی هم ازش تشکر کنم. در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم که دوباره مثل تمام امشب با اخم های در همش، محکم و خشدار گفت: -فردا خودم میام دنبالت.

نگاهش کردم.

چرا فکر می کردم با گذشت این ساعت ها و حالِ بدم حرفاش رو فراموش کرده باشه؟ پیشنهادش بی رحمانه ست...

چطوری بی سرو صدا از این خونه برم و گورمو گم کنم؟ -من... من نمیتونم بیخیال شکایتم بشم.

سنگین و خسته نگاهم کرد.

لبهای خسته اش از هم فاصله گرفتن:

-دایی داریوش بفهمه شازده ش چیکار کرده سخته می کنه.

خواستم بگم "اگه بفهمه همین شازده اش باعث مرگ برادرش شده، پس حتما میمیره"

پلک زدم و بی رمق نالیدم:

-نمی تونم...

عصبی تر شد ولی با حفظ و کنترل خشمش آمرانه گفت:

-باید بری، به خاطر من نه، به خاطر همه باید این کارو بکنی. پای قدمت چندساله ی آبرومون در میونه.

-پس من چی؟

نگاهش برگشت به طرفم... فقط نگاهم کرد.

بدون جواب یا چیزی که بتونه در گروی سرنوشت من منطقانه باشه.

در ماشین رو بستم و رفتم به طرف خونه.

صداش اما دوباره به گوشم رسید.

از توی ماشین گفت:

-پرهام با من... میدونم باهات چیکار کنم... ولی تو برو...

همین فردا هم برو.

در رو باز کردم و جوری رفتم داخل که وانمود کنم صداش

رو نشنیدم، ولی در واقع شنیده بودم و نمی تونستم از این

حقیقت فرار کنم...

ساتیار و آقاسید هر دو در یه مقطع سنی ان، اما با دیدی

متفاوت.

هر کدوم از یه زاویه دید به این موضوع نگاه می کنن.

نگاه سید شفاف تر و واضح تر و نگاه ساتیار حالت تدافعی و

جدی تره.

اون به خانواده اش و اطرافیانش فکر می کنه و آبرویی که انگار فقط برای فامیل و خانواده اون لحاظ شده و برای منو خانواده ام همچین غنیمتی وجود نداره.

کج خندی زدم و جلوتر رفتم.

به من اخطار داد از اینجا برم.

در اصل دستور داد تا هر چه زودتر گورمو گم کنم.

توقع نداشتم اون ساعت از شب خان جون بیدار باشه، اما بیدار بود و با نگرانی توی اون سرما جلوی در هال ایستاده و منتظر برگشتم بود.

با دیدنش احساس نداشتم دوباره سر ریز شد، من با این زن

و لطف و مهربونیش چیکار کردم؟

چطوری شرمنده ی خوبی هاش نباشم؟

یا به قول ساتیار به خاطر یه نفر چطوری با آبروی بزرگش

و ابهتی که پیش دوست و آشنا و فامیل داره بازی کنم؟

جلوتر رفتم و تا چشمش به من افتاد با امیدواری لب زد:

-خداروشکر، اومدی مادر؟

دستاش رو به سمت آسمون دراز کرد و زمزمه کرد:

-خدایا شکرت.

از مهره ی تسبیحی که میون انگشتش ثابت مونده

بود، فهمیدم توی این لحظات داشته برای من ذکر می خونده.

به طرفم اومد و من با سنگینی و درد و غصه به سمتش

پیش رفتم.

امیدوارم منو ببخشی خان جون... امیدوارم یه روزی از زیر دینت در بیام.
محکم توی بغلش گرفتم و روی سرم رو بوسید و گفت:
-ساتیار که زنگ زد خیلی نگرانت شدم... الان چطوری بهتری؟

لبخندی همراه بغض به روش زدم و پشت دست چروکیده اش رو بوسیدم.
اون توی این چندماه مثل یه مادر در حقم لطف کرده و منو به عنوان جایگزین پسرش توی قلب این خونه و خودش راه داده...
*

#پارت_صدویست و پنج
تمام شب بیدار بودم و وسایلم رو جمع می کردم.
از دیشب که اومدم خونه دیگه گوشیم رو روشن نکرده بودم فقط زمانی که خان جون خوابش برد، از تلفن خونه به آقاسید زنگ زدم و موضوع رفتم رو بهش گفتم.
دیشب قبل از اینکه ساتیار منو بیاره خونه خان خون، با یکی از دوستاش هماهنگ کرد تا برام بلیت رفتن تهیه کنه.
این طور که پیدا بود مردای زورگوی این خانواده تنها دو راهی بن بست رو نشونم می دادن و چاره ای جز رفتن نداشتم.
باید کوله بار آینده ام رو توی همین نقطه ای که نشستم

می بستم، درسم رو نادیده می گرفتم تا آبروی این خانواده به خطر نیفته.

باید آرزو هام رو به باد می سپردم و برمی گشتم به شهرمون تا هیچ وقت پرده از این راز برداشته نشه...

ولی ساتیار فکر می کرد همه چیز به همین سادگیه...

دلم می خواد بدونم پرهامم به همین راحتی از این موضوع می گذره و اونم مثل ساتیار فکر می کنه؟

ساکم رو میون دستم گرفتم و برای بار چندم به اتاق کیانوش و خاطراتش نگاه کردم.

روزهایی که توی این اتاق گذروندم، روزهای خوش که نه، بیشتر تلخی بود، ولی خاطراتش جزیی از زندگیم بودن که نمی تونستم از یاد ببرمشون.

خاطراتی که با پوست و استخونم لمسشون کردم و چه بغض و گریه هایی که روی این تخت و روبالشی خفه شدن و هیچ کس صداشون رو نشنید.
آه عمیقی کشیدم و با بغض لب زدم:

-نمی دونم دوباره اتاقتو میبینم یا نه، اما حداقل با بوی تو اینجا زنده بودم کیانوش، هوامو داشته باش.

پیچیدم و با اشکِ داغی که از چشمم چکیده شد از اتاق بیرون رفتم.

خان جون هنوز خواب بود.

ساکم رو کنار دیوار گذاشتم و خیلی آروم لای اتاقش رو باز

کردم.

با وجود تاریکی اتاق، اما می تونستم ببینمش که بعد از هزار فکر و نگرانی از تاثیر قرصش، خواب عمیقی رفته. همین طور که زل زده بودم بهش و بوی عطر پاک خودش و اتاقش رو نفس می کشیدم دوباره با بغض لب زدم: -خیلی دوست دارم خان جون، شاید باورت نشه اما هم قدِ مامانم دوست دارم، دلمم برات تنگ میشه، ولی میدونم یه روزی دوباره میبینمت، امیدوارم تا اون روز حلالم کنی. چشمام رو بستم و باز هم اشک بود که از زیر پلک هام پایین می چکید.

دلم برای خان جون هم تنگ می شد... برای نگرانی های زیر پوستیش، مثل دیشب که با تسبیح و ذکر خوندنش توی سرمای یخبندان حیاظ منتظرم ایستاده بود.

یا وقتایی که زیر زیرکی حواسش به منو خورد و خوراکم و نگ اهای اطرافیانم بود.

با آه عمیقی از این اتاق هم دور شدم. خاطراتم توی این خونه تموم شده بود، اما می دونم توی زمان کمی دلم برای این خونه و خاطراتش و خان جون خیلی بیشتر از الان تنگ میشه.

ساکم رو برداشتم و بدون نگاه به پشت سرم رفتم... به عادت همیشگی حتی امروز هم برای خان جون سفره

صبحانه رو چیده بودم، چای دم کرده بودم و توی کاغذی
براش نوشتم.

"مجبورم اینجا رو ترک کنم خان جون، حلالم کن"
کفشام رو پوشیدم و همین که به درِ حیاط رسیدم گوشیم
زنگ خورد.

بی اختیار نگاهم توی حیاط و فضای کوچیک و دل چسبش
چرخید و تماس آقا سید رو وصل کردم.
-بله؟

-وسایلتو جمع کردی؟

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم و نفسم رو با بغض
سنگینی بیرون دادم.
-بله.

-پس زود بیا. من سر خیابونِ اصلی منتظرتم.
-باشه، ممنونم.

چیز دیگه ای نگفت و تماس رو قطع کرد. از درِ خونه
بیرون رفتم و زهرخندی روی لبم نشست.
اگه خودم نمی رفتم تا یک ساعت دیگه ساتیار می اومد دنبالم
و هر طور شده منو از این شهر و آدماش دور می کرد.
#پارت_صدوبیست و شش

در رو بستم و از خونه فاصله گرفتم.
اگه کسی منو با این ساک می دید می فهمید دارم از این خونه
و این کوچه ی عزیز خداحافظی می کنم.

آقای عظیمی حاجی محله، داشت از رو به روم می اومد.
نگاهش بهم افتاد و محترمانه سرش رو پایین انداخت و
مهره های تسبیح رو میون انگشتاش دور داد.
ساک رو یه جوری کنارم گرفتم انگار ساک به این بزرگی
رو حاج آقا ندیده.

-سلام حاج آقا.

-سلام دخترم. صبح بخیر.

-صبح شما هم بخیر.

-حاج خانم حالشون خوبه؟

-بله خداروشکر خوبن.

نگاه ریزی به ساکم انداخت و اشاره کرد:

-جایی میری دخترم.

بی هوا و بلا تکلیف شال مشکی روی سرم رو جلوتر کشیدم
و گفتم:

-یه چند روزی میرم دیدن خانواده م. بوشهرن. خیلی وقته

نرفتم ببینمشون.

لبخند گرمی زد:

-به به، به به، بسیار هم عالی... کار خوبی می کنی دخترم.

خدا پشت و پناهت باشه.

-ممنون حاج آقا... با اجازتون.

اومدم که بگذرم، دوباره با احترام و گرمی گفت:

-اگه میری ترمینال یا فرودگاه برسونمت دخترم؟

لحظه ای برگشتم به طرفش تا بگم "ممنون" اما با دیدن ماشین پرهام و خودش که سرش رو بیرون از ماشین کشید تا به جای من جواب حاج آقا رو بده قلبم فرو ریخت.
-ممنون حاج آقا... قرار شد من پیام دنبالش، کارام طول کشید بد موقع رسیدم.

حاج آقا حالا به جای من نگاهش به پرهام بود و لبخند محترمانه ای به روش زد و گفت:

-سلام پسر... خدا خیر بهت بده. عروستون تو این شهر غریبه... خوبه که هوای ناموس اون خدایامرزو دارید.
نگاه پرهام به من کمی خصمانه بود و به اجبار جواب داد:
-هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم، ناموس عموم ناموس ما هم هست.
این و با حالتی گفت که نگاهش از این فاصله ی کوتاه توی نگاه من بود.

هوا پس شده بود برام و قلبم یکی در میون می کوبید.
اون قدر نگاهم با ترس و آشفتگی به پرهام کشدار بود که نشنیدم حاج آقا بعدش چی گفت و لحظه ای بعد اون جارو ترک کرد و رفت.

فقط خداحافظی گفتنش رو شنیدم.
وقتی به قدر کافی از اونجا دور شد پرهام بهم اشاره کرد و گفت:
-بیا بشین.

بی اراده قدمی به عقب رفتم.
 ازش می ترسیدم، مخصوصا به خاطر اتفاق دیشب و چیزایی
 که در موردش به ساتیار گفته بودم.
 -نمی خوام... توام دنبالم نیا.
 می خواستم ازش فرار کنم، اما دوباره با تاکید گفت:
 -بچه بازی در نیار... بیا بشین یاس. بیا حوصله ندارم اول
 صبحی بحث کنم.
 سرم رو دوباره به علامت نفی تگون دادم که یهو در
 ماشینش رو باز کرد تا پیاده بشه.
 -نمی فهمی چی میگم نه؟
 -بذار برم. این به نفع همه ست.
 -جدا؟ به نفع چه خری مثلا؟
 -بذار برم پرهام.
 با اخم تندى غرید:
 -بری پیش اون دیوٹی که سر خیابون منتظرت ایستاده؟!
 از غرزش چونه ام لرزید.
 چطوری فهمیده سید منتظرمه!
 ساعت هفت صبح توی یه کوچه خلوت و نم گرفته، چاره ای
 جز تمکین از حرفش نداشتم...
 قبل از اینکه بازوم رو بگیره و پرتم کنه توی ماشینش و
 توی یکی از این خونه ها کسی از لای پنجره یا در نیمه باز
 خونه اش مارو ببینه، خودم با بغض در ماشین رو باز کردم

و کنارش نشستم.

پوفی از روی عصبانیت کشید و دوباره نشست کنارم.

ماشین روشن بود، فقط بی حرف حرکتش داد تا اول از این کوچه و آدمای آشنایش دور بشه.

ته کوچه ای که ختم میشد به خیابون اصلی ماشین ساتیار در حین پیچیدن توی کوچه راهمون رو سد کرد.

هر دو ماشین با هم شاخ به شاخ شدن و انگار مثل سرنشین هاشون، اونا هم با هم دوئل می کردن.

پرهام زیر لب غرید:

-خرمگس، تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد.

#پارت_صدوبیست و هفت

برای ساتیار بوق زد و دستش رو به علامت بکش کنار تگون داد و فحشی هم زیر لبش زمزمه کرد.

گوشیم زنگ می خورد.

می دونستم آقاسیده!

نگاهم مات مونده بود روی ساتیار و دشمنی جدیدش با پرهام.

پرهام با پرویی و عصبانیت شیشه رو پایین کشید و سرش رو از پنجره بیرون برد و رو به ساتیار داد زد:

-بکش کنار، اعصاب بحث کردن باهات ندارم. برو کنار می خوام برم.

دوباره گوشیم زنگ خورد.

کلافه از این وضعیت زیر لب غریدم و پنجه هام رو میون
 هم فشردم که ناخن هام کف دستام فرو رفتن.
 طولی نکشید انتظاری که داشتم برآورده شد. ساتیار کاری
 کرد تا پرهام روبه جنون بکشه.
 من یک بار جنونِ این مرد رو دیدم و دیدم که عواقبش شد
 مرگِ کیانوش.
 با عصبانیت پیاده شد و در رو به هم کوبید.
 صدای داد و نعره اش اون قدر بلند بود که انگار نه انگار این
 آدم یه وکیلِ سرشناسه.
 لحظه ای بعد هر دو دست به یقه مقابل هم سینه ستبر کرده
 بودن.
 صدای غرش ساتیار رو هم شنیدم که با خشم توی صورتِ
 پرهام لب زد:
 -من تو رو بیچاره می کنم اما نه حالا، به وقتش روزگاری
 برات بسازم که سگِ بیابونم به حالت زار بزنه.
 -تو چیکار منو زندگیم داری؟ اصلا به تو چه...
 یقه اش رو محکم تر میون پنجه هاش پیچید و هلش داد به
 سمت ماشینش.
 صدای ساتیار رو باز هم شنیدم:
 -شرم کن از بی ناموس بازیات پرهام، داری با زندگيِ اون
 دختره چیکار می کنی؟
 پرهام داد زد:

-به تو چه... بودنمون با هم چرا تو رو سوزونده ؟
 ساتیار آروم چیزی گفت که نشنیدمش ولی دیدم که همین
 پرهام رو عصبی تر کرد و داد زد:
 -کیانوش مرده، شوهر نداره، شیش ماهه شوهرش مرده.
 عده ای دور و برشون جمع شدن.
 با ترس و استرس دستای سردم رو جلوی لبهام گرفتم.
 تنم هم می لرزید.
 عاقبت دعواشون حلقه شدن مردم بود دور خودشون.
 ماشینی به آرومی بهشون نزدیک شد، فکر کردم از روی
 بیکاری اومده تا دعواری ببینه، اما خوب که نگاه کردم دیدم
 آقا سیده...
 به دعوای پرهام و ساتیار نگاه می کرد و با تاسف سرش
 رو تکون داد.
 اون پرهام رو می شناسه و حتما منو هم توی ماشینش دیده.
 نگاهم به خودش و ماشینش بود و فکری از سرم عبور
 کرد.
 بدون در نظر گرفتن دعوای پرهام و ساتیار سریع از
 ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین سید دویدم.
 حلقه ای از تجمع آدما دورشون رو گرفته بود و حواسشون
 نبود من اون لحظه توی ماشین سید نشستم.
 همین که روی صندلی جا گرفتم نفس زنان به اون قسمت و
 دعوای نگاه کردم.

فقط کمر ساتیار رو دیدم که سید هم با تاسف نوچ نوچی
کرد و گفت:

-باعث تاسفه واقعا.

-ممنون که اومدید.

نگاهم کرد و لبخند ریز و خسته ای زد.

کس دیگه ای هم به جز ما توی ماشین بود که صدای
غان غان ریزش نگاهم رو به صندلی عقب کشید و تا چشمم
به روژان افتاد که توی کالسکه اش خوابیده، لبخندم بی اراده
جون گرفت و با ذوق گفتم:

-روژانم با خودتون آوردید.

ماشین رو به حرکت در آورد و از اونجا دور شد و گفت:

-کسی نبود نگهش داره، نمی شد تنها بذارمش تو خونه.

سرم رو با تایید تکون دادم و دست دراز کردم به صندلی
عقب و انگشتای کوچیکش رو میون دستم گرفتم که ادامه
داد:

-ولی از این به بعد دیگه خاله یاتیش کنارشه، هواشو هم
داره.

با شرمندگی نگاهش کردم و آروم لب زدم:

-اگه میذاشتید برم بهتر بود. این جوری تو زحمت

می ندازمتون.

-زحمتی نیست. تو پرستار دخترمی و در ازای قسمتی از

پولت بهت جا و مکان میدم.

بغضم رو برای بار چندم قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.
 دیدنِ روژان باعث میشد کمتر به سرشکستگی و حقارت این لحظه ها فکر کنم.
 -میتراسم اذیتتون کنن.
 -کدومش ؟
 با تانی و ترسِ نهفته ی توی وجودم نگاهش کردم و توی چشمای محجوبش زمزمه کردم:
 -هردوشون.

R پارت_صدوبیست و هشت
 به آپارتمان خودش نرفت.
 نمیدونم مقصدش کجا بود که دور و دورتر می شد.
 نگاهم هر از گاهی روی روژان ثابت می موند و حواسم درگیرِ دعوای دومردی می شد که روبروی کوچه ی صدراخان جا مونده بودن.
 چشمام رو بستم و صدای ساتیار مثل چیزی به مغزم ضربه زد.
 "داری با زندگی اون دختر چیکار می کنی؟"
 آهی کشیدم و اون لحظه صدای آقاسید بود که صدای به جا مونده ساتیار رو از ذهنم بیرون کرد.
 -حالت خوبه ؟

نگاهش کردم و به دروغ گفتم:

-خوبم.

چیزی نگفت ولی انگار زمزمه کرد:

-کاملاً مشخصه.

کمی بعد مقابل یه آپارتمان کوچیک نگه داشت.

ریموت زد و در که باز شد ماشین رو داخل برد.

با شک به دیوارهاش نگاه کردم و هنوز نمیدونستم اینجایی که منو آورده کجاست.

ماشین رو که توی پارکینگ پارک کرد آروم گفت:

-پیاده شو. باید بریم طبقه دوم.

با تایید از حرفش از ماشین پیاده شدم.

خودش هم پیاده شد.

در عقب رو باز کرد و روژان رو از توی کالسکه اش توی بغلش گرفت و با پاش در رو بست.

سر روژان روی شونه ی باباش افتاد. خوابش اونقدر عمیق بود که با این جنبش ها بیدار نمیشد.

دادم R. با هم رفتیم توی آسانسور و دکمه طبقه دوم رو فشار هنوز با گنگی به سید نگاه می کردم. مثل همیشه ساکت و مغرورانه کنارم ایستاده بود.

البته از وقتی مشکلم رو بهش گفته بودم کمی از غرورش کم کرده و بقول خودش باهام طرح دوستی گذاشته بود.

آسانسور که ایستاد با هم بیرون رفتیم.

خونه، خونه کوچیک و جمع و جوری بود. با اسباب اثاثیه ای که روکش ها و ملحفه های سفید تمام وسایلش رو پوشیده بودن.

انگار صاحب این خونه سالها اینجارو خالی نگه داشته. بی اراده روی میز کوچیکِ تلفن انگشت کشیدم و انگشتم با لایه ی بزرگی از خاک پوشیده شد. سید با جوابش ابهام رو از ذهنم بیرون کرد: -اینجا خونه خواهرمه. فکر کنم مامانم در موردش بهت گفته.

نگاره خانم گفته بود دختر و دامادش چند سال پیش توی تصادف فوت کرده بودن. بی هوا دلم برای این خونهی سوت و کور و صاحب هاش گرفت. برگشتم و با تاثر به سید نگاه کردم. -خدا رحمتشون کنه.

-اون درو باز میکنی روژان و بذارم رو تخت؟ به سمت اتاق رفتم و درش رو باز کردم. اتاق کوچیکی بود با کلی دیزاین عروسک و شکلک های مختلف. درد خودم با غمی که از این خونه نصیبم شد اونقدر بزرگ بود که با دیدن این اتاق بی هوا بغض کردم و گفتم: -بچه داشتن؟

-خواهرم حامله بود. روژان رو روی تخت گذاشت و لباس هاش رو مرتب کرد

و خیالش از بابت جای گرم و نرمش که راحت شد از اتاق بیرون اومد.

قبل از اومدنش من از در فاصله گرفته بودم و توی افکارم غرق شدم.

در رو بست و گفت:

-تا یه مدت اینجا باش تا نتیجه ی شکایتتو پیش ببریم. بعدش تو واسه همیشه راحت میشی.

-اگه تو این مدت سراغتون بیان چی ؟

شونه بالا انداخت و به طرف آشپزخونه خاک گرفته رفت.

-خب بیان. مگه پرهام میخواد چه غلطی بکنه. خودش

میدونه تا کجا پاش گیره، جرات نداره زیاده روی کنه.

-آقاساتیارچی ؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-اونم اگه عرضه داشت بهت پیشنهاد نمیداد از اینجا بری

تا آبروشون تو خطر نیفته.

دیگه نمیدونستم چی بگم. رفت توی آشپزخونه و صدای باز

کردن در کابینت ها اومد. نمیدیدمش اما از اونجا حرف زد:

-گوشیتو خاموش کردی ؟

-بله.

-روشنش کن، ممکنه کارت داشته باشم بخوام بهت زنگ

بزنم.

باشه زیر لبی گفتم، همراه با استرس و ترس.

#پارت_صدویست و نه

نگاهم با آشفتگی دور تا دورِ خونه می چرخید و به صاحب های قدیمیش فکر می کردم.
-با تنهایی که مشکلی نداری؟
-نه.

-خوبه.... روزان و هم یه روز در میون که سرکار میرم،
میارم اینجا مراقبش باشی، هر روزی هم کلاس داشتی بگو
تا یه فکر دیگه به حالش کنم.
-میشه هر روز بیارینش؟
صدایی ازش نشنیدم.

یه لحظه از پشت دیوار نمایان شد و گفت:
-کلاسات چی اون وقت؟
-کلاسام که تموم شد خبر میدم بیارینش... آخه، آخه تنهایی
اینجا...

سرش رو تکون داد و توی حرفم پرید:
-میفهمم... باشه میارمش.
از آشپزخونه بیرون اومد و دسته کلید رو از روی میز
برداشت و گفت:
-فقط همین یه دسته کلید رو دارم، میرم برات کلید بسازم،
یه مقدارم خرید هم میکنم برای خونه.
سرم رو تکون دادم.
اما ترس لولیده شده بود توی تنم.

انگار دستم رو خوند که پیچید و با آرامش گفت:
 -از چیزی نترس. خواه ناخواه پرهام و اون یکی پیدات
 میکنن و میفهمن اینجایی، اما جای نگرانی نیست. هر لحظه
 کسی مزاحمت شد به من زنگ بزن.
 فقط بیخودی سرم رو تکون دادم.
 اما خدا میدونه توی دلم چی می گذشت.
 نفسی گرفت و قبل از اینکه بره با سرزنش خیلی ریزی
 گفت:

-اگه زودتر از اینا اقدام می کردی و ازش شکایت
 می کردی، تا این اندازه رو زندگیت اشراف پیدا نمی کرد.
 آدمایی مثل اون دنبال طعمه ای مثل تو می گردن...نباید
 باهاش راه میومدی.
 از حرارتِ حرفاش بغض کردم و لب برچیدم:
 -بخاطر آبروم...
 -هیچی بالاتر از خودت نیست. اینو همیشه برای خودت
 تکرار کن.

اون پیچید رفت و من با اشک های جدیدم تنها شدم.
 تا زمانِ اومدنش هیچ کاری نکردم. هیچ کاری. تنها نشسته
 بودم روی صندلی و حتی ملحفه روش رو هم برنداشته
 بودم.
 روزان هنوز خواب بود و من می‌دونستم همیشه تا ساعت ده
 صبح می خوابه.

سید که اومد داخل و منو توی اون حالت دید با لبخند
محبوبی گفت:

-یه مقدار بسته خوراکی گرفتم میتونی بیای صبحونه
بخوری.

بق کرده حتی از سر جام تکون نخوردم و گفتم:

-من باید تا کی تو این خونه بمونم؟

داشت میرفت به طرف آشپزخونه که با سوالم یکه خورد و
ایستاد.

#پارت_صدوسی

آروم گفتم:

-میداشتید برگردم پیش خونوادم. فکر کنم این جوری بهتر
بود.

-این خونه خالیه یاس. غیر از یه مستخدم که اونم ماهی
یک بار میاد تمیزکاریه این جارو انجام میده کسی اینجا رفت
و آمد نداره.

-من... من باید میرفتم..

نگاهم کرد.

نگاهم کرد و ثانیه ای بعد با تیزی گفت:

-میرفتی اون جا که خانوادت از هیچی خبر نداشته باشن،

یه دفعه یه فیلم یا یه عکس از دخترشون بیاد تو دستشون

بعدم به خاطر ناموس و غیرت بلایی سرت بیارن؟!!

-در هر صورت این اتفاق میفته.

-وقتی تو شکایت میکنی این قضیه فرق داره دیگه.
 وقتی اون هیچ شناختی از خانواده ی من نداره نمیتونه به
 این راحتی واکنششون رو حلاجی کنه.
 دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
 -سیاوش و ستار اگه بفهمن منو میکشن. حتی اگه من
 مقصر نباشم. اونا آبروشونو میبینن که بر باد رفته.
 به تندى گفت:

-غلط کردن.... اصلا خانواده ی تو معنی دست درازی و
 تعرض به حریم و عفت رو نمی دونن ؟
 پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که صدای نق نق و
 گریه ی روژان بلند شد.
 *

همون طور که انتظارش رو داشتم به محض اینکه تنها شدم
 و گوشیم رو به اصرار سید روشن کردم سیل پیام های
 پرهام و ساتیار روی گوشیم نشست.
 پرهام چند پیام با مضمون تهدید و شکوه و گلایه فرستاده
 بود و حتی گفته بود سراغ محمدرضا یا همون آقا سید
 میره.

از چیزی که خوندم لرزیدم و خواستم سریع به آقا سید
 اطلاع بدم که گوشی میون دستم لرزید.
 به اسم ساتیار روی گوشیم خیره شدم. نمیدونستم چرا حالا
 که خودش ازم خواسته بود برم انقدر پیگیرمه.

رد تماس زدم و سریع روی اسم آقای فتاحی که همون سید بود کلیک کردم.

بوق دوم جواب داد:

-یاس؟

بی اراده زمزمه کردم:

-آقا سید؟

با مکث کوتاهی که خودمم احتمال میدادم به خاطر شنیدن

تلفظ پر وزن اسمشه جواب داد:

-بله، اتفاقی افتاده؟

چند ثانیه زمان برد تا خودم رو کمی جمع و جور کنم.

البته وقتی خودش به سادگی و صمیمیت اسمو به زبون

میاره پس این چهارچوب برای من همین معنا رو داره.

-پرهام، پرهام بهم پیام داده، گفته میاد سراغ شما.

با بی تفاوتی گفت:

-خب بیاد. بخاطر این زنگ زدی؟

-شما نگران نیستین؟

-نه چرا باید نگران باشم؟ من فقط نگران اینم تو یه وقت

ازش بترسی و جا بزنی.

حرف زدنم با سید آرامش رفته ام رو باز گردوند.

وقتی میدیدم اون با اطمینان کامل بهم انگیزه ی پیشروی

میده دیگه از چیزی نمی ترسیدم.

تماس رو که قطع کردیم چشم چرخوندم توی خونه ی سوت

و کور.
 پرهام منو پیدا می کرد. ساتیار هم!
 کافی بود یه روز از دانشگاه تعقیب کنن اون وقت میفهمن
 کجام.
 همین که گوشی رو روی میز گذاشتم تا بلند بشم دوباره
 زنگ خورد.
 این بار پرهام بود.
 گوشی رو برداشتم و اون قدر به صفحه اش خیره شدم تا
 تماس قطع شد ولی بلافاصله پیامی فرستاد.
 "جواب بده یاس، کارت دارم"
 با عصبانیت چشمام رو بستم.
 که دوباره تماسش روی گوشیم نشست. به خاطر روشن
 بودن اینترنتم تماس تصویری گرفته بود.
 #پارت_صدوسی ویک
 با کلافگی تماس رو وصل کردم.
 اولش چهره اش مشخص نبود و جز دیوار چیزی نمی دیدم.
 اما طولی نکشید که اول صورتش بعد موهای بلند و
 آشفته اش جلوی روم قرار گرفت.
 اخم داشت و با عصبانیتی که حتی از توی گوشی حسش
 می کردم توپید:
 -داری چه غلطی میکنی یاس؟
 کاغذی رو مقابلم گرفت:

-این چیه ؟ این کارا یعنی چی ؟
نمی دونستم منظورش چیه، یه لحظه فکر کردم احضاریه
دادگاه دستش رسیده اما وقتی با تمسخر و ادا گفت:
-حلالم کن خان جون.
فهمیدم کاغذیه که صبح گذاشته بودم روی میز تا خان جون
بفهمه از اونجا رفتم.
کاغذ رو کنار گذاشت و چنگش رو میون موهاش فرو برد
و کنارشون زد.
خیس بودن و مشخص بود تازه از حمام اومده بیرون، چون
حتی بالاتنه اشم پوشش نداشت.
-قبل از اینکه خان جون ببینتش برش داشتم. نمی خواستم
بفهمه چه عروس بی چشم و رویی داشته که بعد از این همه
خوبی و محبت، بی خداحافظی و یه تشکر ساده از اینجا
رفت.
-تو باعث همه اینا شدی که از اون خونه فرار کنم.
پوزخندی زد و گفت:
-مگه من قضیه رو ماس مالی نکردم، تو چرا یاغی گری
در آوردی رفتی به ساتیار گفتی؟
-چی به خان جون گفتی ؟
نفس بلندی کشید و با صدای گرفته ای گفت:
-گفتم رفتی یه اردوی دانشجویی. ولی اون ساتیار احمق
قبلش به خونوادت زنگ زده بود.

اسم خانواده ام که به میون اومد شوکه شدم و ترس تمام تنم
رو در هم لرزوند.

با استرس گفتم:

-چی گفت بهشون ؟

-فکر کرد داری میری شهرتون ، بهشون اطلاع داد داری

میری اونجا، من بعدش زنگ زدم گفتم رفتی اردوی
دانشجوی، ساتیار خبر نداشته از این موضوع.

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و با حرص گفتم:

-تو شدی بلا افتادی به جون خودمو زندگیم. خدا ازت
نگذره پرهام.

با خشم نگاهم کرد، انتظار داشتم سرم داد بکشه، چون به
قدری عصبی بود که حتی آثارش رو می تونستم از نگاهش
بخونم ولی آروم غرید:

-اون قدر دُم در آوردی که تنهایی میری خونه یه مرد
غریبه !! پیش من دَم از آبرو می زنی، بعد راحت چتر شدی
رو خودش و خونه اش!!

و نفسم رو به حالت عصبی بیرون R لبهام رو روی هم
فشردم

دادم.

تیز نگاهم کرد:

-کدوم گوری رفتی یاس؟

-هر جایی که بشه بدون حس طعمه بودن زندگی کرد.

نیشخند زد:

-همون که الان داره واست دُم تگون میده اونم باهات کار داره، کارش که راه بیفته دیگه تموم.
-جداً؟

سرش رو تگون داد:

-پس چی فکر کردی. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، محمد رضا هم با پایین بالات کار داره.
با حرص گفتم:

-پس تو چرا بعد این همه مدت نخواستی تمومش کنی ؟
شمرده شمرده و محکم غرید:

-چون من نمیخوام از دستت بدم.

-چرا ؟ تا کی باید قربانیت باشم ؟

دوربین رو از روی صورتش فاصله داد و اونو تکیه داد به جایی تا دستش به گوشی وصل نباشه.

دستاش که آزاد شدن حوله رو از کنارش برداشت و روی موهایش کشید و گفت:

-مگه بهت نگفتم دندون رو جیگر بذار تا کارا مونو ردیف کنیم با هم بریم خارج؟

-من با تو هیچ جا نمیام.

به تندى و با خشم گفت:

-غلط کردی، می برمت... قبلا بهت گفتم هر جا باشم توام میای...

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم:
 -تو غلط کردی که کوری نمیبینی چقدر ازت متنفرم. چی
 از جونم می خوای عوضی ؟
 یهو داد زد، و من چمشام رو از صدای بلندش بستم:
 -دهنتو ببند یاس... تو این دو سه روز هر طور دلت
 خواست تازوندی، چیزی نگفتم، گفتم...
 -چیزی نگفتی چون دستت هنوز نرسیده بهم.
 -بالاخره که میرسه ! نمیرسه ؟ فردا قرار نیست تو
 دانشگاه ببینمت ؟ یه کاری می کنم اون زبونت واسه همیشه
 بسته شه نتونی حرفم بزنی.
 چشمای قرمز و خونیش رو تنگ و باریک کرد:
 -چرا گرم گرفتی با اون دیوٹ بی همه چیز ؟
 دیگه زدم به سیم آخر.
 مهم نیست چه عاقبتی در انتظارمه.
 مهم نیست قراره بعد از این چی پیش بیاد و اون چه بلایی
 سرم بیاره، از این بلاها که بدتر نیست!
 با نفرت و خشم گفتم:
 -چون ازش کمک خواستم... چون بهش گفتم تو چه بلایی
 سرم آوردی، بهش گفتم یه روز منو کشوندی تو خونه ت با
 شربت بیهوشم کردی تا به کارت برسی، بهش گفتم استادم
 چه آدم کثیفیه، با فیلم و عکسایی که ازم گرفته دهنمو تا
 الان بسته نگه داشته، ازش خواستم کمکم کنه شرت از سر

خودمو زندگیم کم شه، همه اینارو بهش گفتم.
 با هر کلمه ای که می گفتم شوکه و شوکه تر می شد، قبل از
 اینکه نعره ی بلندش رو بشنوم تماس رو قطع کردم.
 اما می دونستم سونامی که پیش بینیش می کردم از همین
 لحظه شروع شده.
 من اما پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و حالا که قراره این
 سختی رو تحمل کنم باید بفهمه تا کجاها پیش رفتم و به
 خاطر چی انجام.

#پارت_صدوسی ودو
 به خاطر پرهام و ترس از دیدنش دو سه روزی دانشگاه
 نرفتم.
 به جهنم که به خاطر غیبتام ممکن بود از اونجا اخراج
 بشم.
 همین دانشگاه رفتن کار دستم داد.
 سید صبح زود روژان رو آورد تحویل داد و بعد از چند تا
 سوال و جواب در مورد پرهام و ساتیار و تماس های
 مکررشون، رفت تا به کارش برسه.
 بهم گفت ساتیار دیشب رفته دم خونه اش و سراغ منو گرفته.
 تعجب کردم، ساتیار چطوری آدرس خونه ی آقا سید رو
 داشته و از کجا می دونسته من رفتم اونجا؟
 اما بعد دوباره به خاطر آوردم که پرهام می تونه اون و

فرستاده باشه تا سراغمو بگیره و خودش از دور نظاره گر باشه.

در حال حاضر جرات نداره پاش رو دمِ خونه ی سید بذاره. توی این چند روز به خاطر تماس های مکررشون گوشی رو سایلنت کردم.

جواب هیچ کدوم رو ندادم.

تنها وقتی مامانم یا سید زنگ می زدن جواب می دادم. برای اینکه خانواده ام رو نگران نکنم دروغ پرهام رو با چاشنی بیشتری بهشون گفتم.

برای خودم و روزان صبحانه تدارک دیدم و با هم نیمرو خورديم.

بعدم اونو توی روروکش گذاشتم تا با عروسکش سرگرم بشه و من بتونم ناهار درست کنم.

فکرم پیش آقا سید بود و غذایی که نمی تونستم توی خونه اش بپزم و براش نگه دارم.

ولی می تونستم از غذای امروز براش کنار بذارم تا با خودش ببره خونه.

داشتم برنج رو آبکش می کردم که زنگِ واحد به صدا در اومد.

بی حرکت ایستادم.

قابلمه برنج هم میون دستم بود و با تردید به در نگاه کردم. حتی روزان هم ساکت شده بود.

قابلمه رو رها کردم توی سینک و بلا تکلیف وسط
 آشپزخونه ایستادم.
 نمی دونستم کیه ولی احتمال می دادم همون شخصی باشه که
 آقا سید گفته بود ماهی یک بار برای تمیزکاری اینجا میاد.
 روزان که دید از کنارش گذشتم حس خطر کرد و
 دست هاش رو به نشونه بغل گرفتنش باز کرد و مثل همیشه
 لب برچیده اسمم رو تکرار می کرد.
 نمی خواستم گریه اش رو در بیارم.
 بغلش کردم و رفتم آیفون رو برداشتم.
 آیفون تصویری نبود و من نمی تونستم صورت شخص پشت
 در رو ببینم.
 با ترس خفته ای لب زدم:
 -کیه؟
 -باز کن.
 به یک باره صاعقه ای بزرگی از وحشت، از تنم عبور
 کرد.
 فکر نمی کردم به این زودی ردم رو بزنه و بفهمه کجام.
 آب دهانم رو قورت دادم و بدون حرف گوشی آیفون رو
 سر جا گذاشتم.
 من این درو باز نمی کنم.
 نه تا وقتی پرهام پشت دیوارهای این ساختمون منتظره تا
 در رو براش باز کنم.

روژان رو محکم تر بغل گرفتم و گوشیم رو برداشتم و سریع با سید تماس گرفتم.

اون لحظه اون قدر ترس توی دلم رخنه کرده بود که حتی فامیلی سید هم فراموشم شد و مثل دفعه قبل صداش زدم:

-آقا سید بیاین اینجا، پرهام اومده، دم دره.

با حرص زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم.

بعد با صدای واضح تری گفت:

-حتما صبح که روژان رو آوردم اونجا تعقیب کرده.

-حالا چیکار کنم؟

پشت خطی داشتم، گوشی رو از گوشم فاصله دادم، دیدم خان جون تماس گرفته.

دیدن شماره اش روی گوشیم جون دوباره بود برام.

قبل از اینکه سید جوابم رو بده یا تماس خان جون قطع بشه سریع گفتم:

-من پشت خطی دارم. خان جون زنگ زده، می خوام جواب بدم.

-منم الان میام اونجا. درو براش باز نکنی تا بیام.

چشمی گفتم و بعد از اون جواب خان جون رو دادم.

-الو؟ خان جون؟

صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد ولی گوشم پیش صدای نفس های خان جون بود.

-الو یاس؟

-سلام.

-سلام، چطوری مادر، خوبی؟

صدای زنگ دوباره تکرار شد. در واقع پشت سر هم.
این وسط نق نق روژان هم بود که تمرکز رو بهم میریخت.
#پارت_صدوسی و سه

خان جون با شک پرسید:

-کجا رفتی یاس؟ پرهام گفت یه سفر دانشجویی داشتن.
نمی دونستم توی این لحظه باید راستش رو بگم یا دروغ!
نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

پرهام هنوز دم در بود و هر چند ثانیه یک بار دستش رو
روی زنگ می داشت.

قلبم از ترس یخ زد و آرام گفتم:

-نه مسافرت نرفتم.

لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-اگه مسافرت نیستی، پس کجا رفتی؟

-اوادم خونه دوستم خان جون.

-خونه ی دوستت؟

-بله.

-پرهام که گفت...

توی حرفش پریدم و همه چیز رو ریختم روی داریه:

-دروغ گفته. من از دست خودش فرار کردم. دیگه خسته

شدم خان جون، نمی تونستم آزارو اذیتاشو تحمل کنم.

مکت کردم و با فشردن لب هام روی هم، حرف آخرم رو زدم:

-بیخشید اما اونجا حس امنیت نداشتم. نوه ت اذیت می کنه.
-وا !! یعنی چه ؟ مگه من مُرده بودم دختر، تو تو خونه من بودی.

-درسته ولی اون... اون حتی با وجود شما هم زیاد تو کارام دخالت می کنه، نمی دونم چطوری منظورمو برسونم، ولی من دیگه برنمی گردم اونجا خان جون، پرهام...
صدای زنگ که تکرار شد شونه هام بالا پریدن. با عصبانیت گفتم:

-میبینی خان جون، الانم خودش که اومده اینجا داره زنگ خونه مردمو میزنه تا منو برگردونه ، بهش بگید چی از جونم می خواد ؟
صدام به ی کباره بالا رفت:

-دیگه خسته شدم از دستش، دیگه نمیکشم، تو این مدت آسایشمو، همه چیمو ازم گرفته، چی می خواد از جونم ؟
-یاس ؟

صدام از عصبانیت می لرزید:
-اومدم اینجا تا دست از سرم برداره، اما بیخیال نمیشه خان جون، اومده دنبالم که چی؟ چیکارم داره ؟ دارم... دارم از دستش دیوونه میشم، تورو خدا یه کاری بکنید.
-یاس دخترم ؟

از داد و بغضی که توی صدای مرتعشم افتاده بود، روژان به گریه افتاد.

خودمم به قدری عصبی بودم که اشک بی اختیار از چشمام پایین افتاد.

خان جون اما با آرامش خاصی لب زد:

- برگرد خونه. به ساتیار زنگ بزن بیاد دنبالت.

- آقا ساتیار خودش ازم خواست از اون خونه برم.

- اونم موضوع و میدونه ؟

روژان رو توی بغلم تکون دادم و گفتم:

- خیلی وقته... به پرهام شک داشت اما حالا مطمئن شده.

آهی کشید و با استیصال گفت:

- بیا خونه، منم زنگ میزنم به این پسره بیاد ببینم چی از جونت می خواد، شاید مشکلش راه حل داشته باشه.

- راه حل نداره... فقط داره منو عذاب میده.

با تاکید و محکم گفت:

- زنگ بزن ساتیار بیاد دنبالت...

- با این چیکار کنم ؟ الان دم دره...

باز هم با آرامش جواب داد:

- الان بش زنگ میزنم بیاد اینجا، تو هم با ساتیار بیا، باهاتون حرف دارم.

نتونستم روی حرفش حرف بزنم... خان جون اون قدر برام محترم بود که هر درخواستی ازم می کرد چشم بسته قبول

می کردم.
 اگه اون گفته راه حل داره پس حتما می تونه نوه ی نا اهلش
 رو یه جوری ازم دور کنه تا منم راحت تر به زندگیم ادامه
 بدم.

#پارت_صدوسی وچهار
 تا اومدن سید صبر کردم تا روزان رو بهش بسپارم.
 توی این فاصله به ساتیار هم زنگ زدم بیاد دنبالم.
 سید که وارد خونه شد گفت خبری از پرهام نبوده و من
 فهمیدم خان جون بهش زنگ زده و مجبورش کرده از اینجا
 بره.

موضوع رفتنم رو به سید گفتم.
 مخالف رفتنم بود، اما با مخالفتش سعی نکرد جلوی رفتنم
 رو بگیره.
 فقط محکم گفت:
 -خودم میرسونمت.

اخم هاش هم میون هم فرو رفته بودن.
 و من به ناچار، با صدای ریزی گفتم:
 -ممنون خان جون گفت با ساتیار برگردم.
 نگاهش به آنی تیز شد و ابرویی بالا انداخت و با طعنه و
 حرص، زیر لب زمزمه کرد:
 -من از دست فروغ میکشم تو از دست اینا.

اون لحظه نمی دونم چطور شد که بی هوا این سوال روی
 زبونم اومد و ازش پرسیدم:
 -چرا از زنتون طلاق گرفتین ؟
 لحظه ای مات و صامت موند و فقط نگاهم کرد...
 اما کمی بعد لب هاش رو به پایین کشید و در حینی که دست
 دراز کرد تا روژان رو از بغلم بگیره، با خشم زیرپوستی
 زمزمه کرد:
 -چون هنوز عاشق پسر عموش بود.
 نگاهم یکه خورد و چیزی از درون توی توی تنم جلیز ولیز
 کرد.
 همچین صحبتایی رو قبلا با پرهامم داشتم. گفته بود یاسمین
 دوست دختر سابقش با پسر عموش ازدواج کرده ولی
 هنوزم منو دوست داره و از خداهش برگرده با من.
 چشمام رو بستم.
 دیگه کم کم باید ساتیار پیداش میشد.
 کیفم رو برداشتم و رو به سید گفتم:
 -دوباره برمیگردم. نمیخوام امشب بمونم اونجا. میام تا
 تکلیفم مشخص بشه، هر وقت پرهام دست از سرم برداشت
 منم برمیگردم جایی که واقعا آرامش داشته باشم.
 خواستم بیچم که یهو ساعد دستم رو گرفت. جاکشوردم و
 اول به دستش نگاه کردم و بعد به صورتش...
 اون فارغ از نگاهم، با تیزی توی چشمام لب زد:

-این سن بالاها هیچ وقت تصمیمات درستی نمی گیرن، دلتو خوش نکن به اینکه این موضوع با رفتنت درست بشه، حرفاشو شنیدی برگرد، منم زنگ میزنم مامانم این مدتی که این جایی بیاد پیشت.

سرم رو تکون دادم.

منظور جمله ی اولش رو که اصلا نفهمیدم فقط سر تکون دادم و بهش این اطمینان رو دادم که هر طور شده بر می گردم.

تماس ساتیار که روی گوشیم نشست دستش رو از روی ساعدم برداشت و اجازه داد از خونه بیرون برم. اما همراه روژان که توی بغلش بود به نشون بدرقه کردن همراهیم کرد تا کنار آسانسور و قبل از اینکه درهای آسانسور بسته بشن، دوباره خیلی آروم لب زد: -منو دخترم منتظر تیم یاس.

این جمله رو به ظاهر ساده و بدون منظور خاصی ادا کرده بود، اما تونست با همین جمله دلم رو زیر و رو کنه، طوری که من از زمانی که کنار ساتیار نشستم و تا زمان رسیدنم به خونه خان جون، ذهنم فقط درگیر این جمله و حالت بیانش بود.

ولی به محض توقف ماشین جلوی خونه و دیدن ماشین پرهام تمام بار و قدرتش از توی ذهنم بیرون رفت و مستاصل به ساتیار نگاه کردم.

اخمِ تندى داشت و با انگشتاش به حالت عصبى روى
فرمون ضرب گرفته بود.

#پارت_صدوسى و پنچ
با حس نگاهم پیچید به طرفم و با اخم گفت:
-پیاده شو دیگه.

-من باید چی بگم الان ؟
با صورت جدی و عصبیش پوزخند زد:
-از من می پرسى ؟

-خب... خب میذاشتید برم دیگه، مگه من...
-پیاده شو... زود باش هزار تا کار دارم.
ناچار دستم رفت روى دستگیره ی در...
نفسم رو محکم بیرون دادم و دوباره با تردید نگاهش کردم.
-خان جون چیکارم داره ؟
-نمیدونم.

-تو می دونى که اومدى دنبالم.
اخماش به قدرى تند بودن و اخلاقش زهرماری بود، که با
یه مَن عسل هم نمى شد تحملش کرد.
-برو خودت می فهمی؟

از لحن و رفتارش عصبى شدم.
این همون آدمیه که منو راضى کرد به رفتن و من به
خواست خودش این خونه و آشنایی و نسبتم رو باهاش ترک
کردم.

با عصبانیت گفتم:

-چرا یه جوری رفتار میکنی انگار من پسر داییتو گول زدم ؟ چیکار باید می کردم؟ الان باید چیکار کنم ؟ گفتی برو رفتم، به حرفت گوش دادم، حالا هم که...
یک آن برخلاف چیزی که انتظار داشتم خشن و عصبی داد زد:

-گفتم برو خونتون، نگفتم برو تو خونه یه مرد غریبه چتر شی!

توقع نداشتم این جوری داد بزنه.
یا اصلا چرا باید روی من داد بزنه ؟
مگه خودش نبود که منو تشویق کرد به رفتن و بهم گفت بعد از مرگ داییش چرا هنوزم توی خانواده اش موندم !؟
بی حرف نگاهش کردم و دستگیره از زیر دستم پایین اومد.
سریع چنگ زد به بازوم و توی چشمام با چشمای قرمزش خط و نشون کشید:

-چیزی در مورد کارای پرهام به خان جون نمیگی، اون شکایت لعنتی رو هم پس بگیر. باهات کار دارم.

لرزی شبیه مور مور از تنم عبور کرد و اون جمله ی آخرش رو خیره به چشمام کامل کرد:

-خودت به زودی میفهمی چیکار دارم.

-چرا باید این کارو بکنم ؟

بازوم رو فشار داد و از لابه لای دندون هاش به سختی

غرید:

-چون از این به بعد منم که بهت میگم چیکار کن.

دست خودم نبود که بی هوا خندیدم و گفتم:

-تو بهم میگی؟

فشار بیشتری به دستم داد و آروم تر از قبل گفت:

-برو پایین تا بعد بهت بگم.

به حرفش گوش دادم و برای اینکه از سرم باز بشه، رفتم پایین.

در حیاط باز بود.

حدس میزدم خان جون و پرهام روی تخت، توی حیاط نشسته باشن.

هوا امروز خوب بودن و منو خان جون همیشه روزای

آفتابی، بساط چای و شیرینی و کیک خونگیمون رو

برمی داشتیم و میرفتیم روی تخت توی حیاط می نشستیم و

از آفتاب و فضای سبز حیاط لذت میبردیم.

وقتی پا گذاشتم توی خونه حدسم به یقین واقع شد.

هر دو توی حیاط بودن و خان جون داشت از قوری، چای

میریخت توی استکان پرهام.

با صدای پامون اول نگاه پرهام به طرفم کشیده شد و تا منو

دید اخمش سریع بین ابروهاش نشست و با تاسف سرش رو

تکون داد.

اون قدر ا هم که فکر می کردم عصبی و نگران نبود.

من خیال می کردم به خاطر فهمیدنِ خان جون از رازمون، حالا ممکنه چقدر نگران و آشفته باشه، نبود و در واقع اون من بودم که دست و پاهام رو گم کردم و حتی قدم هام رو به سنگینی برمی داشتم.

خان جون هم سر بلند کرد و تا منو دید لبخندی روی لبش نشوند و با رفتار گرم و صمیمانه ای ازم استقبال کرد: -خوش اومدی عروس... پارسال دوست، امسال غریبه، از کجا به کجا رسیدیم که یهو میزاری از خونه میری حتی به منم چیزی نمیگی.

طعنه اش جیگرم رو آتش زد. من اگه از تمام اهل این خونه بدم بیاد، خان جون برای من یکی یه دونه ست، کسی که هیچ وقت نمیتونم نه خودش و نه محبت هاش رو فراموش کنم. قدم های سنگینم به آنی جون گرفتن و یه راست رفتم توی بغلش.

شونه اش رو بوسیدم و خم شدم پشت دستش رو هم بوسیدم و با بغض گفتم: -ببخشید خان جون.

دستم رو که میون دستش بود با اون یکی دستش پوشید و زمزمه کرد:

-بیا بشین. تو این چند روز خیلی دلتنگت بودم. از حرفی که بدون اغراق به زبون آورد غرق خوشی شدم

و حضور پرهام رو فراموش کردم.
اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم که داره تیز و دقیق
نگاهم میکنه.

#پارت_صدوسی و شش

صدای ساتیار اومد که به خان جون گفت:
-با وحدتی حرف زدم خان جون، گفت فردا یه سر میاد
پشته بومو چک کنه، اگه ایزوگامش مشکل داره کارگراشو
ميفرسته درستش کنن.
خان جون سرش رو تگون داد و ساتیار لب حوض نشست تا
دستاش رو بشوره.

-دستت درد نکنه مادر ، بیا یه چایی برات بریزم توام
بخور.
نگاه ساتیار اول به من و بعد به پرهام دوخته شد و با طعنه
گفت:

-نمیخورم. فقط می مونم ببینم ته این سناریو چی میشه.
از چیزی که گفت یخ زدم اما به روی خودم نیوردم.
فقط جمع و جورتر کنار خان جون نشستم.
از اینکه قرار بود تا چند دقیقه دیگه پته منو پرهام ریخته
بشه روی آب، نامحسوس می لرزیدم.
هر چند ساتیار گفته بود به خان جون چیزی نگم.
از گوشه ی چشم دیدم که پرهام با خشم به ساتیار نگاه کرد
و پوزخند صدا داری زد.

منتظر بودم خان جون این حاشیه هارو کنار بذاره و بره سر اصل مطلب تا بفهمم برای چی مارو رو در روی هم قرار داده.

صبر خان جون اما انگار زیاد بود، با حوصله چایش رو نوشید و من مثل قند گوشه ی لُپش آروم آروم آب می رفتم تا زمانی که استکانش رو پایین گذاشت و نگاهش رو بین منو پسر ها چرخوند و رو به ساتیار که تکیه داده بود به دیوار ایوون پرسید:

-نمی خوای بیای بشینی ؟

ساتیار با مخالفت سر تگون داد و گفت:

-از اینجا هم صداها رو میشنوم.

قبل از اینکه خان جون چیزی بگه یهو پرهام از روی تخت بلند شد و با اعتراض گفت:

-برای چی گفتی من پیام خان جون ؟ منو کشوندی اینجا تا مثلاً جلوی این پسر ه...
-بشین پرهام.

خان جون با تحکم بهش گفت و پرهام با یه دور نگاه تیز و عصبانیش به من دوباره روی تخت نشست.
ظاهراً چیزی از این قرار و حرف های خان جون نمی دونه.
حالا می فهمم چرا توی لحظه ی ورودم واکنشی در این مورد نشون نداد.

نور جون R واکنشش اما با سوالِ یهویی خان جون به سرعت گرفت و رنگ از صورتش پرید:

-از جونِ عروسم چی می خوای پرهام؟ مشکلت با یاس چیه؟

پرهام با مکث نگاهش رو از خان جون گرفت و به من نگاه کرد.

چیزی از درون توی تنم می لولید که انگار داشتن توی دلم رخت می شستن.

نگاهم رنگ ترس گرفت و پرهام به وضوح دندون قروچه ای کرد و گفت:

-چیزی خواستم مگه...؟

این سوال رو از من پرسید و من همون طور صامت و بی حرف نگاهش کردم.

خان جون بهش توپید:

-من ازت سوال پرسیدم، پس جواب منو بده.

#پارت_صدوسی و هفت

پرهام با عصبانیت پوزخندی زد و برگشت به طرف ساتیار که تکیه داده بود به دیوار و با تیزی و سینه ای ستر بهش زل زده بود، نگاه کرد.

استیصالش توی رفتارش واضح بود.

رگ های دست هاش و صورتش همه برجسته شده بودن و

رگ گوشه ی چشمش می پرید.
دوباره به من نگاه کرد و این بار آروم غرید:
-بگو بهشون، چرا حرف نمیزنی، من چیزی ازت
خواستم؟

به جای اینکه جوابش رو بدم، بی پرده گفتم:
-من به خان جون گفتم که از دست تو و رفتارت از این
خونه فرار کردم. اگه بهت گفته بیای اینجا چون میخواد از
زبون خودت بشنوه چی از جون من می خوای؟
ابروهاش یکه خورده بالا پریدن و چنگش رو میون موهاش
فرو برد.

-من؟ من چی از جون تو می خوام؟ انگار حواست نیست
تویی که بار انداختی رو زندگیمون، ما هم همه طوره هواتو
داشتیم... جای تشکرته، ور داشتی بی سر و صدا از این
خونه رفتی بعدم انگ بندازی به غیرت و شخصیتمون؟
نیشخند عصبی زد:

-می خواستی میخ بکوبی، عیان تر حرف میزدی، حالا من
نه، ساتیار که بود، جواد و محمدحسن و بچه های دیگه که
بودن، بالاخره یکی پیدا میشد تا میخ تو محکم کنه.
خان جون: پرهام!

جلوی نگاه متعجب و لرزونم بلند شد و با گستاخی داد زد:
-حرف چرت زده خان جون، من کی بهش نظر داشتم، کی
اذیتش کردم؟ چیکار کردم که اومده دری وری بارم

کرده ؟

نگاهم کرد و به تندى گفت:

-چيكارت كردم ؟ ها ؟

داد زد و شونه هام از ترسِ صداش بالا پريدن:

-چيكار كردم كه اومدى به خونوادم دروغ و چرت و پرت
تحويل مېدى!

خان جون دوباره تكرر كرد:

-بشين پرهام.

-منو واسه چى كشوندى اينجا خان جون؟

-چرا دارى نقش بازى مى كنى پرهام ؟

از سوالِ ساتيار جا خورد و برگشت به طرفش.

نگاهش به قدرى تيز بود كه مثل يه نيزه توى گوشت آدم
فرو مى رفت.

سرتكون داد و گفت:

-تو اين بازيارو راه انداختى نه ؟

ساتيار نگاهش به پرهام بود اما به خان جون اشاره كرد:

-براش توضيح بده چى از جونِ عروسش مى خواى ؟

پرهام به جاى نگاه به خان جون به من نگاه كرد. نگاهى

ممتد و كشار و به تيزي لحظه اى رو داشت كه به ساتيار
خيره شده بود.

منتظر نمودم تا اين بارم چيزى بگه كه خودش رو تبرئه
كنه.

سریع از تخت پایین رفتم و جلوش ایستادم.
 تیزی نگاه ساتیار و خان جون رو از گوشه چشمام دیدم.
 قبل از اینکه کسی حرفی بزنه خودم لب باز کردم و برای
 اولین بار بدون ترس و باشهامت مقابلش ایستادم و گفتم:
 -بهشون بگو چی از جونم می خوای؟ بگو چرا تو این
 مدت نداشتی یه بار آب خوش...
 -بشین یاس.

این و ساتیار با اخم و جدیت گفت و حرفم رو قطع کرد.
 یکه خورده بهش نگاه کردم.
 با جدیت بیشتری اشاره کرد بشینم.
 نگاهم رو ازش گرفتم و برگشتم به طرف خان جون که
 لبخند ریزی روی لبهاش بود ولی نگاهش با هزار معنا و
 منظور به پرهام خیره بود.
 نمی خواستم بشینم.
 نه تا زمانی که جسارت ایستادن در مقابل این هیولارو پیدا
 کرده بودم.
 خواستم دوباره به حرف هام ادامه بدم که با سوال یهویی
 خان جون پاهام و زانو هام جون بریدن.
 -یاس رو دوست داری پرهام؟
 # R پارت_صدوسی وهشت
 تمام جونم توی چشمای از حلقه در اومده ام و گوش هام جا
 شده بود.

با چشمام نگاه می کردم و با گوشام منتظر بودم جوابش رو بشنوم.

اگه پرهام جوابش مثبت باشه، من بازی رو بهش باختم و اگه منفی باشه باز هم بازی رو بهش باختم.

چون در هر صورت من مهره ی سوخته ی اون بودم. یه اسباب بازی سرگرمی تا روزهای نبود یاسمین رو با من پر کنه.

به هیچکس غیر از خان جون نگاه نکرد و بعد از کمی مکث که همه خیره شده بودیم بهش، بالاخره لب باز کرد و گفت:

-دوسش دارم اما نه اون چیزی که تو ذهن شماسه.
نگاهم رو سُریدم روی خان جون تا واکنشش رو ببینم.
هنوز رد لبخندش روی لبش بود و به آرومی گفت:
-از کجا میدونی تو ذهن ما چیه، یا چه برداشتی از دوست داشتنت داریم ؟

-حتما برداشت خاصی داشتین که این جلسه رو راه انداختین.

گوشه بینیش رو خاروند و زل زد به خان جون که آروم داشت می خندید.

-من فقط می خوام از زبون خودت بشنوم که تو یاس...

-من مرد ازدواج با هیچ زنی نیستم خان جون...

خان جون با خیرگی ابرویی بالا انداخت و من از جواب

صریحش ماتم برد.
 پرهام قبل از هر سوال دیگه ای حرفِ اصلیش رو به زبون آورد.
 در واقع آب پاکی رو روی دست همه ریخت تا برداشتشون رو ازش تغییر بدن.
 همون چیزی رو گفت که به یاسمین و من و شاید خیلی از دخترهای دیگه قبلا گفته بود.
 خان جون اما با این جواب مثل خودم عصبی شد و گفت:
 -پس چرا دنبال یاسی؟
 -کاریش ندارم، نمیدونم به شما چی گفته که...
 -دروغ نگو پرهام.
 ساکت ایستاد.
 هنوزم به هیچکس غیر از خان جون نگاه نمی کرد.
 دندون قروچه اش رو حس کردم، اون قدر ریز و خفیف بود که غیر از منی که طرف راستش ایستاده بودم و نیم رخش رو میدیدم کسی سایش دندوناش رو ندید.
 مشتاش رو میون هم گره کرد و آروم گفت:
 -من نمیفهمم چرا گفتید بیایم اینجا خ ان جون؟ اگه مشکلی هست بگید خب...
 -یاس و دوست داری اما نمی خوای باهاش ازدواج کنی، دلیلتم ارغوان نیست، چون دیگه فهمیدیم یه روزی نامزدیتم با اون بهم میزنی، خودت بگو منظورت از این کارا چیه؟

-کدوم کار ا؟

این سوالش خان جون رو به قدری عصبیش کرد که صورتش در هم فرو رفت و با اخم گفت:

-دوباره باید تکرار کنم دنبال چی هستی؟

پرهام شونه ای بالا انداخت و حالا نگاهش لحظه ای چرخید روی من و به خان جون گفت:

-باور کنید نمی فهمم چرا اینجام. یکی درست توضیح بده بفهمم اینجا چه خبره.

خان جون سر تکون داد:

-صبر کن بهت میگم.

از روی تخت بلند شد و مقابل پرهام ایستاد و با تحکم گفت:

-بذار درست روشنت کنم پسر... فکر نکن یاس حرفی زده یا کسی چیزی بهم رسونده، خیلی قبل تر من خودم به رفتارت با یاس شک کرده بودم. پرهام کوتاه و عصبی خندید و گفت:

-چه رفتاری؟ مگه هر کی واسه خونوادش کاری می کنه یا هواسو داره منظور خاصی داره؟

خان جون با جدیت بیشتری انگشتش رو مقابلش بالا گرفت و با تاکید گفت:

-تنها دو راه جلو روت میذارم، مجبوری یکیشو انتخاب کنی.

پرهام پوزخند زد اما خان جون با عصبانیت روی سینه اش
ضربه ای زد و با چشم غره ی غلیظی گفت:
-یا باهاش ازدواج میکنی...

-عه خان جون، یعنی چی این حرف ها...
شوک سنگینی بهم رسید اونقدر سنگین که تنم سِر شد و
میون آشوب و هراس من، ساتیار این جمله رو گفت و
خان جون با غیظ خطاب به هر سه مون توپید:
-حرفم و قطع نکنین...

#پارت_صدوسی ونه
نفسی گرفت و دوباره تیز شد توی چشمای پرهام و حرفاش
رو محکم تر به زبون آورد در حالی که تن من منجمد شده
بود از جمله ی قبلش و هنوز توی شوکِ اون جمله بودم.
-یا از یاس فاصله بگیر یا باهاش ازدواج کن پرهام. اگه به
خاطر من روت نمیشد حرفی بزنی یا خجالت میکشیدی به
یاس بگی، من دارم جلو هردوتون میگم تا با خیال راحت
تصمیمتو بگیری، میخوای این کارو بکنی...
-خان جون...

پرهام یکه خورده تر از من میون حرفِ خان جون پرید ولی
خان جون آروم گفت:
-چیزی نگو... من میدونم دارم چیکار میکنم.
این بار خودم زبون باز کردم و میون شوکم به سختی لبهام
رو تکون دادم:

-ولی آخه خان جون، چرا باید...-

پیچید به طرفم:

-اجازه بده یاس... اگه به منم مثل مامانت اعتماد داری پس بذارش به عهده من، منو نوه ام در این مورد حرف میزنیم. ته دلم رو با حرف هاش خالی کرد، از اون بدتر جمله ای بود که بعدش به زبون آورد و حس کردم راه نفسم بند اومده. -یه هفته فرصت داری فکر کنی مادر، اگه یاس و واسه ازدواجت انتخاب کردی، من خودم با سلیمه و ارغوان حرف میزنم نامزدیتو بهم میزنیم.

پرهام هم مثل من گیج شد:

-خان جون من...-

دستاش رو با گیجی و عصبانیت توی صورتش کشید و نفسش رو محکم بیرون داد:

-فکر کنم براتون سوتفاهم شده چون من...-

-همین که گفتم پرهام... یه هفته وقت داری فکر کنی، بعد

یه هفته میای جوابتو بهم میگی.

هر کلمه ای که به زبون می آورد بیشتر زیرورو می شدم. از یه طرف هم به خاطر احترامی که بهش داشتم نمی نوشتم روی حرفش حرف بزنم.

اما پرهام...-

بهش زل زدم، همون قدر که من از حرف های خان جون آشفته شده بودم، اونم آشفته بود.

نگاهی به من کرد و با عصبانیت و خشم دستش رو لای موهای بلندش فرو برد.

خان جون بهش توپید:

-زهر چشم تو به اون نشون نده، به من نگاه کن.

برگشت به طرفش و نگاهش رو برزخی کرد توی نگاه آتشین خان جون:

-چرا این حرفارو زدی خان جون؟ اومده بهت گفته دوسش دارم؟

-خودش چیزی نگفته، اما من بفکر عاقبتشم... این دختر دستم امانته، خونوادش به من اعتماد کردن که اجازه دادن دخترشون تو خونه ام باشه...

-ما که از گل نازک تر بهش نگفتیم، بد کردیم در حقش بهش جا و مکان دادیم؟ دستشو گذاشتیم باز هر جور دلش میخواد بریز و بیاش میکنه.

-موضوع امانت داری تو ناموسه پرهام جان، خونوادش از منو تو بچه هام که میان و میرن مطمئنن، نمی خوام فردا به خاطر چشم پوشی من، چوب اعتمادشونو بخورن... یاس زنِ پسرَم بوده، امانتشه، نمیذارم کسی به امانتش از گل نازک تر بگه، درسته با پسرَم زندگی نکرده، اما همین که پسرَم خاطرشو میخواست برام کافیه.

-بازم دلیل نمیشه که چون عمو مُرده براش یه کیس دیگه جور کنی.

پرهام اینو با خشم گفت و منو چزوند... فکر کرده من عاشق چشم و ابرو و قامت و موهای بلندشتم؟
یا مثلاً از خدامه که خان جون پا در میونی کنه و مارو بهم برسونه؟

کی به اندازه من توی این دنیا ازش متنفره؟
بلاهایی که اون به سرم آورده تا آخر عمرم نمی تونم فراموششون کنم.

باید به حال خودم خون گریه کنم که سرنوشتم توی این خانواده رقم خورد.

بی خودی هم به خان جون اعتماد کردم و اومدم اینجا.
مثل احمق ها دارم تماشا می کنم و حق ندارم روی حرفش حرف بزنم و اون منو به نوه ی عوضیش پاس کاری می کنه!

همین نوه ای که بارها توی خلوتش خون منو تو شیشه کرد و زندگی رو برام جهنم...
چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم... اگه خان جون این بحث رو تموم نکنه مجبور میشم چیزای زیادی رو روی داریه بریزم.

#پارت_صدوچهل

چشمام رو که باز کردم نگاهم گره خورد توی چشمای ساتیار...

با اخم ازش نگاه گرفتم...

خان جون در حالی که اشارش رو از روی تخت بر می داشت

محکم به پرهام جواب داد:

-همین که گفتم، بعد از یه هفته میای اینجا جوابتو بهم میگی.

نتونستم بیشتر از این سکوت کنم و سرنوشتم رو بسپارم دست خان جون.

با اینکه میدونستم پرهام هیچ وقت این خواسته رو قبول نمیکنه، با اینکه مطمئن بودم خودم به هیچ وجه زیر بار این خواسته نمیرم، حتی اگه دین و احترامی از خان جون گردنم باشه ولی بار با نفرت لب باز کردم:

-بهتره تمومش کنید خان جون... حتی صحبت درباره این موضوع داره حالمو بد میکنه... من خواستم شما...

دستش رو به تندی مقابلم بالا گرفت و گفت:

-حرفمو زدم... توام تو این یه هفته وقت داری به پیشنهادم فکر کنی.

نگاهش رو ازم گرفت و خطاب به پرهام، ادامه داد:

-گفتی خیلی کار داری، حرفام تموم شد، دیگه میتونی بری بررسی به کارات.

هنوز توی شوک بودم و از عصبانیت زیاد می لرزیدم.

درسته خان جون مثل یه مادر امشب برام دلسوزی کرد و محبت به خرج داد و مقابل پرهام ایستاد تا مثلاً یه راهکار

مناسب جلوی پاش بذاره.

خ ان جون اما هیچی از موضوع منو پرهام نمی دونه... فقط بیرون از گود تماشا کرده و به نظرش این جوری اومده که دل نوه اش برای عروس بیوه اش سُریده و خواسته با این پیشنهاد جلوی خطر یا اشتباهاتِ بیشتری رو بگیره... ولی هنوز نمیدونه همین نوه ی عزیزش چه بلاهایی به سرم برده و روزگارش رو چطوری به خاک سیاه نشونده. اگه می دونست هیچ وقت به این راحتی مقابلش نمی ایستاد و بهش پیشنهاد بده تا در مورد ازدواجش با من فکر کنه. پس بگو چرا ساتیار بهم گفت حرفی نزنم و بذارم خان جون این مشکل رو حل کنه...

بی اراده نگاهم رفت به طرف ساتیار. هنوز همون جا ایستاده بود و برخلاف دقیقه های قبل نگاهش از افق به من خیره شده و رفتارم رو با ریزبینی حلاجی می کرد.

حرص جای جای صورتِ پرهام نشست و با عصبانیت زل زد بهم.

لحظه ای طول نکشید که نگاهش رو گرفت و با عصبانیت پالتوش رو از روی تخت برداشت و بدون حرف یا بحث دیگه ای از خونه بیرون رفت.

گفتنی هارو خان جون گفته بود، اون قدر تسلیم کننده و ضربتی

که جای بحثی برای من باقی نداشت.
 شاید بعد از مدت ها بوی امنیت رو حس کردم و اگه مدت ها
 پیش اراده می کردم و این جوری مقابل پرهام می ایستادم و
 از اطرافیانم کمک می گرفتم، جایگاه امروزم جایگاه دیروز
 و روزهای قبل ترم می شد.

#پارت_صدوچهل ویک

پرهام که رفت، خان جون با آشفتگی دستی به صورتش
 کشید و به من نگاه کرد.

نمی دونم چرا یهو به دستام خیره شد.
 با استفهام و گنجی نگاهش کردم که گفت:

-پس کو وسایلت؟

نیم نگاهی به ساتیار انداختم و من منی کردم:

-خونه دوستمن.

-چرا با خودت نیوردیشون؟

-چون بهش گفتم برمی گردم.

ابروهاش رو بالا داد و پرسید:

-خونه دوستت، همون که پرستار بچه اشی؟

با سکوت نگاهش کردم.

چی باید می گفتم؟ دروغ بگم یا...

سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم:

-بله. الانم بابد برگردم سرکارم. بهش گفتم برمیگردم.

به ساتیار نگاه کرد و لحنش به آنی دستوری و محکم شد:

-برش گردون سر کارش، سر وقت هم برو دنبالش که بیاریش خونه.

این و گفت و راهش رو کج کرد که بره داخل.
با تعجب به ساتیار نگاه کردم، یعنی چی منو به این نوه و اون نوه اش پاس میده ؟

ساتیار هم یه جوری تایید کرده بود که انگار با امر خان جون مخالفتی نداره.

توی نگاه گیج و ویجم گفت:

-بریم دیگه...

و بعد بلند تر گفت:

-برگشتنی چیزی لازم نداری بخرم خان جون ؟
خان جون در حال رو باز کرد و در حالی که داشت داخل میرفت جواب داد:

-نه مادر، فقط مراقب یاس باش.

با تعجب بهش نگاه کردم.

بیخیال و راحت رفت داخل و در رو بست.

نگاهم ثابت موند به در بسته ی هال.

ساتیار اما طعنه زد:

-مگه نگفتی باید برگردی سرکارت، بجنب دیگه...

برگشتم به طرفش...

منظورش از این کارها چیه ؟

منظور خان جون از این کارها چیه ؟

به قدری خسته و گیج بودم که مغزم اشباع شده بود از فکر
 و درگیری و خودخوری.
 شونه ای بالا دادم و کیفم رو برداشتم.
 الان کشتی برای فکر کردن به رفتار جدید ساتیار ندارم...
 تنها مامنی که آرامش در اون وجود داشت، خونه ی آقا سید
 و دست های کوچیکِ روژان بود.
 کنار ساتیار توی ماشین نشستم.
 ماشین رو که به حرکت در آورد پرسید:
 -تا کی کارت طول می کشه ؟
 -نمی دونم.
 برگشت به طرفم.
 -یعنی چی نمیدونم... هر کاری یه زمانی داره، ساعت
 کاریت چند...
 -ساعت مشخصی نداره، امشب میمونم اون جا.
 سنگینی نگاهش رو از گوشه چشم حس می کردم.
 به تندی گفت:
 -چرا فکر میکنی اون قدر بی غیرتم که اجازه بدم امشب
 بمونی خونه یه مردِ غریبه ؟
 به تندی برگشتم به طرفش و بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم
 :
 -منتظر اجازه تو نیستم.
 نگاهش به رو به رو بود. اونم پوزخندی زد:

-اگه زودتر از اینا قفل زبون تو و ا می کردی و در مورد
 پرهام میگفتی، الان هیچ کدوم به این روز گرفتار نمیشدیم.
 نگاهم کرد و توی صورتم لب زد:
 -ارغوان این وسط حروم شده، اونم به خاطر یه آدم کثافت
 که تا الان فقط به فکر خودش و منافعش بوده بعد تو...
 -تقصیر من چیه؟ دخترخاله ت بازیچه ی دل خودش شد، من
 باعث شدم پرهام یه آدم نامرد و دله بشه که اینجوری ازم
 سواستفاده کنه؟
 -نه... ولی اگه زودتر می گفتی نامزدیشون اینقدر کش پیدا
 نمی کرد.
 -ارغوان بخاطر یه عشق یه طرفه خودشو خوار کرد.
 -پرهام آدم کثافتی بود که بازیچه اش کرد.
 آهی کشیدم و من هم به رو به رو خیره شدم.
 بی اختیار ذهنم کشیده شد به اون جمله و چیزی که از
 زبون سید شنیده بودم:
 "منو دخترم منتظر تیم یاس"
 -منو ببر همون خونه ای که اومدی دنبالم. شب هم نیا
 دنبالم، یه چند روزی میمونم همون جا.
 #پارت_صدوچهل ودو
 عصبی شد و صدای سایش دندان هاش رو شنیدم و با تلخی
 طعنه زد:
 -می خوای بمونی اونجا تا پرهام خبر قطعی رو بهت بده؟

نکنه واقعا بهش امیدوار شدی ؟
 با این حرفش برق از سرم پرید.
 برگشتم به طرفش و توپیدم:
 -به چی امیدوار بشم ؟
 توی چشمام لحظه ای خیره شد و بعد نیشخندی زد و گفت:
 -به اینکه اون قبول کنه با هم ازدواج کنید، توام بدون اینکه
 یادت بمونه چه بلایی سرت آورده درخواست شو قبول
 کنی...
 نیشخندش پررنگ تر شد و ابرویی بالا انداخت و تلخ تر
 ادامه داد:
 -بد هم نمیشه، این جوری منم به کسی که دوستش دارم
 میرسم.
 چشمام ناخودآگاه تنگ و باریک شدن.
 دوباره برگشت به رو به رو و با چیزی که به زبون آورد
 جوابم رو گرفتم.
 ضربه ای به فرمون زد و آهی کشید.
 -آه... بیچاره ارغوان.
 از اعترفش تعجب نکردم، چون خودم قبلا بهش پی برده
 بودم.
 همون شبی که توی آشپزخونه نگاه تیره و گرفته اش رو به
 ارغوان دیدم، فهمیدم توی دلش یه چیزایی هست.
 -دوستش داری؟

چونه اش رو بالا کشید و به تلخی جواب داد:

-داشتم، الان دیگه نمی دونم...

-یعنی چی نمیدونی؟ خب اگه دوشش داری به دستش
بیار، نذار به قولِ خودت با پرهام حروم شه. تو میتونی
موقعیت بهتری براش باشی.

نگاهم کرد:

-چند دقیقه پیش یه چیز دیگه میگفتی!

با گنجی توی نگاهش سر تکون دادم:

-چی گفتم؟

-گفتی عشق یه طرفه و...

منظورش این بود، اگه اون ارغوان رو دوست داره، فقط یه
احساس یه طرفه ست و همون طورم ارغوان کس دیگه ای
رو دوست داره.

با تداعی این افکار کمی آشفته شد و بعد از اون سکوت
کرد و این سکوت تا رسیدن به مقصد ادامه داشت.

همین که رسیدیم، وقتی خواستم پیاده بشم و بهش گفتم
"ممنون"

صدام زد.

دوباره نگاهش کردم که گفت:

-شب میام دنبالت، تا هر ساعتی خواستی پیش اون بچه

بمونی بمون، اما شب برمیگردی خونه خان جون.

لب باز کردم تا حرف بزنم ولی سریع دستش رو بالا گرفت

و ادامه داد:

-مگه نمی خوای امنیت داشته باشی؟ مگه نه از پرهام می ترسی دوباره بیاد سراغت و اذیتت کنه؟
بی اختیار سرم رو با تایید تکون دادم و اون دوباره ادامه داد:

-از فردا جایی خواستی بری خودم میبرمت... دانشگاه، سر کارت، خونه دوستت یا عمه ت، هر جا خواستی بری بهم یه تک زنگ میزنی پیام دنبالت...
چرا باید این کارو بکنم؟
توی چشمم زل زد، زل زد و کمی بعد بدون اینکه جوابم رو بده آرام گفت:
برو به کارت برس.
نگاهم رو با تانی و شک ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.
دوباره تاکید کرد:
-کارت تموم شد بهم زنگ بزن.
سرم رو خم کردم و دوباره با تحکم گفتم:
-شب میمونم همین جا.
اونم با جدیت بیشتری محکم گفت:
-ساعت ۹ خوبه دیگه؟ هر کاری هم باشه ساعت ۹ شب تموم میشه... اومدم حاضر باشی.
و قبل از اینکه اعتراضم رو بشنوه ماشین رو به حرکت در آورد، ولی دور نشد، کمی بالاتر ایستاد تا منو از سر

خودش باز کنه.

با عصبانیت سرم رو تکون دادم و رفتم به طرف خونه ای که صاحب هاش توی این چند ساعت چشم انتظارم مونده بودن.

#پارت_صدوچهل و سه

تمام حرف های خان جون رو به سید گفتم. فقط گوش می داد و منتظر بود حرفام تموم بشه.

در بین حرف زدن روژان هم روی پاهام خوابش برده بود. وقتی حرفام تموم شد سید بلند شد و گفت:
-روژان رو بده بذارمش رو تخت.

ساعت هفت عصر بود و از زمان اومدنم تا الان سید از خونه بیرون نرفته بود و حتی نخواست برگرده سر کارش تا در مورد امروز باهاش حرف بزنم.

وقتی بلند شد روژان رو بیره با تعجب نگاهش کردم.

حواسش به نگاهم بود اما خم شد و روژان رو از روی پاهام برداشت و وقتی بهم نگاه کرد، گفتم:

-نمی خواین دراین مورد چیزی بگین ؟

هنوزم باهاش رسمی حرف میزد. نمیتونستم مثل خودش سریع رفتارم رو صمیمانه کنم.

هر چند بخاطر اعتمادم به پرهام مارگزیده شده بودم. آروم گفتم:

-الان میام حرف میزنیم.

روژان رو که برد داخل اتاق، بالاخره تونستم چای سرد شده ام رو بنوشم.

توی این فاصله گوشی سید زنگ خورد. روی میز با فاصله کمی از من قرار داشت.

اون لحظه حس فضولی بود یا هر چی، سرم رو کمی جلو بردم و با اسمی که روی گوشیش دیدم لحظه ای جا خوردم. اسمی با عنوان "زندگیم" روی گوشیش نشسته بود. حدس می زدم فروغ باشه. کسی که زندگیش رو رها کرد و دنبال عشقش رفت اما با این وجود اسمش هنوز توی گوشی سید "زندگی" بود.

بی اراده پر شدم از حس حسادت که خودمم نفهمیدم چطوری توی تنم اشباع شد.

قلپی از چایم خوردم و فکرم هنوز پیش کلمه ای بود که مقابل چشمم رژه می رفت.

وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم سر جام.

حق من نبود یه آدم درست و متین، کسی که یه عاشق واقعی باشه به مسیرم بیفته که تا ابد زندگیم رو باهاش تقسیم کنم و کنارش باشم؟

اگر من جای فروغ بودم، نه این آدم و نه خونه زندگیم رو به هیچ مرد دیگه ای ترجیح نمی دادم!

برگشت و لیوانش رو برداشت و از قوری روی اجاق چای
دیگه ای توی لیوانش ریخت.

-چای می خوری؟

-نه ممنون. روزان رو که بردین گوشیتون زنگ خورد.
چیزی نگفت. لیوان چایش رو پر کرد و دوباره پشت میز
نشست.

گوشیش دوباره به صدا در اومد. نگاهی به صفحه اش
انداخت و پوزخند زد.

اما من برق افتاده توی چشماش رو دیدم.
چرا با گذشت این همه ماه، هنوزم حاضر نشده اسمِ فروغ
رو توی گوشیش تغییر بده؟

جوابش ساده بود "چون هنوزم دوشش داره"
دوباره حس حسادتم قد کشید و صامت و بی حرف نگاهش
کردم.

حرکت دستاش رو دنبال کردم.
رد تماس زد و گوشیش رو بعد خاموش کرد و کناری
گذاشت.

نگاهش رو با تانی بالا گرفت و زل زد بهم...
نمیدونستم توی نگاهش چیه... حتما می خواست در مورد
حرف های خان جون حرف بزنیم.
نفسی گرفت و با حلقه کردنِ دستش دور لیوان چای لب
زد:

-ساتیار گفت میاد دنبالت ؟
 سرم رو با تایید تکون دادم.
 -بله... ساعت ۹ میاد.
 -می خوای برگردی خونه خان جون ؟
 با گنجی سرم رو تکون دادم و گفتم:
 -نمیدونم. اما نمیتونم رو حرفِ خان جونم حرف بزنم.
 #پارت_صدوچهل وچهار
 نیشخندی زد. حس کردم با این حرفم کمی آشفته شده.
 همینطور هم بود وقتی به تندی لب زد:
 -تو می خوای رو زندگی خودت ریسک کنی بخاطر احترام
 به خان جون ؟
 -نه ولی آخه...
 دستش سریع روی دستم نشست. با اینکه چندبار این حرکت
 رو ازش دیدم اما باز هم با تعجب به دستش نگاه کردم.
 انگار این کارش جز عادت های همیشگیش بود.
 با مکت نگاهم رو روی چشماش بالا کشیدم که گفت:
 -برنگرد اونجا یاس... بمون همینجا...کنار منو دخترم...
 اگه نگرانی داری بابت این موضوع، به مامانم زنگ میزنم
 یه مدت بیاد پیشت اما...
 -ولی... ولی من نمیتونم همینجوری بمونم اینجا...
 -بخاطر خان جون میگی ؟
 -هم اون... هم خنواده ام... هم پسرای جلیلی اگه بفهمن

راحتم نمیذارن، اونا هنوزم منو ناموسِ خودشون میدونن.
همین الان ساتیار سرِ اینکه میخواستم اینجا بمونم بام بحث کرده.

پوزخندی زد و گفت:

-خودتو بیچاره می کنی بخاطر خان جون و بقیه؟
گیجم کرد... سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:
-درست نیست آقاسید... اصلا اینا به کنار... کافیه این
قضیه به گوشِ پرهام برسه، اولین کسی که سعی میکنه
آبرومو ببره اونه، میره کاری که میخواد و هر چه سریعتر
انجام میده.

منظورم واضح بود و اون فهمید ته حرفم اشاره کردم به
عکس و فیلمایی که پرهام باهاشون تهدیدم می کرد.
-گیرم که بیاد در موردت بهم بگه، از چی میخواد منو
بترسونه؟ من که همه چیه تورو میدونم.
از حرفش سرخ شدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم. چه
لحظات سختی رو من هربار در مقابل این آدم ها تجربه
می کنم... آدمایی که شاید حتی متوجه نشن هیچی به خواست
خودم رخ نداده.

اونم کمی مکث کرد ولی چند ثانیه طول نکشید که دوباره
لب باز کرد و گفت:

-من هر امنیتی که خان جون و ساتیار و بقیه بهت قول
دادن و بهت میدم، فقط...

نگاهش کردم.

-فقط بمون اینجا یاس... برنگرد به اون خونه... بذار اون خونه و خاطراتش و نقشت اونجا از ذهنت بره بیرون... تو روزای خوبی رو اونجا نگذروندی، چه زمانی که شوهرت بود چه وقتی مُرد... هیچکس نمیدونه تو دلت چی می گذره، تنها خودت میدونی و خدات، پس بخاطر غرورتم که شده برنگرد اونجا... بمون همینجا... من بهت قول میدم همه جور هواتو داشته باشم... روزان رو هم هر روز میارم پیشت. تو این فاصله توهم به درس و دانشگاهات و کارای دیگه ت برس...

با اینکه حرف هاش تسلی دهنده بودن، اما حس خوبی نگرفتم... سید هم قشنگ حرف می زد ... مثل وقتایی که پرهام می خواست مغزم رو شستشو بده... به خودم تشر زدم ، سید کجا، پرهام کجا... کی و با کی مقایسه می کنی!! مومن با شیطان؟!!

حواسم رو جمع حرفامون کردم و منطقانه گفتم:
-ببخشید ولی من با این شرایط حتی نمیتونم چند روزم اینجا بمونم.... دیر یا زود به گوش خونوادم میرسه میان اینجا دنبالم.
-صیغه ت میکنم.

با چیزی که شنیدم دومین شوکِ بزرگِ امروز هم بهم

سرایت شد...

مات و ثابت فقط نگاهش کردم و اون بعد از کمی مکث،
حرف زد... حرف زد.

-نمیتونی تا ابد خونه خان جون بمونی، الانم دارن یه
جورایی بهت فشار میارن تا تسلیم خواسته شون، از یه
طرف پرهام، از یه طرف خان جون و پیشنهادش که از
بیرون گود نگاه میکنه حتی نمیدونه جریان چیه، از یه
طرفم ساتیار....

نگاهش توی چشمای ماتم زده ام بود و محکم تر گفت:
-تو اینجا کسی و نداری، بقول خودتم نمیتونی همینجوری
بمونی اینجا خونه یه مردِ غریبه و مجرد، منم فکر
همه جارو کردم، این راه عاقلانه ترین راهه...
آورد و من حس کردم اونقدر سِر و فلج R به دستم فشاری
شدم که حتی حرارت دستش رو احساس نمیکنم.
-اگه برگردی خونه خان جون یا خونتون همین آش و
کاسه ست، ولی اگه تخت حمایت خودم باشی، اون مرتیکه
دیگه جرات نمیکنه بهت نزدیک بشه... نمیتونه دیگه
زندگی و آرامشتو بهم بریزه، اینجوری منم میتونم کارای
شکاییتو بهتر پیش ببرم، بدون اینکه از کسی ترس و واهمه
داشته باشی...

می خواست منو صیغه کنه تا من زنش باشم، اما هنوز اسم
فروغ توی گوشیش "زندگیم" باشه ؟

اون هنوزم به زنش علاقه داره و چطور به این زودی
تصمیم گرفته منو عقد کنه ؟

-من...

نداشت حرف بزنم سریع گفت:

-یه عقد موقت، فقط بخاطر امنیت و آسایش خودت... وقتی
اسم من کنارت باشه دیگه جلیلی ها یا هر کس دیگه ای
جرات ندارن بهت نزدیک بشن... من کمکت میکنم یاس...
بهت قول میدم.

#پارت_صدوچهل و پنج

هنوز نگاهم خیره بهش بود، به تکون خوردن لبه‌اش، به
مردی که توی گوشیش اسم مادر بچه اش رو زندگیم سیو
کرده بود و از پرستار بچه اش می خواست موقت کنارش
باشه!!

لبهام اون قدر محکم و خشن به هم چفت شده بودن که حتی
نفسم بالا نمی اومد.

برای خلاص شدن از دست پرهام باید این راه رو انتخاب
می کردم ؟

زنِ موقتِ سید می شدم تا از چنگالِ پرهام رهایی پیدا کنم ؟
ازدواجِ آخرین راه من نیست ولی شاید به قول سید برای یه
مدت خلاصی، بهترین راه کار باشه.

نگاهم توی خونه خواهرش چرخ می زد.

من قرار نبود با اومدنم به این جا، چتر بشم توی خونه ای که

صاحب هاش حتی توی این دنیا وجود نداشتن.
قرار نبود با اومدنم برای بچه سید مادری کنم و بشم زن
خونه ای که یه روزی مادرِ روژان اون جا رو خالی گذاشت
و رفت.

قرار نبود وقتی با حسرت به گوشه گوشه های خونه نگاه
میکنم و زنی رو تصور می کنم که با بی خیالی از این همه
داشته و ثروت عاطفی به راحتی گذشت، خودم رو توی
اون شرایط ببینم و زندگی اون و تصاحب کنم.
قرار نبود و این قرار نبوده ها همگی به بودن تبدیل شدن.
از من در خواست ازدواج کرده بود، نه سنتی، نه به خاطر
عشق و علاقه، فقط به خاطر کمک کردن به من و دور
شدنم از خونه ای که روزی تصور می کردم قراره خونه
امنم باشه، خونه امیدم.
جایی که وقتی پرهام منو کنار عموش می بینه چشم ببند
روی خیانتش و سایه شومش رو از سر خودم و زندگیم
برداره.

بهم پیشنهاد ازدواج داده بود و من مات و مبهوت به
خودش، به خونه ای که پشت میز کوچیک ناهار خوری
آشپزخونه اش نشسته بودم، نگاه می کردم.
به جای جای این خونه و خاطراتی که آدم های قبل از ما
داشتن.
به وسایل، به دکور و حتی به لیوان چایی که نصفه خورده

و یخ زده مقابلم بود.
نگاهم که دوباره ثابت شد روی سید، اون لب بسته بود و با سکوت بهم نگاه می کرد.
بی رحمی نیست این مرد رو هم به خاطر نجاتِ خودم مثل کیانوش قربانی کنم ؟
چشمام رو بستم...
کیانوش از حقیقت چیزی نمی دونست، اما سید...
به قول خودش همه چیز رو می دونه...
چیزی از رابطه ی منو پرهام ازش پنهون نیست.
به دستم که فشاری وارد کرد، فهمیدم هنوز دستش روی دسته.
دوباره نگاهش کردم، سرش رو آروم به طرفین تگون داد و گفت:
-میخوای امشب برگرد خونه خان جون، تا فردا جواب تو بهم بگو باشه؟
جوابی نداشتم، حتی نمیتونستم سرم رو تگون بدم.
اصلا سرم رو تگون می دادم که چی ؟
موافقم یا مخالف ؟
من فعلا شبیه یه رباتِ بی حرکت بودم که انگار ریموتِ حرکت به دست اطرافیانم بود.
گوشیم همون لحظه زنگ خورد و منو از این سردرگمی ها نجات داد.

دیگه برام مهم نبود ساتیار یا پرهام یا هر کس دیگه ای باشه.

فقط می خواستم از اون لحظه فرار کنم. درسته به خاطر شرایطم با پرهام آواره شدم، بیوه شدم و حتی توی جوونیم پیرتر از سن واقعیم شدم. اما من هنوز سنی نداشتم که سید همچین خواسته ای رو ازم داشت.

علاوه بر سنم، اصلا شرایطش برام قابل هضم نیست. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و سریع بلند شدم. سید مرد خوبی بود، مومن بود، شایدم به خاطر همین منو و حمایت کردنم رو برای خودش در دسر می دونست که بهم این پیشنهاد رو داد.

گوشیم رو از توی کیفم که هنوز روی مبل بود بیرون کشیدم.

ساتیار بود.

گفته بود ساعت ۹ میاد دنبالم.

نگاهی به ساعت کردم و دیدم ساعت نه شده...

از اون زمان تا الان من فقط دارم در مورد خودم،

حرف های خان جون و پرهام و ماجراهامون، با سید حرف میزنم و حس نکردم زمان چطوری سپری شده.

جواب ساتیار رو دادم، بدون سلام یا حرفی فقط محکم گفتم :

-بیا بیرون. منتظرتم.

نتوانستم مخالفت کنم.

چون نیاز داشتم همین الان از این خونه برم بیرون.
سید هم خودش پیشنهاد داده بود امشب برم و در مورد
حرفاش فکر کنم.

هنوز روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بود، اما همین که
وسایلم رو جمع کردم و پالتوم رو از روی آویز برداشتم
بلند شد و به طرفم اومد و گفت:
-اومدن دنبالت ؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم.

نزدیک تر شد و کنارم ایستاد.

بوی عطر خوبی می داد.

عطرش ملایم و خنک بود و هر وقت توی خونه اش یا

کنارش بودم تا عمق ریه هام نفوذ می کرد.

تا حد ممکن نگاهش نکردم و پالتوم رو پوشیدم.

زیر لب چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کردم. اون قدر ریز

که حتی خودمم صدای خودم رو نشنیدم.

#پارت_صدوچهل و شش

دستم رو که به طرف در دراز کردم تا در رو باز کنم

صدام زد:

-یاس ؟

این جوری که صدام میزنه هربار دلم هری فرو می ریزه...

برنگشتم به طرفش فقط آروم گفتم:
-بله؟

-راجع به حرفام فکر می کنی دیگه؟
سرم رو با مکت تکون دادم.
فکر می کردم، و شاید تنها شانس بود که جلوی راهم قرار گرفته.

کنار سید بودن امنیت می آورد، صمیمیت می آورد و
همین طور شهامت و شجاعت...
در رو باز کردم و بیرون رفتم، سریع صندل هاش رو با
کفشاش عوض کرد و گفت:
-منم باهات میام پایین... باید خودمو از همین الان بهشون
نشنون بدم.

اون قدر مطمئن بود از جوابم که این جمله رو گفت!
دروغ چرا، درسته از پیشنهادش جا خوردم، ولی هیچکس
توی همچین موقعیتی بی عقلی نمیکنه تا دست رد به سینه
مردی به محبوبیت اون بزنه.

اجازه ندادم همراهم بیاد و کنار آسانسور مانعش شدم، با
تردید نگاهم کرد اما به محض اینکه صدای گریه روژان
بلند شد از همراهی منصرف شد و آروم گفتم:
-باشه برو، منتظر خبرتم... مراقب خودتم باش.

در کابین در حال بسته شدن بود، توی نگاهش سرم رو
تکون دادم و اون دست توی جیب های شلوارش فرو برد و

همون جا ایستاد و خیره شد به چشمام، تا لحظه ای که در کابین بسته شد و رفتم پایین.

توی مسیر ساتیار حرفی نمی زد.

تنها چیزی که گفت این بود:

- همه جمع شدن خونه دایی داریوش، خان جون گفت اگه

دوست داری ببرمت اونجا.

منم ممانعت کردم و گفتم:

-نمی تونم.

انگار خودش هم قصد نداشت بره اونجا.

حتما دلیلش پرهام بود، فقط کنجکاو بودم بدونم جمع

شدن شون اون جا برای چیه...

وقتی با تردید این سوال رو از ساتیار پرسیدم برخلاف

همیشه با ملایمت جواب داد:

-همین جوری جمع شدن، خودت که بهتر میدونی هر شب

خونه یکی جمع میشن.

چیزی نگفتم و هم چنان درگیر حرف های سید بودم و

لحظه ای که دستم رو گرفته بود و با جدیت باهام حرف

میزد.

یک آن ساتیار ماشین رو نگه داشت و از او هام بیرون

پریدم.

با گنگی اول به اطراف و بعد به خودش نگاه کردم.

ترمز دستی رو کشید و بدون نگاهی بهم، با یه مَن اخم

پرسید:

-شام خوردی ؟

شام ؟ نه نخورده بودم، من اون قدر مسخ و غرق بودم که نفهمیدم عقربه های ساعت کی گذشتن و روی ۹ قرار گرفتن.
-نه.

سرش رو تکون داد و در حین پیاده شدن گفت:

-تو خونه چیزی نیست که بخوری، ماما منم که جمع کرده رفته اون ور، میرم یه چیزی واسه شام بخرم.
با تعجب نگاهش کردم.

چند قدم از ماشین دور شد ولی دوباره برگشت و کنار شیشه ی سمت خودم ایستاد.
شیشه رو پایین کشیدم، دستاش رو روی شیشه گذاشت و پرسید:

-چی می خوری ؟

این جوری که خم شده بود، دم های گرمش با وجود سردی هوا توی صورتم برخورد می کردن.
نگاهم رو از چشمای سیاهش گرفتم، چشماش تقریباً شبیه پرهام بودن ، حتی شبیه کیانوش.
-من گشنه م نیست.

-بدون شام که نمیشه، یه چیزی باید بخوری یا نه!
-هر چی گرفتی.

-چی خب؟ فست فود بگیرم یا برنجی؟
 نگاهم رو دوباره بالا کشیدم توی چشماش.
 -فرقی نداره.
 سرش رو تکون داد و این بار کاملاً دور شد.
 زمان زیادی رو توی ماشین سپری کردم و هنوز ساتیار
 برنگشته بود.
 توی این فاصله به عمه زنگ زدم تا باهاش حرف بزنم.
 باید چیزهایی که از سید و حرف های خان جون روی دلم
 تلنبار شدن باهاش در میون میذاشتم.
 کمی بعد وقتی صداش توی گوشم پیچید با خوشحالی گفت:
 -چه عجب یادی از عمه فلک زده ت کردی دختر خوب.
 -خوبی عمه جان؟
 نفسش رو شبیه آهی بیرون داد.
 به نظر خسته می اومد.
 -خوبم قربونت برم. تو چطوری، اوضاع اون جا خوبه؟
 سرم رو تکیه دادم به صندلی و روی شیشه کنارم خطوط
 فرضی کشیدم و گفتم:
 -نه هیچی خوب نیست.
 -یعنی چی؟ چیشده یاس؟
 #پارت_صدوچهل و هفت
 نگاهم رو از تابلوی تبلیغاتی رستوران که عکس مرد
 سرآشپزی بود که سینی غذا رو توی دستش گرفته، گرفتم و

آه کشیدم.
 سعی کردم تمام موضوع امروز رو بدون کم و کاستی
 برایش تعریف کنم.
 از حرف های خان جون گرفته تا پیشنهاد سید.
 عمه می دونست چند روز از خونه خان جون رفتم و این
 مدت خونه سید بودم.
 قبلا در جریانش گذاشته بودم.
 همه رو برایش تعریف کردم.
 اولش مثل خودم شوکه شد ولی بعد با خوشحالی گفت:
 -این خیلی خوبه یاس... حالا که میخواد کمکت کنه بهترین
 راهیه که جلو پات گذاشته... سید آدم خوبیه، همچین مردی
 رو همه آرزو دارن بعد اون اومده به تو که حتی میدونه
 مشکلات چیه پیشنهاد از دواج داده...
 -عقد موقت میخواد، گفت صیغه کنیم.
 باد سردی به صورتم خورد، ولی به خاطر حرف هایی که
 به عمه زده بودم یه ریز گرم می شد و دلم نمی اومد شیشه
 رو بکشم بالا.
 -باشه چه اشکال داره، اولش صیغه موقت بعد کم کم میشه
 دائمی، موقعیت خیلی خوبیه، نبینم از دستش بدیا، باورت
 میشه من از همون اول که این آدم و دیدم آرزو کردم کاش
 خودش یا یکی که شبیهش باشه قسمت بشه!
 آهی کشیدم و با حسرت گفتم:

-قسمت که نیست، به خاطر خودم میخواد این کارو بکنه،
میگه فعلا بی سر و صدا موقتی عقد کنیم تا پرهام و
خونوادش دست از سرم بردارن، اگه پرهامم کوتاه نیاد
دیگه مهم نیست، این جوری راحت تر میتونم کارای شکایت
و جلو ببرم.

عمه تایید کرد:

-آره قربونت برم این راه بهترین راهه، اون مرتیکه دیگه
نمیتونه تو رو به اسم خونوادت تهدید کنه، از این به بعد
سید مثل کوه پشتته، اون میشه طرف مقابلش.
-میتروسم عمه.

مکثی کرد و بعد آروم گفت:

-از چی میتروسی؟

گوشه ناخنم رو به دندون گرفتم.
با اینکه پیشم نبود اما اون قدر منو خوب میشناخت که بدونه
توی این لحظه دارم چیکار میکنم. چون توپید:
-ناخناتو نجو، حرف بزن یاس.

-سید همه چی و در مورد منو پرهام میدونه ولی باز
میتروسم... اگه... اگه...

-هیچی نگو، هیچی نگو، من دارم میگم مثل کوه پشتت
وایمیسته، اون میشه شوهرت میفهمی اینو؟ پرهام سگ کی
باشه فردا بخواد جلوی شوهرت قد راست کنه؟
بیشتر گر گرفتم و لب زیریم رو گزیدم.

صدام اون لحظه اونقدر آروم بود که حتی شک داشتم عمه شنیده باشه:

-اون هنوز عاشق زنشه عمه.

بر خلاف من، این قدر این جمله برای عمه بی اهمیت بود که به راحتی گفت:

-عاشقش باشه، زیر سقف این آسمون خلیا عاشق این و اونن اما دارن با یکی زندگی میکنن... تو فعلا جواب بله رو بهش بده بقیه ش با من، خودم بهت میگم چیکار کن که به یه هفته نکشیده مهرت بره تو دلش، هر کی و غیر خودت بیوسه بذاره کنار.

رنگ به رنگ شدم و صورتم از گرما سوخت.

عمه دوباره تکرار کرد:

-ال و بل نکنیا، نبینم احمقی کنی ردش کنی؟ اگه اینکارو کردی دیگه گرد من نمیای یاس. فهمیدی؟

چیزی نگفتم. در واقع داشتم به حرفاش فکر می کردم. مکتم که طولانی شد با تردید پرسید:

-جوابت که مثبته ها؟

با ناچاری نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم.... بهم گفته فردا جواب مو بهش بگم... تا فردا باید فکر کنم.

-خیره ایشالا عمه، خیره مادر... نگران هیچی نباش...

صبح که بیدار شدم اولین کاری که میکنی زنگ میزنی

بهش، جواب مثبت تو بهش میگی، بعد خودم عصر میام
 دنبالت میبرمت آرایشگاه و خرید، شگون نداره با اون
 رخت و لباسا بری تو خونه شوهر جدیدت.
 از چیزی که شنیدم ماتم برد...
 گیج شدم...

عمه حرف میزد و من داشتم حرفاش رو دوره می کردم...
 قراره آق ا سید شوهر جدیدم باشه؟
 اگه عمه میگه این راه خوبیه پس شاید چاره ی دیگه ای
 ندارم.

به قول خودش مردی مثل سید آرزوی هر دختریه.
 الان که خدا اون و سر راهم قرار داده من این موقعیت رو
 به راحتی از دست نمیدم. پیشنهادش قبول میکنم.
 وقتی عمه حرفاش و سفارشاتش رو تموم کرد دوباره پرسید
 :

-فهمیدی چی بهت گفتم؟
 انگار که کنارم باشه، سرم رو تکون دادم و بدون مکث
 گفتم:

-پیشنهاد شو قبول میکنم عمه.
 یهو صدای کوفتن چیزی شونه هام رو از جا پروند.
 از هیروت بیرون اومدم و نگاهم رو پیچیدم به بیرون که با
 دیدن قامتش ذهنم ری استارت شد، سانیار رفته بود غذا
 بخره...

نایلون غذاها میون دستش بود.
 مشت دستش رو که دیدم فهمیدم تمام مدت اینجا بوده و
 حرفای منو عمه رو شنیده و احتمالا اون مشتش بوده که
 توی طاق ماشین کوفته.
 ترس به آنی رخنه کرد توی تنم.
 بدون حرف دیگه ای به عمه، گوشی رو از کنار گوشم پایین
 آوردم و با تردید نگاهم رو به طرف صورتش و چشماش
 بالا کشیدم.
 #پارت_صدوچهل و هشت
 برگشتم خونه...
 مغزم به حدی اشباع شده بود از حرف، نقشه و پیشنهادهای
 جو رو اجور که توان فکر کردن به هیچ موضوعی رو
 نداشتم.
 تنها وقتی ساتیار منو رسوند خونه، خودم رو کشیدم داخل و
 در رو بستم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.
 حتی میلی برای غذا خوردن هم نداشتم.
 فقط نیاز داشتم بخوابم و فردا که از خواب بیدار میشم به
 این باور برسم که همه چیز خواب و خیال بوده.
 غذا رو دست نخورده گذاشتم توی یخچال...
 سرم به شدت درد می کرد. یه قرص ژلوفن با یه لیوان آب
 خوردم و رفتم به طرف اتاقم.
 شال رو از سرم در آوردم، دکمه های پالتوم رو هم باز

کردم و دستم روی کلید برق نشست.

همین که اتاقم روشن شد با دیدنش که نشسته بود لبه ی تختم و آرنجاش رو گذاشته بود روی زانوهایش و انتظارِ اومدند رو می کشید، نفسم بند رفت.

با مکت نفسگیری به طرفم پیچید و پوزخندی زد.

توی یک لحظه دعا کردم کاش همراه ساتیار می رفتم خونه آقادیوش، پرهام چون می دونست من امشب خونه شون نمیرم اومده بود این جا سراغم.

دستام رو پشت کمرم به در تکیه زدم و زل زدم بهش. با ترس لب هام رو تگون دادم:

-این جا چیکار داری ؟

اخم به آنی بین ابروهایش نشست و محکم و خشدار گفت:

-این بازیا چیه یاس ؟

-بازی ؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و دست از باز کردنِ دکمه های پالتوم برداشتم.

به طعنه گفت:

-لباساتو عوض کن. راحت باش، من حتی بهتر از کیانوش تن تو دید زدم.

گر گرفتم و دستام رو مشت کردم و گفتم:

-پاشو برو... نباید میومدی اینجا.

از روی تخت بلند شد.

چشماش حالتی داشتن که دلم رو می لرزونون.
 -نباید میومدم؟
 -نه.
 -این جا خونه مامان بزرگمه...
 پس برای بحث اومده...
 اومده تا تلافی ماجرای امروز رو سرم در بیاره.
 آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و گفتم:
 -از این جا برو پرهام. کار اشتباهی کردی اومدی، اگه
 کسی ببینت...
 -چه فرقی داره، ببینن یا نبینن، دیگه همه میدونن بین منو
 تو چی میگذره!
 اخم کردم و غریدم:
 -خودت خواستی بفهمن.
 -تو گفتی دیگه...
 چشمام رو بستم و آروم گفتم:
 -الان برو، فردا با هم حرف میزنیم.
 نیشخندی زد و جلو اومد.
 -بی خودی نیومدم تا اینجا که تو بگی برو، برم... میخوای
 بچه گول بزنی، تا دگم کنی؟
 از اون جایی که مطمئن بود ساتیار منو میرسونه خونه
 خان جون، ماشینش رو دم در پارک نکرده بود تا ساتیار یا
 من نفهمیم اون داخل خونه ست.

نزدیک تر شد و مقابلم ایستاد.

چشمای قرمزش ، با نگاه زیرکی توی چشمام چرخیدن.

قلبم به پت پت افتاد و فضایی برای عقب رفتن نداشتم.

با نگاه به چشمام ، لب باز کرد و آروم زمزمه کرد:

-چشم آهوئی من...

دستش رو دراز کرد تا صورتم رو لمس کنه، سریع صورتم رو عقب کشیدم و مانعش شدم، اما کارم باعث خشمش شد و به ثانیه نرسید جواب کارم رو با سیلی محکمش داد.

جرقه سیلش برق از سرم پروند و بی اختیار سرم به طرف شونه ام متمایل شد.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-نمک به حروم.

جرقه اش به قدری دردناک بود که جیگرم رو سوزوند.

همین که نگاهش کردم توی صورتم نعره زد:

-من واسه تو از زندگیم مایه گذاشتم بی صفت... تو...

یقه ام رو گرفت و کشیدم به طرف خودش و توی چشمام با تیزی و نفس نفس غرید:

-تو ام یه حرومزاده ای مثل یاسمین.

یقه ام رو کشید و پیچید به طرف تخت. جیغی کشیدم که یهو پرتم کرد روی تخت و با عصبانیت گفت:

-چنان درسی بهت میدم که هیچ وقت یادت نره یاس، بهت

گفتم بلبل زبونی نکن بلای جون خودت میشه.

#پارت_صدوچهل ونه

از وضعیتی که در اون قرار گرفته بودم تمام تنم به ریشه افتاد... جاخورده و با ترس نگاهش کردم، دیدم داره کمر بند شلوارش رو باز می کنه.

یخ زدم و صدام به یکباره لرزوش گرفت:

-این کارو نکن پرهام.... از این خراب ترش نکن.

-خراب تر ؟ به همه گفتم من چی کارت کردم، به همه

رسوندی ما با هم رابطه داریم ، پس بذار علنیش کنم ، بذار وقتی خان جون میاد میبینتت بفهمه تو دست خورده ی منی،

بفهمه تا ابد مهر من روت خورده ، هیشکی و نمیدارم

نزدیکت بشه ، عمو یا هر کی، کافیه یکی بفهمه تو

خلوت مون با هم چیکار می کنیم، چطوری چفت من میشی، کافیه بفهمن تو وقتی زن عموم بودی...

-خفه شو، من وقتی تو عقد کیانوش بودم اجازه ندادم توی

عوضی بهم نزدیک شی.

-ولی با پای خودت یه روز اومدی خونه م یادته ؟

اون روز به خاطر آوردم و با یادآوریش قلبم منجمد شد و

پنجه هام مشت شدن.

رفته بودم تا التماسش کنم دست از سر خودم و زندگیم

برداره ، بذاره حالا که سرنوشتت رو با عموش انتخاب کردم

به زندگیم برسم ولی اون توی اون روز نحس و فرانوش

نشدنی با من چیکار کرد...
 التماسام در یک لحظه گوشام رو پر کردن:
 -"اومدم التماس است کنم دست از تهدید کردنم برداری...
 راحتم بذار... ازت خواهش میکنم.
 اون نیشخند زد:
 -به همین خیال باش.
 -من دیگه شوهر دارم پرهام، چرا متوجه نیستی؟ من یه
 زن شوهر دارم.
 -شوهرت فیلم تو ببینه باز جرات داری واسم گری بخونی؟
 با ترس بهش نگاه کردم.
 رگ های دستش و صورتش عیان شده بودن. هشدار داد:
 -میری رو تخت می خوابی اون جوری که همیشه برام آماده
 میشی...
 با بیچارگی زار زدم:
 -پرهام خواهش می کنم!!
 -برو و الا به همه میگم اونی که زن عموم شده یه روزی
 بچه منو سقط کرده.
 صداش مثل صور اسرافیل از پرده های گوشم عبور کرد.
 خوف کردم و با بغض گفتم:
 -دیگه ازت خسته شدم. تا کی میخوای با اون فیلم منو
 تهدید کنی، من دیگه زن عموم بی غیرت...
 داد زد:

-زن عموم یا زنِ هر کی ، من تو رو باز میکشم تو بغلم.
فکر کردی میذارم به راحتی از چنگم در بری ؟ عمو مو
انتخاب کردی تا به خیالِ خودت راحتت بذارم ؟
توی چشمم زل زد و گفت:

-کور خوندی، این پنبه ها رو از تو گوشت بکن بیرون ،
اگه می خوای راحتت بذارم، هر وقت بخوام میای این جا.
چونه ام لرزید و لبهام با بغض تکون خوردن:
-بذار برم خونه، کیانوش منتظرمه...

-برو آماده شو یاس.

ساکت و عصبی زل زدم بهش...

با مشت هایی گره شده از خشم...

کاش می تونستم اونارو توی دهنش بکوبم.

وقتی دید به حرفش گوش نکردم با عصبانیت رفت گوشی
رو برداشت تا زنگ بزنه.

زیر زانوهام خالی شد، سریع به طرفش رفتم و دستش رو
گرفتم:

-چیکار کنم برات ؟

نگاهش میخ شد به لبهام و زمزمه کرد:

-لباس خواب قرمزه رو گذاشتم رو تخت"".

اشکی از چشمم چکید، اون خاطره درست مثل همین الان
بود و من حس کردم هر روزی که می گذره حالتِ گذرانِ
زندگیم با وجودِ پرهام درجاذدن سر جای خودمه.

چشم‌ام رو باز کردم و با اشک خیره شدم بهش.
دستش رو از روی کمر بندش برداشته بود و داشت دکمه
شلوارش رو باز می کرد.
باید توی اتاق شوهر سابق و جوون مرگم ، برادرزاده اش
رو راضی می کردم ؟
قبل از اینکه به این افکار اجازه پروبال بدم، با چیزی که به
ذهنم رسید معطل نکردم و سریع لیوان روی پاتختی رو
برداشت و کوبیدم لبه ی تخت.
نگاهش حرکاتم رو دنبال کرد و همین که لبه ی تیز شیشه رو
میون دستم گرفتم یکه خورده ابرویی بالا انداخت.
شیشه رو مقابلش گرفتم....
می لرزیدم ولی با عصبانیت گفتم:
-اگه... اگه بهم دست بزنی اول تو رو می کشم بعدم خودمو
. با تعجب بیشتری ابروهاش بالا پریدن و چشم‌ام درشت تر
شدن.
دستش رو به آهستگی از روی دکمه شلوارش برداشت و
بدون حرف فقط نگاهم کرد.
قدمی که جلو اومد منم از روی تخت عقب رفتم و با صدای
بلندتر و خشن‌تری گفتم:
-به خدا میزنم پرهام... دیگه جونی واسه مقابله ندارم ،
دیگه هیچی برام مهم نیست ، همین جا میکشمت، رگ

خودمم بعدش میزنم.
 دستش رو به سمتم دراز کرد.
 -بده من اون و.
 جیغ زدم:
 -گورتو گم کن.
 -باشه، باشه میرم، اول اون و بده به من...
 -تو... تو چه جور کثافتی هستی، چه جور لجنی هستی که
 نمی خوای دست از سرم برداری، ازت شکایت میکنم . به
 همه میگم تو یه کثافت بی غیرت بودی که ازم سو استفاده
 کردی. به همه میگم تو باعث مرگ کیانوش شدی. تو
 براش فیلم فرستادی، بهش گفتم من یه بچه نامشروع سقط
 کردم ، تو شبِ عروسیمون دیوونه ش کردی تا نفهمه
 چطوری رانندگی میکنه....
 -یاس... عزیزم اون و بده به من...
 -من... من بعد اینکه بهوش اومدم اولین کاری که کردم
 اون فیلم و عکس رو از تو گوشی کیانوش پاک کردم تا
 کسی نفهمه... نفهمن منو تو چه جونورایی بودیم و باهاش
 چی کار کردیم.
 قدم دیگه ای با تردید جلو اومد و آروم تر گفت:
 -عزیزم اون و بده به من.
 #پارت_صدوپنجاه
 به پهنای صورت اشک می ریختم و هر چی توی دلم بود

رو بیرون ریختم.
 -مثل... مثل زنایی که داغ شوهر داشتن، واسش عزاداری
 کردم، هر بار که تو صورتِ خان جون نگاه می کردم
 میمُردم...
 هق زدم:
 -منم با کیانوش می مُردم...
 -بسه، بسه این حرفا.... کیانوش با مرگ طبیعی مُرد.
 جیغ زدم:
 -با مرگ طبیعی نمُرد، تو اونو گُشتی، اگه اونارو براش
 نمیفرستادی، اون الان زنده بود. بهش جنون دادی، بهش
 گفتم یه زنِ خرابه و دست خورده گرفته، بهش گفتم من
 سرش کلاه گذاشتم، تو همه اینارو براش نوشته بودی، اما
 نگفتمی اون کثافتی که من باهاش بودم خودت بودی، خودِ
 نامردت که من بازم از ترسِ تو نداشتم کسی بفهمه با
 خودمو شوهرم چیکار کردی، تو دادگاه...
 با گریه ی شدیدتری هق زدم:
 -تو دادگاه الکی گفتم، هیجانِ شب ازدواجمونو داشت
 سرعتش بالا بود...
 -هر کی یه جوری می میره یاس، سرنوشت کیانوشم این
 بود که اینجوری بمیره.
 -تو گُشتیش.
 آب دهانش رو قورت داد. با آشفته گی موهای بلندش رو به

عقب روند و دوباره دستش رو به طرفم دراز کرد:
 -اونو بده به من، یه بلایی سر خودت میاریا..
 نگاهم به دستم و شیشه ی میون دستم افتاد...
 اونقدر داغ بودم که حتی نفهمیدم شیشه چطوری دستم رو
 پاره کرد و خون شره زده روی ملحفه ی روتختی.
 فکری تلخ و مرگبار از ذهنم گذشت و به تیزی شیشه زل
 زدم...

اگه خودمو می گشتم دیگه راحت می شدم از این زندگی، از
 این کابوس، از این همه گرفتاری که بخاطر آبروی
 خانواده ام مهر سکوت به لبهام زدم و هر خفتی رو قبول
 می کنم!

اگه بمیرم میرم پیش کیانوش، اون که آرام و راحت توی
 خونه ابدیش خوابیده...

وقتی برم پیشش دیگه منو می بخشه، تموم میشه این
 خفت ها، تموم میشه این بلاها، تموم میشه...
 شیشه رو بالا بردم تا روی رگم بکشم، اما همین که دستم
 رو به مچم نزدیک کردم، جستی زد و دستم رو گرفت و
 منو کشید به طرف خودش...
 دستم رو پشت کمرم پیچوند تا مجبورم کنه شیشه رو
 بندازم.

جیغ زدم و با اون دستم توی سینه اش زدم:
 -ولم کن... ولم کن کثافت، بذار خودمو بکشم...

- غلط کردی... اینو بده به من ببینم... با این بازی فکر کردی همه چی تموم میشه یا منو از سر خودت وای می کنی؟

- ولم کن بی ناموس.

دستم رو بقدری محکم پیچ داد که حس کردم الان اسنخون دستم دو تیکه میشه. از درد زیاد جیغ زدم. نعره ی بلندی زد:

- بندازش یاس، دستتو پاره کردی احمق.

از درد زیاد مجبور شدم بندازمش، تا شیشه رو انداختم سوزش عمیقی رو کف دستم حس کردم. زدم زیر گریه و طولی نکشید که یهو با گرفتن موهام از پشت سر، منو پخش کرد روی تخت و خم شد روم. توی چشمای اشکیم با عصبانیت و نفس زنان زمزمه کرد: - به همه بفهمون معشوقه منی... دست از سرت بر نمیدارم... منو دیوونه ترم از این نکن... به پاتم، توام میمونی باهام... تا یکی دوسال دیگه با هم از اینجا میریم... سرش رو که به سمت پایین خم کرد، توی صورتم، مشتی از بالا توی صورتش برخورد کرد و سنگینیش رو از روی تنم عقب کشید.

چشمای تارم رو به زور باز نگه داشتم و دیدمش... همون آدمی بود که امروز با وجود سر سختیش و اخماش، از من خواست در مورد زندگیم بهترین تصمیم رو بگیرم

حتی اگه اون تصمیم، ازدواجِ موقت با آقا سید باشه.
 دعواهشون رو می دیدم و همین طور که روی تخت دراز
 کشیده بودم، جنین وار توی خودم جمع شدم و زار زدم...
 پرهام داد می زد، عربده می کشید، ساتیار هم همینطور و
 انگار خیلی زودتر وارد خونه شده بود و تمام حرفای منو
 پرهام رو شنیده بود که هر بار به پرهام مشت می زد با
 عصبانیت نعره می کشید:

-تو کیانوش و گشتی بی شرف.
 دستم مقابل چشمام خونریزی می کرد ولی هیچ توانی نداشتم
 تا بلند بشم و مرهمی روش بذارم.
 چشمام سنگین شدن... صداها و شلوغی های هر دو پسر
 توی اتاقم کم کم برام گنگ و محو شدن تا لحظه ای که میون
 هق هق و گریه هام دیگه هیچ صدایی به گوشم نرسید...

#پارت_صدوپنجاه و یک
 اسمی که روی گوشیم افتاد بند دلم رو پاره کرد...
 برای چند ثانیه خیره شدم بهش...
 قرار بود فردای اون روز من یه جواب محکم و قطعی
 بهش بدم، اما به خاطر شرایطی که اون شب توی خونه پیش
 اومد و من از شدتِ حالِ بدم بیهوش شدم، همه چیز یه جور
 گُند و عجیب غریب پیش رفت.
 با استرس به شماره اش نگاه کردم.

بعد از اون شب و درگیری که یهو خان جون سر رسید و
 منو توی اون حال دید، باهام حرف زد و به قدر کافی
 لابه لای حرف هاش حکایتش رو بهم نشون داد.
 انگار ساتیار یه چیزایی رو بهش رسونده بود و اون سعی
 داشت ریزه ریزه موافقت خودش رو با هر تصمیمی که می
 گرفتم، اعلام کنه...
 فقط این وسط بهم گفت:

-خانواده ات رو در جریان بذار، برو پیششون خودت
 بهشون بگو، یا اگه نمی خوای بری، من خودم باهاشون
 حرف میزنم.
 من که هنوز جوابی برای گفتن نداشتم، هنوز موافقت رو
 اعلام نکرده بودم و قصد نداشتم عجلانه تصمیم بگیرم،
 تصمیم گرفتم خودم شخصا برم خونه مون و طی این چند
 روز اون قدر به این موضوع فکر کنم تا همه چیز طبق
 اصول خودش پیش بره.
 نگاهی به ساک بسته ام انداختم و تماس رو وصل کردم.
 بی اختیار بود که هم زمان با اتصال تماس نفس حبس شده ام
 رو آزاد کردم و توی گوشی بیرون دادم.
 سلامش رو با صدای ریزی جواب دادم و اون بعد از کمی
 مکث پرسید:
 -قرار شد فکر کنی جواب بدی، چی شد پس ؟
 -من...

دوباره نفسم بند رفت...

ریش ریشه های روسریم رو به بازی گرفتم تا استرسی که منجر به لرزش صدام شده، تاثیرش روم کمتر بشه.

-من دارم میرم خونه مون... می خوام تو این چند روز بیشتر فکر کنم.

-در مورد موضوعی که بهت گفتم ؟
-بله.

-باشه... چند روز زمان می خوای ؟

نفسش رو بیرون داد و دوباره پرسید:

-منظورم اینه چند روز طول میکشه تا برگردی؟

-خان جون گفت بیشتر از یک هفته نشه، چون این جا به بودنم احتیاج داره.

چیزی نگفت.

ظاهرا داشت خوب به حرف هام گوش می داد.

آدمی که گوش دادن رو خوب بلد باشه می تونه مهربونی رو هم بلد باشه و شاید بعدها...

به سرعت سرم رو تکیه دادم.

اون کس دیگه ای رو دوست داره و اگه بین منو اون

ازدواجی صورت بگیره، این عقد، فقط یه عقد صوریه!

-سعی می کنم به خاطر دانشگام زود برگردم... نهایت چهار روز دیگه.

-پس وقتی برگشتی جواب تو بهم میگی ؟

به سختی و لب گزیدم ، از بین لب هام نالیدم:
-بله.

-از پرهام دیگه خبری نشد ؟

-نه...

-خیله خب، به کارات برس قبل رفتن بهم خبر بده.
چیزی نگفتم و اون گوشی رو قطع کرد و به تماس خاتمه داد.

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و به اسمش روی گوشیم خیره شدم...

هر آدمی توی زندگیمون یه رد و نشونه ست که قراره یه روزی ما رو به جایی یا چیزی برسونه که هیچ وقت فکرش رو نمی کردیم.

چیشد که الان توی این دوراهی گیر افتادم و مجبورم به خاطرش این راه سخت رو در پیش بگیرم...؟

#پارت_صدوپنجاه ودو

خان جون به ساتیار زنگ زد تا منو برسونه به فرودگاه.
گفته بود به ساتیار سپردم تا کارهای رفتنت رو انجام بده و در کمالِ شگفتی، اون برام بلیط هواپیما گرفته بود و قرار بود سفرم رو این بار با هواپیما طی کنم.
علیرغم مخالفتِ من، بهش زنگ زد و کمی بعد ساتیار اومد دنبالم.

با سکوت منو رسوند به فرودگاه و هیچی نگفت...
 هر چیزی بود قبلا شنیده هاش رو گوش داده بودم و فکر
 نمی کنم حرفی برای گفتن باقی مونده باشه...
 فقط پاکت بلیط رو که روی پاهام گذاشت با تعجب بهش
 نگاه کردم.

دو پاکت بودن...
 نگاهشون که کردم دیدم برای رفت و برگشتم بلیط تهیه
 کرده...

حتما دستور خان جون بود و من به خاطر هزینه زیادی که
 براشون پرداخت کرده بود، شرمنده شدم.
 به فرودگاه که رسیدیم خودش ساک هارو از توی ماشین
 درآورد و کنارم حمل شون کرد...
 کمی استرس داشتم و ساتیار این و فهمید... چون وقتی
 می خواستم ازش جدا بشم، آروم گفت:
 -تا حالا با هواپیما سفر نکردی؟
 روم نمی شد به صورتش نگاه کنم، زیر لب زمزمه کردم:
 -نه، فقط با قطار اومدم.
 -می ترسی؟

فاصله مون زیاد نبود با هم...
 میشه گفت تنها به اندازه دو وجب.
 از این نزدیکی که توی چشمش نگاه کردم تنم به آنی گُر
 گرفت.

حرف های اون روزش توی ماشین و نگاهش و دعواش با پرهام و رگی که از روی غیرتش باد کرده بود، همه با دیدن چشماش دوباره مقابل نگاهم قد کشیدن. لبخند ریزی زد و گفت:

-نترس، با پرواز سفرت راحت تر و سریع تره. سرم رو به آرومی تکون دادم. ساک هام رو کنارم گذاشت.

یکیش وسایلم بود و اون یکی، سوغاتی هایی بود که حتما خودش یا خان جون برای خانواده ام خریدن تا دست خالی برنگردم.

ظاهرا اینم خان جون بهش گفته بود، به قول خودش درست نبود بعد از این همه مدت دست خالی برم اون جا. پروازم رو که اعلام کردن، دست از نگاه کردن برداشتم. ساکم رو برداشتم که گفت:

-با سیاوش هماهنگ کردم اون جا میاد دنبالت. زل زدم بهش...

با برادر مم هماهنگ کرده بود!!

خب به قول معروف من حکم ناموسشون رو داشتم، برای همین کارهای پرهام دیوونه اش کرده و همه طوره حواسش رو به منو پرهام میده.

لحنش آروم و دوستانه تر شد:

-سفرت بی خطر، مراقب خودت باش.

لبخند اجباری زدم...

از این که قرار بود چند روزی دور از این شهر و خونه ی خان جون و آدماش باشم حس و حالم بهتر شده بود.

پاهام که به طرف پله ها حرکت کردن، می لرزیدن... من تا حالا با هواپیما سفره نکرده بودم، این اولین بارم بود و ترسم غیرارادی بود.

صداش رو از پشت سرم شنیدم و برگشتم به طرفش.

-رسیدی به خان جون زنگ بزن، خیالمون راحت شه.

دستم رو روی هوا به معنای خداحافظی تکون دادم و بغضم رو از نگاهش پنهون کردم.

اون از نگرانی های خان جون می گفت و من به فرارم از این

دیار و آدماش فکر می کردم.

#پارت_صدوپنجاه و سه

سیاوش اجازه نداد با کلید در رو باز کنیم، گفت مامان و بابا از اومدنم چیزی نمیدونن، میخواد اینجوری سوپرایزشون کنه.

به خبیث بودنش خندیدم و دل به دلش دادم.

این روزها کنار خانواده ام، از آن من بودن و به هیچ وجه دلم نمی خواست روزهای خوبم رو با فکر کردن به دیگران و افکارِ ذهنیم، خراب کنم.

زنگِ بلبلِ خونه رو به صدا در آورد...
خونه همون خونه ی بچگیام بود، جایی که بابا بزرگم و
ماماجونم قبل از ما این جا زندگی می کردن.
ساخت قدیمیش با ساخت و ساز دوباره ی بابام، نمای بهتری
گرفته بود.

من تمام بچگیام رو توی این خونه سپری کردم.
به قدری دلم برای دیدن دوباره اش تنگ بود که اشک شوق
توی چشمام نشست و همین که صدای "کیه" گفتنِ مامانم رو
شنیدم، اشکم از چشمم فرو ریخت.
سیاوش گفت:

-منم، باز کن ننه.

و مامان از اون طرف با غرغر ریزی گفت:

-تو باز کلیداتو نبردی منو کشیدی تا این جا.

-چقدر غر میزنی ننه، باز کن دیگه.

همین که در باز شد و مامان منو دید برای چند ثانیه با
تعجب نگاهم کرد...

رفته رفته صورتش باز شد و لبخندش اوج گرفت و تا بفهمم
منو توی بغلش کشید و عمیق بوسیدم.

-دخترم... عزیز مامان، خوش اومدی قربونت برم.

شب با وجود تمام بی رحمیش برای خیال و احساساتم، اما
کنار مامان بودن بهم آرامش خاصی میداد.

همین که بوی تنش رو نفس می کشیدم یاد گذشته های

خوبمون می افتادم که چطوری سر توی دامانش میذاشتم و
 مامان به موهای بلندم روغنِ عطرِ یاس می زد و شروع
 می کرد به بافتنشون.
 روغن زدن به موهام رو مامان جز عادت های همیشگیم
 کرده بود.
 بابا و پسر ها که خوابیدن منو مامان توی آشپزخونه برای
 خودمون خلوت کردیم.
 مامان لیوان چایی رو کنارم گذاشت و لبخند گرمی زد.
 برای خودش هم توی استکان باریک و کوچیکی چای
 ریخت و روی صندلی نشست.
 معده اش به چای حساس بود، برعکس من که معتاد و
 آویزون چای بودم.
 الانم برای این که منو همراهی کنه یه استکان کوچیک رو تا
 نیمه پر کرده بود.
 از وقتی رسیدم تا الان مدام با لبخندش بهم خیره می شد.
 اون قدر دلتنگم بود و من اون قدر دلتنگ شون بودم که هر
 بار چشمم به نگاهشون می افتاد لبخند می زدم و اشک توی
 چشمام جمع می شد.
 دستم رو از روی میز گرفت و انگشت ظریفم رو با دستِ
 پینه بسته و خشکش لمس کرد و گفت:
 -برام حرف بزن مادر... از درِست بگو، از اون جا، از
 خان جون... از بقیه... از هر دری دوس داری حرف بزن.

لبخندی به روش زدم...

امشب از هر دری حرف می زدم، محال بود مسیر حرف هام
رو به خونه ی خان جون و آدماش یا حتی سید و اطرافیانم
سوق بدم.

حداقل یه امشب می خوام فقط از دلتنگیام بگم...
از تنهایی که چطوری کمرم رو توی شهر به اون بزرگی
در هم شکسته...
از عمه بگم...

از ستار و فکر ازدواج مجددش که مامان همین یک ساعت
پیش بهم گفته بود دختر صغری خانم همسایه رو به
روییمن رو در نظر گرفته، یا از شغل بابا و سیاوش...
دست آزادم رو زیر چونه ام زدم و با شوقی شبیه گذشته هام
و روزهایی که با خوشحالی کنارشون سپری کردم، بدون
دغدغه ی ساتیار و سید یا حتی فکر به کارهای پرهام، لب
باز کردم:

-الان فقط می خوام خودت برام حرف بزنی مامان، من
چهار روز این جام ، به اندازه ای که نیاز باشه حرف بزnm،
میزnm.

خندید و سرش رو ریز و غمگین تگون داد و گفت:
-هنوزم همون دختر صبور و ساکت منی، همه چی و
میریزی تو خودت، نمیداری ماها چیزی بفهمیم.
-چیزی نیست که اذیتm کنه مامان نگران نباش.

-باهاات چطوری رفتار میکنند ؟ چیزی بهت نمیگن ؟
 علیرغم اون چیزی که توی دلم انباشته بود و غصه ی عالم
 رو با خودم حمل می کردم، اما برای اینکه مامان به حالم
 پی نبره و مثل من غمگین و افسرده نشه، لبخند کذایی زدم
 و شروع کردم، به تعریف کردن از خان جون و حمایت هاش
 و از مردونگی کردن های ساتیار و پرهام و بقیه آدمای اون
 خونه.

البته به جز خان جون، در مورد خوبی های هر کدوم از اون
 آدم ها که حرف می زدم، نیشتری توی قلبم فرو می رفت،
 کامم تلخ می شد، نفسم جنس آه می گرفت ولی باز لبخند
 می زدم تا مامان نفهمه من مزه ی غربت و بیچارگی و زخم
 زبون و طعنه و تلخی رو اون جا و توی اون شهر چطوری
 با گوشت و پوست و استخونم لمس کردم و چشیدم....

#پارت_صدوپنجاه و چهار
 شماره خونه خان جون افتاده بود روی گوشیم. با تردید
 نگاهش کردم...

نمیدونستم چی باید بهش بگم!...
 دیشب که بهش زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدم دوباره
 تاکید کرد با خانواده ام حرف بزنم و من فقط سکوت کردم.
 اون قدر اراده و توان نداشتم که بهش بگم این چند روز منو
 بذارن به حالِ خودم، تا بعد از این همه مدت کنار خانواده ام

اون جوری که دلم میخواد دلتنگیام رو رفع کنم.
 مجبور بودم سکوت کنم و به حرفاش اهمیت بدم.
 چون ظاهرا حتی اگه خودمم بیخیال این موضوع می شدم،
 خان جون بیخیال نمی شد.
 با ناچاری تماسش رو جواب دادم.
 بعد از اینکه حال هم و پرسیدم بهم گفت:
 -اوضاع چطوره اون جا عروس؟
 مثل همیشه بهم گفت عروس تا متذکر بشه چه جایگاهی
 دارم پیشش.
 -خوبه خداروشکر. شما چی؟ اون جا همه چی رو به
 راهه؟
 نفس کشداری کشید و نه چندان محکم جواب داد:
 -خوبه... نگران این جا نباش. من تو فکر توام.
 چیزی که نگفتم ادامه داد:
 -با خونوات حرف زدی؟
 باز هم چیزی نگفتم... سکوتم رو که دید، به آرومی گفت:
 -میدونم اول و آخر این تصمیم با خودته، اما فکر کنم حق
 با اون باشه، پیشنهادی که بهت داده پیشنهاد بدی نیست
 مادر، منم که بهت گفتم مخالف این قضیه نیستم... همون
 طور که میگم امانتِ پسر و اسم عزیزه و تا هر زمانی که
 زنده م حمایتش میکنم، به فکر خوشبختیتم هستم...
 ناخواسته از حرف هاش گُر گرفتم و صورتم داغ شد...

با صدای ریزی آروم لب زدم:
 -من می دونم نیت شما خیره خان جون، میدونه خیر و
 صلاح منو خواستین که قبول کردین، اما...
 -اما نداره مادر....
 وقتی بهم می گفت مادر، احساس بهتری پیدا می کردم تا
 وقتی که صدام می زد عروس.
 -امشب باهاشون حرف میزنی؟
 سکوت دوباره قفل لبهام شد.
 فهمید در حال حاضر هیچ جواب درست و محکمی از من
 نصیبش نمیشه...
 آهی کشید و گفت:
 -تو فکر میکنی من دوست ندارم؟
 -من این جوری فکر نکردم.
 -بچه م مُرده، هزار تا چنگال بی ناموسی دور و بُرت هست
 که اولیش تو خونه خودمه، نمیتونم همین طوری چشم مو
 ببندم و بیخیال بگذرم... امانتی که گردنمه رو دو دستی
 میدم به کسی که بتونه امانت داری کنه.
 -ولی آخه اون...
 لب هام رو گزیدم و آروم تر گفتم:
 -من که شرایط شو بهتون گفتم خان جون.
 محکم گفت:
 -مهم نیست، جوجه رو آخر پاییز می شمارن، باید بری تو

زندگی تجربه کنی تا بفهمی بعدش چی پیش میاد...
 لب زیریم رو محکم گزیدم...
 مامان درِ اتاقم رو باز کرد و صدام زد.
 نگاهم به عقب برگشت و همون لحظه خان جون داشت
 می گفت:
 -دو روز دیگه باید برگردی بهش جواب بدی... خودت
 این و گفتی یادت رفته؟
 حواسم به مامان جلب شد که پرسید:
 -مگه شام نمی خوری، سفره انداختم مادر.
 -میام الان مامان.
 خان جون توی گوشی گفت:
 -می خوای من اول با مامانت حرف بزنم؟
 و به جای جواب یا ادا R لبهام رو محکم روی هم فشردم
 کردن جمله ش به مامان، گفتم:
 -مامان بهتون سلام میرسونه خان جون.
 مامان تا فهمید دارم با خان جون حرف می زنم، سریع پا
 گذاشت داخل اتاق و گفت:
 -عه مادر چرا نگفتی خان جونه، بده من گوشی رو یه حال
 و احوالی ازش بگیرم.
 #پارت_صدوپنجاهوپنج
 نگاهم به مامان بود و دستش که دراز شد تا گوشی رو ازم
 بگیره و در همین حین خنده ی ریز خان جون رو شنیدم...

انگار از موقعیتم خوشحال به نظر می رسید، اینکه ناخواسته به چیزی که قبلش گفته بود، رسید.

اگه قراره حکمتی بشه و سرنوشتم این جوری رقم بخوره، پس بذار این بار به خواستِ خان جون رقم بخوره... شاید این بار این گره با دست های خودش باز بشه و من از چنگال هایی که اون دوروبرم تصور می کرد، برای همیشه دور بشم...

هر چند نمی توئم بهش امید بدم راهی که می خوام در پیش بگیرم یه راهِ تموم شده ست. خودم با خان جون خداحافظی کردم و گوشی رو دادم به مامان.

میدونستم هر چیزی که لازمه خان جون به زبون میاره تا با مطرح کردنِ پیشنهادش مامان رو راضی کنه ، مامان هم بابا و بقیه رو...

لبهام رو به حالت استرس جوییدم و نشستم گوشه ی تختی که یه روزی، رویاهام رو قبل از خوابیدن باهاش در میون میذاشتم.

رویای وکیل شدن و ازدواج با مردی که قرار بود عاشقانه پرستشم کنه...

من می شدم ملکه ی خونه اش، ملکه ای که بعدها نطفه ی عشقمون رو حمل می کردم و شب هام رو میون بازوهای امن و گرمش سپری می کردم...

بی حس و حال پوزخندی زدم و نگاهم رو به مامان دادم.
بعد از یه احوال پرسی گرم و صمیمی، حالا فقط شنونده بود
و چشماش و صورتش با هر دقیقه ای که میگذشتن تغییر
حالت میدادن.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم.
نشیده هم میدونستم خان جون چی داره توی گوش مامانم
زمزمه میکنه.

حرف هایی که منو به خاطرشون، به این جا فرستاده بود.
مامان کمی بعد اخم ریزی کرد و شنیدم که گفت:
-این.و به خودتون گفته ؟

و نگاه تیزی هم به من انداخت.
لبم رو آشکارا گزیدم و سرم رو پایین انداختم.
به حدی استرس داشتم که اسید معده ام تا بالا اومد و هزار
بار جون به لب شدم تا بالاخره بعد از یه تایم طولانی،
مامان گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و دستش رو
برای قطع تماس روی صفحه ی گوشی گذاشت.
بدون اینکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه، توی سکوت چند ثانیه
به دیوار رو به روش زل زد.

حتما فکرش رو هم نمی کرد یه روزی پیشنهاد ازدواج
دوباره ی من از زبون خان جون یا مادرشوهر سابقم مطرح
بشه.

تا به سمتم پیچید نتونستم سکوتم رو حفظ کنم، آرامم گفتم:

-نمیدونم چی بهتون گفته ولی به خاطر امنیتم تو اون شهر
 این جوری تصمیم گرفته... من نمیتونم تا ابد خونه ی
 خان جون بمونم ماما... درس و دانشگام هست... رفت و
 آدم و کارای دیگه ام... نیش و کنایه ی آدمای اون خونه
 اذیتم میکنه اما این جوری...
 سرش رو به معنای استفهام تکون داد.
 ولی رنگ از صورتش پریده بود و هیچی نمی گفت.
 -این ازدواج صوریه ماما... مثل یه قرارداد که بعد از
 درس و پیدا کردن یه کار درست و حسابی...
 -با بابات حرف میزنم مادر.
 همین رو گفت تا بیشتر از اون حرف هام رو ادامه ندم و
 کمتر خودم رو اذیت کنم.
 کمی بعد، گوشیم رو روی کنسول کنار تختم گذاشت و توی
 سکوت سنگینی بیرون رفت.

**

#پارت_صدوپنجاه و شش

مثل زمان رفتم باز هم ساتیار اومد دنبالم...
 تا رسیدم توی سالن، کسی کنار گوشم گفت:
 -رسیدن بخیر.

و من از دیدن دوباره اش باز هم گُر گرفتم.
 ساک ها رو از دستم گرفت و به سمت بیرون حرکت کرد.
 منم به دنبالش حرکت کردم.

بارم چندان سنگین نبود، یه مقدار لباس بودن با کمی سوغاتی، که برای خان جون از شهرمون آورده بودم. باز هم مثل دفعه قبل با سکوت مسیر رو طی کرد. سر راه کنار یه رستوران نگه داشت و چند پرس غذا گرفت و بعد دوباره نشست و به مسیر ادامه داد. تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد این بود: -با خانم نادری که گفتم حرف زدم، گفت برات استعلاجی رد میکنه، تو فکر دانشگاه و غیبتا نباشی. میتونی جزوه هایی که عقب افتادی و از بقیه بگیری تا خیلی عقب نمونی.

سرم رو تکون دادم و تنها گفتم: -ممنون. تو زحمت افتادین. اونم دیگه چیزی نگفت، تا رسیدن به خونه. ساک ها و غذاها رو با خودش آورد داخل. من جلوتر از اون حرکت کردم. همش چهار روز این جا نبودم، اما خدا میدونه چقدر دلم برای این خونه و باغ کوچیک و با صفاش و صاحب عزیزش تنگ شده بود.

خان جون نشسته بود روی تخت چوبی حیاطش و داشت بافتنی می بافت.

کنارش سینی کوچیکی که پر از پولکی و سوهان و قندون قند بود، با یه فلاسک کوچیک چای هم قرار داشت.

نگاهش رو که بالا کشید، با دیدنم لبخند زد و من بی اینکه بفهمم چقدر دلتنگش بودم به سمتش پا تند کردم و وقتی بوسیدمش و عطرش رو نفس کشیدم فهمیدم توی دوره ی حالِ زندگیم، به این آدم بیشتر از هر کس دیگه ای وابسته ام. خان جون کسی بود که سخت ترین روزها و شب هام رو باهاش سپری کردم. حتی اگه نشد دردم رو باهاش به زبون بیارم، اما میون واگویه هام و سودایی که از اشک و مرثیه هام داشتم، همیشه منو همراهی می کرد و دلداریم می داد و سعی می کرد با امید دادنش آرومم کنه. هم خونه ام که بود، هم دردم هم که بود، غم خوار و همدم بود و به قول خودش قراره یک عمر زیر سایه ی حمایتش زندگی کنم. ساتیار هم به خان جون سلامی کرد و خان جون با محبت به روش لبخند زد و گفت: -دستت درد نکنه که غذا گرفتی مادر... سفره بیارید همین جا کنار هم بشینیم بخوریم... با مسافرمون خیلی حرف دارم. با خجالت نگاهم رو پایین انداختم و ساتیار رفت داخل تا سفره بیاره.

خان جون دستم رو گرفت و با لبخند گفت:
-توام پاشو لباساتو عوض کن زود بیا، حرف زیاد داریم با
هم.

#پارت_صدوپنجاه وهفت

بالاخره بعد از چند روز فکر کردن و بالا پایین کردن این
پیشنهاد، جوابم رو دادم و موافقتم رو اعلام کردم.
علیرغم ناراضی بودنم برای این ازدواج، ولی پیشنهاد
معقولانه ای بود، حداقل برای مدت زمانی تا از دست پرهام
و آدمای دیگه راحت بشم و به اون چیزی که می خوام
برسم.

با اینکه یه عقد صوری بود ولی تمام مراحلش، مثل یه
ازدواج واقعی پیش رفتن.
خانواده ام حضور نداشتن، بابا و پسرها ناراضی بودن و
هیچ کدومشون حتی بهم زنگ نزدن تا چیزی بگن.
انگار بود و نبودم دیگه برای کسی هم اهمیت نداشت.
مثلا کسی مثل خان جون تصمیم برام بگیره، یا راهی که
انتخاب میکنم درخور آبرومون هست یا نه...

فقط مامان زنگ زد و گریه کرد و به آرومی گفت:
-بابات ناراحته، ولی هیچی نمیگه، نمیدونم این تصمیم
درسته یا اشتباه، فقط امیدوارم تهش واست خوب بشه مادر.
در جوابش فقط پوزخند زدم...

دوست داشتم بگم یه ازدواجِ صوری که آرزوی خوشبختی
و خوب شدن نداره!
من اگه به خاطر یه سری مسائل نبود، عمرا حاضر نمیشدم
کنارش روی صندلیِ دفترِ عاقد بشینم، در حالی که فقط
خان جون شاهدِ عقدمون باشه.
خودم خواسته بودم تمام کارها توی سکوت و خفا پیش برن
تا کسی چیزی نفهمه و خواستم حتی بعد از عقد هم هنوز
خونه ی خان جون باشم تا سرِ موعد خاصی از اون جا بیام
بیرون و به اصطلاح خونه ی شوهرم برم.
از اینکه اون و انتخاب کردم، پشیمون نیستم.
چون چیزی ازش مخفی ندارم که لااقل به خاطر اون یه
مورد نظرم نسبت بهش عوض بشه یا پشیمون بشم.
برای دومین بار به مردی که چند دقیقه بعد شوهرم میشد
بله دادم و خان جون به روم لبخند زد.
اگه اون صلاح دیده و راهی که انتخاب کرده به نظرش راه
مناسبیه پس بهش اعتماد می کنم.
حتی اگه تهش پشیمون بشم یا یه روزی دوباره قرار باشه
روی این صندلی بشینم تا خطبه طلاق و جداییم جاری بشه.
این عقد یه عقدِ صوری بود و من از الان این و به خودم
تلقین میکنم تا هیچ وقت یادم نره...
دانشگاهم رو رفتم.
بعد از دو هفته و شاید هم بیشتر دوباره برگشته بودم

دانشگاه.

زندگم این روزها اون قدر دست خوش تغییرات قرار گرفته بود که خودمم نمیدونستم از آخرین باری که اومدم دانشگاه چند روز گذشته.

ساتیار منو رسوند به دانشگاه و ساعت برگشتم رو پرسید و گفت سر ساعت دم در منتظرمه...

فعلا برای برملا نشدنِ راز پنهانی که داشتم همه عادی رفتار می کردن و این خوب بود...

حداقل چیزی بود که از خان جون و ساتیار می خواستم. کلاس که تموم شد داشتم وسایلم رو جمع می کردم که هشدار پیامم به صدا در اومد.

بدون اینکه به پیام یا گوشی نگاه کنم، دلم یهو فرو ریخت. از ترس بود و استرس.

حس می کردم پیام از پرهام باشه.

توی این مدت نه خبری ازش داشتم و نه خداروشکر برام مزاحمتی ایجاد می کرد.

دل خوش بودم بعد از دعوای خودش و ساتیار توی اتاقم، گورش رو گم کنه، اما انگار چندان هم روی اون تاثیری نداشته، و وقتی پیامش رو دیدم فهمیدم با وقاحت تموم، دوباره سروکله اش پیدا شده.

"بیا دفترم"

همین دو کلمه کافی بود که منو بهم ریخته کنه.

کسی گفت:

- شما نمیرید خانم فرامری؟

سرم رو که بالا گرفتم دیدم آقای ریاحی.

جز من و اون هیچکس توی کلاس نبود و این باعث شو

یهویی از کلاس خلوت و تنها شدنم با ریاحی بترسم.

چقدر درگیر اون پیام بودم که صدای قطع شدنِ همه ی

بچه ها رو نشنیدم و نفهمیدم کی کلاس خالی شده ؟

-حالتون خوب نیست ؟

#پارت_صدوپنجاه وهشت

پایین پله ها اتاق استاد جلیلی "پرهام" بود.

از جلوی اتاقش رد شدم.

در اتاقش نیمه باز بود و دو دانشجوی پسر هم در حال

حرف زدن بودن باهانش.

یه لحظه به سرم زد برم داخل و ببینم چیکارم داشته.

بالاخره بعد از این همه مدت سکوت و کناره گیری، حتما

چیزی برای گفتن داشت.

یه تقه به در زدم.

از زیر عینک مطالعه ای که روی چشمش بود بهم نگاه

کرد و با صدای زمختی گفت:

-بفرمایید.

با تردید وارد اتاقش شدم.

همون لحظه دوباره هشدار پیامم به صدا در اومد.

پسرها در مورد موضوع مقاله اشون باهاش حرف میزدن و من پیام ساتیار رو توی اون موقعیت جواب دادم که نوشته بود "دم در منتظرم"

"چند دقیقه کار دارم... زود میام"

گوشیم رو گذاشتم توی جیب پالتوم و خیره شدم بهش که زیرزیرکی نگاهی بهم کرد و رو به اون دو نفر گفت:
-خیله خب بسه، بقیه شو خودتون پیدا کنید.

جزوه رو بست و اون و سُر داد به طرفشون:

-زود باشید، وقت مو نگیرید پسرا، این خانم هم حتما سوال داره.

یکی از پسرها تا گفت:

-استاد فقط...

پرهام سریع عینکش رو در آورد و بلند شد و دست گذاشت روی بازوش و تاکید گفت:

-برو معینی، بقیه ش بعدا...

پسرها از کنارم گذشتن و رفتن بیرون.

پرهام پشت سرشون رفت و در رو بست.

صدای بسته شدن در ، زهله ترکم کرد و لحظه ای که

برگشتم به طرفش تا بگم زود حرفاش رو بزنه تا برم

بیرون ، به یک باره بازوم رو گرفت و تا بفهمم چیکار

می خواد بکنه مقنعه ام رو از سرم عقب کشید و سرش رو

بین موهام فرو برد و نفس کشید ، نفس کشید و قلب من از

ترس مثل شیشه ی شکسته ای صدا داد.

-دلم برای بوشون تنگ شده بود . باورت میشه به اندازه آب و غذا به بوشون احتیاج دارم!

دروغ می گفت، می خواست مثلاً با گفتن این جمله ها، مخ دانشجوی احمقش رو بزنه.

دستم رو سریع روی سینه اش گذاشتم و از خودم دورش کردم.

همین که کمی ازم فاصله گرفت، گوشه لبش به پوزخندی بالا رفت.

مقنعه ام رو روی موهام بالا کشیدم و با تحکم گفتم:

-دیگه به من نزدیک نمیشی فهمیدی ؟

-از شهرتون سوغاتی چی برام آوردی ؟

-برای تو ؟

-یاس چرا فکر می کنی میتونی ازم جدا شی ؟ کس دیگه ای داره بهت آوانس میده ؟

با حرص نگاهش کردم و اون با پرویی دوباره صورتش رو بهم نزدیک کرد.

-عزیزم... هم خودت میدونی هم من مطمئنم ، هیچ وقت نمیتونی ازم جدا شی.

تنم مور مور شد.

دوباره هلهش دادم به عقب...

این بار حتی یک اینچ هم فاصله نگرفت ، فقط توی نگاهم

ثابت شد و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم پچ زد:
 -یه تیزر توپ از همه فیلم و عکسات آماده کردم، اگه یه
 موقع بیفته دست سیاوش و ستار چیکار میکنن؟
 #پارت_صدوپنجاه ونه
 با نفرت نگاهش کردم.
 گوشیم زنگ خورد.
 نگاهش رو به طرف جیب پالتوم سُرید و تمسخر آمیز طعنه
 زد:

-اسکورِتت میکنه ؟
 -ازم دور شو پرهام این به نفع خودته.
 -کدومشون اومده دنبالت ؟ ساتیار یا محمدرضا ؟
 یک آن چنگ زد به بازوم و صورتم رو نزدیکِ صورتش
 جلو کشید و با دندان قروچه ای توی صورتم غرید:
 -اگه به این رفتارات ادامه بدی، خودت دیگه حدس بزن
 بعدش چی پیش میاد...
 -چی پیش میاد ؟
 -فردا میای آپارتمانم.
 -اگه نیام ؟

-میخوای فیلم تو خونوادت ببینن ؟
 فشار دستش روی بازوم به حدی بود که درد با تمام قدرت
 توی تنم پیچید.
 سید گفته بود وقتی اسم یه مرد روت باشه اون دیگه جرات

نداره بهت نزدیک بشه یا اذیتت کنه.
 باید بهش بگم که این هیولا از هیچی ابا نداره...
 میگم که دوباره مزاحمم شده...
 میگم دوباره تهدیدم کرده تا این بارم به واسطه ی تهدیدش به
 چیزی که می خواد برسه.
 قبلا از تهدیداش می ترسیدم، الان ولی دیگه برام مهم نیست
 چی پیش میاد.
 وقتی من کسی رو دارم که قراره در مقابل پرهام ازم
 حمایت کنه تهدیدای پرهام رو به جون و دل می خرم و
 براش تره هم خرد نمی کنم.
 نهایتش فیلم رو بفرسته برای خانواده ام و اونا هم می فهمن
 من چیکار کردم، اگه این موضوع رو قبل از ازدواج
 مجددم می فهمیدن، ممکن بود حتی اقدام به گُشتنم کنن، ولی
 حالا من مردی رو انتخاب کردم که میتونه به جای خانواده
 یا هر کس دیگه ای ازم حمایت کنه.
 خودش گفت، همون روز عقد...
 کنار گوشم آروم زمزمه کرد:
 -از حالا به بعد تو زنِ منی، پرهام یا هر کی بت چپ نگاه
 کنه، فاتحه اش خونده ست.
 و دلِ منو گرم کرد به حمایت و قدرتتش و چیزی که به
 زبون آورده بود.
 همون طور که صورتم نزدیک صورتش بود و نفس های

عصبیش با قدرت به صورتم برخورد می کردن، لب باز کردم و محکم گفتم:

-بفرست براشون... از الان به بعد تو دیگه هیچ گوهی نمیتونی بخوری...

به فشار دستش روی بازوم اهمیت ندادم...

حرفم رو توی چشمای گداخته و قرمزش کامل کردم:

-منتظر روزی ام که مجبوری تو دادگاه از خودت دفاع کنی، آقای وکیل.

چشماش رو محکم بست و باز کرد.

گوشیم دوباره زنگ خورد.

غریدم:

-برو کنار، ساتیار اومده دنبالم... خودت میدونی دیر برم

پایین، میاد سراغ مو از اتاق تو می گیره.

توی صورتم نفس سنگینش رو بیرون داد و بازوم رو رها کرد.

نگاهم رو از چشمای برافروخته اش گرفتم و گوشیم رو در آوردم.

تماس ساتیار رو جواب دادم و گفتم:

-دارم میام.

پرهام تکیه داده بود به میزش و منو نگاه می کرد.

نیشخندی زد:

-فعلا پشتت به حمایت ساتیار و خان جون گرمه، اگه

خان جون بفهمه با پسرش چیکار کردی چی ؟ بازم
این جوری ازت حمایت میکنه ؟ اصلا من میخوام شب بیام
خونه ی خان جون با مامان بزرگم حرف دارم...
به ضرب برگشتم به طرفش.
ابروهاش با پیروزی بالا رفتن و لبخند ریزی زد:
-فردا میای یاس، اگه نیای خیلی برات بد میشه...
نگاهم رو با خشم ازش گرفتم و در رو باز کردم.
باید می گفتم "به جهنم هر کاری دوست داری بکن."
اما خان جون و کیانوش تنها کسایی بودن که ترمز خشم و
سرکشیم رو می کشیدن و خلع سلاح می شدم.
ولی نه، من این بار دیگه گول حرف های این آدم و
نمیخورم.
رفتم بیرون و به محض اینکه سوار ماشین ساتیار شدم ،
آروم گفتم:
-ببخشید دیر اومدم.
سرش رو تکون داد و با حرکت دادن ماشین، پرسید:
-چه خبر ؟

#پارت_صدوشصت

چیز زیادی برای گفتن نداشتم. خودش هم فهمید و تا رسیدن
به خونه حرف دیگه ای نزدیم.
وقتی به خونه رسیدم خداحافظی کردم و پیاده شدم.
برخلاف انتظارم، اونم ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

در حینی که داشتم با دسته کلید در رو باز می کردم، با تعجب بهش نگاه کردم.

چیزی از اینکه می خواد بیاد خونه بهم نگفته بود.

نگاه منگم رو که دید اشاره کرد در رو باز کنم.

با هم وارد خونه شدیم. ساتیار به سمت حوضِ توی حیاط رفت و من سریع تر از اون رفتم داخل.

در اصل فرار کردم و انگار اونم متوجه رفتارِ جدیدم بود اما چیزی به روم نمی آورد.

بوی غذایی که خان جون در حالِ پختنش بود، تمام خونه رو پر کرده بود.

قبل از اینکه برم توی آشپزخونه پیشش، اول رفتم توی اتاقم و یه دست لباس مناسب پوشیدم و چادر گلدارم رو هم مثل همیشه انداختم روی سرم و از اتاق رفتم بیرون.

کردم تا ساتیار هم اومده بود داخل R. اونقدر دست دست تا منو دید نگاهش برای چند ثانیه بهم براق شد، سریع نگاهم رو گرفتم و رفتم توی آشپزخونه.

خان جون داشت گردِ لیمو امانی به خورشِ قورمه سبزیس اضافه می کرد و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

-سلام خان جون.

این کی پشت سرم ظاهر شد؟

برگشتم به طرفش که توی قاب در ایستاده بود.

خان جون هم برگشت، اول جواب سلام اون رو با لبخند داد

و بعد به من نگاه کرد و لبخندش گرم تر شد:

-خوش اومدی عروس.

از عروس گفتنش کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

-سلام، ممنون.

تیز شد به لباسام و آروم گفت:

-ما هر روز باید سر این موضوع بحث کنیم یاس؟

-سر چی؟

با گنجی پرسیدم و اون با لبخند جواب داد:

-من گفتم سیاهاتو کامل در بیار، نگفتم فقط واسه روز عقد

باشه... در بیار مادر، خوبیت نداره زنِ یکی دیگه باشی

لباس عزای شوهرِ اولت هنوز تو تنت باشه.

نمی دونم چرا در حینی که از خجالت گر گرفتم، یهوایی هم بغض کردم.

شاید از اینکه خیلی راحت جلوی ساتیار اشاره کرده بود به این موضوع.

-خان جون!

-برو لباساتو عوض کن بعد بیا میزو بچین مادر... غذا هم آماده ست.

-ولی من...

-ولی نداره، اگه من مادر شوهرِ سابقتم بهت می گم نمی خوام رخت سیاهِ پسرِم تنت باشه. حالا برو درشون بیار.

اونقدر با جدیت گفت که نتونستم روی حرفش حرفی بزنم. صورتم آتیش گرفته بود از شرم و بغض خفه ای که به اندازه یه توده بزرگ توی گلویم نشسته بود. همین که برگشتم تا از آشپزخونه برم بیرون، دیدم ساتیار از جلوی در کنار رفته. دوباره برگشتم به اتاقم. توی هال هم ندیدمش. سریع لباسام رو عوض کردم. همراه با بغض و گریه. امروز مثل تمام این چند روز که غصه ی ازدواج و شرایط نامعلوم روی دلم سنگینی می کنه، باز می رم سر مزار کیانوش و باهاش حرف می زنم. بهش می گم این خواسته قلبم نیست، فقط بخاطر یه سری چیزها توی این شهر غریب مجبور شدم این انتخاب رو داشته باشم. لباس خیلی روشنی تنم نکردم... یه تونیک از جنس حریر سورمه ای که روی آستیناش و کالرش سفید کار بود با یه شلوار جین آبی و دوباره چادرم رو روی روسری ساتنم سر کردم و رفتم بیرون. خان جون حالا توی هال نشسته بود ولی خبری از ساتیار نبود. خدا خدا می کردم طی این مدت زمان رفته باشه، روم هم نمی شد از خان جون در موردش بپرسم که رفته یا هنوز اینجاست.

چشمش که به لباسام افتاد با تایید لبخندی زد و گفت:
-مبارکه.

-ممنون.

-باید روشن تر می پوشیدی مادر.

-همین خوبه خان جون.

-نمی خوام اذیتت کنم، می دونم بعدها خودش مجبورت
می کنه براش رنگی تر بپوشی.

از جرقه ی حرفش تنم و صورتم به آبی داغ شدن و حتم
دارم پوستمم قرمز شد.

#پارت_صدوشصت ویک

خودش خندید ولی من با گونه های داغ شده از گرما به
آشپزخونه پناه بردم.

-میز و بچین یاس.

-چشم الان می چینم.

کاش می تونستم بیرسم نوه ت رفته یا نه؟

چون مطمئن نبودم از رفتنش، چادرم رو هنوز روی سرم
نگه داشته بودم.

بشقاب ها رو یکی یکی از توی کابینت در آوردم و روی
میز گذاشتم و قاشق چنگال ها و لیوان ها رو کنارشون
گذاشتم.

داشتم از توی یخچال نون و سبزی خوردن و فلفل هارو در
می آوردم که یک با صداش مثل برفک های یخچال یخ

زدم.

-از کی حجاب گرفتی؟

پشت سرم بود.

دقیقا جایی که ریه هام هیچ هوایی برای نفس کشیدن نداشتن. اون قدر گیج و منگ شدم که همون طور ایستاده بودم جلوی یخچال.

خودش در یخچال رو بست و نون و سبزی هارو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

ماتم برده بود و حتی بهش نگاه هم نمی کردم.

جمله اش چیز کمی نبود و من می دونستم خواه ناخواه یه روزی به این لحظه می رسم.

نزدیکم شد.

نزدیکِ نزدیک.

طوری که مجبورم کرد از اون فاصله ی کم بهش نگاه کنم.

نگاهم روی خطوط کنار چشمش بود و نگاه اون توی

مردمک هام در حال رفت و برگشت بودن.

نفسم توی سینه ام حبس شد.

بوی ادکلنش بوی بلویری می داد و با قدرت توی ریه هام

نفوذ کرد.

انگار زودتر از خودش، بوی عطرش بود که یه چیزهایی

رو بهم الهام می کرد.

دست دراز کرد به طرفم و چادرم رو از روی سرم

برداشت.

نفسم حبس شد توی سینه ام و آب دهانم رو بی اختیار با صدا قورت دادم و نگاهم رو پایین انداختم.

چادرم رو که کامل از روی سرم برداشت، اون و روی ساعد دستش گرفت و تاکید گفت:

-این و فقط زمانایی سر میکنی که یه مرد بجز من تو این خونه باشه. نه من که شوهرتم.

از چیزی که به زبون آورد یخ زدم.

واقعیت همین بود و من خیلی ناشیانه داشتم از گودِ واقعیت فرار می کردم.

مات و مبهوت شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-ساتیار!...

-هیش... ..

-مگه قرار نبود این جوری نباشه...

-من با کسی قراری نداشتم، انگار هنوز هضمش نکردی که من و تو زن و شوهریم، یه زن و شوهر واقعی... ..

-ولی آخه...

-ولی و اما و اگر نداره ، اون شب حرف زدی ، منم پیشنهاد دادم ، توام درخواست از دواجمو قبول کردی.

چشمام یکه خورده گشاد شدن و گفتم:

-آره، آره، ما حرف زدیم اما تو گفتی می خوای بهم کمک

کنی، گفتی اگه قراره بخاطر حمایت سید برم صیغه ش بشم،

خودت...

-من صیغه ت کردم؟

با نگاه تیزش توی چشمم، محکم و خشدار گفت:

-اسمت الان تو شناسنامه ی منه، به عنوان زن رسمیم، بعد تو از کسی حرف می زنی که می خواست صیغه ت کنه؟
وا رفتم...

-ساتیار...

-چه خبرتونه بچه ها؟

#پارت_صدوشصت ودو

نگاهم هنوز توی نگاه ساتیار بود.

بلند و عصبی گفت:

-چیزی نیست خان جون.

بدنم از فشار و عصبانیت بود که بی اراده شروع کرد به لرزیدن.

دستم رو گرفت و صندلی رو کنار کشید تا بشینم.

تا نشستم لیوانی آب پر کرد و به دستم داد.

به زور چند قلوپ خوردم و اونم همونطور خیره نگاهم می کرد.

لیوان رو که به دستش دادم گفتم:

-من... من از اول گفتم ازدواجمون صوری.

-هر چی، هر چی یاس، تو الان زن منی.

اسمم رو که به زبون آورد موهای تنم سیخ شدن.

نه اینکه چندشم بشه، اما یه جوری شدم که خودمم حس و
 حالم رو نمی فهمیدم.
 نفس نفس می زد.
 درست مثل خودم پریشون بود.
 هیچ وقت منو یاس خطاب نکرده بود.
 همیشه می گفت زن دایی یا یاس خانوم، اما حالا برای اون
 من
 یاس خالی بودم.
 لیوان رو گذاشت روی میز ، نفسش رو بیرون داد و محکم
 گفت:
 -خان جون می گه باید عروس تو ببری خونه خودت...
 دستم رو روی صندلی مشت کردم.
 نگاهش بدون کوچکترین تردیدی، زل زده بود به صورتم.
 از یالله گفتن های ساتیار، رسیده بودیم به این جایی که بدون
 حد و مرز یا مانعی خیره ی خیره بهم نگاه می کرد.
 -تو چی گفتی بهش؟
 -منتظرم تو اوکی بدی . بالاخره پرهام و بقیه باید بفهمن
 من دیگه کنارتم!
 -خونوات که بفهمن چی میشه ؟
 -من قبلا همه فکرامو کردم، از چیزی هراس ندارم.
 بلند صدا زد:
 -خان جون بیاید ناهار.

بلند شدم که ظرف های غذا رو پر کنم، مانع شد و گفت:
 -تو بشین خودم غذاها رو میکشم.
 غذاها رو که کشید خان جون هم اومد و با لبخند نگاهی بهم
 کرد اما هیچی نگفت.
 لبخندش بخاطر ظاهرم بود و چادری که گوشه ی کانتر
 قرار داشت، نه روی سرم.
 وقتی نشست ساتیار هم دیس برنج و ظرف خورش رو
 روی میز گذاشت و نشست.
 نیم نگاهی به من انداخت، تا نگاهم رو گرفتم دست دراز
 کرد و بشقاب رو برداشت تا برام غذا بکشه.
 با تعجب خیره شدم به کارش.
 ساتیار داره بر خلاف تمام حرف هایی که قبلا بهم زده بود
 رفتار می کنه.
 درسته اون شوهرم شده ولی این ازدواج واقعی نیست و هم
 منو اینو میدونم هم خودش.
 بشقاب رو که مقابلم گذاشت نگاهم بی اختیار به خان جون
 افتاد.
 لبخند داشت و با آرامشی که جدا بود از حالِ درونیش،
 داشت غذاش رو می خورد.
 -مرسی...

ساتیار سری تکون داد و برای خودشم غذا کشید.
 شروع کردیم به خوردن. کمی که گذشت ساتیار پرسید:

-امروز تو دانشگاه مشکلی نداشتی ؟
 این سوالش رو قبلا دست و پا شکسته توی ماشین جواب
 داده بودم، ولی ظاهرا باورش نشده، یا شایدم می خواست با
 جزئیات کامل بشنوه.
 -خوب بود... درسایی که عقب افتادم و از بچه ها گرفتم . با
 دوتا از استادام حرف زدم، قراره جزوه کامل درسایی که
 غایب بودم و بهم بدن.
 -خوبه.
 لبخند محوی زدم و داشتم کم کم آرام می شدم که با سوال
 بعدیش مستقیم رفت روی اصل مطلب:
 -از اون چی ؟ خبری نبود ازش؟
 به سرعت برگشتم به طرفش.
 اقتدار و نشستنش طوری بود که بی اراده نفس توی سینه ام
 حبس می شد.
 نگاهش هم همون قدر، تیز و موشکافانه بود.
 باید بهش می گفتم پرهام مزاحم شده و دوباره قصد داره
 آزارم بده.
 ولی به خاطر حرف هاش و تهدید آخرش، لب به سکوت
 بستم و آرام گفتم:
 -نه ؛ ندیدمش.
 -مطمئن باشم ؟
 از حالتی که لیوان رو فشرده بود میون دستش، لحظه ای

ترسیدم.

خان جون بهم اعتماد داده بود توی فامیلش ، تنها کسی که بهش اعتماد تام داره ، ساتیاره.

اون قدر زیاد که میدونه اون کسی که می تونه از من در مقابل پرهام یا هر کس دیگه ای محافظت کنه.

آب دهانم رو قورت دادم.

حتی اگه می خواستم واقعیت رو بهش بگم جلوی خان جون نمیشد.

-بله.

سری تکون داد.

#پارت_صدوشتت وسه

اما به نظر نمی اومد قانع شده باشه.

-عصر اگه جایی کار داری بمونم برسونمت.

حتما فهمیده بود توی این مدت مدام از خونه می رم بیرون که این سوال و ازم پرسید.

نیم نگاهی به خان جون کردم و دوباره برگشتم به طرف ساتیار:

-می خوام برم سر مزار کیانوش.

حس کردم فکش سفت و منقبض شد و نگاهش یخ بست.

اما کمی بعد لب باز کرد:

-خودم میبرمت.

-میخوام تنها...

-گفتم میبرمت.

لبم رو از استرس و جذبه ی رفتارش گاز گرفتم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

قرار نیست وقتی ازم خوشش نیاد مرتب بهم تاکید کنه من زنشم و اون شوهرمه.

-عصر اگه جایی کار داری بمونم برسونمت.

حتما فهمیده بود توی این مدت مدام از خونه می رم بیرون که این سوال و ازم پرسید.

نیم نگاهی به خان جون کردم و دوباره برگشتم به طرف ساتیار:

-می خوام برم سر مزار کیانوش.

حس کردم فکش سفت و منقبض شد و نگاهش یخ بست. اما کمی بعد لب باز کرد:

-خودم میبرمت.

-میخوام تنها...

-گفتم میبرمت.

لبم رو از استرس و جذبه ی رفتارش گاز گرفتم و نگاهم رو ازش دزدیدم.

قرار نیست وقتی ازم خوشش نیاد مرتب بهم تاکید کنه من زنشم و اون شوهرمه.

عصر آماده شدم تا همراهش برم بهشت زهرا.

کسی به در زد و متعاقب از اون صدای خودش بود که به

گوشم رسید:

-آماده شدی یاس؟

یاس گفتنش هر بار ته دلم رو خالی می کرد و پشیمون می شدم از تصمیم عجولانه و احمقانه ام.
با حرص چشمام رو به هم فشار دادم و گفتم:
-بله. الان میام.

بی اجازه درِ اتاقم رو باز کرد.

داشتم کیفم رو بر می داشتم که یهو برگشتم به طرفش..
نگاهش روی ظاهر و لباسام ثابت شد و آروم گفت:
-خان جون رفته بیرون، بیا ما هم بریم زود برگردیم...
شب ظاهرا مهمون داره. باید برگردی کمکش کنی.
-مهمون؟

پا گذاشت توی اتاق:

-نمیدونم چی تو سرش می گذره، شاید میخواد به بقیه بگه
که ما ازدواج کردیم...
-قرار شد بذارید وقتی من خواستم.

-تو وقتی قراره بیای خونه ی من، باید یه حرفی واسه گفتن
داشته باشم یا نه!

-من که الان نمی خوام بیام.

-تو آشپزخونه یه بار بهت گفتم، خان جون گفت عروس تو
ببر خونه خودت.

حس خوبی از حرفش نگرفتم.

با حرص گفتم:

-من فعلا آمادگی شو ندارم. یه جوری حرف نزنین که
انگار از خدام بود تو این شرایط قرار بگیرم.
اخم کرد و با عصبانیت کنترل شده ای گفت:
-من و چی میگی پس؟ من از خدام بود؟
با غیظ و تندی چشم دوختم به نگاهش که عیان شده و
سرکش بهم زل زده بود.
-خودت خواستی، مجبورت نکردم که...

سرش رو تکون داد:

-انتظار داشتی غیرتم بذاره بری صیغه ی یه مرد غریبه
شی؟

-هر چی باشه اون صاف و صادق بهم گفت صوریه، تهش
هم که این ماجرا تموم شه هر کی راه خودشو میره...
یک آن بازوم رو گرفت و منو کشید به طرف خودش، نگاه
سرکشش حالا خیره شده بود به مردمک هام و با تحکم توی
صورتتم و با دندون قروچه ای پیچ زد:
-تو الان زن منی. وقتی دهنتم و وا می کنی حواست باشه
چی از دهنتم در میاد... فقط اسم من... فقط اسم منو به
زبون میاری.

گر گرفتم از خشم و خواستم حرصش رو در بیارم که
گفتم:

-تا دیروز به من می گفتی زن دایی...

چشماتش توی یک صدم ثانیه تبدیل شدن به دو لخته خون،
گریه:

-میخواهی نبرمت سر مزارش یا ندارم هیچ وقت بری
اون جا؟

دست خودم نبود که بغض کردم و چونه ام لرزید:
-پشیمونم که به این ازدواج تن دادم... انگار توام یه اشتباه
بودی.

-خواسته یا ناخواسته ما به هم گره خوردیم، منم مثل تو
حس و حال خوبی ندارم، ولی زمان پشیمونی گذشته...
ابروهاش رو بالا داد و چشماتش رو درشت کرد:
-این طور نیست؟

با حرص هلهش دادم به عقب.
تک خنده ای زد و بازوم رو آروم رها کرد و گفت:
-تو ماشین منتظرتم زود بی ا.

#پارت_صدوشصت و چهار
گ لها رو روی مزار پر پر کرد و برای چند دقیقه
همون طور صامت و بی حرکت به مزار خیره شد.
بعد انگشتش رو روی مزار زد و با نفس سوز داری بلند
شد و قبل از اینکه فاصله بگیره، گفت:
-هوا سرده زود بیاد تو ماشین.

نگاهش نکردم، فقط سرم رو تکیه دادم و به محض اینکه
از مزار دور شد، اشک هام یکی پس از دیگری از چشمام

باریدن و با کیانوش حرف زدم.
 من زنِ ساتیار بودم و داشتم روی مزارِ شوهرِ سابقم اشک
 می ریختم.
 عجیب تر از اون، این بود که خودمم این ازدواج رو باور
 نداشتم.
 همه چیز اون قدر سریع و مخفیانه پیش رفت که حالا که به
 عمقِ اون روزها فکر می کنم نمیتونم باور کنم زنِ ساتیار
 شدم و اونی که الان به من دستور داده خیلی لفتش ندَم و
 زود برگردم پیشش، شوهرم باشه، کسی که جای کیانوش
 رو برام پر کرده.
 بغضم شکست و بی صدا زدم زیر گریه و آروم گفتم:
 -خودمم نمیدونم چیکار کردم کیانوش، باور می کنی هنوز
 گیجم! وقتی بِم میگه من زنشم تازه از هیروت میام بیرون
 میفهمم چه غلطی کردم، پشیمونم، حس خوبی ندارم بهش،
 حتی ازش خوشمم نمیاد، حس میکنم اونم یکیه مثل پرهام،
 ولی خان جون میگه اون لنگه ی توعه، تو...
 پوزخند تلخی زدم و هق هق ریزی کردم:
 -هیچکس شبیه تو نیست، تو رو چشم بسته انتخاب کردم،
 اون قدر خوب بودی که می دونستم بعد از اون همه بلایی که
 به جون کشیدم تو میشی تکیه گاهم، میشی همدم، قلبِ
 زخمیم و خودت ترمیم می کنی...
 آه کشیدم و با سوز و گریه ادامه دادم:

-تورو من گُشتم، منه عوضی که نتونستم جلوی پرهام وایستم، از ترسِ اون بی شرف یه بار به تو پناه آوردم حالا هم به ساتیار...
 داغِ اون شب و لحظه ای که با صدای بلند توی صورتم داد می زد، دوباره برام زنده شد.

گوشی رو مقابلم گرفته بود:

-این تویی؟ این تویی یاس؟

گوشی رو انداخت روی پاهام و من که با شوک و گریه به شواهدِ توی گوشیش نگاه می کردم، موهام رو از پشت سرم چنگ زد و نعره کشید:

-به جای گریه کردن حرف بزن، حرف بزن کثافت، این کیه تو این فیلم، تو چی کار کردی با من؟

داد می زد، روی فرمون می کوبید، دستش رو گرفتم تا یه وقت به خاطر حالِ بدش اتفاقی نیفته، اما اون قدر حالش بد بود که توجهی بهم نداشت.

هلم داد به عقب، همون لحظه سرم خورد به شیشه ماشین و درد توی سرم پیچید اما توجهی نکردم، کارم زار شده بود، آبروم رفته بود، توی اون لحظه فقط می خواستم کیانوش رو آروم کنم که شروع کرده بود به نعره کشیدن توی ماشین و سرعتش بالا رفت...

جیغ زدم:

-کیانوش به خدا برات توضیح میدم، آروم باش.

دیدنِ جنونش و حالِ بدی که از رگ های برجسته و چهره ی برافروخته اش مشهود بود، ترس به دلم انداخت. با ترس گریه می کردم و تمام بدنم می لرزید، دوباره دستش رو گرفتم و التماس کردم:

-به جونِ بابام گورم و از زندگیت گم می کنم، به خدا کیانوش، کیانوش میرم، اصلاً همین الان نگه دار من پیاده میشم، کیانوش....

سرعتش اون قدر بالا بود که یهو ماشین وسط اتوبان جیغ گوش خراشی کشید و بعد از اون صدای مهیبی داد.

#پارت_صدوشصت و پنج

من دیگه چیزی از اون تصادف نفهمیدم تا زمانی که از حالت بیهوشی در اومدم.

انگار همش چند ثانیه بود که توی حالت بی هوشی قرار داشتم، دور و اطرافم هیچی جز تاریکی نبود.

چشمم به شیشه ی شکسته ی جلو افتاد و بعد به کیانوش...

تا نگاهش کردم و صورتش رو دیدم، فهمیدم چه اتفاقی افتاده و جیغ بلندم توی اون سکوتِ سنگین به هوا رفت.

فقط یادمه با استرس و وحشت به پرهام زنگ زدم. ..

به همون عوضی که باعث شده بود این اتفاق بیفته.

چون هیچکس اون لحظه به ذهنم نرسید.

من می خواستم قبل از این اتفاق با کیانوش حرف بزنم، بهش بگم چی شد و چرا بهش پناه آوردم، یا اون شخص

توی فیلم و عکسا کیه که بیچاره ام کرده...
 اما اجل فرصت نداد و با رفتن کیانوش و مُردنش تنها
 کاری که اون لحظه از دستم بر اومد پاک کردن پیام ها و
 فیلم و عکسایی بود که پرهام با این مضمون برای کیانوش
 فرستاده بود:

"عروسیت مبارک عمو، اما فکر کنم لازمه یه چیزایی رو
 در مورد نو عروست بدونی که سعی کرده با زرنگی
 خودشو بهت بندازه"
 کسی زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.
 با گریه هق زدم:

-کیانوش غلط کردم... منو ببخش کیانوش، من نمیخواستم
 این جوری بشه، می خواستم تو مردَم باشی، حامیم باشی، چه
 میدونستم اون...
 کنار گوشم زمزمه کرد:
 -کافیه یاس.

اون قدر غرق خاطره ی اون شب بودم که حواسم نبود کی
 منو در برگرفته و داره باهام حرف میزنه.
 -اون عوضی همه چی و خراب کرد، من می خواستم بهت
 بگم، به خدا می خواستم بهت بگم کیانوش، تو مهلت ندادی،
 حالت بد بود، ترسیدم طوریت بشه....
 هق زدم و دوباره جسم رو انداختم روی قبر:
 -همش دعا میکردم اون شب بخیر بگذره، گفتم از زندگیت

میرم، گفتم گورم و گم میکنم فقط تو آروم باش...
-یاس!...

-ولم کن...

با عصبانیت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و سرم
رو گذاشتم روی قبر.

اشک هام روی قبر ریزش می کردن و قبر رو خیس کردن.
-می ترسیدم چیزیت بشه، بهت گفتم همون جا پیادم کن،
تو... تو حالت خیلی خراب بود، تو...

-بسه یاس... پاشو دیگه.

زیر بغلم رو گرفت گریه ام بلندتر شد.
با بغض گفتم:

-تو چی کارم داری، برو کنار ببینم، میخوام... میخوام
باهاش حرف بزنم، باید، باید بفهمه چی شده...
خودم رو کنار کشیدم، کنارش زدم تا رهام کنه و دوباره
برگشتم به طرف قبر.
-با عصبانیت گفت:

-بسه.

-بس نیست، بس نیست ولم کن.

به یک باره توی صورتم نعره زد:

-یاس!...

برای لحظه ای نگاهش کردم، چشماش اخم آلود و عصبی بود
توی نگاهم.

چونه ام لرزید، بغضم بیشتر شد و چشمام از اشک سوختن...

لبهام تگون خوردن و نالیدم:

-من چیزی از عشق و عاشقی بلد نبودم، عاشقش نبودم، حتی نمی دونستم دوست داشتن چیه، ولی اون خوب بود... مرد خوبی بود... بهم محبت می کرد... دوسم داشت... هق هق کردم:

-من... من بهش پناه آوردم، چون، چون می خواستم از پرهام فرار کنم، میدونستم تا زنده م ازم حمایت می کنه، اما... پرهام نامردی کرد، بهش گفت چیکار کردم، دیوونه ش کرد، همون شب عروسیمون... -یاس کافیه...

تتم می لرزید:

-براش... براش عکس و فیلم فرستاد...

#پارت_صدوشصت و شش

هق زدم و ساعد دستاش رو میون پنجه هام محکم فشار دادم :

-بهش جنون داد... می خواستم آرومش کنم، بهش گفتم میرم گورم و گم می کنم...

-بسه، بیا بریم تو ماشین...

بلندتر گریه کردم و زور دستام روی دستاش بیشتر شد تا نگهش دارم:

-من می خوام حلالم کنه... تو... تو نمیدونی با اون خاطره
 هر روز چی میکشم... نمیدونی ساتیار... اگه... اگه
 کیانوش با مرگ طبیعی می مُرد... من این قدر پشیمون
 نبودم، داغونم چون من باعث شدم اون بمیره...
 منو کشید توی بغلش... کنار مزار کیانوش، شوهر سابقم
 سرم رو روی سینه اش گرفت و گرم و حمایت کننده، فشردم
 به خودش و آروم گفت:

-غصه ی گذشته ها رو نخور، الان جبران کن، الان خودتو
 تغییر بده.

صورتم روی سینه اش بود و بوی ادکلنش بدون هیچ مرزی
 توی ریه هام فرو رفت.

هق زدم، گریه کردم و اصوات نامفهومی هم از بین لب هام
 خارج می شدن که نشون می دادن تا چه حد حالم پریشونه.
 هیچی نمی گفت، فقط بهم این فرصت رو داد تا توی
 آغوشش آروم بشم.

چند دقیقه بعد که آروم تر شدم تازه فهمیدم کجام و با این
 کارم فاصله بین خودم و ساتیار رو به صفر رسوندم.
 با خجالت عقب کشیدم، ولی اون دستم رو رها نکرد و آروم
 گفت:

-سرده، بریم تو ماشین.

به طرف ماشین رفتیم در رو باز کرد و وقتی نشستم
 خودش هم کنارم نشست.

گوشیش رو سریع برداشت و شماره ای گرفت و کمی بعد
توی گوشی گفت:

-الو خان جون، سلام، این مهمونی رو فعلا کنسل کن تا
وقتی خودم گفتم.

به طرفش برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم.
نیم نگاهی بهم انداخت.

اخم داشت و چهره اش کمی گرفته بود.

-یاس حالش خوب نیست، فعلا دست نگه دارید تا یه
فرصت مناسب پیش بیاد.

توی نگاهم از این فاصله کم اینارو گفت و بعد با تاکید
اضافه کرد:

-امشب هم میبرمش خونه خودم...

چشمام سریع از هم گشاد شدن و سرم رو از روی تکیه
صندلی برداشتم و خیره شدم بهش.

باز هم نگاهش بهم زل زده بود که لب زد:
-فردا که بهتر شد میارمش.

لحظه ای بعد گوشی رو پایین آورد و توی نگاه زل و ماتم،
محکم گفت:

-نمی خوام این جوری برگردی پیش خان جون، میریم خونه
من حالت که بهتر شد فردا برت می گردونم اون جا.

خونه ی اون ؟ یعنی خونه ی نعیمه خانم و باباش!!
آب دهانم رو قورت دادم.

به هیچ وجه با این حال اون جا نمی رم.

اصلا برم چی بهشون بگم ؟

-من... من خوبم.

نگاهش رو گرفت و استارت زد.

-باید حرف بزنیم...

-چه حرفی ؟

-در مورد پرهام و چیزایی که امروز بهت گفته.

من می دونستم خیالش راحت نشده و حرفم رو باور نکرده،

می دونستم و مطمئن بودم تا همه چیز رو بهش نگم راحت

نمی ذاره، اما نمی تونم قبول کنم منو ببره خونه ی باباش.

-خب بریم خونه خان جون حرف بزنیم، من نمیام خونه

بابات.

-کی خواست تو رو ببره اون جا حالا ؟

#پارت_صدوشصت و هفت

خونه اش یه خونه کوچیک و نقلی بود، برعکس خونه ی

پرهام و وقتی داخل شدم با اینکه سرد بود اما یه جور

امنیت و گرمای خاصی بهم القا کرد که حس ترس درونیم

و رعب و وحشتی که از تنها شدن با یه مرد، توی تنم بود،

ازم دور شد.

روی مبل نشستم و به دور تا دور خونه اش نگاه کردم.

حالا به پرهام می خوره به خاطر کثیف کاری هاش یه

خونه ی مجردی داشته باشه ولی به ساتیار...

نگاهم بهش بود که به طرف اتاقی رفت و بلند گفت:
 -لباساتو در بیار... لازمه بازم تاکید کنم من کی ام؟
 من راحت نیستم پیشش با لباس راحتی بگردم.
 همیشه پیش اون و بقیه پسرهای فامیل چادر چاقدور سر
 داشتم، حالا یهودی و با یه اسم توی شناسنامه و خطبه باید
 پوششم رو به راحتی عوض می کردم!؟
 نتونستم و بدون جوابی سر جام نشستم تا اینکه دوباره از
 اتاق بیرون اومدم.

یه دست لباس راحتی پوشیده بود و وقتی منو توی همون
 لباس ها دید اخم تندی کرد و گفت:
 -من دوس ندارم یه چیزی و صد بار تاکید کنم... اجباری
 بوده، یا الان پشیمونی، به هر حال من شوهرتم، راه پس و
 پیشی هم نمونده، پاشو لباساتو دربیار تا پارشون نکردم.
 اون قدر با جدیت گفت، که بی اختیار لبم رو گزیدم و بهونه
 آوردم:
 -سردمه.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و طرف دیگه ی هال بیست متریش
 رفت:

-الان پکیج و روشن میکنم.
 سرم رو تکون دادم و با نگاه دیگه ای به دورتا دور خونه،
 نتونستم بیخیال این سوال بشم و پرسیدم:
 -خونه ی مجردی تو رو نکرده بودی.

داشت پکیج رو روشن می کرد که از روی شونه ی پهنش
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-اگه به خاطر اون شب می گی که بردمت خونه ی آقام، من
اون موقع این خونه رو نداشتم.
ابروهام رو یکه خورده بالا دادم که دوباره گفت:
-هدیه ی سازمانه، به خاطر متاهل شدنم بهم دادن.
وقتی ته تمام حرف هاش به تاهلش و ازدواجش با من اشاره
می کرد ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم.
بلند شدم رفتم توی اتاق، تا طبق چیزی که گفته بود پالتو و
شالم رو در بیارم.
به قول خودش منو اون اجبار یا هر چیزی الان با هم محرم
بودیم و فرار کردن از این واقعیت، مثل فرار کردن از
روح خودم بود.
R پارت_صدوشصت و هشت
پالتو و شالم رو آویزون دور خودم نگه داشته بودم،
نمیتونستم این جوری جلوی ساتیار ظاهر بشم.
من در کل دخترِ خجالتی بودم، حتی اگه قرار بود مقابلِ
شوهرم باشم.
نفسی کشیدم و نشستم روی تختِ دونفره ای که با روتختی
ساده و مخملی زرشکی پوشیده شده بود.
اون قدر مکث کردم تا بالاخره به در زد و با صدای دورگه
و زمختش گفت:

-خوابت برده ؟

و نالیدم R : پلکام رو با حرص روی هم فشردم
-نه.

در اتاق رو باز کرد.

دستگیره هنوز توی دستش بود که از جلوی قاب در نگاهم
کرد و وقتی لباسارو توی تنم دید سرش رو با تاسف تگون
داد.

-درشون نمیاری نه ؟

-چه اصراری داری در بیارم!

-چون دوس ندارم این ریختی ببینمت.

-من کاری به تو ندارم، خودم این جوری راحت ترم.

با پوزخندی وارد اتاق شد و گفت:

-دوس داری خودم دست به کار شم درشون بیارم ؟!

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم. نمی خواستم به این

رفتارش ادامه بده، اصلا از حرف هاش یه جوری می شدم.

مقابلم که ایستاد، با تاکید گفت:

-تو الان تو خونه کی هستی ؟

-ساتیار بسه...

صداش بالا رفت:

-ساتیار کیه تو میشه ؟

-منو تو به خاطر یه سری شرایط...

-شرایطی در کار نیست...

مات موندم و اون همون طور با صدای بلندش دوباره داد زد :

-تو زنِ منی، زنِ من جلوی من حجاب نمی کنه...
 نفسم توی سینه ام حبس موند و اون نفس نفس زد و با نگاه خیره ای که بهم داشت، آروم تر از قبل گفت:
 -اگه امروز بردمت سرِ مزارِ دایی ، چون گذشته تو فراموش نکردم، اما قرار نیست تا یه چیز میگم اون گذشته رو مرور کنی یا اونا رو به تصویر بکشی...
 دهانم از تعجب باز شد...
 اشاره اش واضح بود...
 نمی خواد طوری رفتار کنم تا بهش یادآوری کنم من قبلا زن داییش بودم...
 -فهمیدی ؟
 پلکم از عصبانیت پرید.
 وضعیت اسفناکی بود و من با ناچاری فقط سر تکون دادم.
 خیلی زود چشماش قرمز شده بودن و خیلیم عصبی به نظر می اومد.
 -باشه.

نفسِ داغش رو محکم بیرون داد و دستاش رو کلافه توی صورتش کشید و ملایم تر گفت:
 -وقتی من قراره به همه بفهمونم تو رو انتخاب کردم و زن و شوهریم ، وقتی قراره تا چند روز دیگه بیای این جا با

من زندگی کنی ، اونم جلوی چشم همه ، پس شرایط و
 بپذیر ، واقعی بودن این ازدواج رو قبول کن ... قرار نیست
 واسه تو یا من سوتفاهمی پیش بیاد...

-ولی تو داری این و به وجود میاری . من و تو شرط
 طلاق هم داشتیم، یادت رفته ؟
 تیز نگاهم کرد.

نگاهم کرد، نگاه و بعد آروم گفت:
 -یه روزی طلاق می گیریم آره ، اما تا اون موقع تو زن
 منی ، مایملک منی ، کنار منی...
 اشاره کرد به لباسام:

-دیگه این جوری جلوم ظاهر نمیشی ... هیچ وقت.
 پیچید که به سمت در بره.

خون توی عروقم ماسید و با عصبانیت گفتم:
 -به جز کیانوش، انگار همه مردای این طایفه منتظر یه
 موقعیتن تا خود واقعی شونو نشون بدن.
 به سمتم برنگشت فقط جواب داد:

-خود واقعی من همینه که داری میبینی.
 با حرص دست هام مشت شدن و نفسم رو با شدت بیرون
 دادم.

از بیرون داد زد:

-بیا بیرون، خونه رو گرم کردم برات.
 کمی بعد لباسام رو عوض کردم و مقابل آینه ایستادم.

یه ژاکت چسبونِ سورمه ای تنم بود با شلوارِ جینم که اندامم
رو به خوبی به نمایش گذاشته بود.

توی ذهنم داشتم به این فکر می کردم وقتی مردی که
شوهرمه ، منو توی این لباس ها ببینه بازم نگاهش با
حریصی روی تنم می چرخه یا نه ؟

مثل اون موقع ها که کیانوش وقتی منو این شکلی می دید،
لبخند می زد و با غرور می گفت:

-اوف ، قربونِ خدا برم ببین چی ساخته واسم ... بالارو
نگاه می کنم از قیافه ت حظ میکنم ، پایین و نگاه می کنم دلم
واست خیلی خیلی میره ... تو چرا همه چی و با هم داری ؟
خوشگلیت که نوبره ، هیكلتم اون قدر مستم میکنه که دل
ندارم صبر کنم تا شبِ عروسی.

#پارت_صدوشصت ونه

با این فکر گلوم کمی سنگین شد.

قبل از اینکه اشکم در بیاد سریع دستم رو لابه لای موهای
مواج و بلندم فرو بردم و اونارو جمع کردم پشت سرم و
کلیپس زدم.

از اتاق که رفتم بیرون ، دیدمش روی مبلی که کمی قبل من
نشسته بودم، نشسته بود و داشت چیزی رو توی برگه ای
یادداشت می کرد.

با صدای پاهام نگاهش رو از برگه ی مقابلش گرفت و بهم
نگاه کرد...

اولش یه نگاه عادی و توخالی بود و من راحت تر قدم برداشتم.

اما کم کم نگاهش گرم و خیره شد ، تا جایی که تکیه اش رو به مبل داد و همون طور که انتظارش رو داشتم حریصانه بهم زل زد.

شونه هام کمی مقبض شدن و حس راحتی از تنم پر زد... اون می خواست با این ترفند یخ منو باز کنه که وقتی میام این جا و باهاش زندگی می کنم راحت و آزاد باشم کنارش. اما نمی دونست با این نگاه، با این حالتی که بهم زل زده ، قراره چه حس هایی رو بهم القا کنه...

چیزی که می تونم بفهمم الان چه تلاطمی درونش به پا شده.

آب دهانش رو قورت داد.

سیبک گلوش که به نرمی بالا و پایین رفت نگاهم رو دزدیدم و سرم رو پایین انداختم.

قرار بود کنارش آروم بشم ، حمایت بشم ، نه اینکه از همین الان احساس بدی بگیرم و پشیمون بشم از این قول و قرار...

-بیا بشین.

صداش بم و خشدار شده بود.

برای فرار کردن از نگاهش پیشنهاد خوبی بهم داد. آروم رفتم و دورتر از اون روی مبل نشستم.

من هیچ وقت به زیبایی و اندامم فخر نفروختم و اعتماد به نفس بالایی هم نداشتم.

اصلا وقتی دیگران بهم میگن زیبا یا اندام خوبی دارم حس خیلی خاصی بهم دست نمیده ، فقط کمی خوشحال میشم.

اما نمیتونم این رو باور کنم که توی چشم هر مردی خیره کننده و زیبا به نظر میام.

مردانگی که قراره با دیدنِ یه دختر زیبا با برو روی خوشگل و ظاهر برازنده اش، از بین بره و قبل از هر چیزی، اون به خودش و منافعش فکر کنه، باید اسمش رو بذارن نامرد...

خودکاری که بلامتکلیف مونده بود توی دستش رو روی برگه انداخت و با حالی خراب و عصبی، زمزمه وار گفت:

-خدا لعنتت کنه پرهام.

زمزمه اش رو شنیدم...

نمیدونم حالا عصبانیتش برای چی بود...

یا چرا اسم پرهام رو آورد ؟

بهش نگاه کردم، دیدم هنوز نگاه تیز و خیره اش به خودمه.

لب زد:

-امروز دیدیش ؟

-کی و ؟

با عصبانیت و کلافگی دستی توی صورتش کشید و گفت:

-وقتی میدونی منظورم کیه الکی سوال نپرس کی... پرهام

دیگه...

گوشه ی لبش رو خاروند و آروم تر گفت:

-چی بهت گفت...؟

*

#پارت_صدوهفتاد

موندن توی خونه ای که برای اولین بار توش پا گذاشته بودم
حس خوبی بهم نمی داد.

البته نمی توئم منکر رفتارِ خوبِ ساتیار و مردانگیش بشم.
اما خب، برای منی که هنوز از گذشته م دور نشدم و یهو
پرت شدم توی واقعیتِ به این بزرگی، سخت بود یه دفعه تا
این حد باهاش صمیمی بشم.

وقتی باهاش حرف زدم و همه حرف های پرهام که توی
اتاقش بهم زده بود رو بهش گفتم با خودخوری از کنارم بلند
شد و اون قدر عصبی بود که مشتش رو به چیزی زد و
نگاهم رو که بالا گرفتم، یکی از گلدون های کنار پنجره اش
شکسته بود.

دستش رو پشت گردنش کشید...

عرق از پشت گردنش شره کرد و از این فاصله حتی
صدای دندون قروچه اش رو شنیدم.

از ترس و اکنشش من قبل از اینکه اون چیزی بگه، از گریه
و هق هق زیاد به سکسکه افتادم...

یهو برگشت به طرفم و بدون حرفی رفت به سمت

آشپزخونه و با یه لیوان آب به طرفم برگشت.
یکه خورده اول به لیوان و بعد توی چشمای تلخ و قرمزش
نگاه کردم.

-من... من می خوام ازش شکایت کنم این تویی که
نمیذاری...

با اخم گفت:

-فعلا آب بخور...

-اگه... اگه این بلارو... سر یکی از اعضای خنوادت در

میوردن...

-آب بخور...

-بازم میگفتی شکایت نه.

توی چشمم از راست به چپ نگاهش رو چرخوند و گفت:

-من به خاطر دایی می گم...

بی هوا و با گریه جیغ زدم:

-دایی تو کجا بود وقتی من داشتم زیر دست و پای پسرش

له می شدم؟

توی یک صدم ثانیه صورتش به حد انفجار قرمز و بعد

کبود شد...

فکش یه جوری قفل شده بود که حس می کردم اصلا نتونه

دهانش رو باز کنه.

لیوان رو محکم روی میز زد، جوری که آب ازش پاشید به

اطراف.

چنگش رو میون موهاش فرو برد و بهم پشت کرد.
 نفس کشید، نفس کشید و من با حق حق گفتم:
 -من له شدم ساتیار، من همه چی مو تو اون خونه لعنتی
 باختم... میدونی یعنی چی؟ به من گفت درس، وقتی رفتم
 اون جا دیدم با یه هیولا طرفم که می خواد بهم دست بزنه،
 جیغ زدم، زدمش، التماسش کردم، من... من حتی به پاش
 افتادم تا کاریم نداشته باشه.

تند تند اشکام رو از روی صورتم پس زدم و گفتم:
 -تو چی می دونی وقتی یکی اعتمادتو بسوزونه چطوری
 ریشه ت میخشکه! چی می دونی باخت یعنی چی، چی
 می دونی از حسرت و غصه و بدبختی و ترس چیه...
 با غصه و بغض ادامه دادم:

-تا حالا شده از وجود کسی بترسی یا هر بار نگاش
 می کنی همه تنت منقبض بشه از ترس؟
 داد زدم:

-من این حس بارها و بارها از دیدن پرهام تجربه کردم...
 هر بار که دیدمش، چه تو خونه چه تو دانشگاه، هر بار که
 بم زنگ می زد، هر بار که تهدیدم می کرد...
 نفسم بند رفت و با قلبی سنگین از بغض و گریه، به زور و
 سختی ادامه دادم:

-من تا کی باید سکوت کنم؟ یه بار به خاطر خانواده م و
 آبروم، یه بار به خاطر کیانوش، یه بار به خاطر خان جون،

حالا هم تو میگی سکوت کن به خاطر دایی تا یه وقت
اعتبار اونا تو خطر نیفته...
-من و پرهام مثل برادریم، تمام عمرمو تو خونه دایی
بزرگ شدم، چطوری بعد تو صورت دایی نگاه کنم؟
-تو دلت میخواد ارغوان بدبخت شه؟
پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:
-پس اینکه گفتی دوشش داری همش دروغ بود؟ چطوری
دلت میاد عشقت زنِ اون عوضی شه!
از روی شونه اش نگاهم کرد.
نگاهی که مثل چله کمان به سمتم پرتاب شد و دهانم رو از
کنایه بست...
با دیدن چهره اش ترسیدم و دیگه چیزی نگفتم...
چند ثانیه طولانی و ممتد نگاهم کرد و بعد محکم گفت:
-ارغوان خودش انتخاب کرده، شاید آسایش و خوشبختیش
واسم مهم باشه، ولی تصمیماتش دیگه واسم مهم نیست.
منظورش رو نفهمیدم...
در حال حلاجی کردنِ حرف هاش بودم که آروم به سمتم
اومد و کنارم نشست.
در برخورد باهاش آمرانه تر از قبل رفتار می کردم، این چند
ساعت هم نشینی انگار کمی راحتم کرده بود.
#پارت_صدوهفتادویک
دستمال رو محکم زیر پلکام کشیدم که یهو دستم رو

گرفت.

سریع واکنش نشون دادم و با تعجب نگاهش کردم.
دستمال رو از میون دستم کشید و به صورتم خیره شد.
یه خیرگی آزار دهنده هم برای من و هم برای خودش.
چونه ام بی اختیار لرزید و زمزمه کردم:
-ازش میترسم.

-من کنارتم یاس.

-اون... اون مثل کیانوش به توام آسیب می رسونه.

نوچ عصبی کرد و هر دو دستام رو میون پنجه های
بزرگش گرفت و با نگاه به چشمام محکم گفت:

-من می دونم تو چی کشیدی و چه چیزایی رو تجربه
کردی، اگه می گم شکایت نکن بسپارش به من، به خاطر
آبرو و اعتبار خان جون میگم، به خاطر خانواده خودم،
فامیل، اطرافیانمون، تو با شکایت حتی به منو دایی
خدایامرزم لطمه میزنی...
Romanbook

-من دنبال حقم.

پشت دستام رو نوازش می کرد و من اون قدر غرق حالِ بدم
بودم که تازه متوجه حرکت انگشتاش، پشت دستم شدم.
-من حق تو ازش می گیرم.

-چطوری؟

لبخند غیر واقعی زد تا مثلاً به من آرامش بده و نفهمیدم
چطور با اون لبخند حس خوبی از امنیت توی تنم جاری

شد.

-اگه قرار بود به تو بگم بهش نمی گفتن روش مردونه.
با ناامیدی لبخند زدم.

نمیدونم معنای اون مردونه بودنیه که می گفت چه شکلیه.
اما ظاهرا ساتیار هنوز روی حرفش هست.
چیزی که قبلا گفته بود هر طور لازم باشه حمایت می کنه و
پرهام رو ازم دور نگه می داره، منم در ازاش باید از
شکایتم بگذرم.

به خاطر اعتبارِ بزرگِ خانوادگیشون.
سرش رو پایین انداخت و من فشار و انقباض چونه اش رو
دیدم...

از لابه لای دندان های چفت شده اش خش دار گفت:
-چوبِ اعتمادی که خوردی تو رو این شکلی کرده، من
می دونم، تو این دنیا از این به بعد جز من نباید به هیشکی
اعتماد کنی...

نگاه کرد به چشمام و باز تاکید کرد:
-من شوهرتم، هیچ آدمی تو این دنیا پیدا نمی شه که مثل من
بتونی بهش اکتفا کنی.

دست هاش انگار جادو می کردن.
با نوازششون نه، همین که دستام رو گرفته بودن و
گرماشون رو بهم تزریق می کردن شونه هام به آسودگی
روی تنم جا گرفتن.

با اینکه از ش بدم می اومد، با اینکه نفرتم از تمام مردهای این خانواده ناتموم بود، اما کنارش بودن، میتونست آرامش رو به همراه داشته باشه...

حداقل برای روزهای بعدم...

نگاهش دور می زد توی چشمام...

با حرص، با طمع، با خودخوری و دنیایی از حرفِ ناگفته و اسرارِ جورواجور.

یک آن دستام رو رها کرد و با کلافگی بلند شد و پشت

دستش رو به گردنش کشید و گفت:

-پاشو صورت تو بشور، اگه حالت بهتر شده برگردیم پیش خان جون.

و من اون لحظه از خوشی پرواز کردم.

#پارت_صدوهفتادودو

توی مسیر برگشت به خونه، به خان جون زنگ زد و گفت

"چیزی لازم ندارین بخرم"

خان جون هم که ظاهرا از برگشتنمون جا خورده بود، در

صدد این بود به هوای خرید من و اون رو بیشتر کنار هم

نگه داره.

گوشی رو که پایین آورد گفت:

-خان جون گفت سر راه شلغم و لبو بخریم.

پوزخند محوی زدم که از نگاه ساتیار دور موند.

باید برای خریدشون تا بازارچه می رفتیم.

من نمی تونستم همراهیش کنم یا توی ماشین منتظرش بشینم
تا برگرده، بی حال گفتم:
-اگه میشه منو برسون خونه بعد برو.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-سر رامونه که، میخریم، بعد میریم.
به سمت بازارچه رفت.
ظاهرا من باید تماشاچی زندگی خودم می شدم که دیگران
برام تصمیم می گرفتند.
جلوی بازارچه که ایستاد گفت:
-توام میای ؟
همراهی کردنش بهتر بود تا دقیقه های متوالی توی ماشین
بشینم تا اون برگرده.
پیاده شدم و با هم رفتیم به سمت ورودی بازارچه.
کمی بعد در حال خریدنشون بود.
هم شلغم خرید و هم لبو و چغندر.
نگاهش به مغازه سبزی فروشی کنارش خیره شد و یک آن
برگشت به طرفم و گفت:
-سبزی بخرم یه آش رشته خوشمزه درست کنی برام؟
من ماتِ اون "برام" بودم که انتهای جمله اش به کار برد.
چیزی نگفتم، لبخند محوی زد و گفت:
-یه روز درست کردی، فرستادی برام خونه مامان اینا
یادته ؟

چند ماه پیش رو می گفت... که همه جمع بودن خونه
خان جون به صرف آش رشته ای که من پخته بودم ولی
ساتیار به خاطر کارش نتونسته بود بیاد و من از روی
محبت کاسه بزرگی براش کنار گذاشتم و موقع رفتن مامان
باباش، کاسه رو به نعیمه خانم دادم و گفتم:

-اینم برای آقا ساتیار کنار گذاشتم.

بی اختیار گرم شد و نگاهم رو از صورتش گرفتم.

لبخند شیطننت باری روی لبش داشت و آروم لب زد:

-می دونستی چطوری نمک گیرم کنی.

حرفش بیشتر داغم کرد.

سریع و دست پاچه گفتم:

-بخرید درست می کنم.

نگاهم کرد، با لبخند پهنی که روی لبش نشسته بود.

-به خاطر من درست می کنی دیگه ؟

خداروشکر فروشنده صدایش زد و گفت:

-آقا اینم خریدتون.

و منو راحت کرد از جواب دادنی که اصلا نیاز نبود لب هام

رو تکون بدم و بگم، "قراره برای اون آش رشته درست

کنم".

خریده‌هارو حساب کرد و با هم برگشتیم به طرف ماشین.

تمام خریده‌هارو خودش گرفته بود میون دستاش.

چنان غرق فکر و خیال بودم که اصلا حواسم نبود چی

مقابله.

فقط زمانی که ساتیار با گرفتن کمرم نگهم داشت و گفت:
-وایستا دختر، الان میفتی.

نگاه کردم و تازه متوجه اون جوی کوچیک شدم.
#پارت_صدوهفتادوسه

دست بزرگش دور کمرم بود.

به خاطر فضای اطراف و مردمی که دوروبرمون بودن
خجالت کشیدم و خودم رو از حصار دستش بیرون بردم،
ولی ساتیار بی توجه به اطراف حالا به جای کمرم دستم رو
محکم گرفت و وقتی از روی جوی پرید و منم همراهیش
کردم، آروم گفت:

-مگه من غریبه ام که این جوری سرخ و سفید میشی.

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-خوشت میاد هر بار یادآوری کنی کی هستی؟

از گوشه ی چشم با شیطنت نگاهم کرد و لبخند محوی زد.
-به تو آره... چون هر روزی که می گذره بیشتر فراموشیت
میشه من شوهرتم.

کلمه شوهر رو با خم کردن سرش توی صورتم گفت.

نفس داغش به صورتم اصابت کرد و از اون گرمایی که
هنوز ازش خلاص نشده بودم، دچار یه گر گرفتگی نامعلوم
شدم...

به محض رسیدنمون به خونه خان جون، نگاه ها و لبخندهای

خان جون رو نادیده گرفتم و روبه ساتیار گفتم:
 -امشب که همیشه آش رشته درست کنم، هم حوصله شو
 ندارم هم زمانش کافی نیست، باشه واسه فردا.
 سرش رو تگون داد.
 رفتم توی آشپزخونه و حبوبات لازم رو توی ظرف ریختم
 تا برای فردا کمی خیس بخورن که بهتر پخته بشن.
 بعد از اون هم به قدری سرم درد می کرد که تعارف
 خان جون رو برای خوردنِ شام رد کردم و با یه شب بخیر
 رفتم توی اتاقم.
 فقط از اون دقایق چیزی که یادمه اینه، سریع لباس عوض
 کردم و رفتم توی تختم و به ثانیه نکشید خوابم برد.
 حرف های امروز پرهام و حرف هام با کیانوش و همین
 طور با ساتیار رmqم رو از تنم دزدیده بودن، اون قدر بی حال
 بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.
 اما میون خواب دست کسی رو حس کردم که موهام رو از
 روی صورتم کنار زد و پتو رو تا بالای شونه ام کشید.
 تنها بوی بلوبری باعث شد بفهمم این بو مربوط به کیه و
 خیلی زود دوباره توی خواب عمیقی فرو رفتم.

*

#پارت_صدوهفتادوچهار

آش رشته رو به خاطر ساتیار درست کردم. خان جون در
 تمام اون وقت هایی که کمکم توی آشپزخونه کاری انجام

می داد، مثل یه مادر در مورد لوندی کردن یه زن برای شوهرش حرف می زد و می خواست یه جورایی بهم بفهمونه این ازدواج قراره به جاهای بهتری برسه و من باید به ساتیار اهمیت بیشتری بدم.

فارغ از تمام اون بحث ها توی عالم خودم غرق بودم و به پیام پرهام فکر می کردم که به محض بیدار شدن، روی گوشیم دیده بودمش.

"من منتظرت بودم عزیزم، چرا نیومدی؟" امروز جمعه بود و کلاس نداشتم و خداروشکر کردم که حداقل حاضر نیستم دوباره توی دانشگاه ببینمش. به رسم همیشگی و زمان هایی که آش رشته می پختم خان جون همه رو برای امشب کنار هم جمع کرد و خونه تقریباً شلوغ شده بود. فقط ساتیار و پرهام نیومده بودن که البته می دونستم پرهام نمیاد ولی ساتیار، اون خودش گفته بود براش آش رشته درست کنم...

با یه سینی پر از لیوان های چای رفتم توی پذیرایی و از همه پذیرایی کردم. به خان جون که رسیدم صحبتش رو با ارغوان قطع کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

-مادر این پسره نیومد، کجا مونده پس؟
رنگ از صورتم پرید و خیلی واضح به خان جون اشاره

کردم که چیزی نگه، داشت کم کم همه چیز رو جلوی بقیه
لو می داد...

حتما الان نعیمه خانم از میون همه داد می زنه "به اون چه
ربطی داره چرا پسرم نیومده"

ارغوان که کنارش بود نجاتم داد و گفت:
-پرهام و می گی خان جون؟ تازه زنگ زدم بهش، گفت
رسیده، دم دره.

با چیزی که شنیدم برق از سرم پرید و خان جون هم با اخم
بهش نگاه کرد...

اما نه اون می تونست چیزی بگه نه من...
فقط مایمون برد و خان جون برگشت رو به من محکم
گفت:

-برو زنگ بزن به ساتیار ببین کجا مونده، این بچه هوس
آش رشته داشت خودش نیومده هنوز.

منظورش این بود "برو به شوهرت بگو بیاد پیشت"
خان جون هم می دونست با حضور پرهام دیگه این خونه
برای من امن نیست.

با تایید سرم رو تکون دادم و رفتم.
نعیمه خانم که انگار صدای خان جون رو شنیده بود، با
حرص گفت:

-خودم الان زنگ می زنم به پسر، این روزها کاراش
خیلی زیاده، هر شب دیر وقت میاد خونه.

هر شب تا دیر وقت این جاست، کنار من و خان جون...
مثلا می خواست پیش دآوری کنه تا یه وقت صدای من توی
گوشش پسرش نییچه.
پوزخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم که خان جون در
خطاب به نعیمه گفت:
-عروس زنگ میزنه، تو و سلیمه بیاید این جا ببینم واسه
این بچه ها چه فکری کردید.
سینی رو که گذاشتم روی کانتیر توی آشپزخونه، صدای
بسته شدن در حیاطِ خونه به گوشم رسید.
سریع از پنجره به بیرون نگاه کردم.
پرهام بود که با یه نایلون توی دستش داشت جلو می اومد.
ته دلم خالی شد...
قبل از اینکه بیاد و توی آشپزخونه تنها گیرم بیاره ،به سمت
اتاقم رفتم تا به ساتیار زنگ بزنم.
صبح فقط یک بار زنگ زده بود بهم و وقتی بهش جواب
دادم، گفت:
-تا شب کارام طول می کشه، بعدش میام اون جا... آش
رشته رو پختی برام ؟
گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.
بوق دوم نرسیده جواب داد:
-دارم میام. تو راهم.
نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و گفتم:

-باشه ، منتظریم.

#پارت_صدوهفتادوپنج

تماس رو قطع کردم.

اون قدر استرس داشتم که حواسم نبود حتی بهش بگم همه این جا جمع شدن و پرهام هم با وقاحت تمام دوباره اومده این جا.

جرات بیرون رفتن نداشتم.

نمی خواستم با پرهام رو در رو بشم، حداقل وقتی ساتیار هست کمی احساس امنیت می کنم و ترسم کمتر می شه ولی حالا...

کمی توی اتاق مکث کردم تا زمان به تندی بگذره و ساتیار هم سر برسه.

طولی نکشید که خان جون در رو باز کرد و اجازه نداد زیاد توی خلوت خودم پنهان بشم.

-زنگ زدی یاس ؟

از روی تخته بلند شدم و گفتم:

-بله تو راهه داره میاد.

-خیله خب پس بیا سفره رو بنداز تا اونم برسه.

سرش رو داخل کشید و آروم حرف زد طوری که کسی از بیرون نشنوه:

-این پسره هم نه خوب حالیشه نه بد، همین چند روز پیش

دعوای خودشو ساتیار این جا بود، ورداشته اومده که چی

بگه ؟

لب هام رو به پایین قوس دادم و دست هام رو به نشونه ی کلافگی و "چه می دونم" از هم فاصله دادم. نفس بلندی کشید و گفت:

-بیا مادر، بیا سفره رو بنداز، خدا عاقبت تو رو هم به خیر کنه.

خان جون که رفت منم مجبور شدم از اتاق برم بیرون. چادرم رو روی سرم انداختم.

گفته بود غیر از خودش، مقابل هر مرد دیگه ای، باید این چادر سرم باشه و من از اول این مهمونی تا الان روی سرم نگهش داشته بودم.

به خاطر حرفِ ساتیار نبود که این کار رو می کردم... بعد از مرگِ کیانوش این جز عادت هام بود و نمی خواستم به این زودی ترکش کنم.

رفتم بیرون، باید از هال و پذیرایی می گذشتم که برم آشپزخونه.

به محض بیرون رفتن، با پرهام چشم تو چشم شدم. کنار ارغوان نشسته بود و ارغوانم ریز ریز باهانش حرف می زد و می خندید.

چشمای پرهام با حالت کینه توزانه ای بهم زل زدن. با تته پته و دستپاچه "سلام" گفتم و پاتند کردم به سمت آشپزخونه، حتی نمودم تا جواب سلامش رو بشنوم.

هیچ کس برای کمک نیومد توی آشپزخونه، تا با هم وسایلِ
شام رو بچینیم.
خودم پیاله ها و سفره یک بار مصرف و نون و قاشق ها رو
آماده کردم و گذاشتم کنار هم، که یک آن بوی عطر آشنا و
مخوفی رو از پشت سرم حس کردم.
همون طور ایستاده لرز کردم و قاشق ها توی دستم ثابت
موندن.

صدای نیشخندش رو شنیدم و بعد پیچ پیچ آرومش رو:
-از دست من فرار می کنی یاس...؟
پلک هام رو محکم روی هم فشردم.
صدای ضربان قلبم گوش های خودم رو هم گر می کرد.
-فکر می کنی ازت دست می کشم...؟ برگرد ببینمت...
قلبم فرو ریخت...
برنگشتم...
بازوم روگرفت و برم گردوند به طرف خودش.
نگاهش که به چشمام افتاد، شوری افتاد میونشون و زمزمه
کرد:

-چشم آهویی من، هر چی بیشتر ناز کنی، منو حریص تر
می کنی.

#پارت_صدوهفتادوشش

تا سرش رو جلو آورد که ببوسم خودم رو عقب کشیدم که
یهو منو چسبوند به کانترو و روم خم شد و گفت:

-امروز همش منتظرت بودم بیای، چرا نیومدی خونه م ؟
موندی آش کوفتی بیزی بدی بقیه بخورن ؟
-برو کنار.

دستم روی لبه کانتر بود، می خواستم هلش بدم به عقب...
سریع دستش رو گذاشت روی دستام تا تکون نخورم.
اون لحظه فقط از خدا خواستم ساتیار سر برسه، قبل از
اینکه مجبور بشم این مهمونی رو به هم بریزم.
-برو کنار لعنتی.

با چشمای درشتش برام خط و نشون کشید. غریدم:
-اگه نری جیغ میزنم ؟

یکی از دستاش رو برداشت و فکم رو گرفت و گفت:
-جیغ بزن ببینم چی می خوای بگی. این جماعت می فهمن
کرم از خودت بوده که منو کشوندی طرف خودت...
-برو عقب کثافت...

با اون دستش، تنم رو لمس کرد...
آب شدم و سعی کردم بزنم زیر دستش،
اما چون چسبیده بود بهم، نمی تونستم تکون بخورم و اون
بیشتر لسم کرد و خنده ی مضمئز کننده و ریزی کنار گوشم
سر داد و گفت:

-دلم براشون تنگ شده...

-خدا ازت نگذره، گم شو برو بیرون... به خدا جیغ میزنم
تا همه بفهمن تو چه عوضی هستی.

سرش رو کنار گوشم کشید و نفس عمیقش رو توی گوشم بیرون داد و آروم پیچ زد:
 -این بار چی میخوای؟ دیگه چی به پات بریزم که راضی شی باهام راه بیای؟ شهریه ت عقب افتاده؟ پول می خوای؟ طلا می خوای؟

روی سینه ام رو که چنگ زد، با عصبانیت جیغ کشیدم و اون به آنی دستش رو جلوی لب هام گرفت و اخطار داد:
 -دهنت تو ببند یاس، یه کاری نکن به همه بفهمونم چه کارا ازت برمیاد...

یه جوری سفت منو چسبونده بود به کانتر که هر چی تقلا می کردم آزاد نمی شدم.
 چشمم افتاد به پیاله ها، مکث نکردم، سریع یکی رو برداشتم و با پیاله ی مسی محکم توی صورتش زدم که سرش به یه طرف مایل شد و دستاش از روی لب هام و تنم پایین افتادن.
 قبل از اینکه سرش رو بالا بیاره و چشمم به صورتش و چشمای قرمزش بیفته، کسی از پشت سر یقه اش رو گرفت و همین که عقب کشیدش به طرف خودش من صورت ساتیار رو دیدم و بی اراده به خاطر دیدنش و اومدنش اشکی از چشمم پایین چکید.

مطمئنم تا چند ثانیه دیگه مثل سری قبل، همه جمع می شن توی آشپزخونه و این دعوا رو تماشا می کنن.
 ساتیار بهش مشت زد، باهاش بحث کرد و پرهام با پرویی

توی صورتش گفت:

-نکنه اون چشای بی پدرش دلِ تو رو هم بردن ؟

#پارت_صدو هفتادو هفت

ساتیار که به سمتش حمله کرد، خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و گفت:

-تا دیروز می گفتی ناموسمه، زنِ داییمه، امانته دستمون، حالا که دیدی من صاحبش شدم، به خودت اومدی و گفتی چرا من نه...

با تعجب به هر دوشون نگاه کردم، یقه ی ساتیار میون پنجه های پرهام بود و یقه ی اون میون پنجه های ساتیار... با دست هایی که تمام رگ هاشون بیرون زده بودن. پرهام دوباره گفت:

-با این علودم بلدورم ها می خوای نگهش داری ؟ فکر کردی با این چیزا رام میشه ؟
مشتی که ساتیار توی دهنش زد حرفش رو توی دهانش خفه کرد.

ولی پرهام یک آن عصبانی شد و ساتیار رو به عقب هل داد و با صدای ریز، اما حریص و خش داری گفت:
-یاس مالِ منه ساتیار، نگهش نداشتم این جا تا تو بیای
جرزنی کنی پاتو کنی تو کفشِ من، اون جز مایملکِ منه، شوهرش عموم بود مُرد ، رفت، از این بعد مالِ منه، جرات نداره بدون اجازه من حتی نفس بکشه، اون قدر براش

ریخت و پاش کردم که آگه بخواد دُم در بیاره و زبون
 درازی کنه همه اونا رو از فرق سرش می کشم بیرون.
 ساتیار دوباره با خشم جست زد به طرفش، تمام بدنم
 می لرزید و آروم هق هق میکردم.
 با پرویی دامه داد و من توی خودم زار زدم و شکستم که
 اینارو جلوی ساتیار به زبون آورد:
 -هر بار اندازه جونم به پاش میریزم تا بیاد خونه م تلافیشو
 در بیاره، بعد تو....

مشت بعدی ساتیار توی دهانش اصابت کرد و نعره کشید:
 -دهنت تو ببند پرهام، اون ناموسِ منه.
 با استرس چادرم رو چنگ زدم که پرهام هم بی ملاحظه داد
 زد:

-ناموسِ تو ناموسِ منم هست، اصلا تو با زنِ کیانوش
 چیکار داری؟ به تو چه ربطی داره اون چه غلطی
 می کنه؟
 -یا ابالفصل، یا ابالفصل...

صدای خان جون بود که شتاب زده وارد آشپزخونه شد، کمی
 بعد همه اومدن و مشکوکانه به من نگاه می کردن.
 ارغوان با اخم گفت:

-این جا چه خبره؟ چه دسته گلی به آب دادی که پسر ها
 ناموس ناموس می کنن؟
 بهش اهمیتی ندادم.

اون قدر عصبی بودم که می تونستم دق دلیم رو سرِ اون خالی کنم.

باز داریوش خان بود که رو به هردوشون گفت:
-این جا چه خبره، چرا شما هر بار هم و می بینید می افتید به

جونِ هم؟

ساتیار با نگاه به داییش در حالی که تند تند نفس می کشید و قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت، محکم گفت:

-بهش بگید گورشو از این خونه گم کنه والا هر چی از دهنم در بیاد می ریزم بیرون.

-داریوش:

-یعنی چه؟!

همین تهدید کافی بود تا پرهام دُمش رو روی کولش بذاره و قصد رفتن کنه.

زهرآگین و خشن بهم نگاه کرد و یقه ی پاره شده لباسش رو مرتب کرد و با عصبانیت رفت بیرون.

به خاطر آبروی خودش هم که شده رفت. چون می دونست ساتیار با این حالِ عصبیش، ممکنه همه چیز رو جلوی همه برملا کنه.

حتما فکرش رو نمی کرد ساتیار هم امشب میاد این جا و با پرسیدنش از ارغوان مطمئن تر شد که اون این جا نیست،

برای همین سر زده اومده بود.
 نگاه ساتیار به من پر از خشمی بود که حدس میزدم بعد از رفتن مهمان ها عاید می شه.
 اخم، کینه و حتی نفرت، از نگاهش اشاعه می زد.
 # R پارت_صدوهفتادوهشت
 جلوی همه رو کرد به خان جون و با عصبانیت گفت:
 - شما کجا بودین خان جون ؟
 - مادر من... من رفته بودم نماز بخونم تا یاس و دخترها سفره رو بندازن.
 مشتش رو محکم توی کانتِر زد و زیر لب غرید:
 - این جوری امانت داری می کنی ؟
 خدایا...! به خاطر من این جوری می کنه ؟ به خاطر من این جوری به خودش فشار میاره که فکش و مشت هاش و رگ هاش همه علائم نشون دادن ؟
 نمی تونم باور کنم...
 من این مرد رو هنوز نمی شناسم و نمی تونم رفتار هاش رو هضم کنم که به خاطر اسم جدید من توی شناسنامه اش این شکلی شده...
 نعیمه خانم داد زد:
 - تو چته ساتیار ؟ این رفتار ا یعنی چی ؟
 ساتیار اما دوباره نگاهش به من برگشت...
 نعیمه خانم و سلیمه به طرفش رفتن و هر کدوم چیزی

گفتن.

نعیمه: چرا همچین میکنی ساتیار، تو و پرهام مثل برادرین، چرا بی خود و بی جهت به جونِ هم می افتین؟
 سلیمه: حالا خوب کاری کردی برادرتو از این جا روندی رفت؟ به خاطر کی؟ اصلا موضوع سر چی بود؟
 نگاهش هنوز خیره به من بود و چیزی نمی گفت...
 نفس هام به شماره افتاده بودن و ضربان قلبم منقطع شده بود.

خان جون گفت:

-ولش کنید بچه رو خودش خسته ست، حتما پرهام باز یه چیزی گفته این بچه رو عصبی کرده.
 زهره خانم: وا! پرهام همچین شخصیتی نداره مادر من...
 پرهام یه مقدار خرید کرده بود واسه شما آورد بذاره تو آشپزخونه...
 نگاه پر غیظی به من انداخت و با نفرت ادامه:
 -معلوم نیست چه آتیشی راه میندازی که این دوتا برادر و می ندازی به جونِ هم...
 -من؟

با حرص و بغض گفتم.

خان جون چشم و ابرویی اومد برام که یعنی چیزی نگو و محکم گفت:

-بسه زهره. پرهام تو هر کاری که بهش مربوط نمیشه

دخالت میکنه، تهش میشه این...
 سلیمه : خان جون که کاری به این دختره نداره، اینه که...
 -یاس هم کاری نکرده...
 خان جون این و محکم گفت و همه به یک باره ساکت شدن.
 ارغوان بود که حالا با حرص لب می زد:
 -نه خب بذارید قضیه روشن شه ببینیم چیکار کرده که
 پسرها دعواشون شد، هر چی هست زیر سر خودش، از
 قدیم گفتن کرم از خود درخته، تا چیزی نباشه اونا هر دفعه
 این جوری به هم نمی پرن.
 -دهنت تو ببند ارغوان.
 با تعجب از چیزی که شنیدم، سریع به ساتیار نگاه کردم.
 انگشتش رو مقابل ارغوان بالا گرفت و محکم گفت:
 -این چرت و پرتارو از ذهنت بریز دور، کرم از هیچ
 درختی نیست، انجام هیچ کس واسه شوهر تو نور و چراغ
 سبز نشون نداده.
 #پارت_صدوهفتادونه
 خان جون برگشت با چشمای غضبانکش رو به آقا داریوش
 آروم و عصبی گفت:
 -اگه از اول دوتا سیلی تو گوشش می زدی این جوری به
 بار نمی اومد... اون حرف هایی که تو مسجد می زنی و باید
 اول تو گوش پسرت می خوندی، اون وقت هنر واقعیتو
 انجام دادی.

آقا داریوش سرش رو پایین انداخت و دونه های تسبیح
عقیقش رو کنار زد.

من هنوز توی شوکِ حرف ساتیار بودم و حواسم بود که
ارغوان توی لاکِ خودش فرو رفته...
شنیدم که آقادریش گفت:

-این بچه از همون اولشم راه خودشو رفت... نه به حرفِ
من بود نه مادرش.

زهره خانم: تقصیر پسرم چیه خب خ ان جون، وقتی از
همون اول گفتم موندنِ این دختر تو این خونه اشتباهه شما
گوش نکردی، مثل الان گفتین کاری به کارش نداشته
باشید، اینم آخرو عاقبتش که بچه هامونو به جونِ هم
انداخته.

-من کاری نکردم... کاری به اون دیوونه هم ندارم...
-برو تو اتاقت یاس.

برای دومین بار جمع خانوادگیِ خان جون همه ساکت شدن.
حتی خودمم با تعجب به ساتیار نگاه کردم و اون محکم تر
گفت:

-برو تو اتاقت.

چونه ام توی نگاهش لرزید.

ظاهرش آشفته بود و احم غلیظی هم بین ابروهاش جا خوش
کرده بودن.

با بغض از بین همه رد شدم تا برم توی اتاقم.

نگاهم که به زهره خانم افتاد پشت چشمی نازک کرد و با نفرت بزرگی گفت:

-ذلیل بشی ایشالا که بچه ها مونو به جونِ هم انداختی.
کاش بری گورتو از این خونه گم کنی.
نعیمه هم با حرص گفت:

-مونده این جا تا سر یکی دیگه رو به باد بده... همین
مونده بین این دعاواها، یکی از بچه هامون طوریشون بشه.
خان جون : بس کنید.

سلیمه : چرا بس کنیم خان جون، ببین سر هیچ و پوچ،
نزدیک بود بچه ها یه بلایی سر خودشون بیارن... مگه ما
احمقیم نفهمیم همه اینا از گورِ این آتیش پاره بلند میشن.
ارغوان هم چیزی گفت:

-برگرده شهرشون... این جا که هتل نیست راحت واسه
خودش بخور بخواب می کنه، بره اون جا، تا دلِ ما هم آروم
بگیره، والله من هر بار که پرهام میاد این جا از این میترسم
این دختره یه کاری کنه که...
-بس کنید...

صدای نعره اش بند دلم رو پاره نکرد...
فقط شونه هام رو بالا پروند و ریشه ریزی به تنم
انداخت...

اما در عوض اون صدا بهم قوت قلب داد.
من زیر این سقف و کنار این آدم ها فقط ، خان جون و

ساتیار رو دارم...

هر چند خان جون هم اگه بعدها بفهمه من با کیانوش چیکار کردم اونم دیگه این جوری با محبت باهام حرف نمیزنه، ولی ساتیار...

چشمم به نایلونی افتاد که کنار یخچال بود، همون نایلونی که سلیمه گفته بود پرهام برای خان جون خرید کرده... ساعتی بعد که خونه خالی شد و همه رفتن، وارد اتاقم شد... خان جون از بیرون داد زد:

-اون که تقصیری نداره پسر، خودت چرا دیر اومدی خونه.

ساتیار بدون اینکه جوابش رو بده در رو محکم به هم کوبید، طوری که شونه هام بالا پریدن.

R پارت_صدو هشتاد

از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم.

رگ های روی پیشونیش و دستاش همه برجسته بودن.

اون قدر آشفته و به هم ریخته بود که تمام حرف هام توی نطفه خفه شدن.

به تندى گفت:

-باهات چیکار کرد ؟

لب باز کردم، اما نتونستم جوابش رو بدم. گفتن این حرف ها به این آدمی که من مقابلم می دیدم، به سختی گذر کردن از طوفان بود.

بی اختیار تنم کمی لرزش گرفت.
غرش کرد.

با صدای بلندی که در جا شونه هام بالا پریدن:
-جوابِ منو بده، اون عوضی چی کارت کرد؟
آب دهانم رو قورت دادم.
-بوسیدت؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
نفس نفس می زد و با خشم خیره بود بهم.
-اجازه ندادم.

بر انگیزته و عصبی گفت:
-ولی بت دست زد.

چیزی برای گفتن نداشتم.
اون به من دست زده بود، لمسم کرده بود و من نمی تونستم
به ساتیار این و بگم.
یهو با خشم پیچید و مشت هر دو دستش رو محکم به دیوار
زد و نفس زنان نالید:

-اون بهت دست زد، اون عوضی به ناموس من دست
زد...

نمی دونستم چرا همچین می کنه، اونکه با آگاهی از این
چیزها با من ازدواج کرده!
ولی اینم می دونستم هیچ مردی نمی تونه تحمل کنه کسی به
زنش دست بزنه، حتی اگه ازدوجشون یه ازدواج زوری و

اجباری باشه.

-ساتیار...-

با صدایی که از خشم می لرزید و دورگه شده بود نالید:

-فقط وسایل تو جمع کن . دیگه نمیدارم این جا بمونی.

-من داشتم غذا رو می کشیدم ، خودم تنها تو آشپزخونه

بودم، اونم...-

-توضیح نده، تقصیر خودمه، اگه بالا سر زن و زندگیم

باشم یه حیوون مثل پرهام جرات نداره به زنم نزدیک شه.

برگشت به طرفم.

چشماش قرمز بودن و صورتش کبود و غضبناک.

حس کردم می خواد چیزی بگه ، اما خودمم به قدری

عصبی بودم که سریع دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

-هیچی نگو... اگه الانم دهن مو بستم سر و صدا راه

ننداختم به خاطر قول و قراریه که باهات داشتم . حق

نداری به خاطر اون قضیه منو سرزنش کنی...-

بی اراده صدام بالا رفت:

-تنها راهش اینه من ازش شکایت کنم پدرشو در بیارن.

همتون به فکر آسایش خودتونین ، پس من چی ؟ بمونم

دست رو دست بذارم تا اون عوضی...-

-پیوش بریم.

با بغض و عصبانیت خیره شدم توی چشماش.

دستی توی صورتش کشید و بی ملاحظه و عصبی گفت:

-نمیذارم بمونی این جا که به قولِ خودت اون عوضی دوباره بیاد ناموسم و...
 جمله اش رو ادامه نداد.
 پوفی کشید و از عصبانیت صورتش کبود شد.
 -بریم یاس.
 -من نمیام.
 انگار منتظر همین یه جمله بود تا خشمی که تا الان کنترلش کرده بیرون بریزه.
 هر چی توی چنگش اومد به اطراف پخش کرد و داد زد:
 -چرا نمیای؟ چرا نمیای؟ بمونی این جا که اون دیوث بیاد دوباره دست بزنه بهت؟
 نیمی از وسایل اتاقم رو با پاهاش و دستاش بهم ریخت...
 تعجب کردم چرا خان جون اصلا مداخله نمی کنه.
 سریع بلند شدم و دستاش رو گرفتم که سعی داشتن تمام وسایل اتاق رو از عصبانیت به هم بریزن.
 ساعد دستاش رو که گرفتم نگاهم کرد.
 نفس هاش بی حد و مرز به صورتم اصابت کردن.
 با بغض گفتم:
 -میام... میام باشه اما خونوادت چی میشن؟ اگه اونا بفهمن من و تو...
 -واسم مهم نیست. همین فردا یه مهمونی راه میدازم به همه میگم ز نمی.

آب دهانم رو قورت دادم.
دیگه منزجر نمی شدم از این کلمه و انگار داشتم بهش
عادت می کردم.

-می خوای بهشون بگی به خاطر چی عقدم کردی ؟
سرش رو با مخالفت تکون داد:
-به هیچ وجه.

با تردید و آروم تر زمزمه کردم:
-اگه نعیمه خانم بفهمه، من و میگشه.
دو طرف سرم رو با کف دستاش پوشوند و محکم و خشدار
توی صورتم لب زد:

-هیچ کس این جرات و نداره به چیزی که خودم خواستم
اهانت کنه.

عصبانیتش کمتر شده بود ، اما نه در حدی که بشه اسمش
رو گذاشت آروم شدن.

هنوز نفس نفس می زد و من با بغض خفه ای، چشمام برای
گریه کردن پر شدن.

-اما ارغوان ؛ اون دل نمی کنه از پرهام... باید بفهمه
پرهام به دردش نمی خوره . دیدی به خاطر پرهام چی
می گفت ؟

-واسه اونم یه فکرایه دارم.

فکر ؟

من به پاس آرامشی که ازم گرفته شده و تا الان به پای

بدبختی که اون آدم برام ساخته ، نشستم ، آرامش این خانواده رو ازشون می گیرم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-وسایل مو جمع می کنم ، بذار تا فردا هر دومون که آروم شدیم...

-الان... همین الان بریم.
گیج نگاهش کردم.
اشکی ناغافل از چشمم چکید و اون انگشت شستش رو از کنار سرم ، به سمت صورتم آورد و قبل از اینکه بفهمم با سر انگشتش، اشکم رو گرفت و گفت:
-گریه نکن.

-نمی تونم . تو که این جوری می کنی...
-باشه تموم شد ، گریه نکن.
بغضم بیشتر شد و چونه ام لرزید...
با تحکم و جدیت نالید:
-میرم پرهام و میکشما... بسه.
دهانم از تعجب باز موند.
اشک بعدیم رو هم گرفت و زیر لب زمزمه عصبی کرد و بعد با صدای خش گرفته ای گفت:
-چرا اون موقع ها که این عوضی بهت نزدیک می شد نیومدی به من بگی ؟
چشماش توی چشمم راه میرفتن.

اون قدر عصبانی بود که نمی توانستم حرفی بزنم.

-چرا نگفتی یاس؟

تکونم داد:

-چرا اجازه دادی اون بی همه چیز بت دست بزنه که حالا

من عذاب بکشم؟

-عذاب چی؟

-عذاب اینکه، به خاطر زن من میاد این جا، به خاطر

تو...

-تو حالت خوب نیست ساتیار.

نگاهش با تبداری به چونه ی لرزونم کشیده شد و سرش رو

آروم به طرفین تکون داد:

-خوب نیستم... دارم خودمو می خورم که نرم اون نانجیب

بکشم.

-من چیکار کنم پس؟

-فقط بریم خونمون.

نفس سنگینی کشید و ادامه داد:

-زن نگرفتم که خودم یه جا باشم اونم یه جا، بچه هم که

نیستی، با خواست خودت همه چی و پذیرفتی زنم شدی.

خان جونم که در جریان.

دیگه چاره ای نبود باید می رفتم و از این خونه هم دل

می کردم.

مثل یه کبوتر خسته ، از این بوم ، روی بوم دیگه ای

می پریدم تا شاید روزی به آرامش برسم.

#پارت_صدوهشتاد و دو

قدم هام رو به سستی برداشتم.

تصمیمم احمقانه بود و من ناشیانه این تصمیم رو عملی

کردم و در صدد انجامش براوادم.

کلیدای ساختمون توی دستم بودن.

با شک بهشون نگاه کردم و لحظه ای به انتهای خیابون زل

زدم.

هیچی اون لحظه نمی تونست آروم کنه، با این تصمیم

معلوم نبود بعدش چی قراره پیش بیاد.

قبل از اینکه کلید بندازم توی در، گوشیم زنگ خورد.

می دونستم کیه، چند قدمی از ساختمون فاصله گرفتم و بهش

جواب دادم.

صداش با تردید و عصبانیت خاصی، توی گوشم نشست:

-برگرد. این کار اشتباهه.

مات موندم و آروم گفتم:

-چرا؟

-همین که گفتم برگرد. نمی تونم اجازه بدم این کارو بکنی.

نگاهم رو به ماشینش دوختم که با فاصله از ساختمون

خونه ی پرهام منتظرم ایستاده بود.

گوشی رو پایین آوردم و آروم به طرف ساختمون برگشتم و

بهش نگاه کردم.
 همون لحظه پیامی از ساتیار روی گوشیم نشست.
 پیامش رو باز نکردم.
 فقط می تونستم محتوایش رو از روی صفحه بخونم.
 "کجایی یاس"
 نیشخند تلخی زدم و گوشی رو به سمت جیب پالتوم بردم،
 که دوباره پیام دیگه ای برام اومد.
 فکر کردم بازم ساتیار باشه، اما وقتی به صفحه اش نگاه
 کردم ، با دیدن نوشته ی پرهام جا خوردم:
 -چرا برگشتی ؟ بیا بالا کارت دارم.
 هر بار که میام این جا و تردید می کنم برای بالا رفتن اون
 متوجه میشه.
 نمیدونم چطوری؟
 بی اراده به پنجره نگاه کردم و دیدمش اون جا ایستاده بود.
 آب دهانم رو قورت دادم و قبل از اینکه پشیمون بشم دوباره
 برگشتم به طرف ساختمونش.
 گوشیم زنگ خورد.
 توجهی نکردم ، می دونستم سیده و دوباره سعی داره منو از
 کارم منصرف کنه.
 دیشب بالاخره با ساتیار رفتم خونه اش...
 هر دومون به قدری آشفته و خسته بودیم که فقط کنجی رو
 برای پناه بردن انتخاب کردیم و بهش پناه بردیم.

من توی یه اتاق و اونم توی اتاقِ دیگه...
 نه حرفی زدیم و نه واکنشی نشون دادیم.
 تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد این بود که ساتیار به
 محض ورودم به خونه اش گفت:
 -الان خونه رو برات گرم می کنم.
 و توی کسری از ثانیه همین کار رو کرد...
 خونه اش گرم و امن بود ولی با تمام این ها من شب سختی
 رو اون جا گذروندم ، نمی تونستم خاطرات تاهلی قبلم رو
 از یاد ببرم و این تاهلی دوباره ، بیشتر شبیه کابوس بود
 برام.
 تمام شب بیدار بودم و به این فکر می کردم چطوری باید
 این آدم رو سر جاش بنشونم.
 همون شب توی خلوت خودم با سید هماهنگ کردم و در
 مورد تصمیم بهش گفتم.
 بعد از عقدم با ساتیار خودش گفته بود هر زمانی برام
 مشکلی پیش بیاد یا کاری داشتم، اون دوستانه بهم کمک
 می کنه.
 منم به عنوان دوست و آدم مطمئنی که می شناختم روش
 حساب باز کردم و صبح تا ساتیار از خونه بیرون رفت ،
 از خونه اش بیرون اومدم.
 تردید رو کنار گذاشتم و سریع کلید انداختم توی در و رفتم
 بالا.

حس پیروزی رو حتی از این جایی که توی آسانسور
بودم ، میتونستم توی چشمای پرهام تصور کنم.
وقتی رفتم بالا جلوی در بود.
با استقبال لبخندی زد و دستاش رو برای بغل کردنم از هم
باز کرد و گفت:
-بیا دختر سر به راه من ... از صبح منتظر اومدنتم.
لبخندش گرم تر شد:
-از دیشب که پیام دادی میای پیشم ، خواب به چشم
نیومده.

R پارت _صدوهشتاد و سه
با دیدن بازوهای برهنه اش زیر تاپش ، مورمورم شد و قلبم
سنگین تر تپید.
قدمی جلو رفتم و آروم گفتم:
-اومدم باهات حرف بزنم.
دوباره زنگ گوشیم به صدا در اومد. می تونستم بالا اومدن
آروم کسی رو از پله ها بشنوم.
اون انگار متوجه صدا نشد که آروم گفتم:
-خیله خب بیا این جا اول، دلم برات تنگ شده بود.
-اومدم بهت بگم دست بردار ، تا کی می خوای ظاهر
خوب تو نشون بقیه بدی ، هیولا بودن تو به من ، بسه هر
کاری کردی ، بسه هر چی گند زدی به منو زندگیم...
ابروهاش رو بالا داد و تعجب آمیز گفت:

-الان اومدی اون جا ایستادی که اینارو بگی و بری؟
 -اومدم بگم دیگه تمومش کن پرهام ... هر روز یه جور
 تهدیدم می کنی ، یه بار با اسم کیانوش ، یه بار با اسم
 خان جون ، یه بار درسام ، یه بار خونوادم ، دیگه چی از
 جونم می خوای ، تو مگه خودت زن نداری ؟
 -زن ؟

نیشخندی زد:

-بیا بریم داخل هر حرفی داشتی اون جا بزن.
 -بیام که بازم با تهدید...
 -باز شروع نکن یاس.
 -اگه زنت و خونوادش بفهمن ، اگه خونواده خودت بفهمن
 تو چه کثافتی هستی که دست از این مزاحمتات برنمی داری
 ...
 محکم و خش دار میون حرفم پرید:
 -گفتم شروع نکن.
 طوری با جدیت و صدای بلند گفت که چشماش برزخی
 شدن.

مثلا می خواست این جوری من و بترسونه تا حساب کار
 دستم بیاد.

بدون اینکه برام مهم باشه ادامه دادم:
 -دست از سرم بردار ، دارم بهت اخطار آخرو میدم ،
 وگرنه خودم شخصا میرم پیش زنت و خونوادت ، بهشون

میگم چقدر اذیتم می کنی...
 محکم و عصبی توپید:
 -بسه ... بیا بریم تو ببینم.
 -نمیام عوضی ... می خوام بازم با تهدید و کتک منو
 بکشی تو اون خونه تا...
 جست زد به طرفم.
 به قدری عصبی شده بود که از کاسه سرش دود به هوا
 می رفت و چشماش کاسه خون شده بود.
 کرد R : بازوم رو گرفت و با عصبانیت غرغر
 -هر چی به این زنا بیشتر نشون بدی دوششون داری
 بیشتر گوه میزنن به اعصابِ آدم ... من میگم دلم برات
 تنگ شده ... واسه تو عه بی معرفت که اگه دنیایی محبت به
 پات بریزم آخرش همون نمک شناسی هستی که بودی...
 -من از تو محبت نمی خوام ، ولم کن...
 -من که گفتم ارغوان دمِ دستیته ، فعلا دارم حواس همه رو
 با اون پرت می کنم ، به وقتش بر میداریم میریم خارج ، نه
 خانی اومد نه خانی هم رفت...
 -من با تو عه عوضی هیچ جا نمیرم.
 خنده ای کرد و به سمت در باز خونه اش راه افتاد...
 پس اونی که سر پله ها بود کدوم گوری رفته ؟
 نکنه خوابش برده یا پشیمون شده از شنیدن حرف هامون و
 برگشته!

-ولم کن...-

تا قدم اول رو تو ی خونه گذاشت ، قلبم از ترس فرو ریخت

...

شروع کردم به تقلا زدن که یک باره صدایش رو از پشت سر شنیدم:

-تو ... تو یه کثافتی پرهام...-

یکه خورده به عقب برگشت...

دیدنش با اون چادرِ مشکی و قیافه ی رنگ پریده و نزارش
حالم رو دگرگون کرد.

کسی که عشقِ شوهرم بود ، کسی که همسرِ قاتلم بود ،
قرار بود به خاطر فهمیدنِ حقیقتی که من تصمیم گرفتم
بفهمه ، مقابل چشمام فرو بریزه.

پرهام فقط یکه خورده نگاهش کرد و بازوی من از میون
دستش رها شد.

ارغوان قدمی بالا اومد و با نفرت تف انداخت روی زمین
و با بغض و اشکی که از چشماش در حال ریزش بود ،
گفت:

-گل بگیرن درِ اون دانشگاه خراب شده رو که یه استادی
مثل تو که خودش هفت خطه عالمه به دانشجوها حق و
باطل و عدالت و برابری حقوق و یاد بده...-

#پارت_صدوَهشتاد و چهار

پرهام سریع به من نگاه کرد.

فهمید همه چیز عمدیه ، فهمید درِ خونه رو باز گذاشته بودم
تا اون بیاد داخل ، فهمید این بار دیگه اتفاقی نیست ، مثل
دفعه قبل که از راه پارکینگ ساتیار یواشکی وارد
ساختمون شده بود.

با ترس بی اختیار قدمی به عقب رفتم.
صدای گریه ی ارغوان که بلند شد چشم از پرهام گرفتم و
همون لحظه ارغوان حلقه ای که توی دستش بود رو به
سمت صورت پرهام پرت کرد و غرید:
-به دایی و خان جون می گم دل به چه کثافتی خوش کردن ،
تو یه آشغالی ... یه عوضی نامرد...
برگشت و تا از پله ی اول پایین رفت ، پرهام سریع به
سمتش رفت و با گرفتنِ بازوش گفت:
-تو این قدر ساده ای که این دختره هر چی گفت، باور
میکنی ؟

ارغوان:

-ولم کن کثافت ، من صداتو شنیدم.
دست پرهام رو محکم از روی بازوش پس زد و گفت:
-همین الان میرم به همه میگم این جا چه کثافت کاریایی
میکنی...

-من میگم کاری نکردم ، این داره دروغ میگه.

ارغوان داد زد:

-دروغ نمیگه ، خودم صداتو شنیدم عوضی ، تو حتی به

زن عموتم رحم نکردی که...
 -بیا بریم تو خونه کارت دارم.
 -دست مو ول کن.
 -میگم کارت دارم.
 ارغوام جیغ زد:
 -من با تو کاری ندارم ولم کن.
 -حرف میزنیم ، همه چی و که بهت گفتم ، بعد هر وقت
 دوست داشتی برو.
 -نمی خوام ، نمی خوام ، ولم کن عوضی ، تو منو هم فریب
 دادی ، به بابا میگم که...
 -تو غلط میکنی به کسی چیزی بگی . بیا این جا ببینم...
 با دندون قروچه و خشم این و گفت و توی یه حرکت
 ارغوان رو از روی پله کشید بالا.
 ارغوان با گریه جیغ زد:
 -ولم کن کثافت...
 من هنوز گیج رفتارش بودم ، پرهام مثل آدمی که رو دست
 خورده باشه عصبی بود و نمیدونم چطوری می خواست
 ارغوان رو قانع کنه که همه چیز دروغ بوده.
 ارغوان جیغ میزد ، تقلا می کرد و ناسزا میگفت تا دستش
 رو از میون دست پرهام در بیاره ، اما موفق نبود.
 گریه اش که بلند شد و هق هق کرد ، دلم به درد اومد و
 پشیمون شدم برای این تصمیم احمقانه.

تاب نیاوردم. رفتم جلو و رو به پرهام گفتم:
-ولش کن...

#پارت صدو هشتاد و پنج

پرهام انگار تازه متوجه شد منم اونجام.
در حالی که دست ارغوان میون دستش بود، یهو چنگ زد
به موهام و از روی مقنعه موهام رو از پشت سرم گرفت و
صورتش رو به صورتش نزدیک کرد و با خشم توی
صورتش غریب:

-چوب خطت زیاد شده ... دندون لقی تو رو هم می کنم، یه
جوری که به زمین گرم بیفتی.

نگاه خشن و منزجرش یه دور توی صورتش چرخید و بعد
قفل چشمام شد، زمزمه کرد:

-امروزو برات جهنم می کنم دختره ی پایتی.

ارغوان رو هل داد توی خونه و تا پیچید ، کسی دستش رو
از پشت کشید و همین که پرهام به طرفش برگشت مشتی
توی صورتش زده شد و کوبیدش به دیوار و پی در پی
شروع کرد به زدنش.

برای چند لحظه توی شوک عمیقی فرو رفتم.

اگه شونه های پهنش رو نمی شناختم ، فکر می کردم سید یا
یکی از همسایه های پرهام باشه.

دلم از ترس فرو ریخت و به مشت زدن ساتیار نگاه
می کردم.

به خاطر کارش اون قدر سنگین و قوی بود که حس می کردم توی مشّت بعدی الان جونِ پرهام از یه جایی میزنه بیرون.

سریع به سمتش رفتم و دستش رو از پشتِ سر کشیدم و گفتم:

-بسه ... بسه ساتیار ، الان میکشیش.

قدمی عقب اومدم.

نفس نفس می زد و دکمه ی جلوی پیرهنش از زیر پالتوش پاره شده بود.

انگشتش رو به طرف پرهام گرفت و با عصبانیت براش خط و نشون کشید:

-یه بار دیگه دورِ ارغوان و یاس بگردی ، من این جا رو که نه ، کلِ دنیا رو برات جهنم می کنم ... حواسم بهت هست ، دارم چهار چشمی میپایمت پرهام ... پاتو کج بذاری ، خودم قلمش میکنم. برگشت به طرفم و با چشمای زهر آگینش برام خط و نشون کشید.

یادم رفته بود اون شوهرمه و نباید بدون اجازه اش به این مکانِ شوم می اومدم.

یادم نبود از این به بعد باید به اون تکیه کنم نه به سید یا هیچ مردِ دیگه ای...

اما اونکه نمی دونه ، کینه و نفرتم از این آدم ، چه

شعله هایی از انتقام درونم روشن کردن.
 دستم رو گرفت و پرهام پوزخند صدا داری زد و گفت:
 -امروز دست شو می گیری ، فردام می کشیش تو بغلت...
 اینه رسمِ جوونمردی و غیرتِ تو ...؟
 ساتیار که پا تند کرد به طرفش دستش رو محکم تر گرفتم و
 التماس کردم:

-ولش کن ... بیا بریم ... بیا بریم ، تو رو خدا بریم.
 پرهام نگاهش به من بود...

سُر خورد و روی زمین نشست.
 از بینی و دهانش خون بیرون زده بود و با دستش داشت
 وضعیت صورتش رو چک می کرد که با تاسف تیکه
 انداخت:

-پس بگو پریدی تو بغلِ این که واسم شاخ شدی ، هی دور
 بر می داری.

دوباره ساتیار به طرفش رفت و غرید:
 -اون دهنِ کثیف تو ببند آشغالِ کثافت.

R پارت_صدوهشتاد و شش

چون من نمیذاشتم اون و بزنه ، مشتِ دستش رو با
 عصبانیت توی دیوار زد و پرهام غش غش خندید و گفت:
 -به خاطر این داری خودتو می کشی ؟ اونکه انتخابت کرده
 ، به زودی هم برات وا می کنه ، پس دیگه چته ؟ هر دو
 مون داریم یه راه و میریم داداش ، فرقت اینه ، تو آسته آسته

بردیش جلو ، من یهو بردمش سرِ اصل مطلب...
ساتیار داد زد:

-دهنتو ببند کثافت ... یاس زنِ منه ، زنمه ، می فهمی؟
دستش رو از توی دستم رها کرد و بالای سرِ پرهام ایستاد
و با مشتی که براش آماده کرده بود غرید:
-اگه یه بار دیگه به زنم نزدیک شی ، خون تو می ریزم.
نگاه پرهام آمیخته از شوک و تعجب و منگی بود.
چشماش با تانی از روی ساتیار به من کشیده شدن و
لب هاش با یکه خوردگی از هم فاصله گرفتن.
چند بار زمزمه کرد:
-زنت ؟

قبل از اینکه بفهمه چی شده و مفهوم حرفِ ساتیار چی
بوده ، ساتیار دستم رو گرفت و داد زد:
-ارغوان ؟
به سختی لب زدم:
-ارغوان رفت...
Romanbook.ir

نگاهش رو به چشمام دوخت و بعد دکمه آسانسور رو فشار
داد.

پرهام با شک گفت:

-ساتیار...تو... تو چیکار کردی احمق ؟
ساتیار حتی برنگشت به طرفش.
وارد کابین شد.

پرهام دست و پای زرد تا بلند بشه...
داد زد:

-با توام دیوونه، تو چیکار کردی؟
آسانسور بسته شد و ساتیار با عصبانیت نفسش رو بیرون داد.

دستم هنوز میون دستش بود.
به دستش نگاه کردم و بعد به نیم رخش...
اگه این جا بلایی سرمون می اومد و اون بعداً می فهمید من چی کار کردم ، چی می خواستم بهش بگم؟
من به خاطر عقده هام اومدم این جا ، چطوری این و به ساتیار بگم؟
من... من...

-الان هیچی نگو ... هیچی.
-ارغوان کجا رفت؟
برای چند ثانیه با خشم نگاهم کرد و بعد نفسش رو توی صورتم بیرون داد.
با گوشیش شماره ای گرفت.
حدس زدم داره به ارغوان زنگ می زنه و کمی بعد لب زد:

-کجایی؟ برو خونه ارغوان ... بچه بازی در نیار ... من میام اون جا با هم حرف می زنیم.
از نگرانی که برای ارغوان داشت دلم گرفت . از اینکه من

هیچ آشیونه ای ندارم.
 حتی کنار کسی که اسمش شوهرمه.
 بغضم رو فرو فرستادم و نامحسوس دستم رو از میون
 دستش بیرون کشیدم.
 اما اون با خشم بیشتری به دستم چسبید و با اخم زل زد به
 چشم های خیسم.

R پارت_صدو هشتاد و هفت

به خونه که رسیدم مستقیم رفتم توی اتاقم و در رو بستم.
 تنها چیزی که ازش توی ماشین دیدم سکوت بود و
 سکوت...

اما همین که در خونه با صدای بلندی بسته شد فهمیدم دیگه
 سکوتی در کار نیست.
 چون صدای قدم های بلندش رو هم به طرف اتاقم حس کردم

لحظه ای بعد محکم توی در کوبید و با دادی که زد شونه هام
 با ترس بالا پریدن.

-واسه چی رفتی اون جا ها؟ کی بهت اجازه داد سر خود
 پاشی بری خونه اون عوضی؟
 در جا منجمد شدم.

با استرس دستام رو به میز توالِت توی اتاق تکیه دادم.
 حتی از دیشب نتونستم با این اتاق و وسایل نو و تمیزش خو
 بگیرم.

دوباره داد زد:

-مگه با تو نیستم ؟ واسه چی به ارغوان گفתי بیاد اون جا ؟ اگه ارغوان به خاطر این اتفاق بلایی سر خودش بیاره چی ؟

-بلایی بدتر از خیانت و بازیچه شدن ؟ من بهش کمک کردم ، باطنِ یه آدمِ کثیف و براش رو کردم تا الکی دل شو بهش خوش نکنه.

-من گفتم صبر کن خودم میدونم چیکار کنم . تو چرا یهویی پاشدی رفتی اون جا ؟
-راحتم بذار...

-راحتت بذارم آره ؟

بلندتر و عصبی داد زد:

-چرا رفتی خونه ی اون مرتیکه ؟ با چه جراتی پاتو گذاشتی اون جا ؟

هیچ وقت فکر نمی کردم ساتیاری که همیشه خونه ی خان جون یا نعیمه خانم می دیدمش ، آسته می اومد و می رفت

و یه پسرِ تقریباً آروم و ساکت بود ، صدایی به این ضخامت و کلفتی داشته باشه و بتونه این جوری نعره بزنه!

دستام می لرزیدن.
آروم گفتم:

-من نرفتم خونه اش ، رفتم فقط به ارغوان بفهمونم اونى كه
ازش تعريف مى كرد چه لاشخورِ كثافتيه.
-تو غلط كردى.
ديگه نتونستم آروم باشم.
داد زدم:

-تو غلط كردى كه نمى فهمى من چه حال و روزى دارم.
-نمى فهمم! درو باز كن تا بهت نشون بدم ميفهم يا نه.
-اصلا تو كى هستى كه تو كارام دخالت ميكنى ؟ چون
شدى شوهرِ قلابيم مى خواى هر طور دلت...
يك آن نعره زد:

-اين در و باز كن تا نشونت بدم شوهرِ قلابيتم يا واقعى!
چند ضربه ي پى در پى و محكم توى در زد.
حدس مى زدم با پاش داره اين كار رو مى كنه . داد زد:
-ميگم غلط كردى چون بدون اجازه من رفتى اون جا...
اگه اون كثافت اذيتت مى كرد يا بلايى سرت مى آورد چى ؟
چرا اصلا به من نگفتى ؟
با اينكه ترديد داشتم براى گفتنش ، اما مى خواستم خيالش
رو راحت كنم كه تنها نرفتم.
-من با سيد هماهنگ كرده بودم . با هم رفتيم اون جا ، اونم
اون جا بود.

#پارت_صدوهشتادوهشت

تا اسم سيد رو آوردم ، يهو امپر چسبوند و اين بار بلندتر از

حد معمول نعره زد:

-سید چه خریه؟ تو زنِ منی، رفتی به اون مرتیکه گفتی
ببرتت اون جا چه غلطی بکنی؟ اگه ارغوان به من زنگ
نمی زد نمیومدم، اون مرتیکه ی بز می خواست چیکار
کنه؟!

-ساتیار بسه ... برو راحتم بذارم ... اصلا از هم تون بدم
میاد ... از تو ... از پرهام ... از خونواده هاتون ... دست
از سرم بردار ... رفتم چون می خوام ازش تقاص بگیرم...
تو که نمی دونی معنی تجاوز و زوری یعنی چی؟ میدونی
من چند بار رفتم تا دم مرگ و برگشتم؟ می دونی اون به
چه کارایی وادارم می کرد که هر دفعه آرزوی مرگ
می کردم؟ ت و ... تو که این چیزا رو نمی دونی، نبودی
ببینی وقتی بچه ی نامشروع شو سقط کردم، چه دردی
کشیدم بدون اینکه کسی کنارم باشه...
آروم گفت:
-بسه یاس...

با بغض و گریه هق هق کردم:

-اینا درد و غده ان رو دلِ من ... نمی تونم از کارش
بگذرم، نمی تونم از رنج و عذابی که خودم کشیدم
بگذرم ... وقتی می گم می خوام ازش شکایت کنم چون
می دونم اون بعد من دنبال یه طعمه دیگه میگرده ... من
زبون وا نکنم، دوباره میره سراغ یکی دیگه اونم مثل من

بدبخت می کنه...

-باشه ، باشه ، می فهم چی می گی ، اما بسه یاس.

داد زدم:

-بس نیست ، اون یه عوضیه که باید تقاص کارشو پس بده.

-پس میده .. خودم این کار و می کنم.

هق هق کردم و گفتم:

-دروغ می گی ... تنها کسی که قول شرف میده و باهام راه

میاد سیده ... اون می فهمه من چی می گم که...

دوباره محکم به در زد و با صدای گرفته ای غرید:

-نگو این جوری لامصب... اسم اون مردِ غریبه رو جلوی

من نیار... غیرتم به درد میاد... تو باید به من تکیه کنی نه

کس دیگه...

-اگه به تو تکیه می کردم، نمی تونستم برم اون جا، تو

طرف پرهامی، از گوشت و خونِ اونی، نمیذاری من

علیه ش کاری انجام بدم.

-این طور نیست ... به خدا به پیر به پیغمبر نیست

یاس ... پرهام بره به جهنم... من طرفِ توام ... طرفِ

زنم، ناموسم، زندگیم ... اما نمی خوام خونواده هامون

چیزی بفهمن ، این قضیه رو بسپار به من ، بهت قول

دادم ، سر قولم هستم.

-دروغ می گی.

-به روح کیانوش دروغ نمی گم.
صدای زنگ خونه به صدا در اومد.
با عصبانیت پوف کلافه ای کشید و
بعد زمزمه کرد:

-اینم از شروعش...

صداش قطع شد.

پوزخندی زدم.

چه خوش خیاله اگه این زندگی رو جدی گرفته!!

کمی بعد صدای بازو بسته شدن در خونه اومد و بعد از
اون صدای خان جون و احوال پرسیش با ساتیار و اینکه
سراغ منو گرفت.

ساتیار هم بهش گفت:

-خوش اومدید خان جون ... شما بشینید ، میرم یاس و صدا
بزنم.

اشکام رو پاک کردم و توی آینه به چشمای پف کرده ام خیره
شدم.

بهش گفتم ازش متنفرم اما دارم کنارش زندگی می کنم و باید
مثل یه همسر واقعی، رو در روی مهمانانمون در بیام.

آروم به در زد و با صدای ریزی گفت:

-بیا بیرون ... زشته خان جون اومده.

#پارت_صدوهشتادونه

لیوان چای رو که مقابل خان جون گذاشتم ازم پرسید:
-چه خبر؟

جمله ی به ظاهر ساده اش دنیایی ابهام و منظور داشت.
فقط لبخند بلا تکلیفی زدم و گفتم:
-ای... میگذره...

سرش رو تکون داد و به لیوان چایش خیره شد و گفت:
-من به ساتیار بیشتر از کیانوشم اعتماد دارم . ساتیار
زیر دست داریوش بزرگ شده داریوش و که دیدی ؟
منظورش از شخصیت و بزرگواری آقا داریوش بود و حتی
خودمم با وجود نفرتم از پرهام ، اغراق نمی کنم که آقا
داریوش مرد شریف و بزرگواریه...
از اون دسته آدم ها که بزرگ مرد بودن توی خونشونه.
زنگ خونه به صدا در اومد.
ساتیار که تا الان نمی دونم کجا بود یهو از اتاقی که من شب
رو توش سپری کرده بودم بیرون اومد و با نیم نگاه خشن و
دلخوری به من، به طرف آیفون رفت.
چشمام رو تنگ و باریک کردم.
صداش به گوشم می رسید.
-بی جا کردی اومدی این جا... سوءتفاهم یا هر چی، حق
نداشتی بیای... صبر کن من الان میام پایین.
کمی بعد صدای باز و بسته شدن در که اومد ، جا خورده
نگاهی به خان جون کردم.

اونم اخم ریز و گنگی روی صورتش داشت.
پرسید:

-چی شده یاس ؟

-نمی دونم برم ببینم چه خبره.
رفتم کنار در و آیفون رو برداشتم و گوش دادم.
ساتیار ظاهراً تازه رسیده بود پایین و صداش کمی از آیفون دور بود.

-می تونم ازت شکایت کنم این و که میدونی.

-یاس ازم خواست...

ساتیار : یاس!!

-ببخشید خانم فرامرزی ازم خواستن پیام دنبالشون.
مردمک های چشمام به قدری گشاد شدن که پلک هام فضایی
برای باز شدن نداشتن.

صدای سید بود و برام جای سوال داشت اون برای چی
اومده این جا ؟!
ساتیار:

-اولاً دفعه اول و آخرت باشه بهش میگی یاس...

سید:

-من که عذرخواهی کردم.

ساتیار با جدیت بیشتری گفت:

-دوماً اگه دوباره به زنم زنگ بزنی ، یا اون بت زنگ
بزنه بیای ورش داری ببری براش دردرس ایجاد کنی من

می دونم و تو...

-من وکیل خانم تو نم آقای محترم.

ساتیار داد زد:

-زن من نیاز به وکیل وصی نداره... اگه الانم باهات دست
به یقه نشدم احترام سیدی تو داشتم مرد مومن .. . دیگه دور
زن و زندگی من پرسه نمی زنی.
سید:

-من قصد توهین یا مزاحمتی ندارم آقای محترم، فقط قصدم
کمک به خانم فرامرزیه، فکر کنم...
ساتیار:

-خانم فرامرزی از این به بعد شوهر داره، کاری داشته
باشه به شوهرش می گه.
سید:

-شوهر قلابی که پس فردا قرار باشه طلاقش بده ؟
صدای ساتیار که بلند شد ترسیده آیفون رو سر جاش گذاشتم
و پا تند کردم به طرف اتاقم تا چادرم رو بپوشم و برم
پایین.

من این و فقط به سید گفته بودم و توقع نداشتم همین امروزی
که ساتیار به خاطر موضوع پرهام عصبیه ، این و به
عصبانیتش اضافه کنه.
خان جون جلوی درگاه آشپزخونه ایستاده بود. منو که دید
گفت:

-کیه ؟ چیشده ؟

-هی... هیچی... الان میام خان جون.

به سرعت رفتم توی اتاق...

چادرم رو از توی کمد برداشتم و روی سرم انداختم...

همین که برگشتم تا از اتاق برم بیرون گوشیم رو روی تخت دیدم.

قاب پشتش باز شده بود و سیم کارتش و باتریش افتاده روی تخت بودن.

حدس می زدم همون موقع که ساتیار داخل اتاق بوده قصد جابه جا کردن سیم کارتم رو داشته یا شایدم قصد دیگه ای. سریع رفتم بیرون.

خان جون این بار هم با گيجی و کمی ترس و دلهره گفت:

-معلوم هست چتونه... اینه روز اول زندگیتون ؟

-میام توضیح می دم خان جون ، شما بشینید.

#پارت_صدونود

وقتی آسانسور توی هم کف ایستاد بیرون رفتم.

صدای ساتیار هم چنان بلند و غضبناک بود.

-تو بی جا می کنی کار خیر انجام بدی ! اصلا تو چیکاره

ای

؟ مشکلی باشه من هستم... من... تو هیچ حقی نداری در

مورد زندگی من حرف بزنی...

سید:

-من نمی خوام دوباره از این خانواده نیش بخوره ... یاس
تو این شهر حامی نداره.

-اسم زنِ منو به زبونت نیار...

نعره ای که ساتیار توی صورتِ سید زد ، نفسم رو بند
آورد.

خودم رو پیش شون رسوندم و گفتم:

-این جا چه خبره ؟

نور به سمتم برگشت و دستش رو از R ساتیار به سرعت
یقه ی سید جدا کرد.

به سمتم پا تند کرد و من با شرمندگی نگاهم رو از سید
گرفتم که ساتیار مقابلم ایستاد و گفت:

-کی بهت گفت بیای پایین ؟

-اومدم ببینم چه خبره.

-برو بالا زود باش.

دستش رو به سمت درِ ساختمون گرفت تا راهم رو بکشم و
برم.

با عصبانیت گفتم:

-دست از این رفتارای مسخره ت بردار... می خوام چی و
ثابت کنی که بدون اجازه م رفتی سرِ گوشیم ؟ اصلا به چه
حقی به وسایل من دست می زنی....

-برو بالا گفتم...

تیز شدم توی چشماش و غریدم:

-نمیرم ... حق نداری با آقا سید این جوری حرف بزنی...
اون تنها کسیه که من تو این شهر...
داد زد توی صورتم...
نفس هاش با بخارِ عصبانیتش به صورتم برخورد کردن و
فکش با قدرت روی دندون هاش سابیده شد.
-برو تو خونه...
با بغض توی نگاهش زل زدم.
نگاهی که یه پارچه خون شده بود و خون از چشماش چکه
می کرد.
نفس زنان به چشمام خیره بود...
با بغض گفتم:
-راهی که انتخاب کردم اشتباه بود ... اگه از اول گولِ
اعتمادمو نمی خوردم و به حرفِ خان جون گوش نمی دادم
الان این مشکلات و...
با صدای آروم و ریزی میون حرفم پرید:
-منو عصبی نکن ، برو داخل بعد حرف میزنیم.
-رفتارِ امروزتو دیدم ... دیدم چطوری به خاطر ارغوان
ناراحت شدی ... الانم ناراحتِ اینی با کاری که منو آقا سید
کردیم دخترخاله ت بلایی سر خودش بیاره ... تو باید
مدیونمون باشی که از چنگِ اون آدم آزادش کردیم تا تو با
خیالِ راحت بری به دل دادنات...
دستم رو گرفت و با دندون قروچه ای از خشم گفت:

-خونِ منو به جوش نیار ... نمی فهمی میگم برو بالا ؟
 نمی فهمی ؟ باید حتما جلو بقیه یه چیزی بگم تا حساب کار
 دستت بیاد...
 پوزخندی زدم...
 داشت منو می کشید به طرف درِ ساختمون...
 یه لحظه ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.
 ردِ نگاهش رو گرفتم.
 سید هنوز اون جا ایستاده بود و با اخم به ساتیار نگاه می کرد

ساتیار با غدی و خشم گفت:
 -ایستادی که چی بشه ؟ برگ برنده می خوای ؟
 سید هم جواب دندان شکنی داد:
 -به عنوان وکیلش باید بمونم تا اگه خشونتی علیه اش
 صورت بگیره تو پرونده اش ثبت کنم.
 ساتیار دستش رو به معنای برو بابایی تکنون داد و
 تهدیدآمیز گفت:
 -قبل از اینکه شر بیاد پاچه تو بگیره خودت راتو بکش
 برو ... می دونی هیچ مردی سرِ ناموسش با کسی شوخی
 نداره.

برگشت و با نگاه غضبناکش به من ، دوباره منو کشید
 دنبال خودش.
 توی آسانسور که قرار گرفتیم ، با چشمای خشمگینی زل

زد بهم و گفت:

-واسه چی اومدی پایین ؟

-تو واسه چی تو همه کارام دخالت می کنی ؟
قدمی جلو اومد و مقابلم ایستاد.

نزدیکِ نزدیک.

از هیبتش لحظه ای لرزیدم.

با این اندامِ ورزیده و شونه های بزرگ و پهنش حس نفرت
که نه ، اما حس ترس بهم دست داد.

آروم گفت:

-می دونی که دلم نمی خواد اذیتت کنم یا فضای بین مونی
طوری بسازم که نتونی با آرامش باهام حرف بزنی و رفتار
کنی ، اما کافیه یه بار دیگه جلو کسی این جوری باهام
حرف بزنی...

-چیکار می کنی اون وقت ؟

-می زنم تو دهنتم.

#پارت_صدونودویک

اون قدر محکم و جدی گفت که لبِ زیریم رو با واکنش
سریعی گاز گرفتم.

با اخم جدی تری گفت:

-زبون واسه من واکنا ... من نه دشمنتم ، نه مزاحم

خیابونی ، ازدواج کردیم می فهمی این و ؟

-دست مو ول کن.

-بی جا می کنی مسائلِ بین مونو به دیگرون بگی . رفتی به این مرتیکه که همش دو روز پیشش کار کردی ، گفتی من شوهر قلابیتم ؟

لحظه ای لرز کردم و با ترس خیره شدم به چشماش . چشماش ترسناک شده بودن .

می دونستم از حرفم عصبانیه ولی می دونستم به خاطرش بلایی هم سرم نمیاره .

اما ترسیدم بی اراده بود .

سرش رو کج کرد توی صورتم و گفت :

-فهمیدی چی گفتم ؟

بدون اینکه نگاهم رو از چشماش بگیرم ، دست روی سینه اش گذاشتم و گفتم :

-با من این جوری حرف نزن ... برو عقب .

-این جوری حرف می زنم می خوام بفهمی کی الان جلوت وایستاده ... تو غلط می کنی به جز من با مرد دیگه ای در مورد مشکلات حرف بزنی . شوهر کردی که چی بشه ؟ جواب مثبت دادی واسه چی ؟

-شوهر ... شوهر ... شوهر ... دیگه حالم از این کلمه به

هم می خوره . اگه بگم غلط کردم دست از سرم

برمی داری ؟

هش دادم به عقب .

کنار نرفت و با شک گفت :

-یاس!؟

چشماش رو درشت کرد و با خشم پرسید:

-من شوهرت نیستم؟

قلبم از یاس گفتنش و چشمای خیره و ترسناکش فرو ریخت

تا آسانسور ایستاد ، سریع دستم رو کشیدم و رفتم بیرون.
در خونه باز بود.

قبل از اینکه برم داخل برگشتم به طرفش و با عصبانیت
گفتم:

-تو شوهر من نیستی، فقط اسماً شوهر منی...

به سرعت رفتم داخل.

صدای قدم هاش رو شنیدم که با قدم های بلند و عصبی پشت
سرم اومد.

-وایسا ببینم چی گفتی؟

نمودم.

پاتند کردم به طرف اتاق.

اونم پشت سرم اومد.

صدای خان جون رو شنیدم که گفت:

-بچه ها چگونه ... خیر باشه ایشالا.

نه من چیزی گفتم ، نه ساتیار و همین که رفتم داخل

خواستم در رو ببندم در رو هل داد و اومد داخل و با محکم

بستن در ، مقابلم ایستاد...

توی چشمام با عصبانیت زل زد و گفت:
-چه غلطی کردی؟

-که چی؟ که گفتم تو شوهرم نیستی؟
-یاس دهنّت و ببند وگرنه...

-وگرنه چی؟ چی ها؟ حرفای خودتم یادت رفته؟
اون حجم از عصبانیت از کجا به یک باره درونم رو پر
کرده بود که با مشت های گره شده از کنارش رد شدم و در
اتاقم رو باز کردم.

خان جون هنوز هاج و واج جلوی آشپزخونه ایستاده بود.
تا منو دید چشماش رو تنگ کرد.
بلند و عصبی رو بهش گفتم:

-این که جلوی شما نقش بازی می کنه برام مهم نیست ... اما
بگید لااقل جلوی خودم این جور حرف نزنه ... من
نمی خوام ادای آدمایی رو در بیاره که...

-چته یاس؟ از کی داری حرف می زنی؟
با بغض داد زدم و به ساتیار که وسط اتاقم ایستاده بود
اشاره کردم:

-از این ... یه جوری رفتار می کنه انگار این زندگی
واقعیه.

خان جون با تعجب گفت:
-یعنی چی؟

#پارت_صدونودودو

بی اختیار اشکم پایین افتاد و با گریه گفتم:
 -من ... من یه پیشنهاد ازدواج از صاحب کارم داشتم...
 اون ... اون شب همه حرفام و با عمه ام شنید ، بعدم گفت اگه
 می خوای یه ازدواج مصلحتی داشته باشی خودم عقدت
 می کنم ، هر وقتم نخواستی و نتونستی ادامه بدی طلاق
 می گیریم ... این زندگی همش صوری و الکیه ، بعد الان
 از این ناراحته که من بهش گفتم...
 یک آن با صدای نعره اش و چیزی که شکست از ادامه
 حرفام دست کشیدم و برگشتم بهش نگاه کردم.
 جلوی میز توالت اتاق ایستاده بود و مقابلش آینه ی
 شکسته ای قرار داشت که به خاطر مشتی که بهش زده خرد
 و ریز ریز شده بود.
 با وحشت نگاهش کردم.
 نفس نفس میزد و سرش پایین بود.
 نگاهم رو حس کرد که از همون زاویه نگاهش رو به
 طرف صورتم بالا کشید.
 با چشمایی که وحشت دلم رو چند برابر کردن.
 آروم اما با صدای خش گرفته ای گفت:
 -من شوهر قلابیتم که دارم جوش تو و زندگی مونو
 می زنم ؟
 آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم به قالیچه ی سفید خردار
 زیر پاهاش افتاد که از قطرات خون پر شده بود.

وحشت کرده هینی کشیدم و گفتم:
-خون.

با این حرفم خان جون تند و سریع به طرف اتاق اومد و کنار من ایستاد و تا چشمش به ساتیار و خون روی قالیچه افتاد ، به من چشم غره ای رفت و محکم گفت:
-برو یه چیزی بیار شوهرت زخمش و ببنده . حتما جاییش زخمی شده.

حرفش شبیه یه اخطار بود نه دستور...
وقتی گفت " شوهرت " در اصل خواست بهم بفهمونه با کی حرف می زدم و حرفام با اون چه قدر سنگینی و وزن داشتن.

اون لحظه زخم ساتیار برام مهم تر از عتاب و اخطار خان جون بود.

من یه مرد رو عصبانی کرده بودم.

اونم با دست گذاشتن روی غرورش.

جعبه کمک های اولیه چوبی ، کنار کمد جاکفشی قرار داشت و از همون دیشب متوجه ش شده بودم.

سریع از داخلش باند و چسب و مواد ضد عفونی برداشتم و رفتم به طرف اتاق.

ساتیار نشسته بود روی تخت و خان جون هم بالای سرش ایستاده بود و آروم باهاش پیچ می کرد.

من که رفتم داخل چشم غره تند دیگه ای بهم رفت و گفت:

-بیا یکم بتادین بزن به زخمش ... دست شو باید بشوره اول
...برم یکم آب گرم بیارم.
پس دستش زخمی شده بود.
نگاهم رفت به طرف دستش...
پوست روی پنجه اش کاملاً خونی بود...
با نگرانی از جنس عذاب وجدان به طرفش رفتم و کنارش
ایستادم.
به صورتش نگاه نمی کردم اما متوجه بودم اون داره با
غضبِ تندِ نگاه می کنه.
بتادین رو برداشتم و دستم رو به طرف دستش دراز کردم
که یک آن دستش رو عقب کشید و با خشم گفت:
-لازم نکرده واسه شوهر قلابیت دلسوزی کنی.
به صورتش نگاه کردم.
با اینکه اون روی تخت نشسته بود و من کنارش ایستاده،
اما صورت هامون رو در روی هم با فاصله ی خیلی کمی
قرار داشتن . طوری که وقتی حرف می زد ، نفس هاش داغ
و عصبیش به صورتم برخورد می کردن.
نگاهمون برای چند ثانیه ثابت شد به هم...
نگاهش به چشمام با وجود خشم شون اما حرارت داشت.
حرارتی شبیه وقتایی که کیانوش بهم می گفت:
-چشای خوشگل تو از کی به ارث بردی ... چشات سگ
دارن انگار میخوان پاچه آدمو بگیرن ، آدمو بندازن تو

دام.

یا وقتایی که پر هام، اون لعنتی ، بهم می گفت:
 -چشم آهویی من ... وقتی گریه می کنی چشمت شفاف تر
 میشن ، مثل یه آینه تمیز و صیقلی.
 نگاهم رو دزدیدم و سرم رو پایین گرفتم که یهو دستش رو
 زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و دوباره به
 چشمام خیره شد.

#پارت_صدونودوسه

نفسم بند رفت و آب دهانم رو طوری قورت دادم که صداش
 بین فضای ساکت بینمون اکو شد.
 پلکاش رو ثانیه ای بست و باز کرد و با صدای خیلی ریزی
 گفت:

-ازت دلخورم...

نفسم رو محکم بیرون دادم و مطمئناً به صورتِ اون
 برخورد کرد.

نگاهش هنوز به چشمام بود که آروم تر گفت:

-چرا به خان جون اون حرفا رو زدی ؟

-باید زخمت و تمیز کنم.

دستش هنوز زیر چونه ام بود.

سرش رو تکون داد و بی میل نگاه از چشمام گرفت:

-به اون مرتیکه اون حرفا رو زدی ، به خان جونم

اینارو ... این جوری پیش بره همه عالم و آدم می فهمن منو

تو چه عقد تاریخی داشتیم با هم...
 دستش رو گرفتم و کمی بتادین روی پنبه ریختم و روی
 پوستش کشیدم...
 لحظه ای به چشماش نگاه کردم و طعنه زدم:
 - غیر از این بوده...؟
 - نه نبوده... اما میشه عوضش کرد...
 با تانی نگاهش کردم و چشمام رو تنگ کردم و پرسیدم:
 - یعنی چی؟
 دوباره با سرکشی به چشمام خیره شد. ثانیه ای نگاهش
 چرخید روی لبم که در جا صاف ایستادم و اون با تکنون
 سرش نیشخندی زد و گفت:
 - قول حمایت دادم بهت... قول دادم حق طلاقم بهت بدم اما
 در ازاش تا پایانِ درستیِ یه زندگی واقعی ازت می خوام.
 - منظورت و نمی فهمم؟
 سبیکِ گلوش تکنون خورد و سرش رو شق و رق نگه
 داشت.
 نگاهش همراه اشعه های تیزی و با قدرت بهم زل زدن.
 چند ثانیه و با سکوت...
 چشماش رو تنگ کرد و از صورت تا اندامم پایین اومد و
 اندامم رو میون اون شومیز و شلواری که به تن داشتم از
 نظر کاوید، و من در مقابل نگاهش آب شدم تا حرفش رو
 زد:

-به موقعش میفهمی ... فعلا یه کار واجب تر از اون دارم. نگاهش گویای همه چیز بود ، نمی خواستم بهش بال و پر بدم ، ولی بی مهابا از نگاه و حالت حرفاش لرزیدم. مطمئن بودم خان جون هم تمام مدت پشت در بوده و به حرف های ما گوش می داد. وقتی اومد داخل و توی ظرف کوچیکی کمی آب گرم با خودش آورد ، لبخند ریزی روی لبش داشت. نگاه کینه توز و خرده گیرش اما هنوز به من ادامه دار بود. ساتیار نداشت دستش رو ببندیم ، به اصرار خان جون و شمانتش بود که بالاخره باند رو روی دستش بستم و بهش چسب زدم. کارم که تموم شد، خیلی ریز گفت: -مرسی. اخمش هنوز توی صورتش بود و اون قدر از دستم عصبی بود که قادر نبود باهاش وداع کنه. داشتم وسایل رو جمع می کردم که خان جون با گلایه خطاب به هر دومون گفت: -این بچه بازیا چیه در میارید .. اومدید زندگی کنید یا بپرید به پروپاچه ی هم ؟ ساتیار با غرور نگاهم کرد و جواب داد: -من مشکلی ندارم . انتظار زیادی هم از زندگیم ندارم فقط نمی خوام هر دفعه راجع به این زندگی با هم بحث کنیم.

خان جون:

-بحث نداره هر دوتون عاقلانه انتخاب کردین با هم
ازدواج کنین ، پس دیگه چتونه که روز اولِ زندگیتون یه
همچین بساطی و راه انداختین!
خواستم چیزی بگم که خان جون دستش رو مقابلگ بالا
گرفت و محکم گفت:

-من تو رو واسه پسرِ دیگه ام خواستگاری کردم ... روز
اولی که در مورد ساتیار باهات حرف زدم ، بهت گفتم
ساتیار تنها نوه ام نیست ، اولادمه ، عین پسرِ خودمه ، تو
رو میدم دست کسی که امین باشه ، بلد باشه از امانتِ مردم
چطوری نگهداری کنه.

چرا همیشه فکر می کردم پرهام عزیزکرده ی خان جونه ،
در حالی که ساتیار عزیزش بوده !؟
#پارت_صدونودوچهار

بی اراده به طرفش پیچیدم...
نگاهش لحظه ای شوکه ام کرد.

چه با غرور و مکنت هم نگاهم می کنه ... طوری که انگار
می خواد بگه من همچین آدمی ام و تو قدرِ داشته های خوبت
رو نمی دونی.

حواسم رو معطوف حرف های خان جون کردم و سعی کردم
لبخندِ معنادارِ ساتیار و نگاه خیره اش رو فراموش کنم.
بی پروا تر از هر زمانی خیره ظاهرم بود.

انگار داشت نقطه به نقطه ی تن و صورتم رو با چشماش اسکن می کرد.

-من نه بی حرمتی به خودت و خانوادت کردم ، نه چیزی و سبک شمردم ... ازت خواستگاری کردم ، به مادرتم گفتم اون پسرم مُرد حتما قسمت نبوده عاقبت شون با هم سر شه ، اما نوه ام که جای پسر مه میشه غلامتون ، دخترتون رو سرش جا داره ، آقاست ، ازش مطمئنم ، با خیال راحت امانت شما و پسر و بسپاریم بهش.

-ولی من...

از اینکه وسط حرفش پریدم عصبی شد و محکم تر گفت:

-من با خودتم حرف زدم یاس ، گفتم ساتیار جای کیانوشم می شینه ، جای داداشش ، جای داییش ، غیرت داره ، دیده گرگ دور و ورت زیاد هست ، اول از همه یکی که تو خونه خودمونه ، دست رو دست نداشته تا دور ناموسش چشم چرونی کنن ... مردونگی کرد به من گفت ، منم ازت خواستگاری کردم براش.

نگاهش لحظه ای به ساتیار رفت و دوباره برگشت روی من :

-اون موقع که نقل این حرفا نبود ، صوری و این کوفتیا چیه به من می گین ، شوهر کردی ، بچه که نیستی من اینا رو برات تکرار کنم ؟ اون خدایامرز قسمتت نبود ، اگه بود خدا ازت نمی گرفتش ، قسمتت اینه ... خدا خواست

ساتیار کنارت باشه و بشه مردِت...

چونه ام لرزید...

نگاهش به چونه ام که افتاد خودش هم با بغض آهی کشید و گفت:

-من دوست داشتم مادر ... وقتی دیدم کیانوشم مُرد بیشتر واسه تو جز جیگر می زدم تا واسه پسرِ ناکامم ... باور کن از خدام بود ساتیار یه روزی این پیشنهادو بهت بده تا دوباره عروسم شی...

-من که عروستون بودم.

اشکم از چشمم فرو ریخت.

ساتیار نوچی کرد و خان جون هم دستی به پلک های نمناکش کشید و گفت:

-آره بودی ، اما این جوری خیالم راحت که واقعا عروسمی ...یکی هست مراقبت باشه ، حمایت کنه ، ناز و نوازش کنه ، بشه همدمت ، حتی این جوری کیانوشم آروم تره. با شک و ابهام به جمله ی آخرش فکر کردم.

آه عمیق تری کشید و به ساتیار نگاه کرد و بغض آلود گفت:
-یکی دو روز دست زنت و بگیر برید یه مسافرتی چیزی ، این یخ و سردی بین تون کم بشه...

وسایل رو برداشتم و با بغض و اشک و خجالتی که از حرف های خان جون بهم دست داده بود ، به سمت بیرون حرکت کردم.

صدای محکم ساتیار بعد از خان جون بلند شد که گفت:
-اول می خوام همه رو جمع کنم راجع به موضوع خودم و
یاس باهاشون حرف بزنم.

من رفتم بیرون اما شنیدم که خام جون گفت:
-فردا شب من به همه میگم بیان خونه من ، تو هم با یاس
بیا اون جا.

ساتیار:

-همه رو بگو خان جون ، همه ، حتی پرهام.

خان جون:

-اون بیاد چرا ؟ میاد دوباره اعصابت و بهم می ریزه مادر.

ساتیار:

-مرتیکه هولِ عوضی باید بفهمه دیگه با کی طرفه.

شدن R ... زیر زانو هام سست

قراری که ازش تعریف می کردن ممکن بود با حضور
پرهام اون جوری که پیش بینی می کنن خوب پیش نره...
مخصوصا پیش خان جونی که این قدر با محبت در مورد
من و لطفش به من حرف می زد و من می دونم آخرش یه
روزی شرمنده اش می شم!!

*

#پارت_صدونودوپنج

بعد از اینکه خان جون رفت من لباس پوشیدم تا برم خونه ی
عمه.

نمی تونستم این جا بمونم و به هشدارهای ساتیار و رفتار جدیدش دقت کنم.

تا از اتاق رفتم بیرون با اخم های غلیظی نشسته بود روی کاناپه و نگاهش خیره به میزِ مقابلش بود. باند دستش رو بعد از رفتنِ خان جون باز کرد و با طعنه گفت:

-از این سوسول بازی بدم میاد ، اون قدر از این زخما خوردم که واسم عادیه.
منم توجهی نکردم و تمام وقتم رو توی اتاق گذروندم تا الان

...
نگاهش رو به طرفم بالا گرفت و با تعجب ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-کجا می خوای بری ؟
آهی کشیدم.

از حالا به بعد من باید تمام کارهام رو به این مرد گزارش بدم ؟

-دارم میرم پیش عمه م.

بعد با حرصِ غلیظ تری گفتم:

-چه بلایی سرِ گوشیم آوردی ؟ گوشیم کو ؟

همون موقع که خودش و خان جون داخل اتاقم بودن، نمی دونم کی فرصت کرد گوشیم رو برداره و قایمش کنه!
از روی کاناپه بلند شد و جواب داد:

-گوشیت پیش منه . فعلا سیم کارت نداره ، تا شب برات یه سیم کارت می خرم بعد بهت پیش میدم.
-چرا می خوای سیم کارت و عوض کنی ؟
داشت به سمت اتاقش می رفت که در جا ایستاد و به طرفم برگشت و گفت:
-چرا عوض نکنم ؟
-نمی دونم . تو می خوای عوضش کنی . تو بگو چرا ؟
خودش مگه چش بود ؟
-هیچی، چش بود ! فقط شماره تقی و نقی و بهمن و ممد تو گوشیده بعد انتظار داری...
-باز دور برداشتی می خوای زخم زخم کنی!!
با حرص چشماش رو درشت کرد و گفت:
-یاس اون قدر سر بالا جواب منو نده... خان جون به اندازه کافی روشن کرد ، اگه هنوز روشن نشدی بگو جور دیگه ای روشن کنم.
حوصله بحث نداشتم.
با کلافگی به وضوحی نگاه ازش گرفتم و رفتم به طرف در که محکم گفت:
-خودم می رسونمت.
چند دقیقه بعد کنارش توی ماشین نشسته بودم.
نزدیک خونه عمه که رسیدیم پرسید:
-کی پیام دنبالت ؟

-نمی دونم.
 نگاهم کرد و به آرومی گفت:
 -پس هر وقت دیدارت تموم شد بهم زنگ بزن.
 -با چی زنگ بزنم؟ به لطف تو که گوشی ندارم.
 -اون جا یه تلفنی موبایلی چیزی پیدا نمیشه زنگ بزنی؟
 پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
 -من آخرش تو این خونواده سخته می کنم.
 نگاهم رو به خیابون بود ولی سنگینی نگاهش رو از
 گوشه ی چشمم حس می کردم.
 دستش که نشست روی رون پام مثل برق گرفته ها جرقه ای
 از تنم عبور کرد و تیز شدم به طرفش.
 اون قدر جدی نگاهش کردم که یهو دستش رو از روی
 رونم برداشت و با تاسف سرش رو ریز تگون داد.
 نگاهم رو که دوباره به خیابون دوختم زمزمه کرد:
 -آدمای باید با هر شرایطی کنار بیان.
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
 -کنار اومدنش خیلی مهم نیست، عذابی که می کشن مهمه.
 نگاهش کردم.
 اونم داشت نگاهم می کرد.
 انگار حرفامون رو ریخته بودیم توی نگاهمون و یکی با
 رنجوری و دیگری با کینه و ترس و نفرت به اون یکی
 جواب می داد.

#پارت_صدونودوشش

عمه در رو به روم باز کرد و ساتیار که خیالش از بابت رفتنم به داخل راحت شد با تک بوقی ماشین رو به حرکت در آورد و رفت.

عمه به بیرون سرکی کشید و گفت:

-چرا شوهرت نیومد داخل؟

-بیاد چیکار کنه. توام دلت خوشه ها عمه...

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت:

-یعنی چی این حرفا!

-هیچی. فقط از بس همه شوهر شوهر میکنن دیگه حالم

از این کلمه به هم می خوره. هر جا میرم همه میگن شوهرت.

-مگه نیست؟

نخواستم بحث کنم.

در رو پشت سرم بستم و عمه هم با تاسف سرش رو برام تگون داد.

انگار در نظر همه، من یک دیوونه ی لایعقل بودم که ذهنم

توانایی درک این ازدواج یهویی رو نداشت، در واقع هم

نداشت و نمی تونستم به این سادگی حضور ساتیار رو توی

زندگیم باور کنم و بپذیرمش که کنار اون بودن می تونه مثل

کیانوش برای من خیلی چیزها رو به همراه داشته باشه.

راه افتادم به طرف جلو و همون لحظه، کبوترهایی که توی

حیات مشغول دونه خوردن بودن، همه به اطراف پرواز کردن.

عمه پشت سرم گفت:

-اگه می دونستم میای آزادشون نمی کردم.

من به کبوتر و پرنده یه فوبیای خیلی بدی داشتم.

با اینکه می دونم این موجودات چندان آزاری بهم نمی رسونن اما ترسم به گذشته ها برمی گشت.

روزی که کنار اصغر ایستادم و به قفس کبوترهاش نگاه می کردم و دستم رو که ناشیانه به سمت کبوترهاش دراز کردم، یکی از اون ها به دستم نوک زد و من تا یک ساعت بعد فقط گریه می کردم و همین شد ترس و فوبیای من از این زبون بسته ها.

عمه آهی کشید و دستم رو گرفت و گفت:

-بیا عمه ... اینا که آزاری ندارن ، نمیدونم از چیه این

زبون بسته ها میترسی.

-قرار بود بفرستی شون پیش امیر.

امیر پسر عمو مرتضی م بود که اون و اصغر هم بازی بچگی هم بودن.

اصغر بیچاره ، بعد از فوتش دل عمه رو روی هر چی لبخند و خوشی توی دنیااست ، سیاه کرد.

-امیر که خرمشهره ، من این جا... کی ببرشون . به هر

کی هم میگم، یا میگه جا ندارم یا بهونه میاره.

عمه ؟ تا کی می تونی نگهشون - R خب چرا نمی فروشی شون

داری و بهشون بررسی ؟

آه عمیقی کشید و از کنار دالان برگشت به حیاط نگاه کرد که دوباره کبوترها جمع شده بودن روی زمین و به دونه های ریخته شده نوک می زدن.

-دلم نمیاد یاس ... خدا بیامرز عاشق کبوتراش بود . اگه اینارو رد کنم حس میکنم بچه م دلش می گیره.

گفت R : اشک توی چشماش جمع شد و با حسرت

-اون قدر عاشق کبوتراش بود که حتی از خیر دلش و عشقش گذشت.

نگاهم کرد:

-یادته ؟

چشماش به آنی نمناک شده بودن.

یاد و خاطره ی اون سال ها که اصغر مرتب به خواستگاریم

می اومد و هر بار در جوابش من یه "نه" محکم بهش

می گفتم توی نگاه عمه و ذهن من زنده شد.

دل خودمم گرفت.

اما واقعیت ، اصغر کسی نبود که ایده آلم باشه برای

ازدواج.

غیر از این کبوتر بازیش هم آوازه ی خاص و عام بود و

هر بار که بابام به خاطر نرجیدن عمه بهونه ی کبوترهاش

رو می آورد اصغر با قلدوری می گفت:

-دایی من نمی توئم بیخیال کبوترام بشم . شما که بهتر می دونین اونا به جونم بندن.

آخرش هم سرِ یه دعوای لفظی با پسر همسایه شون ، به خاطر همین کبوترها، با بی حواسیش از پشته بوم افتاد و دیگه سری نگرفت.

آهی کشیدم و گفتم:

-بیخیال گذشته ها.

و دست روی بازوی عمه گذاشتم تا با هم بریم داخل و کمی حرف بزنیم.

عمه هم سرش رو تگون داد و با روسریش نم اشکش رو پاک کرد و گفت:

-آره بریم یکم از زندگیت و شوهرت بگو برام.

#پارت_صدونودوهفت

نیشخندی زدم.

داخل رفتیم و کمی بعد عمه با چای و نبات و کمی هم کیک خونگی ازم پذیرایی کرد و کنارم نشست.

به پشتی تکیه داد و با لبخند خیره ام شد.

نگاهش پر از حرف و کنایه و شادی و خوشحالی بود که به خاطر سروسامون گرفتم لونه کرده بود توی چشماش.

استکان چای رو جلوش گذاشتم و یکی هم برای خودم برداشتم که گفت:

-از شوهرت راضی هستی ؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-انگار همتون زیادی باورش کردید.

-باورش که کردیم هیچ، دلخوش هم شدیم بهش ... کم چیزی نیست که ، پسر مجردِ نعیمه اومده زن دایی بیوه شو گرفته . والا کمتر کسی شانس میاره این جوری شوهر کنه. با تردید نگاهش کردم.

اون عمه ی منه یا عمه ی ساتیار!!

-چرا این جوری نگام می کنی، دروغ میگم ؟ پسر بدیه که با فهمیدن همه چی بین خودت و اون دیوٲ بی همه چی ، اومده مثل یه خان زاده دستت و گرفته برده عروست کرده...؟

-صوریه.

-صوری یا هر چی تو الان زنش.

-سید هم می خواست همین کارو بکنه . پس فرقی با هم ندارن.

عمه اخم تندى کرد و گفت:

-کسی که با عزت ازت خواستگاری میکنه و عقد رسمیت میکنه ، فرق داره با کسی که تو خفا بهت میگه صیغه ت میکنم ، فوقش خونوادتم بفهمن یه برگ صیغه نشون شون میدم حل شه بره.

-عمه من از ساتیار خوشم نیاد . این و قبلا هم گفتم.

- غلط کردی.

- و!!!

با چشمای گشاد شده، زل زدم بهش که تو پید:

- دختر تو چرا این قدر نفهمی ... از بس نفهم بودی اقبال
این همه پیچ در پیچ شده ... فکر کردی تو این شهر و امونده
بهتر از ساتیار گیرت میاد؟ اصلا مگه ساتیار چشه که
بهترشو بخوای؟

- من کلا نمی خواستم ازدواج کنم . اونم با جلیلی ها.

- ساتیار که جلیلی نیست ... مادرش فقط مال اون
خونواده ست.

- به هر حال کیانوش داییش بوده ، پرهامم پسر داییش ...
- خب از آقاییش بوده که اومده این کارو کرده تا هر شری و
بخوابونه ... میدونی اگه اون مرتیکه چیزی به گوش
خونوادت می رسوند چی میشد؟ خودش که وکیل ، پاشم به
رفتنه ، با یه دونه از اون فیلم و عکسا می تونست سیاه
روزت کنه و بره ککشم نگزه...

#پارت_صدونودوهشت

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- نه که الان سیاه روزم نکرده...

عمه ادامه داد:

- به هر حال این پسر سیاه ساتیارم فکر همین چیزا رو کرده که
این تصمیم و گرفته ... تو پیش هر کی غیر از خودش بودی

همچین آرامشی نداشتی ... اگه ساتیار عقدت نمی کرد ،
کافی بود چیزی به گوش آقات یا ستار برسه ، میومدن
جیرینگی میبردنت به زور عقدت می کردن واسه امیر یا
اون یکی برادر بیکار بتارش . تو همین و می خواستی ؟
-نه.

-خب پس چه مرگته ؟

دستاش رو دور زانوش حلقه کرد و به تندی گفت:
-نفهم بازی در نیار ، رفتی تو زندگیت به جای دلبری
کردن واسه شوهرت ، هی ناز و افاده ی دخترای چهارده
ساله رو در میاری ؟ به جای این اداها مردتو راضی کن ،
بهش برس ، رگ خوابش و بگیر تو دستت ، کاری کن که
اگه همه دنیا بگن باید یاس و بذاری کنار ، جلو همه وایسته
بگه زنم کل دنیامه، نه این قدر سردی در بیاری که
دل زده ش کنی ، واسش بودن و نبودنت فرقی نداشته باشه.
-عمه!

نفسی کشیدم و گفتم:

-این ازدواج صوریه ، قراره حق طلاق بهم بده که به
وقتش از هم طلاق بگیرم ... من که قبلا بهت گفتم اون
عاشق ارغوانه.

-ارغوان چه خریه !؟

بازوم رو گرفت و با عصبانیت تکونم داد و سرش رو توی
صورتم خم کرد و گفت:

-تو چرا این قدر ساده ای دختر ؟ به جای این حرفا پاشو با هم بریم چند تا لباس خواب خوشگل و لوند بخر دل شوهرت و آب کنی. نشستی دست رو دست گذاشتی میگی شوهرم فلان کس و دوست داره ؟ وقتی تو الان زنتی ارغوان می خواد چه غلطی کنه ها ؟

تصور اینکه من برای ساتیار لباس خواب بپوشم عصبانیتم رو به حدی رسوند که تنم آتیش گرفت و با اخم گفتم:

-هیچ وقت همچین کاری نمی کنم براش ، مگه اینکه بمیرم و اسش لباس خواب بپوشم.

عمه به آنی از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

-تقصیر اون مامان ساده ته که یادت نداده غیر از خونگی بودن یه ذره زنونگی هم یاد بگیری ... یادت نداده وقتی ازدواج می کنی باید یاد بگیری چطوری مردتو به خودت جذب کنی ... وقتی عقلت واسه شوهرت این جوری قد میده باید یکی مثل پرهام بیاد زندگی تو به هم بریز هو.

به سمت اتاقش رفت.

اون قدر از حرف هاش برانگیخته شده بودم که نفهمیدم چطوری چاییم رو خوردم و همین که استکانم رو دوباره توی نعلبکی گذاشتم ، عمه لباس پوشیده و حاضر از اتاقش بیرون اومد.

با تعجب نگاهش کردم ، چادر رو روی سرش گذاشت و گفت:

-پاشو یه سر بریم پیش مغازه آنیس خانوم ، لباسای قشنگی آورده.

-انگار همه چی و جدی گرفتی عمه!

-چرا نگیرم ؟ برادر زاده ام تازه عروس شده ، خوبیت نداره یه تازه عروس بدون رخت و لباس نو و تمیز جلو شوهرش بچرخه.

به سمتِ درِ حال رفت و نگاه کلافه و بی حوصله ی منو نادیده گرفت و گفت:

-پاشو بیا ... اتفاقا همین دیروز جنسای جدیدش رسیده ، پاشو زود بریم تا این زنای ورپریده خوب خوباشو نبردن.

#پارت_صدونودونه

لباس هایی که عمه به زور برام خرید و اون هارو با قسم دادن ، به دستم داد و بعدم گفت " به روح اصغرم اگه براش نپوشیدی دیگه اسمت و نمیارم " میون دستم بودن.
برای لحظه ای نگاهشون کردم.

عمه و اطرافیانم خوش بینن که چهار چوبِ زندگیم رو یه زندگی واقعی می بینن.

نایلون رو میون دستم مچاله کردم و انداختمشون ته کمد.
اونا هیچ وقت جایی روی تن من ندارن.

صدای باز و بسته شدنِ در که اومد سریع در کمد رو بستم و الکی خودم رو با جمع و جور کردنِ وسایلِ روی میز

توالت و شیشه خورده هایی که از خراب کاری امروز
ساتیار به جا مونده بودن سرگرم کردم.
کمی بعد جلوی قاب در اتاقم ایستاد.
نیم نگاهی به طرفش انداختم و گفتم:
-سلام.

به آرومی گفت:

-سلام... چرا زنگ نزدی پیام دنبالت ؟
-عمه اصرار کرد بمونم پیشش ، بعدم با آژانس اومدم.
سرش رو تکون داد و گفت:
-قبل اذن اومدم اون جا دنبالت ، نبودى.
وسایل رو یکی یکی برداشتم و زیرشون دستمال کشیدم تا
شیشه خورده هارو تمیز کنم.
-با عمه رفته بودم مغازه همسایه شون، مى خواست خرید
کنه.

نگفتم برای خودم خرید کرد ، ترسیدم یه وقت بخواد
خریدهام رو ببینه و با اون لباس خواب های تورتوری و
نازک ، آبروم بره.
-شوهر عمه ت گفت.

دست برد توی جیبِ آورکتش و چیزی از توی جیبش
درآورد.
یه گوشی سفید بود با قاب عروسکی و ظاهرا مدل بالایی
هم داشت.

اون رو به طرفم گرفت و گفت:

-سیم کارتت و عوض کردم ، یه جدید گذاشتم روش ، اینم گوشیت...

با شک به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-گوشی خودم کو ؟

دستش رو تکون داد:

-این گوشیت دیگه.

-عوضش کردی ؟

لبخند ریزی زد:

-برات یه مدل دیگه خریدم ... مبارکت باشه.

نگاهش کردم و با تردید قدمی به طرفش برداشتم.

دیدن گوشی جدید و مدل بالای میون دستش، کمی سرِ ذوقم ازش بگذرم و گفتم R : آورد ولی نتونستم سرسری

-نیازی به این کارا نبود که خط و گوشیم و عوض کنی.

اگه به من اعتماد نداری نباید باهام ازدواج می کردی.

حرفم باعث جدیتش شد که گفت:

-بحث اعتماد نیست ، دلم نمی خواد پرهام بهت پیام بده.

دستم رو به سمت گوشی دراز کردم.

ولی با این حرف با ابهام نگاهش کردم که گفت:

-تو که پیش خان جون بودی صد بار به گوشیت زنگ زد ،

گُفتم بیشتر از اون در اومده بود.

داشت رفتارِ ظهر رو توجیه می کرد.

پس بگو چرا اون قدر وحشی شده بود که پاچه ی سید
بیچاره رو گرفت.

چیزی نگفتم و گوشی رو گرفتم و نگاهش کردم.
بی ادبی بود اگه ازش تشکر نمی کردم.
-ممنون.

لبخندی زد و گفت:

-قابلی نداشت ... شام خوردی ؟

سرم رو تکون دادم:

-خونه عمه یه چیزی خوردم.

با شیطننت خاصی سرش رو کج کرد:

-پس چرا به من زنگ نزدین پیام ، مگه کسی رو تنهایی
پاگشا می کنن!!

عمه می خواست بهش زنگ بزنه ولی من اجازه ندادم و
فکر نمی کنم گفتن این حرف الان صورت خوشی داشته
باشه.

-پاگشا نبود . یه شام خونوادگی کوچیک بود.

حس کردم لبخندی که زد ، بیشتر شبیه پوزخند بود.
آروم گفت:

-واسم دوتا تخم مرغ نیمرو می کنی ؟ من شام چیزی
نخوردم.

برای چند ثانیه نگاهش کردم.

تا الان توی خونه ی خان جون آشپزی می کردم و به کارهای اون خونه رسیدگی می کردم ، از حالا به بعد این جا و برای این مرد و این خونه...
 دنیا جای نامعلومیه...
 نامعلومه، چون هیچ کس نمی دونه توی تقدیرش ، چی قراره برایش رقم بخوره!
 # R پارت_دویست
 تخم مرغ ها رو نیمرو کردم و روی میز گذاشتم.
 نون ها رو هم از یخچال در آوردم که به طرف آشپزخونه اومد.
 از موهای خیشش مشخص بود دوش گرفته.
 نون ها رو گذاشتم روی میز و پارچ و لیوان آب رو هم همین طور.
 وقتی صندلی کنار کشید که بشینه گفت:
 -دستت درد نکنه ... زحمت کشیدی.
 -نوش جان.
 حالا دوتا تخم مرغ نیمرو کردن چه زحمتی داشت که این همه تشکر می کرد!
 می خواستم دوباره برگردم توی اتاقم که یهو مچ دستم رو گرفت و گفت:
 -بیا بشین خودتم بخور.

-من شام خوردم. گشنه م نیست.

-گشنه تم نباشه دو لقمه که چیزی نیست. بشین بخور بام که از گلوم بره پایین.

حرفش مسحور کننده بود، وقتی گفت "از گلوش پایین بره" طوری که نفهمیدم چطور روی صندلی کنارش نشستم.

مگه نگفتم سیرم ، پس برای چی ازش حرفش تمکین کردم و کنارش نشستم ؟

لقمه ای گرفت و دستش رو به طرفم دراز کرد.

با تعجب به چشماش نگاه کردم.

مهربون بودن و جز این چیزی درونشون مشخص نبود.

اشاره کرد به لقمه و گفت:

-من تنها بخورم بم نمیچسبه ، بخور که دوباره نمک گیرت شم.

لبخندی بی هوا به روش زدم و لقمه رو از دستش گرفتم.

انگار حرف های خان جون روی اون جاذبه ی زیادی داشته و حرف های عمه هم روی من.

تا پایان شام خوردنش ، در مورد درس و دانشگاه سوال کرد و بعدم اضافه کرد:

-یه مدت خودم میبرمت دانشگاه و میارمت که خیالم از بابت همه چی راحت شه.

وقتی بهش گفتم:

-می خوام برگردم سر کارم.

با اخم تندی نگاهم کرد و گفت:

-لابد خونه ی اون مرتیکه!

-اون مرتیکه یه سیده ، درست نیست این جوری در

موردش حرف بزنی.

-سید باشه ، آدم جایز الخطاست . پسر پیغمبر که نیست
خطا نکنه.

-منظورت چیه ؟

-هیچی ... فقط دلم نمی خواد دیگه اون جا کار کنی ... کار

می خوای من با یه تماس فردا برات یه کار خوب ردیف
می کنم.

-من می خوام اون جا کار کنم.

تیز شد توی چشمام و با خشمی که سعی می کرد کنترلش
کنه و من حتی با وجود زیرپوستی بودنش متوجه اش شده
بودم، گفت:

-چرا اون جا ؟

-من ... من به روزان عادت کردم . نمی تونم نبینمش.

آب دهانش رو از روی عصبانیت قورت داد. چشمم به
مشت دستش افتاد که روی میز گره خورده بود و ادامه دادم
:

-من پرستار بچه شم ، بچه اش به من عادت کرده ، نمی
تونه

با کس دیگه ای انس بگیره...

-نه.

-تو به خاطر تعصباتِ بی خودیت ، نه تنها به من ، بلکه داری به اون بچه هم ظلم می کنی.

-اون بچه مگه با تو چه نسبتی داره این جوری حرف میزنی ؟

-اصلا موضوع اون بچه هیچی ، چرا به من سخت می گیری ؟

-من به تو چه ظلمی میکنم ها؟

چشماش رو تنگ کرد و سرش رو جلو کشید و گفت:

-چه ظلمی کردم ؟

-همین که نمیذاری برم سر کار.

-نمیذارم تبری سرکار؟ یا نمیذارم تبری خونه ی اون

مرتیکه ؟

-ساتیار...

رنگ نگاهش به آنی عوض شد و با مکث کوتاهی گفت:

-نمی خوام تبری تو اون خونه کار کنی.

-چون از سید بدت میاد ؟

محکم روی میز زد و داد کشید:

-اون مرتیکه رو این جوری صدا نزن.

#پارت_دویست و یک

با شک نگاهش کردم.

مردهای این خانواده یه چیزشون هست. اصلا یه تخته شون

کمه.

صندلی رو کنار کشیدم و خواستم بلند بشم که دوباره دستم رو گرفت و با نگاه تند و براقی که به چشمم داشت گفت:
-هر جا بخوای بری سر کار مانعت نمیشم ، ولی این جا نه ...دوس ندارم کسی که یه بار از زخم خواستگاری کرده...
-به غیرتت بر میخوره ؟

اخم غلیظی کرد و با صدای خشداري غرید:
-نباید بر بخوره بعد اون پیشنهاد زخم هر روز جلو چشمش جولون بده ؟

بلند شد جلوم ایستاد و گفت:
-اسمت الان تو شناسنامه کیه ؟
-یه اسم و امضا چیزی رو بین منو تو عوض نمی کنه.
پوزخندی زد و گفتم:
-سید هم که می دونه موضوع ما چیه ، پس بی خودی خودتو اذیت نکن.
یک آن با عصبانیت چونه ام رو گرفت و صورتم رو به صورتش نزدیک کرد و غرید:
-موضوعمون چیه ؟ ها ؟
داد زد:

-موضوع مون چیه ؟ باز می گی من شوهر قلابیتم ؟
از دادش ترسیدم و شونه هام بالا پریدن.
-چرا زبونت بسته شد...؟ من کی ام یاس ؟ چیکاره ی توام ؟

حرف بزن ؟

صورتتم رو اون قدر به صورتش نزدیک کرده بود که حتی یک اینچ هم بینمون فاصله نمونده بود.

آب دهانم رو قورت دادم و به خودم که اومدم دیدم اون قدر به عقب کشیده شدم که به دیوار برخورد کردم.

تکیه ام که به دیوار خورد دستش رو کنار سرم محکم به دیوار زد و صورتش رو بهم نزدیک کرد.

سرم رو ناخواسته به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم. نفس هام جسته گریخته شده بودن و قلبم تند و محکم به سینه ام برخورد می کرد.

هزار فکر از سرم عبور کرد و قلبم داشت از جا کنده می شد که یهو پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و توی صورتتم نفس نفس زد.

نفس هایی که شبیه خودم تند و بی امان بودن.

آروم پیچ زد:

-من نمی خوام اذیتت کنم یا کاری کنم که ازم بترسی. قلبم لحظه ای آروم گرفت.

ادامه داد:

-این جا خونه ی توعه ، می خوام تو خونه خودت احساس امنیت کنی ، آرامش داشته باشی.

-من... من فقط می خوام روتین زندگی خودم و داشته باشم ، مثل گذشته ، تو فقط...

تنش رو بهم نزدیک کرد ، نه در حدی که ملموس باشه ،
اما متوجه بودم می خواد فاصله ی بینمون رو به صفر
برسونه و این منو نگران می کرد.

میون حرفم پرید:

-من الَمک نیستم ... مردِ این خونه ام ، توام بچه نیستی که
نتونی این چیزا رو درک کنی. تا فردا همه میفهمن من و تو
با هم ازدواج کردیم ، دیگه این زندگی شبیه این چیزی
نیست که الان داریم سر می کنیم...

-منو تو قبلا حرفامونو زدیم . کاری به دیگرون ندارم...
پیشونیش رو از روی پیشونیم برداشت ، ولی زیاد فاصله
نگرفت . صورتش هنوز نزدیکِ صورتم بود.

چشماش رو باز کرد و نگاهم رو که دید ، با مکث گفت:
-ما زیرِ این سقفیم و با هم محرمیم یاس.

تتم مور مور شد و نگاهم رو گرفتم.

به ثانیه نرسید که دست زیر چونه ام گذاشت تا صورتم رو
بالا بگیره و نگاهش کنم.

نفسی گرفت و دوباره پچ زد:

-من مردی نیستم که بخوام تحت فشار بذارم یا به خاطر
خواسته های خودم اذیت کنم، اما...

میون حرفش پریدم و نالیدم:

-ساتیار...

دستش رو از زیر چونه ام رها کرد و لحظه ای بعد هر دو

دستاش دو طرف صورتش نشستن.
 به چشمش خیره شد ، با گرما و حرارت و طوری نگاهم
 می کرد که انگار قصد جادو کردنش رو داره و حتی اجازه
 نمی داد نگاهم رو ازش بگیرم.
 -من تو رو انتخاب کردم پای همه چیش هم وایستادم.
 لب هام و چونه ام لرزیدن و آروم زمزمه کردم:
 -من مناسبِ زندگیتم نیستم.
 نگاهش به چشمش ، آروم و متین و مقتدر بود.
 یک لحظه روی تمام صورتم چرخید و روی لبم مکث
 کرد.
 تند تند لب زدم:
 -با وجود چیزایی که برام اتفاق افتاده، نمی تونم حتی به
 واقعی شدن این زندگی فکر کنم چه برسه...
 -تو کنار منی ، از چی می ترسی ؟
 از تاثیر حرف هاش بود ، یا نازی که میون حرف هاش برای
 من داشت ، بغضم قلمبه شده بود توی گلو.
 اون نباید زیر حرفاش بزنه!
 نباید به من دل خوش کنه.
 از اول شرط گذاشته بودیم، فقط به خاطر درسم و امنیتم
 باشه ولی حالا ، اون داره از یه زندگی واقعی دم می زنه...
 اشکی از چشمم فرو ریخت.
 ساتیار با عصبانیت ریزی این پا و اون پا کرد و اشکم رو

با سر انگشتش گرفت و گفت:
 -من صبرم زیاده یاس ، دلم رو شنه ، می دونم ته تصمیمی
 که گرفتم خوب میشه برامون.
 چونه ام رو بالا کشیدم و اشک دیگه ای از چشمم فرو
 ریخت.

#پارت_دویست و دو
 بی رحمانه ست اگه دلِ این مرد رو به بودنم خوش کنم و
 زندگیش رو تحت الشعاع خودم قرار بدم و همه چیز برای
 اون خلاصه بشه در من.
 من برای اون مناسب نیستم...
 نه تا زمانی که پرهام هنوز به گوشیم زنگ می زنه و توی
 صفحه دوم شناسنامه ام اسمِ داییش نشسته بود.
 چشمام رو بستم و از این تلخی ها، اشکِ دیگه ای از چشمم
 فرو ریخت.

با نشستن لب های گرمش روی پیشونیم و بوسه ی عمیقی که
 به پیشونیم زد تا بهم نشون بده از حالا عزمش رو برای
 حمایت و مراقبت از من جزم کرده ، بغضم بیشتر ریشه
 دووند توی تنم و یهو سدِ خود داریم شکست و زدم زیر
 گریه.

بی اختیار بود که برای پنهان کردنِ صورتم بغلِ ساتیار رو
 هدف قرار دادم.
 جلوی پیرهنش رو گرفتم و پناه بردم به آغوشش و گریه ام

رو روی شونه و سینه اش سر دادم.
 شاید بیشتر از اینکه می خواستم صورتم رو پنهون کنم ،
 نیاز داشتم به شونه ای برای تکیه دادن و ساتیار با قرار
 دادن دستش پشت شونه ام بهم این اطمینان رو داد که جای
 خوبی رو برای مامنم انتخاب کردم.

*

همه جمع شده بودیم خونه خان جون.
 به قدری استرس داشتم که رمق از تنم رفته بود.
 مثل تمام وقت هایی که مهمان می اومد باید به عنوان
 میزبان ، از مهمان ها پذیرایی می کردم ، ولی نمی تونستم.
 تنها کاری که انجام دادم سماور رو پر کردم، چای دم کردم
 و به کانتِر تکیه دادم.
 ساتیار قرار بود شام از بیرون سفارش میده و برای پذیرایی
 میوه و شیرینی هم خودش، کارها رو انجام می داد.
 اومد توی آشپزخونه و تا منو دید تکیه دادم به کانتِر و توان
 هیچ کاری رو ندارم ، به طرفم اومد.
 نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی از نبود کسی
 مطمئن شد ، دستم رو گرفت و گفت:
 -چرا رنگ باختی ؟ بیا بشین تو اصلا نمی خواد کاری
 انجام بدی.
 صندلی کنار کشید و اجبارم کرد به نشستن.
 نشستم و گفتم:

-من بیشتر استرس این و دارم یه وقت خونوادت چیزی بگن یا پرهام...
 -پرهام نمیداد ، نگران نباش.
 -اگه ارغوان در مورد دیروز چیزی بگه چی ؟
 با سرزنش گفت:
 -اینم از عواقب کارای خودته ، حالا ترسیدی جلوی همه چیزی بگه ؟
 دید که رنگ از صورتم پرید ، پوفی کشید و بعد با فشردن شونه ام گفت:
 -ارغوان تا اومد خان جون بردش تو اتاق باهاش حرف زد ، بعید بدونم چیزی بگه.
 با همه این ها باز هم نتونستم آروم بشم. دست و پاها می لرزیدن.
 نگاهش به سینی چای افتاد و گفت:
 -بشین تا من چایی ببرم و بیام.
 به سمت سماور رفت و با خنده ریزی گفت:
 -مامانم یه جور عجیبی نگام می کنه ، سه بار پرسید مگه یاس تو آشپزخونه نیست که تو پذیرایی می کنی ؟
 از پشت سر به شونه هاش نگاه کردم.
 اندام عضلانی و ورزیده ای داشت.
 یه روزی به همین شکل اومد توی آشپزخونه تا چای بریزه و منو با صداش ترسوند ، اون روز بهم گفت " نترسی

زن دایی من این جام"
و حالا همون آدم به جای زن دایی گفتن ، تا چند دقیقه دیگه
به همه میگه ، من زنشم.

نعیمه خانوم که بفهمه چه اتفاقی میفته ؟!!
اتفاقی که منتظرش بودم درست سر سفره رخ داد.
لحظه ای که همه دور سفره شام نشسته بودن.
همه جمع بودن ، حتی زهره خانم و آقا داریوش.
فقط حضور پرهام نبود که تشویش بیشتری به بار بیاره.

R پارت_دویست و سه

بالاخره از سنگرم بیرون اومدم و همین که نشستم کنار
خان جون ، ساتیار دو ظرف غذا از پایین سفره برداشت و
از بین همه کنار من نشست.
نفس هام بند رفتن و هر آن منتظر بودم نعیمه خانوم یا آقا
سهراب چیزی بگن.
فقط صدای نفس های پر از حرصی به گوشم رسید و بعد از
اون زهره خانم بود که گفت:

-مامانت برات جا خالی گذاشته بود ساتیار جان.

ساتیار با زمختی گفت:

-نشستم دیگه زندایی ، شما بخورین تا سرد نشده.

خان جون نگاهی به ساتیار انداخت و با لبخند معنا داری
حرف زد:

-از قدیم گفتن حرمت و برکت سفره به اینه که آدم با

محبت و عشق گردش بشینه.
 سلیمه خانوم تایید کرد:
 -بله... خدا به همه سفره ها برکت بده... خدا بیامرزه داداش
 ، R رو هم ، الان باید مثل همه ما کنار زنش می نشست
 باهامون غذا می خورد...
 حس کردم عمدا این و گفت تا منو یاد کیانوش بندازه و بهم
 بفهمونه من زن اون بودم و داغدار اون...
 بی اراده نیم نگاه نامحسوسی به ساتیار انداختم و تنها مشت
 دستش رو دیدم که قاشق رو محکم میون دستش فشرده بود.
 زیر نگاه های سنگین بقیه غذا از گلویم پایین نمی رفت.
 سرم رو کمی بالا گرفتم و نگاه خیره و شوکه ی ارغوان رو
 دیدم.
 اونم مثل من لب به غذا نمی زد.
 نگرانش بودم و نمی دونم چطوری تونسته به این زودی
 خودش رو جمع و جور کنه ، یا اصلا در مورد پرهام
 چیزی به خانواده اش گفته یا نه!
 همین که ذهنم به سمتش کشیده شد ، سلیمه خانم اسمش رو
 آورد.
 -چرا پرهام نیومد زهره جان؟
 زهره خانم:
 -شام خونه دوستش دعوت بود رفت اون جا گفت اگه وقت
 کردم میام . ولی بعید بدونم بیاد دیگه.

دوباره بی اختیار به ساتیار نگاه کردم.

مقابل نگاه های تیز همه ، پرسید:

-چرا چیزی نمی خوری ؟

لب هام رو روی هم فشار دادم.

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد:

-تو که جوجه دوست داشتی...

نعیمه خانم با حرص گفت:

-تو غذاتو بخور مادر.

ساتیار بی توجه به مامانش دوباره تکرار کرد:

-باقالی پلو با گوشت هم هست ، می خوری ؟

سرم رو با استرس به طرفین تگون دادم و توی نگاهش لب

زدم:

-نه.

-چرا خب ، همین جوری زل زدی به سفره ، یه چیزی

بخور...

نعیمه خانم:

-ساتیار مادر ، تو غذاتو بخور ، چیکار داری به بقیه.

باز هم ساتیار بهش توجهی نکرد و ظرف غذای خودش رو

که پلو گوشت بود ، مقابلم گذاشت و گفت:

-بیا با من بخور ... خوشمزه ست ، الان اشتهاات باز...

آقا سهراب محکم گفت:

-ساتیار!

صدای پیچ کردن ریز سلیمه خانوم هم اومد که زیر لب گفت:

-پناه به خدا ... جوونای الان قبح همه چی و قورت دادن.
زهره خانم با حرص عیانی، در جوابش گفت:
-از جوونای الان آره ولی از آقا ساتیار بعیده این رفتار...!

میون این همه اخطار و پیچ پیچ ، سنگ روی یخ شدم.
ساتیار هم ساکت بود و زل زده بود به ظرف غذاش.
تنها خان جون بود که این بین با صدای آرومی خندید و آقا سهراب با اخطار جدی تری گفت:
-ساتیار بابا ، بیا پیش منو مادرت بشین.

#پارت_دویست و چهار

یخ زدم و با مکث نگاهم رو پایین انداختم که یک آن دست ساتیار روی دستم نشست و مثل برق گرفته ها سرم رو بالا گرفتم.

صدای هین گفتن کسی به گوشم رسید. نمی دونم کی بود فقط ماتم زده به

ساتیار خیره بودم که گفت:

-غذاتو بخور عزیزم ... آروم باش.

-ساتیار...

بُغ کرده اسمش رو آوردم و در جا نعیمه داد زد:
-این جا چه خبره ؟ حیاتون کجاست ؟ خجالت بکش ساتیار

این رفتار را چیه از خودت در میاری ؟
چشمام رو محکم بستم و خواستم بلند بشم که دوباره دستم
رو محکم فشرد و اجازه نداد.
صدای داد و بیداد همه اوج گرفت.
تنها منو خان جون و ساتیار و ارغوان ساکت بودیم.
حتی آقا داریوش هم عتاب و خشمش رو نشون داد و با
گفتن:

-ساتیار ، به خودت بیا مرد ، قباحه داره ، این رفتار را چیه
در میاری ، خودت و مضحکه کردی ! مگه تو حیا و آبرو
سرت نمیشه ؟

زدم زیر گریه و چادرم رو جلوی لبهام گرفتم. ساتیار هم
دستم رو رها نمی کرد.
خان جون به تندى و محکم گفت:
-بسه!

نعیمه خانم با اعتراض گفت:
-خان جون چی چی و بسه ، شما نمی بینی ، نمی بینی
ساتیار چطوری دست این دختره غربتی رو گرفته...
ساتیار:

-مامان!

نعیمه خانم داد زد:

-مامان و زهرمار ، خجالت بکش ، دست اون دختره رو
ول کن بی حیا.

خان جون دوباره محکم توپید:
 -بسه گفتم ... هیچکس حلالِ خدا رو حروم نمیکنه نعیمه.
 جمع به ی کباره ساکت شد و آقا داریوش با تعجب گفت:
 -چی داری می گی خان جون ؟
 -یاس عروس این خونواده ست.
 زهره خانم پوزخندی زد:
 -بود خان جون ... دوره ش به سر رسید ،
 اما انگار مونده تا پسر امونو از راه به در کنه، همه رو
 بندازه به جون هم ... اون از دعوای ساتیار و پرهام که چند
 باری سر این دختره دست به یقه شدن ، اینم از الان که...
 یهو نگاه کرد به نعیمه خانم و گفت:
 -دیدی خواهر ، پسرم پرهام بی راه هم نمی گفت ، گفت
 ساتیار و این دختره...
 -بسه زن دایی، حرمتِ خودتونو نگه دارید.
 زهره خانم با تعجب نگاهش کرد و شوکه لب زد:
 -ساتیار جان، انگار راستی راستی یادت رفته ما کی اییم ،
 حیا رو خوردی ، آبرو رو هم قی کردی ، حواست هست
 داری چیکار میکنی تو چشم همه ؟
 خان جون سری تکون داد و مطمئن گفت:
 -حواست هست زهره ... تو مراقب باش چیزی نگی که
 بعد نتونی جمعش کنی.
 زهره خانم با ادا مشت دستش رو جلوی لب هاش گرفت و

شوکه آمیز به بقیه نگاه کرد:

-عه وا ! خان جون خیلی ببخشیدا اما انگار نمی بینی عروست و نوه ت چطوری دست تو دست هم نشستن... اونی که داره آبروی ما رو زیر سوال میبره این دختره ی پاچه وَر مالیده ست که...
-زن دایی بسه!

با صدای دادِ ساتیار همه ساکت شدن.
اون قدر لبم رو گاز گرفتم که طعمِ شورِ خون توی دهانم پیچید.

منتظر بودم ، منتظر بودم هر چه زودتر این واقعیت روی دایره ریخته بشه و همه بفهمن هدف از این مهمانی چی بوده...

استرس سرتاپای وجودم رو گرفته بود و هنوز ریز ریز و بی صدا اشک می ریختم.

دستم هم میون دستِ ساتیار می لرزید.
صدای نعیمه خانوم با لرزشی از یکه خوردگی همراه شد:
-ساتیار داری چیکار میکنی ؟

خان جون بلند شد و به تندى گفت:

-تمومش کنید دیگه ، این بحث و جمع کنید. یاس عروس این خونواده ست، یه روزی زنِ پسرَم بوده ، ازش راضی بودم ، دوشش داشتم ، خواستم دوباره عروسم بشه.
نعیمه خانوم با تعجب گفت:

-یعنی چی مامان ؟

آقا داریوش هم گفت:

-این جا چه خبره خان جون!

-یاس زن منه.

گفتن این حرف به قدر یک زلزله ی ده ریشتری بود.
اولش با پس لرزه ای آروم اومد و همه توی شوک و ماتم
فرو رفتن ، اما بعد تبدیل شد به چیزی که حتی توی باور
خود ساتیار هم نمی گنجید.

#پارت_دویست و پنج

روی مبل نشسته بودم و ریز ریز اشک می ریختم.
اون قدر از درون تخریب شده بودم که حتی صدای گریه مم
در نمی اومد.
ساتیار مقابلم ایستاده بود ، با فاصله ای که به خاطر گریه هام
حتی جرات نمی کرد باهام حرف بزنه.
صدای مادرش هنوز توی گوشم بود که بعد از شنیدن
حقیقت من و ساتیار ، چطوری از بین همه داد می زد:
"خدا لعنتت کنه دختره ی نحس و شوم ، داداشم و تو گشتی ،
با پا قدم کثیفت ، حالا نوبت پسر مه ؟ تو به چه جراتی این
کارو کردی ، ساتیارم ، ساتیارم و ازم گرفتی"
ساتیار دستاش و می گرفت تا ارومش کنه.
داد می زد:

-مامان بسه من خودم خواستم یاس زنم بشه ، ازش

خواستگاری کردم ، با خونوادش حرف زدم.
 سیلی که آقا سهراب توی گوشش زد بین جمع طنین انداخت
 و من ماتم زده و منگ به ضرب دست سیلش خیره شدم.
 ساتیار هم توی شوک بود و هیچ صدایی از کسی در
 نمی اومد ، اما کمی بعد ساتیار با صدای محکمی گفت:
 -یاس زنِ منه ، بی احترامی به اون ، یعنی بی احترامی به
 من ، من و دوست دارین باید زنم بخواین ، اون از الان به
 بعد دیگه کنارِ منه ، اجازه نمیدم هیچکس بهش بی احترامی
 کنه.

نعیمه خانم با گریه بلندی داد زد:
 -خفه شو ، خفه شو ساتیار ، حلالیت نمی کنم ، چرا به من
 نگفتی ، چرا پای این دختره عوضی رو دوباره تو
 زندگیمون وا کردی... ؟
 به سمت من یورش آورد تا موهای منو بکشه و کتکم بزنه.
 ساتیار خیلی سریع خودش رو به من رسوند و سپر من کرد
 و با عصبانیت غرید:
 -بس کن مامان ، بهت اجازه نمیدم دست رو زنم بلند کنی.
 -زننت ؟ زننت کیه ؟ این دختره ی پاپتی که هممون و به
 خاک سیاه نشونده ؟ رخت و لباسِ سیاه برادرم هنوز
 تنمه ... ببین ایناها...

بلیز مشکیش رو نشون ساتیار داد.
 با سرافکندگی نگاهم رو پایین انداختم.

-مرگِ کیانوش چه ربطی به یاس داره ؟
 خان جون بود که با عصبانیت داد زد و نعیمه به طرفش
 پیچید و گفت:
 -اینجا کارِ توعه مامان ، نباید تو گوشِ بچه ی من می خوندی
 بیاد این کار و بکنه ، عروست و دوس داشتی ، نگهش
 میداشتی کنارت...
 بی ملاحظه و با خشم بیشتری داد زد:
 -حق نداشتی بچه من و بندازی تو دام . من واسه بچه ام
 خیال دیگه ای داشتم ، می خواستم اون جوری که لایقشه برم
 براش خواستگاری ، لباس دومادیش و تو تنش ببینم نه اینکه
 بره بیوه جمع کنه ... نه با این دختره که حتی واسه کیانوش
 راضی نبودم زنش بشه...
 جیغ زد:
 -حالا بیوه اون بشه زنِ پسرِ من ...؟
 -مامان بس کن!
 دوباره زدم زیر گریه و هق هق R با مرور حرف هاشون
 کردم.
 فضای خونه ی خان جون به قدری رعب آور شده بود و من
 مات و مبهوت به همه و سر و صداهاشون نگاه می کردم که
 یهو خان جون دستِ ساتیار رو گرفت و گفت:
 -زنِت و وردار برو خونه ت ... زودباش پسر.
 # R_پارت_دویست و شش

وقتی آماده شدم و با ناچاری رفتم بیرون ، صدای ریز
حرف زدندشون به گوشم رسید:
"ارغوان:

-باورم نمیشه این کار و کرده باشی ساتیار ، خان جون
گفت اما باور نکردم ، خواستم از زبون خودت بشنوم...
ساتیار:

-باور کن دختر خاله ، فکر کردی منتظر می مونم تا تو یه
روزی از تصمیمت منصرف بشی منو ببینی؟
-تو ... تو من و دوست داشتی!
-الان ندارم ... تو فقط دختر خالمی و ممنون میشم با وجود
یاس ، دیگه هیچ وقت به گذشته ها اشاره نکنی.
-من ... من ...

-من روزی که اومدم خواستگاریت جوابت و محکم بهم
دادی ، گفتمی پرهام و دوس داری ، حتی نمیتونی به منم فکر
کنی ، خیالی نیست ، نه دختر واسه من بود نه پسر واسه
تو...

-دختر آره ولی این ؟ یاسی که پرهام بهش نظر داره و
دایی باهاش...

-لطفا ادامه نده ارغوان ، اگه نمی تونی بهش احترام
بذاری ، لااقل بپذیر که اون دیگه زن منه...
یک آن ارغوان با عصبانیت داد زد:
-نمی پذیرم ، این زنیکه زندگی من و خراب کرده.

-کسی زندگیتو خراب نکرده ، پرهام لیاقت تو رو نداشت.
ساتیار برگشت که بیاد صدام بزنه و وقتی من و دید که تکیه
دادم به دیوار و دارم گریه می کنم با لحن آرومی ، متفاوت
با بقیه افرادِ خونه، بهم گفت:

-بیا بریم ... بیا بریم خونه مون.
دستم رو گرفت و با هم از مقابلِ نگاه همه گذشتیم و آخرین
چیزی که از اون مهمونی دیدم ، ماشینِ پرهام بود که با
فاصله از خونه خان جون ایستاده و در حین سیگار کشیدنش
، رفتنِ ما و گریه هام رو تماشا می کرد.
-نمی خوای بخوابی ؟

سرم رو از زانوهام برداشتم و نگاهش کردم.
دیدنِ اشک هام حتما دلش رو ریش کرد که پوفی کشید و
گفت:

-کافیه دیگه. فراموشش کن.

-راحتم بذار.

مات نگاهم کرد و به آرومی به طرفم اومد و گفت:

-تا کی می خوای بشینی این جا گریه کنی ؟ پاشو دست و
صورتت و بشور بریم بخوابیم.

با عصبانیت جیغ زد:

-تنهام بذار.

دوباره با سکوت نگاهم کرد و واکنشی نشون نداد.
گفته بود آدمِ صبوریه و خیلی ظریف و دقیق داشت

صبوریش رو بهم نشون می داد.
 دوباره سرم رو روی زانو هام گذاشتم . نمی تونستم صدای
 جیغ ها و گریه های نعیمه خانم رو از یاد ببرم.
 گلوم یه توده بزرگی توش جمع شده بود که با این گریه ها
 آزاد نمی شد.
 تنها یه مامن می خواستم ، یکی که بتونم سرم رو توی بغلش
 بذارم و با صدای بلندی گریه کنم تا این توده از گلوم دفع
 بشه.
 به آنی بلند شدم.
 حرکاتم با عصبانیت و پریشونی زیادی همراه بود.
 نمی تونستم خودم و کنترل کنم ، حتی جلو نگاه تیز ساتیار.
 گوشی تلفن رو برداشتم و شماره خونه مونو گرفتم.
 ساتیار پرسید:
 -داری به کی زنگ می زنی ؟
 حتی نگاهشم نکردم.
 چند دقیقه طول کشید تا مامان خودش تلفن رو برداشت و
 جواب داد:
 -بله ؟
 -مامان ؟
 با تعجب گفت:
 -یاس، تویی مادر ؟
 -من ... من حالم خوب نیست ، می خوام ببینمت ، فردا بلیط

بگیر بیا پیشم مامان.
 -چته دخترم ؟ چرا داری گریه می کنی یاس ؟
 حق زدم:
 -هیچی ، فقط می خوام ببینمت.
 -حالت خوبه ؟
 با گریه داد زدم:
 -نه خوب نیستم . همه جام درد می کنه. می خوام بغلت
 کنم ، باهات حرف بزنم ، من می خوام ببینمت ، فردا...
 فردا بلیط بگیر یه چند روزی بیا پیشم.
 -چت شده تو مادر ، چرا حالت خوب نیست ؟ شوهرت
 اذیتت کرده ، کسی چیزی گفته ؟
 -چرا دوباره قبول کردید من شوهر کنم ، چرا مامان ؟
 مگه من نمیتونم به تو و بابا تکیه کنم ؟ چرا نخواستید پیش
 شما باشم ؟ حتما باید یه مرد بالا سرم باشه که حرف
 دیگرون...
 مامان با بغض مشهودی وسط حرفم پرید:
 -این چه حرفیه یاس . چرا همچین میکنی ؟ هر زنی
 بالاخره ازدواج می کنه . خان جون که ازت خواستگاری
 کرد دیدم کی از آقا ساتیار بهتر ؟
 با گریه حق حق کردم:
 -بیا پیشم ... یه دو روز بابا و پسرا رو ول کن بیا پیشم.
 منم بهت احتیاج دارم مامان.

R پارت_دویست و هفت

از پشت سر جای گرمی فرو رفتم و دست های کسی دور شکمم و سینه ام رو پوشیدن.

چونه ام لرزید و با دیوونگی سعی کردم عقبش بزنم ، ولی اون چنان محکم من و گرفته بود که خیالِ رها کردنم رو نداشت.

مثل لحظه ای که جلوی خانواده اش ایستاد و از من دفاع کرد.

من و خواست و داد می زد " کسی حق نداره بهش بی احترامی کنه، اگه منو دوس دارین باید زنم کنار من بخواین"

دوباره صدای نعیمه خانم توی گوشم پژواک شد.
وقتی داشتیم از خونه بیرون می زدیم با گریه ی بلندی داد زد :

-حالات نمی کنم ساتیار ، عاقت میکنم . من این دختره رو نمی خوام . نمی خوام اون عروسم باشه.
با گریه گفتم:

-مامان میای یا نه ؟

-دخترم مگه شوهرت پیشت نیست؟

با گریه جیغ زدم:

-من تو رو می خوام . من می خوام تو رو بغل کنم باهات حرف بزنم . می خوام تو پیشم باشی . چرا نمیای ؟ مگه من

دخترت نیستم ؟ همش ستار و سیاوش ، پس من چی ؟ چون
 دخترم به اندازه پسران عزیز نیستم بیای پیشم ؟
 ساتیار کنار گوشم پیچ زد:
 -آروم باش یاس.
 دوباره با بغض و گریه ادامه دادم:
 -میای مامان ؟
 مامان هم به گریه افتاد و با بغض گفت:
 -فعلا نمی تونم پیام ، کی کارای بابات و پسرا رو بکنه ؟
 تو که میدونی من....
 گوشی رو گذاشتم سر جاش.
 اون قدر ناراحت بودم که بی احترامیم برام اهمیتی نداشت.
 ساتیار محکم تر در برم گرفت.
 تنم می لرزید توی بغلش.
 آروم گفتم:
 -این جوری چیزی درست نمیشه ، آروم باش.
 -من ... من بهش نیاز داشتم.
 -می برمت پیشش نگران نباش.
 -می... می خوام اون بیاد پیشم . چرا به اندازه پسرا دوسم
 نداره که بیاد...
 -من کنارتم یاس ... من کنارتم.
 روی سرم رو بوسید.
 بغضم شکست و توی آغوشش برگشتم به طرفش و به

صورتش نگاه کردم.
چشم‌ام تاری می‌دیدن...
صورتش رو از پشتِ هاله‌ی اشک‌ام واضح نمی‌دیدم اما
واضح بود که از من آشفته‌تره ولی به خاطر من ، غمش
رو پشتِ نقابش پنهون می‌کنه.
چونه ام لرزید و گفتم:
-همیشه ، همیشه پسرانش و بیشتر از من دوست داشت.
-این طوری نیست . پدر مادرا همه بچه هاشونو دوس دارن

-نه ... منو کمتر از اونا دوست داره ، بهش میگم بیا...
بیا پیشم ، من میخوام کنار منم باشی ، میگه بابات و پسرا
رو نمیشه تنها بذارم . مگه من بچه اش نیستم ؟ چطور واسه
کارای داداشم چند روز ، چند روز می رفت میموند خونه
داداشم ، اما واسه من...
-بیا.... بیا این جا.
#پارت_دویست و هشت
نشست روی کاناپه...

به قدری پریشون بودم که درکی از فضای بینمون نداشتم.
شاید توی آغوشم گرفت و شاید دست هاش رو مثل یه
عنکبوت دورم تنید و شاید هم روی سرم رو دوباره بوسید
و بوسید و از شدت خشم و عصبانیت تپش های قلبش زیر
سرم تند شدن و نفس هاش رو پی در پی بیرون داد.

با حق هقی از گریه گفتم:

-اون موقع که مجرد بودم تو خونمون بودم همش میگفت زشته این کار ، زشته اون کار ، دختر که بلند نمی خنده ، دختر که این جوری راه نمی ره ، بیا از مهمونا پذیرایی کن ، موها تو بپوشون ، تو خیابون سبک بازی در نیار ،
مریم_____پیروند رمان_یاس

خونه دوستت نرو ، با دوستات شوخیای زشت نکن . آسته برو ، آسته بیا...

نیشخندی زدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم ، بغضم مثل برفِ گوله شده داشت کم کم آب می شد:

-آرزو داشتم یه بار رو ناخنم لاک بزنم ، اما مامانم نمی داشت ، همیشه... همیشه باید نماز و می خوندم ، حتی... وقتایی که عذر داشتم بازم حق نداشتم لاک بزنم ، مامان می گفت دختر باید یه جوری رفتار کنه که حتی برادرش نفهمه مشککش چیه.

حس کردم حلقه دستاش رو دورم تنگ تر کرد. احتمالاً براش این رفتارهای عجیبِ مامان خارج از درک و تفهیم بود.

-من کلِ ماهِ رمضون باید پابه پای مامانم بیدار می شدم ، سحری می خوردمو، تا موقع افطار گشنگی می کشیدم تا کسی نفهمه مشکلم چیه.

به یاد اون روزها ، ابرِ چشمم بارور شدن و مثل قطره های

درشتِ بارون از چشماش چکیدن:

-اگه... اگه یه ذره اخلاقش و عوض می کرد ، دست می کشید از این حرف ها ، به جاش یادم می داد چطوری تو اجتماع با گرگایی شبیه پرهام برخورد کنم ، هیچ وقت... هیچ وقت کیانوش نمی مُرد که حالا همه من و... نفس بلندی کشید و میون حرفم پرید تا یادم بره چی داشتم به زبون می روندم:

-دوس داری با هم بریم مسافرت ؟

مطمئن بودم با این جمله می خواد حواس من و از حرف هام پرت کنه.

-مسافرت ؟

-آره ... بریم شمال ... از طرف سازمان بهمون ویلا هم میدن ، میریم یه چند روزی میمونیم حالمون که اوکی شد ، برمی گردیم.

-ساتیار ؟

با مکث کوتاهی گفت:

-بله ؟

-تو ... تو به خاطر من جلوی خونوادت ایستادی.

-خب معلومه...

-مامانت عاقت کرد!

سرم رو فشرد به سینه اش.

-فراموشش کن یاس.

-بابات بهت سیلی زد!
صدای دندون قروچه اش رو شنیدم:
-مهم نیست.
-از من بدشون میاد ... گفتن حالات نمی کنیم.
چیزی نگفت...
چونه ام بیشتر لرزید و با بغض بیشتری گفتم:
-تا روزی که من زنتم اونا نمی بخشنت.
دوباره چیزی نگفت.
اشکام از چشمام فرو ریختن و هق هق کردم.
-منو نمی خوان ... ازم ... ازم بیزارن ... به من گفتن شوم
و نحس ... راست میگن من شومم...
تنگ تر فشردم و غرشی از استیصال کرد:
-یاس ، عزیزم...
-من عزیزت نیستم . به من نگو عزیز ... راست میگن ،
من ... من باعث شدم کیانوش بمیره ... خدا ... خدا داره
ازم تقاص می گیره.
-بسه ... بسه یاس تمومش کن ... اصلا همین الان
وسیال مونو جمع می کنیم با هم میریم شمال.
-من و طلاق بده ... من زنت نیستم.
-تو الان حالت خوب نیست داری هزیون می گی.
-هزیون نمیگم ، اونا عاقت کردن.
-مهم نیست ... یه روزی حرف شونو پس میگیرن.

اشکام مثلا بارون چکیدن...
تا خواستم چیزی بگم به سختی گفت:
-هیشد... هیچی نگو.

شالم رو از روی سرم کنار زد.
اون قدر لخت و بی رمق بودم که تا الان حتی توی
آغوشش ، کوچکترین حرکتی نکردم . حرکاتِ اون رو ولی
حس می کردم.
دستش رو روی موهام کشید.
اون محرممه...
شوهرمه...

یک بار کیانوش و حالا خواهر زاده ی کیانوش.
چشمام رو بستم و بغضم آب شد و از گوشه ی چشمام فرو
ریخت.

روی موهام رو بوسید...
شاید بوی عطرِ یاسِ موهام رو نفس کشید و به آرومی
گفت:

-دیگه چیزی نگو ... ساکت شو ... بهت قول میدم یه
روزی امشب و فراموش می کنی.

#پارت_دویست و بیست و نه
از خواب بیدار شدم و لحظه ای طول کشید که ذهنم به خاطر
بیاره دیشب کجا خوابم برد و چی بین من و ساتیار پیش

اومده ، همین که بلند شدم فهمیدم روی تختِ خودم خوابیدم.

من دیشب تا دقیقه ای که توی خاطر مونده ، تو بغلِ ساتیار بودم.

روی کاناپه ، داشتیم حرف می زدیم ، هر دو آشفته بودیم و مرهمی به جز هم ، برای هم دیگه نداشتیم اما الان...

با گنجی به تختم نگاه کردم.

یعنی دیشب ساتیار من و آورده روی تختم ؟

سرم رو تگون دادم.

هنوز به خاطر دیشب حالم افتضاح بود و سردرد بدی داشتم ، نمی خواستم اول صبح با فکر به این چیزها حالم و بدتر کنم.

از تخت پایین رفتم و تا چشمم به لباسام افتاد هنگ کردم.

دیشب ، روی اون کاناپه ، بین من و ساتیار چه اتفاقی افتاده که اون به خودش اجازه داده لباس های بیرون من و از تنم در بیاره.

تا اون جایی که یادمه تنها شالم رو از روی موهام کنار زد و با شرم خاصی ، دستپاچه گفته بود "چقدر موهات خوشبوان"

اما مانتوم تنم بود و حتی یه دکمه هم ازش باز نکرده بودم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و با تعجب از کارای جدید ساتیار ابرویی بالا انداختم.

وقتی رفتم بیرون ساتیار توی خونه نبود.
از باز بودن در اتاقش فهمیدم و تختی که خالی بود و همین
طور دسته کلیدش که روی جاکلیدی نبودن.
دست و صورتم رو شستم و رفتم توی آشپزخونه.
میز صبحونه رو کامل چیده بود و چای هم دم کرده بود.
نون گرم و تازه هم لای پارچه گذاشته بود.
بی اراده لبخندی زدم و به سمت میز رفتم.
چشمش نزنم پسر زرنگیه...
از زود بیدار شدنش معلومه که هم سحرخیزه ، هم از اون
مرداست که دوست داره صبحونه اش رو سر وقت بخوره ،
شاید کنار اهل خونه و عیالش.
به اهل و عیالی که توی ذهنم شکل گرفت پوزخندی زدم.
من هنوز نتونستم با تب دیشب کنار بیام.
تبی که از رفتارهای آقا سهراب و نعیمه خانم تو تنم نشسته
بود.
از قوری یه لیوان چای برام خودم ریختم و صندلی کنار
کشیدم تا بشینم که صدای باز و بسته شدن در خونه به
گوшم رسید.
شال سرم نبود ، چون از نبودش توی خونه مطمئن بودم
شالم رو در آورده بودم.
نمی خواستم حالا جلوی خودش زیاده روی کنم و برم شالم
رو روی موهام بندازم و برگردم.

هر چی باشه اون محرممه و شاید بهتره از حالا دیگه به این شیوه لباس پوشیدن پیشش عادت کنم. تهش هر چی بشه مهم نیست ، مهم اینه تا زمانی که این جام و توی خونه ی اون زندگی می کنم ، نمی تونم از نسبتمون فرار کنم.

قبل از اینکه بیاد توی آشپزخونه بوی گل به مشامم رسید. انگار عطر یاس بود ، شاید هم گلِ مریم و شاید هم رُزهای معروف و خوش بو.

صدام زد:

-یاس بیدار شدی ؟

-این جام.

از پشت کانتِر چهره اش در راستای نگاهم قرار گرفت. لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

-سلام صبح بخیر.

لبخند بی روحی در جوابش زدم:

-سلام ... بیرون بودی ؟

-آره ... یه کارِ واجب داشتم باید انجامش می دادم.

نگاهش فقط تو دایره ی سرم بود ، روی موهام و چشمام ، دوباره از چشمام به موهام.

اون قدر خیره و سوزان که نتونستم بیشتر از اون بهش نگاه کنم و الکی خودم رو با خوردنِ صبحونه ام سرگرم نشون دادم.

-تو صبحونه خوردی ؟
 آروم و بم خندید:
 -پس فکر کردی مثل تو خوابالوام ، صبر می کنم تا لنگِ
 ظهر بیدار شی.
 اومده بود توی آشپزخونه و تقریباً نزدیکم بود.
 با نارضایتی به سمتش برگشتم و گفتم:
 -منم هیچ وقت لنگِ ظهر...
 حرف توی دهانم موند.
 یه لحظه با دیدن اون دسته گلِ زیبای توی دستش همه چی
 از سرم پرید و یادم رفت چی می خواستم بگم.
 # R پارت_دویست و سی
 صورتش رو پشت دسته گل پنهون کرد، لبخند نم نمک
 داشت پهن می شد روی لبم.
 من به جز خواستگاری و مراسم عقدم با کیانوش، هیچ وقت
 از کسی گل نگرفتم.
 کدوم زنی خودش مثل این گل ظریف و نازک باشه و از
 گل بدش بیاد ؟
 از روی صندلی بلند شدم.
 ساتیار دسته گل رو از روی صورتش کنار زد و بهم نگاه
 کرد.
 هاله ی اشک نشست توی چشمام و بی هوا گفتم:
 -برای منه ؟

دسته گل رو به طرفم گرفت.
بدون اینکه چیزی بگه.
نمیدونم اون لحظه چرا بغض کرده بودم ؟
گل رو از دستش گرفتم و شاخه هاش رو به بینیم نزدیک
کردم و بوشون رو عمیق نفس کشیدم.
پشت پلک های بسته ام صدای بم و ریزش رو شنیدم:
-عطرشون منو یاد موهات میندازن.
جمله اش منو پرت کرد به جای دیگه و صدای کس دیگه:
-به این موهای لامصبِت چی میزنی که عطرشون آدمو
دیوونه می کنه...
-عطر گل یاس.
-تو گل یاس منی.
اشکم که پایین افتاد به خودم نهیب زدم، نباید به کیانوش
فکر کنی.
کیانوش رفت، تو الان کنارِ یه مرد دیگه هستی!
میفهمی یا دوباره خودش بهت حالی کنه تو زنِ اونی !؟
نگاه تارم رو به سمتش گرفتم و اشکم ناگافل از چشمم فرو
ریخت، ولی دیدم که دست برد توی جیبش و چیزی از
جیبش در آورد.
بهم نزدیک شد. چونه ام می لرزید. آروم گفت:
-بدون نشون که نمیشه. میشه ؟
منظورش رو نگرفتم. دستش بالا اومد به طرف صورتم و

با سرانگشتاش ، اشکام رو از زیر پلکم و گونه هام پاک کرد و پیچ زد:

-تو همش گریه می کنی... از زمانی که پاتو گذاشتی تو خونوادمون هیچ وقت ندیدمت بخندی.

این و که گفت بی اراده اشکای بیشتری فرو ریختن.

توی صورتم ناباور پیچ زد:

-یاس!

-من... من خودمم می دونم خیلی حال بهم زنکم...

-منظورم این نبود...

نگاهم به صورتش بود. به ته ریشش که هیچ وقت یه میلی هم بلندتر از این نمی شد. به مرتب بودن چهره اش و چشمای نافذش، به مهربونی و خشمی که در پس نگاهش بود و فقط یک تلنگر اون و از این رو به اون رو تغییر می داد.

دوباره با سرانگشتاش اشکام رو از صورتم پاک کرد و لحظه ای بعد دستم رو میون دستش گرفت.

نگاهم هنوز به صورتش بود که صدای باز شدن جعبه ای اومد و بعد جاگرفتن نشونی که ازش دم زده بود، درست انتهای انگشتم نشست.

شوکه و با تردید نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

-باید به همه ثابت کنم تو دیگه مال منی.

-پس... پس خونوات چی میشه؟

بی توجه به حرفم به حلقه ی توی انگشتم نگاه کرد و گفت:

-با سلیقه خودم خریدم، نمی دونم خوست میاد یا نه، ولی
سِت گرفتم، ببین...

حلقه خودش رو هم برداشت. چشمکی زد و گفت:
-برای خودم نقره شو خریدم. مامان میگه طلا واسه مرد
خوب نیست. نمیدونم راسته یا نه فقط محض احتیاط این و
گرفتم.

حلقه رو نشونم داد:
-قشنگه؟

یه حلقه ساده بود، با سه تا نگین ریز که روش قرار داشت.
نگاهم از حلقه رفت به طرف چشماش.
-تو داری یه کاری می کنی تا این ازدواج و به همه واقعی
نشون بدی؟
مات موند و با ابروهای بالا رفته گفت:
-واقعی نیست؟

حلقه رو توی انگشتش انداخت و با همون دستش، دستم رو
میون دستش گرفت و به انگشت ها و حلقه هامون زل زد.
#پارت_دویست و یازده

نگاهش خیره بود به انگشتامون، اما من می دیدم هوش و
حواسش جای دیگه ای پرت شده که با فشردن دندون هاش
روی هم، لب زد:
-یه روز دیدمتون.
ب اگنگی چشمم رو باریک بود.

-با هم رفتید تو اون آپارتمانِ کوفتی.
 قلبم از تپش افتاد و یکه خورده دستم از میون دستش پایین افتاد.
 نگاهش رو بالا کشید و چشماش رو قفل کرد توی نگاهم و
 با فکِ منقبضش ادامه داد:
 -همون روزی که ارغوان و فرستادم اون جا.
 شرمندگی و خجالت تمام صورتم رو پوشید. متعجب و شوکه گفتم:
 -پس...پس کارِ تو بود ؟
 سرش رو تکون داد:
 -تمام اون مدت اون جا بودم، حتی وقتی ارغوان و پرهام از اون خونه اومدن بیرون...
 دندون روی هم سابید و حس کردم خون خونش و داره می مکه:
 -بعد تو اومدی بیرون.
 پلک هام رو بستم. نفس هام منقطع و سنگین شدن که دوباره لب زد:
 -اون شبم که خونه خان جون از سرِ سفره پاشدم رفتم...
 دستش رو بالا آورد و چونه ام رو سریع بین انگشتاش گرفت و با فشار ریزی صورتم رو به طرفِ صورتِ خودش کشید و توی چشمام لب زد:
 -در مورد سقطت همون شب فهمیدم.

چشمام رو بستم، سریع گفتم:
نه...

نفهمیدم منظورش چیه تا چشمام رو باز کردم گفتم:
به من نگاه کن...

من نمیدونستم تو خبر داری.

من از همون روزی که عمو فوت کرد، دیدم پرهام دورت می گرده فهمیدم یه چیزایی هست، اما ناشیانه در مورد پرهام فکر کردم.

نیشخندی زد و ادامه داد:

-فکر کردم آدم حسابیه، یا مثل همه مردای دیگه هوای ناموسش و داره، ولی بعدها فهمیدم پر از شیشه خورده ست. آب دهانم رو قورت دادم. نفس هاش سنگین شده بودن. سنگین و عصبی...

چونه ام رو بیشتر به طرف خودش کشید. بین صورت هامون اون قدر فاصله کم بود که نفس هاش به لبم برخورد می کردن و نگاهش به چشمام بود. ملتهب و خشدار لب زد:

-می دونی چرا اینارو گفتم؟

با گنجی سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت:

-این قضیه واسه من تموم شده ست یاس، منی که الان

این جا وایستادم با خواست خودم بوده، اما تو چی؟

می خوای طلاق بدم که چیکار کنی؟ کجا بری بعد؟

دوباره برگردی با پرهام یا یکی مثل اون دیوِثِ کثافت که
زندگیتو ازت گرفت ؟
چشمام گشاد شدن:
-چی داری میگی ؟

-اون روز که گفت تو صیغه شی فکر کردی من باور
کردم؟ فقط منتظر بودم ببینم عکس العمل خودت چیه، قسم
خوردم اگه حرف نرنی همون جا بذارمت دستِ اون شغالِ
کثافت تا خودت مجبور بشی واسه رهایی از دستش حرف
بزنی.
-ساتیار!

سریع چونه ام رو رها کرد و بهم پشت کرد.
انگشت هاش رو میون موهاش فرو برد و اونارو به هم زد.
سینه اش از نفس های بلندش خس خس می کرد.
دسته گل رو روی میز گذاشتم. اون قدر شوکه بودم که تنم
توی حالت رخوت به سر می برد و نمی تونستم بارِ اون
دسته گل رو تحمل کنم.
لب باز کردم که چیزی بگم، یهو به طرفم برگشت و به
تندی گفت:

-هیچی نگو یاس... میدونم داری به چی فکر می کنی، من
این زندگی رو بپا کردم. خودمم خواستم زنم بشی، اولش به
خاطر حمایت و امنیت بود، اما حالا شده برام یه زندگی
واقعی...

آب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:
 -توام زندگی کن... اصلا بیا واسه خودت زمان مشخص
 کن... یه مدت بالا پایین این زندگی رو بسنجون، کنارم
 باش، بعد اگه نخواستی...
 -با وجود همه اونایی که از من بدشون میاد، بازم به تو و
 این زندگی فکر کنم؟
 با اطمینان کامل سرش رو تکیه داد و محکم گفت:
 -آره، به من فکر کن... به خودت و موقعیتت فکر کن...
 منم همین و می خوام که وسط همه اینا به زندگیمون فکر
 کنی، من همه طوره به پاتم، خودت که داری میبینی، دارم
 همه طوره بت نشون میدم اون چیزی که تو فکر میکنی تو
 فکر من نیست. هر چی بوده پا گذاشتم روشون، همه رو از
 سرم ریختم دور، تا در عوض یه زندگی نرمال و سالم
 کنارت داشته باشم.
 #پارت_دویست و دوازده
 با عصبانیت کنترل شده ای لب زد:
 -من این تصمیم و از اون روزی گرفتم که ازت خواستم
 برگردی خونتون یادته؟
 مات ایستاده بودم و حتی نمی تونستم حرفی بزنم.
 خودش به نکته خوبی اشاره کرد و مشتاق بودم بدونم چرا
 بعد از فهمیدن ماجرا، من و از خونه ی خان جون بیرون
 کرد

و گفت "برگردم خونه خودمون، شهر خودمون، این جا دیگه جای من نیست"

-وقتی فهمیدم با اونی خودم و قانع کردم که از این جا بری، به خاطر آبروی خونوادم و موقعیت کاریم بود، اما نمی خواستم بعد رفتنتم بیخیالِ کارای پرهام بشم... سینه ام از حرفش سوخت و پُر شدم از بُغضی که داشت کم کم گوله می شد توی گلوم.

-ولی همون شب تا صبح در موردت فکر کردم، بعد که بیدار شدم با خودم یه دل شدم نذارم بری... نگهت دارم... همین جا... کنار خودم و اون جوری که... دستم رو سریع مقابش بالا گرفتم و گفتم: -دیگه ادامه نده.

-یاس...

-من... من اگه می دونستم با موندنم تو خونه خان جون، قراره نوه هاش...

-اگه من بیشتر مراقبت بودم اون عوضی هیچ وقت جرات نمیکرد حتی نگات کنه!

اشکم بی اراده از چشمم پایین افتاد و غریدم:

-لابد تو هم دیدی مفت و بی زبونه، درگیر هوست شدی.

با چیزی که به زبون آوردم به آنی عصبی شد و داد زد:

-اگه هوس بود چرا باهات ازدواج کردم پس؟ اون روز

اومدم بهت بگم نرو، بهت بگم من هستم، خودم کنارتم، خود

نامردم می‌شم حامیت که برادرِ خودم، پسر داییِ خودم نیاد
آزارت بده، همون شب تصمیم گرفتم خودم بشم مردِ تو
فقط...

- لازم نیست دروغ بگی من می‌دونم خان جون مجبورت
کرده.

یکه خورده و با تعجب گفت:

- خان جون؟! با چیزی که الان داری ازم می‌بینی به
نظرت

من آدمیم که اجازه بدم خان جون و بقیه برام تصمیم
بگیرن؟

نه مسلماً نبود و انگار هر چیزی که به زبون می‌آورد
واقعیت داشتن.

سکوت‌م رو که دید، انگشتش رو توی هوا چرخوند و با
جدیت گفت:

- خودم خواستم، قسم خوردم چیزی کم ندارم برات تا آب
تو دلت تکون بخوره، اما تورو به اون خدایی که می
پرستی دیگه نگو این ازدواج واقعی نیست، تو هر چی
خواستی من به پات می‌ریزم. زنی، خونوادمی، گسَم
شدی، واست کم نمی‌دارم، اما توام دل بده به این زندگی...
چشماش خشن و باریک شدن و صورتش جدی و لحنش
محکم تر شد:

- بهت آوانس میدم تا هر زمان دوست داشتی فضای

خصوصی داشته باشی واسه خودت، درکت می کنم، میدونم اون قدر رنجیدی که حتی نمی تونی به منم اعتماد کنی، اما بعد که با خودت کنار اومدی بدون، اونی که پاته منم، جایی که می مونی خونه ی منه، نفسات کنار من... اوکی ؟
اون قدر جدی حرف زد که با اون نگاه مات و تیره و شوک زده ام نتونستم نه مخالفت کنم، نه حرفی در راستای تایید حرف هاش بزنم.

صامت و خیره زل زده بودم به جدیتش.
مردی که من مقابلم می دیدم توقعش از من و این زندگی خیلی بالاتر از چهارچوب تفکرات منه...

#پارت_دویست و سیزده
برنامه مسافرتی که ازش تعریف کرده بود رو ردیف کرد.
درست آخر هفته که من از دانشگاه برگشتم خونه با دیدن ساک بسته اش و وسایل جمع آوری کرده، سوپرایزم کرد و گفت برای چند روزی مرخصی گرفته تا با هم بریم شمال.
خودش تمام وسایل رو جمع کرده بود ، به منم مهلت حلاجی نداد فقط سریع گفت وسایل مورد نیازم رو جمع کنم.

منم چاره ای جز تمکین از حرفش نداشتم.
شاید هر دومون برای فرار از مخمصه ای که در اون دچار بودیم، به سفری چند روزه، دور از هیاهوی این شهر و

آدماش نیاز داشتیم.

ساکم رو بستم، فقط توی وسایلم پد بهداشتی نداشتم و همین باعث استرسم شد، چون به سیکلم نزدیک بودم و هر لحظه احتمال می دادم پریود بشم.

وسایل رو توی ماشین گذاشت و نگاهم کرد و گفت:
-چیزی جا نداشتی؟

-نه. همه رو جمع کردم. تو شیر گاز و چیزای خونه رو چک کردی؟

لبخندی زد و با ذوق خاصی گفت:

-آره چک کردم. خیالت راحت بشین.

حتما چون مثل زن های دیگه از نگرانیم برای وضعیتِ خونه امون حرف زدم، خوشحال شد.
نشستم و اونم بعد از قفل کردنِ در خونه نشست توی ماشین.

چیزی که توی این چند روز بینمون جریان داشت، یه سکوتِ مشکوک و مرموز بود که احتمال می دادم این حالتِ سایلنت بودنِ زندگیم خیلی دوام ن미اره.

هر روز که از خواب بیدار می شدم منتظرِ یه رویدادِ جدید بودم، اینکه خانواده ساتیار در این خونه رو بکوبن و برای دعوا و ناسزا گفتن به من، پیش قدم بشن.

اما این طور نبود و عجیب تر از اون این بود، که این چند روز استاد جلیلی

"پرهام" رو هم توی دانشگاه ندیدم.
 حتی کلاسی که دیروز باهاش داشتیم هم کنسل شد.
 نمی دونم با این سکوتش و شیوه جدیدی که در پیش گرفته
 بود می خواست چیکار کنه!
 راه افتاد توی جاده و پخش صوتی ماشین رو روشن کرد.
 جدی جدی همسفرش شدم. همسفرِ زندگیش و حالا شدم
 همسفرِ مسافرتی که نمی دونم عاقبتِ ما رو به کجا
 می کشید...
 سنگینی نگاهم رو که روی خودش حس کرد، به طرفم
 پیچید و سریع صدای آهنگ رو کم کرد و گفت:
 -به چی فکر میکنی؟
 شونه م رو بالا دادم و فکرم رو ریختم روی زبونم:
 -به اینکه چطوری من و تو یهو زن و شوهر شدیم!
 لبخندی زد و با شیطنت ریزی گفت:
 -تو بله رو دادی عروس خانم.
 به جای لبخند زدن، جدیت و اخم توی چهره ام نشست. اما
 ساتیار کم نیاورد و با شیطنتِ بیشتری ادامه داد:
 -شایدم چون چشات سگ دارن من و انداختن تو دام.
 از حرفش چیزی مثل شکوفه زدن، یا بال زدن پروانه ها
 توی قلبم جریان گرفت.
 سرم رو به جهت مخالف پیچیدم و سعی کردم این حس رو
 نادیده بگیرم.

من هنوزم ساتیار رو با اون نگاهی می بینم که قبلا خونه
خان جون به عنوان خواهرزاده ی کیانوش دیده بودم.
با این تفاوت که الان هر دومون محرم هم شده بودیم.
قرار بود بهم مهلت بده تا طی این مدت زمان من در مورد
زندگیمون فکر کنم ولی هر چی فکر می کنم و ذهنم به هر
راهی که مسیرش رو کج می کنه، میفهمم نمی تونم کنار این
آدم آینده ای داشته باشم.

اونم با وجود رفتار خانواده اش و چیزهایی که خودش در
مورد من و پرهام می دونه و اگه یه روزی اون حرف ها هم
به گوش خانواده اش برسن!!!....

بعد چی ؟ بازم می تونه مثل چند روز پیش با اطمینان بهم
بگه این زندگی رو کنارش بسازم و به آباد شدنش فکر کنیم
؟

تقریبا بیشتر مسیر رو طی کردیم. من ساکت بودم، اونم
یکی دوبار گوشیش زنگ خورد و با همکارهاش حرف زد
و بعد از اون، تنها صدای خواننده بود که سکوتِ
تشویش بار بینمون رو از بین می برد.

کمی بعد به رستورانی اشاره کرد و گفت:

-بمونیم این جا یه چیزی بخوریم بعد دوباره حرکت کنیم ؟

-نمی دونم. اگه می خوام بمونی بمون.

-تو مگه گشنه ت نیست ؟

به سمتش پیچیدم و آروم گفتم:

-چرا هست.

-خب پس چرا وقتی ازت می پرسم درست جواب نمی دی ؟!

-جواب دادم که...

-اینکه بی تفاوت به من میگی می خوای بمونی بمون یعنی واست مهم نیست ازت چی پرسیدم.

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده و اطراف دوختم.
ماشین رو پارک کرد جلوی رستوران و لحظه ای بعد دستم رو میون دستش گرفت.
پلک هام رو محکم بستم.

چطوری بهش بگم دوست ندارم لمسم کنه یا دستم رو بگیره !

#پارت_دویست و چهارده

دستم رو میون دستش مشت کردم، مشت دستم رو باز کرد و پنجه اش رو محکم میون پنجه ام فشرد و گفت:
-یا نگاه می دزدی، یا دستت و مشت می کنی، یا ادا اطواری

بی خودی در میاری، مثلا که چی ؟

با حرص پلک هام رو بستم که خودخواهانه دستور داد:
-من و نگاه کن.

به سمتش برگشتم. نگاهش توی صورتم دقیق بود.
میخواست یه چیزی بگه ولی وقتی حالت صورتم رو دید،

پشیمون شد از ادامه بحث و آروم گفت:
-پیاده شو بریم.

با حرص در رو باز کردم و پیاده شدم.
داشتیم با هم می رفتیم به طرف رستوران که چشمم به زن و شوهری افتاد که با خنده و سر و صدا، دست تو دست هم، وارد رستوران شدن.
نگاهم خیره به اون دو نفر بود که یک آن ساتیار دستم رو گرفت و با طعنه گفت:

-من دستت و می گیرم جرزنی می کنی، اما نگات به دلدادگی
دیگرونه!!

یه جوری با جدیت حرف زد و صورتش رو خشن کرد که نتونستم چیزی بگم فقط سرم رو تکون دادم و باهانش هم قدم شدم.

کنار میز همون زن و شوهر که رسیدیم، نیم نگاهی به ما انداختن و دوباره مشغول حرف زدن شدن.
ساتیار برام صندلی کنار کشید و گفت:
-بشین.

هوای کوهستانی و برفی اطرافمون اون قدر سرد بود که گرم کن های داخل رستوران جواب گوی اون سرما نبودن.
دستم رو به هم مالیدم و اونا رو روی سینه ام میون هم فرو بردم...

نگاه ساتیار به منو بود، اما ظاهرا حواسش به من... که
پرسید:

-سردته؟

نفسم رو میون دست هام ها کردم و گفتم:

-آره، خیلی... من بد سرمام ... از سرما و چیزای سرد
بیزارم.

سریع از روی صندلی بلند شد و تا بفهمم می خواد چیکار
کنه پالتوی خودش رو در آورد و روی شونه هام انداخت.
یکه خورده گفتم:

-پس خودت چی؟

-من زیاد سردم نیست.

این و گفت و به طرف پیشخوان رفت، نمی دونم چی به
متصدی رستوران گفت که کمی بعد با هیتر برقی برگشت
و هیتر رو کنارم گذاشت تا گرم بشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نیازی نبود. الان گرم میشه.

نشست و با اخم شیرینی گفت:

-گفتی بد سرمایی ترسیدم سرما بخوری.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس می کردم.

همون خانمی بود که قبل از وارد شدن مون به رستوران،
دلدادگیش رو با شوهرش دیده بودم و حالا اون زن با

خیرگی به رفتارای ساتیار نگاه می کرد.

منو رو سُر داد به طرفم و در کمال تعجب من، پاکت سیگاری از جیبش درآورد و در حالیکه نخ سیگاری از پاکت بیرون می کشید، به منو اشاره کرد:

-انتخاب کن. انتخاب غذا با تو.

-تو سیگار می کشی ؟

سرش رو بالا گرفت و شونه ای بالا انداخت و با حاضر جوابی گفت:

-چرا نکشم ؟ مگه سیگار کشیدن جرمه ؟

-نه جرم نیست. فقط یه لحظه جا خوردم. آخه هیچ وقت ندیدم تو یا...

-یا کی ؟

شعله فندک رو دوباره بست و با چشمای ریز و تنگ شده زل زد بهم. گاف داده بودم.

یادم رفته بود مقابل کی ام و نباید اسم اون عوضی رو به زبون بیارم.

چشمام رو محکم بستم و باز کردم و به سختی گفتم:

-هیچی... بیخیال.

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت. این بار فندک گرفت زیر سیگار و با پیک عمیقی که به سیگار زد ، لب زد:

-سیگار تنها خلافِ بچگی من و پرهامه . البته واسه من این بوده، واسه اون که مطمئناً... نه!

خودش جوابم رو داد... بی اینکه رو ترش کنه یا چیزی بگه
من ناراحت بشم.

#پارت_دویست و پونزده

ناهارمون رو که خوردیم دوباره برگشتیم توی ماشین.
فلاکس چای رو هم از دکه ای اون جا پر کرد و بعد برگشت.
وقتی نشست رو بهم گفت:

-این جا که قهوه نداشتن، بالاتر اگه کافه ای چیزی بود
میمونیم قهوه بخوریم. من کلِ عروقم به قهوه بنده، اگه
نخورم نمی تونم حتی پلک بزنم.
مجبور شدیم به خاطر قهوه خوردنش چند کیلومتر بالاتر
باز هم توقف کنیم.

همون لحظه ها بود که دردِ لعنتی شکم زیاد شد.
البته دلیلش می تونست سرمای اطراف مون باشه، چون من
به مناطق سردسیری آلرژی داشتم و همیشه باعث می شد
کلِ مسافرتم درگیر دردهای شدید شکم باشم.
با صدای کسی که داشت آروم صدام می زد، چشمام رو به
یک باره باز کردم.

همین که صورت ساتیار رو در فاصله نزدیکی به خودم
دیدم هینی کشیدم و بی اختیار رفتم عقب.
صاف نشست روی صندلی و آروم گفت:
-رسیدیم ویلا، خواستم بیدارت کنم.

ویلا؟ به دور و اطرافم نگاه کردم. یه ویلای تقریباً

کوچیک با نمای قرمز رنگ بود همراه با آلاچیق کوچیکی که توی حیاط سرسبزش قرار داشت.
 ذهنم سریع ری استارت شد، ما با هم اومدیم مسافرت و من میونه ی راه توی ماشین خوابم برد.
 پیاده شد و گفت:

-تو که خواب بودی بین راه ایستادم خرید کردم... تا تو لباساتو عوض کنی من وسایلو میارم داخل... یه املت خوشمزه تو این ویلا به من بدهکاری خانم.
 خانم گفتنش شیرین بود ولی نمی تونست دلم رو گرم نگه داره.

از ماشین پیاده شدم و همین که سر پا ایستادم مایع گرمی بین پاهام فرو ریخت.
 لازم نبود فکر کنم چیه، ولی توی این موقعیت، من که حتی همراه خودمم پد بهداشتی نیاورده بودم، حالا باید چیکار کنم؟

ساتیار داشت ساک ها رو از صندوق عقب ماشین در می آورد. وقتی دید هنوز اون جا ایستادم، چشم تنگ کرد و گفت:

-چرا نمیری پس؟ کلیدا رو داشبورده، برش دار در و باز کن. برو داخل هوا سرده...
 نرفتم و همون طور ایستادم که سرش رو کج کرد و با شک پرسید:

-چیزی شده ؟ چرا نمیری ؟

نمی تونستم بهش بگم پریود شدم و حتی نمی تونستم با اون وضعیتم برم داخل ، اصلاً نمی دونستم توی این شرایط باید چیکار کنم!

دیروز دانشگاه بودم اگه می دونستم تصمیمش برای رفتن علنیه حتما خریدم رو انجام می دادم.
-یاس ؟

نگاهش کردم. غضروف بینیش کمی برجسته بود اما از جذاب بودن چهره اش کم نمی کرد . بیشتر شبیه بینی این بازیگرهای ترکی بود، حتی حالت زاویه دار بودن صورتش ، که خب قطعاً به خاطر ورزش ها و رژیم های سنگین غذایی شون این شکلی شده...
-یاس ؟

خدایا... من دارم توی این وضعیت به چی فکر میکنم ؟
-من.. من باید برم بیرون.
چشماتش باریک شدن:

-بیرون ؟ این موقع شب ؟
-خرید دارم. باید...

-خب به خودم بگو می خرم برات.

دستم رو توی هم پیچیدم و با کلافکی و شرم گفتم:
-تا تو وسایل و ببری داخل میرم این اطراف یه دوری میزنم ببینم...

اخم ریزی کرد، اما به معنای فهمیدنِ منظورم گفت:
 -تو برو داخل خودم میرم برات می خرم.
 نمی دونستم حالا واقعا منظورم رو فهمیده یا باید براش
 توضیح بدم، دقیقاً چی می خوام!
 با خجالت سرم رو پایین انداختم و دسته کلید رو از روی
 داشبورد برداشتم و رفتم به طرف در ورودی.
 #پارت_دویست و شانزده
 در رو که باز کردم و رفتم داخل، ساتیار هم پشت سرم،
 ساک ها و وسایل خریداری شده رو توی ویلا آورد و آروم
 گفت:
 -میرم زود میام، تو در و از داخل قفل کن تا برگردم.
 -میگم...
 برگشت و بهم نگاه کرد. لبهام رو گاز گرفتم و گفتم:
 -آب گرم این جا...
 -هماهنگ شده، بعد از ظهری اومدن شופاز اینا رو روشن
 کردن. خودمم که برگشتم شومینه رو روشن می کنم خونه
 گرم تر شه.
 -مرسی.
 لبخند ریزی زد و بیرون رفت.
 از خجالت و شرم صورتم کمی داغ شده بود. چقدر برام
 سخت بود بهش بفهمونم چی می خوام و خدا روشکر مثل
 آدمای خنگ و دست و پا چلفتی نبود که لازم باشه رُک و

راست بهش بگم به چی نیاز دارم.
 وسایل رو یکی یکی از نایلون ها خارج کردم و چیدم توی
 قفسه ها و یخچال.
 ساک خودم رو برداشتم و توی یکی از اتاق ها رفتم.
 با دیدن دو تا اتاق ویلا خوشحال شدم که این جا هم حریم
 شخصی خودم رو دارم.
 حوله و لباس های ضروری و چیزهای لازم رو برداشتم و
 رفتم توی حمام.
 در حال شستن لباس های خونیم بودم که به در زد و گفت:
 -یاس گذاشتمش پشت در.
 باز هم از خجالت گر گرفتم. من عادت ندارم به این
 رفتارها...
 حداقل نه برای ساتیار که هیچ وقت گمان نمی کردم یه
 روزی شوهرم بشه!
 لای در رو باز کردم و نایلون رو که به دسته ی در وصل
 شده بود برداشتم و برگشتم داخل.
 غیر از پد بهداشتی، برام قرص مسکن هم خریده بود و این
 لبخند به لبم آورد.
 انجام دادن کارم خیلی طول نکشید. لباس هام رو که شستم،
 رفتم بیرون.
 ساتیار توی ویلا نبود ولی صدای ریز ریز حرف زدنش به
 گوشم می رسید.

صداش از توی بالکن بود. کنجکاو شدم ببینم با کی حرف می زنه و ناخواسته به اون قسمت کشیده شدم.
-تو هر کاری می خوای انجام بده، اینا همه به جرم خودت اضافه میشه، خودت که بندبند قانون و بهتر می شناسی.
با عصبانیت خندید و گفت:

-می دونی اگه بخوام راحت می تونم بفرستم جایی که نتونی رنگ آسمونم به چشمت ببینی؟
کرد R: یک آن غرشی

-اینی که داری در موردش گوه زیادی می خوری، ناموس منه ها حواست هست؟ صدای من و در نیار بیشرف، اگه الانم از خیر شکایتش برگشته، به خاطر قول و قرارش با منه، من نداشتم، نه به خاطر تو... به خاطر اعتبار دایی و خان جون و خونواده، به خاطر خونواده خودش و الا توی بیشرف و که باید دار زد...

با صدای بلندی نعره کشید و صداش بدون مرز فضای داخل ویلا رو هم پر کرد:

-دهنت و آب بکش وقتی اسم زن من و به زبونت میاری. پرهام، به خدا قسم این بار گیر بیارمت، طوری میزنمت که نتونی وایستی. اون دو بار قسر در رفتی، به حرمت نون و نمک و فامیلی گذشتم، ولی این بار بلایی سرت میارم که راه قبرستون و انتخاب کنی.
گوشی رو قطع کرد. سریع از اون جا دور شدم تا نبینتم.

قلبم توی دهنم می تپید و به قدری از این تماس استرس گرفته بودم که دست و پاهام می لرزیدن.
ولی گذشته بر همه این ها، از صدا و جذبه و حرف های ساتیار به قدری خوشحال بودم که اشک شوق توی چشمام جمع شد.

شاید تمام اون دعاهایی که به خدا می گفتم و ازش می خواستم من و ببینه و کمک کنه، به اجابت رسیدن و اجابت دعای من، بودن ساتیار توی زندگیم بود تا مثل یه شیر مقابل پرهام وایسته.
#پارت_دویست_وهفده

چند دقیقه ای توی تراس موند، حدس می زدم به خاطر عصبی بودنش، فضای سرد اون جا رو به داخل ترجیح داده.

از پشت شیشه ی پنجره هاله ی دود سیگارش و نور کوچیکش رو می دیدم.
فکر کنم سه چهارتایی سیگار کشید تا حسابی خشمش رو کنترل کنه.

منم توی این فاصله کارهای آشپزخونه رو انجام دادم.
خودش از بیرون شام خریده بود و بوشون که به مشام رسید، شکمم از گرسنگی مالش رفت.
گفته بود براش املت درست کنم، حتما به خاطر وضعیتم نخواست من و توی زحمت بندازه.

در حالی که یه چشمم به درِ تراس بود و حواسم پیشِ ساتیار، چای دم کردم و لیوان ها و ظرف شکلاتی که همراه خودم آورده بودم رو توی سینی گذاشتم تا بعد از شام چای بخوریم.

می دونستم اونم مثل من به چای اعتیاد داره. در حالِ چیدنِ میز بودم، تا اینکه در رو باز کرد و اومد داخل.

به محض دیدنش قلبم از استرس شروع به تپیدن کرد. ظرف های غذا رو روی میز گذاشتم و آروم گفتم:
-میزِ شام و چیدم.

به جای اینکه بیاد توی آشپزخونه راهش رو کج کرد به طرف مبل ها و با صدای گرفته ای گفت:
-مرسی. من اشتها ندارم، خودت بخور.

-فعلا اشتها نداری یا اصلا نمی خوای بخوری؟
چند ثانیه با خیرگی نگاهم کرد. کلافه ایستاده بودم پشت میز و دستام روی صندلی بودن.

داشتم ثانیه ها رو می شمردم و قسم خوردم اگه نیاد پشت میز، هر چیزی که چیدم رو دوباره جمع می کنم، بدون اینکه حتی خودم لب به غذا بزنم.

اما به آنی بلند شد و با اومدنش به طرف آشپزخونه، رو بهم گفت:

-بشین... با هم می خوریم.

شام رو در سکوت میل کردیم.
ساتیار هیچی نمی گفت منم نمی خواستم سکوت پر از
خشمش رو بشکنم و چیزی بگم تا اون بیشتر از قبل عصبی
بشه.

از پشت میز بلند شد و با تشکر بشقاب غذاش و لیوان
نوشابه اش رو برداشت و توی سینک گذاشت.
منم دیگه میل بیشتری به غذا نداشتم.
با وجود شکم دردم، به اندازه ای که لازم بود غذا خورده
بودم.

ظرف رو برداشتم و رفتم که ظرف ها رو بشورم، دیدم
ساتیار اسکاج رو برداشته تا خوش ظرف ها رو بشوره.
-من می شورم شون تو برو بشین تا چای بیارم.
بی حوصله بود و من این و کاملاً حس می کردم، اما لبخند
ریزی زد و گفت:

-تو حالت خوب نیست خودم می شورم شون.
از این که مستقیم اشاره کرده بود به شرایط پریودی، تنم
کمی گر گرفت، ولی چیزی نگفتم و در سکوت بقیه وسایل
روی میز رو جمع کردم.

کارمون که تمام شد ساتیار رفت که به قول خودش فیلم هایی
که ریخته بود توی فلش و آورده بود تا این جا کنار هم
سرگرم بشیم، یا بهتر بگم چیزی باشه تا هر دومون رو
این جا مشغول کنه به نمایش بذاره تا من چایی هارو ببرم.

سینی رو برداشتم و رفتم بیرون. بوی عطر هل و گل توی چایی از توی لیوان ها به مشامم می رسید.

ساتیار چای رو همیشه این مدلی دوست داشت، به خودم نهیب زدم چرا مدام دارم کارایی رو انجام می دم که اون دوست داره!!

در واقع هیچ منظوری پشتش نداشتم، فقط به خاطر قدردانی از حمایتش و رفتارش، می خواستم کاری کنم که لااقل گوشه ای از لطفش جبران بشه.

سینی رو روی میز گذاشتم، متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم و این کمی دست پاچه م کرد.

سعی کردم و با بی حواسی تصنعی نسبت به نگاهش روی کاناپه بشینم و نگاهش رو نادیده بگیرم.

چشم دوختم به صفحه تلویزیون که در حال پخش تیزر ابتدایی فیلم بود.

نگاه خیره و سوزانش رو هنوز روی خودم احساس می کردم.

کمی بعد آروم گفت:

-این مرد ستیزیت فقط به اون ربط داره یا دلیل دیگه ای هم داره؟

#پارت_دویست و هیجده

با تعجب برگشتم به طرفش...

اون در مورد رفتارم چه برداشتی کرده!!

برای لحظه ای ذهنم بسته شد و نمی دونستم چی باید جواب بدم، فقط بی هوا گفتم:
-نه.

-پس یه ربط داره به رگِ جلیلی بودنم ؟
اشاره کرده بود به ازدواج مون و به خودش که بارها بهش گفته بودم حس خوبی نسبت به ازدواج مون ندارم.
شونه ام رو بالا دادم و خواستم چیزی بگم که یهو جمله بعدیش رو به زبون آورد:

-اگه این طور نیست، پس چرا مدام داری ازم فرار می کنی؟ یا چرا اصلاً وانمود می کنی من و نمی بینی ؟
آب دهانم رو قورت دادم. نگاهش روی سرم ثابت شد و شالی که من هنوز با بهانه، روی سرم می نداختم.
هر روز که به خودم تلقین می کنم دست از این افکار پوسیده بردارم و حداقل از خیر پوششم مقابل کسی که محرم شده بگذرم، نمی تونم با این قضیه کنار بیام.
انگار چیزی از درون، مانع می شد تا من دل نبندم به امنیتی که کنار این مرد و توی خونه اش داشتم.
-یاس ؟

بی حواس سرم رو تکون دادم که گفت:
-لازمه همیشه بهت یادآوری کنم من محرمتم، نیاز نیست جلوی من حجاب کنی؟
دستام رو میون هم پیچیدم و آروم گفتم:

-من نمی خوام تا زمانی که کنار همیم، بین هر دومون چیزی مثل وابستگی پیش بیاد.

حس کردم غرشی از خشم از بین دندوناش سر داد:

-تو انگار واقعاً لازمه هر روز مغزتو هندل کنن!

با تعجب نگاهش کردم که یک آن خودش رو از روی کاناپه به طرفم کشید و با تعجب گفت:

-تو اصلاً خجالت نمی کشی هنوز جلوی من حجاب داری؟

چشمام گرد شدن وقتی دستش رو به طرف شالم دراز کرد و با یه حرکت اون و از سرم کشید و انداخت روی دورترین قسمت کاناپه.

-آدم از هر کی خجالت بکشه و حیا کنه از شوهر خودش حیا نمی کنه، این و چطوری بگم بهت؟

-من می خوام اون جوری که راحتم تو خونت زندگی کنم.

-خب شاید اون جوری که تو راحتی بشه مرض رو دل من... فکر نمی کنی با این رفتارات من چه حس بدی از خودم و مرد بودنم می گیرم که تو نمی تونی خارج از قاعده رفتاری که پسر دایی بی شرفم باهات داشته به من اعتماد کنی؟

فقط بهش زل زدم ، بدون این که چیزی بگم.

بالاخره با حرفاش نتیجه این بحث رو به نفع خودش تموم کرد.

نگاهش رو این بار به لباس های تنم دوخت. با خجالت سرم

رو پایین انداختم که آروم دستش رو زیر چونه م گذاشت تا سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم و بعد با تحکم و جدیت گفت:

-الان بهونه داری واسه این لباسا، نمی تونم بگم چرا اینا رو پوشیدی، اما بعد از دوره ت نمی خوام یکی از این لباسا رو تو تنت ببینم، تو خودت خسته نمی شی از صبح تا شب مثل نظامیا خودت و می پوشونی تو این لباسا که فقط کم مونده بخار پز شی توشون ؟

-باهام این جوری حرف نزن.
چونه ام رو به طرف خودش کشید.
صورتم که به صورتش نزدیک شد، نفش رو توی صورتم بیرون داد و پیچ زد:
-حوصله من با این رفتارات سر نمی ره یاس، ترفند جالبی واسه روندنم از خودت به کار نگرفتی.

اخم تندی کردم.
با لبخندِ خاص و مغروری شیطننت کرد:
-حیف نیست موهای به این قشنگی و خوش بویی رو می ندازی زیر شال.

چشمام رو محکم بستم باز هم شیطننت کرد:
-اینارو از من پنهون نکن. یکم وا بدی و بذاری بیشتر ببینم حتی خیر و ثوابشم به دستت می رسه.
با حرص چشمام رو باز کردم و گفتم:

-برو کنار.

نگاهش از چشماش به لبم کشیده شد، سریع خودم رو از حصار دستش عقب کشیدم.

لعنتی چرا باهام این جوری رفتار می کنه!
انگار عادت داره به این رفتار که هر بار چونه ام رو بگیره
و من و به طرف خودش بکشه تا سحر و جادوی نگاهش
رامم کنه.

فیلم که شروع شد بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و پیچید به
طرف تلویزیون.

یکی از لیوان های چای رو برداشت و به طرف من گرفت.
فکر می کردم برای خودش برداشته اما اون و به من داد و
لیوان بعدی رو برای خودش برداشت و با تکیه دادن به
پشتی مبل لب زد:

-مرسی که چای مخصوص من و درست می کنی.
شیطنت توی نگاهش به قدری شعله ور بود که آه کلافه ای
کشیدم و پلکام رو روی هم فشردم و باعث شد اون با
تمسخر ت کخنده ای بزنه...

#پارت_دویست و نوزده

هر دومون غرق شدیم توی فیلم و با دقت به فیلم نگاه
می کردم.

همه چیز آرام بود، البته من این جوری فکر می کردم چون
دوباره شیطنت ساتیار گ لکرد و وقتی به سمت پیچید نفهمیدم

چی توی نگاهشه، یک آن دستش و دور شونه م گذاشت و
 من و به طرف سینه اش و بغلش هدایت کرد.
 مخالفت کردم و خواستم خودم رو عقب بکشم که آهی از
 کلافگی کشید و غر زد:
 -لطفاً این رفتاراتو بذار کنار یاس.
 -راحتم بذار ساتیار.

-چرا نمی خوای این زندگی و باور کنی؟ چرا اصلاً
 نمی خوای قبول کنی تو الان کنار منی، جای دیگه هم قرار
 نیست بری؟

دستش رو پس زدم و خودم رو عقب کشیدم. کامل پیچید به
 طرفم و صورتم رو با دستاش قاب گرفت و توی چشمام
 خیره شد... شمرده شمرده و با تاکید گفت:
 -می دونی که هر دومون اومدیم ماه عسل؟
 -خب که چی؟

-هیچی فقط ازت خواهش می کنم ماه عسل مونو با این
 رفتارات خراب نکن.
 پوزخندی زدم و گفتم:

-تو چرا همه چی و انقدر جدی گرفتی؟
 نگاهش از راست به چپ و از چپ به راست توی نگاهم
 می چرخید.

-جدی نگیرم وقتی به خاطر تو حتی حاضر شدم خونوادم
 عاقم کنن؟

بدون اینکه بفهمم غرق شدم توی چشماش و جدیتی که در
 پس نگاهش بود و من و مسخ خودش می کرد:
 -من... من که نخواستم این جوری بشه.
 از اینکه این جوری غرقش شده بودم و داشتم تیق می زدم
 از خودم بدم اومدم.
 من این شرایط رو دوست ندارم، دوست ندارم اون بیش از
 حد بهم نزدیک بشه و من و به خودش وابسته کنه...
 دستام روی سینه اش بود، به عقب هلش دادم، ولی حتی
 یک اینچ هم تگون نخورد.
 قلبش هر لحظه محکم و سخت تر به سینه اش برخورد
 می کرد.
 نگاهش برای لحظه ای از صورتم به طرف دستم رفت که
 روی قلبش قرار داشت.
 یک آن از جا بلند شد و توی اون حال گیج و مسخم لب
 زد:
 -صبر کن الان میام.
 رفتن و برگشتنش خیلی طول نکشید، ولی چیزی که باعث
 شوکه شدنم شد و قلبم رو به تپش انداخت و بغض رو با
 قدرت به گلوم آورد، دو لاکِ قرمز و صورتی رنگی بودن
 که میون دستش قرار داشت.
 بی اراده چونه ام لرزید...
 کنارم نشست و با لبخندی که روی لبش داشت توضیح داد:

-خودم می خوام برات لاک بزنما، تا حالا این کارو نکردم
ولی فکر نکنم خیلی هم بد بشه...
زبونم قفل شده بود، حتی نمی تونستم اسمش رو زمزمه کنم.
اونم انگار واکنش من خیلی براش مهم نبود...
احتمالاً از قبل حدس می زد من این جوری مقابلش گیج بشم.
دستام رو گرفت و با حوصله و دقت روی ناخن هام رو
یکی یکی لاک زد و برای هر کدوم مزه پرونی کرد و
خودش به هنر و کارش غش غش خندید و گفت:
-باید بعد از ماه عسل مون برم مدرک آرایشگری مو بگیرم.
نگاه چقدر خوب زدم برات!
نگاهش رو که با لبخند از انگشتم گرفت و به صورتم داد ،
یکه خورده گفت:
-یاس، چرا داری گریه می کنی ؟
سدِ بغضم با همین جمله ترکید و بی اراده توی بغلش فرو
رفتم و سرم روی سینه اش گذاشتم.
فقط حواسم بود لاک خوش رنگِ دستام لباسش رو کثیف
نکنن.
دستش رو روی کمرم کشید و آروم و نوازش گر کنار گوشم
پیچ زد:
-آروم باش عزیزم... من فقط می خواستم خوشحالت کنم
همین.
با هق هق روی سینه اش لب زدم:

-من و به این کارا عادت نده ساتیار... من و عادت نده به خودت...

روی موهام رو بوسه ی عمیقی کاشت و آروم گفت:

-من فقط می خوام هر دومون با هم زندگی کنیم. فقط همین... بشو دخترم، بشو زنم، بشو همه کسم، فقط حرف رفتن نزن باهام... می خوام کنارم بمونی یاس.

#پارت_دویست و بیست

چندین بار روی سرم رو بوسید، بوسید و با هر بوسه اش قلبش سخت تر و محکم تر از قبل می زد.

بازوم رو گرفت و من و کمی از خودش فاصله داد و به چشمام زل زد و گفت:

-خانم میشی یاس؟

میون گریه نمی دونم اونی که از لب هام در رفت، نیشخند بود یا لبخند.

اشکام رو پاک کردم ولی دوباره بی اختیار اشک بعدی سرازیر میکشد.

کلافه از حق هقم و حسی که درگیرش بودم نوچی کردم و صورتم رو به جهت دیگه ای پیچیدم.

ساتیار دستم رو گرفت و صورتمو به طرف خودش برگردوند و با عمق بیشتری لب زد:

-جوابم یه کلمه ست، خانم میشی؟

-خونواده ت چی میشه پس؟

-تو داری با من زندگی می کنی نه خانوادم.
 -اونا راحت نمیذارن ... نمیذارن آب خوش از گلومون بره
 پایین... هیشکی از من خوشش نمیاد ، تنها یه خان جونه که
 اونم میتونن نظرشو به راحتی عوض کنن.
 -فقط خان جون ؟
 منظورش رو نفهمیدم.
 با حرص بازوم رو گرفت و کشیدم طرف خودش که
 دوباره پرت شدم توی بغلش و غر زد:
 -آخه مگه کوری من و نمیبینی که میگی فقط خان جون از
 تو خوشش میاد. .. من و که با این چشات هوایی کردی لااقل
 تو بده بستونمون نامردی نکن.
 سخت فشارم داد توی بغلش و نرم تر از قبل لب زد:
 -هیچ عذابی بیشتر از این نیست که یه مرد زنش کنارش
 باشه، هر روز و هر ساعت ببینتش اما اجازه نداشته باشه
 بهش نزدیک شه... این سد و از بینمون بشکن یاس. من که
 نمی گم شرایطش و همین الان واسم جور کن، اما این فاصله
 گرفتنا، این حد و مرزا، حجاب گرفتنتا، اینا فقط سنگرت و
 قوی تر می کنن... من دلم نمی خواد زنم از صبح تا شب
 خودش و حبس کنه تو سنگرش، با یه مشت لباس حفاظتی
 که انگار من از یه سرزمین دیگه اومدم تا اذیتش کنم.
 -مار گزیده شدم... میدونی منظورم چیه ؟
 چونه اش قفل شد روی سرم و هیچ صدایی ازش به گوشم

نرسید.

تنها نفس های بلندش بودن که به موهام اصابت می کردن.
ظاهراً داشت حرفم رو مزه مزه می کرد...

من منظورم رو واضح رسونده بودم ولی انگار برای اون
گرون تموم شده بود.

یک آن موهام رو کمی از پشت سرم کشید و سرم رو که
بالا گرفتم و نگاهش کردم، توی چشمم لب زد:
-اما نه واسه من که شوهرتم.

پشت بند حرفش بوسه ی داغ و تبداری بود که گوشه ی لبم
نشست و تنم رو داغ کرد.

لحظه ای بعد که سرش رو عقب کشید و زل زد بهم، با
خجالت خودم رو عقب کشیدم و آروم لب زدم:
-میرم صورتم و بشورم...

صدام خیلی واضح می لرزید. اون باز تک خنده ای زد و
خیلی راحت تر لم داد روی کاناپه.

به این صورت که هر دو دستش رو از دو طرف روی
پشتی کاناپه باز کرد و پا روی پا انداخت و با لبخند
شیطونی به من خیره شده بود.

تا پایان فیلم من سعی کردم خودم رو با کارهای آشپزخونه
سرگرم کنم و تا حد امکان از ساتیار دور بمونم.

یه تماس هم با خان جون گرفتم و با هم کلی حرف زدیم.
طبق معمول نصیحتم کرد تا هوای زندگیم و شوهرم رو

داشته باشم و من فقط به حرف هاش گوش می دادم.
بدون اینکه بهش امید بدم باهاش موافقم یا شاید هم
مخالف...

تماس رو که قطع کردم دیدم ساتیار هم تلویزیون رو
خاموش کرده و ریموت رو کنار تلویزیون گذاشت...
همین که برگشت به طرفم و نگاهم رو دید گفت:
-تو که از فیلم چیزی ندیدی، امروزم تو مسیر حسابی
خسته شدی، گفتم شاید دلت بخواد بخوابی.
سرم رو با خجالت تکون دادم.
به چشماش نگاه نمی کردم.
-آره... من برم بخوابم... شب بخیر.

همون جا دست به کمر ایستاد و رفتم رو تماشا کرد. حتی
جواب شب بخیرم رو هم نداد.
اتاق ها نزدیک هم بودن... تا به اتاقم نزدیک شدم یهو غرید
:

-تو انگار جدی جدی خودت و زدی به کوچه علی چپ!
از غریش ماتم برد. نگاهش کردم... با اخم و جدیت به
طرفم اومد و گفت:

-یه چیزو من چند بار باید به تو بگم؟ ها؟
-خب مگه چی کار کردم دارم میرم بخوابم!
-چرا تو این اتاق؟
-کجا برم پس؟

با عصبانیت صداش رو بالا برد:

-این همه من بهت میگم زنم شو، دخترم شو، خانمم شو،
می بوسمت، بغلت می کنم تا یخت بریزه، که بعد جات و
کنارم پیدا کنی، نه اینکه سرت و بندازی پایین بری تو
سنگرت قایم شی باز!

-تو ام انگار حالیت نیست من چی میگم...

صدام که بالا رفت با عصبانیت دستم رو کشید و به طرف
اتاق کناری که برای خودش بود برد.

#پارت_دویست و بیست و یک

بی هوا داد زدم:

-دستم و ول کن ساتیار... من جایی که خودم بخوام،
می خوابم.

-تو جایی می خوابی که من بخوام... دو هفته ست عقد
کردیم اما مثل غریبه ها باهام رفتار می کنی.

-دستم و ول کن...

توی چشمم برزخی و خشم آلود نگاه کرد و با جدیت غرید:

-رو تخت کنار من می خوابی.

نور یخ کرد و مقابل نگاهش سرم رو به R تنم به سرعت
طرفین تگون داد.

-من این کارو نمی کنم. نه الان نه هیچ وقت دیگه.

-چرا؟ چون داری به طلاق فکر می کنی؟

با حرص و خشم به گوشم و شقیقه ام زد و سرش رو توی

صورت‌م جلو کشید و با عصبانیت گفت:
 -این پنبه رو از تو گوشت بکن بیرون یاس. من هیچ وقت
 تو رو طلاقتم نمیدم.
 این شوک حتی نفس گیرتر و سخت تر از حرف قبلش بود. با
 تعجب گفتم:
 -نمیدی؟

با جدیت بیشتری محکم تر گفت:
 -چرا طلاق بدم؟ زن گرفتم که امروز بیارم فردا ببرم
 طلاق بدم؟
 -یه کلمه بگو چی از من می‌خواهی؟
 -زندگی... این چیز زیادیه؟!
 با تعجب خیره اش شدم و حتی نمی‌تونستم پلک بزنم. ادامه
 داد:

-انتخابت کردم. ازت خواستم با هم زندگی کنیم... مگه تو
 چی کم داری که طلاقتم بدم؟ هم خوشگلی، هم خانمی، هم
 خونواده داری، تحصیل کرده‌ای، دیگه چی می‌خوام پس؟
 با گنگی گردنم رو کج کردم و چشمام درشت شدن. اغراق
 نبود اگه با حرفش ته دلم قنچ رفت و کامم رو عسل کرد.
 نفسش رو به با تب تند بیرون داد و ملایم تر و آمرانه
 گفت:

-ازت خوشم میاد یاس. نمی‌خوام دروغ بگم که حسم
 عشق و عاشقی و این چیزاست، اما...

برای روز اولِ مسافرت مون این همه شوک کمی زیاد بودن و محاله حس هیجانم بتونه همه اینارو به یک باره هضم کنه.

دستم رو بالا گرفت و به لبش نزدیک کرد. پشت دستم رو که بوسید چشمام رو بستم و پشت پلک های بسته ام، نفس های بلند و کش دارش رو روی پوستم حس کردم.

-چرا نمی تونی من و به عنوان شوهرت قبول کنی ؟ مگه من چی کم دارم ؟

آروم پلک زدم و وقتی نگاهم رو دید، توی چشمام لب زد: -کنارم بخواب... فقط همین... این تابو رو تو سرت بشکن، من نمی خوام اذیتت کنم. با قورت دادن آب دهانش، سیبک گلوش جابجا شد و نگاهش لبم رو نشونه رفت.

دستم رو از میون دستش جدا کردم و بی میل وارد اتاقش شدم.

-من خواسته ی بیشتری ازت ندارم. به طرفش برگشتم. جدی تر گفتم:

-زمان هر چیزی بستگی به شرایط خودت داره، اما این حق منه که به عنوان همسرم رو یه تخت کنارم بخوابی. بدون اینکه حرفش رو تائید کنم یا چیزی بگم به طرف تخت رفتم و روش نشستم.

ساتیار هم نفس بلندی کشید و کمی بعد با ساکم وارد اتاق شد و ساکم رو کنار ساک خودش گذاشت.

-لباسات و بذارم تو کمد ؟

-خودم فردا میذارم شون...

نگاهم نکرد، فقط سرش رو تکون داد. بلند شدم از توی ساکم خمیر دندون و مسواکم رو برداشتم.

خیلی نامحسوس، یه پد بهداشتی هم برداشتم، انگار داشتم با خودم مُهمات حمل می کردم و زیرچشمی حواسم بود ببینم ساتیار نگاهم می کنه یا نه.

سریع رفتم توی سرویس اتاق، اتاقش مستر بود و این برای منی که باید طی شب، چند بار پد رو عوض می کردم، استرس زیادی به همراه داشت.

بعد از اینکه مسواک زدم برگشتم روی تخت.

حالا به جای چراغ اتاق، تنها آباژور کنار تخت روشن بود و از زیر نورش، ساتیار رو دیدم که طاق باز دراز کشیده و نگاهش به سقف خیره بود.

روی تخت ملحفه تمیزی هم پهن کرده بود.

روی دورترین قسمت تخت دراز کشیدم و پتورو روی خودم کشیدم.

استرس و هیجان داشتم و تنم منقبض شده بود، اما حس بد نه...

تنها چیزی که توی ذهنم بود مرور مکالمه ی چند دقیقه

پیش مون بود که رژه وار و مثل موریانه توی سرم حرکت می کردن.

گفته بود طلاقم نمیده، گفته بود از من خوشش میاد و می خواد باهام زندگی کنه...

از نظر اون من خانمم، خوشگلم پس حتما زنانگی های لطیفی هم دارم که از حالا دلش رو برای نوید روزهای خوش، صابون زده...

تخت کمی تکون خورد. انگار به طرفم پیچید... یا شایدم برگشت به جهت مخالف...

چند ثانیه ای گذشت... هر آن منتظر بودم از پشت سر بهم بچسبه و وارد حریم بشه، ولی نشد، ظاهراً روی حرفش موند که بهم فرصت تحلیل بیشتری بده.
-یاس؟

صداش رو که از پشت سرم شنیدم، فهمیدم به طرف خودم برگشته.

اینکه هر دومون مجبوریم از یه پتو استفاده کنیم حالت رضایت بخشی برام نداشت.

چیزی نگفتم و اون کمی بعد دوباره لب زد:

-اگه خوابت نمیاد بیا باهم حرف بزنیم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-چی بگم؟

-از هر چی دوست داشتی.

به آرومی به طرفش برگشتم و حالا صورت های هر دومون مقابل هم قرار داشتن.

توی تاریکی به چشماش زل زدم و هر دومون بدون اینکه از قبل تعیین کرده باشیم چی بگیم یا از کجا شروع کنیم، شروع کردیم به حرف زدن...

در مورد هر چیزی حرف زدیم، از مسائل بی ربط گرفته تا تفسیرمون از یه زندگی رویایی و اون شب سخت و تاریک رو با دلهره کمتری سپری کردیم.

#پارت_دویست و بیست و دو
شب اول با خاطراتش به سختی گذشت.

شب دوم هم به همون صورت...

دوباره با فاصله از هم دراز کشیدیم، حرف زدیم تا زمانی که پلک هامون خسته شدن و با شبخیری به هم، با صورت هایی که مقابل هم قرار داشتن به خواب رفتیم.

همه چیز در ظاهر خوب و آروم پیش می رفت، در حالی که من از اعماق وجودم نگرانی بزرگی داشتم که نمی تونستم با خیال راحت چشمام رو ببندم و به سیر و سفر این روزهام دل ببندم.

واقعیت اون چیزی بود که توی تهران انتظارم رو می کشید. واقعیت خودِ پرهام بود که می ترسیدم در غیابِ ما و نبودن مون، با کینه ای که از من و کارِ یهویییم گرفته، بره

پیش خانواده ساتیار یا خان جون و هر چی از من می دونه
 رو برملا کنه.
 واقعیت اون برگ سقط نامه ای بود که از بیمارستان داشت و
 من به طرز مخوفی از تمام این واقعیت ها می ترسیدم.
 تمام شب با ساتیار در مورد همین حرف می زدم و اون
 سعی می کرد با آرامش حضورش بهم دل داری بده که هیچ
 اتفاقی من و تهدید نمی کنه و مسخره ترین جمله رو هم به
 زبون می آورد "من و پرهام مثلِ داداشیم، مطمئنم حالا که
 فهمیده تو زنی رفتارِ زشتش و جمع می کنه"
 با صدای پارس سگی که از ویلای همسایه به گوشم رسید ،
 لای چشمم رو باز کردم.
 نور خورشید، از پنجره اتاق، به وسط اتاق تابیده بود.
 خدا رو شکر برخلافِ دیروز هوا آفتابی بود و می تونستیم
 با خیال راحت بریم بیرون.
 امروز روز سوم مسافرت مون بود. دیشب بین حرف هامون
 ساتیار گفت ناهار میریم بیرون و قرار بود به قول خودش
 یه جوج مشتی و خوشمزه بهم بده، منم با خیال راحت قبول
 کردم و یه جورایی دوست داشتم بیرون از این فضای بسته
 هم، کنار این مردِ زورگو و مهربون وقت بگذرونم...
 دیروز فرصت نشد بریم بیرون، به خاطر سرمای هوا، فقط
 تونستیم گشت کوتاهی توی بازار سنتیش بزنیم و زود
 برگردیم.

طبق عادت همیشگیم، کش و قوسی به تنم دادم که یک آن متوجه شدم چیزی دور تنم فشرده شده و تنم سنگینه. سریع پتو رو کنار زدم و تا نگاهم به دست پرزدار و موییش افتاد که دور شکم حلقه شده بود، قلبم به ضرب و محکم کوبید.

پس اون گرمایی که من فکر می کردم همش به خاطر پتو و نرمی تخت، گرمای تن ساتیار بود که دورم رو استتار کرده و در آغوشم گرفته.

صورتم رو از روی شونه م کمی به طرفش پیچیدم. چشمای بسته اش می گفت خوابه، ولی حرکتش نه. با همون چشمای بسته سرش رو بیشتر توی موهام فرو برد و این بار پاهاش هم به کمک دستاش اومدن و پاهام رو بین خودشون اسیر کردن.

نفسم بند رفت و گوش هام سریع منگ شدن. انگار با بالا رفتن آدرنالین و دمای بدنم، قدرت گوش هامم داشت تحلیل می رفت.

اولش خواستم کنارش بزنم، ولی فکر دیگه ای به سرم زد و سعی کردم خودم رو به خواب بزنم تا نفهمه بیدار شدم و متوجه رفتارش و این چیزها شدم.

اگر می فهمید، از امشب بهونه تازه ای داشت برای رفتارهای جدید و شیطنت آمیزش.

چشمام رو دوباره بستم و وانمود کردم چیزی متوجه نشدم.

اما ضربانِ پی در پیِ قلبم، صدای نفس هام و کشدار شدنشون و گرمایی که به طور ناگهانی بالاتر می رفت و تنی که به خاطر مچاله شدن توی آغوش ساتیار بی اختیار انقباض گرفته بود، بهش گواهی می دادن من بیدارم و به طرز ناشیانه ای در مقابل این آغوش و گرمای تنش و ضربان تندى که بدتر از ضربانِ قلبِ خودم می کوبید، خود دارم رو بهش نشون می دم.

اولین هم آغوشی من، با پرهام بود، بدون خواستِ خودم و با بی رحمی که نصیبم شد...

دومین هم آغوشیم با کیانوش بود، بدون معاشقه و فقط برای اینکه دلش رضایت بده زود از اتاقش بریم بیرون تا بودن زیادمون توی اتاق، باعث فکرهای بد بقیه نشه، چند دقیقه ای توی بغلش دراز کشیدم...

باز هم با نخواستن و بدون اختیارِ خودم و تنها برای راضی کردنِ دلِ کیانوش، که با چند بوسه ی اجباری هم ختم به خیر شد و بعد از اون هم به همین شیوه...

و حالا کنار مردی ام که نه اون من و دوست داره، نه من اون و...

هر دو چشممون رو بستیم و وانمود می کنیم خوابیدیم، در ت درونمون فریاد می زنه R. حالی که قلبمون داره از احساسا ِ

#پارت_دویست و بیست و سه

نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم، نمی دونم ساتیار واقعا خواب بود یا بیدار، نمی دونم اصلا چی شد که من خود داریم رو حفظ کردم و واکنشی در برابرش نشون ندادم، تا زمانی که خودش تخت رو ترک کرد و جسم رو از میون آغوش گرمش آزاد کرد.

وقتی تنهام گذاشت و به طرف سرویس رفت، تنها یه حس سردی و تلخی عمیق توی تنم جون گرفت. مثل خلاء، مثل نبود گرما و حفاظی که بتونم حصار و امنیت خودم بدونمش.

تنها جای بوسه اش پشت گردنم گز گز می کرد. بوسه ای که قبل از دور شدنش، با گرمای زیادی، از عمق لب های داغش روی پوستم شکل گرفت. صدای باز و بسته شدن در سرویس که اومد، فهمیدم بیرون اومده... خودم رو به خواب زدم که صدام زد:

-یاس؟ بیدار شو مگه قرار نبود ناهار بریم بیرون... خیلی تصنعی لای چشمم رو باز کردم ولی روم نمی شد بهش نگاه کنم.

هنوز داغی تنش رو اطراف بدنم حس می کردم... حالت دستش دور شکم و پاهاش که پاهام رو محکم چفت گرفته بودن بین خودشون.

با خودم فکر کردم، نکنه دیروز هم این مدلی از خواب بیدار شده، در حالی که من و در برگرفته بود و من توی

اعماقِ خواب متوجه اش نشدم ؟
بعد هم که بیدار شده مثل امروز طوری رفتار می کرد که
انگار مثل یه بچه آروم و موقر تا صبح روی گوشه ی
انتهایی تخت خوابیده و کاری به کارم نداشته!!
از این حس، تنم مور مور شد و با کرختی و کمی هم
خجالت بهش نگاه کردم.
داشت با حوله یاسی رنگی که میون دستش بود، دست و
صورتش رو خشک می کرد.
حوله رو که پایین آورد، نگاهم کرد و لبخند ریزی زد:
-پاشو زود صبحونه بخوریم وسایل و جمع کنیم بریم
جنگل... می خوام تو کلبه جنگلی واست یه خاطره به
یادموندنی بسازم.
حرفش رو یه جوری گفت که هم نشونی از شیطنت داشت
و هم شبیه این مردهای جنتلمن و رویایی به نظر می رسید
که می خواست تمام تلاشش رو بکنه تا زنِ رویایی قصه اش
از کنارش بودن لذت ببره.
چیزی نگفتم فقط سرم رو تکون دادم و ساتیار از اتاق
بیرون رفت.
تمام مدتی که توی اتاق بود، نگاهم به عضلات تنش افتاد
که چند دقیقه قبل میونشون چفت بودم، تنم شده بود گلوله ی
آتش...
سریع پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و به در خیره شدم.
 طوری رفتار می کنه انگار من خواب دیدم یا اشتباه می کنم،
 ولی گزگز و نبض روی گردنم، جای لب های داغ اونه...
 صبحونه که خوردیم، ساتیار خودش تمام وسایل لازم رو
 جمع کرد و توی ماشین چید.

به خاطر شرایطم به قدری توی کارها کمک می کرد، یا
 بهتره بگم همه کارها رو خودش انجام می داد تا من دست به
 کاری نزنم.

گاهی خنده ام می گرفت، اما به خاطر شرمم از اون و
 شرایطم، چیزی به زبون نمی آوردم.
 با هم رفتیم جنگل، همون طور که گفته بود یه کلبه جنگلی
 اجاره کرد تا امروز رو اون جا سپری کنیم و عصر
 برگردیم ویلا.

وسایل رو که بردیم داخل، ساتیار سریع گفت:
 -شومینه شعله اش خوبه، ولی چوب بیشتری می خواد، اینا
 جواب گوی این سرما نمیشن. تا تو برنج تو دم بذاری منم یه
 مقدار چوب می شکنم.

-ناها رو تو کلبه می خوریم؟
 برگشت و با نگاه به صورتم، چونه اش رو بالا کشید:
 -میز و صندلی هم داره بیرون، اگه خواستی بیرون
 می خوریم.

-بیرون بخوریم بهتره... فقط من سرمایی ام باید آتیش

درست کنی.

لبخندی زد.

هنوز به خاطر صبح ازش خجالت می کشیدم و واضح نگاهش نمی کردم.

از مقابلش گذشتم ولی شنیدم که گفت:

-ای به چشم... گردنم از مو باریک تر... تو فقط امر کن. خدا رو شکر پشت سرم بود و ندید با همین جمله چطوری لبخند به لبم آورده...

من بی ظرفیت نبودم، ولی خدایی این مردی که من الان می دیدم، با مردی که ماه های قبل، سال قبل و حتی بعد از مرگ کیانوش می دیدم، کاملاً با هم فرق داشتن.

#پارت_دویست و بیست و چهار

تا برنج دم بکشد، ساتیار بیرون آتش درست کرد و جوجه های سیخ زده رو روی منقل کوچیکی که بیرون بود، قرار داد.

در حین بردن ظرف ها به بیرون بودم که صدای آهنگ خوندنش به گوشم رسید.

ظاهراً همه چیز این مسافرت برای اون واقعی و دلپذیر بود و من نهایت رضایت و خوشحالی رو از عمق صداش حس می کردم که هم پای آهنگی که از گوشیش در حال پخش بود همخونی می کرد و گاهی با نگاهی خیره به من زل می زد. چه بی احساس رد میشی، چه با احساس می خندی.

فقط رو زندگیه ی من، داری چشمات و می بندی.
 به تو نزدیک تر می شم، تو از من دورتر می شی.
 دارم دیوونه ترم میشم، داری مغرورتر می شی.
 هنوزم پای تو گیرم، هنوزم رو تو حساسم.
 یه کاری با دلم کردی، که هیشکی و نمیشناسم.
 کسی حال من و جز تو، نه می دونه، نه می پرسه.
 نرو می ترسم از رفتن، تو این جایی دلم قرصه...
 "فریدون آسرایی"

به این آهنگ که رسید، هم خونی کردن هاش بلندتر شد و
 نگاهش ثابت شد روم.
 کنار میز ایستادم و بی حرف نگاهش کردم، هر کلمه ای که
 می گفت انگار برای حال و روز خودمون می خوند.
 قلبم جوری می تپید که توان ایستادن نداشتم.
 خواستم بشینم که دستوری و محکم گفت:
 -بیا پیشم.

باز نگاهش کردم و اون موشکافانه و دقیق تر زل زد بهم.
 با تپش های تند قلبم، آروم رفتم به طرفش و از حرفش
 تمکین کردم.
 نگاه تیزش ته دلم رو خالی کرد و می دونستم بی خودی من
 و

کنار خودش نکشیده.

حتما حرف مهمی داره، یا باز هم رفتار جدیدی که این

روزها حسابی شوک زده ام می کرد.
جوجه ها رو باد زد و سیخ ها رو زیرو رو کرد.
اخمی که بین ابروهاش نشسته بود بیشتر به دلهره ام دامن
می زد.

کمی از سکوت بینمون که گذشت آروم و سنگین لب زد:
-بعد از اون که...

حرفش رو با نفس بلندی قطع کرد و برگشت به طرفم.
نگاهش خیره بود توی چشمام که حرفش رو ادامه داد:
-بعد از سقط دیگه نرفتی واسه معاینه؟

بی اختیار اخم کردم و با نفرتی که نه از سوالِ ساتیار، بلکه
از اون روز و خاطره ی شومش، به یک باره توی تنم شکل
گرفت، پرسیدم:

-معاینه چی؟

-بارداری...

مثل سوختنِ اون هیزم ها توی آتیش، وجودم به آنی آتیش
گرفت و با عصبانیتی که از کنترل خارج شد، غریدم:
-بس کن ساتیار...

-همسرِ یکی از رفیقام پزشک و متخصص زنانه، بعد از
ماه غسل مون یه وقت می گیرم با هم...

-گفتم بسه...

-چرا بسه؟

-لازمه دوباره از اول توضیح بدم که چرا و به چه دلیل

من زنت شدم ؟

صدام به قدری بالا رفته بود که حتی خودمم باورم نمی شد
از عصبانیت، تبدیل شدم به این آدم پر خاشگر...

تیز نگاهم کرد... همراه با پوزخندی عصبی و محکم گفت:
-من می خوام با هم بچه داشته باشیم.

عصبی و بلند تر داد زدم:

-من نمی خوام با تو زندگی کنم. نمی خوام زندگی کنم...

نمی خوام ساتیار.

#پارت_دویست و بیست و پنج

با عصبانیت خاموشی آب دهانش رو قورت داد و من با
عصبانیتی شعله ور شده، با تیغ هایی که روی تنم بودن
مقابلش ایستاده بودم تا اگه چیز دیگه ای گفت، دوباره زخم
بندازم روی تنش.

و اون وسط صدای خواننده بود که انگار داشت حرف های
ناگفته ی چشماش رو توی قالبِ شعرش بیان می کرد.

"اون روز و می بینم، بگردی دنبالم

بپرسی از همه، هنوز دوست دارم

به این فکر کنم، چی موند ازت برام

به این فکر کنی، بدونِ تو کجام

نگاه کنی برات، چی مونده از شکست

پُلایی که یه شب، پشتِ سرت شکست

ندونی از خودت کجا فرار کنی

ندونی با دلت ، باید چیکار کنی
 به این فکر کنی، چه جوری برگردی
 بررسی از خودت، کجا گم کردی
 شاید یه روز سرد،
 شاید یه نیمه شب
 دلت بخواد بشه
 برگردی به عقب"
 شادمهر/

دلم می خواست زار بزنم.
 اصلا توی این جنگل جیغ بزنم و بگم "من نه می خواستم
 ازدواج کنم، نه می خوام کس دیگه ای قربانی خواسته هام
 باشه.
 من نمی تونم به کسی زندگی بدم، نمی تونم به زندگیم امیدوار
 باشم، نمی تونم جایی باشم که هیچ کس من و اون جوری که
 انتظار دارم، نمی خواد...
 نمی تونم وقتی ساتیار خودش به خاطر یه حرف و فقط
 تگون خوردنِ غیرتش این پیشنهاد رو بهم داده و باهام
 ازدواج کرده.
 نمی تونم دل ببندم به مردی که، یه مردِ دیگه تمام باورهام
 رو از همجنس های خودش خراب کرده و حتی نمی دونم
 عشق چیه و دوست داشتن چه شکلیه...
 تنها سکوت کردم و صدای خواننده بود که سکوتِ خشم آلودِ

ما و سنگینی جنگل رو در هم می شکست.
 با عصبانیت ازش نگاه گرفتم و پشت کردم بهش.
 با دست هایی که از فرت خشم مشت شده بودن، با کنایه
 غریدم:

-دیگه تمومش کن...

-که چی؟

برنگشتم به طرفش... فقط ایستادم و گفتم:
 -من اهل خو گرفتن نیستم... من دلی واسه خو گرفتن
 ندارم... من نمی تونم بهت زندگی بدم وقتی خودم چیزی از
 زندگی درک نکردم.

-حتی اگه من بهت زندگی بدم بازم نمی تونی؟

پلک هام رو محکم بستم و نالیدم:

-من نمی خوام با تو باشم.

-خب چرا؟ یه دلیل بیار که باورم بشه آدم به درد

نخوری ام.

بغض داشتم و دیگه نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم.
 من به ساتیار گفته بودم تنها یه هدف دارم و اونم دور کردن
 پرهام از خودمه تا بتونم درسم رو تموم کنم و برگردم
 خونه مون.

کنار خانواده ام و آشپزخانه ای که گرمایش از محبت های بابام
 و

مامانم و خانواده ام نشات می گرفت.

همین که قدم برداشتم یهو بازوم رو گرفت و با عصبانیت
برم گردوند به طرف خودش.
چونه ام لرزید و چونه خودش از خشم منقبض شده بود.
با اخم غرید:

-چه مرگته یاس؟ اصلا تو دنبال چی هستی؟
-اگه... اگه می خوامی حامیم باشی، فقط کمک کن پرهام و
بندازم زندان که بعد با خیال راحت بتونم زندگی کنم.
نی نی چشمات از خشم زیاد توی نگاهم دود می زد...
با عصبانیت نفسش رو توی صورتم بیرون داد. بخار گرم
نفسش به صورتم اصابت کرد و محکم گفت:
-خب گیرم کمکت کردم بیفته زندان، بعد که افتاد چی...
پره های بینیش از عصبانیت بالا و پایین می شدن و عجیب،
عصبانیت، اون و جذاب تر می کرد.
-من چی میشم پس؟ تکلیف این زندگی و ازدواج مون چی
می شه؟

چونه ام بیشتر لرزید و با صدای بریده بریده ای توی نگاهش
لب زدم:

-یه سال دیگه درس تموم میشه، اون که بیفته زندان، منم
برمی گردم شهر خودمون...
داد زد:

-پس من چی؟

#پارت_دویست و بیست و شش

بغض آلود زمزمه کردم:
-من از همون اول بهت گفتم... نمی خوام با من زندگیتو تباه
کنی.

-آخ یاس.... آخ یاس... تو چقدر احمقی دختر.
کرد R : پنجه هاش رو میون موهاش فرو برد و غرشی
-تو زده به سرت. باز نشستی به این چرت و پرتا فکر
کردی تا آرامش من و به هم بریزی.
-اگه بین شما باشم سایه پرهام هیچ وقت از سر زندگیم کنار
نمیره. همیشه کابوسش و تو زندگیم دارم.
-تو کنار منی... مگه من این قدر پیه ام که اجازه بدم اون
عوضی به زن و زندگیم نزدیک شه ؟
از دادی که توی صورتم زد، شونه هام با قدرت بالا پریدن
و چشمام رو بستم.
توان نداشتم بیشتر از این به چشماش زل بزنم و درد و
خشم شون رو از این نزدیکی ببینم.
نفس زنان و با صدای گرفته ای گفت:
-هر روز باید بهت بفهمونم کجایی و قراره کنار کی
باشی ؟

-من به خواست دلم نیومدم تو زندگیت ساتیار...
نگاهش کردم... با دقت زل زد به چشمام... از راست به
چپ و از چپ به راست.
با چونه ی لرزونم لب زدم:

-من یه بار بی خواستِ قلبم رفتم تو زندگیِ کیانوش، دوشش نداشتم، بلد نبودم محبت کنم یا از دلم مایه بذارم... تهش هم شکست خوردم، الان تنها یه حسِ گس و زهرماری عذاب وجدان واسم مونده...
لبم رو گزیدم و با نگاهی که حالا خیره بود به کتونی هام، با بغض ادامه دادم:

-خودت می دونی تنها به خاطر یه چیز پیشنهادتو قبول کردم، می خواستم کمک کنی تا از پرهام و کابوسش دور بشم، که حداقل به خاطر تو، دست از تهدید و ترسوندن من برداره...ولی تو رو هم...

نفسم رو با شرمندگی بیرون دادم و نگاهش کردم:
-تو رو هم نخواستم... نمی خوام از تو هم یه حسِ عذاب وجدان برام بمونه... از همین الان بهت می گم که چیزی نگفته بینمون نباشه... من دوست ندارم... من هیچی از دوست داشتن نمی دونم... دلم می خواد به جای انتخاب از روی ترس و زندگیِ پر چالشم، یه انتخاب به خواستِ قلبم داشته باشم... کسی که وقتی می بینمش بدونم قلبم داره واسش می تپه یا اونم...
-هیششششش.

لبم رو محکم گزیدم و توی دهنم فرو بردم.
اشکِ داغی روی گونه ی یخ زده ام افتاد.
پاکت سیگارَش رو از جیبش درآورد و نخِ بیرون کشید و

با عصبانیت روی لبش گذاشت و زیرش فندک گرفت.
وقتی پک زد بهش، پاکت رو به طرفم گرفت تا منم یه نخ
بردارم.

تا حالا نکشیده بودم و حتی بلد نبودم بکشم.
ولی کاش می تونستم بکشم و گس بودن این لحظات رو با
پک زدن به سیگار و دود کردنش از سینه ام بیرون بدم.
سرم رو به اطراف تگون دادم و اون دستش رو به عقب
کشید و پاکت رو به جای قبل، توی جیبش فرستاد و با پک
عمیقی که به سیگار زد، پشت هاله ی دود، با چشمای تنگ
شده بهم زل زد.

منم پشت هاله اشکم به صورتِ اون خیره بودم.
بعد از کمی مکث با صدای خش دار و گرفته ای گفت:
-تصمیمت جدیه ؟

-که چی ؟

-پرهام و بندازی زندان ؟

سرم رو بدون مکث و تعلل تگون دادم و گفتم:

-خیلی جدی ام.

-پس یه شرط داره.

با شک سرم رو تگون دادم. توی اون سرما، دمای بدنم به
حد فریز رسیده بود.

-تا یک سالی که به پایان درست مونده با من می مونی.

-جز اینم قرار دیگه ای نداشتیم، اما در عوض...

-من باهات اوکی ام، پرهام میفته زندان...

ولی طی این یک سال...

انگشتاش رو که سیگار بینشون بود به طرفم گرفت و محکم و تاکیدی گفت:

-با من می مونی، بی چون و چرا، بی نشد و شد، بی اما و اگر، رو یه تخت کنارم می خوابی، به تمام حقوق احترام میذارم، به تمام حقوقم احترام می ذاری، هر کاری بخوای برات می کنم هر کار من بخوام، تو نه نمیاری، زندگی ما یه قانون داره، قانون معکوس، هر کاری کردی عکس همون و می بینی، گرفتی چی می گم؟
#پارت_دویست و بیست و هفت
چونه ام لرزید و اروم گفتم:
-حق طلاق...
-می دم بهت.

با اطمینان از حرفش پلک هام رو بستم و اجازه دادم تلخی بوی سیگارش ریه هام رو اشباع کنه.
تلخ شده بود، درست مثل همین سیگار...
با صدای دورگه ای ادامه داد:

-اما یک ماه دیگه انجامش میدم... اول باید ببینم تا چه حد پایبند به قول و قرارمونی...

با لرزی که از حرفش به تنم نشست، سرم رو تکیه دادم و دوباره برگشتم که صدای گرفته و بی حسش از پشت سرم،

خونه ی قلبم رو ویرون کرد:

- عاشقی دلیل نمی خواد یاس، باید اتفاقش بیفته، باید بهش بها بدی تا به قلبت حس تبیدن بده.

نگاهش کردم و اون تلخندی زد و با شونه هایی افتاده برگشت به طرف منقل...

ناهار که به هیچ کدوم مون نچسبید.

همه چیز به ظاهر خوب و عالی بود و هر کس ما رو از دور تماشا می کرد، شبیه دو زوج جوون و خوشحال بودیم که از تنهایی دو نفره مون داشتیم نهایت استفاده رو می بردیم.

از چای آتیشی گرفته تا بلال هایی که با سروصدای ت قشقون روی زغال های گداخته آماده شدن.

یا حتی گردش دو نفره مون اطراف کلبه و بعد که به خاطر سرد شدن هوا تصمیم گرفتیم بقیه زمان مون رو توی کلبه سپری کنیم، با بستن در، به تمام احتمالات عشقولانه ی نگاه های کنجکاو اطراف مون مهر تایید زدیم...

در حالی که بطن واقعی زندگی مون پر از تزلزل و بغض و اضطراب گذروندن اون لحظات بود.

همراه با بغض من و سکوت پر از خشم ساتیار که تمام بعد از مکالمه مون، با سکوت سنگینی یه R دقیقه و ساعت های جا بند شده و به نقطه ای کور نگاه می کرد...

برگشتیم ویلا، هر دو کرخت و عصبی روی مبل ها آوار شدیم و به هم زل زدیم.

شاید من منتظر بودم یک کلمه بگه:
"برمی گردیم"

و شاید اون منتظر یه امید و آرزوی بهتر بود.
در واقع این ماه عسل، یه ماه عسلِ کذایی بود برامون که نه اون امیدی به بهتر شدنش داشت و نه من امیدی به زندگی با اون داشتم...

با مرگ و یادِ کیانوش، توی تمام لحظاتم بارِ بی رحم عذاب وجدان رو به دوش می کشیدم و نمی تونستم قبول کنم دوباره توی خانواده ای باشم که یک بار با حضورم آرامش اون خانواده رو گرفته بودم.
از جا بلند شد. با نگاه دنبالش کردم که به طرف آشپزخونه رفت.

یه لحظه با عصبانیت نعره بلندی زد و مجسمه ای که روی این آشپزخونه بود رو برداشت و محکم به زمین انداخت.
با ترس روی کاناپه جمع شدم و نفس نفس زدم.
کاش خدا خودش به فریادمون برسه و اوضاعمون رو بهتر کنه.

بعد از کمی که یه لیوان آب خورد، رفت توی اتاق و در رو محکم به هم کوبید.
گفته بود جای من کنارِ خودش، گفته بود اگه از حرف هاش

تمکین نکنم و به قول و قرامون عمل نکنم حق طلاق رو بهم نمیده.

پس امشب هم جای من کنار خودش بود، حتی اگه اون با خشم در رو به روم می کوبید و از من دلگیر بود. بلند شدم و بعد از خاموش کردن تمام چراغ ها، رفتم به طرف اتاق.

دستگیره در رو آروم پایین کشیدم و رفتم داخل. هاله ی دود سیگار، توی نور آباژور منعکس شده بود. چشمم بهش افتاد، با بالاتنه ی برهنه روی تخت طاق باز دراز کشیده بود و در حالیکه یه دستش زیر سرش بود، با اون یکی دستش سیگار رو به لبش نزدیک می کرد.

R پارت_دویست و بیست و هشت
به در تکیه دادم و چند ثانیه خیره نگاهش کردم. پک عمیقی به سیگارش زد و خاکستر سیگارش رو روی زیر سیگاری کنارش تکوند.

صدای خس گرفته اش مخاطب قرار دادم و گفتم:

-دوتا لباس خواب با خودم برات آورده بودم این جا

بیوشی...

پوزخند تلخ و صدا داری زد و تمسخرآمیز واگویه کرد:

-احمق بودم که فکر می کردم بدون نیاز به زور و اجبار

من، خودت می پوشیشون...

کامم به آنی تلخ شد و آب دهانم رو قورت دادم. خواسته ی

بعدیش رو من قبل از گفتن فهمیدم.
فهمیدم می خواد چی بگه، که این بار بلندتر و حرصی گفت:
-از تو کمد یکیشو در بیار بیوش.

لبم رو گزیدم و با اضطراب به کمد خیره شدم.
-گفتم که در این صورت فقط بهت حق طلاق میدم که به
قول و قرارت عمل کنی.
انگار حرف های امروز به جنون کشیده بودنش که به این
حال افتاده بود.

با حالی عصبی و پرخاشگر گفت:
-اگه می تونی یه سال من به درد نخور و عوضی رو تحمل
کنی، قول شرف میدم به محض برگشتمون، خودم کاری
کنم پرهام بقیه عمرشو تو زندون بگذرونه.
لب هام رو محکم روی هم فشار دادم و با صدایی که هیچ
جون و رمقی نداشت نالیدم:
-چی کار باید بکنم ؟
-لباس خوابت و بیوش بیا رو تخت...
-الان؟

دستوری و محکم گفت:

-همین الان...

زورگویش هم بخشی از جذابیتش بود. اما دلی ازم به قنچ
نبرد.

با شرم ریزی، توی اون هیاهوی خشمش لب زدم:

-تو که می دونی من...
 -کاری باهات ندارم، فقط بپوش بیا.
 از حرفش کمی آروم گرفتم، ولی پوشیدنِ اون لباس خواب و خوابیدنم کنارش، روی یه تخت و زیر یه پتو، از تصور هر چیزی توی دنیا برام سخت تر بود.
 عقم می گفت پرهام تو رو بارها این شکلی دیده، حالا برای کسی که شوهرته و حق داره ببینتت، شرم می کنی؟
 با لرزشی که توی تنم و دستام افتاده بود درِ کمد رو باز کردم.
 همون طور که گفته بود، لباس خواب ها دوتا بودن.
 یه قرمز و اون یکی مشکی.
 از دیدن قرمز رنگِ منقلب شدم و یاد نگاه های حریصِ پرهام افتادم و علاقه ای که از دیدنِ بدنم توی لباس خوابِ این رنگی داشت.
 رنگِ مشکی رو برداشتم و رفتم توی سرویس اتاق.
 با بغض و عصبانیت پوشیدمش و بعد از چند دقیقه مکثِ نفسگیر، با انقباض و رعشه ای که توی تنم بود، از سرویس بیرون اومدم.
 #پارت_دویست و بیست و نه
 حالا سیگاری توی دستش نبود و یه دستش رو جک زده بود زیر سرش و به جای سقف به در سرویس زل زده بود، تا من پیام بیرون.

میتونستم با همین نگاهی که پایین نگه داشتم، سنگینی نگاه نافذش رو روی خودم حس کنم. نگاهش برق داشت، مثل صاعقه ای که از آسمون با قدرت به دل زمین برخورد می کنه. محکم گفت:

-بیا رو تخت.

لباس هام رو روی میز گذاشتم و به طرف تخت رفتم. نگاهش نمی کردم. اگه نگاهش می کردم کاملاً ذوب می شدم. تنها امیدم به اون پتو بود که بعد از جا گرفتن و دراز کشیدن روی تخت، روی خودم کشیدمش و پاهای لختم رو از نگاهش دور کردم.

پشت کرده بودم بهش و به خیالم همه چیز در همین حد تموم شده.

فقط یه دید زدن بوده و تمام، اما با جمله بعدیش انگار دیگه جونی توی تنم نمود.

-بیا نزدیکم... از امشب دیگه تو بغل من می خوابی.

شونه های منقبضم لرزیدن و یکه خورده برگشتم بهش نگاه کردم.

دست جک زده اش رو پایین انداخت و سرش افتاد روی بالش.

اون یکی دستش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد و با خودخواهی گفت:

-بیا تو بغلم.

-ساتیار...

-هیش... کاری که می گم و بکن.

-گفتی لباس خواب بپوش، پوشیدم دیگه.

-اون بخشی از روزمرگی هاته.

-یعنی چی؟

تاکیدی و محکم گفت:

-یعنی از این به بعد این جوری جلوی من می گردی.

نفس نفس زدم، خواستم چیزی بگم که یهو خودش رو جلو

کشید و بازوم رو گرفت.

-ساتیار...

بازوم رو کشید به سمت خودش و خشدار لب زد:

-ساتیار چی؟ بغلت نکنم، بوست نکنم، باهات نخوابم، هیچ

گوهی نخورم بعدم طلاق بدم بری؟

چونه ام رو گرفت و نگاهش رو به چشمام دوخت و

عصبی تر گفت:

-زندگی واقعی من و رویاهام، تبدیل شده به کمپ حمایت

از زنان آسیب دیده...

-خفه شو.

نیشخندی زد و سرش رو توی صورتم خم کرد و کنار لبم

آروم پیچ زد:

-از خواب بیدار شو یاس... بیدار شو لعنتی... این اسمش

زندگيه، منم شوهرتم... پس تا زمانی که گورم و از زندگيت گم نکردم، مجبوری تحمل کنی.

نگاهش روی لبم دودو می زد و با خیرگی خاصی بهش زل زده بود، طوری که ته دلم خالی شد، اما یک آن سرش رو سریع فاصله داد و سرم رو روی بازوش انداخت. در برم گرفت. درست مثل صبحی که خودم رو به خواب زده بودم.

حالا تو واقعیت و بیداری من و به بغلش کشید. موهام رو بو کرد. پاهام رو میون پاهاش فرو برد و دستش رو مثل یه حصار، دور تنم کشید.

بوی عطر تنش بدجنسانه به عمق ریه هام نفوذ کرد. چشمام رو بستم. پشت لایه های پلک هام اشک سمجی ذوق ذوق می کرد برای فرو ریختن. چونه ام از بغض گلوم لرزش گرفته بود.

سینه ی برهنه اش بدون هیچ مرزی با پوست صورتم و بازو هام تماس داشت.

ادغام شده بودم توی گوشت و پوست ساتیار، بی اینکه خودم بخوام، ولی قلبم اون قدر سخت می کوبید که انگار به دور از ناراضی بودن من، به یه چالش پرهیجان دعوت شده بود. دستش از روی گودی کمرم بالا رفت و روی موهام قرار گرفت.

نشستن لبه اش و بوسه اش رو روی موهام حس کردم.

چشمام رو بسته بودم تا چیزی از فرو ریختن این لحظات
 رو واضح به چشم نبینم.
 موهام رو نوازش کرد و آروم زمزمه کرد:
 -نتیجه خوبی یا تلخی این زندگی، یک سال دیگه مشخص
 میشه یاس، پس تا اون موقع سعی کن به این جا عادت کنی.
 **

R پارت_دویست و سی
 آخرین روز مسافرتمون بود. به گفته ی خودش با هم رفتیم
 تا کمی خرت و پرت به عنوان سوغاتی بخریم و همراه
 خودمون ببریم برای خان جون و عمه ام.
 البته این خواسته ی خودش بود.
 اگه به من بود تمام وقت توی اون ویلای مسکوت می نشستم
 تا زمانی که خودش اعلام کنه برگردیم تهران.
 از عرض خیابون که می گذشتیم دستم رو گرفت.
 باز هم با گرفتن دستم مور مورم شد. بعد از این همه وقت،
 هنوز به گره ی دستامون و گرمای دستش عادت نکردم.
 من هنوز به حضورش عادت نکرده بودم، چه برسه به
 مسائل پیشرفته تر از حضورش، مثل خوابیدن توی بغلش که
 برخلاف انتظارم، امنیت خاصی به همراه داشت.
 انگار هیچ وقت با اون آغوش غریبه نبودم.
 اما همین که صبح از خواب بیدار شدم و خودم رو چسبیده
 به سینه ی برهنه اش دیدم پس سرم تیر کشید و حس

انزجاری از خودم درونم شکل گرفت.
از اینکه توی این مدت کم تا این حد باهاش اخت گرفته
بودم که شب رو توی آغوشش سر کنم از خودم بدم
می اومد.
با هم از کنار دکه ها و مغازه ها گذشتیم.
تا حالا برای کسی سوغاتی خریده بودم...
ساتیار اما انگار سلیقه ی خان جون رو می دونست.
کنار یه مغازه ایستاد و انواع و اقسام ترشی، لواشک و
رب انار و چیزهای مختلف خرید.
مغازه ی کنارش هم روسری فروشی بود. به انتخاب هم
چندتا روسری در مدل ها و رنگ های مختلف خریدیم.
نمی دونم اون همه روسری رو برای کی خریده بود!
راه افتادیم، دست در دست هم و هر کی از کنارمون رد
می شد به خیالش ما دودلداه ی عاشق بودیم، که از شهر
عشق به این جا اومدیم تا دوران خوشی رو کنار هم دیگه
بگذرونیم.
همین طور که از کنار مغازه ها می گذشتیم ساتیار به یه
مغازه لباس فروشی اشاره کرد و گفت:
-بریم اون جا هر چی دوست داشتی انتخاب کن برات
بخرم.
به آرومی گفتم:
-چیزی لازم ندارم.

اما نگاهم روی پیرهن مردونه ای بود که توی ویتترین
مغازه ی کناریش، تن مانکن پوشیده بودن.
رنگ خاکستری پیرهن با خط های ریزی که روش بود
طرح جالبی به نظر می اومد و به سرم زد " این پیرهن اگه
تو تن ساتیار بشینه، حتما خیلی بهش میاد"
خصوصا که اکثر پیرهن هاش هم رنگ تیره بودن.
دستم رو کشید به طرف مغازه ای که هدف گرفته بود:
-بیا بریم خودم برات انتخاب می کنم. اگه با تو باشه هنوز
تو رخت سیاه های قدیم مونده بودی.
بی هوا از حرفش دلم گرفت و اخم ریزی کردم.
دستم رو کشید به طرف اون مغازه و نگاه من از روی
پیرهن مردونه ی تن مانکن کنده شد.
مثل تمام وقت هایی که اون امر می کرد و من تمکین
می کردم، کنارش قدم برداشتم و با هم رفتیم توی مغازه.
حتی دیدن لباس های زیبای مغازه هم سر ذوقم نمی آورد که
چیزی انتخاب کنم. فقط پا به پای ساتیار راه می رفتم.
هر لباسی که از نظرش قشنگ می اومد و حس می کرد
رنگش به من میاد از رگ ال برمی داشت و با ذوقی که من
میون چشم هاش می دیدم اون و میون دستش می گرفتم.
روی دستاش پر بود از لباس های زنونه و من ناشیانه به
هزینه شون فکر می کردم.
متصدی که یه خانوم جوان و خوش پوش بود کنارمون

ایستاد و پرسید:

-میتونم تو انتخاب کمکتون کنم؟

#پارت_دویست و سی و یک

ساتیار بدون نگاه به متصدی، یک شومیز سبز فسفری برداشت و مقابل تنم گرفت.

نگاهش به لباس و صورتم افتاد و چشماش با شیفتگی برق زدن.

-رنگش خیلی بهت میاد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که خانم فروشنده گفت:

-بله بهشون میاد ... ماشاءالله هم پوستش روشنه هم چشماش

خوش رنگن، هر لباسی بپوشه بهش میاد، فقط من پیشنهادم

روی لباس های سفید و خاکستری و صورتی چرکه... واسه

خانمتون این رنگ ها بیشتر به چشم میان.

لباس های مورد نظرش رو نشون ساتیار داد.

ساتیار همراهش کشیده شد و چند دست لباس هم از بین اونا

انتخاب کرد، بعد به سمت من برگشت و بی طاقت لباس هارو

به طرفم گرفت. با تعجب گفتم:

-توقع که نداری همه اینارو پرو کنم؟

-فقط مانتوها و شلوارشونو تن بزن. بقیه رو خونه تو تنت

میبینم.

با حرص چشم هام رو بستم. به قول عمه این قصه سر دراز

داره... همراه با این آقای خودشیفته و زورگو.

لباس هارو از دستش گرفتم. دو تا مانتوی بلند و مناسب بهار بودن.

یه مانتوی خاکستری و اون یکی حالت کت و شلواری بود و رنگش سورمه ای بود. به سایش که نگاه کردم فهمیدم اندازه مه، فقط نمیدونم اون چطوری سایش من و میدونست؟ خاکستری رو پوشیدم. همراه با شلوار مشکی که برام خریده بود.

به نظر خوب می اومدن و کاملاً اندازه. به در پرو زد، در رو که باز کردم گفت: -پوشیدی؟

در رو کامل باز کردم تا بتونه واضح تر توی تنم ببینتشون. با لبخند و برقی که توی نگاهش نشسته بود، سرش رو تکیه داد و گفت:

-خیلی بهت میان. وایس بگم شال هم رنگشونم بیارن ست شه.

پروسه خریدمون توی اون مغازه، حدود دو ساعت زمان برد.

در حینی که من در حال پوشیدن لباس ها بودم، اون برای خودش در حال خرید یه عالمه لباس ریز و درشت و فانتزی برای من بود.

از جعبه های توی نایلون می فهمیدم، چی برام خریده و با

فکر به هر کدوم از اون لباس ها تنم منقبض می شد و
 رعشه ای از تنم عبور می کرد.
 مجبور بودم باهانش راه بیام، تنها یک ماه کافی بود تا بعد با
 گرفتن حق طلاقم برای همیشه استقلالم رو به دست
 می آوردم.
 وقتی از مغازه بیرون رفتیم دوباره چشمم به اون پیرهن
 مردونه افتاد.
 وسوسه اش بدجوری به ذهنم ریخته بود که نمی توانستم
 بیخیالش بشم.
 همین که خواستیم از کنار مغازه بگذریم، بی اراده و آروم
 گفتم:

-حس میکنم این به تو خیلی میاد.
 با اینکه خریدهها زیاد بودن اما همه رو توی یه دستش نگه
 داشته بود تا با اون یکی دستش بتونه دستم رو بگیره.
 با این حرفم ایستاد و رد نگاهم رو گرفت. پیرهن رو که
 دید، با لبخند متعجب و خاصی گفت:
 -به من میاد؟

#پارت_دویست و سی و دو
 سرم رو آروم و با خجالت تکون دادم... دوباره پرسید:
 -دوستش داری؟

نمی خواستم بهش جواب محکمی بدم تا از این پروتر بشه،
 فقط شونه ام رو بالا دادم و همین برای ساتیار کفایت کرد،

که بی چون و چرا وارد مغازه شد و من و هم به دنبال خودش کشید.

پیرهن از اون چه که من فکر می کردم خیلی بیشتر بهش می اومد.

وقتی به تنش نشست، خودش هم با رضایت لبخندی زد و گفت:

-خیلی بهم میاد.

لبخند ریزی زدم و گفتم:

-قبل از اینکه بریم تو اون مغازه، چشمم و گرفته بود.

جواب لبخندم رو با لبخندی گرم تر داد و از فروشنده خواست، با انتخاب من براش یه شلوار مناسب هم بیاره.

از حرفش کمی استرس گرفتم. انتخابم برای پیرهنش ناخواسته بود، ولی حالا خودش ازم می خواست براش یه شلوار هم انتخاب کنم.

انتخابم تنها یه جین سورمه ای بود که بعد از پوشیدنش، ترکیب فوق العاده ای با پیرهنش ایجاد کرد.

ناگفته نماند ساتیار، به خاطر اندام عضلانی که داشت، مثل مدلینگ هایی بود که اندامشون زبان زد خاص همه شده، برای همین هر لباسی توی تنش می نشست، بهش می اومد.

وقتی این بار هم از مغازه بیرون رفتیم، هر دو به قدری خسته بودیم که نایی برای خرید کردن اضافه نداشتیم.

تنها با پیشنهادش کنار اومدم که گفت:

-بریم واسه شام یه چیزی بخریم برگردیم ویلا.
 خریدهارو تقسیم کرده بودیم توی دست هردومون و
 دست های آزادمون میون هم فشرده شده بودن.
 به دستامون نگاه کردم، تنها حلقه ام بود که در حال حاضر
 به عنوان شی زینتی روی دستم قرار داشت.
 همیشه دوست داشتم ساعت و دستبند سِت با شوهرم داشته
 باشم، اما ساعتِ طلایی رنگِ من کجا که حتی نمی دونم
 آخرین بار کی روی دستم انداخته بودمش و ساعتِ مشکی
 رنگِ اون کجا.
 یه لحظه تا گفت:

-بریم تو اون مغازه ساعتاشو ببینیم.
 سرجام منجمد شده ایستادم.
 انگار سلول به سلول ذهنم رو خوند که در پس افکارم چی
 می گذره.
 نزدیک به ساعت فروشی که رسیدیم گفت:
 -نظرت چیه یه جفت سِت بخریم ؟
 با تعجب نگاهش کردم.
 اون چطوری میتونه با این دقت بفهمه توی ذهنم چی
 می گذره ؟
 چیزی نگفتم و حتی نتونستم مقابلِ نگاه گرم و داغش پلک
 بزنم.
 خودش باز هم دستم رو کشید و بعد از اینکه وارد مغازه

شدیم رو به فروشنده گفت:

-به جفت ست خوشگل و به روز می خوایم... پولش زیاد مهم نیست، فقط یه مارک عالی باشه.

بهش نگاه کردم و اون لحظه کسی رو کنارم دیدم که دیگه نیاز بود خاطره پرهام و ساعتی که برام خریده بود توی ذهنم زنده بشه...

این مرد شوهرم بود و نه به خاطر اندامم و هوسش، بلکه به خاطر خودم و زندگی که امید بهتر شدنش رو داشت، سعی می کرد دلم رو با این خریدهای ریز و درشت به دست بیاره...

کاش دلی برای پیشکش شدن داشتم، آخه کی بهتر از ساتیار و مردونگی هاش...

می تونستم یک عمر با خیال راحت سرم رو توی بالینش بذارم و از عشق و زندگی و خوشبختی که بهم داده بود، غرق لذت و خوشحالی باشم... ولی حیف...

#پارت_دویست و سی و سه

در حال جمع کردن وسایلم بودم که از توی اتاق خواب صدام زد:

-یاس؟

ته دلم لرزش گرفت و به سختی گفتم:

-بله ؟

-بیا این جا کارت دارم.

از وقتی اومده بودیم من بی خودی خودم رو با کارها و جمع و جور کردن وسایل سرگرم کردم تا یه وقت ازم نخواد اون لباس هارو مقابلش امتحان کنم...

هنوز جمله اش توی سرم بود، که توی مغازه با شیطننت گفت:

-بقیه لباسا رو خونه تو تنت می بینم.

با حرص زیپ ساکم رو بستم و در همون لحظه نگاهم گره خورد به دستبند زینتیم و ساعت که کنار هم، روی دستم قرار داشتن.

فکرم با یه چشم به هم زدن به اجابت رسیده بود. هم ساعت ست خریده بودیم و هم دو تا دستبند کنافی سفید و مشکی که روی دست من و ساتیار نقش بسته بودن. لبخند ناخواسته روی لبم نشست که صداش رو از آستانه در شنیدم.

-با تو نیستم مگه ؟

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم:

-داشتم چیزا رو جمع می کردم.

-بیا این جا کارت دارم.

با تپش های ناموزون قلبم از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. قبل از من خودش وارد اتاق شد.

پشت سرش با دلهره ی ریزی وارد شدم و با ورودم بوی
 عطرش سریع توی مشام نشست.
 ته دلم یه جوری بود از اینکه می خواد مجبورم کنه
 لباس هایی که امروز خریده رو بپوشم.
 همین که پام رو گذاشتم داخل، تمام لباس هارو دیدم که روی
 تخت پخش شده بودن.
 شومیز ها و تیشرت و تاپ و شلوارک هایی که برام خریده
 بود.
 بین اون لباس ها چیزی نبود که ترس بیشتری به دلم بندازه
 و قبل از اینکه خودم به نبودشون فکر کنم، ساتیار با
 شیطننت زیرپوستی گفت:
 -بقیه رو برداشتم، اونارو به وقتش می پوشی برام، فعلا
 اینارو بپوش ببینم تن خورشون چه شکلیه.
 باید فعلا با این مردِ خودخواه راه می اومدم.
 برگ برنده من توی دست هاش بود که اگه حرف شنوی
 می کردم یک ماه دیگه اون و بهم می داد.
 سرم رو تکون دادم و لباس هارو برداشتم و رفتم به طرف
 سرویس که گفت:
 -همین جا پیش خودم بپوش.
 به ضرب و با تعجب برگشتم به طرفش:
 -دارم میرم بپوشمشون دیگه...
 -می دونم... ولی همین جا جلو خودم بپوش.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم.
 ساتیار لعنتی، راه درستی برای سر به راه کردنم انتخاب
 نکرده، اما اگه قصد داره با این کاراش اذیتم کنه، باید بگم
 این روش به خوبی جواب داده...
 چون با عصبانیت آروم و کنترل شده ای اسمش رو به زبون
 آوردم:
 -ساتیار!

-جلو خودم بیوش یاس.
 با عصبانیت نگاهش کردم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.
 چند ثانیه با سکوت زل زدیم به هم.
 تکیه داده بود به کمد اتاق و با خونسردی نگاهم می کرد.
 -چرا ازم خجالت می کشی؟
 با سوالش گنگ و گیج گفتم:
 -من و تو حرف زدیم...
 -چون شرط کردیم از هم جدا شیم نباید پیش هم راحت
 باشیم؟
 گر گرفته از حرفش دست و پایی زدم و لبم رو محکم گاز
 گرفتم.

-من و نگاه کن یاس.
 قفسه ی سینه ام از شدت نفس های بلندم به طرز محسوسی
 بالاو پایین می رفت.
 نفس هامم تند شده بودن و وقتی قدم های ساتیار رو دیدم که

داره به طرفم میاد قلبم با هیجان و کوبش محکم تری تپش کرد.

مقابلم ایستاد.

تن یخ زده ام توی هم مچاله شد.

فقط آروم نالیدم:

-هر دفعه که باهات حرف می زنم انگار شرایط و برای خودم بدتر می کنم.

-الان کنار من شرایط خیلی بد شده ؟

R پارت_دویست و سی و چهار

چیزی نگفتم. حتی نگاهش نکردم. خودش دست انداخت زیر چونه ام و سرم رو که بالا گرفتم با دندون قروچه ای از حرص گفت:

-من نه پرهامم، نه آدمی که می خواد از تنت سواستفاده

کنه، من فقط می خوام جوری من و ببینی که اگه جلوی من لباسست و در میاری، نگاه من و، نگاه خودت بدونی.

چونه ی منقبضم رو محکم تر فشرد و سرم رو اون قدر بالا گرفت که صورتم به صورتش نزدیک شد و نفس هاش به صورتم برخورد می کردن.

-می فهمی چی میگم ؟

-نه...

-لباست و در بیار.

-راحتم بذار ساتیار... تو که هر چی خواستی تا الان انجام

دادم.

-من می خوام هنوزم راحت تر باشی.
 -راحت ترم که باشم چیزی بینمون عوض نمیشه.
 تیز به چشمم زل زد. .. حرفم رو توی نگاهش کامل کردم:
 -تو داری اذیتم می کنی، می دونی کاری که بدون خواست
 خودم انجامش بدم معنیش چیه؟
 برای چند ثانیه از راست به چپ توی چشمم نگاه کرد تا
 معنی حرفم رو حلاجی کنه.
 پوزخندی زد و به یک باره چونه ام رو رها کرد و گفت:
 -تو هنوزم تو افکارِ پوچ و احمقانه تی.
 کلافه گفتم:

-قرار نیست خودمونو به زور به اون یکی تحمیل کنیم.
 سرش رو با حرص تکون داد.
 -مقصر منم که از روز اول با شرطِ تو راه اومدم اگه...
 -شرطی بود که خودت گذاشتی یادته؟
 ذهنم زودتر از ساتیار پر زد به اون شب، اون شبی که من
 با عمه حرف می زدم و ماجرای صیغه شدنِ سید رو بهش
 گفتم، تا سرم رو پیچیدم ساتیار رو دیدم کنار ماشین و با
 عصبانیت نگاهم می کرد، این در حالی بود که تمام
 مکالمه م رو با عمه م شنیده بود...
 وقتی کنارم نشست ازم خواست همه چیز رو براش توضیح
 بدم، از حرف هایی که به سید زدم و نحوه شکایتمون و

اینکه اون چه طوری ازم درخواست ازرواج موقت کرده! بر اش توضیح دادم فقط به خاطر پرهام و امنیت خودم این پیشنهاد رو بهم داده.

چند دقیقه طولانی زمان برد که با سکوت فکر کرد، حرص خورد و بعد از اون پیشنهاد خودش بود که یهویی به زبونش آورد و همون اول شرط رو بر این گذاشت، بدون اینکه انتظاری ازم داشته باشه، تا هر زمان که خودم می خوام کنارش باشم، فقط به عنوان یه سایه بالاسر نه چیزی فراتر از این، ولی الان...

چیزی که نگفت فهمیدم اونم پرت شده به اون شب و خاطره اش و پیشنهادی که در نقش حامی بودنش بهم داد، نه صرفاً به این دلیل که دلش بخواد با من یه زندگی نو و رویایی رو شروع کنه.

حالا فکر می کنه با زورگویی می تونه من و به هر کاری مجبور کنه؟!

حتی اگه بهونه اش دادن حق طلاق باشه، بازم از حرفش تمکین نمی کردم.

پیچیدم تا به طرف سرویس برم.

هنوز همون طور غرق در فکر، مقابلم ایستاده بود.

خم شدم تا لباس هایی که از دستم افتاده بودن رو بردارم و طعنه زدم:

-با این زورگویی ها نهایت من و یک ماه کنار خودت

نگه داری، بعدش چی؟ بعد که حق طلاقم و ازت بگیرم...
 یک آن بازوم رو گرفت و من و به سمت خودش برگردوند و
 همین که به سینه اش برخورد کردم، لب هاش نشستن روی
 گردنم و بوسه ی داغ و نفس گیری به پوستِ گردنم زد.
 قلبم از حرکت ایستاد.

نفس کم آوردم و مات و مسخ نگاهم به رو به رو ثابت شد.
 ساتیار داره با من چیکار می کنه؟
 تمام این مدتی که بهم زور می گفت یا سعی می کرد من و
 مطیع خودش و زندگیش و خونه اش کنه، غیر از بوسه ای
 که به پیشونیم می زد، تا این حد پاش رو فراتر نداشته بود!!
 غافل گیرم کرد و حتی نمی تونستم نفس بکشم.
 لب هاش رو برنداشت، همون طور که روی پوستم نگهشون
 داشته بود، آروم غرید:

-اگه من عذابتم، توام عذابِ منی یاس...

#پارت_دویست و سی و پنج
 خیلی زود پیش زدم و یکه خورده گفتم:

-چی کار داری می کنی؟

نیشخندی از تمسخر زد:

-چیه حالت داره ازم بهم میخوره؟

-برو عقب... با توام...

پوست گردنم رو که بین لب هاش گرفت، زیر زانوهام خالی
 شد.

سینه اش رو دوباره به عقب هل دادم.
 -داری چی کار میکنی.... برو کنار.
 مورموری که از خوشی به تنم سرایت شده بود به آنی تمام
 حواسم و احساساتم رو درگیر کرد.
 گرم شده بود و پوست بدنم مثل آتیش شعله گرفت.
 لبم رو محکم گاز گرفتم.
 -ساتیار؟

روی پوستِ تنم داد زد:

-ساتیار و درد....

به جای اینکه از دادی که زده بدم بیاد، همینم باعث شد
 بیشتر حس قلقلک و خوشی بهم دست بده.
 مخصوصا حالا که نه تنها بوسه اش، بلکه انگشتای داغش
 هم داشتن لاله ی گوشتم رو نوازش می دادن.
 من این و نمی خوام!...
 نمی خوام احساساتم برای ساتیار به تپش و نبض در بیان!...
 نمی خوام به جایی برسم که برای به آغوش گرفتنم یا لمس
 تنش و بوی بدنش، از اعماق وجودم له له بزنم!...
 من نمی خوام!...

نه این زندگی رو، نه ساتیار رو و نه خانواده اش رو که به
 شدت ازم بیزارن.
 با گنجی و بی رمق هلهش داد به عقب، اما ازم فاصله
 نگرفت.

زانو هام داشتم تا می شدن.
 تحت تاثیر جذبه ی صدای مردونه اش قرار گرفتم و شاید هم
 تحت تاثیر حلال و شرعیتی که بینمون بود و همین باعث
 می شد نتونم دیگه چیزی بگم یا از لمس دستش و بوسه اش
 روی تنم چندشم نشه.

فقط فضا به قدری برام خفه بود که اگه ساتیار ادامه می داد
 مجبور بودم برای نفس کشیدن، با شدت بیشتری دم و بازدم
 کنم.

لب هاش کم کم روی پوستم حرکت کردن و بالا اومدن،
 نرمیشون به لاله ی گوشم اصابت کردن و بوسه ی داغی به
 لاله ی گوشم زد و پوست تنم رو مثل یه شکارچی قهار بو
 کشید.

قلبم داشت توی دهنم می زد.
 کاش این بازی رو تموم می کرد.
 من کشش ادامه دادن ندارم...
 نه تا وقتی که یه بازیگر قهار مقابلمه.
 -ساتیار بسه...-

آخرین بوسه اش روی گونه ام بود و بعد به چشمام نگاه کرد.
 لعنتی، هم چشمای خودش خمار شده بود و هم چشمای
 من...

چشماش به قدری گیرایی داشتن که بتونن به تنهایی من و از
 پا در بیارن.

با عصبانیت توی میلی متری صورتی میچ زد:
 -قرار شد یک ماه، یک ماه اون چیزی بشه که من می خوام،
 اگه این کارو نکنی، چیزی که خواستی و بهت نمیدم.
 -می خوام جرزنی کنی؟
 نفس نفس میزد.

اونم با نفس های بلندی میچ زد:
 -جرزنی، دورویی، کلک و نامردی، هر چی می خوام
 اسمش و بذار، فقط شرطم اینه.
 آب دهانم رو قورت دادم و به سختی و نفس زنان گفتم:
 -حق نداری اذیتم کنی.
 -اذیت نکردم، فقط بوسیدمت.
 #پارت_دویست و سی و شش
 چشمم رو بستم.
 نگاه کردن به اون دو گوی جذاب و شیطان سخت بود.
 همین که دستش نشست روی شکمم، سریع و با وحشت
 چشمم رو باز کردم و خودم رو میون سینه اش جمع کردم و
 غریدم:

-بس کن ساتیار، خودتم میدونی با این حرف ها چیزی
 بینمون عوض نمیشه.
 تک خنده ای زد و لبه ی بافت زرشکیم رو از روی شکمم
 بالا آورد.
 سریع لباس ها رو از میون دستم زمین انداختم و دستش رو

گرفتم:

-بس کن گفتم.

-هیش...تا زمانی که دست از این افکار خرافاتیت

برنداری زندگیمون همینه.

پلک هام رو فشردم و گفتم:

-من از تو خوشم نم...

لباسم رو سریع از روی شکم بالا برد.

-هییییی.

دستم رو جلوی تنم گرفتم و خواستم از توی بغلش عقب

برم تا لباسم رو بیارم پایین، که اون دستش رو هم دور

کمرم حلقه کرد و محکم فشردم توی بغلش و لباس رو

بالا تر از سینه ام برد.

-ساتیار، ساتیار، داری چی کار می کنی، ولم کن، چرا

دیوونه بازی در میاری...

-حق طلاق مگه نخواستی؟

-این جوری؟ این جوری که مجبورم کنی...

-مجبورت کنم چی؟

با عصبانیت هلش دادم به عقب و داد زدم:

-برو بیرون، دست از سرم بردار... خودت و زدی به

کوچه علی چپ نمی فهمی ازت خوشم نمیاد؟

قدمی عقب رفت و یکه خورده زل زد بهم، زل زد، زل زد

و سرش رو با تاسف تکون داد، یک آن برگشت و بدون

اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.
وقتی رفت انگار قلبم رو گند و با خودش برد بیرون.
حالی که داشتم تعریف محکمی از گسستگی بود، انگار از
هم پاشیده شده بودم.
از این حس سرخوردگی بغض به گلوم چنگ انداخت.
ازش خوشم نمیاد، چون نمی خوام بهش فکر کنم تا درگیرش
باشم...
ازش خوشم نمیاد چون نمی خوام مجبورم کنه باهاش ادامه
بدم...
اون چیزی که اون فکر می کرد منظورم نبود، اما قبول
دارم حرفم رو نسجیده بهش گفتم و آزرده اش کردم!
چرا دارم باهاش این جوری رفتار می کنم؟ چرا دارم تلافی
پرهام و ظلم اون و به ساتیار نشون می دم؟
کسی که تا الان جز حامی بودن و مردنگی چیز دیگه ای
ازش ندیدم!
با بغض نشستم روی تخت و لباسم رو از روی شکم پایین
کشیدم.
من تقصیری ندارم و امیدوارم ساتیار این و درک کنه
نمی خوام بین خانواده ای باشم که پرهام از همون
خونواده ست...
اون با این رفتارهاش سعی میکنه من و بند کنه به زندگیش
و کنار خودش بودن، ولی من امیدی به این زندگی ندارم و

نمی تونم ساتیار رو به عنوان مردِ زندگیم بپذیرم.
 ما با هم شرط گذاشته بودیم و به خاطر این شرط اون
 مجبوره با درخواستم موافقت کنه و حق طلاق رو به من
 بده.

به در بسته نگاه کردم.
 من باید هر طور شده این مردِ زورگو رو راضی کنم تا
 حق طلاقم رو بهم بده، تا به محض تموم شدنِ کابوسِ پرهام
 ازش طلاق بگیرم.
 ساتیار سخته، محکمه و کاملاً هم جدی، اگه گفته حق طلاق
 رو در این صورت بهم میده پس باید باهاش کنار
 می اومدم...

#پارت_دویست و سی و هفت
 در کمال ناآرومی توی آینه به خودم نگاه کردم.
 صدای بلندی توی گوشم مرتب تکرار میشد تا از افکارِ
 بی رحمِ خودم رهایی پیدا کنم.
 اون شوهرته، محرمته، همه آدما تنها کنارِ یه نفر احساس
 راحتی می کنن و اونم همسرشونه.
 مثل کیانوش که بارها تو رو با لباس های این شکلی دید و
 تو حس بدی نسبت به نگاهش نداشتی...
 به بعدها فکر کن و به برگ برنده ای که میون دستای اون
 بود.
 باید این یک ماه رو به خواست اون عمل کنی، همون طور

که گفته، اون ازت انتظارِ رابطه نداره، اما توقع داره کنارش اون قدری راحت باشی که برای پوشیدنِ این لباس ها شرم نکنی.

تاپ و شلوارکی که قدش تا وسط ران های پام بود، به قدری توی تنم بدن نما و تنگ بودن که خودمم با دیدنشون یه جوری می شدم...

روم نمی شد این جوری جلوش ظاهر بشم و با اندام های برجسته ام مقابلش راه برم، اما سعی کردم با فکر به این زمان کوتاه، خودم رو راضی کنم برای بیرون رفتن. رنگ آبیشتون به رنگ پوستم می اومد و از سلیقه اش خوشم اومد.

همون لحظه از اعماق وجودم غبطه خوردم، کاش این مرد جای دیگه، یا با یه خانواده دیگه به پستم می خورد تا روزگار و سالیانی طولانی کنارش با عشق زندگی می کردم و بهش دل می دادم.

ساتیاری که با وجود رابطه ام با پسر داییش و ازدواج ناموفقم با داییش، من و تمام و کمال خواسته و دم از یه زندگی واقعی می زنه، یه مرد با ارزش و مناسب برای زندگیمه، اما افسوس که خودم از موقعیت بینمون اصلا راضی نیستم.

در رو باز کردم و رفتم بیرون.
تپش های قلبم روی دور تند افتاده بودن.

توی هال و مقابل تلویزیون روی کاناپه نشسته بود.
طبق معمول که توی این روزهای اخیر فهمیدم اون علاوه
بر مرموز بودنش، سیگار هم می کشه و تا الان حتی اجازه
نداده من یا خانواده اش از این موضوع چیزی بفهمیم، در
حال کشیدن سیگار بود.

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

-چای می خوری بیارم؟

جوابم رو نداد.

حتی برنگشت ببینتم.

با اینکه ارزش خجالت می کشیدم و به سختی خودم رو به
پوشیدن این لباس ها راضی کرده بودم، اما دوست داشتم
برگرده و وقتی من و می بینه، برق رضایت و خوشحالی رو
توی چشماش ببینم.

-ساتیار؟

-هوم؟

-چایی بیارم با هم بخوریم؟

اولش پوزخندی زد ولی بعد بی حوصله گفت:

-بیار.

رفتم توی آشپزخونه و با حوصله دوتا چای توی لیوان ها
ریختم، همراه با شیرینی های مورد علاقه ساتیار که توی
این چند روز از این جا خریده بود.
شیرینی ها رو توی سینی کنار لیوان های چای گذاشتم و

سینی رو برداشتم رفتم بیرون.
هنوز نگاهش به تلویزیون بود و کام های سنگینی به سیگار
می زد.

جوری هم چشماش رو تنگ کرده و فرو رفته بود توی
هاله ی عمیق دودی که از سیگارش نشات می گرفت، که
متوجه شدم اصلا این جا نیست و محاله متوجه لباس هام بشه.
#پارت_دویست و سی و هشت

سینی رو روی میز گذاشتم و یکی از لیوان هارو برداشتم که
اول بذارم جلوی اون.
ولی همین که برگشتم نگاه خیره اش رو با حرارت و برق
خاصی به خودم دیدم.

طوری خیره ام شده بود انگار عجیب ترین موجودی بودم که
مقابلش قرار گرفتم.
ابروهاش رو بالا داد و نفس گیرتر نگاهش رو پایین کشید و
به پایین تنه ام زل زد...
بعد به رون هام و ساق پاهام و با مکث آب دهانش رو
قورت داد.

سیبِ گلوش با این حرکتش سخت بالا و پایین رفت.
نگاهش اون قدر عمیق و نافذ بود که انگار داشت درونم رو
کشف می کرد و من و مثل یه غذای خوشمزه می بلعید...
با خجالت سرم رو پایین انداختم و لیوان رو مقابلش گذاشتم.
کمی روی مبل جا به جا شد و ته سیگارش رو از بین

انگشتاش توی زیر سیگاری خاموش کرد و تک سرفه ای زد.

نفس بلندش رو که بیرون داد با خشم زیرپوستی گفت:
-مجبور نبودی بپوشیشون.

کمر صاف کردم و برگشتم به طرفش... می دونستم تا الان داشته تنم رو از پشت سر دید می زده و همین باعث برانگیختگی و خجالت می شد.

دوباره صدای بلندی توی سرم اوج گرفت "ساتیار شوهرته، محرمته، به خودت بیا"

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

-از رو اجبار نپوشیدمشون.

با اینکه چشم از تنم و لباسام برنمی داشت، اما پوزخندی زد و با تانی به چشمام نگاه کرد و گفت:

-انتظار داری حرفت و باور کنم؟

-نه...

-خب؟

نگاهش رو دیدم که مثل دیوونه ها به یه جا متمرکز نمی شد...

پایین رفت و روی سینه هام ثابت موند.

چشمام رو بستم و اون صدا دوباره ذهنم رو اشباع کرد:

"محرمته، محرمته یاس، آروم باش"

نفسم رو محکم بیرون دادم تا روی حرف هام تسلط بیشتری

داشته باشم.

-من فقط به این نتیجه رسیدم تو محرمی، باید با این موضوع کنار بیام.

یکه خورده ابروهایش رو بالا داد و با مکت به چشمام نگاه کرد.

دوباره سیبک گلوش تکون خورد و خیلی ضایع دست برد به طرف یقه لباسش تا اون و کمی از سینه اش فاصله بده. خدایا دارم چیکار می کنم؟

فقط امیدوارم اون یادش باشه به من چه قولی داده که توی مدتی که کنارشم ازم رابطه نخواد!

برگشتم و لیوان چای خودم رو از توی سینی برداشتم و خواستم کنارش بشینم که یک آن بلند شد و دستپاچه و تند تند لب زد:

-یه چیزی جا گذاشتم تو ماشین میرم بیارمش و بیام. از کنارم گذشت و سوییچ رو از بین دسته کلیدها برداشت... طوری گیج و مبهوت بود که حتی حرکاتش هم این و نشون می دادن.

در رو باز کرد و هم زمان که باد سردی با سماجت به داخل هجوم آورد، زمزمه ی ریزش به گوشم رسید و ناخواسته لبخند به لبم نشست.

-خدا لعنتت کنه یاس.

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-خودت خواستی آقا ساتیار...-

#پارت_دویست و سی و نه

سفر توی آمل همون قدر که پر چالش و نفس گیر بود خوبی هایی هم به همراه داشت و اونم نزدیک شدن من و ساتیار به هم بود و اعتمادی که نسبت به هم توی زندگی دریافت کردیم و همین طور شناخت دقیق تر اخلاق و رفتارمون.

فقط تنها چیزی که این وسط عجیب بود، اخلاق جدیدی بود که ساتیار بعد از برگشتن به تهران، در پیش گرفت. سکوتش، مرموزی و بی تفاوت بودنش به من و همین طور بی توجهی هاش که طوری رفتار می کرد انگار نه انگار من توی خونه اش حضور دارم یا کنارش زندگی می کنم. طوری سکوت می کرد و سرسنگین بود که حتی در مورد خودم و کارام و یا لباس پوشیدنم نظر خاصی نداشت. فقط موقع ناهار یا شام تنها جمله ای که می گفت "ممنون، خوشمزه بود"

و شب ها هم موقع خواب با یه "شب بخیر" کوتاه، به اتاق خودش می رفت.

ازش خرده نمی گرفتم، اما از درون به خاطر رفتارش داشتم خودم رو عذاب می دادم و تنها معجزه ای که بعد از این همه این ها رخ داد، اومدن یهویی مامان بود، تا آبی بشه روی آتیشی که داشت تمام هستیم رو به خاکستر تبدیل می کرد.

وقتی زنگ خونه به صدا در اومد، در کمال ناباوری از توی آیفون دیدمش، صداش که به گوشم رسید انگار دنیا رو بهم دادن و به محض بغل کردنش، برق امید و خوشحالی توی نگاهم نشست...

ساتیار هم اون روز خونه بود، داشت روی یکی از پروژه های مهم کاریش، کار می کرد و قرار بود یکی دو روز خارج از تهران بره برای ماموریت کاریش. شاید به همین خاطر از مامانم خواسته بود بیاد پیشم... چون بعداً که از زبون مامان شنیدم ظاهراً ساتیار ازش خواسته چند روزی بیاد تهران و کنارم باشه. کنار هم پایین تخت روی زمین نشسته بودیم. توی همون اتاقی که این روزها اتاق مخصوص من شده بود.

از وقتی برگشتیم تهران ساتیار از این رو به اون رو شد. دیگه اجبارم نمی کرد کنارش روی تخت بخوابم، یا اون لباس هایی رو بپوشم که با ذوق و شوق از بازار آمل برام خرید و اصرار داشت مقابل خودش بپوشمشون. ظاهراً اون اخلاق و رفتارش فقط توی ویلا و مسافرت مون بود، ولی به محض برگشتن، دوباره شد همون آدمی که انگار از صد تا غریبه هم برای من غریبه تر بود. دیگه مجبورم نمی کرد به کاری که باب میل نباشه و یه جورایی سعی داشت راه رو برام باز نگه داره تا خودم طی

این یک ماه در مورد هدف و زندگیم درست تصمیم بگیرم... تصمیمی که از همون اول هم مشخص بود. شاید هم به این نتیجه رسیده که این زندگی دوام طولانی نخواهد داشت و بیشتر از این نمی خواست خودش رو بازیچه افکار ذهنیش کنه تا من و به زور به این زندگی و روز و شبش بند کنه...

داشتم با مامان حرف می زدم ظرف میوه رو به طرفش گرفتم تا هم زمان بین حرف زدنمون از پرتقال های پوست گرفته بخوره.

با لبخند عمیقی نگاهم می کرد و آروم گفت:
-زندگیت خوبه مادر؟

لب هام رو رو به پایین قوس دادم و پوزخندی زدم.
زندگیم خوب بود؟ نه ابداً...

هر کسی از فاصله دور به این زندگی نگاه کنه متوجه می شه هیچی بین من و ساتیار خوب پیش نمی ره.
لبخند ساختگی زدم و آروم گفتم:

-خوبه، خدا رو شکر، اما بستگی داره چه جور خوبی باشه.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و آه عمیقی کشید:
-تو این جا می خوابی یاس؟

مامان دنبال جزئیات بود و واضح بود می خواست بیشتر از این سر از رابطه من و ساتیار دربیاره.

حرف توی حرف درآوردم تا نفهمه صمیمیت رابطه ما تا چه حده...

من و ساتیار اگه قرار بود بین رقم یک تا ده، میزان صمیمیت مون رو برآورد کنیم، به شماره یک هم نمی رسید. -بابا و پسرا حال شون خوبه؟

#پارت_دویست و چهل

مامان که فهمید قصد ندارم سوال قبلش رو جواب بدم، سرش رو تکون داد و گفت:

-شکر خدا خوبن... بابات خیلی نگرانته، فقط اون روز که بم زنگ زدی پیام پیشت، خودش نداشت، گفت شوهر کرده باید سعی کنه خودش و جمع و جور کنه، بابات نمی خواد تو هنوز تو عزای شوهر سابق باشی.

باز هم چیزی نگفتم... پر بودم... ولی نمی خواستم مامان عزیزم که تازه از راه دوری به دیدنم اومده، از خودم و حرفام برنجه.

درحال پوست گرفتن میوه های توی پیش دستیم بودم که گفت:

-از ساتیار راضی هستی مادر؟

از روی بی تفاوتی شونه ام رو بالا دادم.

-مرد خوبیه.

-همین...؟

-خب چی بگم، مرد خوبیه، محترمه، هوامو داره، سعی

می کنه همه طوره بهم احترام بذاره، ولی...
مکت که کردم پرسید:

-ولی چی؟

آه عمیقی کشیدم و بعد از کمی مکت گفتم:
-من نباید دوباره شوهر می کردم ماما، اونم توی این
خونواده...

-چرا مادر؟ مگه ساتیار چشه؟ عزیز کرده خان جونم
هست، فکر کن دوباره خان جون تو رو واسه پسر دیگه اش
خواستگاری کرده...

چیزی نگفتم، دوباره لب به سکوت بستم.
دستش رو روی دستم گذاشت، همین که نگاهش کردم
گفت:

-چیزی شده دخترم؟

-نه... هیچی.

-ساتیار اذیت می کنه؟

سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

-نه... گفتم که مرد خوبیه، اصلاً ایرادی نداره که من
بخوام ازش ایراد بگیرم، همه خوبن این وسط اونی که بد و
مشکل داره فقط منم ماما...

با تعجب اخم ریزی کرد و چونه اش رو بالا کشید:

-وا!! یعنی چی چرا این جوری حرف می زنی؟

-من نظر خودم و گفتم، تو این دوره و زمونه همه خوبن،

ساتیار، کیانوش، خان جون یا بقیه، فقط منم که بد از آب
 دراومدم... شدم چوبِ دوسر نجس که بوی گوهش...
 -یاس!

صداش از بیرونِ اتاق بند دلم رو پاره کرد.
 طوری با تحکم صدام زد که مامان هم با نگاه به در لبش
 رو گزید و چشم غره ای بهم رفت.
 -از بس چرت و پرت گفتی صداش دراومد.
 توپید بهم:

-پاشو ببین شوهرت چی می گه...
 با حرص از جا بلند شدم و رفتم بیرون.
 کنار در اتاقم ایستاده بود و سگرمه هاشم میون هم فرورفته
 بودن.

نگاهم که کرد با پوزِ پر گفت:
 -معلوم هست چی می گی؟ چته تو؟ دلت از کجا پره؟
 -فال گوش ایستاده بودی؟
 -من دارم می گم چته؟ چرا با مامانت این جوری حرف
 می زنی؟

-چه جوری حرف می زنم مگه؟ اصلاً تو چرا ایستادی
 این جا به حرفامون گوش می دی؟
 -یاس!!

محکم غرید و ساعد دستم رو کشید به سمت خودش و با
 جدیت گفت:

-جمع کن این مسخره بازیارو می خوای به همه نشون بدی
ما چه زن و شوهرِ احمقی هستیم؟

پوزخندی از حرص زدم و سرم رو تکون دادم:
-احمق و خوب اومدی.

-دردت چیه؟ چی می گی؟

-ولم کن دست از سرم بردار.

-من که کارت ندارم، من که دیگه هیچ غلطی نمی کنم تو
این خونه، پس باز چته؟

همین... همین که هیچ غلطی نمی کرد من داشتم منفجر
می شدم.

نمی تونستم این و بهش بگم، فقط بغض کرده غریدم:

-چند روزه اومدیم، نه حرفی می زنی، نه چیزی بهم

می گی، نه درمورد کارامو رفتارام نظر می دی، حالا

یه کاره می گی یاس یاس؟! یاس چی؟ دارم با مامانم درد و
دل می کنم، دلم پره، حق اینم ندارم؟ باید تو این خونه خفه
خون بگیرم...

یک آن دستش رو جلوی دهنم گرفت و ملتمس و عصبی
گفت:

-این جوری داد نزن، خوبیت نداره، ما زن و شوهریم،
زشته به خدا...

از بغض لب هام لرزیدن. متوجه که شد، دستش رو از روی
لبم برداشت.

با بغضِ بیشتری گفتم:
 -ما زن و شوهر نیستیم، اومدیم فقط گند بز نیم به حال و
 روزِ هم دیگه.
 -تو الان مشکلات چیه؟
 هلش دادم به عقب و آروم گفتم:
 -برو کنار، بذار لااقل تو این خونه دو کلمه راحت با
 مامانم حرف بز نم...
 -چته یاس، حرف بز بام...
 #پارت_دویست و چهل و یک
 صدای تک سرفه ی مامان از پشت سرمون، حرفش رو
 قطع کرد و دستش رو از روی ساعدِ دستم عقب کشید...
 هر دو گیج و مات به هم خیره بودیم.
 بغض تو ی گلوم بود و اون نفشش رو با عصبانیت بیرون
 داد و زودتر از من برگشت به سمت مامان و گفت:
 -کجا خانم فرامرزی؟
 تا این و شنیدم به طرف مامان برگشتم. داشت چادرش رو
 روی سرش مرتب می کرد. نگاهش به من ملغمه ای از درد
 و غصه بود...
 دستپاچه گفتم:
 -یه سر برم پیش طوبی، از وقتی اومدم همش این جام، الان
 دلخور میشه نرفتم پیشش.
 -خب حالا بمونید، وقت زیاده، انشالله پیش طوبی خانم

میرید.

-نه مادر الان برم، فردا دوباره میام پیشتون... مزاحم تون میشم باز.

-مامان؟

پلک هاش رو روی هم گذاشت تا مطمئنم کنه این جوری بهتره.

ساتیار نفسی کشید و کلافه موهاش رو چنگ زد و گفت:
-پس خودم می رسونمتون.

مامان با مخالف دستش رو بالا گرفت و گفت:

-جون ستارم اگه بذارم...خودم می رم مادر، راهی نیست که، اون قدر این خیابونارو تا خونه طوبی وجب زدیم که همه رو از حفظم...

واضح بود می خواد مارو تنها بذاره و همین کار رو هم کرد.

تا دم در که همراهیش کردم، گونه ام رو چند بار بوسید و با غصه گفت:

-دردت به جون مادر، قربون دختر قشنگم برم، به زندگیت برس، صاحب این زندگی تویی، آبادش کن، نذار از در و دیوارش غم بیاشه رو هردوتون... خداروخوش نیما، مردت مرد خوبیه، بهش توجه کن مادر. گذشته ها رو بریز دور بچسب به شوهرت و زندگیت...
دستاش رو، رو به آسمون گرفت و از ته دعا کرد:

-دعا می کنم این مرد خوشبختت کنه، هر دوتون کنار هم خوشبخت بشید ایشالا...

سرم رو بی خودی تکون دادم. ..
 مامان هم مثل عمه فکر می کرد، اینکه شوهرم همه کسمه، شوهرم تنها کسیه که توی این دنیا برام می مونه و بعد از خدا تنها کسی هست که از رگ بهم نزدیک تره...
 باید بهش برسم، باید هر کاری می خواد براش انجام بدم تا بهم دل گرم بشه و محبتش رو ازم دریغ نکنه، یا خیلی چیزهای دیگه...

تمام عقاید عمه و مامان توی این چیزا خلاصه می شد، اما هیچ کس به مردها یاد نمی ده چه جوری و بدون چشم داشت به یه زن محبت کنن تا اون زن قبل از اینکه حس کنه به خاطر تنش با ارزش شناخته شده، خودش و شخصیتش رو با ارزش بدونه!

در رو بستم و همین که برگشتم دیدمش، پشت سرم با فاصله ایستاده بود و تیز نگاهم می کرد.

سرزنش گرانه سرش رو تکون داد و گفت:

-خوب شد حالا ؟ به خاطر این آبرو ریزیت مامانت گذاشت رفت.

تمسخرآمیز و با غصه، زیرلب زمزمه کرد:

-مقصر منم... همیشه مقصر منم...

دلم ازش پر بود و حتی نمی دونستم دلیلش چیه یا چی باعث

شده این قدر ازش برنجم!

-چته یاس؟ چرا درست حرف نمی زنی بفهمم چته؟
-چمه؟

#پارت_دویست و چهل و دو

چونه ام از بغض لرزید، توی این چند روز من و حتی در حدِ پشه ی خونه اشم نمی بینم که برای پس زدنم از کنارش، دستش رو توی هوا تگون بده، اصلا من و نمی بینم بعد میگه چته؟

با عصبانیت گفتم:

-یه هفته ست اومدیم خونه شدیم جن و بسم الله، تازه به این نتیجه رسیدی چه اشتباه بزرگی کردی که با من ازدواج کردی؟!

اخمی کرد و غرید:

-این چرت و پرتا چیه داری می گی؟

-تو ... تو واسه این ناراحتی که اون لباسارو نپوشیدم؟
ناراحتی چرا آرایش نمی کنم مثل زنای دیگه جلوت راه برم و لوندی کنم؟

اشکم رو با پشت دستم پس زدم و پا تند کردم به طرف اتاق...

هاج و واج ایستاده بود اما تا رفتم توی اتاق پشت سرم اومد و توی درگاه ایستاد.

دستم رفت به طرف نایلون لباس هایی که عمه اون روز

برام خریده بود و از ته کمد بیرونشون کشیدم.
یکی از لباس خواب هارو درآوردم، اون قدر اشک می
ریختم

که از پشت هاله ی اشکم ندیدم چه رنگی و چه شکلیه.
بلوزم رو که از تنم درآوردم، با هق هق گفتم:
-میپوشم، همون لباسایی که دوست داری و میپوشم... پیش
خودت فکر کردی گفتمی این و پرهام بدتر از اینام دیده حالا
که زن من شده داره واسم ادا تنگارو در میاره، یه جوری
رفتار می کنه انگار یه دخترِ باکره ست...
-خفه شو یاس، من این جوری فکر نکردم...
میون گریه نیشخندی زدم و گفتم:

-باشه خفه میشم... اما اول باید به شوهرم برسم... مامان و
عمه میگن مبادا یه وقت واسش کم بذاری آهش دامنِت و
بگیره...

پوزخندی زدم:
-اونا که نمی دونن ما چه زن و شوهرِ باحالی هستیم...
نگاهش کردم و گفتم:

-پشیمونی که باهام ازدواج کردی ؟ حتما می گی من تاوان
کدوم گناهتم که خدا من و انداخته تو زندگیت!
داد زد:

-بس کن... دیوونه شدی ؟
-واست اینا رو نپوشیدم که اخم و تخم می کنی، باهام حرف

نمی زنی، من و نمی بینی که منم آدمم تو این خونه، با هر کی

نه، اما می خوام با تو حرف بزنم...

دست بردم تا شلوارم رو از پام دربیارم و اون لباس لعنتی رو بپوشم، که یک آن دستاش دور شکمم حلقه شدن و از پشت در برم گرفت و نفس زنان و عصبی گفت:

-آروم باش یاس... تو رو خدا آروم باش.

دیگه برام مهم نبود دستش روی برهنگی شکمم نشسته و با یه سوتین توی آغوشش فرو رفتم.

#پارت_دویست و چهل و سه

بغضم به حدی بود که خودمم نمی دونستم چمه!

مگه میشه به این زودی به این مرد عادت کرده باشم که از سرسنگینی و سکوتش به این جنون برسم؟

مطمئنم به خاطر عادت نیست، چون هنوزم حسم به اون یه حس خنثی و سرد بودنه...

می دونم از روی هیچ حسی نیست که به این حال دچار

شدم، فقط به خاطر نداشتن یه هم زبون و همدمه...

ساتیار توی این سه هفته تنها هم زبون من بود و حالا به خاطر سکوتش و نادیده گرفتنم داشتم دیوونه میشدم.

گردنم رو عمیق بوکشید و بوسه ی ریزی به گردنم زد.

میون حق حق کردن چشمام رو محکم بستم و عطرش رو نفس کشیدم.

نمی خوام بهم نزدیک بشه، اما می خوام با هم حرف بزنیم،
من به حرف زدن در مورد چیزای بی خودی، شوخی کردن
در مورد خیلی چیزای بی ربط، یا خندیدن حتی از روی درد
و غم و غصه، احتیاج دارم، حتی با این شوهر اجباری و
زورگو....

بوی گردنم رو که عمیق نفس کشید، کنار گوشم پیچ زد:
-خودت گفתי ازم متتفیری، گفתי نمیتونی تحمل کنی، ازت
فاصله گرفتم تا شرایط این زندگی رو سخت تر از این
نکنم...-

هق زدم و با ساعد اون یکی دستم اشکام رو از توی
صورت پاک کردم.

-نمی خوام خودم و بهت تحمیل کنم یاس....-

من و پیچید به طرف خودش...-

توی آغوشش با همون سر و وضع چرخیدم و به چشمش
نگاه کردم.

پس دلیل سرسنگین بودنش این بود...-

به خاطر حرفِ اون شبم، شب آخری که توی ویلا با هم سر
کردیم و سرِ زورگویی هاش بهش گفتم ازش "بدم میاد" این
شکلی شده!!

اشکام رو با سرانگشتاش یکی یکی پاک کرد و لبخند
مهربونی به روم زد و گفت:

-من ازت دلگیر نبودم فقط نمی خواستم آرامشت و بهم

بریزم... تو ازم بدت میاد، منم نمی خوام با حرفام و رفتارام کاری کنم تا اذیت شی...

چرا این دیوونه بازی رو در آوردم؟ من چم شده خدایا؟؟
اصلا ازش چی میخوام؟

یه بار پیشش میزنم و حالا به خاطر اینکه اون سر به راه شده و داره به نظر و تصمیم احترام میذاره، دیوونه بازی در میارم؟

سرم رو پایین انداختم که دوباره من و کشید توی بغلش...
هر درد و مرضی که داشتم دلم می خواست اون این شکلی من و اروم کنه...

نیاز دارم به حرف زدن، به گریه کردن در حالی که سرم به شونه یه دوست یا یه مامن مطمئن تکیه داده باشه...
چند ثانیه که توی بغلش بودم و گریه کردم، روی سرم رو بوسید و با نفس بلندی گفت:

-می خواستم اون جوری که خودت دوس داری کنارم زندگی کنی... به قولت من باهات شرط گذاشتم روند این زندگی اون جوری بشه که تو می خوای... پس هر طور خودت خواستی رفتار کن.

بوسه ی دیگه ای به موهام زد و عطرشون رو عمیق نفس کشید، پی در پی و محکم و بعد پیچ پیچ کرد:
-دیگه اذیت نمی کنم یاس...

نمی دونستم منظورش از این حرف بازم فاصله گرفته تا

من و به حالِ خودم بذاره ، یا فاصله نگرفتنش تا دوباره به
این بغض و حال گرفتار نشم...

-حالت بهتر شد ؟

-نه...

خندید و گفت:

-خب حالا چی کار کنیم که حالت بهتر شه ؟

سرم رو از سینه اش فاصله داد.

نبض تند قلبش زیر صورتم بود و داغی تنش، به جا مونده
بود روی پوستم...

-نظرت چیه با هم بریم بیرون ؟

سرم رو با موافقت تگون دادم...

من فقط از اون یه تعادل درست می خواستم.

اجبار یا هر چیزی، تا زمانی که کنار همیم دلم نمی خواد
حضورم نادیده گرفته بشه...

حداقلش می تونیم مثل دو دوست، کنار هم این روزهای
سخت رو سپری کنیم...

#پارت_دویست و چهل و چهار

هوای بیرون حالِ هر دومون رو عوض کرد.

خیابون ها به قدری شلوغ و پرتراфик بودن که نشون می داد
همه تو هول و ولای خرید کردن برای عید هستن.

نگاهم روی پاساژ های شلوغ، مردم در حال رفت و آمد و
شلوغی و همه ی شهر ثابت موند و نفسم رو بی اراده با

حسرت بیرون دادم.
یک لحظه فارغ شده بودم از جایی که نشستم و اینکه کی
کنارمه.
حواسم نبود نفسم رو با صدای بلندی به بیرون فوت کردم
که کمی بعد ساتیار با صدای ریزی گفت:
-چی توجه تو جلب کرده ؟
بدون طفره رفتن گفتم:
-همه ی این آدما...
-نزدیک عیده ، همه دارن خریداشونو انجام میدن.
برای لحظه ای کوتاه غرق شدم توی حس و حال این آدم ها و
با حسرت بیشتری گفتم:
-کاش یه روزی برسه منم مثل این آدما هیاهوی سر
رسیدن بهارو داشته باشم.
-بهار امسال ما کنار همیم.
این حرف هم دلگرم کننده بود و هم پر از حسرت های دور
و دراز...
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که دوباره با کمی مکث
گفت:
-می گم چطوره قبل از شام اول بریم یه سر پاساژهارو
بچرخیم اگه چیزی دوست داری بخریم واسه عید، بعد بریم
رستوران ؟
نگاهش کردم و با لحنی عاری از کنایه لب زدم:

-می خوامی مثل این بچه کوچیکا با خرید لباس نوروزی
شوق بهار و بندازی تو دلم ؟
خندید... چه خنده ی جذابی هم داشت که حتی لبخند به لبم
آورد.
با طعنه گفت:

-اتفاقا تو خیلی شبیه بچه های...
-چطوری ام مگه ؟

-فیسِت، حرف زدنت، قهرکردنات...
نگاهم کرد و حرفش رو با نگاه با چشمام کامل کرد:
-یا وقتایی که از چیزی ذوقت می گیره.
-واقعا ؟

توی چشمام عمیق نگاه کرد و لبخند زد:
-لبخندتم من و یاد بچه ها می ندازه.
دستش و روی شونه ام گذاشت و آروم زمزمه کرد:
-تو دختر منی...
Romanbook.ir

لبخندم گرم بود و نگاه از نیم رخ مهربونش نمی گرفتم.
توی دلم گفتم "زبون باز" و با این فکر نگاهم رو ازش
گرفتم و دوباره به خیابون دوختم.
-تو بچه هارو دوس داری یاس ؟
-مگه میشه دوس شون نداشت !؟
-پس داری !
-خیلی...
Romanbook.ir

کمی بعد مقابل یه پاساژ بزرگ نگه داشت.
با مهربونی گفت:

-پیاده شو که می خوام واسه دختر کوچولوم کلی خرید کنم.
در حال پیاده شدن با شوخی گفتم:
-آخرش من نفهمیدم کی ام... یه بار می گی زنتم، یه بار
می گی دخترتم، لابد فردا هم می خوای بگی مامانتم...
-بعدها هم میگم ننجون...
منظورش با مامان بزرگ بود.

بی اراده خندیدم و در ماشین رو بستم.
#پارت_دویست و چهل و پنج

بعد از یکی دو ساعت چرخیدن توی پاساژ و خریدن یه
مقدار وسیله برای شروع عید و چند تیکه لباس، با هم از
پاساژ اومدیم بیرون.

بسته های خرید همه توی دست ساتیار بودن و من به طور
عجیبی از این گشت و گذار کنار ساتیار حس و حال خوبی
داشتم.

خرید وسایل عید و شمعدونی هایی که به انتخاب من خریده
بود، سر ذوقم آورد و تمام وقت با لبخند کنارش قدم می زدم.
احساس می کردم بعد از ی ک هفته از یه قفس سرد و
بی روح آزاد شدم و حالا دارم هیاهوی آدم هارو می بینم در
حالی که چه شور و شوقی برای رسیدن بهار و روزهای
آینده شون دارن.

بعد از اینکه خریده‌ها رو توی ماشین گذاشت، پرسید:
- موافقی بریم شام بخوریم بعد از شامم بریم سینما با هم
فیلم ببینیم؟

با سینما رفتن بیشتر از هر چیزی موافق بودم، بعد از چای
و موسیقی، فیلم دیدن بهترین چیزی بود که قادر می شد ذهن
و روحم رو آرام کنم و یادم بره زندگی اون بیرون، برای
بعضی‌ها چقدر تلخ و گزنده و ناجوان مردانه ست.
از پیشنهادش با لبخند و ذوق استقبال کردم.
بعد از اینکه کنار هم توی رستوران شام مون رو خوردیم،
با خوشحالی گفتم:

- آخرین باری که رفتم سینما با یکی از دوستای دوران
دبیرستانم بود.

قاشق رو توی بشقاب گذاشت و جنتلمن وار و مشتاقانه به
صحبت هام گوش داد.

- داشتیم از مدرسه برمی گشتیم خونه، که دوستم رقیه
پیشنهاد داد با هم بریم سینما، منم که عاشق فیلم بودم، گاهی
پول تو جیبیامو جمع می کردم بعد یواشکی می رفتم سینما
فیلمایی که دوست داشتم و می دیدم... اون روزم فیلم ابد و
یک روزو دیدم. هم فیلم تاثیرگذاری بود هم از ژانر فیلم
خیلی خوشم اومد، اما وقتی برگشتم خونه تموم خوشی
دیدنش زهرمارم شد...
با تعجب گفت:

-چرا مگه چی شد؟

به یاد اون روز لبخندی تلخی گوشه ی لبم نشست و با تلخی گفتم:

درآورد، که تا این ساعت کجا بودی - R مامان یه قشقرقی ذلیل مرده، دلم هزار فکر رفت و از این حرفا، وقتی گفتم سینما بودم بدتر دعوام کرد، چرا رفتی، چرا این قدر به این چرت و پرتا علاقه داری، مگه نمیگم سنگین برو سنگین بیا...

لبخندم موجی از درد و غصه ی اون روزهام رو تداعی کرد.

ساتیار نفس بلندی کشید و گفت:

-فیلم نگاه کردم مثل کتاب خوننده، آدما با این چیزا دنیای اطراف شونو بهتر میشناسن.

-جالب این جاست که مامانم حتی از کتاب خوندم بدش میاد...

تعجبش رو که دیدم ابروهاش رو بالا داده، واضح گفتم:

-منظورم رمانه... میگه رمان خوندن ذهن دخترا رو

خراب می کنه فکر میکنن زندگی همونیه که تو خط به خط کتابای فانتزی نوشته شده، نمی دونن مرز بین واقعیت و اون فانتزی قدیه دنیاست.

سرش رو با استهفام تکون داد و گفت:

-اگه موافقی پاشو بریم سینما...

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:
 -پاپ کورن و چیپس هم برام می خری ؟
 طوری زد زیر خنده که با تعجب به خنده اش و میزهای
 اطرافمون نگاه کردم. مگه چی گفتم این جوری می خنده!
 با خنده سرش رو تگون داد و گفت:
 -پاشو بریم... وقتی می گم دختر می واسه این چیزا می گم.
 از روی صندلی بلند شد و کیفم رو برداشتم.
 وقتی آورکتش رو پوشید، دستش رو به طرفم گرفت تا دستم
 رو میون دستش بذارم.
 ناخواسته نگاهم رو از صورتش به طرف دستش کشیدم و
 با مکت ریزی دستم رو بین دستش گذاشتم.
 بهم می گفت دخترم و این مثال پدر و دختری عجیب قند
 توی دلم آب می کرد.
 با اینکه فاصله سنیمون تقریباً هشت ساله، اما سعی می کنه
 یه جوری باهام رفتار کنه که یادم بره من چه روزهایی رو
 تجربه کردم و هنوزم دختر کوچولوی خونه ی بابام که
 گاهی دست توی دست بابام خیابون ها و پارک های بوشهر
 رو با هم قدم می زدیم.
 #پارت_دویست و چهل و شش
 بعد از فیلم دیدن برگشتیم خونه.
 فضای سینما و شوخی های زیرپوستی ساتیار در مورد
 بازی نوید محمدزاده، کلی خنده به لبم آورد.

وقتی با هیجان بهش گفتم:

-وایی من عاشق نویدم، نمی دونی چقدر از بازیش خوشم میاد...

کنار گوشم با شیطننت گفتم:

-جوون به این جذابی و خوشتیپی کنارته تو از عربده های یه بازیگر خوشت میاد که همه نقشش ساختگیه؟

با غیظ نگاهش کردم و اون لحظه برای ساکت کردنش یه مشت پاپ کورن چپیدم توی دهنش که وسط همه با اون پاپ کورن هایی که توی دهنش بودن غش غش زیر خنده زد. خاطره امشب از همه نظر عالی بود.

به این نتیجه رسیدم اگه همیشه به عنوان یه شوهر حضورش رو تحمل کنم، اما به عنوان یه دوست و هم دم کنارش بودن می تونه لحظات خوبی رو برام به همراه داشته باشه.

در خونه رو که بست آروم گفتم:

-باید ساکم و ببندم فردا صبح پرواز دارم.

با تعجب برگشتم و گفتم:

-فردا باید بری؟

بدون جواب دادن قدم هاش رو به آرومی به طرفم برداشت و با نگاه خیره ای به چشمام، لب زد:

-فردا صبح اول تو رو می رسونم دانشگاه بعد میرم. ساعت نه باید فرودگاه باشم.

-سفرت چند روز طول میکشه ؟
-نمیدونم، شاید سه روز یا چهار روز ... باید یه گزارش
مهم ببرم و برگردم.
-خب چرا ایمیل نمی کنی ؟
با لبخند مرموزی گفت:
-باید حضوری برم.
لب هام آویزون شدن و نگاهم رو پایین انداختم که گفت:
-ترسیدی ؟
-از چی ؟
-چون میخوام تنهات بذارم.
-نه، از چیزی نمی ترسم.
اغراق کردم و اون لبخند پهنی به روم زد و دستش رو که
کنار سرم بالا آورد تا انگار جایی از صورتم رو لمس کنه
دوباره عقب کشید و با تانی نگاه گرفت و گفت:
-مامانت فردا میاد دیگه ؟
-آره...
-خوبه.
اورکتش رو از تنش در آورد و به طرف اتاقش رفت...
بی هوا و آروم گفتم:
-می خوای ساکت و ببندم ؟
داشت به سمت اتاقش می رفت که یک آن ایستاد اما برنگشت
به طرفم.

شاید شوکه شده بود.
 بعد از کمی مکث پیچید و سرش رو تکون داد:
 -ممنون میشم کمک کنی.
 از اینکه درخواست کمک رو قبول کرد دلم مثل بچه ها شور
 و شوق گرفت.
 مثل این می موند که پدری از دخترش بخواد، اون وسایلش
 رو براش جمع کنه.
 به سمت اتاق خودم رفتم و با لبخند پهنی گفتم:
 -الان لباسام و عوض می کنم میام.
 خندید و اونم رفت توی اتاقش.
 لباس پوشیدنم بیشتر از زمانی که فکر می کردم طول
 می کشید، چون همش دل دل می زدم چی بپوشم و دست
 آخر
 با رغبتی مهار نشدنی، بالاخره یه تاپ و شلوارک راحتی
 پوشیدم.
 قرار نبود با پوشیدن یه لباس خوابِ فانتزی، اونم امشب که
 شبِ فوق العاده ای بود برای هردومون، اون و به توهم
 بندازم.
 موهام رو باز کردم و انداختم دور شونه هام.
 عطر یاس موهام، به آنی تمام فضای اتاقم رو در برگرفت.
 ناخواسته نگاه دقیقی هم به چهره ام انداختم.
 ته مونده ی آرایشی که از عصر انجام داده بودم، هنوز روی

صورتم بود.
 وقتی به طرف اتاقش رفتم، در اتاق نیمه باز بود، یه تقه به
 در زدم که گفت:
 -بیا یاس، کسی که میخواد وارد اتاق خودش بشه در
 نمیزنه.
 اتاقِ خودم نبود، اتاقِ کسی بود که یک هفته ی تمام من و به
 حالِ تنبیه رها کرده و حتی از مُرده و زنده امم توی این
 خونه خبر نداشت!
 وارد اتاق که شدم دیدم فقط شلوارش رو عوض کرده و
 بالاتنه اش برهنه ست.
 مثل مامان های دلسوز بی اختیار گفتم:
 -هوا سرده ممکنه سرما بخوری.
 به حرف ساده ام، آروم خندید و گفت:
 -بادمجونِ بم آفت نداره. من بدتر از اینا رو از سر
 گذروندم.
 #پارت_دویست و چهل و هفت
 ساک رو از توی کمد در آورد و روی تخت گذاشت.
 اشاره زد به کمد و راه رو برام باز کرد تا هر چی لازم
 داره از اون جا بردارم.
 در همون حین که به سمت کمد می رفتم پرسیدم:
 -مثلا چی؟
 یه گوشه ایستاد و با نگاه به کارام به سوالم جواب داد:

-کار من امنّیه، یه جورایی شغلم مرموز و پیچیده ست، زیاد نمیتونم در موردش حرف بزنم، اما خب تمریناتمون، ورزشامون، کارای سنگینی که حین کار انجام میدیم، یا حتی عملیاتمون اینا جزئی از همین پیچیدگیشه که باعث میشه سختیای خودش و داشته باشه.

-یعنی تو آدم میگُشی ؟

با سوالی که بی هوا ازش پرسیدم یکه خورده نگاهم کرد و فقط گفت:

-نه.

-اما شغلت مجبورت می کنه آدم بکشی !درسته ؟

آب دهانش رو محسوسانه قورت داد و باز هم گفت:

-نه. من تا حالا کسی و نکشتم.

پوزخندی زدم و چند تیکه لباسی که براش از کمد روی

تخت انداخته بودم رو تا زدم تا توی ساکش بذارم.

دیگه ساکت شدم و ترجیح دادم در مورد کارش سوال

دیگه ای ازش نپرسم.

یکی از دلایلی که من نمی تونم با ساتیار کنار بیام، یا اصلا

حس راحت بودن باهاش ندارم همین شغلِ لعنتیشه.

اگه کارش اینه، پس حتما تا الان آدم هم گُشته!

از این فکر ته دلم فرو ریخت و موهای تنم سیخ شدن که

یک آن دستش نشست روی دستم.

با پریشونی سریع خودم رو عقب کشیدم.

اون لحظه حرکت کاملاً غیر ارادی بود.
ولی ساتیار با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:
-از من ترسیدی؟

نمی دونم نگاهم چقدر لرزیده و مظلوم بود، که سریع گفت:
-من تا حالا آدم نکشتم یاس، باور کن کار من چیزی نیست
که ربطی به این چیزا داشته باشه.
-پس کارت چیه؟

-ثبت اسنادی که از اعترافات مجرم ها دریافت می کنیم. اینا
رو ارجاع می دم به قاضی هایی که رو پرونده هاشون کار
می کن.

-همین؟

-همین.

نفسم رو آسوده بیرون دادم، اما خب این دلیل نمی شد که از
کار ساتیار خوشم بیاد.

البته قرار نبود برای من چیزی عوض بشه. هر کسی توی
انتخاب شغل، دنبال آرزوهایش می ره و شاید این شغل
بخشی از آرزوهای ساتیار باشه.

#پارت_دویست و چهل و هشت

لباس ها رو گذاشتم توی ساک و بوی عطر هر کدوم با
سمجی توی مشامم پیچید و حالم رو دست خوش بوشون
قرار دادن.

کارم که تمام شد کمر صاف کردم و گفتم:

-خب اینا تموم شد.

پیچیدم به طرفش و خواستم بگم لوازم حمام چی براش کنار بذارم که یک آن با دیدن کشوی باز شده مقابلم رنگ از رخم پرید و گونه هام به سرعت داغ شدن.

هجوم خون رو با قدرت توی صورتم احساس کردم...

سرم رو که بالا گرفتم با پرویی و شیطننت گفت:

-همه چی گذاشتی به جز شورت و زیرپوش... مگه بدون

اینام میشه؟!!

شیطننت چشماش اون قدر واضح بود که می دونستم شرم رو از توی صورتم خونده.

بی اراده نگاهم پایین رفت و روی عضلات سینه و بازوهاش ثابت موند.

من تنها یه شب بدون پیرهن یا تیشرت بالاتنه اش رو دیدم، اون موقع زیر پتو بود و تنها عطر سینه و گردنش رو میون نفس هام حس می کردم و گرمایی که به صورتم و تنم می داد.

اما حالا این منظره بدون هیچ پوششی درست مقابل نگاهم بود.

با اون حالتی که خودش به کمد تکیه زده و عضلاتش رو با غرور بیرون انداخته و تیز نگاهم می کرد.

بی هوا نگاهم دوباره بالا رفت و روی چشماش نشست.

ابرویی بالا انداخت و با شروری خاصی گردنش رو کج

کرد که یعنی "ببین چی داری و خودت قدرش و نمی دونی" سریع با این تصور تنم آتیش گرفت.

نگاهم رو پایین انداختم و یادم اومد اون ازم خواسته برایش لباس زیر و زیرپوش هم بذارم توی ساک...

من باید این کار رو می کردم ؟

خواستم چیزی بگم، اما کلامی روی زبونم جاری نمی شد، انگار گیج زدن و تردیدم رو فهمید که خودش سریع گفت:

-من اینا رو میذارم تو ساک، اگه میشه بی زحمت تو حوله و یه لیف تمیز برام بیار.

سریع بلند شدم تا فقط کمی از اون فضا خلاص بشم.

بعد از اینکه ساکش بسته شد، با خستگی خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-می خوای برات غذا درست کنم بین راه داشته باشی ؟

-تو با این خمیازه ای که کشیدی من حتی معذب شدم تا الان وقت گذاشتی ساکم و بستنی.

اینو با شوخی گفت، خودمم لبخندی زدم و گفتم:

-به خاطر بیرون رفتن یکم خسته شدم، اما اگه بخوای یه چیزی درست می کنم که فردا...

-نمی خواد... من با پرواز میرم.

قبلا گفته بود، اما فراموش کرده بودم.

-کجا قراره بری حالا ؟

-تبریز...

سرم رو تکون دادم و می خواستم برگردم به اتاقم که صدام زد:

-یاس؟

کنار در ایستادم و به سمتش برگشتم.

-بله؟

آروم به طرفم اومد و مقابلم ایستاد...

با همون بالاتنه ی برهنه و نگاه تیز و یاغی گرش...

به چشمم زل زد و آروم گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی بهم؟

-چی بگم؟

-یه چیزی بگو لااقل این چند روز و بتونم اون جا دووم

بیارم.

حرفش رو با اشاره مستقیمی به دوریش از من زد.

این یعنی اون به خاطر دوری از من نگرانه و شاید هم

برعکس تصورات من که فکر می کردم نسبت بهم بی تفاوت

شده و شاید از ازدواجش با من سخت پشیمونه، اما با گفتن

این جمله بهم نشون داد، اون توی این مدت بهم وابسته شده،

چیزی که من و می ترسوند ولی از درون با این حرفش دلم

غنج رفت و وقتی بی اراده لب باز کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش.

#پارت_دویست و چهل و نه

لبخند گرمی به روم زد و با شیفتگی خاصی گفت:

-مراقبم عزیزم... تو هم مراقب خودت باش.

عزیزم حالتی بود که من و ی کآن پرت کرد به خاطره ای دور، اما نذاشتم اون خاطره توی ذهنم زنده بشه و برای برهم زدنش، نگاهم رو به چشمای مردی کشیدم که این روزها حضورش بیشتر از هر کسی کنارم حس می شد و حتی بیشتر از خودم مراقبم بود.

دستش رو روی بازوم گذاشت.

نگاهش یه جوری بود که ته دلم رو زیر و رو می کرد.

با حالتی از خماری و شیفتگی و آروم لب زد:

-این شیرین ترین جمله ای بود که ازت شنیدم، نمی تونم همین جوری ولت کنم بری.

تا بفهمم منظورش چیه، یهو من و کشید و توی بغلش فرو رفتم و تا به خودم پیام لبش رو محکم روی لبم فشار داد.

من و با شور بوسید و چشمای لعنتیش رو بست.

در عوض چشمای من تا انتها باز شدن و مات و بی حرکت میون آغوشش ثابت موندم...

چرا تکون نمی خورم؟

چرا مثل روزهای اول سرش داد نمی زنم اون حق نداره بهم دست بزنه یا من و لمس کنه؟

چرا باز هم این لحظه رو به کامش زهر نمی کنم و داد نمی زنم من آدمی نیستم که کنارت بمونم، پس حق نداری من و ببوسی یا دل خوش بشی به بودنم؟

چیزی نگفتم و حتی پیش نردم و فقط با گنجی به بوسه ی
 ملایش فکر کردم.
 چی شد که یهو به خودش جرات داد من و ببوسه ؟
 اصلا باهام چی کار کرد که قلبم داره به این سرعت واکنش
 نشون میده ؟!
 نفس بلندش با عمق و حرارت زیادی به پشت لبم برخورد
 کرد.
 فقط یه بوسه نرم و ملایم بود.
 اما همین نفسم رو بند آورد و هیچ صدایی از ما توی اتاقش
 به گوش نمی رسید.
 حتی صدای نفس هامون...
 سرش رو عقب کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و
 نفس و نفس زد...
 برای چند ثانیه توی اون آرامش ثابت موند و چیزی
 نگفت...
 می تونستم تپش های تند قلبش رو از روی لباس حس کنم...
 همین طور بالا رفتن قفسه ی سینه اش رو...
 قلب منم با هیجان و محکم به سینه ام برخورد می کرد....
 بعد از کمی مکث با چشمای بسته زیر لب گفت:
 -بوت، نفسات، صدای قلبت، همه چیت داره من و دیوونه
 می کنه. چطوری یه مرد می تونه خفه خون بگیره وقتی
 زنش و بغل می گیره ؟

طوری حرف زد که ته دلم خالی شد...
 آه عمیقی کشید و شاید هم صدای نفس بلندش بود که این
 جوری به گوشم رسید...
 نوک بینیش رو به بینیم مالوند و از لای دندوناش با
 حریصی غرید:
 -نمیتونم در مقابل چیزی که حقمه دندون رو جیگر بذارم و
 صبر کنم.
 نفس نفس زد و فکش رو محکم تر روی هم فشار داد:
 -مرد بودن خیلی سخته... بدتر از اون وقتی که زنت
 کنارت باشه اما نتونی لمسش کنی...
 -ساتیار...
 -من دیگه آدم صبور گذشته ها نیستم... تو مال منی، سهم
 منی، نمتونم ببینمت و پا بذارم رو وسوسه ام تا لمست نکنم.
 تنش به حدی داغ شده بود که گرمایش رو از این فاصله هم
 احساس می کردم و داستم ذوب می شد.
 آروم خودش رو بهم نزدیک تر کرد.
 تنش تماس شد با تنم و چفتم کرد به درِ اتاقش.
 لخت شدم میون آغوشش و حالا کوبش قلبش رو چسبیده به
 تنم احساس می کردم.
 داشتم پس می افتادم...
 هم از ترس و هم از هیجان و استرس...
 با لحن خاص و خماری توی صورتم پیچ زد:

-من دارم بت کشش پیدا میکنم یاس، هر روزم احساسم
داره قوی تر از قبل میشه...

#پارت_دویست و پنجاه

آب دهانم رو قورت دادم، که نالید:

-تو بگو چی کار کنم که این دیوونگی از سرم بپره؟ مگه
میشه تو رو نخواست، مگه میشه زل بزنم به چشمت و
دیوونه نشم؟

یکه و خورده به چشمای بسته اش خیره بودم و بی اراده دست
گذاشتم روی سینه اش، شاید می خواستم پیش بزنم، یک آن
رهام کرد، پیچید و با عصبانیت زیر پوستی گفت:
-برو بخواب... شب بخیر.

صدای قلبم از هیجان زیاد به قدری بلند بود که انگار توی
گوشتم می تپید.

خزیدنش رو روی تخت دیدم.

هیجان فروکش شده اش رو هم دیدم که سعی داشت با
نفس های بلندی اون و از خودش رها کنه.

با استرس قدم برداشتم تا برم بیرون که با صدای زمختی
گفت:

-لامپ و بی زحمت خاموش کن.

دوباره برگشتم و نگاهش کردم.

حتی پتو رو هم روی خودش نکشید.

لامپ رو خاموش کردم و با قدم های بی جونی رفتم بیرون.

توان ایستادم هم روی پاهام نداشتم چه برسه جمع و جور کردن وسایلی که امشب با هم خریده بودیم. همه رو دست نخورده همون طور روی کانتر نگه داشتم و فقط چراغ های خونه رو خاموش کردم و راه افتادم به سمت اتاقم...

اما وسط راه چیزی به ذهنم خطور کرد، چیزی که باعث شد ناخودآگاه به طرف اتاق ساتیار راهم رو کج کنم. آرام در رو باز کردم.

هنوز توی همون حالت دراز کشیده بود. نفسم رو محکم بیرون دادم تا هیجان درونم کمی آرام بگیره...

راهم رو انتخاب کردم و بهتره به عقم اعتماد کنم که این بار قرار نیست با سر تا عمق چاه فرو برم. اون هرکسی نیست!

اون یه مرد مهربون و محترمه که به خاطر من، هر چیزی رو به جون خریده و شوهرم شده...

بی اختیار قدم برداشتم توی اتاقش. بدون اینکه لامپ رو روشن کنم رفتم داخل و در رو آرام بستم.

با صدای ریزی گفت:

-چی شده؟

جوابش رو ندادم.

من حتی نمی توانستم نفس بکشم، چه برسه به لب باز کردن و جواب دادن...

کنار تخت ایستادم و با تردید به خودش و تخت مون نگاه کردم.

سریع با کش و قوس کردن تنش آباژور کنار تخت رو روشن کرد و توی فضای نیمه تاریک اتاق زل زد بهم: -چی شده یاس؟

بدون اینکه جواب بدم، خم شدم و پتو رو از روی تخت کنار زدم و خزیدم روی تخت.

زندگی قانون های سختی برای همه میذاره و این قانون سخت هم درست همین امشب برای من حکم فرمایی کرد که روی رفتارم غلبه کنم و برگردم توی این اتاق و روی این تخت و کنار مردی که چند دقیقه پیش ابراز کرده بود "داره به من کشش عجیبی پیدا می کنه و این احساس هر روز داره در اون قوی تر میشه"

وقتی دید کنارش دراز کشیدم با لبخند لب زد:

-ای جان... پس بالاخره با پای خودت اومدی!

منتظر بودم به طرفم بیاد.

چون احتمال میدادم بعد از اینکه بهش چراغ سبز نشون دادم این کار رو می کنه.

لبخند به لب، سریع آباژور رو خاموش کرد و خودش رو به سمتم کشید.

بازوم رو گرفت و من و برد به طرف خودش و وقتی درون سینه و آغوشش حل شدم، پیشونیم رو عمیق بوسید و پیچ زد :

-به اتاق خودت خوش اومدی عزیزم.

#پارت_دویست و پنجاه یک

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم نگاهم به چشمای بسته ساتیار افتاد و برای لحظه ای دلم گرفت. نمی دونم به چه دلیل، فقط دلم نمی خواست اون حس توی وجودم بیشتر از این سرگشته بشه. سرکوبش کردم و خیلی آروم از توی آغوشش بیرون رفتم. آغوشش گرم بود و انگار خدا جنشش رو ساخته از امنیت...

وقتی درونش حل می شدم چیزی جز آرامش نصیبم نمی شد و من از این می ترسیدم که روزی به این خونه و گرمایش خو بگیرم و نتونم ازش دل بکنم. بعد از اینکه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و اومدم بیرون، متوجه شدم ساتیار هم توی این فاصله دوش گرفته و میز صبحانه رو آماده کرده بود و حالا هم لباس پوشیده و حاضر جلوی میز توالت ایستاده بود و داشت عطر می زد. از توی آینه نگاهم کرد و با لبخند گفت: -عافیت باشه.

-ممنون... آماده شدی ؟
 -آره... وسایلم و گذاشتم تو ماشین، اول تو رو می رسونم
 دانشگاه بعد میرم.
 -ماشین تو چرا می بری دیگه ؟ من با تاکسی میرم توام با
 آژانس برو تا فرودگاه.
 لبه های کتش رو روی سینه اش مرتب کرد و در حالی که
 نگاهش به خودش بود و سر تا پاش رو برانداز می کرد،
 مقتدرانه جواب داد:
 -ماشین و میدم دست یکی از رفیقام ببره تا خودم برگردم...
 خودم ببرمت خیالم راحت تره.
 -خب بعد از این چی ؟
 خودش فهمید منظورم چیه که ابرویی بالا انداخت و نفس
 بلندی مملو از آرامش کشید و گفت:
 -بعد از اینم خدا کریمه. تو رو می سپارم دست خودش...
 امانت منی، در پناه خودش میری و میای.
 لبخندی زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم که به طرفم
 پیچید.
 داشتم موهای خیس رو هل می دادم زیر مقنعه که یک آن با
 تعجب گفت:
 -موهات و خشک نکردی ؟
 -نه... گفتم شاید عجله داری...
 -بیا بشین این جا برات خشک کن.

-دیرت میشه.
 -تو بیا بشین کاریت نباشه.
 با دو قدم بلند خودش رو رسوند بهم و دستم رو میون دستش گرفت.
 صندلی میز توالت رو عقب کشید تا من بشینم.
 وقتی نشستم مقنعه رو خودش از سرم بیرون کشید و موجی از عطر یاس موهام به یک باره توی اتاقش جریان گرفت.
 نگاهم از توی آینه به صورتش بود.
 با لبخند مجذوبی گیره دور موهام رو باز کرد و ثانیه ای بعد صورتش رو فرو برد بینشون و حریصانه بوشون رو نفس کشید.
 -خودت مثل گل نرم و لطیفی، موهاتم بوی عطر یاس میدن.
 بی اراده خندیدم و وقتی نگاهم کرد، چونه اش رو آروم روی سرشونه ام گذاشت و توی آینه بهم زل زد و گفت:
 -هر وقت میومدم خونه خان جون همیشه این بو رو اون جا حس می کردم. گاهی با دیوونگی فکر می کردم چون تو اون جایی، ناخودآگاه این بو رو حس می کنم.
 -خب بوی موهام بوده.
 -خب من نمی دونستم بوی موهاته. اگه می دونستم که همون موقع عاشق شون می شدم.
 تا این و گفت نبضی به سرعت توی تنم جریان گرفت.

به نظر می رسید خودش هم از چیزی که ناخواسته به زبونم آورده گرمش شده و گرمای صورتش از راه سرشونه ام داشت به تنم اصابت می کرد، ولی هیچ کدوم قادر نبودیم نگاهمون رو از هم بگیرم، هر دو زل زده بودیم به هم، بدون اینکه حتی بخوایم سکوت بینمون رو بشکنیم.

کمی بعد با پیچ پیچ ریزی آروم لب زد:

-بعد از فوت کیانوش من گاهی بت فکر می کردم یاس. ته دلم هری فرو ریخت و نگاهم رو پایین انداختم. نفسش رو که بیرون داد به سینه و گردنم برخورد کرد و کمی مورمورم شد.

چون موهای نم دارم دور گردنم آویزون بودن.

#پارت_دویست و پنجاه و دو

توی همون حالت دست انداخت زیر چونه ام تا نگاهم رو دوباره بالا بکشم.

دوباره توی آینه بهش زل زدم که گفت:

-اینکه چرا بت فکر می کردم و نمیدونم، اما همیشه نگرانت بودم، خیلی وقتا هم سعی کردم بهت نزدیک شم تا اگه کاری داری یا چیزی می خوای به من بگی، اما تو فضا نمی دادی بهم.

-جالبه...

نگاهش با مکث روی لب هام سُرید و پیچ پیچ کرد:

-چی جالبه؟

-اینکه شوهرم مُرده بود بعد فامیلای شوهرم همه به خاطر فاز دلسوزی می خواستن بهم نزدیک شن.
 اخم ساختگی کرد و سرش رو عقب کشید.
 سشوار رو که برمی داشت زمخت و محکم گفت:
 -اشتباه برداشت نکن، نیتم هر چی بوده، منظور بدی باهات نداشتم.

-یعنی اون موقع دوسم داشتی ؟
 تا این و گفتم لب هام رو محکم گزیدم و چشمام رو بستم.
 اصلا باورم نمی شه چطوری این جمله رو به زبون آوردم؟!
 ساتیار هم خیلی عادی و ضربتی در جوابم گفت:
 -شاید... من که نمی دونستم مشکلم چیه، شاید دلی بوده و خودم خبر نداشتم.
 از جمله ی یهویی، غرق شدم توی گرما و خجالتی که حتی روم نمی شد چشمام رو باز کنم.
 عمدا این و گفت تا جوابی باشه برای جمله ای که من با اکراه به زبون آورده بودم و بیشتر خجالت زده ام کنه.
 سشوار رو روشن کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام.

دستش که لابه لای موهام غلت می خورد پلک هام رو سنگین
 کرد از آرامشی که از سرانگشت هاش به موهام تزریق می کردن.

کارش که تموم شد بالاخره چشمام رو باز کردم.
آروم گفتم:

-مرسی.

می خواستم موهام رو جمع کنم تا با گیره ببندم شون، که با
دستش روی دستم ضربه ای زد و مثل باباها گفت:

-دستت و بکش عقب، می خوام ببافمشون.

دستم رو عقب کشیدم و دوباره لخت شدم روی صندلی.
با دقت و ناز موهام رو شونه کرد.

همه رو پشت کمرم جمع کرد و لبخندی به روی نگاه
متعجبم توی آینه زد.

این مرد جنس من و بهتر از خودم بلده... مثل مردهای دیگه
نمی خواد با عربده زدن و زور گفتن من و به خودش و
زندگیش اسیر کنه، بلکه با ناز و نوازش و کارهایی که دلم
رو به وجد بیارن و شور و زندگی رو درونم زنده کنن،
قصد داره من و به خودش و بودنش امیدوار کنه.

اگه همین جوری پیش بره و بهش وابسته بشم چی ؟ بعد
چه طوری می تونم از این همه محبت و مهری که به پام
می ریزه، بگذرم !؟

نگاهم بی اراده به دست هام افتاد، لاکی که توی ویلا برام
زده بود حالا جز چند خال کوچیک و نقطه نقطه چیزی
ازش نمونه بود.

برام لاک می زنه، موهام رو شونه می کنه و می بافه، لباس

مورد علاقه ام رو می خره، کارهایی که دوست دارم رو انجام میده، من و می بره سینما، مراقبمه، نگرانمه و خیلی کارها که...

سرم رو به شدت تکون دادم که توپید:

-یاس !!! چرا مثل بچه ها تکون می خوری، دارم موهات و می باقم!

دوباره توی آینه نگاهش کردم. من دوستش ندارم، نمی خوام به این چیزها فکر کنم تا بیشتر از این سردرگم بشم. آخرین بافت موهام رو که تموم کرد گفت:
-با چی ببندمشون؟

گیره ی میون دستم رو به دستش دادم، موهام رو بست و در آخر بوسه عمیقی هم به سرم کاشت و زمزمه کرد:
-دوس دارم هر روز این جوری موهات و بباقم دختر من. لبخندی زدم و سعی کردم هر چه زودتر از اون فضا دور بشم.

ساتیار داره کم کم به من غلبه می کنه و من این و از رفتار و حرف زدنش حس می کنم. وقتی بهم می گه دخترم یا وقتی این جوری با محبت هاش دلم رو زیرو رو می کنه...

با صدای لرزونی هشدار دادم:

-دیرت میشه ها...

#پارت_دویست و پنجاه و سه

عمه و مامان هر دو در نبود ساتیار اومده بودن پیشم. تمام مدت با دلسوزی در مورد وظایفم در مقابل شوهرم و زندگیم حرف می زدند و می خواستن متقاعدم کنن زندگی گذشته ی من هر چی بوده تموم شده و در حال حاضر باید به این زندگی دل ببندم و هوای شوهرم رو داشته باشم. گوش بدم R منم که مجبور بودم تمام وقت با دقت به حرفاشون

اونا و R و بی خودی چشم بگم، چشمی که برخلاف حرف های

راه و روششون بود.

من و ساتیار اگر روز و شبمون رو هم، کنار هم به خوبی سپری می کردیم، باز هم لحظات یکی شدن، بینمون صورت نمی گرفت.

شاید بعدها بهش انس می گرفتم، شاید حتی باهاش راحت تر از این هم می شدم، اما بین من و اون هیچ جاذبه و عشقی وجود نداشت که هر دومون رو پایدار و مستحکم کنار هم نگه داره.

گاهی از حرفاشون خنده ام می گرفت و تنها عکس العملم تکیه دادن سرم بود تا بهشون نشون بدم به حرفاشون اهمیت میدم اما در واقعیت این طور نبود و اون لحظه تمام درگیری ذهنی من به خاطر کلاسی بود که فردا با استاد

جلیلی داشتم.

مامان که برای نماز خوندن به اتاقم رفت، عمه بهم نزدیک شد و آروم گفت:

-میگم دیگه از این پسره خبری نشد؟

با استرس نگاهی به در اتاق انداختم و پیچیدم به سمت عمه تا راحت تر باهاش حرف بزنم.

-نه خبری نیست ازش، اما خیلی میترسم عمه.

-مامانت از این جریان چیزی میدونه؟

-نه، نه... یه وقت چیزی بهش نگی.

-چیزی نمیگم. بی خودی جوش نیار.

چشم غره ای بهم رفت و موهای پریشونش رو عقب زد.

صدای جیرینگ جیرینگ النگوهاش توی فضای رعب آور بینمون پیچید.

با استرس پوفی کشیدم و گفتم:

-فردا باهاش کلاس دارم. خیلی نگرانم.

عمه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-اگه فردا نری سر کلاس چی میشه؟

-نمیخوام بهونه بدم دستش که فردا واس خاطر همین یه حرف جدید داشته باشه.

سرش رو به معنای تفهیم تکون داد و زیر لب گفت:

-خیر ندیده این چه جوونوریه. حتی حیوونا هم به ماده اون یکی کار ندارن اما این عوضی...

همین که مامان رو دیدم از اتاق بیرون اومد و صدای ذکر گفتن زیر لبیش رو شنیدم، سریع توی حرف عمه پریدم و خیلی آهسته گفتم:

-هیششش، مامان اومد هیچی نگو.

عمه حرفش رو قطع کرد و خودش رو با چک کردنِ برنج مشغول نشون داد.

منم خورش رو هم زدم.

مامان بهمون نزدیک شد و گفت:

-دارید چی کار میکنید غذا هنوز آماده نشده ؟

-چرا آماده ست الان میکشم.

بعد از ناهار داشتم ظرف هارو می شستم که عمه کنارم ایستاد و آروم گفت:

-میخوای فردا خودم پیام بات ؟

به پشت سرم نگاه کردم و وقتی دیدم

مامان مشغول تمیز کردنِ میز، آهسته لب زدم:

-کجا بیای ؟ دانشگاه ؟

-آره میام که اگه چیزی گفت خودم بزنم تو دهنش.

-اون همه وقت بیای بشینی اون جا که جوابِ اون نامردو

بدی ؟ تو پرهام و نمی شناسی عمه ؟ خوبه قبلا باهاش حرف

زدی، از هیچ کس واهمه نداره، هر غلطی بخواد، راحت

انجام می ده.

-این مدت کاری به کارت نداشته ؟

-اصلا ندیدمش، ولی فکر نکنم همین جوری هم آروم بشینه.
 -یاس، تو دیگه یه زن شوهرداری.
 پوزخندی زد و با حرص بیشتری به جون بشقاب ها و
 شستن شون افتادم.
 -قبلا هم بودم ... زن عموش...
 -خدا لعنتش کنه. خدا به زمین گرم بنشونتش، این آدم
 روانیه ... ایشالا داغش بیفته تو دل مامانش جز و جیگر
 بزنه.
 مامان یکه خورده گفت:
 -با کی ای طوبی ؟
 با وحشت به عمه نگاه کردم و اونم به من...
 آهی کشید و برای جمع کردن این موضوع، رو به مامان به
 تندى گفت:
 -با این باقر خیرندیده ام که داغ بچه مو انداخت رو دلم، نه
 من خیری از این زندگی دیدم، نه اون جوون بدبخت که
 سینه قبرستون خوابیده.
 نگاهش به من پر از درد و غم بود و در جواب مامان که
 گفت "خدا رحمتش کنه، اونم قسمتش بوده دیگه خواهر،
 انقدر خودت و عذاب نده، ایشالا جاش تو بهشته" فقط سری
 تگون داد و آه عمیقی کشید.
 عمه شاید بیشتر از خودم نه، اما کمتر از خودم به
 سرنوشت و زندگیم فکر نمی کنه و من نگرانی رو در پس

نگاه و رفتارش حس می کردم.

#پارت_دویست و پنجاه و چهار

سر کلاس مثل همیشه بی حرف و آروم نشسته بودم و به پرهام نگاه می کردم که با قدم های آرومی روی جایگاهش راه می رفت و مبحث درس رو به خوبی توضیح می داد. اون قدر درگیر افکار و رفتار مرموزش بودم که متوجه نشدم چی می گه فقط گهگاهی صدای رسا و بلندش به گوشم می رسید.

ظاهراً آروم بود... خیلی آروم تر از همیشه... ولی برای من این آرامشش چیز خطرناکی به نظر می رسید.

من بجز وقتایی که پرهام رو عصبی می دیدم که در ریشه ی افکار و تارتار ذهنش مشغول ردیف کردن یه نقشه درست برای جواب گویی به مسئله پیش روش بود، هیچ وقت این جوری آروم و خونسرد ندیدمش... این مرد برعکس بقیه آدم ها، فقط موقع عصبانیت آروم می شد و من می دونستم برای من چه کابوس ترسناکی در نظر گرفته...

با صداش که خطابم کرد درجا از هیروت بیرون پریدم.

-خانم فرامرزی انگار بین ما نیستین؟

شوکه و مبهوت صاف نشستم و نگاهی به بچه ها انداختم که آروم خندیدن و بعضی هم با کنجکاوی برگشتن و بهم زل

زدن.

بی اختیار دست پاچه شدم و به تته پته افتادم:
-ببخشید استاد.

نیشخند واضحی زد و بر خلاف دقیقه های قبل که حتی یک ثانیه هم نگاهم نکرده بود حالا بهم خیره شد و گفت:
-هنوز دارید تو خاطرات ماه عسلتون به سر می برید ؟
مثل لبو قرمز شدم و مقابل بچه ها که همه یکه خورده نگاهم کردن سنگ روی یخ شدم.
با خجالت گفتم:

-معذرت می خوام...

ظاهراً موضوع خوبی برای دست انداختنم در پیش گرفته بود که این بار خیلی راحت نشست روی صندلیش، ولی نگاهش رو ازم نگرفت.

با تمسخری که گنجونده بود توی کلامش لب زد:

-راستی چرا شیرینی ازدواج تونو برامون نیاوردن!
بچه های کلاس به محض خواستگاری رفتن و نامزدی، شیرینی شادیشونو میارن با ما تقسیم می کنن، ولی شما ازدواج کردی، ماه عسل هم رفتی اما همش حاجی حاجی مکه...

چشم هام رو بستم... اون لعنتی چی از جون من می خواد ؟
با صدای محکمش که گفت:

-هفته پیش غیبت داشتین خانم فرامرزی.

چشمام رو که باز کردم، نگاهم ثابت شد روی حلقه ی دستم... حلقه ای که نشون ازدواج من و ساتیار بود. به آرومی و با حرص گفتم:

-بله می دونم با رییس دانشگاه هماهنگ کرده بودم.

-ولی کسی به من چیزی نگفت ، شما دو روز در هفته با من کلاس داری و هر دو روزو غیبت داشتی.

ناخن هام رو با حرص کف دستم فرو بردم تا از حرص درونم یه وقت فرو نریزم.

-من... من برای جبران درس های عقب افتادم حتماً جزوه یکی از بچه هارو... نداشت حرفم رو کامل کنم ، توی حرفم پرید و با چشمای تیزش گفت:

-می دونید که فصل امتحانات میان ترمتون نزدیکه.

-بله... هر طور شده خلاصه درس دو کلاس قبل و از بچه ها می گیرم و یادداشت می کنم...

-تئوریش رو یادداشت می کنید، عملیشو چی ؟

نگاهم با سکوت به صورتش بود... کلامش مرموز بود و فقط من می دونستم پشت کلام مرموزش چه حيله ای نشسته. در حینی که داشت از روی صندلیش بلند می شد و نفس بلندش رو بیرون، محکم گفت:

-جزوه کاملش پیش خودمه، بعد از کلاس بیا دفترم هم جزوه رو بهت بدم هم در مور کلاس عملی توضیح بدم.

وقتی اینو گفت به آنی ته دلم فرو ریخت.
اون وقتی بهم می گه برم اتاقش که برام یه نقشه شوم و
گزنده داره و من خوب می دونم اون عمداً این بحث رو پیش
کشیده تا منو بکشونه توی اتاقش...

#پارت_دویست و پنجاه و پنج
کمی بعد کلاس رو با خسته نباشیدی تموم کرد و خیلی آروم
و متین از کلاس بیرون رفت.

من اما هنوز مات و مبهوت ایستاده بودم و به جایگاهش که
حالا خالی از حضورش بود نگاه می کردم.

افکارم پیچیده و درهم بود و همین طور ترسناک... چون
می دونستم واقعیت شون بیرون از این اتاق انتظارم رو
می کشن.

نمی دونم چقدر گذشت وقتی به خودم اومدم دیدم بجز من
تنها دو نفر از بچه های کلاس، توی کلاس مونده بودن و
اون ها هم داشتن وسایلشون رو جمع می کردن.

تا شروع کلاس بعدی فرصتی باقی نمونده بود... احتمالاً
پرهام هم بعد از این کلاس، دوباره کلاس داره...
سریع بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و با گنجی به
اطرافم نگاهی انداختم.

می خواست برم توی اتاقش و حرفاش رو بشنوم، اگه نرم
می ترسم کار از اینی که هست برام بدتر بشه.
بی اراده پاهام سست و لرزون به طرف اتاقش حرکت

کردن.

در اتاقش بسته بود. به دو طرف کریدور نگاه کردم.
تعدادی دانشجو ایستاده بودن و در حین بحثشون بلندبلند
می خندیدن.

دغدغه ام اون لحظه شبیه گنجشک بی پناهی بود که کسی
لونه اش رو خراب کرده و اون با حسرت به آوار لونه اش
خیره شده و کاری ازش بر نمیاد.
به سستی یه تقه به در زدم و اون محکم و بلند گفت:
-بیا تو...-

در رو باز کردم و رفتم داخل...
عینک مطالعه اش رو روی چشماش داشت و در حین
یادداشت کردن چیزی روی برگه ای بود.
بدون این که نگاهم کنه گفت:
-بیا بشین، درم ببند.

تنم از شدت ترس لرزید... وقتی در رو بستم و نشستم،
کوله ام رو محکم توی آغوشم گرفتم تا حس ترسی که روم
غلبه کرده بود، کمی ازم فاصله بگیره.
بی شک قیافه م شبیه دختر بچه های بی پناه بود.
چند دقیقه کوتاه زمان برد تا کارش رو تموم کرد و عینکش
رو از روی چشماش برداشت.
چشماش همیشه تداعی گر درد و رنجم بودن.
دلم نمی خواست هیچ وقت بهشون نگاه کنم.

نگاه سنگینش رو حس می کردم.

سنگین و نافذ و برنده...

-حالت خوبه؟

سرم رو بالا گرفتم و بالاخره به چشماش نگاه کردم.

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-واسه پرسیدن حالم که نگفتی پیام این جا؟!!

لبخندی با تمسخر زد و سرش رو تکون داد.

#پارت_دویست و پنجاه و شش

خودکار رو داخل سرش قرار داد و اونو کنار گذاشت.

-تعریف کن، ماه عسل تون خوش گذشت؟

چیزی نگفتم...

پنجه هاش رو میون هم قلاب کرد و آرنجش رو روی میز

قرار داد.

هنوز هم خیره به چشمام بود که دوباره لب زد:

-دارم به این فکر می کنم انگار بخت گشایی تو همش تو

خونواده منه، از عموم پریدی به پسر عمه م، می ترسم

بعدها هم بابا بزرگمو نشون کنی.

-خفه شو.

با حالتی از تعجب خندید و گفت:

-خوبه... آفرین، آفرین... بی ادب و گستاخ شدی... البته

کمال هم خوابی با پسر عمه پررو و بی ادبمه.

با عصبانیت گفتم:

-چیکارم داشتی ؟
 تیز نگاهم کرد و با وجود اخم و خشمی که توی صورتش
 نشسته بود ازم پرسید:
 -باهاش خوابیدی ؟
 -گفتم خفه شو، اگه منو کشوندی اینجا...
 -موفق شده مزه تو بجشه یا نه...؟
 تنم گر گرفت...
 لبخند شرورانه و کثیفی زد و همون لحظه حس کردم وقتی
 به پایین تنه ام که با وجود کوله ی روی پام، نگاه کرد،
 چشماش خمار شدن.
 نفس هام از خشم، به سرعت تند شدن و خواستم بهش بتویم
 که گفت:
 -من که دلم حسابی برای مزه ت تنگ شده...
 آهی کشید:
 -آخ یاس...
 -بسه عوضی... تو حق نداری این جوری باهام حرف
 بزنی.
 -من حق ندارم ؟
 پوزخند زد و گفت:
 -ساتیار به خیالش تو رو صاحب شده و تو زنش،
 نمی دونه بند بند وجودت به نام من سند خورده... مگه نه
 عزیزم ؟

تتم لرزید و اون حرفش رو با دریدگی بیشتری ادامه داد:
-حتی رحمت...

چشم هام رو با نفرت بستم و وقتی اون جمله بعدیش رو مثل
پتک به سرم کوبید تمام وجودم به آنی یخ زد: .
-من اولین مردی بودم که اون جا رو به نام خودم سند زدم.
اینو با غرور و افتخار گفتم و به صندلی تکیه داد.
یه لحظه از وجود خودم بیزار شدم از اینکه تا این حد
مضحکه دست این آدم بودم...

-فکر کنم بعد از دو ماه دوباره دارم از نزدیک می بینمت،
اینه استقبال پرشورت ؟

با حرص و خشم غریدم:

-چیکارم داشتی گفتم پیام ؟

کمی مکث کرد و با دقت زل زد بهم...

انگار داشت تمام خاطراتش رو با من مرور می کرد و این
تصور باعث منجمد شدنم شد که توی مبل فرو برم.

#پارت_دویست و پنجاه و هفت

کمی بعد با حالتی که حالا رگه هایی از خشم و جدیت توی
صداش نشسته بود لب زد:

-برنامتو برام توضیح بده که منم بدونم باید چی کار کنم!

انگار این جمله مثل این بود که می گفت "بگو می خوام

چی کار کنی تا منم بگم چه خوابی برای تو دیدم و می خوام
چه بلایی به سرت بیارم."

با استرس لبم رو گزیدم و گفتم:
-منظورتو نمی فهمم!

درواقع فهمیده بودم و اونم فهمید دارم خودم رو به کوچه
علی چپ می زنم ، چون بلند شد و با خنده پر از حرصی
گفت:

-یه کم درمورد زندگیت با ساتیار بگو اوضاع بینتون
چطوره ؟

-اگه می خوای بفهمی من با اون کنار اومدم یا زندگیمون
چه جوریه، باید بگم اون بهترین مردیه که من تابحال دیدم.
-حتی بهتر از کیانوش ؟

دستاش رو قرار داده بود روی میز و به حالتی خم شده بود
تا منو به تمسخر حرفاش بگیره.
سریع بلند شدم و گفتم:

-بهتره دست از سر منو زندگیم برداری پرهام... این بار
طرف مقابلت من نیستم ساتیاره، خودت می دونی ما رسماً با
هم ازدواج کردیم.

پوزخند طعنه داری زد و گفت:
-پس تو شدی ناموس، ساتیار!!

کوله ام رو میون دستام گرفتم و به حالت تدافعی ایستادم،
نگاهش لحظه ای سُر خورد روی حلقه ام و دوباره به چشمام
برگشت و ادامه داد:

-من نمی دونم وقتی طرف می دونه دختره تا همین دیروز با

پسردایی خودش رابطه داشته و چه کارایی با هم کردن
 چطوری می تونه باهات کنار بیاد...
 حرصم گرفت و با نفرت بهش توپیدم:
 -اون مثل تو کثافت نیست ، حتی یک بارم گذشته کثیفی که
 با تو داشتمو به روم نیاورده، خودش می دونه تو چه
 جونوری هستی که منو به اون کارا مجبور می کردی...
 باز هم پوزخند روی لبش بود که لب زد:
 -لابد هنوز بهش پا ندادی، کافیه چند بار باهات بخوابه،
 مزه ت که از سرش افتاد بعد می فهمه چه غلطی کرده...
 دیگه نتونستم اون فضای کثیف رو تحمل کنم و به طعنه های
 ناجورش گوش بدم.
 پا تند کردم به طرف در، از اول هم اشتباه کردم اومدم به
 این اتاق...
 تا دستم روی دستگیره نشست از پشت سرم گفتم:
 -یاس؟
 دلم هری فرو ریخت... برگشتم به طرفش که دستش رو به
 علامت صبر کن تکون داد و گفت:
 -یه دقیقه وایسا...
 همون برگه ای که موقع وارد شدنم به اتاقش، در حال
 نوشتنش بود رو برداشت و مقابلم گرفت و گفت:
 -این لیست تمام خریدهایی که این دو سال برات انجام دادم
 و همین طور پولی که واسه دانشگاه و اینور و اون ور

برات خرج کردم...
یکه خورده وبا حرص اول به برگه نگاه کردم و بعد به خودش...
از روی عصبانیت خندیدم و گفتم:
-منظورت از این کارا چیه؟ اصلاً می خوای با این به چی
برسی؟
لبخند طلبکارانه ای زد و تکیه داد به جلوی میزش:
-حرفم واضح نبود؟
-تو می فهمی داری چی کار می کنی من شوهر دارم...
-قبلاً هم شوهر داشتی، زنِ عموم بودی اما واسه من
چیزی کم نداشتی...
-عوضی... عوضی، ساتیار مئه برادرته.
شونه اش رو بالا داد و گفت:
-تقصیر خودشه، اگه می خواست این جوری نشه دست
نمی داشت رو چیزی که می دونست مال منه.
-من مالِ تو نیستم.
تقریباً داد زدم و اون خندید و با تمسخر سرش رو تگون داد
:
-می دونم رفته ماموریت، می تونی فردا بیای آپارتمانم؟
#پارت_دویست و پنجاه و هشت
چشمام اونقدر گشاد شدن که حلقه چشمام درد گرفتن. شوکه
و با تعجب گفتم:

-تو... تو میفهمی داری چی میگی؟
خیلی خونسرد گفت:
-چرا نفهم؟ یه عمر با من بودی حالا که پای ساتیار
اومده وسط جا زدی؟
-ساتیار شوهرمه...
-شوهرت باشه، اصلا مبارکت... من که نگفتم شوهرتو
بذار کنار.
-انتظار داری دوباره...
برگه رو بالا گرفت و گفت:
-باشه... پس پولِ منو جور کن تحویل بده بعد برو به
زندگیت برس... توام یه نمک شناس بودی مته اون یاسمین
دریده، حیف از اون همه پولی که به پات ریختم...
توی نگاهم عصبی تر لب زد:
-بعد از مرگِ کیانوش باید بهت می گفتم هری، برو تو
همون خراب شده ای که ازش اومدی.
-می خواستم برم تو با تهدید نگهم داشتی، یادت رفته؟
هربار فیلم و عکسامو می فرستادی و منو از آبروم
می ترسوندی...
نگاهی به ساعتِ مچیش انداخت و گفت:
-کلاس شروع شده، روشنم کن بدونم، فردا میای یا نه؟
خدایا... بغض چسبید بیخ گلوم و اشکی از چشم فرو
ریخت...

وقتی دیدم منتظر نگاهم می کنه، عصبی غریدم:
 -من... من بهش خیانت نمی کنم. یه بار از ترس تو به
 کیانوش خیانت کردم که خدا اونجوری جوابمو داد.
 نیشخندی زد و نفسش رو به آرومی بیرون داد و گفت:
 -خود دانی... اگه نمیای پس من این برگه رو ببرم بدم دست
 کسی که بتونم به پولم برسم... گفتار هم به تو و یاسمین
 شرف داره... از موش مُردگی یهو دُم درآوردین واسه
 خودم افعی شدین!!
 با گریه داد زدم:
 -عوضی من شوهر دارم.
 یک آن اونم بدون ترس صداش رو بالا برد و گفت:
 -با من یه جوری حرف نزن انگار دل داده و معشوق بودین،
 تو از ترس من زنش شدی، منم می خوام بهت نشون بدم زن
 هر کی بشی بازم جات پیش خودمه.
 زدم زیر گریه و با چونه ی لرزون و بغض گفتم:
 -داری همه رو با خودت میکشی ته جهنم... اصلا حالیه
 داری چیکار می کنی؟
 -چته تو؟ مگه قدیسه ای یا باکره ای که می ترسی کنتور
 بندازه شوهرت بفهمه... بی سروصدا بیا کار منو راه بنداز
 برگرد برو پیش شوهرت هر غلطی می خوای بکن...
 -عوضی آشغال برو اصلا سراغ یاسمین، چی از جون من
 می خوای که دست از سرم بر نمی داری؟

آهی کشید و دستاش رو مستاصل کناره های بدنش رها کرد و گفت:

-آخ یاس، تو واقعا یه ابلهی... اگه ابله نبودی تا الان حس منو نسبت به خودت می فهمیدی.
جیغ زدم:

-حس کثیف سواستفاده کردنتو و تجاوزت بود...
نیشخندی زد و سرش رو با حرص تکون داد:

-فکر میکنی اگه قصدم سواستفاده بود این همه آدم دوروبرمه، میومدم سراغ تو که هر روز یه ساز میزنی واسم؟

به در اتاقش تکیه دادم. در اصل وا رفتم. پوفی کشید و گفت:

-اگه نیای مجبور میشم روی وحشیمو نشونت بدم یاس...
من اگه بزنه به سرم بیچاره ت میکنم. دارم جدی میگم...
میبینی اینارو...
برگه رو نشونم داد و ادامه داد:

-میفرستمش دست خونوادت اگه به پولم نرسم کاری میکنم
عمه و خان جون خودشون بیان انتقام کیانوش و ازت بگیرن... حالا می تونی بری گورتو گم کنی...
#پارت_دویست و پنجاه و نه

بی توجه به من و حالت ماتم زده ام، کیف و وسایلش رو برداشت و محکم گفت:

-اگه تصمیم گرفتی فردا بیای از لباس خوابای شوهرت
برام نپوش، تو کمد خونه م چند تا جدید برات خریدم.
-تو از من می خوای پیام پیشت ؟
ایستاد و سرش رو با تایید تکون داد.
با عصبانیت گفتم:

-می خوای اینبارم با این بهونه منو بکشونی اونجا تا ازم
سو استفاده کنی ؟

-هر چی دوس داری اسمشو بذار... تو مال منی، اینو قبلا
هم بهت گفتم... هر جا باشی باز میای تو بغل خودم.
دستم رو با گيجی به سرم گرفتم. گوش هام داشتن از هجوم
حرف هاش زنگ می زدن و سرم تیر کشید.
-فقط فردا نیای، من جلوی همه نقابتو از رو صورتت
برمی دارم، اول از همه پیش خان جون که اینقدر سنگتو به
سینه میزنه.

-واقعا ؟

تیز نگاهم کرد و گفت:

-بهت گفتم میریم خارج یه زندگی خوب شروع می کنیم اما
تو چیکار کردی ؟ دورم زدی اینبارم رفتی با یکی دیگه از
اعضای خونوادم، فکر کردی میذارم به راحتی زندگی
کنی ؟

لیست برگه رو به طرفم پرت کرد و گفت:
-فردا که نیای می فهمم تصمیم تو گرفتی، پس اینارو ظرف

سه روز برام جور کن و الا بعدشو خودت می بینی.
حالا که اون قراره اینجوری بازی رو پیش ببره، منم خوب
بلام باهاش چیکار کنم.

گوشی رو از جیب پالتوم در آوردم.
وقتی مطمئن شدم هنوز در حال ضبط مکالمه مونه اون و
بالا گرفتم و گفتم:

-مدرک تو عکس و فیلماییه که ازم گرفتی و نگهشون
دشتی تا با اونا هر طور بخوای منو اذیت کنی ... مدرک
منم اینه...

صفحه گوشی رو نشونش دادم و گفتم:

-اگه می خوای زندگی و حیثیت منو به باد بدی، منم یه
راست اینو میدم دست سید تا بعد از کارای تو اینو با اون
شکایتی دستش دادم هر دورو به قاضی تحویل بده...
ابروهاش یکه خورده بالا پریدن.

-من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم پرهام... تنها
آبروی خونواده که اگه قراره اونم از دست بدم دیگه
هیچی واسم مهم نیست.

نگاهش روی گوشی توی دستم ثابت موند و من با اشکی که
از چشمم چکید، جدی تر گفتم:

-تا الان ازم سواستفاده کردی، بیچاره م کردی ولی بعد از
این منم که بهت هشدار میدم پاتو از زندگیم بکنی بیرون...
نیشخندی زد و با اشاره به گوشیم گفت:

-این صدارو می خوامی به کی تحویل بدی ؟

-به فتاحی... شکایتم دست خودشه.

#پارت_دویست و شصت

ابروهاش رو بالا داد و به حالت ساختگی تشویق کرد و در
حین دست زدن گفت:

-آفرین، آفرین، واقعا جای تحسین داره... زنِ یه مامورِ

امنیتی شدن همینه دیگه... .. خوب پیشرفت کردی... قبل از

این دستِ چپ و راستِ خودتو نمی شناختی اما حالا...

اشاره کرد به گوشه:

-اونقد زرنگ شدی که یواشکی حرفای خصوصیمو ضبط

می کنی ؟

-تهدیدمو جدی بگیر پرهام... این آخرین دیدارمونه که در

مورد این چرت و پرتا حرف میزنیم...

سرش رو تگون داد و با آرامش مرموز و ساختگی لب

زد:

-حتما...

اما تغییر چهره اش و رنگ پریدگیش چیزی نبود که از

نگاهم پنهون بمونه.

از اتاقش که اومدم بیرون، به فایلِ صدای ضبط شده خیره

شدم.

کوله ام رو روی شونه ام بالا کشیدم و سریع شماره ی آقاسید

رو گرفتم.

آقاسید، یادمه اولین بار که اینجوری جلوی ساتیار صداش زدم، ساتیار با عصبانیت عربده زد "اینجوری صداش نکن، یعنی چی آقاسید، آقاسید"

اگه بفهمه الان هم شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم و زیر قول و قرارم زدم حتما بدتر از هر لحظه ای از دستم عصبی میشه.

همین که گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر بوق های آزادش شدم، یک آن کسی بهم تنه زد و از روی همون چهار، پنج پله ای که می خواستم پایین برم سقوط کردم. کوله امم جایی دورتر از خودم وی زمین افتاد و صدای برخورد گوشیم رو با موزاییک ها شنیدم...

سرم سنگین شد و کمی گیج بودم، اما صداهاى اطرافم رو می شنیدم...

چند نفر داشتن می گفتن:

-آخ بدجوری افتاد... استاد... استاد حالش خوبه ؟

صدای پرهام به گوشم رسید:

-یاس ؟ یاس خوبی دختر ؟

بلند شدم نشستم. من داشتم آروم از پله ها پایین می اومدم،

مطمئنم کسی منو هل داده و جز پرهام کسی دیگه ای

نمی تونه باشه.

گروهی از بچه ها که دورم رو حلقه زدن، پرهام رو بهشون گفت:

-یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد، سرش زخم شده... زود باشید بچه ها...

نگاهم به صورتش بود... صورت کریه و مرموزش و یک آن یادم افتاد داشتم به سید زنگ می زدم... به اطراف نگاه کردم... گوشیم نبود...

بلند شدم تا بین همه بچه ها پیداش کنم. یکی از دخترها دستم رو گرفت و گفت: -عزیزم بلند نشو سرت زخم شده.

-گوشیم؟ گوشیم کجاست؟

یکی از پسرها کوله ام رو برداشت و گفت: -کوله ت افتاده اینجا...

-نه. نه گوشیم کو، گوشیم دستم بود... داشتم زنگ می زدم. سرم گیج می رفت، تلو تلو خوردم، دختره دوباره زیر بغلم رو گرفت، منم داشتم با گیجی به اطراف نگاه می کردم تا پیداش کنم. اون افتاد روی سرامیک ها خودم صداش رو شنیدم.

-گوشیم افتاد رو زمین، صداشو شنیدم...

یک آن انگار کسی محکم به سرم ضربه زده و به ضرب برگشتم به طرف پرهام و نگاهش کردم که به ظاهر نگران، ایستاده بود بین بچه ها و نگاهم می کرد.

کار خودش، منو هل داد و بعد گوشیم رو برداشت تا صدای ضبط شده اش رو پاک کنه.

صدای بوقِ آمبولانس که به گوشم رسید سریع جو رو از هم پاشید و رو به دوتا از دخترها گفت:

-خانم فرامرزی و بیارید... کوله اش رو بده... برو به آقای محسنی بگو کلاس بعدی منو کنسل کنه... من با خانم فرامرزی میرم بیمارستان.

#پارت_دویست و شصت و یک

بیمارستان رفتنمون زیاد طول نکشید. تنها یه زخم کوچیک گوشه ی پیشونیم افتاده بود که با بخیه زدنش، خیلی زود کارم اون جا تموم شد.

همین که بلند شدم چشمم به پرهام افتاد که کمی دورتر، با دست های چلیپا شده روی سینه اش ایستاده بود و نگاهم می کرد.

کوله ام رو هم میون دستش داشت. از تخت پایین رفتم و وقتی بهش نزدیک شدم با اخم گفتم:

-کوله مو گوشیم و بده.

-بریم برسونمت تا خونه.

دستم رو با جدیت به طرفش کشیدم:

-کوله م و گوشیم!

کمی خیره نگاهم کرد و دوباره تکرار کرد:

-بریم تو ماشین بهت میدمشون.

جلوتر از من راه افتاد تا من و قانع کنه همراهش برم. سریع پشت سرش رفتم و غریدم:

-وسایلم و بده، من با تو هیچ جا نمیام. تو یه عوضی ای، فکر نکن نفهمیدم اول هلم دادی تا بیفتم بعدم گوشیم و برداشتی تا...

ایستاد و برای دفاع از خودش و چیزی که گفتم با تعجب گفت:

-تو فکر می کنی من هُلت دادم ؟ تو واقعا در مورد این جوری فکر کردی ؟

-برام نقش بازی نکن، خودت بودی...

-چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی ؟

-گوشیم و بده تا بهت نشون بدم کارِ تو بوده یا نه...

دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم یاس توهم زدی.

دستم رو سریع از میون دستش بیرون کشیدم که توجه چند نفر از توی کریدور به ما جلب شد.

با عصبانیت، آروم گفتم:

-وسایلم و بده.

اونم نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت:

-دارن نگامون می کنن بیا بریم.

دوباره زودتر از من راه افتاد و وسایلم رو با خودش برد.

وقتی مستاصل پشت سرش حرکت کردم، دیدمش کنار

ماشینش بود و داشت وسایلم رو روی صندلی عقب میذاشت.

پا تند کردم به طرفش و قبل از اینکه در رو ببندد بهش رسیدم و گفتم:

-نذارشون تو ماشین وسایلم و بده، من با تو جایی نمیام.
با عصبانیت نگاهم کرد و عقبم زد و سریع در رو بست و گفت:

-قبلا به راه تر بودی، الان تو هر دقیقه صدبار گوه می زنی به اعصابم. بشین تو ماشین یاس.
-نمی شینم.

محکم تر و دستوری گفت:

-بشین. .. باید باهات حرف بزنم.

-اگه وسایلم و ندی جلوی همه داد می زنم تو...
دستم رو گرفت و قبل از اینکه صدای دیگه ای ازم در بیاد در جلو رو باز کرد و هلم داد توی ماشین.
-تو امروز شبیه یه جادوگر بداخلاق و عجوزه شدی که دوس داری اعصابم و بریزی بهم.
لبه ی پالتوم رو از پایین جمع کرد تا در ماشین رو ببندد.
دستش رو پس زدم و دوباره خواستم پیاده بشم که با عصبانیت توپید:

-بشین یاس، هیچ گوری نمی خوام ببرمت یه راست می رسونمت خونت، به شوهرتم هیچی نمیگم.
-من نمی خوام با تو بیام.

بی توجه به حرفم در ماشین رو بست. تا اون بیاد بشینه من

دستم رو دراز کردم و کوله ام رو از عقب برداشتم و تا اون نشست قصد کردم سریع پیاده بشم که قفل مرکزی درها رو زد.

-لج نکن دختر، کاریت ندارم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-چه بلایی سر گوشیم آوردی؟

دست برد توی جیب کتش و گوشیم رو از جیبش درآورد و نشونم داد.

چشمم که به گوشی افتاد انگار دنیا روی سرم خراب شد.

صفحه گوشیم شکسته بود و قطعاتش همه تکه تکه شده

بودن.

شک ندارم اون این بلا رو سر گوشیم آورده، چون مطمئن

نیستم بعد از افتادنم این جوری داغون شده باشه.

-تو گوشیم و خورد کردی؟

به جای جواب گفتم:

-می دونی جدیدا چقدر سر به هوا شدی!

-تو این کارو با گوشیم کردی تا اون صدا رو پاک کنی؟

بدون اغراق سرش رو تکون داد:

-خب از اون جایی که گوشیت سالم مونده بود ولی من

رمزش و بلد نبودم مجبور شدم این بلارو سرش بیارم تا هر

دومون از شر اون صدای لعنتی خلاص بشیم.

چشمام به قدر دوتا توپ گشاد شدن و با تعجب گفتم:

-می خواستی اون مدرک و از بین ببری تا خیالت راحت شه
هیچی پیشم نداری!

لبخند خونسردی زد و گفت:

-خب در واقع من جز این صدا خیلی چیزا پیش تو دارم و
مهم ترینشون قلبمه که همین الان در حد مرگ دلش برات
تنگ شده...

#پارت_دویست و شصت و دو

و ا رفتم روی صندلی و مثل شکست خورده هایی که تمام
راه های مبارزه رو به روشون بستن، فقط بهش زل زدم.
آروم گفتم:

-من و تو خیلی راحت تر از هر چیزی می تونیم با هم کنار
بیایم یاس. قبلا هم بهت گفتم اصلا هر شرطی تو داشته
باشی باهاتش اوکیم... بگی فقط آخر هفته ها میتونی بیای
پیشم میگم حله، بگی ماهی یه بار می تونم پیام بازم میگم
حله، فقط...

حرفش رو با نگاه محکمش توی چشمام کامل کرد:

-حق نداری خودت و کامل ازم بگیری... تو قبل کیانوش و
ساتیار به من تعلق داشتی... همه چیت مال من بود، از
دستت گرفته تا موهات و بدنت...

-تو من و به زور از خودم گرفتی.

-به زور هم از ساتیار می گیرمت... فکر می کنی برام
کاری داری؟

چشمام رو بستم... اشک با بیچارگی پشت پلکم دو دو میزد
برای فرو ریختن.

-یا فکر می کنی کم ازت ضعف دارم ؟ کافیه بابات بفهمه
تو این دو سال یه مرد خرجت و میداده، مردی که
برادرزاده ی شوهر سابقتم بوده...

تتم از این حقیقت ر عشه گرفت و با ترسی که حتی اصلا
نمیتونستم از توی نگاهم پنهونش کنم زل زدم بهش که اون
جدی تر ادامه داد:

-خودت می دونی چاره ای نداری جز اینکه که باهام کنار
بیای.

دستش رو پشت صندلیم گذاشت و صورتش رو کمی جلوتر
کشید و طوری نفس عمیقی از اطرافم کشید که انگار داره
بوی من و حریصانه می بلعه.
با سماجت گفت:

-بار اولی که شوهر کردی نتونستم جلوت و بگیرم... یعنی
گرفتم ولی تهش شد مرگِ کیانوش... اگه یه درصد فکر
می کردم قراره این اتفاق بیفته هیچ وقت این کارو نمی کردم
چون تحملِ کیانوش خیلی برام راحت تره تا تحملِ ساتیار...
ولی خب، حالا که شوهر کردی، کاری هم از دستم برنمیاد
فقط می تونم بگم این باعث نمیشه رابطه من و تو بهم بخوره.
-تو خیلی کثافتی پرهام.

دستش رو از پشت روی شونه ام نشست و توی چشمام لب

زد:

-من فقط نمی خوام تو رو از دست بدم ... هیچکس به اندازه تو برام خواستنی نیست.
با تمسخر گفتم:
-حتی یاسمینی که به خاطر اون من و به خاک سیاه نشوندی!
!

نیشخندی زد و گفت:

-لعنتی من با وجود تو، آدم دیگه ای نمی بینم و میگی یاسمین!!

نوازش دستش که به گردنم رسید خودم رو جلو کشیدم و داد زدم:

-به من دست نزن عوضی... دست نزن...

به سرعت نور از اون پوسته آرومش بیرون اومد و با عصبانیت گفت:

-تو اصلا چه مرگته؟ می خوای همین الان بیرمت خونه پدرت و در بیارم تا حالت شه واسه کی زبون باز کردی؟
نعره زد:

-سر کی جیغ می کشی؟ من؟

روی سینه اش زد:

-منی که اگه بخوام سه سوت میتونم اون زندگی به درد نخورت و برینم توش؟

در ماشین رو هل دادم، قفل بود... با عصبانیت زدم توی

شیشه در و جیغ کشیدم:
 -اگه درو باز نکنی برات گرون تموم میشه پرهام... این درو باز کن.
 با آرنجم، با دستام زدم توی در که یه لحظه بازوم رو گرفت و کشیدم به طرف خودش و توی صورتم گفت:
 -بهتره خفه بشی... میرسونمت خونه ت.
 -من با تو نمیام.
 نعره زد توی صورتم:
 -دهنت و ببند یاس.
 کمی بعد به جای خونه، جلوی یه رستوران کوچیک و سنتی نگه داشت و با اخم گفت:
 -پیاده شو، یه چیزی می خوریم بعد میریم.
 سرم از شدت درد و عصبانیتی که به جون خریده بودم داشت می ترکید. چشمام رو بستم و تکیه دادم به در ماشین.
 هشدار داد:
 -پیاده نشی گازشو می گیرم یه راست میبرمت آپارتمانم ولی این بار به جای یکی، سه قلو حامله ت میکنم تا شوهر دیوثت ببینه کی...
 محکم زدم توی دهنش... تو دهنی بهش زدم و اون مات ایستاد و فقط نگاهم کرد... با خشم توپیدم:
 -تو دیگه دستت به من نمیرسه گرگ کثیف... تا الان بره بودم اما از این به بعد این بره قراره ببرتت به کام مرگ...

دستم رو کشید و توی صورتم با خشم گفت:
 -همین الان جهنم و بهت نشون میدم.
 استارت زد و قلب من ترسیده و محکم کوبید.
 #پارت_دویست و شصت و سه
 من و نبرد آپارتمان‌ش، جای دیگه رفت، جایی دورتر از
 شهر و خونه ی خودش...
 تمام مدتی که توی ماشینش، به شیشه می زدم، خودش و
 می زدم، جیغ می کشیدم تا ماشین رو نگه داره و پیاده بشم،
 نتیجه اش فقط گرفتگی صدام و حال بی رمقی بود که برام
 باقی موند...
 نمیدونم اون جایی که ماشین رو نگه داشت کجا بود، با
 گنجی به اطراف و محله سوت و کور نگاه کردم.
 خونه های آجری با نماهای قدیمی که نشون می دادن
 سال های زیادی از عمرشون گذشته.
 کلید رو مقابل نگاه گیجم تکون داد و با پرویی گفت:
 -آوردمت خونه بابابزرگم... این جا اصلا با هم خاطره
 نداریم.
 لبخند مرموزش ته دلم رو خالی کرد:
 -می خوام نقطه به نقطه این جارو هم باهات خاطره
 بسازم.
 چشمکی زد و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.
 دیگه درهای ماشین رو قفل نکرد، با خیال راحت هم سرش

رو از پنجره ماشین خم کرد و گفت:
 -بعد این محله فقط بیابون میاد جلوت، یه ده کیلومتر باید
 پیاده بری تا بررسی به جاده اصلی... فکر نکنم ارزشش و
 داشته باشه این همه راه پیاده روی کنی... پس بهتره دختر
 عاقلی باشی....
 نگاهم با سردرگمی به خودش و در حیات اون خونه بود که
 به طرفش رفت تا در رو باز کنه.
 اون قدر خیالش از بی عرضگیم راحت بود که دیگه تلاشی
 نکرد برای فرار نکردنم.
 حتما فکر می کرد کم آوردم و میخوام باهاش کنار بیام.
 مثل همیشه که هر سازی می زد باهاش می رقصیدم و توی
 هوشش غرق می شدم...
 ولی دیگه قرار نبود هنوزم همون بره ای باشم که یه روزی
 به خاطر سادگیم توی چنگال این گرگ دریده افتادم...
 این بار زندگیم رو با هوس این مرد قمار نمی کنم، اجازه
 نمی دم تتمه ی وجودم و آبروم و و زندگیم رو به باد بده.
 جام و R در حال باز کردن لنگه های در بود که به سرعت
 عوض کردم و نشستم روی صندلی خودش.
 دوسال پیش گواهینامه رانندگیم رو گرفتم و این لطف رو
 مدیون کیانوشم.
 کیانوش ازم خواست برم کلاس رانندگی تا رانندگی یاد
 بگیرم، شاید الان لطفش باعث نجاتم می شد و من هیچ وقت

فراموش نمی کنم توی تاریک ترین بخش زندگیم خدا یه فرشته رو سر راهم قرار داد تا من بتونم هم انتقام خودم و هم انتقام خون بی گناه کیانوش رو ازش بگیرم. چشماش رو که یکه خورده بهم دوخت، سریع دنده عقب گرفتم و ماشین رو از در حیات دور کردم... فکر نمی کرد بعد از اون دوره آموزشی، چیزی از رانندگی یادم مونده باشه، اما وقتی دید ماشین رو از خونه دور کردم، داد زد: -یاس!

توی این خلوتِ شیطانی اون کسی که قدم می ذاره من نیستم... من امروز فدای خواسته های پرهام نمی شم. اجازه نمی دم یک بار دیگه زندگیم رو خراب کنه ... زندگی که حالا قسمت مهمش دستِ ساتیار بود. با ماشین از اون خونه دور شدم، دورتر و اون به دنبالم دوید در حالی که می دونست دیگه نمیتونه به چنگم بیاره... دروغ گفته بود که از شهر خیلی فاصله داریم، خونه توی یکی از محله های جنوبِ شهر بود که با خونه خودش فاصله زیادی داشت.

با استرس و به آرومی رانندگی می کردم. با اینکه مهارتم توی رانندگی خیلی کم بود، اما از هیاهوی ماشین ها و موتورسیکلت های اطرافم نمی ترسیدم، من فقط از آدمی که مثل شیطان در کمینم نشسته تا از این

بیچاره ترم کنه می ترسیدم... فقط از اون شیطان.
نمیدونم تمام اون مسافت و خیابون های شلوغ تهران رو
چطوری رانندگی کردم که کمی بعد جلوی مجتمع بزرگ
ستاره توقف کردم.

امید من به این خونه بود و آدم مومنی که قرار بود من و از
مخمصه ی پرهام نجات بده.
زنگ واحدش رو زدم و با ترس به اطراف نگاه کردم.
کمی بعد صدای متعجبش توی گوش ی پیچید:
-یاس تویی؟

سریع در رو زد و گفت:

-بیا تو...-

#پارت_دویست و شصت و چهار

همین که بالا رفتم نگاره خانم در رو به روم باز کرد.
با تعجب به حضورش توی خونه نگاه کردم و با دلتنگی به
سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش.
انتظار داشتم استقبال سردی باهام داشته باشه، اما این زن
فقط عطر و بوی مهربونی میداد.
بوسیدم و با محبت گفت:

-من و روژان خیلی دل مون برات تنگ شده بود عزیزم...
کجایی که حتی نمیای به نوه ام سر بزنی؟
-شرمنده م نگاره خانم، به خاطر شرایطم نتونستم بیام...
حرفم رو آقاسید قطع کرد و گفت:

-مامان بذار بیاد داخل، وقت واسه حرف زدن زیاد هست.
سلام زیر لبی کردم که با سر جوابم رو داد. اخم ریزی هم داشت و آروم گفت:
-بفرمایید داخل.

ازش خجالت می کشیدم، یک روزی قرار بود به وعده هاش اطمینان کنم و دلم رو به این خونه و زندگی خوش کنم اما با دیدن اسمِ سیو شده توی گوشیش، فهمیدم جایی توی این خونه و بین این آدم ها ندارم...
دل سید هنوز گروی همسر سابقش بود.
بعد از اینکه داخل رفتم آقاسید راهش رو به سمت اتاق کارش کج کرد و محکم گفت:
-دنبالم بیاید.

به قدری استرس دقایق قبل رو داشتم که فراموشم شد کجام و چند ماهه روزانِ عزیزم رو ندیدم.
ظاهرا توی اتاقش بود که صدایی ازش به گوشم نمی رسید.
با خجالت به نگاره خانم لبخندی زدم و راه افتادم پشت سر آقاسید.

جلوتر از من رفت توی اتاق و در رو نیمه باز گذاشت.
پا که گذاشتم داخل کنار در بود و خودش در رو بست.
بدون فوت وقت به سمتش پیچیدم و گفتم:
-فایل به دست تون رسید ؟

سرش رو با تایید تکون داد و برای مطمئن شدن پرسید:

-تصمیمت جدیه ؟

-خیلی... دیگه نمی خوام با ترس و دلهره زندگی کنم... هر چی پیش بیاد برام مهم نیست.

-ممکنه زندگیتو از دست بدی، منظورم و که می فهمی ؟
هشدارش به خاطر زندگی من و ساتیار بود و جایگاهی که از بین جلیلی ها از دست می دادم...

هم مهم بود و هم نبود... اما من برای رهایی از ترس هام، مجبور بودم فقط این راه رو ادامه بدم...

-اگه شوهرت بفهمه برات بد نمیشه ؟

-من قبلا با ساتیار حرف زدم، ما قرار نیست با هم زندگی دائمی داشته باشیم، فعلا فقط می خوام از شر پرهام خلاص شم...

به سمت میزش رفت و با نگاه کوتاهی به سر و وضعم پریشانید:

-سرت چی شده ؟

تازه موقعیتم رو به یاد آوردم و با مرور اون لحظه و هل دادنم، دوباره عصبی شدم و گفتم:

-اون عوضی هلم داد... می خواست صدا رو از بین ببره.

پشت میزش نشست و من با تشکر اعتراف کردم:

-خداروشکر از شب قبل با شما حرف زدم که سریع اون صدا رو براتون فرستادم... اگه شما نمی گفتین این کار و بکنم...

در حالی که پشت میزش می نشست، میون حرفم پرید و گفت:

-من می دونم این جور آدما چه جونورایی ان، به خاطر همین خواستم بعد از ضبطش سریع برام بفرستیش... اون آدم مرموزیه.

سرم رو با تایید تکون دادم که گفت:
-چیز جدی که نیست ؟
-نه.

اشاره اش به زخم سرم بود... زیر لب زمزمه کرد:
-خداروشکر.

و برگه ای از توی کشوی میزش بیرون کشید.
نگاهش رو به نوشته های برگه دوخت و برام توضیح داد:
-این شکایت نامه ته، هر وقت تو بخوای میرسه دست قاضی... همراه با این ویس... فقط...

سرش رو بالا گرفت و با نگاه به صورتم ادامه داد:
-شوهرت دردرس نشه!

وقتی می گفت شوهرت چیزی از اعماق وجودم به لرزه در می اومد.

حسی که هم برای من احساس خوبی به همراه داشت و هم نداشت.

نسبتی که به اندازه یه دنیا گسترده و محکم بود و امنیتی که نظیرش هیچ جای دنیا وجود نداشت و من با وجود این

احساس مغرور می شدم، شور و شغفِ زندگی بهم دست می داد و حتی دلتنگِ مردی می شدم که در سخت ترین شرایط و طوفانی که داشت من و در خودش نابود می کرد، کنارم موند و چتری برام ساخت تا از گزندِ طوفان در امان باشم.

مردی که کنار من فیلم می دید، به خاطراتِ تلخِ بچگیم گوش می داد، برام لاکِ قرمز و صورتی خرید و خودش به تک تک انگشت هام لاک زد و توی تاریکی در آغوشش رو به روم باز گذاشت تا دوباره مامنی برای آرامش و اطمینان دوباره پیدا کنم.

من دلتنگِ اون مرد بودم... مردی که نه از سرِ عشق ، بلکه از سرِ وابستگی این روزها بهش انس گرفته بودم... کسی که تونسته بود سیم های خاردارِ تنهائیم رو کنار بزنه و به خلوتگاهم سرک بکشه، شده بود همدم این روزهام و من با این راهی که در پیش گرفته بودم، قرار بود از تک تک این خاطرات و لحظه ها بگذرم...

*

#پارت_دویست و شصت و پنج
داشتم برای مامان یه لیوان آب می بردم تا همراه قرصش بخوره که تلفنِ خونه زنگ خورد.
مامان سریع لیوان رو از دستم گرفت و گفت:
-برو ببین کیه مادر...

با تردید به تلفن نگاه کردم و به سمتش کشیده شدم، در حالی که می دونستم کی پشت خطه...

فقط تپش های قلبم بودن که کمی دستپاچه ام می کردن. نفس آرومی کشیدم و گوشی تلفن رو برداشتم. مامان دورتر از من روی کاناپه نشسته بود و به ظاهر سریال های مورد علاقه اش رو از شبکه جم دنبال می کرد. آروم لب زدم:

-بله؟

-سلام.

سلام گفتنش به تپش های قلبم جرات بیشتری داد. جوابش رو دادم و اون با ملایمت محسوسی گفت:
-خوبی یاس؟

صدای بم و گرمش که حالا واضح تر به گوشم رسید بی هوا حسی از جنس امنیت سراسر وجودم سر ریز شد. اینکه اون دورتر از این خونه، چیزی از اتفاقات امروز نمی دونست قلبم رو آروم می کرد.

-ممنون خوبم...

و برای اینکه منم چیزی پرسیده باشم گفتم:
-تو خوبی؟

نفسی کشید و لحنش سرزننده و آروم شد.

-خوبم عزیزم... چه خبر؟ اوضاع ردیفه... مامانت هنوز اون جاست؟

اوضاع که ردیف نبود اما مامانم...
-آره هنوز این جاست.

-خوبه... از خان جون هم خبری داری؟
بعد از اینکه من از خونه آقاسید اومدم و ازش خواستم
خودش به پرهام زنگ بزنه و ماشینش رو بهش تحویل بده،
قرار رفتنم رو به خونه خان جون کنسل کردم.
من و مامان می خواستیم قبل از شام به دیدن خان جون بریم
اما با این اوضاع و ترس رخنه شده توی وجودم، همیچین
جسارتی بهم نمیداد پام رو توی خونه ای بذارم که احتمال
اومدن پرهام هم بالا بود.

برای مامان بهونه ی سردردم رو آوردم که به خاطر افتادنم
از روی پله ی دانشگاه زخم شده بود و برای ساتیار هم:
-امروز قرار بود یه سر بریم دیدنش، اما سرم درد می کرد
نتونستم برم.

با نگرانی به وضوحی گفت:
-خدا نکنه، چرا مگه سرما خوردی؟
-نه...
-خب...؟

خبی که گفت یعنی توضیح بده...
نخواستم بهش دروغ بگم:
-امروز از رو پله های دانشگاه افتادم.
-این و که جدی نمی گی یاس؟

از لحن تند و متعجبش ته دلم هری فرو ریخت... سریع گفتم:

-چیز خاصی نشده، فقط گوشه پیشونیم زخم شده!
با عصبانیت گفت:

-یاس، تو سرت زخم شده بعد میگی چیز خاصی نشده؟ بیا واتساپ زنگ می زنم ببینمت.

آخرین باری که باهاش حرف زده بودم صبح قبل از رفتنم به دانشگاه بود و حالا زنگ زده بود به خونه در حالی که نمی دونست گوشی عزیزم امروز، توسط پسر دایی عوضیش خورد و خاکشیر شده.

صدایی که ازم در نیومد عصبی شد و توپید:
-یاس با توام؟

-من... فعلا نمیتونم حرف بزnm باید برم پیش ماما...
-بیا واتس گفتم.

که توی گوشی کرد شونه هام رو بالا پروند R. غرشی چشمام رو بستم و بی هوا لب زدم:
-گوشیم داغون شده ساتیار.

-چطوری؟

تقریبا با تعجب گفت و موقعی که داشتم جوابش رو میدادم صدام کمی لرزید:

-وقتی از رو پله ها افتادم گوشیم دستم بود از دستم افتاد رو سرامیک ها داغون شد.

"لعنتی" به زبون آورد و عصبی تر لب زد:
 -من همش دو روزه اومدم این جا، خبر مرگم کارم واجب
 بود که اومدم، تو با خودت چی کار کردی تو اون خراب
 شده ؟

-باور کن اتفاقی نیفتاده تو الکی داری نگران میشی.
 -از یه جایی بهم زنگ بزن... زودباش.. .. باید ببینمت.
 -از کجا زنگ بزنم، دارم میگم گوشیم شکسته...
 -از گوشی مامانت بزن... اونکه واتساپ داره، خودت چند
 روز پیش داشتی تو واتساپ براش عکسای شمال و
 می فرستادی!

اون قدر از ریز به ریز جزئیاتم خبر داشت که تقریباً راه
 مخالفت رو به روم بست و مجبورم کرد بهش زنگ بزنم.
 نمی دونم حسی که توی وجودم بود خودم رو هم ترغیب
 کرد برای این تماس، یا اصرار اون باعث شد به حرفش
 اهمیت بدم.

سخت بود این و از مامانم بخوام اونم وقتی که مامان
 می دونست بین من و ساتیار هیچ علاقه و حسی وجود
 نداره.

و وقتی بهش گفتم می خوام به ساتیار زنگ بزنم و از
 گوشیش استفاده می کنم کمی تعجب کرد ، اما هیچی به روم
 نیاورد و فقط لبخندی زد و گفت:
 -راحت باش مادر... حتما بش گفتی سرت زخمه اون بنده

خدام به هول و ولا افتاده ببینه چی شده.
 با تکون دادن سرم، حرفش رو تایید کردم و با حسی که از
 خجالت درونم رو پر کرده زیر نگاهش راه افتادم به طرف
 اتاقی که اتاق مشترک من و ساتیار بود.

#پارت_دویست و شصت و شش
 به محض اینکه تماس رو وصل کرد و چشمم به صورتش
 افتاد، فهمیدم خیلی بیشتر از انتظارم، دلم بر اش تنگ شده
 بود.

قلبم به سرعت توی سینه ام کوبید و به خاطر تصویری که
 توی خونه آقاسید داشتم از خودم خجالت کشیدم.
 با جدیت گفت:

-ببر نزدیک زخمت واضح ببینمش...
 این کار رو کردم و بعد از اینکه واضح تر زخم رو دید،
 اخم کرد و با عصبانیت گفت:

-ببین من نبودم چه بلایی سر خودت آوردی.
 لبخند بی روحی زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.
 اخمش غلیظ تر شد:

-به این میگی چیز مهمی نیست... اگه خدایی نکرده
 طوریت میشد چی؟

چیزی که نگفتم پوفی کشید و اروم گفت:
 -چطوری افتادی حالا؟

دوست نداشتم در مورد اون اتفاق توضیح بیشتری بدم، می ترسیدم با حرف زدن در موردش چیزی لابه لای حرف هام لو بدم و ساتیار بفهمه این اتفاق زیر سرِ پسر داییشه.

-یکی از هم کلاسیام صدام زد حواسم پرت شد، پله ها رو ندیدم.

سری به تاسف تکون داد و دقیق تر به چهره ام زل زد. منم به چهره ی اون زل زده بودم... به صورتِ مردونه و اخم آلودش... علی رغم عبوس بودنش اما مهربون بود و قلبِ پاکی داشت.

لباس های تنش همون لباسایی بودن که خودم شب آخر با وسواس توی ساکش گذاشته بودم. بافت لیمویی و گرم کنِ مشکی... انگار توی سوویت یا هتل بود که با لباس راحتی می گشت. وقتی دوباره پرسید:

-گوشت دیگه قابل تعمیر نیست نه ؟
فحشی توی دلم به پرهام دادم و آروم گفتم:
-نه.

-فدای سرت، فردا زنگ میزنم به یکی از رفیقام برات یه بهترشو بیاره درِ خونه تحویلِت بده.

خواستم ازش تشکر کنم ولی لب هام به گفتنِ چیزی از هم باز نشدن و باز هم خیره موندم به صورتش که یهو گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده یاس... تو عمرم هیچ وقت تا این اندازه بی تاب چیزی نبودم.
 قلبم سخت تر کوبید و به جای اینکه در جواب ابراز دلتنگیش چیزی بگم، پرسیدم:
 -الان تو هتلی؟

نفس بلندی کشید... ظاهرا برای تخلیه اون همه انرژی که بعد از گفتن دلتنگیش درون سینه اش جمع شده بود، به این نفس بلند احتیاج داشت.

-نه عزیزم... تو یه سوییتم... احتمالا فردا کارم این جا تموم شه، بعد سریع بلیت می گیرم واسه برگشت...
 نگاهش حالت دیگه ای گرفت و شرورانه لب زد:
 -دارم واسه دوباره بغل گرفتنت لحظه شماری می کنم دختر چموشم...
 خندیدم و بی هوا گفتم:
 -بابایی...
 خندید و با شعف گفت:

-جون بابایی، دو روز دیگه تحمل کنی تو بغلمی.
 از حرفش گونه هام سرخ شدن و نگاهم رو پایین دوختم. بین دو حس متناقض و متضاد داشتم دست و پا می زدم و به فکر راه چاره ی این احساس بودم که یک آن وحشت زده گفت:

-یاس تو که به من دروغ نمیگی؟

-منظورت چیه ؟

-این کار و که پرهام نکرده ها ؟

سریع رنگ از نگاهم پرید و با ترس گفتم:

-نه... نه... من...

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. قبل از این که

من چیزی بگم ساتیار گفت:

-کسی قرار بود بیاد خونه ؟

-نه، نمیدونم کیه ؟

-پاشو برو ببین...

با تاکید:

-گوشی رو نگه دار ببینم کیه!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . می ترسیدم از اینکه پشت

اون در پرهام باشه و بهخاطر اطمینان از نبود ساتیار اومده

تا با بحث و حرف های اضافه، کار امروز رو تلافی کنه.

می خواستم قطع کنم ولی ساتیار دوباره با جدیت بیشتری

گفت:

-گوشی رو نگه دار برو ببین کیه یاس، خودم می خوام

ببینم اون جا چه خبره.

گوشی به دست رفتم آیفون رو برداشتم، مامان هم با تردید

کنارم ایستاد...

همین که گفتم "کیه" صدای نعیمه خانوم بلند و عصبی توی

گوشم پیچید:

-درو باز کن کثافت... تو یه زالویی که افتادی به جون همه مون... باز کن ببینم چی از جون بچه ام می خوای. نگاهی به مامان کردم و امیدوار بودم اون صدای نعیمه خانم رو شنیده باشه.
-کیه یاس؟

صدای ساتیار بود که متوجه م کرد اونم بینمون حضور داره و داره رنگ پریدگی و استیصالِ منو می بینه. آیفون رو سر جاش گذاشتم و با ترس توی نگاه مامان، لب زدم:

-مامانته... انگار اومده برا دعوا.
رنگ از رخ مامانم پرید و ساتیار یکه خورده گفت:
-واقعا؟

سرم رو که تکون دادم، سریع گفتم:
-زنگ بزن به خان جون.

-ساتیار فکر کنم بهتره...

با عصبانیت و پریشونی توی حرفم پرید:

-اصلا تو هیچ کاری نکن... خودم همین الان زنگ میزنم بابام بیاد مامان و از اون جا ببره... بهشون گفته بودم هیشکی حق نداره مزاحم آرامش و زندگیم بشه!

#پارت_دویست و شصت و هفت

چند دقیقه گذشت. فکر می کردم ساتیار با زنگ زدن به باباش تونسته مامانش رو قانع کنه برگرده، اما اینطور

نبود.

نعیمه خانم دوباره زنگ در رو زد، داد می زد و با ناسزا گفتنش سعی داشت کم کم آبروم رو بین تموم همسایه ها ببره.

شک داشتم از اینکه این حالتش فقط به خاطر موضوع ازدواج پسرش با من باشه، حسی بهم می گفت نعیمه خانم از یه چیزی بو برده... چیزی که بین منو پرهام مخفی بوده و حالا عیان شده...

مامان دستم رو گرفت و با وحشت و دلهره توی صورتم گفت:

-اینجا چه خبره مادر؟ چرا مادرشوهرت اینجوری حرف میزنه؟

حرفی برای گفتن نداشتم...

فقط نگاهش کردم، بدون اینکه قادر باشه چیزی به زبون بیارم...

مامان که به خاطر زنگ زدن های مکرر نعیمه خانم، گیج و درمونده شده بود، دستاشو روی روم پاهاش زد و گفت:

-چرا اصلا درو برایش باز نمی کنی؟

-ساتیار گفت باز نکنم.

-چرا؟

با حالتی از تعجب داد زد و وقتی نگاه افتاده و مستاصل خودم رو دید نفسش رو بیرون داد و گفت:

-یاس اینجا چه خبره ؟
 -نعیمه خانم با ازدواج منو پسرش راضی نبود مامان...
 -په چطوری عقد کردین ؟
 دست هام رو از هم باز کردم و من منی کردم:
 -دور از نگاه همه...
 با تعجب نگاهم کرد و من سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:
 -فقط خان جون همرامون بود.
 -خدایا. . خدایا... من زیر درگات دعا خوندم، نذر و نیاز کردم که زندگی این بچه رو براش بسازی، این دفعه خوشبختش کنی، این بچه یه بار مزه بدبختی رو چشیده، دیگه نبینه خدا، این بود جواب دعاهاهم ؟!
 وقتی زیر گریه زد دل خودمم خون شد.
 با بغض رفتم توی آشپزخونه و براش یه لیوان آب آوردم.
 صدای زنگ هنوز تکرار می شد.
 به قدری اعصابم به هم ریخته بود که حتی اگه خودمم می خواستم، باز هم نمی تونستم به صداش بی اعتنا باشم.
 در یک لحظه تصمیم گرفتم در رو باز کنم و به سمت آیفون پا تند کردم که مامان هراسون پرسید:
 -می خوای درو باز کنی ؟
 -نمی بینی داره چیکار میکنه مامان ؟
 توی دلم اما گفتم ، مرگ یه بار، شیون هم یه بار...

اگه پرهام چیزی به مادر ساتیار و بقیه گفته باشه، پس یه قدم منو جلو انداخته تا بتونم کارهای شکایتم رو سریع تر پیش ببرم.

من که ته این بازی رو از قبل دیدم، پس هر چه بادا باد... دکمه در رو زدم و در واحد رو باز گذاشتم تا بیاد بالا... مامان دوباره تکرار کرد:

-یاس مادر... شوهرت اینجا نیست، اذیتت نکن...

دغدغه من تنها به خاطر حضور مامان بود...

اگه مامان نبود شاید حتی برام اهمیتی نداشت نعیمه خانوم از گذشته ام چیزی فهمیده باشه.

آسانسور که باز شد صدای شوهرش رو شنیدم:

-نعیمه بیا بریم زشته، آبروریزی نکن، هر چی باشه زنِ پسرته.

-ساتیار غلط کرده یه پس خورده رو ورداشته آورده تو خونوادش.

از آسانسور که بیرون اومد و منو توی قاب در دید با عصبانیت پا تند کرد به طرفم و غرید:

-چرا درو باز نمی کنی؟! اومدی چنبره زدی رو زندگی

پسرم بعدم به ما بی احترامی می کنی، اول کیانوش و بدبخت کردی حالا هم پسر بیچاره من...

برق سیلیش توی گوشم نشست و با نفرت و انزجار تف انداخت جلوی پام و گفت:

-گورتو از تو زندگی پسرم گم نکنی بیچاره ت می کنم...
قسم می خورم همین فردا میرم پیش خان جون و بقیه، حتی
خونوادت می گم تو چه کثافتی بودی... یه دختر خراب و
هرزه که...

-مراقب حرف زدنن باشین نعیمه خانوم... یکم حرمت
فامیلی و نگه دارید.
صدای لرزونِ مامانم رو از پشت سرم شنیدم و دلم ریش
شد براش.

R پارت_دویست و شصت و هشت
با حرف های نعیمه خانوم دیگه فهمیدم اون از یه چیزی خبر
داره ، فقط امیدوار بودم نفهمه کیانوش و چطوری از دست
دادیم.

منو کنار زد و قد علم کرد جلوی مامانم، با اون چشمای
وحشی و خشم زده اش.
شوهرش اخطار داد:

-نعیمه جان بیا بریم تا ساتیار خودش بیاد.
نعیمه خانم با حرص چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و رو
به مامان گفت:

-حرمت نگه داشتم که این همه وقت اجازه دادم یه هرزه با
پسرم زیر این سقف بمونه...
مامان غرید:

-نعیمه خانوم در مورد دختر من درست حرف بزنید، دهن

منو وا کنید.

-وا کن ببینم چی می خوای بگی... از گل دخترتون که حتی قبل ازدواجش با داداش من، یه هرزه بوده.
سرم رو پایین انداختم و اشک با قدرت روی گونه هام فرو ریخت.

مامان صداش رو بالا برد:

-حق نداری به خاطر مخالفتت با ازدواج بچه ها، با دخترم اینجوری حرف بزنی و بهش تهمت بزنی... دهنشو ببند.
نعیمه خانم داد زد:

-من دهنمو ببندم تا مردم نفهمن چه هرزه ای به ریش ما بستنی، واسه همینم از خدا خواسته سپردیش دست ساتیارم، چون می دونستی لکه ی ننگت تا ابد رو پیشونیت و هیشکی احمق تر از بچه ی من گیر نمیاد تا...
آقا سهراب دستش رو گرفت و گفت:

-بسه زن، بسه، مگه ساتیار نگفت از اینجا بریم؟
-ساتیار غلط کرده... این دختره همین الان از این خونه نره من این خونه رو آتیش میزنم... جمع کن جل و پلاستو ببینم... گورتو گم کن از خونه پسر...
رو به من با خشم گفت و آستین لباسم رو تگون داد و گفت:

-با این ننه من غریبم بازیا خودتو چسبوندی به داداشم، حالا هم به پسر احمق من، که گول چشای دریده تو

خورده... همین الان از اینجا گورتو گم نکنی، زنگ میزنم به بابات بیاد دسته گلشو از خونه پسر و برداره ببره.

- شما اصلا وجدان دارید؟ وجدان دارید که بیخودی به دختر من تهمت می زنید؟ خجالت داره واقعا... فکر کردی اگه تو هم نگی بریم، من میذارم دخترم یه ثانیه دیگه تو این خونه بمونه؟ دخترمو می برم، طلاقشم از پسر می گیرم، همچنین می گی پسر و پسر و انگار شازده ی تو از فرق آسمون افتاده، بچه ی من از فاضلاب...

مامان اشکش رو پاک کرد و با عصبانیت گفت:

- برو بخاطر این حرفات از خدا توبه کن... چون منه مادر هیچوقت به خاطر امشب حلال نمی کنم.

مامان دستم رو گرفت و کشیدم داخل و گفت:

- بیا بریم وسایلتو جمع کن... تقصیر منه که سپردمت دست خان جون، گفتم مادر شوهر ته، عین مادرت می مونه، هر چی اون صلاح بخواد همون باشه، نمی دونستم دخترمو دادم دست چند تا افعی...

نعیمه خانم هم بلند بلند گفت:

- از اینجا برید، سایه تونو از سر زندگیمون بردارید، دخترت از همون اول نحسی و نجسیش و با خودش آورد تو خونمون که داداشم روز عروسیش مُرد، الانم افتادین به جونِ پسر... نمیذارم بچه مو بدبخت کنید...

#پارت_دویست و شصت و نه

صدای زنگ تلفن، توی اون تشویش، طنین می نداخت.
 من که قادر نبودم حتی جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم،
 چه برسه به اینکه جواب اون مردِ مهربون رو بدم و بهش
 بگم مجبور شدم قبل از موعدِ قراری که با هم داشتیم،
 خونه اش رو برای همیشه ترک کنم.

نعیمه خانم خودش رفت تلفن رو برداشت و توی
 صحبت هاش شنیدم که با عصبانیت می گفت:

-هر کاری دوس داری بکن، من نمی دارم این دختره تو
 زندگیت بمونه، همین الان باید گورشو از این خونه گم
 کنه.... اینجوری با من حرف نزن ساتیار... تو می دونستی
 اون یه هرزه ست، می دونستی که رفتی بدون اجازه منو
 بابات این دختره رو عقد کردی؟ غلط کردی، گولِ چیه این
 دختره رو خوردی، اون از پا قدمِ نحسش که زندگی داییت و
 سیاه کرد، بعدشم که برادری تو و پرهامو بهم ریخت، اونم
 از سرنوشت پرهام و ارغوان، حالام که مارو به جونِ هم
 انداخته...

با گریه داد زد:

-به فاطمه الزهرا نمی دارم تو خونه ت بمونه... اگه
 می خوای مامور بفرست تا مادرتو ببرن زندان، ولی من
 نمی دارم این هرزه یه روز دیگه بمونه اینجا تا این خونه
 رو هم...
 داد که زد:

-پرهام بهم گفت اون قبلا تو دانشگاه چه گوهی خورده و
 چیکار کرده، بین این همه آدم تو از چیه این دختره خوست
 اومد که رفتی پس خورده یکی دیگه رو گرفتی...
 چهارستون بدنم در هم فرو ریخت.
 مامان رو دیدم که پشت سرش رفت و گوشی تلفن رو از
 پشت از میون دستش بیرون کشید و سرش داد زد:
 -این حرفای مسخره تو جمع کن حق نداری به دخترم
 توهین کنی... حق نداری تو و اون برادرزاده ی عوضیت به
 دخترم تهمت بزنی... من دخترمو مته دسته گل تحویل
 کیانوش و خان جون دادم، حالا که خدا شوهرشو گرفته هر
 کی از راه میرسه یه انگ و تهمت بهش میزنه!
 -می خوای بگی برادرزاده م دروغ میگه دخترت اونجا هیچ
 غلطی نکرده ؟
 سریع به سمتشون رفتم و دست مامان رو گرفتم و گفتم:
 -تورو خدا مامان... بیخیال شو... هیچی نگو ... بیا
 وسایلمونو جمع کنیم.
 چشمای مامان عصبی و رنگ قرمز شد. این موضوع
 چیزی نبود که از دیدمون پنهون بمونه، فقط می ترسیدم به
 خاطر حرف های نیش دار نعیمه خانوم بلایی سرش بیاد...
 حالا که پرهام این بازی رو شروع کرده، پس باید بفهمه
 منم خیلی قبل تر از اون وارد بازی شدم.
 اون فکر می کنه برگ برنده ی امروزم رو از بین برده، ولی

هنوز نمی دونه قبل از اینکه گوشتیم رو نابود کنه من اونو
به دست یه آدم مطمئن و امین سپردم.

صدای زنگ گوشی مامان برای یک لحظه هم قطع
نمی شد.

مجبور شدم خاموشش کنم تا با ساتیار حرف نزنم.
دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده بود.
تنها یه حس گس و ناامید توی ذهنم باقی مونده بود که خیالِ
ساتیار رو برام مثل سراب نشون می داد.
حتی اگر خودمونم می خواستیم، راهمون توسط بزرگتر ها
از هم جدا شده بود و من می دونستم دیگه هیچ وقت نمی تونم
به اون زندگی و مردِ مهربون فکر کنم.
زمانی که منو مامان داشتیم ساک هامون رو توی ماشینِ
آرانس می داشتیم تا بریم خونه ی عمه طوبی، ماشینِ پرهام
رو دیدم...

کمی پایین تر از ساختمونِ خونه مون ایستاده بود و در
حالی که از توی ماشین به سیگارش پوک می زد، نگاهش
خیره به ما بود.

آهی کشیدم و با دلی ریش شده به مامان نگاه کردم که
سرش رو با یکی از روسری های مشکی عمه طوبی بسته
و با چشمای فشرده روی هم، تکیه اش رو داده بود به
پشتی...

#پارت_دویست و هفتاد

عمه طوبی نگاهم کرد و با تاسف و ناراحتی سرش رو
تکون داد و بلند شد.

-برم یه چایی دیگه بیارم. این چایی یخ کرد.

-نمی خورم طوبی بیا بشین، بیخودی به خودت زحمت نده.
عمه طوبی دوباره نشست.

نگاه غم گرفته اش خیره به من بود.

فقط اون می دونه ته دلم چی می گذره و چه تجربه های تلخ
و

ناجوری توی سرم انباشته شدن.

با آهی که به یکباره کشید خطاب به مامان گفت:

-تو که حرفای اون زنیکه رو باور نکردی ها؟

مامان که در جوابش چیزی نگفت با غصه سرم رو گذاشتم
روی زانو هام.

حتی مامان هم به حرف های نعیمه خانومی که با صراحت و
تحکم حرف می زد ایمان آورده...

پوزخندی تلخی روی لبم نشست...

من هرزه بودم که یه آدم از سادگی و اعتماد سواستفاده

کرد و هزار و یک جور تهدیدم کرد تا با خواسته هاش راه
بیام؟!

عمه با عصبانیت ادامه داد:

-خدا شاهده به روح پسرم قسم جلوی تو بودم، میزدم تو

دهنش که به دخترت نگه هرزه، وایسادی اونجا فقط نگاش کردی؟

-چیکار می کردم طوبی؟

-خونه زندگی دخترتو دو دستی تحویلشون دادی اومدی؟
-اونجا دیگه خونه اش نیست.

-هست... یاس تازه ازدواج کرده، هیچ احدی نمی تونه از خونه خودش بیرونش کنه، واسه چی دستشو گرفتی آوردیش اینجا؟ حالا که اومدین چرا نمی ذاری با شوهرش حرف بزنه؟

-بس کن طوبی، بس کن، بت می گم مارو از خونه انداختن بیرون، بچه مو نمی خوان، هزارتا دری وری بارش کردن تا از شوهرش دورش کنن، باز داری یه چیزی می گی که...
عموبافر یه تقه به درِ هال زد و عمه با نفسِ بلندی، بلند شد و به طرفش رفت.

جمع تر نشستم و چشم دوختم به مامان که ریز ریز اشک می ریخت و اشک از گوشه های چشماش فرو ریخت.
وقتی سبد میوه هارو توی دست عمه دیدم نیشخند تلخی روی لبم نشست. کاش واقعاً برای مهمونی به اینجا می اومدیم...
از تصورِ حالی که الان ساتیار بهش دچار بود، خودمم دلم گرفت و بغض سنگینی دوباره توی گلویم نشست.
خوبه که حداقل عموبافر توی اتاقکِ زیرشیروونی، دورتر از این قسمتِ زندگی می کنه و ما راحت تر می تونستیم با

عمه طوبی در دودل کنیم.
میوه هارو همراه پیش دستی و چاقو مقابلمون گذاشت و گفت:
-یه چیزی بخورید، با گریه و آه کشیدن هیچی درست
نمی شه، توام پاشو برو یه زنگ بزن به شوهرت از نگرانی
درش بیار.

مامان سریع تکیه اش رو از دیوار و پستی گرفت و رو به
عمه با جدیت گفت:

-تورو به حضرت عباس بس کن طوبی... من فردا
می خوام زنگ بزنم باباش و برادرش بگم می مونم اینجا تا
کارای طلاقشو انجام بدم...

ته دلم از این کلمه هری فرو ریخت... هرچند از اول هم
قرار همین بود...

عمه هم با جدیت و اخم تندى گفت:

-مگه اینکه از رو نش من رد شی بذارم زندگی دختر تو
خراب کنی... یاس شوهرشو زندگیشو دوس داره، اون
زنیکه هم از حسودیشه که اومده بادی به غیغب انداخته و
گوه خوری کرده... خوشش نمیاد از عروسش، خوشش نیاد،
مگه مایی که مادرشوهرامون با هزارتا دادار دیمبول اومدن
خواستگاریمونو قربون صدقه مون رفتن زندگیمون سامون
گرفته که حالا این بچه به خاطر اخم و تخم مادرشوهرش
ناراحت شه...

-فرق داره طوبی... مارو از جون خواستن، کسی نگفت

هرزه، کسی اعتبار و شخصیتِ خونوادگیمونو زیر سوال
نبرد... آبرو ریزی نکرد... تف ننذاخت جلو پامون بگه
هری...

-من این حرفا حالیم نیست، اینارو جلو این بچه نگو... دل
خودش هزار پاره ست، توام اینجوری حرف میزنی فکر
می کنه حق با توعه فردا بره یه مهر باطل بزنه تو اون
شناسنامه ش تا خیالِ تو و اون مادرِ شوهرِ گور به گوریش
راحت شه...

مامان یهویی زد زیر گریه و با غصه پر روسریش رو
جلوی صورتش گرفت و گفت:

-این چه شانسیه که خدا بهش داده... خدا من بچه مو به تو
سپرده بودم... باید همون روزی که به خاطر دانشگاش
فرستادمش تو این شهر خراب شده پام می شکست... با
داداشش اینجا بود، گفتم سیاهش هواشو داره، بعدم که بختش
با اون پسره وا شد، نزدیم تو بختش، گفتم حالا که درسش
اونجاست، می خواد دنبال آرزوهاش بره و وکیل بشه کی از
این مردِ مومن و خداشناس بهتر... شوهرش دادیم به یه
خونواده متین و محترم چه می دونستم قراره پیشونیش به گل
بشینه و حجله ی عروسیش بشه روز عزاش...
با بغض و گریه ی بلندتری گفت:

-طوبی دخترم نحس نیست، دخترم فقط بدشانسی آورده،
منم نمی خوام تو خونه ای که جیگرشو آتیش زدن و بهش

ناسزا گفتن پا بذاره... می برمش بوشهر... درس نخوند که
 نخوند، وکیل نشد که نشد، اصلا شوهر نکرد که نکرد،
 خودم و باباش تا زنده ایم غم خوارش می شیم... می خواستم
 شوهرش بدم به کسی که زندگیشو آباد کنه، زهر عزاشو از
 دلش بیرون کنه تا یه بار دیگه لبش شیرین شه، چه
 می دونستم این خانواده خودشون با هم سر جنگ افتادن و
 دخترمو نمی خوان... یه سال نگهش داشتن، نداشتن بیاد
 پیشم...

نتونستم گریه های مامانم رو تاب بیارم، جیگرم که نه، قلبم
 هم از گریه هاش آتیش گرفته بود...

خودم رو سُریدم به طرفش و دستاش رو گرفتم و گفتم:
 -بس کن مامان، بس کن دورت بگردم، الان یه چیزیت
 می شه ها... اصلا هر چی شما بگین همون کارو می کنم،
 به خدا ازش طلاق می گیرم، جمع می کنیم میریم بوشهر،
 مثل

قدیما... من درس نمی خوام، کار نمی خوام، غلط کردم اومدم
 تو این خراب شده...
 مامان نگاهم کرد...

اشک هاش بیشتر چکیدن و چونه اش لرزش عمیق تری
 گرفت...

عمه خواست چیزی بگه، حتی کلمه ی اولش رو هم به زبون
 آورد اما وقتی گریه ی منو مامان اوج گرفت، زبون به کام

گرفت و دیگه حرفی نزد.

صبح برخلاف میل، طبق خواست مامان باهاش همراه شدم تا برم دادگاه و برای زندگی کوتاهم، درخواست طلاق بدم. از صبح که بیدار شدم انگار توی دلم رخت می شستن. حالم خوب نبود و استرسی که پیچیده بود توی تنم، منو از هر کاری پشیمون می کرد.

ولی چاره ای نداشتم، من به مامان قول داده بودم و علاوه بر اون، به خودمم قول داده بودم قید این زندگی و ساتیار رو بزنم تا به حق و حقوقم برسم.

گاهی باید برای موفق شدن توی کاری، بهای سنگینی پرداخت کنیم.

بهای راهی که من در پیش گرفتم، خیلی سنگین تر از تصورم بود.

نه تنها ساتیار و زندگی جدیدم رو از دست می دادم، ممکن بود خانواده ام و مهم ترین آدم های زندگیم رو هم از دست بدم ... که خان جون هم شامل عزیزهام بود...

#پارت_دویست و هفتادودو

کفش هام رو با بی میلی به پا کردم و پشت سر مامان آروم قدم برداشتم. مامان داشت چادرش رو کنار حوض کوچیک خونه عمه روی سرش میزد، عمه هم کنارش بود و با سماجت اصرار داشت مامان رو از کاری که در پیش

گرفته منصرف کنه.

-این راهش نیست فروزان، داری آینده بچه تو خراب می کنی... پس فردا خدایی نکرده زبونم لال تو و شوهرت چیزیتون شه این بچه رو کی زفت و رفت می کنه؟ من واسه داداشم چیکار کردم یا اونا واسه من چیکار کردن که ستار و سیاوش واسه این بچه بکنن؟

مامان با غصه و ناچاری حرف خودش رو تکرار کرد:
-بذار بریم طوبی، خدا اگه خودش بخواد دخترم دوباره یه جای خوب نصیبش می شه.

عمه دست به کمر شد و حق به جانب گفت:
-لابد یکی مثل امیرعلی و بچه ی من که ساقی و کفترباز بودن؟!

مامان پلک هاش رو برای تسلی بست و دوباره باز کرد و با جدیت پیچید به طرفم و رو به من گفت:
-بریم یاس.

عمه دستش رو گرفت و محکم و تاکیدی بهش گفت:
-پس فردا آه و نفرین دنبال خودت راه میندازیا... اون پسره دل به دخترت بسته، زندگیشونو دوس داره، سرنوشت دخترتو خراب نکن... هیشکی تو این دنیا به از ساتیار و اسش پیدا نمی شه...

مامان هم با تحکم توی چشمای عمه لب زد:
-یاس این زندگی رو نمی خواد... جایی که قدرشو ندونن و

بهش احترام نذارن اونجا جاش نیست...
تا حرکت کرد عمه با لحن جدی و اخطار آمیزی گفت:
-خودت اگه آق داداشو نداشتی کی الان بالا سرت بود
فروزان؟ پدرت و مادرت کجان؟ داداشات کجان؟
مامان در جا ایستاد ولی چیزی نگفت، حتی برنگشت به
طرف عمه و عمه با همون جدیت ادامه داد:
-می خوای زندگیشو خراب کنی، بعدم دستشو بگیری
ببریش پیش خودت، که فردا هم به خاطر حرف دیگران
نتونه از خونه بره بیرون، نه درس بخونه نه کار کنه تا
کسی پشت سرش حرفی نزنه؟
مانان با گریه به سمتش پیچید و گفت:
-میگی چیکار کنم طوبی؟
-من میگم بذار یاس بره سر زندگیش... دخترت الان بر و
رو داره، یکی پیدا شده دل ببنده به چشای خوشگلش، ده سال
دیگه از ریخت و قیافه بیفته و چروک بندازه کی می خواد
مثل این پسره دورش بگرده؟
حرفاش دلم رو ریش کردن...
توی قانون مامان و عمه، انگار شوهرداری حرف اول رو
می زد.
مامان به من نگاه کرد و اینبار هم بدون توجه به حرف های
عمه محکم گفت:
-بیا بریم.

نگاهم به عمه ملغمه ای از بغض و غصه بود.
 تموم شد... به همین سادگی ولی امیدوارم جزای این تموم
 شدن ها، هر چه زودتر دامن پرهام رو بگیره و روزگارش
 مثل روزگار خودم سیاه بشه.
 در خونه رو که باز کردیم و مامان بسم الله زیر لبی گفت تا
 بیرون بره، از دیدن قامت ساتیار پشت در، هر دومون جا
 خوردیم.

#پارت_دویست و هفتادوسه

برای چند ثانیه با دلخوری نگاهم کرد.
 زیر نگاه نافذش تاب نیوردم و سرم رو پایین انداختم.
 رو به مامانم با صدای زمخت و رگه داری گفت:
 -زنم اومده خونه عمه ش سر بزنه، این تنها فرضیه ای که
 میتونم در مورد رفتنش تو ذهنم بسازم.
 یکه خورده نگاهش کردم و مامان گفت:
 -آقا ساتیار، بهتره با واقعیت کنار بیای، ازدواج تو و یاس
 اشتباه بود، منو باباشم دیر به این نتیجه رسیدیم.
 -کی تعیین میکنه ازدواج ما اشتباه بوده؟
 مامان کمی نگاهش کرد و بعد با همون تحکم ادامه داد:
 -دیگه نمیذارم دخترم برگرده تو خونه ت.
 -چرا؟

-چون خونوادت...

-یاس داره با مامانم زندگی میکنه خانم فرامرزی؟

مامان کلافه به من نگاهی کرد... اونم مثل من دچار استیصال شده و مونده چی در جواب این مرد زورگو و محکم بگه:

-رفتار خونوادت با دخترم خوب نیست، منم نمی تونم اجازه بدم دخترم جایی باشه که کسی نمی خوادش، تو حتی به خونوادتم نگفتی می خواستی با دخترم ازدواج کنی، اون قدر از خونوادت میترسیدی که ازدواج تون یواشکی بوده بعد چطوری انتظار داری من...

دوباره با جدیت توی حرف مامان پرید و گفت:
-ازدواج ما پنهونی بوده یا هر چی، ربطی به ترس من از خونوادم نداره، یاس زن منه، وقتی من بعد یه ماموریت اجباری و سخت میام خونه م دوس دارم زنم و تو خونه ببینم نه این جا...

مامان تا خواست چیزی بگه ساتیار دوباره با تحکم گفت:
-حالا هم که اومده مهم نیست ... من این جوری فرض میکنم که اومده کنار مامانش و عمه ش باشه تا من برگردم. نگاهم کرد و به حالت دستوری، جدی گفت:
-وسایلت و جمع کن بریم خونه مون.

قلبم از تلفظ خونه مون آتیش گرفت... لب هام رو روی هم فشردم و سرم رو پایین انداختم.
اغراق نمی کنم که خودمم دلم برای خونه ای تنگ شده که تمام این چند روز درونش احساس امنیت می کردم و

اونجارو خونه ی همیشگی خودم می دونستم.
اما الان تمام راه های رفتن به روم بسته شده...
دیگه نمیتونم برگردم به خونه خودم...
با وجود حرفای نعیمه خانم و چیزهایی که پرهام در خفا
بهش گفته، حتی اگه مامان هم می گفت برو، من دیگه
برنمی گشتم.
به جای من مامان بود که با غیظ و خشم گفت:
-یاس نمیداد آقا ساتیار... دخترم نمیداد خونه ت... اونجا جای
دخترم نیست.
نگاهم کرد و چادرش رو بالا کشید:
-بریم یاس.
-کجا بره؟
خودم این بار به جای مامان جواب دادم:
-بهتره تمومش کنیم ساتیار.
با خشم نگاهم کرد و گفت:
-چی و تموم کنیم؟
-من میخوام با مامان برم دادگاه.
یکه خورده و متعجب ابروهایش رو بالا داد. چقدر صورتش
برافروخته و قرمز شده بود.
نگاهش هزار بار من و در هم فرو ریخت و بعد گفت:
-میریم خونه حرف میزنیم یاس.
-یاس نمیداد آقا ساتیار...

-من دارم با زنم حرف میزنم خانم فرامرزی.
 با خشم و صدای محکمی گفت...
 جا خوردم ولی مامان مقابلش ایستاد و گفت:
 -تا زمانی که میبینم تو اون خونه آسایش دخترم تو خطره،
 منم اجازه نمیدم دخترم برگرده اون جا...
 -شما هیچی از زندگی ما نمیدونید... اینجوری حرف
 نزنید، یاس کنار من آرومه...
 -نیست...

مامان تقریباً داد زد و بعد ادامه داد:
 -تو خونه ای که بهش میگن هرزه آسایش داره ؟ من
 دخترم و سپردم دست یه خانواده مومن، دست یه آدم متین و
 با شخصیت، خدا نخواست بمونن با هم شوهرش و ازش
 گرفت، خیالم راحت بود اون مرد خوشبختش میکنه اما
 هنوز هیچ نشده یه داغ سنگین انداخت رو دلش که...
 مشتای دست ساتیار سفت شدن و با تحکم گفت:
 -کیانوش مُرده... اونی که الان شوهرشه، منم خانم
 فرامرزی.

-فروزان... بیا داخل بذار خودش و زنش با هم حرفاشونو
 بزنن.
 مامان سرش رو به طرفین تکون داد و در خطاب به حرف
 عمه گفت:
 -حرفی نمونده، هر چی بود دیشب مامان باباش گفتن، اگه

واقعا اون جا خونه شوهرش بود، دخترم و از خونه خودش بیرون نمی کردن.

-خانم فرامرزی...

-یاس میره درخواست طلاق بده آقا ساتیار، من با باباش حرف میزنم این موضوع همین طور بسته شه، دختر من تحمل یه درد و رنج جدیدو نداره که باز بشینه غصه این یکی زندگیشم بخوره.

#پارت_دویست و هفتادوچهار

مامان دستم رو گرفت و گفت:

-بریم مادر.

تا قدم برداشتم ساتیار اون یکی دستم رو گرفت و با خشم توی صورتم گفت:

-من موقع رفتن به تو چی گفتم ؟ نگفتم منتظرم باش تا برگردم ؟

چیزی نگفتم و خواستم نگاهم رو از چشم های غضبناکش بگیرم که یک آن دستم رو محکم کشید و در حینی که به طرفش کشیده شدم، دستم از میون دست مامانم رها شد. توی صورتم با عصبانیت غرید:

-برمی گردیم خونمون یاس، این حرفای مسخره رو تموم کن، همینجا هم به مامانت بگو تو زندگی ما چیزی به عنوان طلاق وجود نداره...

نزدیک سینه اش بودم و علاوه بر نفس های داغش ، بوی

عطرشم به طرز ملموسی توی ریه هام پیچید و برانگیخته م کرد.

از این احساس متناقض خسته بودم...

از این که درگیرش میشدم و دلم می خواست کنارش باشم و با خودم و احساسم سر جنگ راه می نداختم خسته بودم.

کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-باید برم ساتیار...

-کدوم گوری بری؟

اون قدر عصبی شد که این و با خشم و صدای بلندی گفت و دستم رو دوباره کشید به طرف خودش.

عمه از پشت سرم گفت:

-یاس بهتره بری با شوهرت سنگاتونو وا کنی عمه،

اینجوری که همیشه یهویی یه تصمیمی بگیری بگی می خوام اینکارو انجام بدم سریع بری انجامش بدی؟ مگه ازدواج و

طلاق شوخیه؟

بعد هم خطاب به مامان محکم گفت:

-توام بیا داخل فروزان، بچه ها خودشون تصمیم گرفتن

ازدواج کنن، خودشونم بهتر میدونن طلاق بگیرن یا بمونن

با هم، یه کاری نکن خدا قهرش بگیره، زن و شوهرن

امروز دعوا میکنن، فردا یادشون میره، لااقل ما بزرگترا

تو کارشون دخالت نکنیم.

مامان دیگه چیزی نگفت... انگار عمه با تحکمش تونست

راضیش کنه که من و ساتیار رو تنها بذاره.
 مامان و عمه که رفتن داخل، ساتیار پوف عصبی کشید و
 در حالی که دستم رو میون دستش گرفته بود راه افتاد به
 سمت ماشینش.
 در ماشین رو باز کرد و با سکوت و خشمش دعوتم کرد به
 نشستن.
 نگاهی به صورتش انداختم و وقتی اخماش رو دیدم با
 عصبانیت گفتم:
 -اون پرهام عوضی همه چی و بهم ریخت... مامانت و پر
 کرده بود تا بیاد با من...
 -بشین یاس.
 نفسم رو بیرون دادم و نشستم.
 اونم به ماشین تکیه داد و سیگاری روی لبش گذاشت.
 چند دقیقه زمان برد تا سیگارش رو تموم کنه و بعد بیاد
 توی ماشین کنارم بشینه.
 وقتی نشست نفس هاش و حتی بوی عطرش مخلوطی از
 بوی سیگار گرفته بودن.
 به نیم رخش نگاه کردم.
 خودم و احساسم رو درک نمی کنم.
 واقعا طی این سه روز ندیدنش دلتنگش بودم؟
 حتما بودم که اینجوری زل زدم بهش و دارم تمام زوایای
 صورتش رو دقیق و سنگین نگاه می کنم.

سکوتش که زیادی کشدار شد خودم لب باز کردم و گفتم:

-مگه قرارمون از اول همین نبود؟

به آنی با خشم نگاهم کرد و توپید:

-تو فکر میکنی من طلاق میدم؟

-ما با هم حرف زده بودیم...

استارت زد و به حالت عصبی جواب داد:

-میریم خونه...

سریع دست گذاشتم روی دستش و نالیدم:

-ساتیار...

نگاهم کرد و به سرعت نور برقی توی نگاهش نشست.

-من و مامانم حق داریم... آبروم تو خونوادت رفت...

دیگه نمیتونم برگردم اونجا...

-از همون اولم میدونستی اگه خونوادم بفهمن به ازدواج ما رضایت نمیدن.

-خب آره اما...

-من طلاق نمیدم یاس... من قبل رفتنم احساسم و بهت

گفتم، خواسته مو بهت گفتم، بعد تو به این راحتی می خوای

پا بذاری رو احساسی که از ته دلم واست ابرازش کردم؟

مطمئن توی نگاهش لب زدم:

-من دیگه برنمی گردم خونه ت.

#پارت_دویست و هفتادوپنج

با جدیت و خشم بیشتری نگاهم کرد...

از نگاهش که با این قدرت نفوذ کرده بود توی تنم و داشت
تار و پودم رو از هم پاره می کرد و من و درگیر خودش
می کرد، بغضم گرفت.
نگاهم رو به بیرون دوختم و ناغافل اشکی از چشمم فرو
ریخت.

اشکم رو با انگشتم پاک کردم که با جدیت خاصی گفت:
-گریه کن تا من برم پدرِ اون بیشراف و در بیارم.
این و که گفت بلند تر زدم زیر گریه.
با عصبانیت روی فرمون چندتا ضربه زد و غرید:
-من و دیوونه نکن یاس... اون از خونوادم، اینم از تو که
خونه زندگیم و ول کردی اومدی این جا پات و کردی تو یه
کفش میگی طلاق می خوام...
از گوشه ی چشم خیسم نگاهش رو حس کردم...
صدای بلند و خشم گرفته اش گوش هام رو پُر کرد:
-من طلاق نمیدم... نه به حرف این و اون دارم زندگی
میکنم، نه با تصمیماتِ اشتباه تو... برمیگردی سر
زندگیت...

به آنی لحنش متضرع و افتاده شد.
-آخه مگه ما چقدر با هم زندگی کردیم، چی از زندگیمون
فهمیدیم که تو اینو میگی؟ اصلا چطوری دلت میاد اول
زندگیمون این کلمه رو به زبون بیاری؟ من شوهر بدی ام؟
آره یاس؟

چیزی که نگفتم دوباره روی فرمون زد و نعره کشید:
-به جای گریه جوابِ منو بده!

نگاهش کردم و با حقِ حق و بغضِ گفتم:

-منو قربونی خواسته هاش کرد بعد رفت به مامانت در
موردم هزارتا دَری وری گفت تا آبروم و بیره، مامانت به
من گفت هرزه، من و مثلِ یه جنس بُنجل و دست خورده از
خونه ت بیرون کرد، گفت پس خورده، بهم سیلی زد...
به طرف راست صورتم که مادرش دیشب بهم سیلی زده
بود اشاره کردم و حرفام رو ادامه دادم:
-شاید حتی اگه این حرفارو در نبودِ مامانم بهم می گفت
میتونستم زخم شونو فراموش کنم و برگردم ولی الان نه،
دیگه هیچ امیدی به برگشتنم نداشته باش، من تو اون
خونه...
-بسه...

دستش رو مقابلم گرفت و وقتی ساکت شدم آمرانه تر گفت:
-ازدواج ما یه ازدواجِ عادی نبوده که انتظار داشته باشیم
اطرافیان باهامون مدارا کنن، اصلا برات مهم نباشه، تو
چیکار به اونا داری، منو ببین، منو بخواه، من برات میشم
همون چیزی که تو می خوای... چه انتظاری از شوهرت
داری؟ چه می خوای ازش؟ یا اصلا دوس داری زندگیت
چه جوری باشه؟ همه اینارو به من بگو، نامردم اگه
بهترینشو واست نسازم...

با حق حق نگاهش کردم.... توی چشمم ملایم تر و پریشون گفت:

-من با تو حرف زدم یاس، احساسمو ریختم بیرون، درسته، عاشقت نبودم وقتی باهات ازدواج کردم، اما الان شدی یه تیکه از وجودم که نمی تونم ازت جدا شم... اشک با قدرت بیشتری از چشمم چکید... پوفی کشید و کامل پیچید به طرفم. چونه ام از بغض بیشتر لرزید.

نگاهش روی زخم پیشونیم ثابت شد و گفت:

-به این زخم گنده میگفتی چیزی نیست؟ باز هم نخواستم بگم کی این بلارو سرم آورده. ازش می ترسیدم، از خشمی که می تونست به خاطر من خیلی کارهای ترسناک ازش سر بزنه. نگاهم رو پایین دوختم و اروم گفتم:

-تو مسافرت بودی نمیخواستم نگرانت کنم.

دستش روی زخم پیشونیم نشست و کنایه زد:

-تو اگه نگران من بودی حرف از طلاق نمیزدی، با خوب نشون دادن خودت و زندگی کردنت با من، میزدی تو دهن همه اونایی که چشم ندارن خوشیتو ببینن.

سرم رو عقب کشیدم که یک آن چونه ام رو محکم گرفت و تیز و خشن توی صورتم پیچ زد:

-دفعه آخره که این جوری از من رو می گیریا... فهمیدی؟

با تعجب به نبض رگِ پیشونیش خیره شدم. صورتش و چشماش از خشم قرمز شدند...
آروم نگاهش رو سُر داد روی لب هام و بی نفس و عصبی گفت:

-با اون بیشراف برخورد داشتی ؟
آب دهانم رو قورت دادم.
محکم تر گفتم:

-آره ؟ دوباره اذیتت کرده ؟
چشمام رو بستم و نفسم رو توی صورتش بیرون دادم.
-با حرفاش آزارم میده، از این سوخته که من زنت شدم...
همش می‌گه زندگیتو خراب می‌کنم.

#پارت_دویست و هفتادوشش
-کجا دیدیش ؟

سوالش قلبم رو لرزوند. توی مردمک هاش زل زدم و گفتم:

-تو دانشگاه...

با تاسف لب زد:

-لعنتی... من مطمئن بودم اون عوضی تهران نیست، قبل رفتنم تحقیق کردم، که رفته واسه یه همایش خیریه تو نوشهر...

همایش خیره ؟؟؟ مگه اون عوضی هم از این کارهای خیر انجام میده ؟

نگاهش هنوز به لب هام بود که نفش رو با تندى و خشم
توى صورتم پوف كرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود، وقتى اومدم خونه ديدم نيستى
آتيش گرفتم ياس...

نگاهش رو بالا كشيد، توى چشمام:

-من نمى خوام از دستت بدم، چرا اين و متوجه نميشى ؟
با بغض گفتم:

-چيكار كنم ؟ نميدارن ساتيار... . حتى اگه خودمونم بخوايم
ديگرون نميدارن زندگى كنيم.

-تو بخواه من همه رو ميزنم كنار... اصلا واسم مهم نيست
بعدش چى پيش مياد يا كيرو از دست ميدم... من دل دادم
به تو و زندگيم...

با انگشتاش اشكام رو پس زد و به حالت نوازشى با
گونه هاى خيسم رو نوازش كرد و گفت R : شست هاش

-چطورى دلت مياد زندگيمو خراب كنى ؟ هوم؟
بى نفس و دل بريده به چشماش زل زدم و چونه ام لرزيد...
-من در حقت بدى كردم ؟

هيچوقت... هيچوقت اين كار رو نكرده و همين باعث شده
تا الان كنارش بمونم و زندگيم رو با آرامش سپرى كنم.
سرم رو به طرفين تكون دادم.

تكرار كرد:

-تا حالا ديدى اذيتت كنم ؟

-نه...-

لب که باز کردم اشک هام با قدرت بیشتری از چشمام
چکیدن.

چونه ام رو به طرف خودش کشید و بدون در نظر گرفتن
فضایی که در اون بودیم، گونه ام رو نرم و ملایم بوسید و
توی صورتم پیچ زد:

-من دوست دارم یاس... نمی خوام از دستت بدم.

-ساتیار...-

-هر کار بخوای برات میکنم عزیزم، هر چی، حتی اگه
بگی از این شهر بریم بخاطر تو اینکارو انجام میدم...
عطر تنش رو از کنار گردن و شونه اش نفس کشیدم و
بیشتر لرزیدم.
آروم گفتم:

-من با تو یه زندگی طولانی و قشنگ و از خدا آرزو
کردم... دل بستم بهت، قبل رفتنم اینو بهت گفتم، حسم داره
هر لحظه بهت بیشتر میشه اونوقت تو...
-چیکار کنم خب؟-

کشیدم توی بغلش و محکم و دلتنگ در برم گرفت و زمزمه
کرد:

-باهام بمون عزیزم... باهام بمون دختر خوشگلم... بذار
کنارت زندگی کنم... خونه رو عوض میکنم، هر کار بگی
انجام میدم، فقط بمون یاس... بمون...-

توی بغلش اشک ریختم... زار زدم و به این فکر کردم،
خودمم بیشتر از اون دلم می خواد یه زندگی بی دغدغه و
آروم داشته باشم...

توی این مدت تجربه ی زندگی کنار ساتیار، اونقدر خوب و
آروم بود که به محض رفتنش به ماموریت، حس کردم
تمام آرامشم رو همراه خودش برده...

نمی تونم برای بار دوم این شکستِ حقارت انگیز رو بپذیرم
و اجازه بدم پرهام دوباره پیروزِ خواسته هاش بشه و زندگیم
رو خراب کنه.

نمی خوام به جای خوبی هایی که این مرد در حقم کرده
زندگیش رو به هم بریزم.

اون منو دوست داره، همین الان گفت و این قلبم رو گرم
می کنه تا برای خوشبختیم کنار خودش، در مقابل پرهام
بجنگم...

#پارت_دویست و هفتاد و هفت

یه خونه جدید خرید و یک هفته زمان برد تا به خونه
جدیدمون اثاث کشی کنیم.

مامان و عمه و همین طور خان جون مهربون توی این اثاث
کشی کمک کردن و همه حسابی خسته شده بودیم.

ساتیار به خاطر موقعیت کاریش زیاد نمی تونست پا به
پامون بیاد و توی چیدمان خونه کمکمون کنه.

فقط شبا که خونه بود وسایل سنگین رو جا به جا می کرد و

به هر طریقی که من دلم می خواست اونا رو جای جای خونه می چید.

جدیداً رفتاراش خیلی شکوک می زد...

از رفتاراش گرفته تا تماساش...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و می ترسیدم رفتاراش ربطی به موضوع پرهام داشته باشه و مشغول ریختن طرحی باشه برای تلافی کارهای پرهام.

در مورد شکایتی که به آقا سید سپرده بودم و همین طور صدای ضبط شده ای که بهش داده بودم چیزی به ساتیار نگفتم.

ساتیار اگه بفهمه من دارم خانواده اش رو قربانی انتقام می کنم حتماً مانع کارم می شه.

می خواستم تمام کارام رو توی سکوت و آرامش پیش ببرم طوری که حتی پرهام فکر کنه هیچ خطری تهدیدش نمی کنه.

نگاهم به طرف مامان رفت که با خستگی نشسته بود روی کاناپه و هن هن کنان گفت:

-دختر کمرمو بریدی، وسیله هات هنوز که هنوزه چیده نشدن، من که دیگه نمی کشم فکر کنم تا یه هفته حتی نتونم از درد کمرم تکنون بخورم.

عمه مثل من به غرولند مامان خندید و گفت:

-عوضش می ری پیش داداشم حسابی از خجالتت در میاد.

خندیدم و مامان از ته دل و با دل تنگی لب زد:
-دلم بر اش تنگ شده... پیرمرد غرغرو هر وقت بهش
زنگ می زنم کلی حرف بارم می کنه می گه من و گذاشتی
رفتی نمیگی من این جا تنهایی چی کار کنم ؟
عمه گفت:

-حتماً شکمش گشنه بوده هوس دست پختو کرده، مردا
بی خودی دلتنگ زناشون نمیشن.
کمی از آبگوشتی که بار گذاشته بودم چشیدم و وقتی از
مزه اش مطمئن شدم زیر گاز رو خاموش کردم و در خطاب
به عمه و مامان گفتم:

-مردا تنها انگیزشون واسه ازدواج فقط واسه اینه که یکی
بعد مامانشون باشه تا هوای شکمشو داشته باشه، از بس
شکمو ان... من هیچ وقت فکر نمی کردم ساتیار زمانی که
میومد خونه خان جون به هوای دست پخت من بیاد.
عمه با لبخند گفت:

-خودش این و اعتراف کرد ؟
نگاهم توی کابینت بود و داشتم کاسه های مخصوص
آبگوشت خوری رو بیرون می کشیدم و جواب دادم:
-یه بار بی منظور بر اش آش رشته فرستادم خونه اشون
مزش که رفت زیر زبونش از فردا دیگه اون جا تَلپ بود،
نگو به هوای خوردن دست پخت من میومد اون جا.
صدایی از عمه و مامان دیگه به گوشم نرسید.

فکر کردم شاید مامان به خاطر حرفم ناراحت شده از این که
گفتم ساتیار به خاطر دستپخت من مرتب خونه خان جون
می اومد.

بلند شدم تا عکس العمل واقعیش رو ببینم که یک آن توی
سینه سفت و ستبر ساتیار فرورفتم و هینی کشیدم.
خواستم عقب برم که کمرم رو سریع گرفت و من و کشید
توی بغلش...

خدا رو شکر آشپزخونه جدیدم دید چندانى به پذیرایی و
جایی که میهمانا می نشستند نداشت.

با لبخند شیطونی توی صورتم پچ زد:
-که من شکموام آره ؟

خنده ام گرفت... بدجوری سوتی داده بودم.
-تو کی اومدی خونه ؟

-چرا سرخ و سفید می شی حالا ؟ مگه دروغ گفتم من
دست پختت و دوست دارم...

صورتش رو نزدیک صورتم کرد:
-اصلاً عاشقشم.

-باشه... باشه حالا ولم کن مامان و عمه این جان.

گونه ام رو سریع بوسید و رهام کرد. داغ شدم و سریع از
حصار دستاش فرار کردم و وقتی به هال نگاه کردم فهمیدم
مامان و عمه طبق معمول به بهانه چیزی رفتند توی اتاق یا
سرویس...

حتماً اونا هم می دونستن ساتیار چه قدر شیطونه.
 # R پارت_دویست و هفتاد و هشت
 بعد از شام عمه قصد رفتن کرد... امشب شب آخری بود که
 مامان تهران می موند.
 قرار شد فردا برگرده بوشهر...

اونم با شرایط و تصمیمی که من برای زندگیم با ساتیار
 گرفته بودم کنار اومده بود و بعد از صحبت های خودش با
 خان جون دیگه اصرارم نکرد برای طلاق گرفتن.
 واقعیت این بود که من طی همین مدت زمان کوتاه به این
 زندگی و این مرد انس گرفته بودم و دیگه خیال رفتن و
 طلاق گرفتن نداشتم.
 به قول خودش که گفته بود یک ماه برای محک زدن
 زندگیت کنار من زمان مناسبیه و بعد از اون تصمیم
 می گیری که دلت می خواد بری یا کنار من بمونی، من
 تصمیم گرفتم کنارش بمونم تا این زندگی رو از نو بسازم و
 هیچ وقت فکر نمی کردم فقط طی یک ماه نظرم نسبت به
 ساتیار عوض بشه و زندگی کنار اون و به هر چیزی ترجیح
 بدم.

برای مامان بلیت برگشت خرید و بعد از شام خودش عمه
 رو رسوند به خونه اش.
 هنوز برنگشته بود و من داشتم کمک مامان ساکش رو جمع
 می کردم که مامان درحین کارش با لبخند تلخی نگاهم کرد

و گفت:

-دلم خیلی برات تنگ می شه مادر.

لباس هاش رو یکی یکی تا زدم و گفتم:

-میام دیدنت مامان یا شما هر وقت خواستین پاشین بیاین این جا.

-آره مادر مرتب بیاین... هر وقت مشکلی داشتی یا چیزی خواستی به من و بابات خبر بده.
-حتماً مامان.

-شوهرت مرد خوبیه.

لبخندی با اطمینان زدم که گفت:

-خوشحالم که ازش طلاق نگرفتی، به قول عمه ت گاهی لازمه رو یه چیزایی پا بذاری و محکم و ایستی پای تصمیمت، اصلاً هرچی بهت گفتن از یه گوش بشنوی از گوش دیگه بندازی بیرون، به خاطر زندگیت مجبوری پا بذاری رو حرفاشون...

-نگران من نباش مامان، ساتیار هوامو داره.

-خیالم ازش راحت مادر ولی نمی تونم بهت فکر نکنم، همه فکر و ذکر از فردا این جاست.

بغلش کردم و روی گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

-نگران نباش قربونت برم... زمان همه چی رو حل می کنه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

حس کردم داره گریه می کنه...

چند ثانیه همون طور توی بغلم ثابت موند و کمی بعد از توی بغلم فاصله گرفت و دوباره مثل سابق بهم گوشزد کرد :

-تو ام هوای شوهرت و داشته باش، حالا که اون چیزی واست کم نمی ذاره و مراقبته، تو رو هم به خونوادش ترجیح داده، تو ام چیزی براش کم نذار یاس... بیشتر بهش اهمیت بده... بیشتر به حال دلش برس... نذار کسی از اون بیرون سر تو زندگی تون دربیاره که راحت تر نفوذ کنه تو زندگی تون.

-چشم مامان، خیالت راحت.

صدای باز و بسته شدن در که اوامد مامان بوسیدم و گفت:
-تو برو پیش شوهرت یه چایی بهش بده خستگیش در بره، منم اینا رو جمع می کنم بعد می خوابم.

-شما نمیاید چایی بخورین ؟

-نه دیگه مادر، اینا رو که جمع کردم قرص می خورم می خوابم.

می خواست با این بهونه من و ساتیار رو کنار هم تنها بذاره. رفتم بیرون و در اتاقش رو بستم.

ساتیار توی آشپزخونه بود و داشت آب می خورد. به طرف آشپزخونه رفتم و به خاطر رسوندنِ عمه ازش تشکر کردم:

-مرسی که عمه رو بردی.
 سرش رو تکون داد و چشمک شیطونی زد:
 -قابل شما رو نداشت.
 لبخندی زدم و گفتم:
 -چای می خوری ؟
 بطری آب رو توی یخچال گذاشت و با شیطنت ادامه داد:
 -فقط چای ؟
 این بار هم با خجالت خندیدم و گفتم:
 -بیارم یا نه ؟
 -بذار اول یه دوش بگیرم بعد...
 سرم رو تکون دادم و اون وقتی اومد تا از کنارم بگذره،
 دوباره مثل زمانِ اومدنش خم شد و گونه ام رو گرم و پر
 حرارت بوسید بعد رفت.
 #پارت_دویست و هفتادونه
 وقتی ساتیار داشت دوش می گرفت من چای تازه دم درست
 کردم و شیرینی ها رو توی ظرف ریختم تا کنار چای بذارم.
 خودم رو با کارهای آشپزخونه مشغول کردم تا زمانی که
 ساتیار از اتاق بیرون اومد.
 توی دو لیوان چای ریختم و روی سینی گذاشتم.
 می خواستم سینی رو بردارم که بوی عطر شامپو و شامپوی
 بدنش رو درست پشت سرم از فاصله خیلی کمی از خودم
 حس کردم.

برنگشتم به طرفش فقط فهمیدم پشت سرمه و آروم گفتم:
-عافیت باشه.

یک آن دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و کنار گردنم رو
بو کشید و بعد محکم بوسید و گفت:
-ممنون عزیزم.

نیم نگاهی به اتاق مامان انداختم، هنوز در اتاقش بسته بود
و مطمئن بودم از اتاقش بیرون نمیاد.
ساتیار کنار گوشم آروم لب زد:
-مامانت خوابیده ؟
با تایید گفتم:

-داشت وسایلش و جمع می کرد، گفت بعد می خوابم.
-خب پس راحت می تونم یکم با زنم شیطونی کنم.
از چیزی که گفت به سرعت نور تنم داغ شد و لبم رو آروم
گزیدم.

واضح بود که می خواد شیطننت کنه...
از جمله هایی که قبل از دوش گرفتنش بهم گفته بود.
توی این یک هفته این قدر درگیر اثاث کشی و مشکلات
خونه بودیم که حتی شب ها با خستگی روی تخت دراز
می کشیدم و چشم به هم نزده خواب می رفتیم، ولی امشب،
اولین شبی بود که اون داشت شیطننت هاش رو دوباره از نو
شروع می کرد.
کنار گردنم رو بوسید و از پشت سر کامل بهم چسبید.

فرو رفتن در آغوشش توی شب ها، کمی از شرم و حیای درونم کم کرده بود تا بتونم بیشتر از این ها به این مرد عادت کنم.

ولی اون لحظه بی هوا و آروم گفتم:

-الان چای ها یخ میکنن.

اونم خیلی عادی گفتم:

-دوباره با چای داغ پر میشن.

بعد از این حرفش با یه حرکت من و پیچوند توی بغلش تا مقابلش قرار گرفتم، دلم برای موهای خیس و به هم ریخته اش فرو ریخت.

سریع خم شد و دست زیر زانوهام گذاشت و بلندم کرد.

بی اراده هین آرومی کشیدم.

-چی کار میکنی ساتیار؟

اون با گفتن "هیش" ریزی تقریباً من و ساکت کرد و روی کانتر گذاشت و خودش هم بین پاهام قرار گرفت.

هیجان توی بند بند مویرگ هام جریان پیدا کرد و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت...

نگاهش توی صورتم چرخید و بعد آروم پیچ زد:

-بعد این همه چزوندن و بیگاری کشیدن نمی خوای یه بوس

به شوهرت بدی؟

خنده ام گرفت و دستام رو مقابل لب هام گرفتم و گفتم:

-دیوونه شدی... ممکنه یه وقت مامان بیاد بیرون... .

-همین الان گفתי میخواد بخوابه.
 آرنج هاش رو زده بود روی کانتِر دو طرفِ تنِ من و کمی
 خم شده بود توی صورتم تا صورت هامون مقابل هم باشن.
 به چشمای شرورش نگاه کردم و گفتم:
 -تو گفتی دوش بگیرم بعد چایی می خوریم.
 -منم اشاره کردم غیر از چایی، یه چیز دیگه هم می خوام
 بخورم.

#پارت_دویست و هشتاد

لبم رو با زبون خیس کردم که نگاهش رو سریع روی لبم
 کشید و زیر لب با حرص گفت:
 -پدرسگ خودش می دونه چی می خوام...
 حس کردم با خودمه، اخمی از گنگی کردم و تالِب باز
 کردم که چیزی بگم یهو لب هاش به سرعت روی لب هام
 نشستن و بوسه اش روی لبم نشست.
 طوری بوسیدم انگار من اولین بوسه اش بودم...
 همون قدر داغ و عمیق و محکم و طوری بهم چسبید و تنم
 رو در برگرفت که بی اختیار توی خلصه ی بوسه هاش و
 حرکتش فرو رفتم.
 حتی اگه به خواستِ خودمم نبود، دستام زودتر از خواستم
 پیشی گرفتن و دور گردنش حلقه شدن.
 تمام فضای دهانم رو غرق بوسه هاش کرده بود.
 از درون تا دور تا دور لب هام توی احاطه لب هاش بودن.

نفس کم آوردم و توی دهانش نالیدم که یک لحظه سرش رو عقب کشید و نفس زنان گفت:
-دارم اذیتت میکنم.

دلم نمی خواست این حس رو بهش بدم که به خاطر بوسیدن زنش احساس ندامت و پشیمونی بهش دست بده.
سرم رو آروم به طرفین تگون دادم و گفتم:
-نه...
هر دو تحت تاثیر فضای قبل حسابی نفس نفس می زدیم.

زیر بغل هام رو گرفت و کمکم کرد آروم از روی کانتر پیام پایین...
بعد دستش رو از دورم رها کرد و سینی رو برداشت و گذاشت روی میز.

وقتی نشست روی صندلی دوباره با لبخند خیره شد به صورتم.
منم در جواب نگاهش و لبخندش، لبخند پر هیجانی زدم و دستام رو به اطراف باز کردم و گفتم:
-چیه چرا این جوری نگام میکنی؟

روی پاش ضربه ای زد و اشاره کرد برم اون جا بشینم:
-بیا این جا بشین.
قلبم محکم و بی امان می کوبید. به حرفش گوش دادم و رفتم روی پاهاش نشستم.

صندلی رو کمی عقب کشید تا راحت تر توی بغلش بشینم.

نیم نگاهی هم به اتاق مامان انداخت و بعد دست برد گیره دور موهام رو باز کرد و گفت:

-من دلم واسه بوشون تنگ میشه تو اینارو زندونی میکنی بوشون به من نرسه!

-مامان دوباره برام دو شیشه روغن مخصوص موهامو خریده.

به خوش فشردم و سر برد توی موهام عمیق بوشون کرد.

-خودش می دونه دامادش عاشق موهای دخترش شده.

-دخترش ؟

از روی شونه ام نگاهش کردم و گفتم:

-دختر خودت یا...

می دونست وقتی بهم می گه دخترم چه دلی ازم به غنج می بره.

من از این مثال و این لقبی که بین هردومون بود غرق لذت می شدم...

یه خیالِ رمانتیک و ساتیار دقیقا می دونست چطوری دل من و به دست بیاره.

چشماش برق گرفتند و ثابت شد روی لبم.

قلبش پشت کمرم مثل اسب بخار می کوبید. نگاهش هم آتشفشانی بود برای خودش.

حلقه دستاش رو محکم تر کرد و من و به تنش فشرد و خم شد در حین بوسیدن کوتاه لبم پیچ زد:

-تو فقط دخترِ خودمی، دختر کوچولوی نازِ من...
**

#پارت_دویست و هشتادویک
مامان رو که رسوندیم فرودگاه، ساتیار موقع برگشت مسیر
دیگه ای غیر از خونه رو در پیش گرفت.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-مگه نمی ریم خونه ؟
نوچی زد و با لبخند شروری گفت:
-می خوام ببرمت یه جایی!
-کجا ؟
-یه جای خوب...
کنجکاو زل زدم بهش که گفت:
-صبر کن حالا، خودت بعد می فهمی.
-پس که این طور.
با لبخند سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:
-بله همین طور...
تا زمان رسیدن به مکانی که می خواست من و بیره، دیگه
چیزی نگفتم.
اما تمام فکرم پیش مامان و رفتنش بود و دلتنگی که از
همین حالا ماحصلش شده بود.
وقتی مقابل یه سالن زیبایی نگه داشت، یکه خورده نگاهش
کردم، که ترمز دستی رو کشید و گفت:

-خب... رسیدیم.
 خنده ام گرفت و گفتم:
 -واسه چی اومدیم این جا ؟
 -قراره تو رو خوشگل کنن بدن به من.
 نگاهی به تابلوی بزرگ آرایشگاه انداختم و سرم رو با
 لبخند تکون دادم.
 -می دونم داری به چی فکر می کنی.
 برگشتم به طرفش:
 -به چی؟
 -می گی حتما من زشت بودم که ساتیار من و آورده
 آرایشگاه.
 به حالت تصنعی سرم رو تکون دادم و گفتم:
 -خب آره... همینه دیگه...
 لبخند شیطونی زد و اونم با شیطننت گفت:
 -معلومه که همینه.
 پیاده شد و به طرفم اومد و در رو باز کرد.
 -پیاده شو تا بگم چطوری سرویست کنن برام.
 از حرف زدنش خنده ام گرفت و طعنه زدم:
 -آپشن جدید نمی تونن بهم نصب کنن، هر کاری بخوان
 انجام بدن باید رو خودم پیاده کنن.
 -تو آپشنات اون قدر اوکی هست که نخوان چیز دیگه ای
 اضافه ت کنن.

ایستاد و گفت:

-به قد موهاست دست نزنن، اگه خودت دوس داری کوتاه کن، اگه به خاطر من خواستی تغییرشون بدی نکن، چون من همین جوری دوس شون دارم... فقط یه دستی به صورتت و ابروهاست بکش، موهاشم هایلایت کن. با شیطنت توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-رنگ روشن به رنگ پوستت و چشمات میاد... با خوشی که از تعریفش به تنم سرایت کرد لبم رو زیر دندون گرفتم، که شیطون گفت:

-بیا برو، وگرنه پشیمون می شم بفرستمت داخل ها... مات نگاهش کردم. دستم رو گرفت و به طرف آرایشگاه برد و تاکید کرد:

-بپرس چقدر کارت طول می کشه که بعد پیام دنبالت... چون گوشی نداشتم این و گفت.

مجبور شدم ساعت دقیق کارم رو از متصدی آرایشگاه بپرسم و بعد به ساتیار گزارش بدم.

#پارت_دویست و هشتادودو

کارم که تموم شد، پول آرایشگاه رو حساب کردم، موهام دیر رنگ گرفتن و اون ساعتی که از ساتیار خواستم دنبالم بیاد به تعویق افتاد.

بهم اجازه دادن از تلفن اون جا باهاش تماس بگیرم و بگم

کارم دیرتر تموم می شه و اونم یک ساعت بعد، در حالی که من کارم تموم شده بود زنگ آرایشگاه رو زد و من و با فامیل خودش معرفی کرد.

-خانم نعمتی، آقاتون اومده دنبالت.

پول رو که حساب کردم از آرایشگاه بیرون رفتم. قلبم از هیجان می کوبید و از اولین نفری که من و به جای خانم جلیلی، خانم نعمتی صدا زده بود دلم یه جوری شده بود، شاید از یه خوشی خیلی ریز، غنج می رفت. کنار ماشینش که رسیدم اولش با گیجی نگاهم کرد. چون موهام رو سشوار کشیده بودن یه موج خیلی قشنگ و درشت توی موهام افتاده بود و از زیر شال رنگ و لایتشونم مشخص بودن.

چشماش رو تنگ کرد و دقیق تر زل زد بهم تا لحظه ای که کنارش روی صندلی نشستم.

نگاه خیره اش رو به خودم احساس می کردم.

همین که برگشتم به طرفش دیدم با لبخند زل زده بهم.

شونه ام رو بالا دادم و سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم.

-به چی زل زدی؟

هیچی نمی گفت، هیچی، فقط نفس گیر و لبخند به لب، به من زل زده بود.

چشماش هم یه برق و شور خاصی گرفته بودن.

-چرا این جوری نگام می کنی؟

نفسش رو محکم بیرون داد و لب زد:
 -خیلی خوشگل شدی خب... نگاه کردم داره.
 آینه آفتاب گیر ماشین رو پایین آوردم و به خودم نگاه کردم.
 به خاطر زیباتر شدنم کمی هم آرایش کرده بودم.
 بعد از نه ماه دست بردم توی صورتم، آرایش کردم و
 موهام رو رنگ کردم و اون طوری حاضر شدم که هر
 مردی دوست داره زنش رو ببینه.
 من امروز فهمیدم زندگی گذشته من تموم شده و از حالا به
 بعد باید برای مردم، خودم رو زیبا کنم.
 سعی کردم کمی شیطننت توی لحنم جا بدم:
 -دخترت شبیه پرنسسا شده یعنی؟
 کوتاه خندید و غرشی از حریص بودن و شور و شغفش
 کرد:
 -دخترم از همون اول پرنسس بود.
 نگاهش کردم و خندیدم.
 -واقعا؟
 بازوم رو گرفت و بدون اینکه خودش رو به طرفم بکشه
 من و به سمت خودش کشید و وقتی توی بغلش فرو رفتم، از
 نزدیک زل زد به صورتم.
 نگاهش داغ و پر حرارت بود.
 از شوری که توی چشماش بود کمی خجالت کشیدم و آروم
 گفتم:

-تو خونه نیستما...

-برام مهم نیست.

و بعد از این جمله گونه ام رو نرم بوسید و گفت:

-اون قدر خوشگل شدی که داری نفسم و میگیری دختر...

خندیدم و اونم رهام کرد و با نگاه خیره ای که بهم داشت

بالاخره استارت زد و از اون جا دور شدیم.

R پارت_دویست و هشتادوسه

چند دقیقه بعد من و برد به رستوران زیبایی اطراف

خونه مون تا شام مون رو اون جا بخوریم.

تمام مدت توی ماشین چشماش روی من می چرخیدن.

چیزی نمی گفت ولی از نگاهش می فهمیدم چقدر از چهره ی

جدیدم رضایت داره.

موهام رو نسکافه ای رنگ کرده بودم با لایت های خیلی

نازک استخونی و همین چهره و جنس موهام رو از این رو

به اون رو کرده بود.

شام فست فود سفارش دادیم و در اون محیط آروم و آرام

بخش کنار هم خوردیم.

لبخندهای ساتیار و دل دل زدن هاش و همین طور نفس های

عمیقش، همه برای من خاص و ناب بودن.

اولین بار بود که این احساس رو کنار یه مرد تجربه

می کردم.

اون احساس واقعیش رو به من نشون می داد و حرارتِ

نگاهش قلب یخ زده ام رو گرم می کرد.
هر بار که لبخند می زد، هر بار که تکیه می داد به صندلی و
با نفس های عمیق و شوری که توی نگاهش بود بهم زل
می زد و هر بار که پشت پلک های بسته اش عاشقانه ترین
می کرد، دلم R لحظه های رمانتیک رو کنار من
تصویرسازی
رو به لرزش و شور و می داشت...
شام رو که خوردیم بهش گفتم:
-نمی خوای بریم خونه؟
-یکم دیگه می ریم.
هنوز نگاه خیره اش به خودم بود.
پلک زدم و گفتم:
-فکر کنم امشب دیوونه بشی و همش خواب من و ببینی.
-چرا خوابش و ببینم... واقعیش و دارم، امشب تا دلم بخواد
این حال و باهاش تلافی میکنم.
نبضی از تنم گذشت و نگاهم رو به اطراف دوختم و گفتم:
-یه جوری جلوی همه نگام می کنی که انگار تا حالا من و
ندیدی!
-دیدمت اما این شکلی نه...
-ساتیار!!!...
خندید و گفت:
-خب زشت نبود، ولی مثل الانتم نبود.

دست برد توی جیب کتش، فکر کردم قراره پاکت سیگارش رو در بیاره و اون جا سیگار بکشه، اما به جای اون گوشیش رو در آورد و وقتی نگاهش می کرد، گفت:
-تا چند روز دیگه امتحانات پایان ترم شروع می شن،
درسته؟

-آره... از همین حالا هم براشون استرس دارم.
نگاهش هنوز توی گوشی بود که دوباره حرف زد:
-استرس برای چی؟ تو بشین دور درسات، کارای خونه و غذا پختن هم با من.
-تو مگه بلدی غذا درست کنی؟
-آدمای شکمو واسه شکمشون همه کاری یاد می گیرن.
نگاهم که کرد بی هوا ازش پرسیدم:
-دیگه نمی خوای بری پیش خونوادت؟
-چند روز پیش رفتم یکم گرد و خاک به پا کردم و اومدم.
ابروهام رو یکه خورده بالا دادم و گفتم:
-به من نگفته بودی!
-لازم نبود بگم تا آرامشت و بهم بریزم.
سرم رو تکون دادم... شاید تقصیر من باشه که خانواده اش این جوری به جون هم افتادن، اما این موضوع چیزیه که ساتیار خودش انتخاب کرده...
اون دوام این زندگی رو همراه با من خواست.
عشق و محبت رو کنار من خواست، پس من نمی تونم خودم

رو سرزنش کنم چرا وارد زندگیش شدم.
 به قول عمه و مامان شاید تقدیرم این بوده که من برای
 همیشه کنار ساتیار باشم، هر چند ترسی از درون احساسم
 رو لگدمال می کنه و اجازه نمی ده به خاطر تجربه ی تلخ
 اولم، به آینده خوشبین باشم.
 قفل گوشی رو بست و رو بهم گفت:
 -بعد از دوره تحصیلت می خوام ببرمت تو قوه قضاییه...
 -جدی می گی؟

#پارت_دویست و هشتاد و چهار
 سرش رو تکیه داد و مطمئن گفت:
 وارد دوره آموزشیت بشی تا چم و خم - R می خوام به
 سرعت
 کار بیاد دستت.
 -وای... واقعا راست می گی ساتیار؟
 اخم ریزی همراه با خنده کرد و توپید:
 -یه جوری ذوق کردی انگار شوهرتو دست کم گرفتی...
 تو فقط هوای منو داشته باش ببین من برات چیکار می کنم.
 -یعنی چی؟

حالا به جای لبخند اخم گنگی توی پیشونیم بود که یهو
 چشمکی زد و با شروری گفت:
 -مثلا امشب که رفتیم خونه مثل یه زن خوب، میری یکی
 از اون لباس خواب خوشگلانو برام میپوشی میای یکم

قرو فیس میدی جلوم تا من...

-پس بیخودی نگفتی میخوای منو ببری سر کار ؟
خندید و گفت:

-بالاخره که تو میری سرکار، بالاخره که منم میام رو کار
پس یه طوری رفتار نکن انگار با هم غریبه ایم...
از حرفش تنم به آنی گر گرفت و دوباره به اطرافمون نگاه
کردم.

خیلی واضح اشاره کرده بود به رابطه ای که دیرو یا زود
برای یکی شدن، بینمون رخ می داد.
نمی دونم چطوری می تونم با اون لحظه کنار بیام!... .
سعی کردم ذهن هردومون رو از این بحث دور کنم و
گفتم:

-باید فردا یه سر بریم پیش خان جون...
حرفم رو با گرفتن گوشیش به طرفم قطع کرد.
با تعجب به گوشی و خودش نگاه کردم که با لبخند گفت:
-می خوام خوشحالیتمو بیشتر کنم.

نگاهم به طرف گوشی و دستش رفت که گفت:

-گوشی جدیدته ... مبارکت باشه!

قلبم کوبش کرد و به سختی نگاهم رو از گوشی گرفتم و به
صورتش دوختم، این دومین گوشیه که اون به من هدیه
می ده و من فکر کردم گوشی که تا الان توی دستش بوده،
گوشی خودشه.

-خطتتو عوض نکردم، خطت همونه فقط برات گوشی جدید گرفتم... مدل گوشی خودم.

به جای گرفتن گوشی، دستم رو روی دستش گذاشتم و دستش رو فشردم و به روش لبخند زدم:
-مرسی... واقعا مرسی ساتیار.

لبخند گرم و مطمئنی بهم زد:

-همه زندگی من از این به بعد تویی یاس...

در جوابش لبخند زدم...

لبخندی به واقعی بودن تمام احساسات درونم.

آرزو کردم زندگیم پر از شادی های ریز و درشتی باشه که بتونم برای اولین بار مزه ی خوش زندگیه دو نفره رو کنار ساتیار تجربه کنم.

اما همین که هر دو نشستیم توی ماشین، یهو گوشی موبایلم زنگ خورد.

ساتیار دست برده بود تا استارت بزنه که با صدای گوشی من متعجب گفت:

-به کسی شماره تو دادی؟

قلبم فرو ریخت ولی با خیال اینکه حتما یکی از خانواده یا خان جون، گفتم:

-حتما خان جونه یا مامان.

گوشی رو از توی کیفم در آوردم، که چشمم افتاد به شماره آقاسید و دلم به آنی فرو ریخت.

ماتم برد و ساتیار پرسید:

-کیه ؟ چرا جواب نمی دی ؟

می خواستم ببیچونمش و بگم حتما مزاحمه یا کسی که اشتباه گرفته، ولی قبل از اینکه چیزی بگم خودش گوشی رو از میون دستم بیرون کشید و با اخم زمزمه کرد:

-نکنه اون عوضی شماره تو گیر آورده.

تماس رو وصل کرد و اونو به طرفم گرفت و با لب خونی گفت:

-بگو الو؟

نگاهم توی چشمای کنجکاو و اخم آلودش بود و آروم گفتم:
-الو...

که صدای آقاسید سریع توی ماشین اکو شد:

-کجایی یاس؟ می دونی چقدر به گوشیت زنگ زدم؟ باید

ببینمت... هر طور شده... اگه می تونی فردا بیا خونه م.

نور چشمای مهربون R همین کافی بود تا من به سرعت ساتیار رو مثل یه آتشفشان برافروخته ببینم.

گوشی رو کنار کشید و دکمه ی قطع تماس رو لمس کرد و زل زد بهم...

#پارت_دویست و هشتادوپنج

منتظر به صورتم نگاه کرد. انتظار توضیح داشت و من مات و مسکوت فقط به رو به رو زل زده بودم.

آروم گفتم:

-اینجوری به حرفایی که گفتم عمل میکنی ؟
-من...-

گوشیم رو پرت کرد روی داشبورد و ضربتی و خشن گفت
:

-حرف نزن.

استارت زد و بدون توجه به چیزی که می خواستم بگم
ماشین رو روشن کرد و از پارک خارج شد.
از استرس دستام رو میون هم پیچیدم و لب هام رو محکم
روی هم فشردم.

ازش نمی ترسیدم، اما اون تنها کسیه که برام مونده و دلم
نمی خواد حالا که دل بستم به زندگیم و می خوام کنارش
باشم، از دستش بدم.

صدای نفس های عمیقش و سرعتی که به خاطر خشمش
داشت آزارم می داد.

صداش زدم:

-ساتیار...-

یک آن داد زد:

-با من حرف نزن یاس... من به تو گفتم نمی خوام با این
یارو حرف بزنی.

-بقران کاری به کارش ندارم، فقط ازش کمک خواستم.
با عصبانیت داد زد:

-من شوهر توام، تو میری دردتو به غریبه ها میگی که

جلوی خودم زنگ بزنه بگه یاس فردا بیا خونه م!!
 دهن کجی از حرص کرد... یکه خورده گفتم:
 -تو... تو فکر کردی اون نسبت بهم منظوری داره؟
 با مشتش یه ضربه روی فرمون زد:
 -اون گوه می خوره به تو منظوری داشته باشه وگرنه که...
 -ساتیار داری اشتباه می کنی من فقط در مورد موضوع
 پرهام بهش گفتم...
 رگ شقیقه اش نبض گرفت و وقتی داد زد رگ گردنش هم
 سیخ شد:
 -من نمیخوام زنم با غریبه ها حرف بزنه و مشکلشو با
 دیگران در میون بذاره... مگه من مُردم؟
 نگاهم کرد و توی صورتم محکم گفت:
 -مگه من مُردم که میری با یه مرد غریبه درد و دل
 می کنی و ازش کمک می خوی؟
 -تو کمک نمی کنی!
 جاخورد و ابروهاش رو با تعجب بالا داد و گفت:
 -من کمکت نمی کنم؟
 سرم رو قاطعیت به طرفین تکون دادم و گفتم:
 -تو به خاطر خونوادت این ریسک و نمی کنی که بذاری من
 از اون عوضی شکایت کنم.
 دست خودم نبود که سرش داد زدم...
 عصبی بودم و ساتیار شرایط منو درک نمی کرد...

نمی دونست من حتی همین الان که زنِ اونم، از دست پرهام
و خواسته های کثیفش رهایی ندارم.
ماشین رو گوشه ای از خیابون پارک کرد.
هر دو عصبی بودیم و نفس نفس می زدیم.
زمان کمی بینمون با سکوت گذشت که اون به سمت پیچید و
آروم گفت:

-من بخاطر تو از خنوا دم گذشتم یاس... همین امشبم بهت
گفتم بخاطر تو همه کار می کنم.
بهش نگاه کردم و گفتم:

-آره گذشتی اما شکایت فرق داره، اگه بهت بگم ازش
شکایت کردم همین الان چه واکنشی نشون میدی ؟
چشماش رو تنگ کرد و با تانی پرسید:

-مگه این کارو کردی ؟

-فکر کن اینکارو کردم ، تو چیکار می کنی ؟
عصبی توی صورتم پلک زد و گفت:

-اینکارو نکردی یاس من مطمئنم... درسته ؟

پریشونی از سر و روش می بارید ... نگاهم رو بین
چشماش چرخوندم و گفتم:

-فرض کن کردم...

چشماش رو بست و آهی از نهادش بلند شد.

-نه یاس... نه... حتی نمیتونم فکر کنم که اینکارو انجام
دادی!

برخلاف نظرم که نمی خواستم در حال حاضر چیزی در
مورد شکایتم بهش بگم، اما اون لحظه با عصبانیت به
سمتش پیچیدم و گفتم:

-پس بذار یه چیزی و بگم بهت...
مقابل چشمای تنگ و باریکش به زخم پیشونیم اشاره کردم،
همون که حالا یه رد باریک ازش جا مونده بود.
-اون روز تو دانشگاه من نیفتادم، کسی منو از رو پله های
دانشگاه هل داد.

R پارت دویست و هشتادوشش
نگاهش رنگ باخت و یکه خورده گفت:
-تو بهم دروغ گفتی ؟
-دروغ گفتم چون اون لحظه مجبور بودم، دلم نمی خواست
بری گردنِ پسر داییتو بشکنی یا بلایی سرش بیاری که
شرش دامنمونو بگیره...
با دیوونگی و خشم لب زد:
-پرهام اینکارو کرده ؟
نیشخندی زد... بازوم رو گرفت و تکونم داد:
-اون کثافت هلت داد ؟
-کار خودشه...
وا رفت:

-چی داری میگی یاس ؟
رنگ چهره اش مثل خون قرمز شده بود و چشماش از

عصبانیت و برافروختگی گشاد شدند.

-چند روز پیش تو دانشگاه گفت برم تو اتاقش، منم رفتم
هر چی بهم گفت صداشو ضبط کردم، چون قبلش با...
می خواستم بگم سید که حرفم رو عوض کردم و گفتم:
-با آقای فتاحی هماهنگ کرده بودم... می خواستم ازش یه
مدرک داشته باشم... تو که رفته ماموریت من نشستم با
خودم فکر کردم، دیدم از این شاخه به اون شاخه پریدن
اشتباهه... منم می خوام زندگی کنم، مثل همه دخترای دیگه
که ازدواج می کنن، زندگیشونو میسازن... تصمیمو گرفتم
که باهات زندگی کنم... اما...
بغضم رو قورت دادم و سنگین زمزمه کردم:
-اول باید تکلیف اون عوضی رو روشن می کردم...
-چی بهت گفت ؟
-فکر کردم حالا که زن تو شدم بیخیالم شده، اما نشد
ساتیار... نشد... بهم گفت حالا که ازدواج کردم باید با اونم
ادامه بدم، تو... تو بگو میشه ؟ چند بار منو تهدید کنه و از
ترس باهانش راه بیام ؟ چقدر ذلیلش باشم ؟ چقدر ظلم و
بی رحمیاشو تحمل کنم ؟ اینبار...
بغضم شکست و اشکام به یکباره گونه هام رو خیس کردن.
دستم رو از هم فاصله دادم و گفتم:
-یه برگه اینقدی جلوم گرفت و گفت این لیست همه پولاییه
که این دوسال خرجت کردم اگه پولامو ندی میرم به

خونوات میگم این دو سال کی خرجیتو می داده، میرم به همه نشون میدم تو این دوسال تو با من بودی...
هق هق کردم:

-من دیگه کشش ندارم ساتیار... دیگه نمی خوام جلوش کم بیارم، به تو گفتم ازش شکایت کنیم دست رو دست گذاشتی و وعده ببخود دادی بهم.. صداشو ضبط کردم فرستادم واسه آقای فتاحی تا اون شکایتمو پیش ببره.
داغ کرده بود و مثل آدم هایی که زبونشون قفل شده هیچی به زبون نمی آورد و فقط نگاهم می کرد.
یه لحظه ترسیدم از شدت عصبانیت چیزیش بشه.
برای چنددقیقه فضای بینمون فقط با گریه های من و خشم و سکوتِ ساتیار سپری شد.
طاقت نداشتم اینجوری ببینمش، دستش و رو گرفتم و گفتم:
-آروم باش... آروم باش ساتیار... من...
فین فینی کردم و با اون یکی دستم اشکام رو کنار زدم و گفتم:

-من دارم بی چاره اش میکنم، فقط امون بده، قراره ازش شکایت کنیم، به زودی میندازنش زندون... یه عمر از دستش خلاص میشیم...
چونه ام لرزید:

-کابوسش و ترسش واسه همیشه از ذهنم میره بیرون.
با تعجب به وضوحی گفت:

-تو چیکار کردی یاس ؟ من... من خودم داشتم کارای شکایتشو انجام میدادم... اما نه اینطوری... فکر کردی اون چند روز واسه چی رفته بودم ماموریت ؟
یکه خورده نگاهش کردم...

-رفتم که کارای شکایتشو انجام بدم، دوستم رییس دادگستریه شیرازه، خواستم پرونده شکایتشو بسپارم به اون... .

چنگش رو میون موهاش فرو برد و زمزمه کرد:
-تموم اعتبارِ کاریم میره زیر سوال... تو میدونی چی کار کردی ؟

قلبم فرو ریخت... اون داشت به خاطر من از پرهام شکایت می کرد ؟

متاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:
-یعنی چی ساتیار ؟ من فکر نمی کردم برای موقعیت کاریت مشکل ساز بشه...

با عصبانیت لب هاش رو روی هم فشار داد...
فکش قفل شده بود و طوری انقباضِ چونه اش رو به تصویر کشیده و زاویه های صورتش بیرون زده بود و نبض می زد که حس کردم الان آسیب میبینن.

نگاهم کرد و با استیصال و درماندگی گفت:

-تو زنِ منی، این کارت اعتبارِ منم میره زیر سوال... باید اول به من می گفتی یاس... من که بهت قول دادم تقاصِ کارِ

اون عوضی و بهش پس بدم ؟ فکر کردی چاخان کردم یا
دلم واسش سوخته ؟

R پارت_دویست و هشتاد و هفت

همون لحظه در خونه آقاسید رفت و هر چی از پرهام
پیشش داشتم رو ازش گرفت و با عصبانیت بهش گفت:
-دفعه آخرت باشه به گوشی زنم زنگ میزنی... قبلا هم
بهت اخطار داده بودم.
نگاره خانم هم پایین اومد و کنار آقا سید ایستاد.
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.
روم نمی شد حتی از توی ماشین برگردم و نگاهشون کنم.
فقط دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه...
به خاطر رفتار پر خاشگر ساتیار آبروم جلوی سید و مادرش
رفت.

صدای سید رو شنیدم که با لحن جدی گفت:
-آقای نعمتی، من فکر می کنم شما دارید به خاطر منافع
خودتون در حق خانمتون اجحاف می کنید... این راهش
نیست که فقط به طرف حساس موضوع نگاه کنید، پس
آرامش خانمتون چی می شه؟
ساتیار محکم و جدی گفت:

-شما دخالت نکن آقا، به شما ربطی نداره، زن منه، من
بخوام خودم پی شکایتشو می گیرم، نه یه مرد غریبه...

-کینه های شخصیتونو قاطی این موضوع نکنید من فقط وکیل خانمتونم.

دوباره صدای نگاره خانم اومد:

-بریم بالا سید، بریم مادر، بذار هر جور می خوان خودشون با مشکل هم کنار بیان.

ساتیار که داشت می اومد طرف ماشین صدای قدم های سید رو از پشت سرش حس کردم:

-آقای نعمتی؟

زنی به جز نگاره خانم سید رو صدا زد:

-آقامحمدرضا؟

برگشتم و اون زن رو توی چهارچوب در دیدم.

همون زنی بود که یک روز صبح توی خونه سید دیدمش و سید از سر کینه اونو از خونه بیرون کرد...

فروغ؟

چشمام رو تنگ کردم و دقیق تر بهش زل زدم، خودش بود

و با لباس های راحتی که زیر چادر گلدارش پوشیده بود

مشخص بود دوباره توی این خونه زندگی می کنه.

یعنی سید و فروغ دوباره برگشتن با هم؟

به لحظه ای فکر کردم که اسم "زندگیم" رو توی گوشی سید

دیدم و همون لحظه فهمیدم من جایی توی زندگی این مرد با

خاطراتی که از زنش توی ذهنش مونده، ندارم، حتی اگه

قصدش کمک کردن باشه.

به آینده خودم فکر کردم و مردی که حالا شوهرم بود اما به قول سید شرایطم رو درک نمی کرد.

صدای عصبیش گوش هام رو پر کرد. چشمام رو بستم و شنیدم که محکم گفت:

-آقای محترم من قبلا حرفامو به شما گفتم، اگه قرار باشه کسی این موضوع رو پیگیری کنه اون منم نه شما، دلم نمی خواد از جیک و پوکِ زندگی من سر در بیارید، دلم نمی خواد پرونده زنم زیر دست شما باشه...
-من فقط یه وکیل.

-منم بیشتر از شما راه و چاه قانون و بلام، می دونم چیکار کنم.

ساتیار در رو باز کرد تا بشینه که سید گفت:
-شما هیچ کاری نمی کنی جناب همسر، شما فقط داری سرپوش می داری رو این موضوع تا یه وقت اسم و رسم خودت بین بقیه خدشه دار نشه...
ساتیار که با خشم نگاهش کرد سید باجدیت گفت:

-به هر حال یه سر این قضیه زنت نشسته یه سرش پسر داییت، سخته این موضوع رو به شکایت و دادگاه بکشونید تا بقیه سر از اسرارتون در بیارن.

-به من اخطار نده آقای وکیل، می تونم تو پرونده ی شکایت

زنم اسم شمارو هم به عنوان مزاحم قید کنم.

نگاره خانم هینی کشید و گفت:
 -بیا محمدم، بیا ولشون کن مادر.
 صدای فروغ هم اومد:
 -آقا محمدرضا لطفا بیا بذار...
 ماشین که سرعت گرفت ادامه جمله اش رو نشنیدم.
 از ساتیار عصبی بودم و دلم نمی خواست برای این
 آبروریزی، حتی یه کلمه باهاش حرف بزنم.
 # R پارت_دویست و هشتادوهشت
 به خونه که رسیدیم بدون اینکه لباسام رو عوض کنم یا
 حرفی بزنم فقط نشستم روی کاناپه...
 تنها یه لیوان آب خوردم تا تمام بغضی که از امشب و
 رفتار ساتیار بهم قالب شده بود از گلویم پایین بره.
 اونم رفت توی آشپزخونه و یه لیوان آب خورد ولی سنگینی
 نگاه خیره اش روی خودم بود.
 برام اهمیتی نداشت با چه حسی و به چه دیدی نگاهم
 می کنه.
 پوفی کشید و آروم گفت:
 -نمی خوای لباساتو عوض کنی؟
 نه اون لحظه و نه حتی تا چند دقیقه بعد، جوابی ازم نشنیدم،
 لیوان رو محکم روی کانتِر زد و رفت توی اتاق.
 دیگه صدایی ازش به گوشم نرسید و حتی نمی دونستم
 خوابیده یا نه...

خسته بودم و کاملاً عصبی...
 تمام ذوق و شوقِ امروز و شام خوردنمون بیرون از خونه
 تبدیل شده بود به افتضاح ترین روزِ زندگیم.
 حتی از آرایش روی صورتم و موهای رنگ شده ام سر
 ذوق نمی اومدم.

اصلاً برای کی این کارو انجام دادم؟!
 کسی حتی آرامش من براش اهمیتی نداره و فقط به فکر
 اعتبار و موقعیت کاری خودش و خانواده اشه؟!
 بعد از نیم ساعت که تقریباً صدایی از ساتیار با گوشم
 نرسید فهمیدم خوابیده.

پوزخندی زدم و با حرص بالشتک کاناپه رو زیر سرم
 تنظیم کردم و همون جا دراز کشیدم.
 به جهنم که برای هیچ کس اهمیت ندارم یا کسی به فکرم
 نیست.

چه خیالات در مورد ساتیار و زندگیم داشتم و چی نصیبم
 شد!

اونقدر عصبی بودم و خودخوری کردم که نفهمیدم کی
 چرتم گرفت که یهو با برخورد دستی روی بازوم، از
 خواب پریدم.

-چرا اینجا خوابیدی؟

با گيجی نگاهش کردم، يه لحظه حواسم پرت شد و فکر
 کردم پرهام بالای سرمه که نیم خیز شدم و زل زدم بهش،

اما وقتی صورتش رو واضح دیدم با آرامش نفسم رو بیرون دادم.

فقط یه حوله دور کمرش بسته بود و موهای سرش تقریباً مرطوب و خیس بودن و بالا تنه اشم برهنه بود.
-یاس؟

دوباره نگاهش کردم... سرش رو تکون داد و گفت:
-حالت خوبه؟ چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟
دستش رو از روی بازوم پس زدم و گفتم:

-حوصله ندارم... برو ولم کن... بذار تو حال خودم بمیرم.
-یعنی چه؟ پاشو ببینم، مگه ما اتاق خواب نداریم که اومدی رو کاناپه مچاله شدی؟

زل زدم توی چشماش و با خشم غر زدم:
-نه نداریم... من و تو هیچ چیز مشترکی باهم نداریم؛ نه طرز فکرمون مشترکه، نه عقیده و رفتارمون، حالا دست از سرم بردار.
اومدم که دوباره دراز بکشم روی کاناپه که یهو بازوم رو گرفت و گفت:

-واسه این ناراحتی که من رفتم در خونه اون مرتیکه گفتم بهت زنگ نزنه؟
نیشخند عصبی زدم:

-نه خیر واسه این ناراحتی که تو این دنیا یه نفر سهم من نیست تا فقط بتونه درکم کنه.

چشماش رو با خشم ریز کرد و اخمی روی پیشونیش نشست. محکم گفتم:

-راحتم بذار...

-من سهم تو نیستم؟

پوزخندی زدم... تکرار کرد:

-من درکت نمی کنم؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم...
از سکوتم که عصبی شد دستم رو گرفت و بلند و خشدار گفت:

-جواب منو بده... من اگه رفتم پیش اون آقاسیدت، چون نمی خوام کسی که همین دیروز از زخم تقاضای ازدواج کرده از ریز به ریز شرح رابطه اش با پسر دایی پفیوزم سر در بیاره...
با تعجب گفتم:

-تو... تو دیوونه ای به خدا... اون وکیل.

داد زد:

-وکیل باشه، مرد که هست، تو بگی ف اون تا فرحزاد می ره... رفتی چرت و پرتای پرهامو داری دست اون، تا بشنوه چطوری از سر و بدنت تعریف می کرده؟
-تو واسه اینا ناراحتی؟

محکم گفتم:

-من بدم میاد سر از این قضیه در بیاره که لازم بشه تو

اینارو واسش توضیح بدی یا مرتب ببینیش.
-اون وکیلہ... روزی چند تا پروندہ مشابہ منو می خونہ،
چرا باید...
-تو رو می شناسہ، تو رو دیدہ، یہ روزی بہ این فکر
می کردہ کہ تو...
می دونستم بہ چی می خواد اشارہ کنہ، با عصبانیت پش
زدم و توی حرفش پریدم:
-برو عقب... برو تو دیوونہ شدی... من تو فکر چی ام و
دغدغہ ام چیہ، تو بہ کجا فکر می کنی؟ فکر کردی مردی
کہ خودش سید و مومنہ، اونقدر کمبود دارہ کہ درگیر
حرف های پرہام و...
با تاسف سرم رو تگون دادم و گفتم:
-تو دیوونہ ای ساتیار... شکایت و چیزای منو پس گرفتی تا
فقط سید نشنوه پرہام چی بہم گفتم؟ فکر می کنی تا حالا
نشنیدہ؟ فکر می کنی من بہش نگفتم؟ نگفتم چہ جوری منو
بیہوش کرد و بہم عارض شد؟ نگفتم ہر بار با یہ تہدید
منو کشید تو خونہ اش و بہ تنم دستبرد زد؟
داد زدم:
-فکر می کنی نمی دونه اون پسردایی کثافتت با من چیکار
کردہ؟
-بہ خاطر ہمین می خواست یہ چیزیم گیر خودش بیاد؟
ابروہام رو یکہ خوردہ بالا دادم:

-زده به سرت... زده به سرت... برو گورتو گم کن.

#پارت_دویست و هشتادونه

زدمش کنار و خواستم بلند بشم برم توی اتاقی که همون
اول تحت تصرفم بود که یهو دستم رو کشید و پرتم کرد
روی کاناپه و روم خیمه زد و گفت:

-من دیوونه ام آره ؟

به آنی وحشت کردم و گفتم:

-پاشو برو اونور...

-من دیوونه ام یاس؟ دیوونه ام ؟

-آره ، آره دیوونه ای، آبرومو بردی پیش نگاره خانوم و
پسرش، من رو اون خانواده یه حساب دیگه باز کردم، اونا
کاری که تو نمی خوای برام انجام بدی و انجام میدن، تو هم
بشین درگیر افکار کهنه و به درد نخورت شو که مثل
مردای...

لب روی لبم گذاشت و تنش رو سنگین روی تنم قرار داد.
اولش فقط هنگ کردم و یکه خورده به سیل بوسه هاش
روی لبم توجه داشتم.

بعد زدم روی شونه اش و توی دهانش نالیدم تا از روی
خودم کنارش بزنم.

توی یک صدم ثانیه تمام ترسم از تن مردونه اش و
شونه های عضلانی و برهنه اش که روی تنم قرار داشتن،
خودش رو نشون داد.

این صحنه تنها بایک نفر برای من بارها و بارها تداعی شد،
اونم پرهام بود.

ذهنم به سرعت تشر زد، پرهامی وجود نداره، ساتیار
کنارته، اما باز هم نمی تونستم منکر تداعی شون توی ذهنم
بشم.

چشمام رو بستم ولی این باعث نشد آروم بگیرم. دوباره به
شونه اش زدم و نالیدم: "اوم، اوم"...
در اصل داشتم اسمش رو صدا می زدم که با این اصوات
ناله می شدن.

یک آن سرش رو عقب کشید و نفس زنان به چشمام نگاه
کرد...

نفس حبس شده ام رو توی صورتش بیرون دادم و مشت
بی جونی به شونه اش زدم.
-بلند شو از روم.

-افکارم کهنه و پوسیده نیست، من فقط زیادی تورو دوست
دارم که سرت حساس شدم.

قلبم بی هوا کوبید... پیچ پیچ کرد:

-دارم عاشقت می شم، شایدم عاشقت شدم که شبیه دیوونه ها
رفتار می کنم.

-پاشو...

-من دیوونه تم یاس... دیوونه خودت، حرفات، صدات،
رفتارات...

شالم رو از روی موهام کنار زد و سرش رو بین موهام
فرو برد و نفس عمیقی کشید.

-دیوونه عطر موها...-

محکم تر چفتم کرد زیر خودش و غرید:

-چیکارم کردی که اینقدر می خوامت... تو که حتی یه
روی خوشم بهم نشون نمیدی.

-پاشو می خوام...-

شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم... یکه خورده
گفتم:

-چیکار می کنی؟

با حرص غلیظی گفت:

-این همه خوشگل کردی، حق ندارم نگات کنم؟

-ساتیار...-

-جان؟ می خوام ببینمت، لمست کنم، زنی، دارم واست

جون میدم، حق ندارم یاس؟

به خیال خودم داشتم با تقلای کوچیکم کنارش می زدم، اما
اون حتی یک اینچم از روم کنار نرفت.

-ساتیار...-

-جونم عزیزم؟

مانتوم رو از تنم پایین کشید و کنار کاناپه انداخت. نگاهم
کرد و تکرار کرد:

-جون ساتیار؟

-داری چیکار می کنی؟
 شالم رو هم از سرم درآورد و پرت کرد کنار مانتوم.
 -می خوام یکم با زنم خوش بگذرونم؛ نمی تونم؟
 قلبم به ضرب کوبید...
 -بس کن من...
 -الان نه، ولی هر جا بگی استوپ، استوپ می کنم، قسم
 می خورم.
 -ساتیار...
 بغلم کرد و از روی کاناپه بلندم کرد.
 -جونم؟ جونِ ساتیار...
 #پارت_دویست ونود
 به سمت اتاقش رفت و منو هم توی بغلش نگه داشت.
 بی اراده دستام رو دور گردنش حلقه زدم.
 لبخندی به روم زد و به ضرس قاطع گفت:
 -خودم کارای شکایت پرهام و دنبال می کنم، اصلا بابت این
 موضوع نگران نباش...
 نگاهم توی چشمش بود و قلبم محکم و پرهیجان به سینه ام
 می کوبید.
 -تو دروغ می گی.
 -نه به جونِ یاس، دروغ نمی گم قشنگم، اصلا بهت دروغ
 نمی گم.
 وارد اتاق که شد منو گذاشت روی تخت و قبل از اینکه

سرش رو عقب بکشه بوسه کوتاهی به لبم زد و با اطمینان گفت:

-هر کاری که واسه آرامشت لازمه انجام میدم، تو هم نباید منو پس بزنی، نباید ازم دور شی، از این به بعد منو تو فقط همو داریم... می بینی، هیچ کس کنارمون نیست یاس، من تورو دارم، توام منو.

چشمام رو بستم... با همون حوله ای که دور کمرش بود آروم روم خزید.

گرمای تنش رو حالا واضح تر روی تنم حس می کردم. سنگینی وزنش رو و وقتی خفتم گرفت زیر خودش، دستاش که مثل یه مار دور شونه هام و کمرم پیچیدن و منو در احاطه تن خودش گرفت تا بهم ثابت کنه تنها من مالِ اونم، از حالا تا ابد...

نگاهش توی صورتم دوری زد و با ولع نقطه به نقطه صورتم رو از نظر گذروند. با شیطننت گفت:

-بچه منو تو چی بشه، مامانش خوشگل، باباشم جذاب، اون توله چی در بیاد...

ته دلم هری فرو ریخت... پیچ زدم:

-گفتی هر جا گفتم استوپ می کنی!

با شیطننت و شروری نجوا کرد:

-ولی اگه خوشت اومد و دوس داشتی بیشترش کنم،

مدیونی اگه بهم نگی.
 خنده ام گرفت و تا خندیدم زمزمه کرد:
 -جووون.
 خنده ام رو جمع کردم و توی نگاه شرورش لب زدم:
 -قول دادی رو حرفی که زدی وایستی ها!
 منظورم شکایت از پرهام بود. فهمید و محکم گفت:
 -وایمیستم عزیزم... جون خودتو قسم خوردم.
 پیشونیم رو عمیق بوسید و قلبم رو به تکاپو انداخت.
 بی طاقت بود برای بوسیدنم. چون نگاهش مرتب از چشمام
 به لبهام تغییر مسیر می داد.
 نزدیک لبم پیچ کرد:
 -من جونمو واست میدم دخترِ قشنگم.
 باز گفت دخترم و دلم برایش ضعف رفت.
 خندیدم و گفتم:
 -تو این شرایطم دخترتم ؟
 -تو هر شرایطی دخترِ منی، توام هر چی دوس داشتی منو
 صدا بزن...
 لب روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم...
 از هیجان و خیسی بوسه هاش دلم رو زیر و رو کرد و
 نبضی از شور و احساساتِ زنانه ام توی تنم پیچید.
 دستام رو دور شونه هاش پیچیدم اما دوباره اون خاطرات
 تلخ و گزنده توی ذهنم رژه رفتن.

شونه های پهن پر هام، بوسه هاش، پیچ پیچ هاش توی گوشم،
 نفس هاش و ناله هایی که از سر شهوت سر می داد و تن
 داغش که مثل داغی تنی بود که الان روی تنم قرار داشت
 و داشت با قدرت، احساسات و مردونگی هاش رو به
 تصویر می کشید.

قطعا این لحظه ای نیست که بخوام با ساتیار یکی بشم وقتی
 هنوز کابوس پر هام توی سرم نقش داره!
 با اینکه بوسیدمش و اجازه دادم بخشی از زیبایی های یه
 عشق بازی دونفره رو با هم تجربه کنیم، اما نتونستم پذیرای
 یکی شدن با هاش باشم و تجربه یه رابطه عمیق و واقعی
 رو با هاش داشته باشم.
 وقتی آروم و نفس زنان گفتم:
 -نه ساتیار...

بوسیدم و گفتم:
 -باشه قربونت برم، باشه عزیزم. تمومه تموم.
 محکم در برم گرفت و کنارم دراز کشید.
 حوله هنوز دور کمرش بود و فقط گره اش رو محکم کرد.
 به آرومی گفتم:

-نمی خوای لباس بپوشی؟
 میون عشقبازیمون چند بار حوله از دور کمرش باز شده
 بود و من با شرم نگاه ازش می دزدیدم.
 به آرومی از کنارم بلند شد و همونجا توی اتاق یه شلوارک

پوشید و دوباره برگشت به تخت.
تمام مدت نگاهم در جهت مخالفش بود و حتی یک لحظه هم
برنگشتم به طرفش.

تتم که دوباره توی حصار آغوشش اسیر شد، با آرامش و
احساس بهتری سرم رو روی سینه و بازوش گذاشتم و بوی
مردونه اش رو نفس کشیدم.
باید از این به بعد فقط تجربه ی آغوش خودش و بوسه هاش
روتوی سرم حک کنم تا خاطره ای جز خودش به ذهنم سر
نزنه.

#پارت_دویست ونود ویک
نمی دونم نیمه های شب بود یا صبح که با پیچ پیچ ریزی کنار
گوشتم از خواب بیدار شدم. صداش رو شنیدم که گفت:
"عذابت و تموم می کنم عزیزم، هر کاری بخوای می کنم تا
فقط مال خودم بشی"

بوسه گرمش روی پوست گردنم نشست و سرش رو عقب
کشید.

چشمام رو که باز کردم دیدم کنارم نشسته و داره نگاهم
می کنه.

لبخندی زد و گفت:

-بیدارت کردم؟

نور چیزی شبیه لپ تاپ یا گوشی افتاده بود روی صورتش.
چشمام رو که بیشتر باز کردم متوجه شدم لپ تابش روی

پاهاشه و خودش و به تاج تخت تکیه داده و مشغول انجام کاری توی لب تابش بود.

-کی بیدار شدی؟

-اصلاً نخوابیدم.

اتاق تاریک بود و احتمال می دادم نیمه های شب یا بامداد باشه.

-ساعت چنده؟

-چهار.

-چرا نخوابیدی ساتیار؟

نیم خیز شدم و با تعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-دارم کاری که بهت قول دادم و انجام می دم.

اولش نفهمیدم منظورش چیه اما سریع دو زاریم افتاد و شوکه گفتم:

-واقعاً؟

چشماش رو به نشونه اطمینان و تحکم حرفش روی هم گذاشت و باز کرد.

اون قدر از حرفش ذوق کردم که نالیدم:

-ساتیار.

و پریدم توی بغلش و اون درحالی که من و محکم توی بغلش

نگه داشت، کنار سرم زمزمه کرد:

-جانم؟ جان ساتیار؟

-تو به خاطر من...

نداشت حرفم رو کامل کنم که گفت:
 -به خاطر تو همه کار می کنم تا آرامشت به زندگیم
 برگرده... من نمی خوام تو رو این جوری شکسته ببینم
 یاس... تو باید همون دختر کوچولوی تصوراتم باشی که با
 لاک زدن من می خنده، با بافتن موهاش خوشحال می شه، با
 خوردن خوراکی ها موقع تماشای فیلم لذت می بره... من اون
 دختر و می خوام... بدون هیچ دغدغه و غصه ای... دختری
 که زندگی رو ساده تر زندگی می کنه...
 بی اراده اشکم چکید و گفتم:
 -ساتیار؟ نمی دونم چی بگم... مرسی، مرسی ازت که
 خوب کردنِ حالم برات اهمیت داره.
 -یاس تو همه زندگی منی.
 روی سرم رو بوسید و با دستش کمرم رو نوازش داد و با
 عشق گفت:
 -هر کاری لازم باشه انجام می دم تا تو یه روزی به روم
 بخندی و خوشحال باشی.
 محکم تر بغلش کردم و از خوشحالی توی بغلش گریه
 کردم...
 دیگه تنها امیدم توی این راه خودش بود و فهمیدم جز
 خودش هیچکس نیست که من و به خاطر خودم بخواد و به
 خاطر آرامشم از اعتبار و خانواده اش بگذره...

صبح که از خواب بیدار شدم میزِ صبحانه رو آماده کردم. تا دم دمای صبح ساتیار مشغول کار کردن توی لپ تابش بود.

از این که اون به جای هر کسی شده پناه و حامیم از ته دل خوشحالم.

دیگه نیازی نیست منتظر بشم کسی از اون بیرون در صدد این باشه تا حال رو خوب کنه یا بهم کمک کنه.

من و ساتیار تصمیم گرفتیم با کمک هم آرامش رو دوباره به هم هدیه بدیم، به خاطر خودمون، به خاطر زندگی مون و آینده ای که کنار من و اون رقم می خورد و بچه ای که ماحصل شیرینی بعد از رنج و غم مون می شد...

رو روشن کردم که صدای باز شدن در اتاق اومد R. چای ساز

برگشتم و ساتیار رو دیدم، با ظاهری ژولیده و بهم ریخته توی قاب در قرار گرفت و گفت:

-چرا بیدارم نکردی یاس؟ من یه کار مهم داشتم.

-دیدم خوابی خب، دلم نیومد بیدارت کنم.

پوفی کشید و گفت:

-خواب که خواب قربونت برم، بیدارم می کردی یه کار

مهم دارم باید برم بیرون.

-صبحونه نمی خوری؟

برگشت توی اتاق و بلند گفت:

-وقت ندارم یه بیسکویت تو ماشین می خورم.

#پارت_دویست و نود دو

تا اون لباس پیوشه من سریع براش یه لقمه بزرگ پنیر و گردو گرفتم و توی نایلون پیچیدم تا همراه خودش ببره و توی ماشین بخوره.

به دلم افتاد یه لقمه کوچیک خامه و عسل هم بگیرم و به دستش بدم تا قبل از رفتن بخوره. وقتی لباس پوشیده و حاضر اومد بیرون با عجله به طرف در رفت و گفت:

-کاری نداری با من یاس؟

-وایسا...

درحال پوشیدن کفشاش بود که نزدیکش شدم و گفتم:

-این و گذاشتم با خودت ببری تو ماشین بخوری.

نگاهم کرد... جوری یکه خورده و متعجب که خودمم کمی خجالت کشیدم...

این ابراز محبت ها از طرف من یه جورایی شک برانگیز بود.

به لقمه توی دستم اشاره کردم و گفتم:

-اینم برات گرفتم الان بخوری.

چشماش به آنی شیطون شدن و سرش رو سریع جلو آورد و گفت:

-حالا که زحمت کشیدی پس بذارش تو دهنم.

دستم رو جلو بردم و لقمه رو توی دهنش گذاشتم که با خنده گفت:

-قربون دست و پنجه ات... واسه ناهار میام عزیزم.

از جلوی در برگشت و نگاهم کرد:

-گفتی امروز کلاس نداری نه؟

از دیدن لپ باد کرده اش که لقمه من توی دهنش بود، دلم ضعف رفت.

ایشی به خودم گفتم... برای چی باید با دیدن غذا خوردنش دلم ضعف بره!!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-آره کلاس ندارم امروز خونه ام.

-پس زود میام عزیزم... کاری نداری؟

-نه برو به سلامت.

در و باز کرد و قبل از خروجش چشمک شیطونی بهم زد و رفت.

در حال درست کردن ناهار بودم و گوشیم رو مدام چک

می کردم تا مامان پیام هام رو سین کنه.

چند تا عکس از خودم برای مامان فرستاده بودم و براش

پیام زدم همه چیز خوب پیش می ره و نگرانی برای من و زندگیم نداشته باشه.

یه پیام هم دادم که اگه آنلاین شد باهاش تماس تصویری

داشته باشم و منتظر بودم مامان آنلاین بشه.

در همین لحظه پیامی از خان جون روی گوشیم نشست و تنها نوشته بود:

"یاس می تونی بیای این جا ؟"

نگران شدم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه که این وقت از روز بهم پیام زده...

سریع شماره اش رو گرفتم و با استرس لب هام رو جوییدم. به نظر با این پیام و این مضمون یه اتفاقی افتاده که خان جون از من خواست برم به دیدنش.

تا بوق آخر زنگ خورد ولی جواب نداد، بیشتر نگران شدم و دوباره شماره اش رو گرفتم.

باز هم جواب نداد.

سریع زیر گاز و خاموش کردم...

گوشت و پیاز توی قابلمه همون طور سرخ نشده روی اجاق باقی موندن.

لباس پوشیدم و در همون حین شماره ساتیار رو گرفتم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم تا بتونم دکمه های مانتو رو ببندم.

کمی بعد صدای ساتیار توی اتاق پیچید:

-بله ؟

-ساتیار...

کسی در حال حرف زدن با اون بود:

-آقای نعمتی بهتره یه تجدیدنظر کنید آخه این قضیه...

ساتیار بهش گفت:

-یه لحظه صبر کنید الان میام.

و بعد از چند ثانیه خطاب به خودم گفت:

-جانم عزیزم چیزی شده ؟

-من باید برم خونه خان جون، الان بهم پیام داد برم اون جا.

-چی کارت داشت ؟

-نگفت... برم ببینم چی می گه یه جوری نوشت که اصلاً نمی تونم حدس بزنم چی شده.

-باشه برو، من دوباره بهت زنگ می زنم ببینم چی کارت داشت... ایشالا که خیره، نگران نباش.

-زنگ می زنم جواب نمی ده، احتمال نمی دم خیر باشه.

مکث کرد و بعد با آرامش ریزی گفت:

-فکر نکنم اون عوضی جرات کنه به خان جون در مورد گذشته ها چیزی بگه، به خاطر خودشم که شده زبونش و می بنده.

من مثل ساتیار خوش بین نبودم... دل تو دلم نبود و احتمال می دادم اون یه چیزایی به خان جون گفته که خان جون با این صراحت و سردی ازم خواسته برم اون جا...

#پارت_دویست ونود و سه

اون قدر نگران بودم که نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم.

چند دقیقه بعد ماشین جلوی خونه خان جون توقف کرد.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
 به قدری استرس داشتم که انگار توی دلم رخت می شستن.
 پریشون بودم و کمی هم به خاطر بی رحمی های پرهام
 می ترسیدم.
 به محض پیاده شدن، حتی نمودم تا بقیه پولم رو از راننده
 بگیرم.
 با کلیدی که از خونه خان جون هنوز پیشم مونده بود در
 خونه رو باز کردم و رفتم داخل.
 مثل همیشه سرسبز و باطراوت بود و بوی R حیاط
 سرسبزش
 باغچه اش نفس آدم رو تازه می کرد.
 بی اختیار چشمم به پنجره آشپزخونه افتاد و همون لحظه
 پرده اش تگون خورد.
 دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و با قدم های سستی جلوتر
 رفتم.
 در دل فقط خدا خدا می کردم اون چیزی که من احتمال
 می دادم نباشه و خان جون چیزی از گذشته ها و دلیل مرگ
 کیانوش نفهمیده باشه.
 کفشام رو جلوی هال درآوردم و دست بردم تا دستگیره در
 رو بکشم پایین و در رو باز کنم که در از داخل به روم باز
 شد و با دیدن پرهام توی قاب در، نفس توی سینه حبس
 موند.

پس چیزی که تصور می کردم رخ داد...
 پرهام به خان جون همه چیز رو گفته...
 در مورد رابطه پنهونش با من و بلایی که سر کیانوش
 بی گناه اومد...
 دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با غرور سرش
 رو بالاتر از حد معمول گرفت و خیره ام شد.
 ته دلم خالی شد و حس کردم کمرم شکست...
 تنها دغدغه ام فهمیدنِ خان جون بود که اونم فهمید و از
 دستش دادم.
 من چطوری می توئم توی صورتش نگاه کنم و از مرگ
 کیانوش و دلیل برای ازدواج با اون حرف بزنم؟!
 آب دهانم رو قورت دادم و دستم رو به لولای در تکیه دادم
 تا از سقوطم جلوگیری کنم.
 لب های خشکیده ام رو باز کردم و به زور و بی نفس
 نالیدم:
 -همه چی و بهش گفتم؟
 حتی پلک نزد تا بفهمم چی کار کرده.
 از بی نفسی دستم رو به گلوم رسوندم و گفتم:
 -تا کی می خوای ادامه بدی پرهام؟ چقدر
 واقعاً؟
 -بیا تو خان جون این جا نیست... کسی که منتظرت بود من
 بودم نه خان جون.

از چیزی که گفت مات و یکه خورده زل زدم به صورتش
 که از جلوی در کنار رفت و به سردی گفت:
 -بیا تو باید حرف بزнім.
 -تو... تو من و کشوندی این جا ؟
 -اوهوم... از بغل شوهرت کشوندمت ؟
 -وای... باورم نمی شه ! تو از گوشی خان جون پیام زدی
 من بیام این جا ؟
 -من بودم، خان جون و رسوندم خونه مون گوشیشم یواشکی
 برداشتم که با این بهونه بیارمت این جا بتونم باهات حرف
 بزنام.
 -حالم زیر و رو شد و با تعجب لب زدم:
 -تو خیلی خطرناکی پرهام... خطرناک و مرموز.
 نیشخندی زد و خیلی خونسرد قدم برداشت به سمت پذیرایی
 و محکم گفت:
 -بیا داخل... زیاد وقت ندارم... باید برم.
 #پارت_دویست ونود و چهار
 پشت سرش رفتم داخل. به طرف آشپزخونه رفت و به من
 گفت:
 -هر جا راحت تری بگو حرف بزнім... اگه دوس داری بیا
 آشپزخونه یه چایی دم کنم.
 توی چهارچوب آشپزخونه ایستادم و گفتم:
 -فکر می کردم بعد از این همه گندی که به بار آوردی دیگه

به خودت اومدی و آدم شدی...
 دستش روی قوری ثابت موند و نفسش رو در همون حال
 محکم بیرون داد و گفت:
 -چای با هل دم کنم؟
 چای خشک توی قوری کوچیک ریخت و با آب جوش
 سماور پرش کرد...
 جوابی که از من نشنید، خودش توی قوری هل انداخت و
 بدون این که نگاهم کنه، طعنه زد:
 -منم فکر می کردم تو سر عقل بیای دختر خوشگل... اما
 رفتی که رفتی، انگار نه انگار واسه نفسایی که الان
 می کشی مدیون منی.
 قوری رو روی سماور گذاشت و برگشت به طرفم.
 به صندلی های میز ناهارخوری اشاره کرد و گفت:
 -بیا بشین، نه من وقتش و دارم نه تو این خونه می شه
 غلطی کرد... بشین فقط حرف بزنیم.
 شقیقه اش رو به نشونه سر درد مالید و خودش یه صندلی
 کنار کشید تا من برم روی اون بشینم.
 وقتی نرفتم صاف ایستاد و دستش رو از روی صندلی
 برداشت.
 -می خوای تا ته حرفام اون جا وایستی نگاه کنی؟
 -این جوری بیشتر ترجیح میدم.
 -این قدر از من می ترسی؟

-راه دیگه ای واسم گذاشتی؟!
 -ما می تونستیم با هم کنار بیایم یاس... اون روز بی خودی
 تریپ فرار برداشتی و رفتی.
 -بهتر کنار اومدن با تو یعنی سواستفاده از من پرهام.
 لبخند محوی زد و زیر لب پیچ زد:
 -دوباره اسمم و گفتی...
 با کینه و نفرت فقط نگاهش کردم که بلندتر ادامه داد:
 -تمام این دوسال دوست داشتم.
 به جای این که از حرفش دلم بلرزه، تنم رعشه گرفت...
 زمانی که کیانوش رو هم از دست دادم، همین جمله رو بهم
 گفت...
 مثلا می خواد با این جمله تمام افتضاحی که به بار آورده رو
 جبران کنه، یا به من بفهمونه کارهاش همه از روی
 خواستن بودن نه از روی هوس...
 -تو هیچ وقت از ساتیار خوست نمیومد چه جوری قبولش
 کردی؟
 وقتی اسم ساتیار رو آورد، باز هم تنم لرزید و بی حاشیه و
 سریع گفتم:
 -می شه در مورد زندگی ما اظهار نظر نکنی؟ راستش
 حرفات اصلا برام مهم نیستن، می دونم حتی پشت این
 حرفات قراره به کجا برسی.
 -به تو یاس... من هنوزم تو رو می خوام... نمی تونم دست

وردار مو بیخیال شم.
 رعشه ی تتدی از تتم گذشت و دستام رو با استرس میون هم
 قلاب کردم تا لرزششون رو نبینه.
 -تو بازم رفتی زنِ یه مرد دیگه شدی، درست... ولی من
 نمی تونم خاطرات مونو تو اون خونه از یاد ببرم...
 آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
 -گفتی پیام تا این حرفارو بزنی؟
 چشماش رو ی کبار بست و باز کرد و نفسش رو پوف مانند
 بیرون داد.
 نگاهش به سوسوی سماور کشیده شد و بخاری که از قوری
 بالا می رفت.
 -می خوام بهت یه شانس دوباره بدم...
 -شانس؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -تو از جونِ من چی می خوای پرهام... واقعا چی می خوای
 که هنوزم بهش نرسیدی و دنبالم میای؟
 -خودت و می خوام...
 پریشون شدم و با عصبانیت داد زدم:
 -چرا نمی فهمی من ازدواج کردم؟
 -خب من واسه همین می خوام یه شانس دوباره بهت بدم که
 زندگیت و خراب نکنم.
 #پارت_دویست و نودوپنج

کمی عقب رفت و به کانتر تکیه داد و مقابل نگاه ماتم گفت:

-همین چند شب پیش یه چشمه از کارای من و دیدی.
منظورش با فرستادن عمه اش بود که اومد من و از خونه ی
خودم بیرون کرد و جلوی مامانم بهم گفت هرزه.
با نفرت دندون قروچه ای کردم که لاقید شونه ای بالا داد:
-اگه بخوام خیلی بدتر از اینا می کنم یاس... خیلی بدتر...
چشماش رو بست و با خشم به وضوحی لب زد:
-ولی من می گم خودت و می خوام... می فهمی؟
مشتش رو محکم روی کانتر زد و صداش از ته گلوش
شبیه غرش شد:

-یعنی خود لعنتیت و... روح من نه با زخم زدن درمون
می شه نه با این کارای خاله زنک، من خودت و می خوام...
خودت و یاس.

یک قدم عقب رفتم... اون فقط وقتی به حد جنون می رسه
این جوری پرخاشگر می شه...

ازش ترسیدم و قلبم محکم به دیوارهای سینه ام کوبید.
نگاهم به مشت های گره شده اش افتاد و اون ادامه داد:
-درموند... دیوونم... عصبیم... دارم به جنون کشیده
می شم، چند ماهه نتونستم لمست کنم، نمی تونم بهت نزدیک
شم، این من و عذاب می ده می فهمی؟ واسه همینم دلم
نمی خواست هیچ وقت شوهر کنی...

-می خواستی تا ابد ابزار دستت باشم تا ازم سواستفاده کنی؟

-ما یه معامله دو طرفه داشتیم... دو سر سود و ضرر...
-همش برای تو سود بود.

قدم هاش رو به طرفم برداشت. بند دلم پاره شد.
با جدیت ابرویی بالا داد و گفت:

-من خرجت و می دادم توام چیزی که دوس داشتم و بهم می دادی، اگه تو میومدی سودش دو طرفه بود، اگرم تو نمیومدی باز ضررش می شد دو طرفه...
با نفرت عقب تر رفتم و گفتم:

-هیچ وقت به خواست خودم باهات نخوابیدم... تو یه عوضی بودی که تمام دار و ندارمو با نامردی ازم گرفتی بعد فیلم شونو ضبط کردی تا تهدیدم کنی هر وقت، هر غلطی خواستی بکنی، چون می دونستی من نسبت به خونوادم و آبروم تعصب دارم، می دونستی...
نزدیکم که شد جیغ زدم:

-به من نزدیک نشو پرهام... ساتیار می دونه من اومدم این جا، الاناست که بیاد... دستت به من...
دستم رو گرفت و به ضرب و محکم کشیدم به طرف خودش و تا پرت شدم روی سینه و بغلش، صورتش رو پایین آورد تا ببوسم که سریع سرم رو عقب کشیدم و محکم زدم توی گوشش.

برق از نگاهش پرید و برای چند ثانیه با شوک نگاهم کرد....

ترسیده و با صدای لرزونی گفتم:
-ولم کن.

-تو چه گوهی خوردی؟

میون دستاش می لرزیدم و نگاهم با ترس توی صورتش و نگاهش بود.

-و... ولم کن پرهام، الان ساتیار میاد.

-من و می زنی؟

-آره زدم تا دست از سرم ورداری... بدبختیات و از این بیشتر نکن، فقط داری با این رفتار جرم و سنگین می کنی.

-جرم و؟

ابروهاش رو بالا داد و یکه خورده گفت:

-هنوز پیگیر شکایتی؟

سرم رو با تایید تکون دادم... اما در حد مرگ ازش ترس داشتم.

نیشخندی زد و دوباره کشیدم توی بغلش که باز برخورد

کردم به سینه اش و بوی عطر منزعش زیر بینیم پیچید.

-فکر می کردم بعد اون ماجرا آدم شدی شکایت و این چیزا

رو گذاشتی کنار...

-ولم کن... برو عقب پرهام...

-من چیز زیادی نخواستم ازت... الانم می خواستم باهات
حرف بزنم تا دوباره بشی یه دختر خوب و حرف گوش کن،
اما تو...

هلم داد به عقب، پام پیچ خورد و وقتی فرود اومدم، روی
چیزی افتادم که ظاهرا کاناپه بود و پرهامم با یه حرکت
روم خیمه زد و شونه هام رو نگه داشت تا دراز بکشم روی
کاناپه.

این برای من بیخ خطر بود... یعنی جایی که هیچ راه و
چاره ای ندارم و توی چنگالای اون افتادم.
جیغ کشیدم و شروع کردم به زدنش.

-ولم کن عوضی... پاشو کثافت... دستت به من بخوره
ساتیار روزگارت و سیاه می کنه.

-وقتی نطفه حروم من و باردار شی، اون خودش از
خونه ش پرتت می کنه بیرون.

جیغ زدم:

-خفه شو بیشرفِ پست... پاشو....

سرش رو کنار گوشم کشید و خیلی آروم زمزمه کرد:

-دارم به این فکر می کنم چرا اون روز مجبورت کردم
بچه مو سقط کنی، باید می داشتم اون بچه به دنیا بیاد تا همه
بفهمن مالِ منی، دیگه هیچ کس جرات نمی کرد بهت نزدیک
شه، حتی عمو...

چنگ زدم توی صورتش که هر دو دستم رو سریع با یه

دستش گرفت و توی صورتم محکم غرید:
-بسه یاس... من و تمکین کن تا اجازه بدم از این خونه بری بیرون...

با گریه جیغ زدم و سعی کردم خودم رو از زیر تنش بیرون بکشم... اما نمی شد...
با پیروزی به تقلاهام زل زد و با نیشخند گفت:
-امروز حامله ت می کنم تا دوباره بچه من و باردار شی،
اگه جرات داری بعدش برو قرص بخور، ببین من چطوری پدرت و در میارم...

#پارت_دویست ونودوشش
تف انداختم توی صورتش و با نفرت گفتم:
-تو کثیف ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم... من و از از هر چی مرد رو زمینه ناامید کردی، اما ساتیار، اون حسابش از همه سواست، شوهرم که نه، شده جونم! تا پای مرگ هم برم نمی دارم بهم دست بزنی... این بار به خاطر اون جلوت وایمستم.
-چطوری می خوای جلومو بگیری؟ هنوز گوشی کیانوش پیش منه... فکر کردی با پیامایی که پاک کردی همه چی تموم شده؟

با موفقیت لبخندی زد و گفت:
-چیزایی که فرستادم با تاریخ ارسال شون تو گوشی منم هست... ازم سر پیچی کن، برو به ساتیار بگو، یا اصلا

ازم شکایت کن تا همه بفهمن تو قاتلِ کیانوشی...
 با اون دستش صورتش رو تمیز کرد و گفت:
 -بذار این جوری برات توضیح بدم... پات برسه دادگاه،
 اول ساتیار طلاقت میده، چون آبروشو تو سازمان به خطر
 می ندازی، بعد خان جون و عمه هام تف می ندازن تو
 صورتت و اذیتت می کنن، خودت می مونی و عمه ت تو این
 شهر که اونم حاضر نمی شه بهت جا بده، خونوادم بفهمن
 چه گوهی خوردی رات نمی دن خونه، شاید حتی یه بلایی
 سرت بیارن تا ننگشونو پاک کنن، پس بعدش چی می شه؟
 سرش رو تکون داد و شمرده شمرده گفت:
 -مجبوری گوشه خیابونا وایستی تا هر شب زیر خواب
 یکی از این بچه کو...یای مست شی که بتونی دوزار پول
 بزنی جیب خرجت و در بیاری...
 با پرویی ادامه داد:
 -من کروکیشو برات کشیدم، اگه می خوای دنبال شکایت و
 اینا بری بسم الله، راه باز جاده دراز، اون تویی که تهش به
 پام میفتی و مثل یاسمین التماس می کنی...
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -کروکیت اشتباه از آب دراومد، من صدای ضبط شده تو
 دادم به ساتیار... خودش داره کارای شکایت و انجام میده.
 ابروهایش به سرعت بالا رفتن و تالب باز کرد که چیزی
 بگه کسی اون و از روی من کنار زد و همین که بلند شدم

دیدم ساتیار روی پرهام افتاده و داره پشت سر هم بهش
مشت می زنه.

اگه اجازه بدم همین جوری به مشتاش ادامه بده اون و
می کشه، سریع شونه اش رو گرفتم و التماسش کردم:
-ساتیار، ساتیار الان می کشیش، تو رو خدا ولش کن...
ساتیار... ساتیار با توام، می شنوی صدام و...
نعره هاش تمام فضای تشویش بار خونه رو پر کردن و پی
در پی مشت می زد به صورت پرهام....
از ترس داشتم سکته می کردم، اگه پرهام رو می کشت!...
جیغ کشیدم:

-ساتیار بسه...

بلند شد و نفس زنان به پرهام نگاه کرد که آتش و لاش و
خونی افتاده بود روز زمین و حتی نا نداشت تکون بخوره.
ساتیار در حالی که نگاهش خیره بود به پرهام، با موبایلش
شماره ای گرفت.

نگاهم به مشت دستش افتاد که اونم خونی بود.
از چشمام چکه می کردن R. اشک هام به سرعت
چند برگ دستمال کاغذی برداشتم تا روی دستش بذارم که
یهو گفت:

-به این آدرسی که می گم یه مامور بفرست بیاد بازداشتی
داریم.
داد زد:

-همین الان بفرست... همین الان.
 آدرس رو گفت و گوشی رو قطع کرد.
 نگاهم به سینه اش افتاد که از خشم خس خس می کرد و
 پره های بینیش مثل یه بوفالوی خشمگین باز و بسته
 می شدن.
 سرش رو پیچید به طرف من... با چونه لرزون کنار
 ایستاده بودم و گریه می کردم.
 از نگاهش جز خشم هیچی نفهمیدم... سعی کردم بهش
 بفهمونم اومدم به خاطر خان جون بوده و پرهام فریم داده تا
 یه وقت سوظنی تو ذهنش پیش نیاد...
 با بغض و اشک گفتم:
 -به خدا با گوشی خان جون بهم پیام داد، فکر کردم
 خان جون کارم داره.
 لب هاش رو تگون داد و من مُردم برای اون صدای دورگه
 و مردونه اش که پر از حرص و طمعِ غیرت و خواستنِ من
 بود.
 -دایی که گفت خان جون خونه اوناست خودم تهشو خوندم.
 لبم رو به دندون گرفتم و مقابل نگاهش اشکی از چشمم فرو
 ریخت که یهو دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
 -بیا اینجا... دیگه تموم شد.

*

#پارت_دویست و نود و هفت

از دادگستری که اومدیم بیرون، همه ساتیار رو دوره کردن، هر کسی یه چیزی می گفت، اما زهره خانم بیشتر از همه شاکی بود:

-پرهام مثل برادرته خجالت بکش ساتیار... به خاطر یه دختر پاچه ورمالیده برادر خودتو انداختی تو زندان؟ ساتیار به حالت خسته و کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-بذارید بعداً زن دایی.

-بعداً چی؟ پسر من و به خاطر چی انداختی زندون؟ به خاطر این سلیطه؟

این بار ساتیار عصبی غرید:

-وقتی هیچی نمیگم دارم حرمت فامیلی مونو نگه می دارم و الا...!

-دیگه چی می خواستی بگی؟ چی کار می خواستی بکنی که نکردی؟ پسر من و انداختی زندون میگی حرمت فامیلی نگه داشتم؟

آقا داریوش فقط گوشه ای ایستاده بود و با تعجب به ساتیار و رفتارهای زنش نگاه می کرد.

وقتی اوضاع رو دید هیچی نگفت، حتی وقتی حکم پرهام رو خوند، بازم هیچی نگفت، فقط خودش و خان جون بدون حرف کنار ایستادن.

ساتیار دست من و گرفت تا از اون جا بیرون بریم، که

زهره خانم دوباره جلومون ایستاد و با چشمای برافروخته
رو به ساتیار گفت:

-دارم با تو حرف میزنم، جواب من و بده.

-زن دایی.. بذارید بعداً.. الان اصلاً حوصله هیچی و
ندارم.

-پرهام من و از زندون در بیار.

-این کارو نمیکنم.

زهره خانم محکم روی سینه ی ساتیار زد و صدایش رو بالا
برد:

-پرهام و از زندون در بیار... تو چه جور آدمی هستی،

اون پسر داییده، برادرته، تو تا همین دیروز تو خونه من
پیش پرهام می خوابیدی، بهش می گفتی داداش، تو خونه من
بزرگ شدی، حالا که قد کشیدی و واسه خودت کسی شدی،
پشت می کنی به خونوادت...

جیغ زد:

-اگه تا امشب بچه مو آزاد نکنی، ساتیار... ساتیار

نمی بخشمت.

آقا داریوش اومد و دست زهره خانم رو گرفت و گفت:

-بریم.

زهره خانم در حالی که میون دستای آقا داریوش دور

می شد، با گریه جیغ زد:

-بچه مو آزاد کن ساتیار... بچه مو آزاد کن نامرد.

ساتیار با پوزخند عصبی راه افتاد به سمت در ورودی.
 منم دنبالش قدم برداشتم.
 نگاه خان جون فقط بدرقه ی راهمون بود.
 باز هم بدون هیچ حرف و سوالی.
 به ماشین که رسیدیم، صداش زدم:
 -ساتیار؟

برنگشت به طرفم، فقط سوییچ رو از جیبش درآورد و
 ریموت ماشین رو زد.
 اما سلیمه خانوم و مادرش سریع بهش نزدیک شدن و
 نعیمه خانم گفت:
 -با این کارات می خوای به چی برسی؟ برادرت و انداختی
 تو زندون، برادرزاده ی من و؟
 ساتیار که ایستاد نفس عصبی کشید و نگاهش به من که
 پشت سرش بودم افتاد.
 نعیمه خانم بدون نگاه به من، محکم تر و عصبی گفت:
 -جا داره بزنم تو صورتت، اینه شیرِ حلالی که بهت دادم
 خوردی؟ آبرومو پیش زهره و داریوش بردی، فردا همه
 فامیل به ریشمون می خندن.
 -خب که چی؟ من و نگه داشتی که اینا رو بگی مامان؟
 -اینه جواب من؟

ساتیار پوف کلافه ای کشید و تکیه داد به ماشین:
 -مشکل من و پرهامه، شما چرا؟ اگه قراره به ریش کسی

بخندن اون منم، بذار بخندن، مگه واسم مهمه ؟ زندگی من
رو هوا هم که بره واسه کسی مهم نیست، دست از سرم
وردارید مامان، من پرهام و انداختم تو زندون، شاکیش منم
تا خودمم نخوام...

برق سیلی که نعیمه خانم جلو همه توی گوشی ساتیار زد
چشمام رو سوزوند.

اشک تا پشت پلکام اومد و با تعجب به نعیمه خانم نگاه
کردم که به ساتیار توپید:

-پرهام برادرزاده ی منه، تا روزی که من زنده حق نداری
به خونوادم توهین کنی یا به خاطر شغلت اذیتشون کنی...
همین الان میری رضایت میدی آزاد شه، شب نشده پرهام
باید بره جلو چشم داریوش و زهره...

#پارت_دویست ونودوهشت
-اگه این کار و نکنم ؟

نعیمه خانم محکم توی چشماش گفت:
-شیرمو حلالیت نمی کنم.

-نعیمه بسه.. . بذار بچه ها برن خونشون، واسه چی
نگهشون داشتی.

این و خان جون از پشت سرمون گفت. وقتی برگشتم به
طرفش نگاهش رو از من دزدید و رو به نعیمه خانم گفت:
-بیخود شلوغش نکن، ساتیار خودش می دونه چی کار
کرده.

نعیمه خانم سریع به سمت مامانش رفت. اون لحظه همه چیز اون قدر ترسناک و عجیب بود که بی اراده به طرف ساتیار رفتم و به عز و جز نعیمه خانم نگاه کردم که توی صورت مادرش داد زد:

-به چه حقی به بچه ی من میگی چی کار کن یا نکن... اون بچه ی منه من مادرشم. تو فقط میتونی به من بگی چی کار کنم نه به بچه م... تو مغزش خوندی بره با اون عروس غربتی و دریده ت ازدواج کنه، تو مغزش خوندی پا بذاره رو من و باباش، حالا هم پُرش کردی یکی یکی بندازت مون تو زندون؟

خان جون محکم گفت:

-مراقب حرف زدنت باش نعیمه.

سلیمه خانم هم از پشت دست خواهرش رو گرفت:

-خواهر، به مامان چه ربطی داره، پسر خودت تو زرد از آب در اومده، نمی بینی سر این دختره چه جوری همه رو ریخته به جون هم.

ساتیار خواست چیزی بگه، نذاشتم، دستش رو گرفتم و ملتمس گفتم:

-چیزی نگو، بریم خونمون ساتیار.

نگاهش برای چند ثانیه توی چشمام ثابت شد و صدای نعیمه خانم دوباره توی گوشم نشست:

-آره برو، کارت نباشه چه بلایی سر خونوادت میاری،

بچسب به همین تحفه ای که معلوم نیست از کدوم ده کور و عقب افتاده اومده تهر وون بختکِ زندگی ما شده.

ساتیار غرید:

-مامان بس کن.

-ببرش از جلو چشمش و گم کنه، فقط یادت نره چی بهت گفتم، اگه پرهام و از زندون در نیاری شیرم و حالات نمیکنم.

ساتیار داد زد، اون قدر بلند که وحشت زده قدمی ازش فاصله گرفتم:

-موضوع من و پرهام به خودم ربط داره، انقدر تو زندگیم دخالت نکنید، اگه میخوای به خاطر اون الدنگِ پفیوز عاقم کنی بکن، ولی هیچی از زندگی من عوض نمیشه. راهش رو گرفت و رفت و در ماشین رو باز کرد. نعیمه خانم نگاهم کرد و با بغض و صدای گرفته ای بلند گفت:

-خیر نمی بینی یاس، خیر نمی بینی که زندگی مونو به این روز انداختی ... سایه نحست و از رو سرِ پسرم بردار. با پشت دستش اشکش رو پاک کرد و با نفرت بیشتری گفت:

-گورت و گم کن دختره ی هرزه، اگه ریگی به کفشت نبود پسرا دوربرت موس موس نمی کردن... چرا باید پرهام بیفته زندان؟ سر چی ساتیارمو این جوری وحشی کردی

که به جونِ برادرش بیفته؟
 ساتیار میون حرفش از توی ماشین غرید:
 -یاس بیا تو ماشین.
 اما نعیمه خانوم بی توجه به ساتیار ادامه داد:
 -چی کار کردی که بچه هامون سرِ تو به هم ریختن؟ چی
 کار کردی که همه رو انداختی به جونِ هم... اون از
 کیانوش که به خاطر پاقدن نحسِ تو...
 خان جون توپید:
 -بسه نعیمه.
 ساتیار هم گفت:
 -یاس بیا.
 نعیمه خانوم ولی باز هم داد زد:
 -اگه دست از سرِ پسرِ بر ندارم میرم پیش خونوادت،
 میرم بهشون میگم میوه کرمو و گندیده شون اومده تو
 زندگی مون همه رو فاسد کرده...
 ساتیار داد زد:
 -یاس...
 #پارت_دویست ونودونه

اون لحظه احترام یا هر چیزی رو کنار گذاشتم و با جدیت
 و واقعی گفتم:
 -نعیمه خانوم، یه روزی خواهرشوهرم بودید اما حالا شدید
 مادرشوهرم، می خواید احترام بذارید بهم، احترامِ خودتون

به جا می مونه، احترامم ندارید همونو از من دریافت می کنین، اما...

جیغ زد و جست زد به طرفم:

-خفه شو دختره ی پاپتی، با من این جوری حرف نزن. سلیمه خانوم دستش رو گرفت تا نگهش داره. میون دستای نعیمه خانوم نفس نفس میزد و با نفرت زل زده بود بهم. ساتیار که دیگه چیزی نگفت مطمئن شدم داره به حرفام گوش میدہ.

محکم تر گفتم:

-من هیچ وقت از ساتیار طلاق نمی گیرم، یه بار زندگیم تو این خونواده ویرون شده، دیگه نمیدارم... جیغ زد:

-میرم پیش بابات بهش میگم چه سلیطه ای انداخته به جونمون... جیغ زد:

-پیش بابام یا هر کی میخواید برید، من از ساتیار طلاق نمی گیرم، اجازه نمیدم کسی زندگی مونو خراب کنه... تو کی هستی که جلوی من وایمیستی؟

-من زنش... زنِ پسرت.

از خشم صورتش قرمز شد، بی توجه به حالش، نگاه آخرم رو به خان جون دوختم و گفتم:

-بیاید خان جون، شما رو هم میرسونیم خونه.

دستش رو تکون داد و به آرومی گفت:

- شما برید من با داریوش میرم.
سرم رو تکون دادم و برگشتم دیدم ماشین آقا داریوش در جهت مخالف ما پایین تر پارک شده و یه بطری آب به سمت زهره خانم گرفته بود که ظاهرا داشت گریه می کرد.
در رو باز کردم و نشستم توی ماشین ساتیار، نگاهش به گرفت و با R روبه رو بود، همین که در رو بستم سرعت تیک آف از اون جا خارج شد.
در آخرین لحظه چشمم به نعیمه خانوم افتاد که روی زانو خم شده بود و گریه می کرد.
این سختی ها رو به جون خریدم تا زندگیم رو آباد کنم، آزاد بشم، شبیه همه آدم ها با غرور و لذت زندگی کنم، نه با سرخوردگی و شکست و حقارت و بعد سهم رو از زندگی به دیگران تقدیم کنم...
این تازه شروع ماجرا بود... وقتی ساتیار داشت برگه شکایت رو تکمیل می کرد پرهام هیچی نگفت، فقط پوزخند زد، با همون لب های خونی و زخم شده که ماحصلِ مشتش های سنگین ساتیار بودند.
اما اون لحظه یک بار ساتیار رو کنار کشید و آروم چیزی بهش گفت که ساتیار بعد از اومدنش، گرفته و عصبی به نظر میاد.
ماشین هر لحظه بیشتر اوج می گرفت R. سرعت نگاهم خیره به مشتش هاش بود که دور فرمون فشرده

می شدن و بی اراده، کمر بندِ صندلی رو دور کمرم بستم.
استخون فکش به خاطر فشار دندان هاش روی هم، برجسته
و بیرون زده بود.

دستم رو آروم پیش بردم و روی دستش گذاشتم که تیز
نگاهم کرد و از زیر دستم بیرونش کشید.

فکر کردم شاید به خاطر این شرایط کمی بهم ریخته و
عصبیه، اما وقتی پرسیدم:

-چون مجبور شدی از پرهام شکایت کنی ناراحتی؟
محکم گفت:

-نه.

اون قدر محکم گفت که ته دلم خالی شد و مطمئن شدم
حالش تحت تاثیر اون لحظه ای هست که پرهام یواشکی
چیزی بهش گفت.

چند ثانیه همون طور نگاهش کردم، نفسش رو محکم بیرون
داد اما چیزی نگفت.
بی طاقت گفتم:

-چی شده ساتیار؟

-هیچی.

-هیچی نشده که حال و روزت اینه؟

دستم رو دوباره روی دستش گذاشتم و این بار محکم
گرفتمش تا نتونه از توی دستم بیرونش بکشه.
نگاهم که کرد پرسیدم:

-چی شده ؟ پرهام چی بهت گفت ؟
 در جوابم پوزخند زد و نگاه گرفت... عصبی داد زدم:
 -جوابم و بده، بگو چی بهت گفت که این شکلی شدی ؟
 -تو بهم دروغ گفتی یاس.
 -دروغ ؟

سرش رو تکون داد و لبش رو با عصبانیت جویید:
 -گفتی پرهام بهت تجاوز کرد اما چیزایی که من تو
 گوشیش دیدم واسه هم رد و بدل می کردین این و نشون
 نمیداد.

دوباره با پوزخند نگاهم کرد و وقتی حالت یکه خورده ام رو
 دید دستش رو از میون دستم بیرون کشید و گفت:
 -این همه مدت من و مسخره کردی یا خودت و... تو دوست
 دختر پرهام بودی، اما به من گفتی اون بهت تجاوز کرده!!
 -تو.. تو حرفای من و که زنتم باور نکردی، حرفای اون
 عوضی رو باور کردی که چهارتا دروغ و ریچار بهت
 گفته ؟

-میخوای بگی دروغ بودن ؟
 -ساتیار...

داد زد و محکم روی فرمون ماشین کوبید:
 -پیامات و نشونم داد، چیزایی که تو براش فرستاده بودی،
 رابطه تو و پرهام یه رابطه کامل بود نه زور و اجبار... تو
 چطوری به من دروغ گفتی ؟

اون قدر تعجب کردم که نمی دونستم چی بگم... فقط با
 عصبانیت گفتم:
 -بزن کنار.
 # R پارت_سیصد
 جا خورده نگاهم کرد... دوباره داد زدم:
 -بزن کنار لعنتی...
 و مشت عصبی هم روی بازوش کوبیدم.
 نفسش رو پوف و عصبی بیرون داد و با تاسف توی نگاهم
 لب زد:
 -تو با میل خودت باهات می خوابیدی.
 -دهنت و ببند ساتیار... من زنتم... لااقل از این خجالت
 بکش.
 -یه جوری حرف میزنی انگار باهات نبودی!
 -بزن کنار میخوام پیاده شم.
 -بزنم کنار که گدوم گوری بری؟
 -هر گوری که چرت و پرتای تو رو نشنوم.
 -میریم خونه بعد تکلیف این قضیه رو مشخص می کنیم.
 -تو بهتره بری حرفای پسر دایی عوضی تو گوش بدی...
 ببین اون چی میگه... ببین چطوری میتونه بازم زندگی
 من و خراب کنه... یه بار کیانوش حالا هم تو... با دروغ و
 کلک اومده به تو گفته من دوست دخترشم!!
 نگاهش کردم و با دندون قروچه ای توپیدم:

-اگه دوست دخترش بودم یا با رضایت خودم می رفتم
پیشش، با تو ازدواج می کردم ؟ مگه اون چش بود ؟ زشته،
بی کلاسه، اجتماعی نیست، تیپ و جذبه نداره، همین جوری
که راه میره همه دخترای دانشگاه...
دستش رو بالا برد و با خشم داد زد:
-میزنم تو دهنه، این جوری حرف نزن یاس...
نفس زنان توی صورتش غریدم:
-بزن کنار.
-خفه شو.
جیغ زدم:
-بزن کنار...
سرسام آور ماشین، خیلی ناگهانی ماشین رو R توی سرعت
انحراف داد به سمت گوشه ی خیابون.
صدای جیغ لاستیک ها که دراومد وحشت کردم و قلبم با
آلارمی از ترس محکم به سینه ام کوبید.
ماشین های پشت سر همه با اعتراض بوق زدن و راننده ها
یه چیزایی گفتن.
از این صحنه وحشت داشتم...
از صدای جیغ لاستیک ها...
از خشم ساتیار...
من و یاد اون صحنه ای انداخت که کیانوش رو به کام مرگ
کشید.

جیغ زدم:

-ساتیار آروم باش...

و چشمام رو بستم تا این که ماشین از حرکت ایستاد.
قلبم توی دهانم می کوبید و مزه ی گس و نفرت انگیز
خاطراتم به حلقم هجوم آورده بود.

نفس زنان گفتم:

-چشمات و وا کن.

چشمام رو که باز کردم اولش همه جا برام تاریک بود...
داده بودم R... چون پلک هام رو با قدرت روی هم فشار
اما همین که همه چیز عادی شد و فهمیدم کنار خیابون
پارک کردیم، ترسیده به چشمای عصبی و قرمز ساتیار
خیره شدم.

تپش های محکم قلبم همه از روی وحشت و ترس بودن.
اون قدر ترسیده بودم که بی اینکه بفهمم یا اراده ای روی
کارام داشته باشم، پریدم توی بغلش و زدم زیر گریه...
-فکر کردم بازم قراره اتفاقی بیفته... ترسیدم... ترسیدم
ساتیار... ترسیدم تو رو هم مثل کیانوش از دست بدم...
شوکه شد و ظاهرا انتظار این برخورد رو ازم نداشت، ولی
شونه هاش به آنی از حالت انقباض و خشم خارج شدن و
ثانیه ای بعد دستش روی کمرم نشست و تنگ تر در آغوشم
گرفت:

-چیزی نشد که، فقط ماشین و آوردم کنار خیابون.

بغض سنگینی توی گلوم بود، که بی هوا حق حق کردم:
-اون شبم همین جوری بود، کیانوشم مثل تو عصبی بود.
نوازشم کرد:

-هیش آروم باش... چیزی نشده یاس.
-اون بلده شما رو چطوری بهم بریزه ... به خدا دروغ
میگه ساتیار... به روح کیانوش دروغ می گه.
بی حرف فقط نوازشم کرد. جواب که نداد یعنی هنوز
نتونسته اون حرفایی رو که از من و پرهام شنیده هضم
کنه.

-بریم خونمون ساتیار... بریم خونمون...
-میریم ... میریم عزیزم.
به سکسکه افتادم و عضلات تنش رو محکم تر گرفتم...
توی اون فاصله ی کوتاه به صورتش نگاه کردم و گفتم:
-عصبی نباش، نذار اون عوضی با حرفاش اعصابت و بهم
بریزه... بریم خونه برات چایی دم کنم، یه ناهار خوشمزه
درست کنم تا آروم شی...
نفسش رو بیرون داد و لبخند مهربونی زد و گفت:
-باشه عزیزم الان میریم...

#پارت_سیصد و یک
با سینه ای سنگین از بغض و اشک رفتم به طرف
آشپزخونه.

ساتیار نشست روی کاناپه...

بدون اینکه حتی تصمیمی برای تعویض کردن لباس هاش داشته باشه.

توی همون حالِ خرابی که بهش دچار بودم و سینه ام پر از خس و خاشاکِ امروز و گذشته بود، چای دم کردم، برنج دم کردم و شامی کباب ها رو یکی یکی و با حوصله سرخ کردم.

تنها فرصتی که لا به لای همه این کارها داشتم، باز کردن دکمه های مانتوم بود و انداختنش همراه با شالم روی یکی از دسته های صندلی.

کارهام رو در کمترین زمان، شاید هم زمان زیادی انجام دادم و وقتی برگشتم به هال تا ساتیار رو برای ناهار صدا بزنم باز هم اون جا نشسته بود... بدون حرف یا شکایتی، یا چیزی که بفهمم علت این سرخوردگی به خاطر چیه. به تیغه ی بینیش زل زدم و بعد به چشماش که تنگ و بر اثر هجوم افکارش، باریک شده بودن. قلبم بر اش فرو ریخت.

من اگه به تمام دنیا بگم از این مرد متنفرم، اگه روز و شب با خودم سر جنگ بندازم که به این مرد هیچ حسی ندارم، تنها خودم می دونم درختِ بارورِ ذهنم از نطفه ی این مرد پر شده و من دارم به اون فکر می کنم و اون بتازگی برای من مهم شده.

بهش علاقه پیدا کردم، نمی دونم از کی، شاید از لحظه ای که دخترم گفتن هاش بهم شروع شد یا شاید بعد از اون لحظه هایی که با جدیت بهم می گفت من و دوست داره و نمی خواد به هیچ وجه از دستم بده.

برام مهمه ازم راضی باشه، مثل قبل سرم داد بزنه و بگه من و می خواد و با وجود تمام مشکلات و موانع بینمون، زندگی با من و به هر چیزی ترجیح میده.

باهام حرف بزنه، حتی با نعره و فریاد، اما سکوت نکنه... سکوت اون قلبم و به درد میاره.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم. بالاخره من و دید و از عالم فکر و خیالش بیرون اومدم.

به آرومی گفتم:

-چی این قدر داغونت کرده ؟ با من حرف بزن.

دستی به صورتش کشید و با نفسی که از سینه اش بیرون داد، پریشون گفت:

-نیاز دارم به خلوت کردن و فضای آزاد.

-چرا ؟

-می خوام فکرم آزاد شه.

برای لحظه ای سکوت هر دومون کشدار شد و بعد دوباره پرسیدم:

-چی تو سرت می گذره ساتیار ؟

نگاهم کرد و به سختی گفت:

-هیچی.

-واسه هیچی این جوری بهم ریختی ؟
پوف کلافه ای کشید و دست گذاشت روی زانوهایش تا بلند
بشه که سریع دستش رو گرفتم و گفتم:
-من که میدونم با حرفای پرهام این جوری بهم ریختی...
اما هر چی هست بهم بگو... بذار خودم این قضیه رو برات
روشن کنم، نه اون که سر تا پاش دروغ و نیرنگه.
#پارت_سیصد و دو

نگاهم کرد، نگاه و دوباره صاف نشست روی مبل و باز هم
خیره شد بهم.

بعد از کمی مکث با چشمایی که من به خوبی حس می کردم
طوفان در کمینشون نشسته لب زد:

-تو با پرهام یه رابطه واقعی داشتی یاس...

-چه جوری این حرف و میزنی وقتی تمام ماهیت اون
رابطه رو قبلا برات مشخص کردم ؟
-پیاماتو رو گوشیش خوندم.

-خب که چی ؟

-تو بهش می گفتی بره دنبالت، به جای تو جلوی خان جون
یا بقیه حرف بزنه، ازش اجازه می گرفتی واسه کارات،
یا...

لب هاش رو به پایین قوس داد و نگاهش رو با خشم و تاسف
از چشمام به لبم کشید:

-یا وقتی اون پولی واریز می کرد به حسابت، بهش می گفتمی با هم تسویه حساب کردید چون فلان ساعت پیشش بودی...

این جمله آخر رو که گفت انگار تیری مستقیم به قلبم شلیک شده.

نگاه ساتیار هم رنگ باخت و آب دهانش رو به سختی قورت داد...

کج نشستم تا صورتم مقابل صورتش قرار بگیره.
-من...

-خیلی داغون شدم وقتی اینا رو فهمیدم.

-من به تو دروغ نگفتم ساتیار.

-تو دوست دخترِ پرهام بودی، چیزایی که خوندم نشون میده تو با خواستِ خودت باهاش بودی.
دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-چون اینا رو بهش گفتم جنس کثیفِ اون آدم عوض میشه؟

-نه ولی رابطه ای که باهاش داشتی یه رابطه ی زوری نبود.

پوزخندی زدم و به حالت عصبی موهام رو پشت گوشم رو اندم و گفتم:

-بستگی داره تو زوری رو از کدوم بُعد ببینی... یکی این جوری زور می گیره، که طرف و یه گوشه گیر بیاره،

خفتش کنه بعدم دست درازی کنه به تنش، یکیم مثل پرهام
 این جوری زور می گیره، من و با بهونه و نمره های پایین
 درسی بکشونه خونه اش، بهم شربت حاوی مواد بیهوشی
 بده، بعد که کارش رو انجام داد واسم یه فیلم با موضوع
 اون رابطه کثیف بفرسته، در حالی که صورت خودش تو
 فیلم مشخص نباشه، بهم بگه از این به بعد اگه جرات داری
 نیا پیشم تا این فیلم و دست دست برسونم به بابات و فک و
 فامیلت!

چشماش رو بست و با دیوونگی و خشم چنگش رو میون
 موهایش فرو برد. حالش من و هم زیر و رو می کرد.
 تحمل نداشتم مرد محکمی و جسوری که تمام این ماه ها به
 پشتوانه ی محکم بودنش دلم رو گرم نگه داشته، مقابلم این
 جوری فرو بریزه.
 دستش رو میون دستم گرفتم و با نوازش نرمی که بهش
 دادم توی صورتش لب زدم:
 -به نظرت من اگه می خواستم تو زندگی لجن گذشته م بمونم
 با تو ازدواج می کردم؟ یا اصلا واسه خلاص شدن از
 دست پرهام پیشنهاد صیغه شدن یه مرد غریبه رو قبول
 می کردم؟

به سرعت نور چشماش دو پارچه خون شدن... پر از خشم
 و سرمازدگی و سرماشون به درون من هم سرایت کرد.
 اما قبل از اینکه نا امید بشم و دستم رو از روی دستش

بردارم و سرمایی که داشت به پوست و استخونم نفوذ می کرد، اون یکی دستش رو هم روی دستامون گذاشت و همون طور نگهش داشت و گفت:

-می دونی چی بیشتر از همه داغونم کرده ؟

#پارت_سیصد و دو

آروم سرم رو به طرفین تگون دادم که گفت:

-اینکه ته هر چیزی که پرهام بهت می گفت تو بهش

می گفتی قبلا هزینه شو پرداخت کردی.

منظور حرفش واضح بود و دوباره نفرت اون روزهارو

توی دلم زنده کرد.

لحظاتی که من بعد از هر بار درگیری با پرهام سر

موضوعات درسیم یا کارهای بیرون و حتی خانوادگیم ، هر

وقت چیزی بهم می گفت یا منت کارهاش رو می داشت

سرم، یا می خواست با اون بهونه ها منو مطیع خودش کنه،

بهش می گفتم قبلا هزینه اش رو پرداخت کردم و هزینه اش

هم خوابی کثیفم بود با اون مرد...

نگاهم رو پایین انداختم... نمی تونستم این خاطره نحس رو

نه وقتی هنوز از ذهن خودم بیرون نرفته، از ذهن مردم

بیرون کنم.

حرف منو مثل یه زن خرابه و هرزه تلاقی کرده برای

همین داغون شده!

ولی اون هیچ وقت نمی دونه توی اون شرایط که دستم به

جایی بند نبود، گفتنِ این حرف تنها راه نجاتم بوده...
 همین که قصد کردم بلند بشم و دستم رو از میون دستاش
 بیرون کشیدم تا اون رو با فضای خصوصی و خلوتِ
 خودش تنها بذارم، دوباره مچ دستم رو گرفت و توی نگاهم
 گفت:

-یه کاری کن این جمله از ذهنم بره بیرون.
 به چشمای مهربونش خیره شدم... لحنش ملتمس بود و پر
 از رگه های خشمی که به سختی کنترلش می کرد.
 -چیکار کنم؟

-من هنوز با تو یه رابطه مشترک نساختم، نخواستم فکر
 کنی چون زنی میخوام به زور بهت دست بزنم، اون وقت
 اون...
 با عصبانیت مشتیی به سرش زد:
 -یه کاری کن... یه کاری کن تا یادم بره تو با اون عوضی
 خوابیدی...
 دوباره مشت زد:

-من دارم دیوونه میشم یاس... اون کثافت از بدنِ تو و
 رابطه تون پیشم حرف زده.
 مشت بعدی رو که بالا برد تا دوباره توی سرش بزنه،
 نداشتم و سریع دستش رو گرفتم و با چونه ای که لرزشش
 از اراده ام خارج بود و هر لحظه احتمال فرو پاشی و
 شکستنِ بغضم رو گواه می داد، کنارش نشستم و گفتم:

-هر کاری بگی میکنم تا آروم بشی... اما این جوری
نکن... اون آدم ارزش شکستنت و نداره...
بغلم کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت... مثل یه پسر
بچه کوچیک و آسیب دیده.
-دارم داغون مشم... داغونم کرد.
روی موهایش دست کشیدم و گفتم:
-گذشته ی لعنتی من با این چیزا پاک نمیشه ساتیار... من
نمی تونم گذشته مو پاک کنم... تو... تو می دونستی اون
نامرد چی کارم کرده، نمی تونم ازش فرار کنم.
صداش اون قدر گرفته و تحلیل رفته بود که قلبم آتیش
گرفت...
-من تو رو با تموم اون گذشته خواستم.
بی هوا اشکم از چشمم چکید...
ساتیار جوونمرد بود و خیلی هم مهربون و متین...
همیشه با خوبی هاش من و شرمنده می کرد.
هق هق ریزی کردم و گفتم:
-اگه... اگه حتی یه درصد حس میکنی نمیتونی...
به جلوی بلوزم چنگ انداخت و آروم زمزمه کرد:
-هیش... بذار همه چی همین جوری سر بسته بمونه... من
دوباره سر پا میشم... دوباره همه اینا رو فراموش می کنم،
اجازه نمیدم با این حرفا زندگی من و هم مثل کیانوش خراب
کنه.

حرفاش مثل قند توی دلم آب شدن... برای اولین بار قلبم
براش کوبید...

برای این مرد...

منی که هیچ وقت تجربه لرزیدنِ دلم و کوبش های محکم قلبم
رو برای هیچ مردی تجربه نکرده بودم، اما برای این مرد
ظرفیتم رو از دست دادم و باختم...
نه اون باختی که تهش یه تلخی و غمِ بزرگ نصیب آدم
میشه.

باختی که من بهش دچار شدم اون قدر شیرین و ملموس بود
که ترجیح میدادم سکوت بینمون همین طور برقرار باشه و
اون توی همین حالت سرش روی سینه ام نگه داره و
چشماش رو ببندده و بخوابه و به نوای قلب من برای
شمارش نفس هاش گوش بده.
R پارت_سیصد و سه

چشمای غرق خوابش لبخند به لبم آوردن.
اون قدر سرش رو ماساژ دادم و موهایش رو نوازش کردم
تا بالاخره توی بغلم خوابش برد.
حین ماساژ دادنم وقتی فهمید خواب به پشت پلک هاش نفوذ
کرده، پاهاش رو دراز کرد روی کاناپه و نتیجه اش شد
خوابی که تنش رو در بر گرفت.
آروم طوری که بیدار نشه خودم رو از زیر تنش بیرون
کشیدم و سرش رو روی بالشتک کاناپه گذاشتم.

رفتم از توی اتاق یه پتوی مسافرتی براش آوردم و روش کشیدم.

باید دوش می گرفتم تا بوی سرخ کردنی غذا رو از روی تنم از بین ببرم.

باید لباس تمیز بپوشم...

این بار طبق سلیقه ی مردی که انتظاراتش از همین حالا برای زنش بالاتر میره.

طبیعتا این خواسته ها کمی معقولانه به حساب می اومدن، منی که شرایط زندگیم رو کنارش پذیرفتم، باید آماده ی هر خواسته ای از سمت اون و روابط مشترکمون داشتم باشم.

از بوسه های کوچیک گرفته تا خلوتی همراه با شور و اشتیاق های جنسی و یا مشورت کردن در مورد هر مسئله ای از زندگی مون.

بعد از اینکه دوش گرفتم و یه لباس کوتاه صورتی پوشیدم، کمی به خودم عطر زدم و به موهام هم روغن یاس زدم.

در آخر موهام رو بالای سرم بستم و خیلی محو و کمرنگ چشمام و لبم رو آرایش کردم تا زیباییم رو از چیزی که هست بیشتر کنه.

حالا که ساتیار به تموم وعده هاش عمل کرده و منو به چیزی که خواستم رسوند، سزاوار سهم شدن توی این آرامش رو داره.

از اتاق که بیرون رفتم دیدم روی کاناپه نیست.

توی آشپزخونه هم نبود. در خونه رو که باز دیدم ته دلم خالی شد.

تا به سمت در رفتم از در اومد داخل، در حالی که داشت زیر لب چیزهایی می گفت.

-مرتیکه پفیوز زنگ زده من و از خواب بیدار کرده چون تو جایگاه اون...-

سرش رو بالا گرفت و من و دید و حرفش از نوک زبانش پر زد.

برای چند ثانیه با همون یکه خوردگی بهم خیره شد، ولی بعد سریع در رو بست و گفت:

-خوشگل شدی... مبارکه.

-اومدم برای ناهار صدات بزنم دیدم نیستی...-

چشمای نافذش ریز و مشکوک شدن و آروم به سمتم اومد.

هیچ شوری توی نگاهش نبود و هنوز آثار خشم، توی صورتش مشخص بود.

R پارت_سیصد و چهار

همین که بهم نزدیک شد و سرتاپام رو کامل رصد کرد، با لحن عصبی پرسید:

-جلوی اونم این جوری ظاهر می شدی؟

قلبم به آنی یخ کرد...-

من با چه اشتیاقی این لباس هارو پوشیدم و در نظر اون چی شکل گرفته!!

اخم کردم و گفتم:

-اگه قراره هر لحظه اون خاطرات و تو سرم بکوبی از همین الان بگو که...

-بگو خب... جلوی اونم این جوری می گشتی ؟
-آره...

اگه قرار باشه از تمام جزییات اون رابطه مسموم سر در بیاره، الان بهترین زمان بود، یا باهاشون کنار می اومد و من و همین جوری که هستم می پذیرفت، یا سعی می کرد با روندن من از خودش اون خاطرات رو توی ذهنش زنده نگه داره.

-براش سِت های خوشگل هم می پوشیدی ؟

-چرا می خوام بدونی ؟

-می خوام بفهمم تا کجاها پیش رفته.

لب هام رو روی هم چفت کردم و سرم رو با تایید تگون دادم:

-مجبورم می کرد بپوشم.

نفس هاش در حین حرف زدن به خرخر شبیه شدن:

-کاستوم...لباس خواب... سوتین شورت فانتزی... اینارو

میپوشیدی آره ؟

ظاهرا زمان خوبی برای این تحول و پوشش جدیدم نبود.

خواستم قدمی عقب برم که جست زد به طرفم و میچ دستم رو گرفت و طوری محکم کشیدم به طرف خودش که پرت

شدم توی بغلش.
 توی چشمام با خشونت لب زد:
 - همه اینارو براش می پوشیدی ؟
 توی نگاهش توپیدم:
 - آره می پوشیدم... وقتی همش تهدیدم می کرد و دست
 می داشت رو نقطه ضعفم مجبور بودم بیوشم.
 سینه اش رو هل دادم و گفتم:
 - تو از گذشته من هیچی نمی دونی، ازم نپرس اونموقع چه
 غلطی کردم.
 - از این به بعد واسه من بیوشی.
 طوری محکم گفت که حس کردم گرمای نگاهش و حرفش
 از تنم عبور کرد.
 نگاهم به چشماش در حال رفت و برگشت بود و علیرغم
 خشمش شوری توی نگاهش بود که دلم رو گرم می کرد.
 بی اراده سرم رو تکون دادم "یعنی می پوشم"
 یه لحظه بعد دست زیر چونه ام گذاشت و سرم رو مقابل
 صورتش بالا گرفت و با خشم از بین لب هاش غرش کرد:
 - وقتی میگم من و آروم کن منظورم اینه بهت نیاز دارم...
 می خوام باهات یکی بشم تا تموم اون خاطراتی که از اون
 عوضی تو ذهنت مونده، با من پُر بشن...
 قلبم محکم تر کوبید و دستپاچه زمزمه کردم:
 - تو الان حالت خوب نیست... فکر کنم زمان خوبی واسه

پوشیدن این لباس...
 -زمان خوبیه، بستگی داره تو چطوری از زمانت استفاده می کنی.
 منتظر به چشمام نگاه کرد...
 نگاهمون برای چند ثانیه در هم غرق شدن.
 ذهنش رو خوندم و همون طور که توی بغلش بودم، پا بلندی کردم تا صورتم بهش نزدیک بشه.
 حالا که خواسته اون اینه تا با اجابتش ذهنِ هردومون از سمومات پاک بشه، این کارو می کردم.
 هوای نفس های تندش که به صورتم برخورد کرد، تردید رو کنار گذاشتم و سرم رو جلوتر بردم و کنار لبش پیچ زدم:
 -به همون اندازه که تو هم بهم نیاز داری تا ذهنت و از چیزایی که شنیدی پاک کنی...
 دستاش به آنی دور کمرم حلقه شدن و من جمله ام رو کامل کردم:
 -منم می خوام با تو تموم اون خاطرات و از ذهنم پاک کنم.
 هر دو هم زمان لب هامون به سمت هم هجوم آوردن و به هم چفت شدن و با هر حرکت، قلبم بیشتر و بیشتر کوبید، طوری که حس کردم اون به جای لب هام داره قلبم رو لمس می کنه و سعی داره کاری کنه اون خونه رو برای همیشه تحت سلطه خودش در بیاره.
 #پارت_سیصد و پنج

میون بوسه هاش دست روی گودی کمرم گذاشت و من و به خودش چسبوند و انحنای پشتم رو لمس کرد.

نفسم رفت و برگشت و تنم به حدی داغ شد که نمی تونستم باورم کنم همه این ها به خاطر هیجانم برای بودن با ساتیار باشه.

لب هاش رو از روی لبم برداشت، اما حتی یک اینچ هم فاصله نگرفت.

نفس زنان و مدعی توی صورتم پیچ زد:
-تموم این مدت صبر کردم تا تو رضایت بدی با هم یکی بشیم... منو آروم کن یاس...

حریص تر غرید:

-منو آروم کن.

-باشه.

اون لحظه نفهمیدم چرا گفتم باشه، ولی از چیزی که یک باره به زبون آوردم خنده ام گرفت.
لبش کمی به لبخند باز شد، ولی اونقدر محو که درست نفهمیدم لبخند زده.

-هر کاری بخوام میکنم... حق نداری جلومو بگیری.
سرم رو تکون دادم... انگار راضی کردن این مرد امروز، سخت ترین کار زندگیم بود...

لاله ی گوشم رو با انگشتش به بازی گرفت و دوباره نجوا کرد:

-مال خودمی... فقط مالِ من.
چشمام رو بستم و میون تنش نفس نفس زدم.
این جمله اش بهترین مورفینی بود که بعد از این همه
دردسر و سختی به جونم تزریق شد...
-می خوام وجب به وجبِ تنت و با لبام نشون بذارم تا بفهمی
از این به بعد مالِ منی.
تنها با همین جملات کشار و پر شورش قلبم رو بی طاقت
کرد و نفس هام رو به شماره انداخت.
تتم داشت کرخت و سنگین می شد و حس می کردم هر
لحظه جلوی پاش فرود بیام.
اون داشت با زبونش، با حس مالکیتش، قلبِ منو تسخیر
می کرد، تا ترغیب بشم، بزرگترین عاشقانه ترین لحظه ی
زندگیم رو باهاش تقسیم کنم.
اون لحظه هر حسی که بینمون قلمداد بود، چیزی بود که از
خیلی قبل تر توی قلب مون برای به انجام رسوندنش لحظه
شماری میکردیم و من این و تازه فهمیدم که اون قدری به
ساتیار وابسته م که اون به من وابسته ست و نیاز دارم باهاش
یکی بشم تا بیشتر به هم خو بگیریم.
جز من نه کسی برای اون مونده و نه کسی برای من...
باید از همین الان وابستگی و عشق رو توی رج رج
خاطراتمون رقم بزنیم و یاد بگیریم لابه لای سختی های
زندگی، هوای هم رو بیشتر داشته باشیم.

تنِ لَختَم رو توی بغلش گرفت و میون دستاش بلندم کرد...
 حرصش رو اما کنار نگذاشت و در حالی که نگاهش به
 صورتم بود و آروم به سمت اتاق خواب مون می رفت، توی
 صورتم حریصانه گفت:

-وقتی شروع کردم، نمی خوام جز من چیزی تو ذهنت بیاد،
 هر چی تو سرته بریز بیرون وگرنه کله تو میگنم یاس.
 به جای دلگیر شدن لبخند زدم. عجیب نبود که حس
 مالکیتش بهم حس غرور می داد.
 برای همین شیرینی حرفش رو لمس کردم و به روش لبخند
 زدم.

تاکیدی و خشدار گفت:

-حتی نمیخوام به کیانوشم فکر کنی...
 وقتی اسم کیانوش رو به زیون آورد کمی برانگیخته شدم.
 من می تونم با اون باشم و تمام خاطراتِ کثیفِ پرهام رو از
 ذهنم بیرون کنم، اما پس زدنِ کیانوش و خاطراتِ تلخش از
 ذهنم، یه چیز نشدنی.

وارد اتاق شد و برای چند ثانیه کنار تخت ایستاد و توی
 چشمام خیره شد.

انگار تمام حرفاش رو توی نگاهش ریخته و با نگاهش
 باهام حرف می زد.

شاید عمق نگاهم رو خوند که دارم توی پستوی خیالم به
 چی فکر میکنم.

دوباره با لحن کشارش تاکید پی زد:
 -از همین الان به ذهنت بسیار هیشکی و جز من تو سرت
 نیاری... من شوهر توام... کیانوشی وجود نداره.
 -باشه.

-هیچ صحنه ای.

-باشه.

-فکر کن اولین رابطه تو داری با من تجربه میکنی.
 انداختم روی تخت و محکم گفت:
 -فقط با من.

اون با این همه تعصب و خشم چطوری تونسته تا الان
 دووم بیاره و چیزی به روم نیاره!!
 یه لحظه برای بعد از این نزدیکی ترسیدم و توی یک صدم
 ثانیه از انجام این کار پشیمون شدم. چون ترسیدم بعد از
 این که اون این لحظه رو با من سپری کنه، تازه بفهمه چی
 کار کرده و چرا میون این همه آدم راضی شده با من
 ازدواج کنه، به خاطر رابطه ام با پرهام و کیانوش و تمام
 چیزهایی که توی سرش می گذشت.

Rپارت_سیصد و شش

دست برده بود تا دکمه های پیرهنش رو باز کنه و نگاه نافذ
 و شکارچی گرش به من خیره بود که سعی کردم بلند بشم،
 ولی سریع دستش نشست روی سینه ام و طلبکارانه گفت:
 -چی شد؟

-من... من... بهتره بذاریم برای یه موقعیتِ بهتر ساتیار.
پوزخندی توی نگاهم زد:
-بسه هر چی زجرم دادی، من الان می خوامت.
حرفش رو بد برداشت کردم:
-من زجرت دادم؟
دوباره صاف ایستاد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد:
-خیلی خنگی اگه خودت اینو نفهمیدی.
-اگه اینجوره، پس چرا تا الان تحمل کردی؟
چپ چپ نگاهم کرد و با دلخوری واضحی گفت:
-هر شب تو بغلمی، درد می ندازی به جون من، خودت
راحت می خوابی... تو اصلا می دونی شوهر کردن یعنی
چی؟
تازه فهمیدم منظورش از زجر دادن چیه.
انگشت هام رو میون هم فرو بردم و گفتم:
-خب تو گفتی موقعیتشو من تعیین کنم.
-موقعیت از این بهتر که من واسه زخم این قدر بیتابم و
اون حالیش نیست؟!
پیرهنش رو با حرص کند و دور انداخت.
سینه ی عضلانی و برهنه اش که مقابل نگاهم قرار گرفت،
دلَم بی محابا لرزید و به یکباره شوری توی تنم راه گرفت.
لبم رو جوییدم و زل زده بوده بهش که دوباره با حرص لب
زد:

-من از سنگ که نیستم ه ا... زنِ شرعیت هر شب تو بغلت
 باشه و نتونی بهش دست بزنی، مسخره ست والا...
 دوباره بلند شدم و گفتم:

-من آمادگیش و ندارم الان.

-آمادگی چی ؟

مقابلم ایستاد... می تونستم گرمای داغ تنش رو از فاصله ی
 بینمون احساس کنم.

قادر بود حتی تنِ منو هم آتیش بزنه.

-خب...من...

-می خوای دوباره از دستم فرار کنی ؟

نگاهم روی سینه اش دوری زد و روی لب هاش ثابت
 موند... لب هام وسوسه بوسیدنش رو داشتند.. بوسیدن
 ساتیار شیرین بود، مثل شیرینی که کامت رو بعد از
 خوردن یه بادام تلخ شیرین می کرد.

-نه، ولی...

دستش نشست روی صورتم و سرش رو کمی جلو کشید و
 با لمس گونه ام آروم پیچ کرد:

-قراره من رات بندازم تو نگران نباش... تو نیاز نیست

کاری انجام بدی...

بعد از حرفش، لب چسبوند به لبم و باز هم بوسیدم.

خودم هم بوسیدمش و دستام رو پرنیاز دور شونه های
 برهنه اش حلقه کردم.

با این حرکت و ناله ی ریزی که توی دهانش سر دادم ،
خیلی سریع منو روی تخت انداخت و خوابوندم روی تخت
و روم خیمه زدم.

تن سنگینش که روم افتاد بی اختیار زمزمه کردم:
-ساتیار.

پنجه هام رو میون پنجه هاش فرو برد و با خشم زیر پوستی
غرید:

-ساتیار و زهرمار... من الان میخوامت، فردا، پس فردا،
یه هفته دیگه به دردِ عمه ت میخوره.
-واقعا؟

تعجب آمیز گفتم و اون با ادا و پرویی گفت:
-خب نه، اونم به درد میخوره، خدا رو چه دیدی شاید
اصلا روزی ده بار شد.
R پارت_سیصد و هفت

به حرفش خندیدم... ولی حس کردم اون از فکر چیزی
ناراحت و داره خودخوری می کنه. لبخندم رو جمع کردم و
آروم صداش زدم:
-ساتیار...

اخم تندی کرد و با خشم و غرور کنار صورتم لب زد:
-حق منی، مال منی، من تو این سه ماه هنوز نتونستم با
زنم بخوابم، باید از این و اون تعریف بدن خوشگلتو
بشنوم...

به سرعت نور تنم یخ کرد و زدم زیر دستش و توپیدم:
 -خفه شو ساتیار... اگه میخوای بهم تیکه بندازی...
 -اگه میخوای نندازم، پس منو بخواه، همون طور که من
 واست جون میدم، تو واقعا کوری نمیبینی چقدر دوست دارم
 ؟

منتظر جوابی از طرف من نشد...
 سرش رو توی گردنم فرو برد و شروع کرد به نشونی
 گذاشتن روی گردنم.
 بعد موهام رو لمس کرد، بو کشید و زیر لب با خودش
 واگویه کرد:

-به من گفت عاشق بوی موهاته، مثل خودم...
 چشمام رو بستم و اشکی تا کناره های گوشم فرو ریخت...
 اون عوضی باز هم سعی داشت با مسموم کردن ذهن مردم،
 اونو به هم بریزه و به جنون بکشوندش.
 اون باز هم می خواست زندگی منو خراب کنه و به خاکستر
 بکشه.... اما من نمی دارم.
 دیگه ساتیار رو قربانی اون هیولا نمیکنم.
 زندگیم رو با چنگ و دندون حفظ می کنم و اجازه نمی دم
 بی رحمی های اون آدم روی زندگیم سایه بندازه.
 پنجه هام رو میون موهاش و روی کمرش فرو بردم.
 ساتیار مال من بود... سهمم از این دنیای بی رحم و نامرد،
 همین مردی بود که داشت با بوسه هاش منو طواف می داد و

ستایشم می کرد.

بهم احساس واقعی زن بودن رو نشون می داد و به من فرصت می داد تا یاد بگیرم لذت ببرم و لذت ببخشم. آروم آروم پیش می رفت و با هر حرکتش قلبم بیشتر و محکم تر می کوبید و حس صمیمانه تری بهش پیدا می کردم. برخلاف انتظارم اون بلد بود چه جوری با من راه بیاد تا بتونه نقطه به نقطه تنم رو بهتر از خودم کشف کنه. انگار که می خواست با همین بار اول تمام من و بخونه و حفظم کنه و رفتار هام رو توی ذهنش بسپاره. در حین پیشرویش و بوسه هاش روی تنم که مالکیتش رو به اثبات می رسوند، لباس هام هم رو یکی یکی از تنم درآورد. نفس هام به اوج خودشون رسیده بودن و صدای شِبه صوت های ریزم توی اتاق طنین انداخته بودن. برای بودن با ساتیار حس بدی نداشتم. تنها یه حس شرم بود که وقتی لباس هام رو از تنم گند و با نگاه داغ و سوزانش به تماشام نشست، نتونستم زیر نگاهش دووم بیارم و چشمام رو بستم، ولی اون بلند و خشدار گفت:

-باز کن.

چشمام رو که باز کردم، سنگینی تنش رو دوباره روم انداخت و بَم شده لب زد:

-وقتی دارم بت نگاه می کنم حق نداری چشمت و ببندی،

عاشق اینم تو این لحظه خمار و بی قرار بهم زل بزنی...
 نفس هاش، تن های برهنه مون چسبیده به هم و داغی که از
 تن هر دومون ساطع می شد، برای رخوت چشمام و ناله هام
 کافی بودن و با ناز و نوازش بعدیش، نفس زنان اسمش رو
 به زبون آوردم:
 -ساتیار...-

لبم رو بوسید و روی لبم زمزمه کرد:
 -جان؟ جان ساتیار... دختر چشم طوسی من... اگه بدونی
 چقدر واسه این لحظه جون دادم تا مال خودم بشی.

#پارت_سیصد و هشت
 عطر تنش همراه با بوی ادکلن مردونه اش روی تنم جا
 مونده بود...
 ازش رایحه ای ساخته بودن که تا ابد این لحظه رو از یاد
 نبرم.
 همه چیز اونجوری که انتظار داشتم پیش رفت، شاید فراتر
 از حد انتظارم.
 برخلاف تصورم در مورد ساتیار و شناختش توی سال های
 قبل و حتی ماه های قبل، الان با وجود این رابطه فهمیدم
 اون اصلا آدم آرومی نیست.
 در عوض یه مرد پرو و بی حیاست که در خصوصی ترین
 لحظه ی مشترکش با پارتنرش، تبدیل میشه به آدمی عجیب

و زیاده خواه، که فقط به فکر لذت بردن و لذت دادن به طرف مقابلش هست.

تمام مدت با حرف های اغواگر و وسوسه انگیزش کنار گوشم باعث سرخ و سفید شدنم شد.

چیزهایی که بهم می گفت، حتی توی عمرم نشنیده بودمشون، از تعریفش در مورد موهام گرفته تا هر قسمت از تنم و حتی خصوصی ترین اندام هام.

از لذت رابطه مون حرف می زد، از علائق خودش و چیزهایی که دوست داشت حین رابطه مون صورت بگیرن و منو هم وادار می کرد تا مثل خودش بی پروا و راحت باهاش حرف بزنم، بدون اینکه چشمام رو ببندم.

با اینکه خجالت می کشیدم و در حین نفس زدن هام به سختی لب هام رو از هم فاصله می دادم و به زور جواب سوالاتش رو می دادم، اما همین حرف ها، باعث شدند کم کم شرمم از تنم دور ریخته بشه و زودتر به اوج لذت نزدیک بشم.

دیدن نگاه پر شورش و نفس هاش که توی صورتم دمیده می شدند و پیچ پیچ های وقیحانه و عاشقونه اش، همه مثل چیزی بودند که منو برای پرواز آماده کردن...

صداهام، شبه صوت هام و تجربه ی لذت بخش ترین رابطه ام

کنار مردی که به طور شرعی حلال من بود و داشت علاوه بر تصاحب جسمم، روحم رو هم از آن خودش

می کرد، به قدری مستم کرد که در لحظه ای منو هل داد به سمت نقطه صعود و برای اولین بار میون آغوشش و دستاش، به درک وسیعی از لذت رسیدم و لرزیدم و اسمش رو با نفس بلندی زمزمه کردم.

تنها ساتیار بود که توی ذهنم اوج می گرفت و ذهنم رو از لحظه های خودش پر می کرد.

حالت چشمای تیزبین و دقیقش... لبخندش و غروری که از شور رابطه مون توی نگاهش دویده بود...

و درست وقتی که باز هم حس خجالت در برم گرفت، خودش بود که دوباره با حرف هاش مانع بینمون رو از بین برد و با بوسیدن لب هام منو به جاذبه ی تنش، انس داد...

چند دقیقه ای می شد که بی حرف و آروم توی بغل هم دراز کشیده بودیم.

از پشت در برم گرفته بود و نفس های گرمش به شونه و گردنم برخورد می کردن.

من با ساتیار یکی شدم چون انتخابش کردم... بهش انس گرفتم و بهم علاقه پیدا کردیم.

برای زندگیم جنگیدم و این دقیقا همون کمکی بود که قبلا از خدا می خواستم منو از چنگ پرهام دور کنه و به آرامش برسونه.

#پارت_سیصد و نه

بوسه ای به سرشونه ی برهنه ام زد و نفسش رو با آسودگی

بیرون داد و گفت:
-مگه میشه همه خوبی ها رو یه جا داشته باشی؟!
-ب امنی؟
-نه با عمه تم.. ..
خنده ام گرفت و با شوخی گفتم:
-انگار کبکت خروس می خونه.
با شیطنت جواب داد:
-راستش و بخوای هنوزم نه.. ..جا داره تا خروس خوندنش.
طعنه اش زیرکانه بود... به نظر می اومد از لحظه
مشترک مون راضی بوده و با این بوسه ها داره حس خوبش
رو بهم منتقل می کنه.
روی پوستم دوباره زمزمه کرد:
-همه چی مرتبه؟
دم عمیقی گرفتم و دوباره بوی عطرش وارد ریه هام شد:
-آره...
با حرکت دستش بازوم رو نوازش کرد و مورموری از
خوشی زیر پوستم راه گرفت.
-اذیت که نکردم دخترم؟
-نه... اصلا.
بعد ناگهانی گفتم:
-بالاخره آروم شدی؟
-مگه راهی بهتر از اینم وجود داره؟!!

شونه ام رو به طرف خودش برگردوند و وقتی بهش نگاه کردم، خودش رو کمی روم کشید و روی لبم رو بوسه ی کوتاهی زد...

نگاهش با تلاطم و شور توی چشمام دوید و به آرومی پیچ زد:

-من هنوز می خوامت یاس... فکر نکن به این زودیا ازت سیر می شم...

قبل از این که من چیزی بگم خودش رو کشید روم، با پرویی گفت:

-افتتاحیه داخلی، کامل صورت نگرفته... دوباره باید مرور بشه.

خنده ام گرفت و شونه اش رو به عقب هل دادم:

-ساتیار...

سرش رو خم کرد توی صورتم و پیچ پیچ کرد:

-اگه می دونستم همچین لعبتی هستی، از کیانوش می دزدیدمت.

گوشه ی لبم رو بوسید و چشماش دوباره خمار شدن:

-مهره ی مار داری یاس... با چشات پدرم و در میاری، با تنت هم دیوونم می کنی...

-یعنی من این قدر خوشگلم؟

روی گونه ام رو بوسید و تا پایین چونه و گردن و سینه ام رفت و هم زمان پیچ زد:

- همه چی تمومی... دارم به این فکر می کنم چطور اون
موقع ها بهت پی نبره بودم.
- کی ؟ اون موقع که من زن...
خیلی سریع خیز آورد به سمت لبام و دهنم رو با لب هاش
چفت کرد و بعد از بوسه ی خشنی که به لب هام زد غرید:
- اگه جرات داری اون جمله رو کامل کن... تو فقط زن
منی...
و بعد از این حرفش...

خان جون پشت گوشی با حالت محکمی گفت:
- هر دوتون همین الان بیاین این جا کارتون دارم.
به ساتیار نگاه کردم، در حال غذا خوردن بود، اما نگاهش
به من خیره بود.
- باشه خان جون... تا چند دقیقه دیگه میایم.
گوشی رو سر جاش گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم.
ساتیار با شک سرش رو تکون داد و از روی صندلی بلند
شد:

- چی می گفت ؟
شونه ام رو بالا دادم. خودمم به خاطر این موضوع
شوک زده بودم.
- گفت بریم اون جا... انگار کارمون داره.
- نگفت کارش چیه ؟

-نه... فقط گفت هر دومون با هم بریم.
 -خیله خب بیا غذات و بخور که بعد بریم.
 می خواستم این بار روی صندلی بشینم که باز هم فهمید و سریع دستم رو گرفت و گفت:
 -بیا این جا ببینم، مگه من گفتم برو رو صندلی بشین؟!
 -تو بشین غذات و بخور منم میشینم این جا... ساتیار جدی می گم، باید زود ناهار بخوریم بریم خونه خان جون.
 #پارت_سیصد و ده
 بی توجه به حرفم من و دوباره روی پاهاش نشوند و گفت:
 -با هم میخوریم عزیزم.
 با این که از تماس خان جون درونم آشوب بود اما به روش لبخندی زدم.
 لقمه ای برام آماده کرد و همین که نزدیک صورتم آوردش، خواستم از دستش بگیرم که اجازه نداد و آروم گفت:
 -دهنت و باز کن.
 دهانم رو باز کردم و اون لقمه رو توی دهانم گذاشت و شیطننت آمیز لب زد:
 -با این دهن کوچولو من چی کار می تونم بکنم...
 جلوی دهانم رو گفتم و جیغ کشیدم:
 -ساتیار...
 خندید و شروع کرد به گرفتن لقمه ای بعدی...
 -تا آخر تو می خوای بهم غذا بدی؟

-آره می خوام خودم بت غذا بدم تا دهننت و وجب بزnm.
 مشت ریزی به بازوش زدم...
 -این جوری حرف نزن.
 -مگه حرف بد زدم؟
 لقمه بعدی رو گرفت و با طعنه گفت:
 -تو که برنج نمی خوردی واسه منم دم نمی کردی دیگه.
 سعی کردم کمی براش دلبری کنم... این حق من بود در
 اولین لحظات خوبی که بین مون سپری شده، دلبری و
 طنازی به خرج بدم.
 -آخه نمی خوام هیکلم خراب شه... اگه برنج خور بودم
 هیکلم این شکلی نمی شد.
 در حین حرف زدنم نگاهش با شوریدگی به لب هام خیره
 بود و لحظه ای بعد رون پام رو محکم میون پنجه اش فشرد
 و گفت:
 -تو هر طور بشی من ازت خسته نمیشم... تازه دارم به
 این فکر میکنم چاق بشی چقدر خوشگل تر میشی.
 اخم کردم و گفتم:
 -نمیذارم چاق شم.
 -منظورم وقتییه که بچه ی من و این جا داری...
 آروم روی شکمم زد و ادامه داد:
 -وقتی حامله بشی خیلی خوشگل میشی.
 خجالت زده لب هام رو گزیدم... اون از حالا به چی فکر

میکنه... هر چند حرفش تقریبا قند توی دل خودمم آب کرد.
 همیشه دلم می خواست خانواده داشته باشم، همسر بشم، مادر
 بشم و لذت خانواده داشتن رو کنارشون تجربه کنم.
 اما از وقتی رابطه ی اولم رو با ساتیار تجربه کردم مدام
 فکری توی سرم جولان می داد که حس می کردم من اولین
 تجربه ی ساتیار نیستم و اون قبل از من با زن دیگه ای
 رابطه داشته...

همین باعث شد بی اراده ازش بپرسم:

-یه سوال ازت بپرسم؟

-دوتا بپرس.

-قول میدی راستش و بگی؟

خواست برام لقمه بگیره اما با این حرفم، میخ شد توی
 چشمم و گفت:

-خب بپرس ببینم چی هست.

-اول قول بده.

-قول میدم خب...

-تو قبل از من با زن دیگه ای رابطه داشتی؟

از سوالم جا خورد و به آنی نگاهش تیره شد...

لب هاش رو روی هم فشار داد و لقمه رو دوباره گذاشت
 توی بشقاب. مکثش برای جواب دادن زیاد طول نکشید:
 -داشتم.

حس کردم تیره ی پشتم لرزید ... نگاهم ثابت موند توی

صورتش... خودش اما نگاهم نمی کرد و با لحنی که به وضوح فرود پیدا کرده بود، ادامه داد:

-یه بار تو یکی از ماموریت های طولانی که رفتم مشهد، خواهر مزنون و به صورت اجباری صیغه کردم... با تعجب ابرو هام رو بالا دادم که گفت:

-فقط همون یه بار بود... یه ماموریت اجباری بود که باید واسه کش رفتن اطلاعات به اون دختر نزدیک می شدم.

-بعد چی شد ؟

نفس گرفته و خش دار جواب داد:

-پایان ماموریتم، برگشتم تهران.

-با دختره چیکار کردی ؟ ولش کردی به امان خدا ؟

-موضوع بینمون عشق و عاشقی نبوده.

-یعنی چی ؟

-از اول بهش گفتم واسه یه مدت اومدم شهرتون دنبال کار می کردم، الکی بهش گفتم زن و بچه دارم تا درگیرم نشه.

-می خواستی تا احساسشو درگیر خودت نکنی ؟

-همچین حقی وسط ماموریتم نداشتم.

-خودت چی ؟

-من اونموقع دلم گیره ارغوان بود.

کمی منقلب شدم و نگاهم رو از صورتش گرفتم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت شد و بعد با حالت نامطمئن دوباره ازش پرسیدم:

-اگه دوباره بری ماموریت و مجبور بشی...
 سریع و به ضرب جوابم رو داد:
 -به هیچ وجه یاس... به جون خودت دیگه دست نمیزنم به
 هیچ زنی... از حالا تا هر وقت که تو زنی، قسم می خورم
 این کار و نکنم.
 -حتی اگه اجبارت کنن؟
 -حتی اگه یه سال ماموریتم طول بکشه.
 لبخندی به جدیتش زدم و با اشاره به غذا گفتم:
 -زود بخوریم بریم، یه وقت خان جون از دست مون شاکی
 نشه.
 -تو همه ی اون چیزایی که دوس دارم و داری... قرار
 نیست با وجود تو به زن دیگه ای نظر بندازم... چون
 کمبودی از طرف تو ندارم.
 این بار لبخند واقعی به روش زدم و دستام رو دور گردنش
 حلقه زدم.
 همون طور که اون من و بوسید منم بوسیدمش و گفتم:
 -ما تازه زندگی مونو شروع کردیم... بهتره در مورد
 چیزای بهتری حرف بزنیم... گذشته ی هر دومون هر چی
 بوده گذشته... باید قول بدیم به هم این زندگی رو کنار هم
 بسازیم.
 لبخند گرمی به روم زد و تنم رو محکم تر توی بغلش فشرد
 و به آرومی زمزمه کرد:

-تو رو با دنیا هم عوض نمیکنم... نه فقط با زنای دیگه...

#پارت_سیصد و یازده
به خونه خان جون که رفتیم هیچ کس جز ما اون جا نبود.
برخلاف دادگاه که سکوت داشت و چهره اش درهم بود،
توی خونه اما با روی گشاده تری از مون استقبال کرد.
اجازه ندادم خودش از ما پزیدایی کنه. مثل همیشه رفتم توی
آشپزخونه و با گرمای سمور و چای، ساتیار و خان جون
رو هم به آشپزخونه کشیدم تا خان جون محفلِ حرفش رو
اون جا آغاز کنه.
وقتی به هردوشون نگاه کردم، لحظه ای یاد گذشته ها افتادم.
چندین بار این صحنه توی آشپزخونه ی این جا برام تکرار
شده، ولی با این تفاوت که اون موقع ها ساتیار برای من فقط
خواهرزاده ی شوهرم بود و من با یه حجابِ کامل مقابلش
قرار می گرفتم و حواسم بود زمانی که دارم ازش پذیرایی
می کنم، موهام یا بدنم توی معرض دیدش قرار نگیرن تا
اونم مثل پرهام در مورد خیالِ باطل داشته باشه...
ولی ساتیار کسی بود که حالا آرزو می کنم ای کاش زودتر
از این باهاش آشنا می شدم، یا به عنوان دوست بهش نزدیک
می شدم و مشکلم رو باهاش درمیان می داشتم تا اون کمکم
کنه...
چای ها رو روی میز گذاشتم و در جوابِ لبخندِ ساتیار،

لبخند ریزی زدم.

صندلی بین خودش و خان جون رو برای نشستن انتخاب کردم و وقتی نشستم خان جون در خطاب به هر دومون پرسید:

-اوضاع زندگیتون خوب پیش میره ؟
آروم و با لبخند گفتم:
-خدا روشکر.

ولی ساتیار بلندتر و مطمئن تر گفت:
-خیلی خوبه. البته اگه بقیه بذارن تو حال خودمون باشیم.
خان جون لبخندی زد و با اطمینان سرش رو تگون داد:
-واسه همین گفتم بیاین این جا که در مورد زندگیتون
باهاتون حرف بزنم.
-خیر باشه خان جون...
-خیره ایشالا...

نگاه مشکوک ساتیار بین من و خان جون رد و بدل شد و از
ظرف شکلات ها یه دونه برداشت و وقتی ظرف رو به
طرف من گرفت تا منم بردارم، دوباره به خان جون گفت:
-امیدوارم هر چی هست ربطی به خنوادم نداشته باشه...
بذارید لااقل یه مدت از دغدغه شون دور باشیم، زندگی مونو
کنیم.

-تا ابد که نمی تونی با خنوادت قهر باشی ساتیار ؟
شکلاتی برداشتم و وقتی خواست، ظرف رو به طرف

خان جون بگيره، خان جون دستش رو به معنای ردِ تعارفش،
به ظرف زد و در نگاه ساتیار گفت:
-می خوام به خاطر زهره و داریوش پرهام و از زندان آزاد
کنی.

#پارت_سیصد و دوازده

جا خوردم و نگاهم به ساتیار افتاد که اونم مثل من یکه
خورده و صامت به خان جون نگاه می کرد.
اما بعد پرسید:

-رفتی دیدنش؟

-نه. ولی داریوش خیلی ناراحته... بچم چیزی به روش
نمیاره، اما من می فهمم حالش و... داریوش بعدِ برادرش
خیلی پیر و شکسته شده...
آهی از غم کشید و دستاش رو روی هم زد:
-حالا هم پسرش...

-ناراحتی اونا دواي دردِ زندگيم ميشه خان جون؟
-داریوش و زهره که نمی دونن تو و پرهام سر چی ریختین
به جونِ هم، اونا فقط از دید خودشون به موضوع نگاه
میکنن، فکر میکنن با هم خصومت دارین.

-برم چی بگم خان جون؟ بگم کسی که تا دیروز بش
میگفتم داداش یه کثافته که به زخمِ نظر داره؟ فقط کافیه
چشم من و دور ببینه بدتر از صدتا غریبه و مزاحم، دوره
میفته دنبالِ ناموسم؟

خان جون با تعجب اخم کرد و ساتیار با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

-من با اون خصومت دارم یا اون با من ؟ من دارم واسه زندگیم می جنگم، دارم چشم اون عوضی رو از زندگیم دور می کنم، دشمن زن و زندگی من اونه... این جا رو ببین خان جون...

به رد زخم پیشونیم انگشت زد و بهش اشاره کرد:
-ماموریت که بودم، پرهام این بلا رو سرش برده... از رو پله های دانشگاه هلش داده ... اگه یاس طوریش می شد چی ؟
-پرهام از رو پله ها هلش داد ؟

اون قدر متعجب و یکه خورده این سوال رو پرسید که می تونستم ناباوریش رو از عمق سوالاش حسش کنم.
-بله.... پرهام هلش داده، چون یاس صداشو ضبط کرده بود، می خواست یه جوری اون صدا رو از بین ببره که آتوش دست ما نیفته...

-پرهام چه مشکلی با تو داره یاس ؟
از سوال یهویی خان جون ماتم برد و ساتیار هم دیگه چیزی نگفت، انگار اونم مثل من مات جمله ی خان جون شده بود.
سرش رو تگون داد و گفت:

-بین تو و پرهام چی هست که من هیچی نمی دونم ؟
-بین شون چیزی نیست خان جون.
-بذار یاس خودش بگه...

سرم رو پایین انداختم و اون محکم تر گفت:
-دوست داشت ؟

-خان جووووون!!!

-ساتیار دارم از یاس می پرسم... می خوام بدونم چی کارش
داره که حتی حالا هم دست از سرش بر نمی داره...
سنگینی نگاهش برای چند ثانیه روی صورتم سایه انداخت
و دوباره پرسید:

-پرهام خاطرت و می خواست ؟

یک آن ساتیار بلند شد و در حینی بلند شدنش، صندلی رو
محکم به میز زد، طوری که صندلی رفت و برگشت و در
آخر افتاد...

شونه هام از ترس بالا پریدن و صدای پوف کشیدن ساتیار
رو شنیدم و با پریشونی توی آشپزخونه راه رفت.
خان جون اما بی توجه به حالش، ادامه داد:

-اگه دوست داشت چرا عیانش نکردین لااقل ما هم بدونیم
چی کار کنیم، این جوری مجبور نبودی زن ساتیار بشی که
اون بچه هم...

-خان جون، یاس الان زن منه، این و متوجه این یا نه ؟
غررش نگاهم رو به سمت خودش کشید.

رگ شقیقه اش بنگ بنگ می کوبید و یه جوری به خان جون
خیره بود که انگار از چشماش خون چکه می کرد. خان جون
این بار با عصبانیت تکرار کرد:

-بین تو و پرهام چی بوده که با وجود ساتیار هنوزم
نمی خواد دست از سرت برداره ؟

#پارت_سیصد و سیزده

تکیه داد به صندلی و منتظر جوابم شد.

نگاهم بین خودش و ساتیار رفت و برگشت. ساتیار عصبی
بود و عصبانیتش رو با نفس های بلندش نشون می داد و
چنگی که مرتب میون موهاش فرو می رفت.

همین باعث کلافگی خان جون شد که محکم توپید:

-خب بگید منم بدونم، واسه چی این جوری می کنید، نباید
بفهمم اون بچه چشه که دست از سر این دختر برنمی داره،
من قبلا بهش گفتم اگه یاس و دوس داری بیا...

-قبلا بهم تجاوز کرده بود...

به هیچ کس نگاه نکردم ولی سکوت خان جون و ساتیار
چیزی بود که قلبم رو از حرکت انداخت.

بعد از چند دقیقه که تونستم خودم رو جمع و جور کنم و
روی حرف هام تمرکز داشته باشم، شروع کردم به حرف
زدن و هر چیزی که بین من و پرهام گذشته بود رو براش
توضیح دادم، ولی با فاکتور گرفتن مسئله ی کیانوش و
طریقه ی مرگش.

هر چند به اون قسمت که رسیدم دلم رو به دریا زدم تا
حرف بزدم ولی ساتیار بود که بین حرف زدنم با تک
سرفه اش پارازیتی انداخت و توی حرفم پرید و گفت:

- شما با این چیزایی که شنیدی می خوای من از اون عوضی بگذرم و آزادش کنم ؟ می خواید چشم ببندم رو کثافت کاریاش خان جون ؟ هر کاری بگید می کنم اما شرمنده، این یکی و نیستم، نمی خوام اون کثافت دور و بر زندگیم باشه.

نگاه متعجب خان جون هنوز به من بود. بدون هیچ حرفی... من نگاهش نمی کردم اما از گوشه ی حسش می کردم. لیوان چای مقابلم با یه لیوانِ آبی عوض شد، سرم رو کمی بالا گرفتم و وقتی به خان جون نگاه کردم، متوجه گریه کردنش شدم.

عینکش رو برداشت و اشکش رو پاک کرد و گفت:
- چرا قبلا بم نگفتی یاس ؟

- پرهام تهدیدش می کرده چون ازش عکس و فیلم داشته!!
خان جون حرص خورد، زیر لب با خودخوری واگویه کرد، روی دستش زد و با عصبانیت گفت:

- این بچه سر سفره کی بزرگ شده ؟ واقعا بچه ی داریوشه ؟ داریوش خودش به اون خوبی و پاکی، شب و روزشو تو مسجدها هیئت و سفره انداخته، نذری داده، روزه گرفته، با خدا بوده و عبادت کرده، آخرشم این بچه نصیبش شده که آبروشو جلو عالم و آدم ببره و رسواش کنه... این بچه به کی رفته خدا ؟
- پامیشی ما بریم یاس ؟

توی اون حیث و بیث با گفتنِ این جمله، خان جون متعجب
به ساتیار نگاه کرد و گفت:

-می خواهید برید ؟

-مگه در مورد همین نمی خواستید حرف بزنید ؟

-نمی موندید شام ؟

-نه دیگه ما بریم تا سروکله ی کسی پیدا نشده.

-یه کار دیگه هم داشتم ساتیار، ولی...

-جونم ؟ بگو خان جون...

#پارت_سیصد و چهارده

نگاهش با تردید بین منو ساتیار چرخید و آروم لب زد:
-می خواستم بگم انتقالی بگیر، یه مدت دست زنت و بگیر
برید یه شهر دیگه تا آبا از آسیاب بیفته راحت زندگی کنین،
اما حالا...

لب هاش رو گزید و با اشکی که به یک باره از چشمش
چکید به من نگاه کرد، دستاش به آنی نشستن روی دستانم و
با غصه ای مادرانه گفت:

-با این که هنوز داغم از کیانوش سبک نشده، غصه ی
جدید داریوشم روش نشسته، اما نمی خوام تو از حقت
بگذری... عذابِ تو عذابِ منه... چون منم یه زنم... یه
مادرم... اگه این بلارو سرِ دخترِ خودم میبردن هیچ وقت
ازش نمی گذشتم، نمی خوام به توام بگم بگذر... هر کاری
می خوای بکن تا پرهام به سزای کارش برسه.

ماتم برد و چونه ام از بغض لرزید... انتظار هر چیزی رو داشتم اما این حرف هارو...

فکر می کردم اگه خان جون بفهمه طرف داری پرهام و بچه هاش رو بگیره، اما تصورم غلط از آب در اومد، اون طرف من و گرفت و من و مثل دختر خودش دید که حق رو بهم داد.

به عنوان یک زن و کسی که داره از حقوق هم جنس خودش دفاع می کنه، ستایشش کردم...

در اون لحظه این و به خودم گفتم که باید الگوی من، این زن با محبت و دلسوز باشه، زنی که بعد از مرگ پسرش من و توی خونه اش جا داد و باز هم بهم گفت "عروس" و در مقابل نیش و کنایه های بقیه همیشه ازم دفاع کرد... چون قلبش خالص بود و جنس محبتش واقعی و ناب... بلند شدم و در آغوش گرفتمش.

هر دو زدیم زیر گریه و خان جون با محبت گفت:
-بی خود نبود که من چند بار خواب کیانوشم و دیدم، بچه ام تو خواب اصلا خوشحال نبود...

غصه ام بیشتر شد و بلندتر زدم زیر گریه و خان جون کنار گوشم با گریه ادامه داد:

-یه بار که اومد تو خوابم، غمگین نشسته بود لب حوض، هر چی بهش گفتم چرا نمیای داخل گفت نمیام، ازت ناراحتم، چرا هوا یاس و نداری، ناراحته، همش غصه

می خوره، چون تو باهاش دعوا می کنی...
 هق هقی کرد و محکم تر فشردم:
 -من اصلا دعوات نکرده بودم، اما کیانوش اومد تو خوابم
 تا بهم تلنگر بزنه.
 -خان جون...
 هق هقش شدت گرفت و با گریه ی سوزداری گفت:

-بچم تو رو خیلی دوست داشت یاس... خیلی دوست داشت
 که خواست عشقش و خوشبخت کنم... از ساتیار خیالم
 راحت، می دونم جای داییش نشسته، از امانت داییشم به
 خوبی مراقبت می کنه.

دست های ساتیار که دورمون احاطه شدن، خان جون
 لحظه ای بهش نگاه کرد و روی سینه اش رو بوسید و با
 چونه ی لرزونش گفت:

-شبی که با یاس عقد کردی، باز اومد تو خوابم.
 نگاهش رفت به ظرف شکلات روی میز:
 -از اون ظرف یه شکلات برداشت... انگار خود واقعیش
 بود، انگار از دستش نداده بودم، همون جور شوخ و
 خندون...
 ساتیار روی سرش رو بوسید و گفت:

-غصه نخور دورت بگردم... دایی واسه خودمم خیلی
 عزیز بود... مرگش خیلی داغمون کرد...
 تنگ تر در آغوشمون گرفت و چونه اش رو روی سر من

گذاشت...

نفس هاش و حالتی که در برمون گرفته بود، اوج درد و رنجش رو به تصویر می کشیدن.
مرهم بی پناهی دو زنی بود که به جای کیانوش حالا به اون پناه آورده بودن...

#پارت_سیصد و پانزده

کنار ساتیار که توی ماشین نشستم پرسیدم:
-خان جون خیلی ناراحت بود نباید تنه‌اش می داشتیم.
استارت زد و با تلخی گفت:
-اولین بارش که نیست از داغ کیانوش می‌گه و غصه می‌خوره... این کار همیشگی‌شه...
بعد با عصبانیت جدی تری گفت:
-پرهام باید جور گناهش و بکشه، زندان کم‌ترین تاوانه واسه جرمش...
-غصه ی کیانوش رو دل همه مونده... هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم.
نگاهم کرد و با ناراحتی عمیقی که توی چهره اش نشسته بود، گفت:

-خودمم وقتی یادم می‌فته کیانوش بخاطر نامردی برادرزادش مُرد، خیلی داغون می‌شم یاس...
-گناهش گردن منم هست.
-نیست.

وقتی سوالی نگاهش کردم ، با اخم و مشت های گره شده ای جواب داد:

-تو می خواستی زندگیت و با کیانوش ادامه بدی، هر کس دیگه ایم بود همین کار و می کرد، ولی اون بی ناموس ذات نداشت که تو و اون بیچاره رو به خاک سیاه نشوند.
آه عمیقی کشیدم و نادم و پشیمون از حماقت گذشته هام لب زدم:

-به خان جون که نگاه می کنم خیلی عذاب می کشم... خان جون خیلی مهربونه ولی من در حق خودش و پسرش ظلم کردم.

چیزی نگفت، شاید سکوتش در واقع تاییدِ حرفم بود...
خب حق هم داشت... با حماقتِ من یه خانواده بزرگ داغدار شدن و یه جوون، ناکام و جوون مرگ شد.
اگه میشد به عقب برگردم حتما قبلش همه چیز رو به کیانوش میگفتم تا با چشم باز انتخاب کنه و این اتفاق براش نیفته.

باز رفتم به گذشته ها و توی فکر و اوهامِ خودم غرق شدم که یک آن ساتیار صدام زد:

-یاس؟

-بله؟

با شوخی توپید:

-بله و کوفت... جان گفتن، به این زودی یادت رفت!

لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

-هر وقت به گذشته ها فکر می کنم، خیلی غمگین میشم
ساتیار... یکی الکی الکی بخاطر حماقت و اشتباه من مُرده،
منم دارم واسه خودم راحت زندگی می کنم...
-خب چرا یه جور دیگه به قضیه نگاه نمی کنی ؟
-چه جوری ؟

-این که قسمت بوده تو زن من بشی.

لبخندی به شیطنتِ یهویش زدم و اون وقتی دستم رو میون
دستش محکم فشرد، واقعی تر گفت:
-تو مال من بودی... حتی اگه آسمونم به زمین میومد باز
مالِ خودم می شدی... واسه همینم قسمت نبود با کیانوش
زندگی کنی.

دستش رو میون دستم محکم فشردم. ساتیار به چشمام خیره
شد و بی دل و بیقرار گفت:

-نمی تونم بگم حکمتِ دیگه ای تو کار بوده... تو از اول
مال خودم بودی، فقط دیر پیدات کردم.

-حرف تو تایید نمی کنم ولی می تونم با این فرضیه حداقل
خودم و قانع میکنم مرگ کیانوش خواست خدا بوده.
اخم شیرینی کرد:

-معلومه که حق با منه... این چشمای بی پدر مالِ خودم
بودن.

این و که گفت خندیدم و از اون حال و فضا بیرون اومدم و

گفتم:

-فقط چشمام؟

-همه چیت... همه چیت مال خودمه... کاش اصلا زودتر کشف می کردم، ما رو خوابوندی تو آب نمک، خوب کپک زدیم تا الان...

چشمک شیطونی زد:

-خودت که لعبت و دلبر، چشما تم خمار و شیطون، گربه ای بودنشونم پدر آدم و در میاره...
-همه بهم میگن چشات خوشگلن.
-همه غلط کردن، فقط من باید بگم.
-من شبیه عمه ام.

سرش رو با تایید تکون داد... لبخندش هنوز روی لبش بود.
-روز اول که دیدمش گفتم این ورژن بزرگتره یاسه... اون موقع که این و گفتم فقط نمای بیرون و دیده بودم، اما الان...

نگاهم کرد و توی صورتم حرفش رو با شروری کامل کرد:

-میگم هیشکی ورژن خودت و نداره، مگه این که یه دختر شبیه خودت بزایی.

به حرفش لبخندی زد... دلم غنچ رفته بود:

-تو دختر دوست داری؟

-دختر پسرش مهم نیست... مهم اینه از وجود من و تو

باشه...

دوباره بهم نگاه کرد و صداش شبیه پیچ پیچ شد:
 -من هر چیزی که متعلق به توعه میخوام... داخل، بیرون،
 روح، جسم، همه چیت باید مال خودم باشه...
 از حرفش قلبم به کوبش در اومد و نگاهم به دست هاش
 افتاد که دور فرمون ماشین با حریصی فشرده می شدن...
 -کاری میکنم قلبت فقط از خودم و عشقم پر بشه...

R پارت_سیصد و شانزده

دوباره دستم رو میون دستش گرفت و در حال چلوندنش
 زمزمه کرد:

-نمیدونم چطور شد بهم رسیدیم، اما اگه قرار بود عاشقت
 بشم، تو هر وضعیتی که بودی باز مال خودم میکردمت.
 -حتی اگه من زنِ یکی دیگه بودم.
 محکم گفت:

-شاید اگه حتی زنِ کیانوش بودی...

توی نگاه یکه خورده ام لبخند زد:

-یه مرد وقتی عاشق شه خودخواه میشه، نمیتونه وایسته
 نگاه کنه عشقش با یکی دیگه نفس میکشه... من خدا رو شکر
 R میکنم که خدا اون جوری امتحانم نکرد... زمانی عاشقت
 شدم که مطمئن بودم میخوامت و میتونم داشته باشمت.
 داشتم با سکوت به حرف هاش فکر میکردم. به عشقی که
 بهم داشت، به حرفهایش و به خواستنش و رسیدن مون به

هم...

عاشق شدنش عجیب نبود ولی حرف هاش، برام عجیب بودن و به قول خودش خداروشکر میکنم که توی اون شرایط قرار نگرفتم.

-یاس؟

شونه هام پریدن و اینبار بدون اغراق گفتم:

-جانم؟

نگاهش خیره به خیابون بود که لب زد:

-من و تو یه ازدواج کشکی داشتیم یادته؟

لبخندم اون لحظه اون قدر بی روح و سرد بود که ساتیار هم فهمید و گفت:

-اون شب و یادته؟

-کدوم شب؟

-همون شبی که تو ماشین اومدم یهویی پیشنهاد ازدواج

دادم بت؟

با یاد اون خاطره سرم رو تکون دادم و نفس بلندی کشیدم که ادامه داد:

-خدا گواهی تا صبح به خودت و چشمات فکر کردم.

هیچی نگفتم تا حرف هاش رو ادامه بده.

-به جون خودت قسم، تا صبح کلی خاطره تو ذهنم ساختم، گفتم زنم که شد چی کار می کنم، چی براش می خرم، کجاها میریم با هم، چطوری براش احساسم و خرج کنم تا اونم بهم

دل ببنده...

نگاهم کرد:

-باورت میشه من همون شب وا دادم؟

-باورم میشه.

-چطور؟

-واسه همین من و با دو بسته پد بهداشتی و دوتا لاک

زپرتی، سوپرایز کردی.

با یادآوری خاطره شمال و خریدن لاک ها و پدها، یک آن

بلند خندید و شیطون گفت:

-الانم می خوام ببرمت خونه، انگشتای دست و پاتو لاک

بزنم، توام یه لباس سکسی بپوشی برام...

-وای این گ لها چقدر خوشگلن.

برای این که حواسش رو پرت کنم به گل فروشی که ازش

گذشتیم اشاره کردم.

دوباره شلیک خنده اش توی ماشین پیچید و با دریدگی

گفت:

-من و با گل مل، شیره نمال ... من چیز دیگه ای می

خوام...

هر طور شده هم می گیرم ازت.

لبم رو گزیدم و گر گرفته و داغ گفتم:

-اگه من ندم تو به زور می گیری؟

می خواستم ببینم اگه یه روزی من شرایطش رو نداشته باشم

اون چی میگه یا چطوری باهام کنار میاد، که نگاهی به چشمام کرد و با لبخند خاصی گفت:

-من چیزی و به زور ازت نمی گیرم، همون طور که دندون رو جیگر گذاشتم تا الان، اون قدر جنم دارم که اجازه بدم توام شرایطت مساعد باشه... نبودی هم خودم برات مساعدش میکنم.

جمله ی آخر رو با شیطنت بیشتری گفت و چشمک زد.

مشت ریزی به بازوش زدم و اخم ساختگی کردم، هر چند ته دلم از حرف هاش ضعف رفت.

درست می گه، اون مهارت کافی برای زیرو رو کردنِ حالِ دلم و روحم رو داره و می دونه چی کار کنه که احساسم رو به غلیان در بیاره.

نگاهم رو به خیابون دوختم و لبم رو گزیدم...

یاد اون صحنه های پرشور به یک باره بهم هجوم آوردن و تنم رو لبریز از اون حس و حال کردن، طوری که حتی بین پاهام گرمای به وضوحی گرفته بود.

#پارت_سیصد و هفده

وقتی از حموم بیرون اومدم ساتیار توی اتاق نبود و همین که داشتم به طرف کمد می رفتم چشمم به جعبه بزرگی افتاد که روی تخت قرار داشت.

میدونستم چیه فقط نمی دونم کی فرصت کرده این و برام

بخره که الان اون و روی تخت گذاشته تا براش بپوشمش...
 کنار تخت ایستادم و جعبه رو باز کردم.
 یه کاور بزرگ لباس بود با یه جفت چکمه بلند چرمی و
 براق، با پاشنه های بلند.
 کاور رو که باز کردم با تعجب ابرو هام رو بالا دادم.
 داخلش یه کاستوم چرم مشکی دیدم... با جوراب های فانتزی
 و یه جفت دستکش مشکی.
 این مرد دیوونه ست... علیرغم لبخند ولی ته دلم از کارش
 لرزید و کنار کاور روی تخت نشستم.
 پس بی خود نبود که طبق گفته اش به ناخن های پاهام و
 دست هام لاک زد و اون همه شیطننت و شروری به خرج
 داد و من و با حرف هاش سرخ و سفید کرد.
 جوراب ها رو که برداشتم چیزی از لا به لاشون افتاد، یه
 تیکه کاغذ بود با خط نوشته ساتیار که نوشته بود:
 "عزیزم، وقتی از حموم اومدی بیرون، با پوشیدن این
 لباس ها به استقبالم بیا، من تو آشپزخونه م"
 گر گرفت و حس کردم تمام اجزای تنم شور R تنم به سرعت
 گرفتن.

تب دار و گیج ، دوباره به لباس نگاه کردم.
 اون شب من به دروغ بهش گفتم برای پرهام از این جور
 لباس ها می پوشیدم، چون رابطه ما در واقع یه رابطه زوری
 بود و اگه خیلی که به حرفش گوش می دادم تا لباس مورد

علاقه اش رو بیوشم، تنها یه لباس خواب بود.
من هیچ وقت برای اون کاستوم نیوشیدم.
اما ساتیار جدی جدی از من خواست، از این به بعد برای
اون لباس های فانتزی بیوشم.
به سرعت بلند شدم و سرم رو تگون دادم.
من این لباس رو نمی پوشم... اونم بعد از اولین رابطه ای که
هنوز نتونسته یخ بین مون رو آب کنه...
درسته بهش قول دادم ولی می تونم یه انتخاب دیگه داشته
باشم.
تا زمانی که موهام رو با سشوار خشک کردم و آرایش
ملایمی انجام دادم نگاهم هر چند ثانیه یک بار روی اون
لباس در حال رفت و برگشت بود و چیزی توی ذهنم بهم
تلنگر می زد و اون کلمه رو به یاد می آورد که در جواب
ساتیار گفته بودم "می پوشم"
وقتی آماده شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم حس بدی به
پوششم داشتم.
شبیه زن های روسپی شده بودم، اما من زنی بودم که فقط
برای شوهرش حاضر شده بود.
آب دهانم رو قورت دادم... چشمگیر و کاملاً سکسی به
نظر می اومدم و مطمئنم خیلی بیشتر از این ها در نگاه
ساتیار، به چشم می اومدم.
خم شدم و چکمه های فانتزی رو هم پام کردم و بندهاشون

رو بستم و بعد دستکش ها رو توی دستم انداختم که تا ساعد دستم بالا رفتن.

دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم. این من نبودم با یه ظاهر عجیب غریب ولی می دونم از این به بعد باید خواسته های عجیب غریب ساتیار رو برآورده کنم... از پوشیدن این جور لباس ها گرفته تا چیزهایی که اون شب در مورد رابطه هاش و علائقش می گفت.

یه لحظه از پوشیدنش پشیمون شدم، چون برام سخت بود این جوری مقابله قرار بگیرم.

ولی تا دستم به طرف بندهای لباس رفت تا بازش کنم، در اتاق باز شد و ساتیار توی چهارچوب در حیرت زده بهم خیره موند...

#پارت_سیصد و هفده

وقتی اومد داخل حس کردم زیر نگاهش دارم کم کم ذوب میشم.

نگاهش داغ بود و شکاف گر...

قادر بود با تشعشعاتش منو مقابل خودش ذوب کنه.

دستم رو بی هدف جلوی تنم گرفتم و من منی از خجالت کردم و حواسم بود که نگاه حیرت انگیزش، تبدیل شده به نگاهی ناباور از جنس خشم و سرخوردگی و نبضی که حالا کنار شقیقه اش می کوبید.

با حالتی از عشق و غرور و تمسخر لب زد:

-لعبت و سکسی... همون طور که انتظار داشتم...
 آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
 -دوسش ندارم.. اصلا باهاش راحت نیستم.
 -مگه واسه من نپوشیدی؟
 سوالش طوری بود که انگار داره بهم طعنه می ندازه... اخم
 ریزی کردم ولی زمزمه اش رو که شنیدم بنددلم پاره شد:
 -اونم اینجوری دیدت آره؟
 تا خواستم چیزی بگم به سرعت مشت دستش رو روی
 سرش کوبید:
 -لعنتی... من دارم به چی فکر میکنم.
 از حرکتش هینی شبیه جیغ کشیدم و با تعجب گفتم:
 -ساتیار...
 سریع برگشت و بهم پشت کرد. انگار داست با خودش
 حرف می زد که گفت:
 -نمی تونم... نمی تونم آروم باشم...
 -ساتیار چیشده؟
 -درش بیار...
 قعسه ی سینه ام درد گرفت و حس کردم حباب هایی که از
 عشق و خواستنش درونم رو پر کردن، یکی یکی در حال
 ترکیدن بودن.
 یاس و ناامیدی حالا جاش رو داده بود به حس شرم آوری
 که من از پوشیدنِ اون لباس داشتم.

تا متوجه شدم می خواد از اتاق بره بیرون، سریع جست به
طرفش:

-ساتیار... وایسا...

ولی اون مثل برق از اتاق بیرون رفت و حتی نمودن تا
جمله ام رو کامل کنم.

با حسی تلخ و سرخورده ای روی تخت نشستم.
از

باید چی کار کنم... چی کار کنم که زندگیم رو حفظ کنم و
اجازه ندم افکار ذهنی ساتیار زندگیمون رو از هم بپاشه؟!
تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد، عمه و آرامش
حرف هاش بود.

اون از حال من و زندگیم و تمام چهارچوب رابطه ام با
پرهام خبر داره و بهتر از خودم می تونه راهنماییم کنه ،
توی این شرایط چیکار کنم.

شماره اش رو گرفتم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم.
تمام مدت اشک ریختم و برام مهم نبود آرایشی که با عشق
و حوصله برای ساتیار انجامش دادم روی صورتم ریخته و
منو شبیه شبیح کرده.

عمه به قدر کافی دلداریم داد و با حوصله و عشق خالصش
نصیحتم کرد.

بعد هم بهم گفت خودم باید زندگیم رو جمع و جور کنم.
بازگشتم به معنای شکست و اینکه در مقابل سختی های

زندگیم سر خم کردم و نتونستم مقاومت کنم.
از مشکلاتش گفت، از ازدواج زودهنگامش گفت و از
بارداری بدموقعش و هر دو جنینی که توی سنِ پایین ازش
سقط شد و بعد از مرگِ پسر جوونش حرف زد و هر دو
گریه کردیم...

با گفتنِ همه این ها قصد داشت سختی های خودش رو بهم
نشنون بده و اینکه زندگی برای هیچکس راحت سپری
نمیشه...

با این تفاوت که هر چی ضعیف تر باشی زودتر می شکنی و
می بازی و هر چی قوی تر، تو پیروزِ زندگی میشی.
#پارت_سیصد و هجده

بعد از قطع تماسِ حالِ خیلی بهتر از قبل بود...
با دستمال اشک هام رو پاک کردم و روی تخت نشستم...
نفهمیدم ساتیار کجا رفت، ولی تنهایی مثل سوزن، هر بار
به جای جای بدنم نفوذ می کرد و دردش آزارم می داد.
حدود یک ساعتی گذشت که صدای باز و بسته شدنِ در
خونه اومد. متوجه شدم رفته بود بیرون.

موهام رو عقب زدم و قدم هاش رو توی ذهنم سپردم.
نزدیک اتاق شد و زودتر از خودش بوی سیگارش وارد
اتاق شد.

در رو که باز کرد و چشمم به من افتاد، اخم ریزی کرد و
گفت:

-نخوابیدی هنوز ؟
با خرخر ریزی گفتم:
-نه.

اومد داخل و اعتنایی به تلخی نگاهم نداد. سریع نگاهش رو گرفت و گفت:

-چرا این لباس مسخره رو از تنت در نیوردی ؟

-مگه خودت نگفتی بپوشمش برات ؟

-من به قبر بابام خندیدم گفتم بپوش، بیا درش بیار.
-درش نمیارم.

رفته بود تا از توی کمد لباس راحتی در بیاره.
وقتی اینوگفتم دستش توی کمد ثابت موند و نفسش رو محکم بیرون داد.

-تازه یادت افتاده کی ام و با کی ازدواج کردی ؟

-یاس... بیخودی بحث نکن... من...

از روی تخت پریدم پایین و با عصبانیت بهش توپیدم:
-این بود قول و قرارایی که بهم دادی ؟ گفتی گذشته رو فراموش کنیم اینجوری ؟

از روی شونه اش نگاهم کرد و تا چشمش به لباسم افتاد دوباره با خشم نگاهش رو گرفت، اما داد زدم:
-به من نگاه کن.

-یاس!!

-به من نگاه کن ساتیار... من زنتم... تو این لباس و خریدی

تا برات بیوشمش.

یک آن نعره زد و لباسی رو که میون دستش بود پرت کرد
گوشه ی اتاق:

-من غلط کردم... نمی خوام بیوشیش.

جلوش ایستادم و با تحکم گفتم:

-باید عادت کنی منو این شکلی ببینی.. تو لباس خواب...
کاستوم... لباسای فانتزی، همه اینارو تو سرت بچینی که
آره قبل از تو یکی دیگه هم منو این شکلی دیده...
-بسه یاس.

بغض کرده جیغ زدم:

-دارم واقعیتارو بهت می گم... تو اگه با خودتو عقلت کنار
نیومده بودی حق نداشتی به من پیشنهاد ازدواج بدی.

-یاس لطفا بسه...

به طرفش رفتم... هنوز نگاهم نمی کرد.

-به من گفتی گذشته م واست مهم نیست ؟
داد زد:

-الانم میگم نیست... بقران نیست... فقط این لباس رو
مخمه.

مقابلش ایستادم و گفتم:

-پس خودت از تو تنم درش بیار.

چشماش رو بست و باز کرد و با خشم زمزمه کرد:

-من اگه بخوام درش بیارم، جرش میدم تو تنت.

-جر میدی یا هر چی، خودت درش بیار.... تو گفتی
بیوشش.

وقتی نگاهم نکرد دستم رو به طرف پیرهنش دراز کردم.
نگاهش به آنی روی صورتم نشست و با تعجب به حرکت
دستم خیره شد که داشتم دکمه های پیرهنش رو باز می کرد.
نگاهم منم به اون بود... زمزمه کردم:
-وقتی هر دومون این زندگی رو پذیرفتیم یعنی گذشته هارو
ریختیم دور... اینطور نیست؟

مسخ چشمام و حرف هام شد و با تعجب زل زده بود بهم که
اینبار من پیش قدم شده بودم برای شکل گرفتن رابطه ای که
نه تنها برای یکی شدن روح و جسممون بود، بلکه برای
تسکین قلبمون بود که هر دو آشفته وار، میون روزهای
گذشته قدم می زدیم.

دکمه های پیرهنش رو که باز کردم، نگاهش حالا از روی
خودم، روی لباس تنم رفت...

حرف های عمه گوشه گوشه های ذهنم جا شده بودن و
امشب منو تبدیل کرده بودن به زنی سخت و مقاوم که
می خواستم با چنگ و دندون زندگیم، شوهرم رو و همه
داشته های از دست رفته ام رو بدست بیارم.

#پارت_سیصد و نوزده

همین که پیرهنش رو از روی شونه هاش عقب زدم و سینه
ی

پهنش مقابلم قرار گرفت، چشمام رو بستم.
 دروغ نیست اگه بگم خودمم بهش کشش دارم و این کشش
 از روی عشق و علاقه ایه که آروم آروم ازش توی قلبم
 نشست.

سرم رو جلو بردم و بوسه ای به سینه اش زدم. تنش لرزید و
 به اندام هاش نفوذ کرد R. انقباضی از شور به سرعت
 انگار منتظر یه حرکت از طرف من بود که یک آن
 شونه هام رو گرفت و تا از روی سینه اش کنار رفتم ،
 صدای جر خوردن لباس توی اتاق پیچید و لباس از وسط
 سینه ام با اون بندهای فانتزیش پاره شد.
 ناباورانه نگاهش کردم، گردش رو کج کرد و با خونسردی
 شرورانه ای گفت:

-تو اونقدر دلبر و خوشگل هستی که نیاز به این لباسا
 نداشته باشی.

چونه ام رو بالا کشید و به سرعت به جون لبهام افتاد...
 مثل یه ماهی تشنه که دور از آب افتاده باشه...
 دستام رو دور گردنش حلقه زدم و خودم رو میون دستاش
 بالا کشیدم.

با شور و اشتیاق و علاقه بوسیدمش و اون هم منو....
 بین بوسه ها که نفس کم آوردم توی دهانش ناله کردم، سرش
 رو عقب کشید و زمزمه کرد:
 -اگه گاهی یه چیزی ازم میبینی که ناراحتت میکنه منو

ببخش... نمیخواهم اذیتت کنم قشنگم.
 با شست هاش اشکام رو از روی گونه هام کنار زد و گفت:
 -من تو رو خیلی دوست دارم یاس، اونقدر که اصلاً
 دیوونه ت بشم... ولی R خودمم باورم نمیشه به این سرعت
 زخم زدنم دست خودم نیست... نمی خوام زخم بزنم، فقط
 دلم درد می گیره، دیگه نمی دونم چی بگم و چیکار کنم...
 -منو تو می خوایم زندگی کنیم، باید هر طور شدی
 گذشته رو بریزیم دور.

-حق با توئه، نباید به چیزی فکر کنم.
 -به این فکر کن که من مالِ توام... این زندگی ماست و
 جز منو تو هیشکی تو زندگیمون نیست.
 سرش رو با لبخند گرمی که از تاثیر حرف هام روی لبش
 نشسته بود، تکون دادم و وقتی برای بوسیدنش پیش قدم شدم
 چشماش رو بست و نالید:
 -آخ یاس.

بغلم کرد و میون بوسه هامون منو به طرف تخت برد و
 زمزمه کرد:

-می خوام با این کارات منو بکشی؟ آره...
 -دیگه حق نداری اینجوری به هم بریزی.
 پرتم کرد روی تخت و خودش افتاد روم. پچ زد:
 -باشه قربونت برم.
 -حق نداری بخاطر چیزایی که تو ذهنتن منو تحقیر کنی.

-تحقیرت نکردم، فقط رفتم بیرون تا آروم شم.
 -بوی سیگارت نشون داد چقدر به هم ریخته بودی.
 نگاهش از روی صورتم مرتب به سینه ی برهنه ام در حال رفت و برگشت بود.

می دونستم حالا خوبی نداره، خودمم حالم خوب نبود و
 بهترین دوی دردمون هم آغوشی بود که بعد از این همه
 خستگی و فکر و آزارهای روحی می تونست تسکین دهنده
 ی

روحمون باشه.

به لبهام بوسه ریزی زد و گفت:

-اگه اذیتت میکنه میرم دوش می گیرم و میام.
 -هیچی به اندازه تنها گذاشتنم اذیتت نکرد...
 محکم میون بغلش فشردم و پیشونیم رو عمیق بوسید... با
 پیشیمونی زمزمه کرد:
 -قربونت بشم، چیکار کنم از دلت در بیاد ها...؟ ببخشید
 عزیزم...

دوباره بوسیدم:

-ببخشید قربونت برم.

داشتم شونه های برهنه و کمرش رو نوازش می دادم که
 سرش رو گذاشت روی سرم و خالصانه گفت:
 -دیگه کاری نمی کنم تو برنجی... تو همه جونمی...
 آرامشمی... دخترمی... زنمی... نفسمی... کاری نمی کنم که

از دستت. بدم...

-ساتیار ؟

-جون ساتیار ؟ جانم ؟

-من... اولین بارمه از این لباسا می پوشم...

تا اینو گفتم هجوم آورد به طرف لب هام و اونقدر سخت و محکم لب هام رو بوسید که میون لبهاش شروع کردن به گز گز کردن و حس کردم داره لبم رو از صورتم جدا می کنه...

در آخر هم گاز ریزی به لب پایینم زد و وقتی نفس زنان سرش رو عقب کشید شوریده و پرنیاز زمزمه کرد:
-خودِ واقعیتو به هر چیزی ترجیح میدم... بوی موها، نفسات، صورت قشنگت و...

#پارت_سیصد و بیست

از توی هال صدا زد:

-پس چرا نمیای بیرون یاس ؟ یه ساعته بست نشستی که چی بشه ؟

توی قاب در ایستاد و با خستگی نگاهم کرد:

-چرا نمیای بیرون عزیزم ؟

پشت میز توالت نشسته بودم و داشتم موهام رو با برس، شونه می کردم.

تازگی ها خیلی می خوابیدم و یه جورایی عاشقِ اتاق خوابم

بودم. دلم نمی خواست از اتاق خواب برم بیرون و بیشتر
زمانم رو توی این اتاق سپری می کردم.
ساتیار هم فکر می کرد مشکل روحی و افسردگی پیدا کردم.
هر چند بی دلیل هم نبود، به خاطر مشکل شکایت مون از
پرهام و آه و ناله های زهره خانوم و نعیمه خانوم، تحت تاثیر
این مشکلات قرار گرفته بودم و خودمم حس می کردم
مریض شدم.
نگاهش که به موهام افتاد لبخندی زد و وارد اتاق شد.
موهام نقطه ضعفش بودن، مثل تمام این مدت که با
دیدنشون دل ضعفه ای از شور و شرارت بهش دست
می داد.
گونه چپم رو بوسید و بوی موهام رو نفس کشید و کنار
گوشتم لب زد:
-باز نشستی تو این اتاق ؟
وقتی گفتم "حوصله ندارم".
برس رو از دستم گرفت و در حینی که شروع کرد به شونه
کردن موهام، لب زد:
-چته یاس... چرا جدیداً این قدر بداخلاق شدی ؟ رفتی تو
خودت، از این جا هم دل نمیکنی بیای بیرون.
-خودمم نمیدونم چمه. .. حوصله ندارم ساتیار... انگار
عصبیم... شاکیم از دنیا، همش میخوابم...
روی شونه ام رو بوسید و گفت:

-می خوای ببرمت دکتر ؟
-نه. آخه خودم میدونم چمه.

-چی ؟

-به خاطر ماجرای دادگاه و ایناست... کی این دادگاه بیاد
تموم شه، بشینیم زندگی مونو بکنیم.

سرش رو با تایید تکون داد:

-چند روز دیگه تمومه... اگه پرهام نتونه حرفاش و ثابت
کنه، میفرستنت پزشکی قانونی، اون جا که مشخص شه،
دیگه حکمش و صادر میکنن.

-با چی می خواد ثابت کنه ؟ با حاشا کردنش ؟

-پوستت چرا دون دون شده ؟

از این که این قدر بهم توجه داره دلم قنچ رفت و جواب
دادم:

-چون داری با موهام ور میری.

با شرووری گفت:

-با موهات ور برم بدنت حال میکنه.

-بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

خندید ولی کمی بعد گفت:

-اومدم خونه دیدم قابلمه رو گاز نداشتی فهمیدم تا ظهر

خواب بودی... غذا از بیرون سفارش دادم.

-چی سفارش دادی ؟

-پیتزا....

سریع پیچیدم به طرفش و لب برچیدم:
 -من جوجه می خوام... چرا برام جوجه نگرفتی؟
 -این چند روز همش جوجه خور دی گفتم شاید دیگه حالت
 ازش بهم بخوره.
 -حالم بهم نمی خوره... دوست دارم خب... برو زنگ بزن
 برام جوجه بیارن.
 دست از شونه کردن موهام برداشت و به حالت عاقل اندر
 سفیهی نگاهم کرد.
 مثل بچه ها خودم رو لوس کردم و گفتم:
 -من جوجه میخوام.
 صدای قارقور شکم پارازیت انداخت. ساتیار مثل
 میر غضبی نگاهم کرد و گفت:
 -از صبح هیچی نخوردی نه؟
 دهانم مزه تلخی گرفت که احتمالا به خاطر خشکی دهانم و
 گرسنگیم بود.
 سرم رو به معنای نه بالا دادم. نوچ نوچ عصبی کرد و به
 سمت در رفت:
 -از دست تو یلی... معلوم نیست داری با خودت چیکار
 می کنی... میرم سفارش بدم.
 #پارت_سیصد و بیست و یک
 تا رفت سریع یکی از شکلات های توی جعبه رو در آوردم
 و توی دهانم گذاشتم تا تلخی دهانم رو بگیرم.

صدای حرف زدنش رو با تلفن شنیدم. بلند گفتم:
-زیتون پرورده هم بگیر.
کمی بعد اومد داخل و وقتی هنوز من و نشسته روی اون
صندلی دید گفت:
-نمی خوای بیای بیرون قربونت برم ؟
-نمیدونم چرا حوصله ندارم ساتیار.
-می خوای ناهار و که آوردن بیارم این جا بخوریم ؟
خندیدم و گفتم:
-داری علنا میگی من مریض شدم.
-نه. میدونم به خاطر تنش این روزاست، اضطراب و
استرس حسابی از پا درت آورده... می خوام راحت ترین
پیشنهادو بدم تا تو اذیت نشی.
-ميام بیرون عزیزم.
لبخندی زد و تا چشمش به پوست شکلات میون دستم افتاد،
اخمی کرد و گفت:
-بازم شکلات ؟ فردا مرض قند میگیری... چی کار داری
میکنی با خودت ؟
ساتیار که رفت بیرون تا چای دم کنه منم بلند شدم تا از
اتاق بیرون برم اما همین که بلند شدم سرگیجه شدیدی بهم
دست داد.
احتمال می دادم از استرسم باشه که تمام امروز به فکر
دادگاه چند روز بعد بودم...

پرهام برام پیغام فرستاده بود برم دیدنش نمیدونم باهام چی کار داشته ولی تاکید داشت این ملاقات قبل از اجرایی شدن دادگاه باشه.

من به پیغامی که توسط خان جون به دستم رسیده بود اهمیتی ندادم خان جون توی حرفاش نشون داد اگرچه طرفداره منه و دوست داره من به حقم برسم اما درون تشویش باری رو این روزها تاب میاره.

نگران بود و کمی هم در هم گرفته و غمگین... مثل همون روزهایی که به تختِ کیانوش و لباس های سیاه من زل میزد و اشکش رو پنهونی با پر روسریش پاک می کرد. دستم رو به لولای در گرفتم تا سرگیجه م رو کنترل کنم. نمیدونم ساتیار کجا بود که من و دید و متوجه شد حالم بده. سریع اومد و گفت:
-چی شده حالت بده؟

-یکم سرگیجه دارم...تا بلند شدم سرم گیج رفت.
زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد دوباره برگردم و روی صندلی بشینم.

-بهت میگم بریم دکتر محل نمیذاری... همش میگی خوبم. پوزخندی زدم، ولی چیزی نگفتم اون نمیدونه وقتی سر تا پات پر از درد رنج باشه درد یه سرگیجه و بی قراری و استرسی که ماحصل این روزهام بود در مقابل درد هام چیزی نیست.

ناهارمون رو که خوردیم قرار بود به بهانه خرید کردن
بریم بیرون، تا حال و هوامون هم عوض بشه.
داشتم آماده می شدم که تلفن زنگ خورد.
ساتیار داشت دوش می گرفت.
از اتاق بیرون رفتم تا تلفن رو جواب بدم و بلند به ساتیار
گفتم:

-حوله رو گذاشتم پشت در.
صداش به گوشم رسید که از توی حموم داد زد:
-باشه عزیزم.

#پارت_سیصد و بیست و دو
تلفن رو جواب دادم و به محض شنیدن صداش فهمیدم آقا
سهرابه.
به اندازه نعیمه خانوم ازم متفر بود ولی با این تفاوت که
وقتی رو در روی هم قرار می گرفتیم یا مجبور می شدیم
باهم حرف بزنیم حرف زدنش خیلی رسمی و محترمانه تر
از همسرش بود.
به آرومی گفتم:
-سلام عمو سهراب.

از بدو ورودم توی این فامیل همیشه بهش میگفتم عمو
سهراب شاید بعدها این عمو سهراب گفتن تبدیل می شد به
"آقاجون یا بابا گفتن" ولی زمانی میسر می شد که اون هم
من و به عنوان عروسش قبول می کرد.

اونم به آرومی گفت:
-حالت خوبه ؟
-ممنون شما خوبین ؟
-خوبیم شکر خدا.
نفسی گرفت و گفت:
-ساتیار خونه نیست ؟
-داره دوش میگیره.
-پس میتونم راحت باهات حرف بزنم.
ته دلم آشوب شد، ولی محترمانه گفتم:
-خواهش می کنم بفرمایید.
-زنگ زدم در مورد موضوع پرهام حرف بزنم... همون
طور که میدونی دادگاهش چند روز دیگه ست.
آب دهانم رو قورت دادم. این ملایمت خرج دادن توی
حرفاش دلم رو بیشتر آشوب می کرد.
می ترسیدم از این که خان جون چیزی از رازی که بهش
گفتیم به آقا داریوش یا بقیه گفته باشه.
اگر چه با شکایتِ ساتیار مبنی بر مزاحمتِ پرهام و این که
اون قصد دست درازی به من و داشته، پرهام داره روز هاش
رو توی زندان سپری می کنه، ولی اگه من ثابت کنم اون
قبلاً بهم تجاوز کرده و مدارکی رو مخفی ازم گرفته تا با
اونا من و تهدید کنه نمیدونم چی در انتظار پرهام قرار
میگیره.

آقا سهراب که گفت:

-گوشت با منه عروس ؟

وقتی گفت عروس دلم قنچ رفت. نمیدونم چرا اما گفتن آقا سهراب با آقا گفتن خان جون فرق داشت.

آقا سهراب پدرشوهرم بود و کسی که من دوست دارم از زبونش بشنوم واقعاً عروسش هستم.
-گوشم با شماست.

-میخواید چی کار کنید با این بچه ؟ تصمیمتون چیه ؟

ساتیار چیزی نگفته بهت ؟

-همون طور که میدونید این شکایت منم هست... آخه...

-حرف بزن از چیزی خجالت نکش. منم پشتتم... تو به هر حال جزئی از خانواده منی... زنِ پسر می... نمیذارم پشتت خالی شه... می خوام از زبون خودت بشنوم چرا پرهام تو زندان افتاده ؟

حرفاش دلم رو به وجد آوردن... این که غیر از شوهرم و خان جون کس دیگه ای هم از خانواده شوهرم هوای من و داره و در آینده خواهد داشت.

این وجودم رو گرم می کرد.

با لبخند و احترام گفتم:

-پس لطفاً بیاین این جا همه با هم حرف بزنیم.

-الان ؟

-بله ساتیارم خونه ست اگه شما رو ببینه خوشحال میشه...

من یه چایی دم می کنم تا شما بیاین.
 -پس من تنها میام عروس.
 -قدمتون روی چشم ع... آقاجون.
 گفتن آقاجون حالا به مردی که بهم می گفت "عروس"
 مناسب تر بود تا عمو گفتن.
 تماس رو که قطع کردیم لبخند یک بند روی لبم نشست ولی
 استرس حرف زدن برای پدرشوهرم، دوباره حالم رو بد
 کرد و مجبور شدم به خاطر حالت تهوع یکباره ام عوق
 بلندی بزنم.

#پارت_سیصد و بیست و سه
 برای اولین بار پدرشوهرم می خواست بیاد به خونه مون.
 هم من ذوق داشتم و هم ساتیار.
 اما قرار گذاشتیم توی این دیدار اول ، در مورد بحث های
 گذشته چیزی بروز ندیدم.
 بهتر بود همه کنار هم بشینیم و از این آرامش لذت ببریم.
 خونه رو مرتب کردم... به گلدون ها آب دادم... چای
 زعفرانی دم کردم و شیرینی های خامه ای که دیشب به
 ساتیار گفته بودم از سر راه برام بخره، توی ظرف چیدم و
 در آخر خندون و شادیه لباس مرتب پوشیدم تا مهمون
 عزیزمون سر برسه.
 درسته یه روزی از هردوشون دلخور بودم، چون پشتوانه ی

گرمی برای من و شوهرم نبودن و برای ازدواج مون ابراز شادی نکردن، اما من نمی تونم تنها خصوصیت بد آدم هارو توی ذهنم نگه دادم.

آقاسهراب فقط از اون روزی که فهمید من زنِ پسرشم، رفتارش با من بد شد، اما تا قبل از اون، همیشه بهم احترام می داشت، بهم لطف و خوبی می کرد و چقدر برای آینده ام حرف های خوب و مثبت می زد تا چراغِ روشنِ زندگی رو هم بهم نشون بده، پس نمیتونم تنها اخلاق های بدش رو در نظر بگیرم.

به پاس خوبی هاش هم که شده رفتارِ بدش رو می بخشم و گذشته رو می ریزم دور.

مثل همین حالا که وقتی زنگ خونه رو به صدا در آورد با روی باز و لبخند کنار ساتیار رفتم تا ازش استقبالش کنم. در رو که باز کردیم، با دسته گل بزرگِ توی دستش رو به رو شدیم، ساتیار و باباش با هم روبوسی کردن و دسته گل رو به ساتیار داد.

وقتی مقابل من ایستاد لبخند گرمی به روم زد و با گرفتنِ دو طرف سرم، روی سرم رو بوسید و گفت:

-کنار هم عاقبت به خیر بشید دخترم.

دلم از حرفش گرم شد و به روش لبخند زدم:

-ممنون آقاجون.

از توی جیبش یه جعبه کوچیک درآورد و تا بفهمم چیه،

اون و روی دستم گذاشت و گفت:
 -یه چشم روشنی ناقابله... قابل عروسم و ندارم.
 نگاهم به دستبند خیره شد و باز هم لبخند زدم.
 -خیلی لطف کردید.
 دست پشت شونه ام گذاشت و در حالی که همه با هم به سمت پذیرایی می رفتیم، اون گفت:
 -دوست داشتم با نعیمه پیام پیش تون، ولی خب خودتون که بهتر میدونین... از حال این روزاش هم چیزی نگم بهتره.
 ساتیار بین راه، دسته گل رو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و گفت:
 -چرا مگه مامان حالش بده ؟
 بابا... می خواستی چطوری باشه - R. مثل همیشه ست
 نشست روی مبل و نگاه محتاطی به من انداخت و ادامه داد
 :
 -این روزا هم که تتور بحث شون داغ تر شده.
 -بذار هر چی میخوان بگن... کسی نمی دونه تو زندگی
 دیگرون چی می گذره... همه اون بیرون یه تماشاجی ان که
 به صحنه فیلم زندگی بقیه زل زدن، فیلم که تموم شد یکی
 میگه خوب بود یکی میگه بد...
 -چرا نمیگی موضوع چیه باباجون ؟
 -چیزی نیست بابا یه دعوای شخصی بین من و پرهامه.
 -تو به دعوای ناموسی میگی چیز خاصی نیست ؟

ساتیار نگاهی به من کرد و بعد به باباش:
 -لنگ شو کرده بود تو پاچه ام منم دهنش و سرویس کردم...
 -یعنی چی...
 دستاش رو به معنی نامفهوم بودن تکون داد و به من نگاه کرد:

-یکی تون بگه این موضوع از کجا چوب میخوره، پرهام
 چه غلطی کرده؟

من با دستپاچگی لبخند زدم و ساتیار گفت:
 -هیچی بابا... فعلا اون و بیخیال... از خودتون بگید...
 مامان حالش خوبه؟

و به این صورت بحث رو به جای دیگه ای کشید و هر بار
 که آقاسهراب قصد داشت از ماجرای اصلی سر در بیاره،
 ساتیار صحبت دیگه ای شروع می کرد تا حواسش رو
 حسابی پرت کنه.

#پارت_سیصد و بیست و چهار
 توی اعماق خواب بودم که صدای بلندی به گوشم رسید:
 -یاس؟ یاس پاشو باید بری دانشگاه مگه امروز امتحان
 نداری؟

از لای چشمم نگاهش کردم و با منگی نالیدم:
 -چی؟

-پاشو باید بری به امتحانت برسی.

-وای نمیتونم.
-نمیتونم چیه ؟ عه... پاشو تنبل بازی در نیار... ظهر که برگشتی بخواب.
لحاف رو از روم کنار زد و گفت:
-بعید بدونم با نمره خوبی قبول شی، همه دیشب رو درسات منگ میزدی.
وسط تخت نشستم و با گيجی گفتم:
-چی کار باید بکنم ؟
با دستاش موهام رو روی سرم مرتب کرد و گفت:
-دخترِ هِلی من و نگاه... تو خواب کشتی میگیری.
-موهام که پفه همیشه این جوری میشن.
-لباساتم پفن که هر کدومش یه طرف کج شده.
به لباس هام نگاه کردم، پیرهنم از روی شکمم بالا رفته بود و یقه اشم روی سرشونه ام قرار داشت.
یقه لباسم رو مرتب کرد و پایین لباس رو هم از روی شکمم پایین کشید.
کارهاش شبیه باباها بود و اون لحظه بی اراده لب زدم:
-بابای منی تو.
از چیزی که به زبون آوردم لبخند عمیقی روی لبش نشست و بوسه ای به گونه ام زد و گفت:
-پاشو دخته ی شلخته ی من... پاشو دست و صورتت و بشور، باید ببرمت دانشگاه.

-دیشب تا صبح نخوابیدم ساتیار.
 -چرا نخوابیدی ؟ درس هم که نخوندی.
 -نمیدونم چرا شباً بی خواب می‌شم روزاً خوابم میگیره...
 انگار موادی ام.
 خندید و دستم رو کشید تا از تخت برم پایین:
 -خودمم دارم به همین فکر میکنم... نکنه در غیاب من
 علفی چیزی میزنی که این جوری شدی ؟
 مشتش ریزی به بازوش زدم و از تخت پایین رفتم، اما همین
 که روی پاهام ایستادم سرم گیج رفت و تا خواستم بیفتم اون
 گرفتم و گفتم:
 -یاس ؟
 -چیزی نیست... گشتم... دیشبم که درس میخوندم ضعف
 کردم...
 -تو دیشب دوتا تخم مرغ نیمرو کردی خوردی بعد
 خوابیدی.
 اخمی کردم و گفتم:
 -خب که چی ؟ میترسی چاق شم... چاق نمیشم... دیشب
 زیادی از مغزم کار کشیدم طبیعیه که گشتم م شه.
 اخم ریزی داشت... انگار که من مفهومش رو بد برداشت
 کرده باشم و می خواد برام توضیح بده اما حوصله توضیح
 دادن نداشت.
 -خیله خب بدو برو صورتت و بشور بیا صبحونه بخور....

صبحونه رو حاضر کردم، نون تازه هم گرفتم.
خودش من و به سمت سرویس برد و تا زمانی که مطمئن
نشد حالم خوبه دستم رو رها نکرد.

#پارت_سیصد و بیست و پنج
وقتی رفتم توی آشپزخونه تازه فهمیدم اوج گرسنگیم چقدر
زیاد بوده، ولی جالبیش این جا بود که اصلا میل نداشتم
چیزی بخورم.

به زور یه لقمه نون پنیر گرفتم و همین که نزدیک بردمش
از بوی گندش نتوانستم بخورم.
لقمه رو توی ظرف انداختم و گفتم:

-بو میده... حتما مونده تو یخچال خراب شده.

چپ چپ نگاهم کرد و با تعجب گفت:

-تازه بازش کردم... تاریخشم چک کردم.

-نه مونده ست... بو میده... انگار خراب شده.

-مطمئنی؟

سرم رو که تکون دادم برش داشت و وقتی بوش کرد،
لب هاش رو قوسی داد و گفت:

-بو نمیده... بوی پنیره... بوی خودش.

-نه بو میده... خواستم بخورم یه بوی گندی میداد.

اخمی کرد و گفت:

-اول صبحی زده به سرت... صبحونه تو بخور باید بریم.

-وای... چرا باور نمیکنی؟ به خدا بو میده. حتما کپکی

چیزی زده، نکنه تو هم از این خوردی...
 نزدیکش کردم به بینیم و تا بوش به مشام رسید هر چی
 توی معده ام داشتم بالا اومد.
 انگار دل و روده ام رو می خواستم بیارم بالا.
 عوق بلندی زدم و سریع از روی صندلی بلند شدم.
 ساتیار نوچی از عصبانیت زد و گفت:
 -خب بو میده که بو میده، تو که بدت میاد واسه چی برش
 میداری بو میکنی دیگه...
 داشتم بلند بلند عوق میزدم ولی صدای حرصی اون و هم
 می شنیدیم که پشت سر هم غرولند می کرد.
 صورتم رو که شسنتم از توی سرویس اومدم بیرون و
 دست هام رو با دستمال حوله ای خشک کردم و بهش طعنه
 زدم:
 -داری دیگه پیر میشی باباجون... انقدر غرغر نکن.
 اخم شیرینش دلم رو برد... هر بار که بهش میگفتم بابا
 انگار اون بیشتر از دخترم گفتن هایی که به من می گفت
 دلش قنچ می رفت.
 لقمه بزرگ نون و پنیر رو که توی دستش دیدم، بینیم و
 صورتم بی اراده چینی گرفتن و گفتم:
 -اون پنیر و بردار نبینمش رو میز.... خودتم نخور ازش
 خرابه.
 -تو امروز حالت خوب نیست . بیخیال.

خیلی راحت لقمه رو گذاشت توی دهانش...
 حال دوباره می خواست بهم بخوره... چطوری می تونه از
 اون پنیر گندیده بخوره؟!
 لیوان چای شیرینش رو که برمی داشت پرسید:
 -چی میخوای بخوری پس؟
 -نیمرو...

هورتی از چای کشید و لیوان رو دوباره گذاشت روی میز.
 صندلیش رو کنار کشید و وقتی از پشت میز بلند می شد،
 گفت:
 -بیا بشین خودم برات درست می کنم.

#پارت_سیصد و بیست و شش
 سر جلسه امتحان باز هم حالم بهم خورد و خانم نادری
 کمک کرد برم توی اتاقش استراحت کنم.
 میخواست به ساتیار زنگ بزنه اما اجازه ندادم.
 نمی خواستم توی این شرایط اونو هم نگران کنم.
 برام یه لیوان آب قند درست کرد و گفت:
 -باید بری دکتر وضعیتتو چک کنی... ممکنه علائمت
 بخاطر یه مریضی باشه.
 -بخاطر استرس این روزاست.... همه چی خراب شده...
 اوضاع پیچیده شده تو هم... خانواده هامون از دستمون

زیادی رو تحمل میکنیم R. شاکی ان... منو شوهرم داریم فشار

چادر کشدارش رو دور خودش جمع کرد و دوباره پشت میزش نشست و گفت:

-خدا بزرگه... این روزها هم می گذرن... سید خیلی نگران وضعیته.

-مگه خبر داره چیشده ؟

لیوان رو روی میز گذاشتم و کنجاو نگاهش کردم که سری تگون داد و گفت:

-اون روز که گفتمی از اون پسره شکایت کردی، من باهاش در میون گذاشتم... هم خوشحال شده هم نگرانه... اما امید داره این وضعیت به خوبی تموم میشه.

-امیدوارم...

و بعد از روی دوستی پرسیدم:

-حال خودشون چگونه ؟ دلم برای روزان و نگاره خانم خیلی تنگ شده.

لبخندی زد و گفت:

-خوبن.. خداروشکر... از وقتی فروغ اومده خاله برگشته خونه خودش... روزان هم حسابی با مامانش انس گرفته.

-خداروشکر.

بعد از کمی مکث گفت:

-فروغ می خواد برگرده سر زندگیش... سید هم رضایت

داده... دارن کاراشونو انجام میدن که دوباره عقد کنن...
تعجب نداشت تا واکنشی نشون بدم. توی چشم های سید
همیشه عشق به همسرش بود، حتی بعد از اون دعوای
کذایی که فروغ رو از خونه بیرون کرد.
به نظر من بهترین تصمیم رو گرفته که اجازه داد فروغ
برگرده.

هیچکس بهتر از مادر، نمی تونه مراقب بچه اش باشه و از
جون و دل براش مایه بذاره.

بیخود نیست که بهش می گن سید و مردِ مومن... اون
یادگرفته ببخشه و از خطای عزیزانش راحت چشم پوشی
کنه.

بلند شدم و بابت لیوان آب قند و کمکش ازش تشکر کردم:
-ببخشید خانم نادری من همیشه باعث زحمتِ شما.
-کار خاصی نکردم... اگه بهتر نشدی زنگ بزن شوهرت
بیاد ببرت بیمارستان.
-بهترم... ممنون.

از اتاقش بیرون رفتم. هنوز سرم گیج میرفت، اما نسبت به
قبل حالم بهتر شده بود.
وقتی رفتم خونه ساتیار خونه نبود.

صبح هر دو با هم از خونه اومدیم بیرون، منو رسوند
دانشگاه و خودش رفت سر کارش.
لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه تا برای

خودم چای دم کنم که زنگ تلفن به صدا در اومد.
 شماره خودش بود... می دونستم برای چی زنگ زده.
 نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو برداشتم:
 -اگه زنگ زدی بپرسی امتحانم چطوری پیش رفته باید
 بگم افتضاح.

#پارت_سیصد و بیست و هفت
 غش غش خندید... دلم ضعف رفت و خودم لبخند زدم که
 گفت:

-میزاشتی من بگم سلام بعد میگفتی.
 -میدونستم واسه همین زنگ زدی.
 -خراب کردی ؟
 -خیلی ناجور.
 -می دونستم... تمام دیشب ذهنت ارور میزد... نمیدونم کجا
 بود واسه خودش...
 -تو خواب... اینا به خاطر شیظنتای توعه که اینجوری
 خوابالو شدم.
 -فدای سرت عزیزم... خراب شد که شد...
 -وا !! چی چی و فدای سرم امتحانم خیلی مهم بود، هر
 چند داشتم اونایی که بلد بودمو جواب میدادم ولی یهو حالمم
 بد شد.

صداش به آنی جنس نگرانی گرفت:
 -چرا؟ چیشد مگه ؟

نشستم روی صندلی. نمی تونستم سر پا بمونم... زانو هام می لرزیدن.

-آره... حالم بهم خورد، استادمون کمک کرد یه چند دقیقه ای تو اتاقش بمونم تا حالم جا بیاد.
-استادت ؟

برای اون این حرف حالت خوشایندی نداشت... جوابش رو توی یه جمله کامل کردم:

-خانم نادری... مراقب امتحانمون بود.

-چرا به خودم نگفتی پیام پیشت ؟

-میخواست بهت زنگ بزنهط من نداشتم... گفتم نگرانت نکنیم.

-یعنی چی نگرانت نکنیم ؟ حالِ تو بد بشه یعنی من بد شدم... باید زنگ میزدی یاس... به محض اینکه حالت بد شد باید منو در جریان می داشتی.

-من الان حالم خوبه... دیگه نگرانی نداره.

-اون لحظه باید به من می گفتی.

چیزی که نگفتم... گفت:

-کارم تموم شه رود میام پیشت که تنها نباشی.

-باشه.

کمی بیشتر با هم حرف زدیم و بعد از اون تماس رو قطع کردیم و دوباره راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم تا اینبار موفق بشم چای دم کنم، اما تا پام رسید به آشپزخونه

اینبار صدای زنگ خونه به صدا در اومد.
 احتمال می دادم عمه باشه.
 دیروز که باهاش تلفنی حرف میزدم بهم گفته بود میاد دیدنم.
 وقتی چهره ارغوان رو توی صفحه مانیتور دیدم یکه خورده ابرو هام بالا پریدن.
 حضور بی موقعش اینجا و در این حال برام چندان خوشایند نبود...
 اون هیچ وقت از من خوشش نمی اومد و من نمی تونم انتظار

برخورد دوستانه ای رو ازش داشته باشم.
 چند ثانیه بین تردیدهای خودم برای باز کردن یا نکردن در،
 دادم تا در رو R دست و پا زدم و بعد دکمه اف اف رو فشار
 باز کنم.

میدونستم برای زخم زبون زدن و نیش و کنایه های
 خانوادگیشون اومده.

R پارت_سیصد و بیست و هشت
 در ورودی رو باز گذاشتم و همین که با هم برخورد کردیم
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -خوش اومدی.

چیزی شبیه ممنون زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:
 -اومدم باهات حرف بزنم.
 -در چه مورد؟

-میتونم پیام تو ؟

در رو باز کردم و کنار ایستادم تا بیاد داخل.
وقتی نشست روی مبل من برگشتم به آشپزخونه و توی اون
فاصله هم چای درست کردم و هم میوه هارو توی ظرفی
چیدم برای پذیرایی.
مهمان من حتی اگه دشمنم هم باشه تا زمانی که توی خونه مه
برای من حرمت و احترام داره.
هر چیزی که برای پذیرایی کردن لازم بود برداشتم و
مقابلش روی میز چیدم و گفتم:
-تعارف نکن... نوش جان.

لبخند سردی زد و گفت:

-من فقط اومدم باهات حرف بزنم و برم... میدونستم
ساتیار سر کاره... گفتم حالا که نیست پیام یکم حرف بزنیم.
سرم رو تکون دادم و نشستم روی مبل تک نفره ی مقابلش
و دامنم رو روی پاهام کشیدم.
-گوش میدم.

نفسی گرفت و خواست شروع کنه که به ظرف میوه ها و
آجیل اشاره کردم و گفتم:

-یه چیزی بخور اول. نفس تازه کنی...

-اومدم راجع به پرهام باهات حرف بزنم.
خواستم بلند بشم تا ظرف میوه هارو مقابلش بگیرم تا ازش
پذیرایی کنم، ولی با این جمله دوباره مات نشستم سرجام و

یکه خورده نگاهش کردم که گفت:
 -من اون روزی که تو آپارتمان پرهام دعواتون شد همه
 حرفاتونو شنیدم ... حتی اینم میدونم که اگه چیزی بینتون
 بوده با خواست تو نبوده.
 -چی میخوای بگی ارغوان؟
 چشمای تنگ و باریکم رو که دید گفت:
 -من به هیچکس اون حرفارو نگفتم، خان جون ازم خواست
 به کسی چیزی نگم... گفت اگه من نوه شم اونم نوه شه،
 نمیخواد کسی بفهمه چیکار کرده... ولی من...
 مکث ریزی کرد:
 -بخاطر حرف خان نبود که سکوت کردم...
 با بی قراری روی مبل جابجا شد... نگاهش پایین بود و در
 حالی که با استرس، پر چادرش رو میون انگشت هاش به
 بازی می گرفت، لب زد:
 -من هنوز پرهامو دوست دارم ... هنوز شرعا محرمشم...
 نمیخوامم رابطه مون خراب بشه.
 -خب؟ این به من چه ربطی داره؟
 -دیروز رفتم دیدنش باهاش حرف زدم، بهش گفتم اگه برم
 از یاس بخوام بیاد بهت رضایت بده...
 -من بهش رضایت نمیدم ارغوان.
 لب هاش رو روی هم چفت کرد و نگاهش رو با سرگردونی
 به اطراف خونه پیچید و بعد از کمی مکث مهر سکوتش

رو دوباره شکست و گفت:

-اول زندگیت یاس... بخشش از همه چی قشنگ تره خودتم
اینو میدونی... پرهامو ببخش بهت قول میدم...

نذاشتم ادامه بده، سریع توی حرفش پریدم:

-بخشش قشنگه ارغوان، همه میگن قشنگه، اما آدمایی مثل
پرهام باید تنبیه بشن... نباید ازشون بگذریم... من بگذرم
دوباره دست و پاش واسه جرم بعدی باز میشه... اون دست
از کاراش برنمی داره.

-به من یه چیزایی و گفت.

#پارت_سیصد و بیست و نه

مات موندم و اون با خجالت سرش رو پایین انداخت:

-دیروز که رفتم ملاقاتش برام تعریف کرد.... گفت باهات
چیکار کرده، گفت چه بلایی سرت آورده...

لبش رو به دندان گرفت و با صدای ریزتری زمزمه کرد:
-اون دوست داشت یاس... خودش گفت بخاطر دوست
داشتنش اینکارارو باهات کرده.

پوزخندی زدم و به تلخی کنایه زدم:

-بخاطر دوست داشتنش منو بیچاره کرد؟

سرش رو پایین انداخت و نگاه از چشمام گرفت.

-پس تو از همه چیز خبر داری.

زیر لب زمزمه کرد:

-خبر دارم.

-با این شرایط بازم داری از دوست داشتنِ مردی دم
میزنی که یه روزی به من...
مشت دست هام سفت شدن و چشمم رو محکم روی هم
گذاشتم...

اونم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.
برام سخت بوو از نفرتم به مردی دم بزنم که همین الان هم
وقتی یادم میاد باهام چیکار کرده موهای تنم سیخ میشن.
اون آدم منفور ارزش دوست داشتن نداره که ارغوان
بخاطرش غرورش رو زیر پا گذاشته و تا اینجا اومده تا از
من خواهش کنه ببخشمش و فرصتِ زندگی دوباره بهش
بدم.

زندگی که از خودم و کیانوش و روزهای قشنگمون
گرفت...
اگه همه بفهمن اون با ما چیکار کرده، با عموی خودش،
باز هم اینجوری براش از خودگذشتگی می کنن !!؟
پرهام لیاقت نداره...خدا می دونه چه مظلوم نمایی از خودش
نشون داده که ارغوان دلش به درد اومده بیاد اینجا، اما من
مثل ارغوان نیستم.

یه روزی به پرهام گفتم دعا کن یه روزی نیاد که مجبور
بشی التماس کنی ببخشم، چون من هیچوقت حلالیت
نمیکنم و می سپارمت به همون خدایی که تو رو آفرید تا
بلای جون من بشی.

-تو، تو موقعیت من نبودى ار غوان... نمى تونى درک کنى
من چى کشیدم... امیدوارم هیچوقت هم تو اون موقعیت
قرار نگیری که بخوای درکم کنی...
نفسم به پت پت افتاده بود و قلبم سنگین می زد... با بغض و
نفس زنان گفتم:

-نمى خوام بهت بگم چى شد یا کامل برات توضیح بدم،
اما...

اونجورى که نشسته بودم داشتم خفه می شدم...
بلند شدم تا پنجره هارو باز کنم و بتونم کمی هوای آزاد
بخورم.

در حین رفتن ادامه دادم:

-من هیچوقت نمى بخشمش... تو این دادگاه هم می خوام
بلاى سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن...
بگو اینجاست که تو مثل روزایی که من جلوت زار می زدم
و عین خیالت نبود باید به حال خودت زار بزنى.
پنجره رو باز کردم... نفس کشیدم ولى حالم هر لحظه بدتر
می شد...

ار غوان هنوز اونجا نشسته بود و نگاهم می کرد... با
تضرع و حالتی از التماس گفت:

-می خواد بره خارج... برای همیشه... من باهات حرف
زدم با هم از اینجا بریم... اون دیگه نمیتونه مزاحم خودتو
آرامشت باشه... ما میریم یاس بهت قول میدم.

هوارو بلعیدم و بدون اینکه برگردم به طرفش، به تندی گفتم :

-من نمی بخشمش ار غوان... اگه اومدی جوابتو بگیری، جوابم اینه... برو به خودش هم بگو... زندان آخرین جاییه که اون توش نفس میکشه.

برگشتم به سمتش تا واکنشش رو ببینم، اما چشمام تار دیدنش و همین که سرم رو تکیه دادم تا تارِ چشمم بره، چشمام سیاهی رفتن و افتادم روی زمین، دیدم که ار غوان وحشت زده به سمتم دوید:

-یاس چی شد؟

#پارت_سیصد و سی

اون قدر پریشون بود و از وضعیتم می ترسید که سریع به ساتیار زنگ زد، اونم در عرض چند دقیقه اومد خونه و تا من و توی اون حال دید یکه خورده گفت:

-افتادی یاس؟ از کجا افتادی؟

-نه نیفتادم فقط...

-من داشتم باهش حرف می زدم یهو دیدم افتاد رو

زمین...

این و ار غوان گفت و تا ساتیار نگاهش کرد چشماش رو با غضب درشت کرد و به سمت من پیچید.

روی کاناپه از حالت دراز کش نیم خیز شده بودم و می خواستم از آب قندی که ار غوان برام آورده بود، چند

قلب بخورم که ساتیار چمباته زد کنارم و آروم گفت:
-جاییت درد نداره؟

لیوان آب قند رو روی میز گذاشتم و سرم رو تکیه دادم.
-نه.

-هیچ جا؟ کمرت، شکمت، جاییت احساس درد نداری؟
دستم رو به سرم گرفتم و خیلی آروم گفتم:
-فقط یه ذره سرم درد می کنه... میشه برام به قرص بیاری؟

-قرص...

مکثی کرد و یهو بلند شد و گفت:

-الان برات دمنوش درست میکنم... دمنوش بهتره.

-نه یه قرص برام بیار، سرم خیلی درد میکنه ساتیار.

چیزی نگفت و به سمت آشپزخونه رفت.

در همون حین ارغوان گفت:

-من دیگه برم... ببخشید فقط اومدم یه احوالی بگیرم ازتون

و...

-نباید میومدی از غوان.

ارغوان دستپاچه به سمت ساتیار برگشت که این و با صدای

رسا و محکمی گفت و در حینی که تن صداش هم کمی

لرزون شده بود گفت:

-باید با یاس حرف میزد.

-منم بهت گفتم الان وقتش نیست...

-پس کی وقتش بود ؟ وقتی پرهام کل زندگیش و تو اون زندون لعنتی سر می کرد و بیچاره میشد ؟
-به درک...

شونه هام بالا پریدن و برگشتم به ساتیار نگاه کردم که قوری کوچیک جای ساز توی دستش بود و با نگاهی عصبی و پرخاشگر پشت این ایستاده بود.
رو به ارغوان محکم گفت:

-حرفی از اون نامرد تو خونم نباشه ارغوان... نمی خوام حتی اسمش و بشنوم.

ارغوان نیم نگاهی به من کرد و با بغض گفت:
-پرهام مثل برادرته.

-نیست ارغوان... نیست .. اگه می خواى از اون مرتیکه حرف بزنی بهتره بری، زن من و با حرفات اذیت نکن.
-پرهام همه چی و بهم گفته ساتیار.

ساتیار پشت کرده به ما یهو ایستاد و زیر لب گفت:
-لااله الاالله...

دوباره برگشت به سمت ارغوان:

-تو هنوزم داری به اون نامرد فکر میکنی ؟
-رفته بودم ملاقاتش.

-ارغوان.. . میدونی اون مار خوش خط وخال در حقت چی کار کرده ؟

بغض ارغوان در لحظه شکست و با گریه گفت:

-مگه میتونم بهش فکر نکنم... اون هنوزم شوهرمه.
 ساتیار خواست چیزی بگه اما با عصبانیت مشتش رو روی
 میز کوبید ولی هیچی نگفت...
 دلم به حال ارغوان سوخت... بلند شدم تا با همون حال
 سرگیجه و حال بدم دستش رو گرفتم تا بشینه.
 -بشین ارغوان.

چادرش رو جلوی صورتش گرفت و با گریه گفت:
 -چی کار کنم، دوستش دارم، دست خودمم نیست، آدم بدیه،
 مزخرفه، حتی تو صورت خودمم یه چیزایی گفت که دلم
 شکست اما نمیتونم بیخیالش بشم... دلم براش می سوزه.
 نمی تونستم با اون حال برم تا آشپزخونه و براش آب
 بیارم... لیوان آب قند خودم رو به دستش دادم و گفتم:
 -از این بخور یکم بهتر میشی.
 قلبی ازش خورد... لب هاش می لرزیدن و هنوز اشک از
 چشماش ریزش می کرد.
 حواسم به بوی دمنوشی بود که ساتیار داشت آماده اش
 می کرد... بوش کمی آزار می داد اما نه اون قدر که حال بدم
 رو تشدید کنه.

#پارت_سیصد و سی و یک
 کنارش نشستم و دستش رو ماساژ دادم و گفتم:
 -خودت و ناراحت نکن حالا... دلت به حال هیشکی
 نسوزه... اونم داره چوب کارهای خودش و میخوره.

-نمی تو نم یاس... دلم بر اش می سوزه.
 ساتیار از توی آشپز خونه بلند گفت:
 -کافیه ارغوان... واسه اون عوضی لاشی اشک نریز.
 ارغوان با بغض گفت:
 -ساتیار...

ساتیار حق به جانب ایستاد و با عصبانیت صداش رو بالا برد:

-مگه دروغ میگم؟ تو حاضری با مردی باشی که شب و روز دلت بلرزه چشش هرز نره واسه هیز بازیاش، یا دور دخترا و زنای مردم نره؟ فکر میکنی دست از هرزه بازیاش برمیداره؟
 -میریم خارج.

ساتیار زیر لب گفت:

-آخ ارغوان... تو رو ساده گیر آورده... خدا می دونه چی بهت گفته که پاشدی اومدی واسه اون عوضی رو بندازی.
 ارغوان:

-این قدر تیکه بارم نکن... من حال خوب نیستم ساتیار.
 ساتیار دیگه چیزی نگفت... تقریباً ارغوان رو آروم کردم و کمی بعد که ساتیار با دو لیوان دمنوش اومد به طرف مون با تعجب گفتم:

-یه ساعته منتظرم برام قرص بیاری، رفتی این و آوردی!
 -این بهتر از قرص عمل می کنه.

یکی از لیوان ها رو جلوی من گذاشت و اون یکی رو جلوی ارغوان:

-توام بخور... حتما با اون همه اشکی که ریختی، بیشتر یاس سردرد گرفتی.

ارغوان به آرومی گفت:

-باید برم... اومدم بی فایده بود.

پوفی کشیدم و سعی کردم چیزی نگم تا بیشتر از این روحیه اش خراب بشه... اما هیچ کمکی از دستم برنمی اومد تا برای بهتر شدن حالش کنم...

اون اومده تا من یه جواب محکم بهش بدم و راضی بشم از گناه پرهام بگذرم ولی من همچین کاری نمی کنم. هیچ وقت از گناهش نمی گذرم و اجازه نمی دم اشک هایی که

از روی ضعف و بی چارگیم ریختم همه پایمال بشن. وقتی ارغوان رفت ساتیار اومد کنارم نشست و دستاش رو دور تنم حلقه کرد و من و در برش گرفت و گفت:

-خوبی عزیزم؟

-خداروشکر بهترم.

-خوبه... چیزی میخوری برات بیارم؟

-خواستم چایی درست کنم یهو ارغوان اومد، بریم با هم چای بخوریم.

-میدونی جدیداً داری زیاد چایی میخوری؟

-نه...

-باید کم کم بذاریش کنار... چای خورت زیاد شده... فردا فقر آهن میگیریا.

سرم رو از روی سینه اش بالا گرفتم:

-نه این چیزا چیه میگی....

با دیدن صورتش و چشماش و ته ریشش دلم بر اش قنچ رفت...

نه به اون چپ چپ نگاه کردنم نه به حالا که شورِ بوسیدن و لمسش توی تنم افتاده.

خودم رو کمی بالا کشیدم و روی پاهاش نشستم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و به گونه ای لوس شدم:

-چایی از قدیم همدم آدما بوده کیه که از چایی بدش بیاد... یکی و پیدا کن چایی خور نباشه.

-من هم دمت نیستم نامرد، چایی هم دمته ؟

#پارت_سیصد و سی و دو

شاکی که نگاهم کرد، خنده ام گرفت... با میل قلبی سرم رو کمی جلوتر بردم و روی لبش رو بوسه ریزی زدم، خواستم عقب بکشم که یهو دستم رو گرفت و گفت:

-نه دیگه... حالا که آتیش و روشن کردی خودتم باید

خاموشش کنی.

فهمیدم منظورش چیه خندیدم و گفتم:

-باید برم درسای امتحانِ بعدیم و بخونم.

-این یکی رو که خراب کردی بقیه هم روش.

-وای نه ساتیار من...

لبش رو گذاشت روی لبم و من و چلوند توی بغلش و در
حینی که دراز می کشید روی کاناپه من و هم به سمت
خودش کشید...

هر روزی که می گذشت، رابطه عاشقانه من و ساتیار داشت
به اوج خودش می رسید...

من هر روز عاشق تر و شیفته تر می شدم به اون و زندگیم.
کسی که یه روزی بدون خواستنش زندگیم رو در سیاه ترین
تصورات ذهنیم باهاش شروع کردم، حالا به قدری توی دلم
جا خوش کرده که نمیتونم حتی دقیقه ای ازش دور بشم.
نفس هام به عشق اون دمیده می شن، شور و انگیزه ام به
خودش و روزهای زندگیمون اونقدر زیاده که همیشه در
نورد رویاهام و روزهای روشنم کنار خودش، باهاش
حرف می زنم.

اما می بینم درون چهره ی اون یه ناامیدی خفیفی
نهفته ست...

ناامیدی که حس میکنم اون هنوز خیالش از من راحت
نیست و فکر میکنه چیزهایی که در مورد عشقم به خودش
و آینده مون و زندگیمون میگم، دروغی بیش نیستن.
اون همیشه به من میگه یه دختر سخت و مغرورم، کسی که
به خاطر گذشته اش به راحتی اعتماد نمی کنه، دل نمی بنده و

نمی تونه وفاداری و عشق رو به خوبی تجربه کنه.... در حالی که من داشتم به آرومی همه اینارو کنارش تجربه می کردم...

عشق و زنانگی کردن برای مردی که عاشق من بود. برام مهم نیست توی نگاه و تصوراتش چی می گذره. من هر وقت دلم بخواد بی دلیل می بوسمش... هر وقت بخوام مثل دختر بچه ها خودم رو توی آغوشش حبس میکنم و از لحظه به لحظه آغوشش و بوسه هاش نهایت لذت رو می برم...

من کسی هستم که یه روزی به عشق و دوست داشتن اعتقادی نداشت، اما حالا جونم به نفس های این مرد بنده، اصلا بهش معتاد شدم، معتاد بوی تنش، بوسه هاش و نفسش که گاهی پوستم رو به بازی می گیرن و خوشی و سرزندگی رو به تنم تزریق می کنن.

مثل الان که شور و اشتیاقم بهش اون قدر زیاده که نتونستم خودم رو کنترل کنم کارمون رسید به لذتی که خودم از اعماق وجودم بهش اشتیاق دارم.

سرش رو که عقب کشید، با رضایت و لبخند نگاهم کرد: -تو که همش میگفتی، نمی خوام، نمی خوام...

لبم رو به دندون گرفتم و نفس زنان گفتم:

-من... من خودمم نمیدونم چرا جدیدا این مدلی شدم.

خندید و محکم تر بغلم کرد و چند بوسه ی پُر محبت و شو

انگیز به لبم و اجزای صورتم زد، بعد زمزمه کرد:
 -این جوری که میشی من بیشتر عاشقت میشم... نمیدونی
 هر بار که صدام می زنی چقدر دیوونه ت میشم...
 فشارش روی تنم خیلی کم بود، بازو هام رو در حصار
 دستاش گرفت و گفت:

-اذیت که نیستی ؟

-این سوال و هزار بار پرسیدی گفتم نه.
 -میخواستم بدونم سنگینیم اذیت نمی کنه.
 -نه.

-دردت نیومد ؟ شکمت و...

-نه... نه... اصلا... خوبم...

خندید و باز هم بوسیدم...

*

#پارت_سیصد و سی و سه

روز دادگاه وقتی وارد دادگستری شدم و چشمم به همه
 جلیلی ها با خانواده هاشون افتاد نفسم بند رفت...
 تمام بدنم می لرزید و رمقی توی تنم نداشتم که حتی راه برم.
 از صبح نزدیک به ده بار، آورده بودم بالا...
 حال نداشتم راه برم... حالا هم که چشمم افتاد به آقا داریوش
 و زهره خانم و خانواده ساتیار زانو هام کامل تا شدن.
 ساتیار از صبح گفته بود اگه نمیتونم پیام، مهم نیست،
 خودش همه کارها رو انجام میدی ولی من با وجود استرسم،

دوست داشتم خودمم حضور داشته باشم.
از بین همه خان جون بود که تا ما رو دید به طرف مون
اومد و تا نگاهم کرد، یکه خورده و دلسوزانه گفت:
-چته یاس مگه حالت خوب نیست ؟
ساتیار نوچی زد و زودتر از من گفت:
-گفتمش نیا گوش نکرد... نمی تونه اصلا راه بره.
بعد بلند صدا زد:
-ارغوان ؟
ارغوان رو دیدم که از کنار سلیمه خانوم بلند شد و به
طرفمون اومد.
-بله ؟
-تو نمی خواد بیای داخل، اگه میتونی این جا بمون مراقب
یاس باش تا دادگاه تموم شه.
ارغوان تعجب آمیز چشماش رو درشت کرد:
-وا !! من نیام ؟
ساتیار هم محکم گفت:
-ضرورتی نداره بیای... خودتم میدونی...
خان جون سرش رو به طرف ساتیار خم کرد و آروم پرسید:
-یاس چشه ساتیار ؟
ساتیار هم پوفی کشید و به من نگاه کرد. فکر کنم رنگ به
رو نداشتم که سریع رفت یه لیوان آب از آب سرد کن اون
جا آورد تا آب بزنه به صورتم.

خان جون هم کناد ایستاده بود و موشکافانه نگاهم می کرد.
کمی آب به صورتم زد و دست خودش رو روی صورتم
کشید و گفت:

-تو نیا داخل... باشه عزیزم ؟

-مگه میشه نیام.

-چرا نشه... خودم همه چیزایی که گفتمی و اون جا میگم.
نگاه ارغوان به من ملغمه ی از غصه بود و نگاه خان جون
ریز بین و دقیق، انگار داشت تمام حالات و رفتارم رو
تحلیل می کرد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-خیلی استرس دارم خان جون... این چند روز همش این
جوری ام.

ساتیار هم حرفم رو ادامه داد:

-صبح چندبار آورده بالا... میگم نیاد داخل، بهتر نیست
خان جون ؟

خان جون دستاش رو از هم باز کرد و چونه اش رو بالا
کشید:

-هر جور خودتون میدونین... تو که دیدی حالش خوب

نیست... نمی آوردیش اصلا.

ساتیار با حرص گفت:

-گفتم نیا، مته بچه ها پاشو کرد تو یا کفش میام.

خان جون:

-ارغوان بمونه پیشش بیا ما بریم.
ارغوان پاش رو کوبید به زمین و با اعتراض گفت:
-خان جون.
اما خان جون بی اعتنا به اعتراضش رفت. ساتیار سوییچ ها
رو به طرفم گرفت و گفت:
-برو تو ماشین بشین استراحت کن تا ما کارمون تموم شه.
-همیشه که من نیام ساتیار.
-همیشه عزیزم تو کاریت نباشه... من همه چی و درست
میکنم.
صدای پوزخند زدن ارغوان رو شنیدم... نیم نگاهی به
طرفش کردم و رو به ساتیار آروم گفتم:
-این بیچاره رو بذار حضور داشته باشه، من خوبم مشکلی
ندارم.
کسی از پشت سر ساتیار گفت:
-مشکلی پیش اومده بابا ؟
آقا سهراب بود و وقتی ساتیار به سمتش برگشت نفسش رو
بیرون داد و گفت:
-نه بابا چیزی نیست... یاس حالش خوب نبود گفتم با
ارغوان بشینه تو ماشین تا دادگاهمون تموم شه.
آقا سهراب با شک نگاهم کرد ... لبم رو گزیدم و با خجالت
نگاهم رو گرفتم که گفت:
-یاس باید خودشم باشه.

-نمیتونه بابا... مهم نیست ... خودم جمعش میکنم.
 آقا سهراب سری تکون داد و دوباره گفت:
 -مطمئنی مشکلی نیست ؟ دکتر نیاز نداره ؟
 -نه به خاطر استرسه... تقریبا این چند روز همش حالش
 بد بود.

#پارت_سیصد و سی و چهار

بالاخره ساتیار و آقا سهراب هم رفتن داخل و من موندم و
 ارغوانی که با کمک خودش داشتم به سمت بیرون می رفتم.
 اصلا توان راه رفتن نداشتم و اگه ارغوان دستام رو نگرفته
 بود به حتم می افتادم.

دنیا جای کوچیکیه، تا پارسال ساتیار عاشق این دختر بود و
 حالا همین دختر، دست و بالِ همسرش رو گرفته و داره
 بهش کمک می کنه.
 لبخندی زدم و گفتم:

-اگه ساتیار قبل از پرهام می اومد خواستگاریت بهش
 رضایت میدادی ؟

نگاهش با تلخی و بغض به رو به رو بود ؛
 -نه.

-چرا ؟

-چون هیچ وقت دوشش نداشتم... خودشم میدونه.

-پرهام و خیلی دوست داری ؟

یه لحظه ایستاد و شونه اش رو به آرومی بالا داد:

-خودمم نمی دونم... اما اون قدر دوشش داشتم که اوادم
پیش تو و ساتیار ازتون خواهش کردم ببخشیدش.
سرم رو تکون دادم. تقریبا جوابم رو گرفتم و حرف
دیگه ای باقی نمی موند.
ولی همین که خواستم حرکت کنم نگاهم کرد و با بغض
گفت:

-براش نگرانم... اصلا نمیدونم چی کار کنم و چی بگم که
بهش کمک کنه.
وقتی اشک چشماش رو دیدم وجودم پر از حس تاسف شد.
منم نمی تونستم براش کاری انجام بدم، نه تا زمانی که قلبم از
سیاهی روزهای گذشته پُر شده.
-چرا کمکمون نمیکنی یاس؟
با این که می دونستم اما پرسیدم:
-باید چی کار کنم؟
-من که بهت گفتم پرهام قسم خورده دیگه مزاحم زندگیت
نشه، اعتبار و زندگیش و به خطر ننداز، سیاهه زندگیش با
اعدام و زندون تموم شه این تو رو شاد میکنه؟
-نه.

-خب پس چرا یه کاری نمیکنی؟ اگه ساتیار بره داخل به
جای تو حرف بزنه همه چی و خراب می کنه... خودت برو
یاس، برو بهش رضایت بده... التماس می کنم... از این
بیچاره ترش نکن... همین الانم موقعیتش به خطر افتاده،

نمیتونه دیگه این جا کار کنه.
-چرا باید بگذرم ارغوان ؟ اگه اون بلاها رو سر خودت
می آورد می گذشتی ؟

چونه اش لرزید و با گریه ی بیشتری گفت:
-دردی بدتر از اینم هست که شوهرت دوست نداشته
باشه !؟

-جواب من این نبود... تو نمیدونی اون با من چی کار
کرده، نمیدونی وقتی یادم میاد چقدر از وجود مردای روی
زمین بیزار میشم... من تا مدت ها نمی تونستم با پسر خاله
ت

کنار بیام... فقط به خاطر آزارهای روحی اون عوضی که
باعث شده بود دیدم نسبت به مردا و کاراشون عوض بشه.
نگاهم به طرف در ساختمون بزرگ دادگستری رفت...
برای چی باید به اون موجود پست و حقیر رضایت بدم تا
دوباره زندگی یه دختر مظلوم و بی پناه مثل من و به فلاکت
برسونه ؟

اون به من فهموند هر وقت زورت رسید ظلم زندگی رو
تلافی کن و من الان می خوام ظلم های اونو تلافی کنم...
به خاطر خودم، کیانوش و خانواده ام که یک عمر به
خاطرشون، سرپوش گذاشتم روی کارهای کثیف این مرد...
#پارت_سیصد و سی و پنج
صداش مثل روز توی گوشم پیچید:

-می خوامی همه جا جار بزنم عموم پس خورده ی من و گرفته ؟ آره ؟ میخوامی این فیلم و به دستش برسونم تا ببینه دختری که فکر میکنه خیلی سر به زیر و متینه چه جوری من و ارضام میکنه ؟
 قلبم آتیش گرفت و یادم اومد که چه جوری توی صورتم نعره زد:

"میای پیشم، واسم مهم نیست زن کی شدی و چه گوهی به سرش می زنی، یادت نره مال منی، میای، مثل همیشه، اون جوری که هر بار برام آماده میشدی، فهمیدی یا نه ؟"
 مشت دست هام سفت شدند و تتم یخ بست...
 "از دست من هرز پریدی رفتی تو بغل کیانوش ؟ فکر می کنی می دارم باهاش زندگی کنی... به زودی میفهمه کی زنش شده... کسی که بچه ی من و سقط کرده..."
 نفهمیدم کی تونستم دست هام رو از میون دست ارغوان رها کنم و راه برم و حرف های پرهام رو توی ذهنم مرور کنم.
 "میای پیشم یاس، نذار بلایی که سر کیانوش اومده سر ساتیارم بیاد... کاری به زندگیت ندارم، حالا که دوست داشتی شوهر کنی مبارکت، اما جای من تو حاشیه نیست...
 اول من بعد شوهرت"

-یاس ؟ یاس صبر کن...

"شوهرت از کجا میخواد بفهمه، اگه منم تا زمانی که بهم بررسی هیچی بهش نمیگم، تو فقط هوای من و داشته باش

خوب بهم برس بقیه ش حله".

-یاس؟ تو رو خدا وایسا، به حرفام گوش بده.

صدای ارغوان با صدای پرهام گوشام رو پر کرده بود:
"میریم خارج... دوتایی، هیچ کسم نمی فهمه، فقط چند ماه
دندون رو جیگر بذار با هم میپریم اون ور"

-یاس جون عزیزت وایسا... به کمکت نیاز داریم.

راه رفتم و یادم اومد چه جوری مقابلش اشک میریختم، زار
میزدم و التماسش می کردم تا بیخیالم بشه و اون با بی رحمی
لباس هام رو توی تنم می درید و من و به آماج بوسه هاش و
هم آغوشی کثیفش به صلابه می کشید.

یادم اومد چند بار روی اون تخت و توی اون آپارتمان
لعنتی مورد شکنجه قرار گرفتم، تنم غارت رفت و هیچکس
نبود من و از زیر چنگال اون درنده نجات بده...
چشم گربه ای... چشم آهوئی... چشم طوسی... چیزهایی که
به من می گفت و با لذت تنش رو از تنم سیراب می کرد، در
حالی که من هزار بار جون دادم و زنده شدم.
به این فکر کردم چند بار من و با فیلم و عکسای که
یواشکی ازم گرفت تهدید کرد تا بیچاره ام کنه و همین کار
رو کرد...

کیانوش، من، ساتیار، خانواده اش، خان جون، ارغوان،
یاسمین، چند نفر دیگه باید فدای خواسته های کثیف و
شیطانی اون آدم بشن که این خاطرات از ذهن من پاک بشه

؟

-یاس ؟

صدای متفاوتی از صدای ارغوان به گوشم رسید.
 یه صدای مردونه و دورگه بود.
 حس کردم ساتیاره که سریع نگاهم رو بالا گرفتم.
 مامن من الان این مرده، این مرد که حتی دلوایسی هاش
 برای من بیشتر از مادرم، پدرم و تمام اعضای خانواده.
 به من عشق داد و عشق گرفت، به من زندگی داد و زندگی
 گرفت، پشتم بود، حمایت کرد و در مقابل ظلم کسی که تا
 دیروز بهش می گفت برادر، به خوبی از من حمایت کرد.
 با نگاه توی حیاط دادگستری دنبالش می گشتم اما چشم افتاد
 به آقا سید...

به سمت مون اومد و با تعجب گفت:

-این جا چی کار میکنی ؟ مشکلی پیش اومده ؟

ارغوان یکه خورده پرسید:

-شما ؟

ولی سید بدون نگاه به اون دوباره از من پرسید:

-چیزی شده یاس... حالت خوب نیست ؟

-امروز روز دادگاه پرهامه... من.. من.. من حال خوب نبود

ساتیار اجازه نداد برم داخل.

#پارت_سیصد و سی و شش

سرش رو خیلی ریز تگون داد و بعد گفت:

-میخواهی بری بیرون ؟

بی حواس از سوالی که پرسیدی، با افکاری درهم برهم و مستاصل گفتم:

-من ازش بدم میاد، ازش متنفرم... میدونی اون عوضی باهام چی کار کرده...

بدنم و صدام می لرزید، نگاه سید که به دستام افتاد آروم گفت:

-میدونم... میدونم، بهتره بری بیرون تا این دادگاه تموم شه، نباید میومدی.

ارغوان که از آشنایی من و سید مطمئن شد، حالا به اون روی آورد:

-تو رو خدا شما بهش بگید بگذره... ازش بگذره، اگه پرهام تو زندان بمونه بیچاره میشه...
با مکث و خیرگی نگاهم کرد:

-یاس عزیزم تا دیر نشده یه کاری بکن.
نگاهم به سید بود:

-به نظرت اون آدم ارزش بخشیدن داره ؟
آهی کشید و چونه اش رو بالا کشید:

-هر کسی ارزش بخشیدن داره... بستگی داره به حالِ تو کی چی آرومت میکنه.

با نگاهی به ارغوان حرفم رو کامل کردم:
-به خاطر ارغوان میخوام بهش رضایت بدم.

سید به ارغوان نگاه کرد و بعد به من...
 ارغوان سریع زیر بغلم رو گرفت و با گریه لب زد:
 -خدایا شکرت.

-من... من نمیدونم باید چی کار کنم، ولی می خوام به
 خاطر تو...

-به خاطر من، به خاطر زندگی خودت، ببخشش یاس،
 بگذر ازش، بذار بره از این جا، قسم میخورم دیگه مزاحم
 زندگیت نشه، نذارم بهت نزدیک شه، نذارم حتی بهت فکر
 کنه... اذیت شدی، آزار دیدی، شکنجه دیدی، حرف بد
 شنیدی اما بیا خانومی کن از گنااهش بگذر، من بهت قول
 میدم سر یه ماه نشده از ایران بریم، برای همیشه...
 آقا سید پرسید:

-شوهرت چی میگه؟

-اون همه چی و سپرده به من... هر کاری من بخوام انجام
 میده...

-پس بجنب تا دیر نشده اگه می خوای رضایت بدی الان
 وقتشه.

ارغوان دستم رو محکم تر گرفت:

-آره بریم، بریم تا ساتیار همه چی و خراب نکرده.
 وقتی رفتیم داخل، ماموری که پشت در بود اول اجازه نداد
 بریم داخل، ولی وقتی سید کارت شناساییش رو بهش نشون
 داد و بعد اسم من و به عنوان شاکی معرفی کرد، سرباز در

اتاق رو باز کرد و از قاضی پرسید تا از شاکی بودن من مطمئن بشه و بعد بالاخره رضایت داد بریم داخل. همین که رفتیم داخل نگاهم در لحظه اول توی نگاه پرهام ثابت موند.

به هیچ وجه شبیه اون آدمی نبود که من و، آرزو هام رو به باد داد.

با اون ریش بلند و لباس های راه راه زندانی و شلخته اش و موهای پریشونش شبیه یه آدم مفلوک و بی پناه به نظر می رسید.

بی خود نبود که ارغوان با دیدنش دلش ریش شده بود و از من و ساتیار خواهش میکرد بهش رضایت بدیم.

#پارت_سیصد و سی و هفت

توانم تا همون حد بود و زانو هام تا شدن که ساتیار سریع به طرفم اومد:

-مگه نگفتم نیا چرا اومدی یاس؟

زمزمه های ریز اطرافیان آروم به گوشم رسیدند:

-این پاچه ورمالیده باز این جا چی کار میکنه؟

-اومده عزای جدیدمونو ببینه خواهر... شده بختک رو دل

زندگی من و پسر.

-کی بشه شرش از سرمون کم بشه...

قاضی محکم توپید:

-ساکت... اگه می خواید حرف بزنید برید بیرون.

ساتیار زیر بغلم رو گرفت و آروم تویخم کرد:
 -نگفتم بشین تو ماشین تا تموم بشه؟
 صدای قاضی دوباره به گوشم رسید:
 -شما که گفتی شاکی نیومده حالش خوب نیست!
 ساتیار سریع به طرفش برگشت:
 -بله حال خانمم خوب نیست... این واضحه آقای قاضی...
 به خاطر شرایط بارداریش نمیتونه این جور جاها رو تحمل
 کنه.
 با اتمام حرفش دهانم مثل غار باز موند و صدای هین
 کشیدن نعیمه خانم رو شنیدم که بعد زد زیر گریه و گفت:
 -خدایا بچه م بدبخت شد رفت... کم مونده بود حامله بشه تا
 میخش و محکم بکوبه.
 آقا سهراب گفت:
 -نعیمه این حرف و نزن... کفر نگو زن.
 من هنوز یکه خورده به ساتیار نگاه می کردم... شرایط
 بارداریم؟!
 من و کشید به طرف صندلی ها و آروم گفت:
 -نمی اومدی عزیزم... من خودم حلش می کردم.
 -من باردارم؟
 آروم "هیش" کرد و کمک کرد بشینم، ولی با مخالفت دستم
 رو مقابلش گرفتم.
 من اومده بودم تا رضایت بدم و حالا که فهمیدم حامله ام به

خاطر زندگیم و بچه ام که شده این کار و میکنم...
تا گفتم:

-من شکایتی ندارم آقای قاضی...
و نگاهم رو به پرهام دوختم که زیر لب زمزمه کرد:
-یاس.

پنج ماه بعد"

-یاس این قندون کجاست، خان جون انگار فقط چایی شو با
قند می خوره، قندون و پیدا نمی کنم.
خواستم بلند بشم که عمه یهو آروم گفت:
-نه تو بلند نشو فقط بگو کجاست خودم پیداش می کنم، الان
شوهرت باز چپ چپ نگام می کنه.
خنده ام گرفت و آروم گفتم:

-عمه من حال خوبه، شوهرم چیزی نمی گه... نگاهی کن
مثل بچه آدم سرش تو لاک خودشه.
تا عمه برگشت نگاهش کرد، ساتیار همون لحظه نیشش رو
جلوی عمه باز کرد که بهمون بفهمونه کاملاً حواسش به
حرفای ما بود.

عمه لبش رو گزید و برگشت به طرفم و پیچ کرد:
-تو که گفتی سرش تو لاک خودشه.

دستم رو روی لبه مبل گذاشتم و بلند شدم، ساتیار هم سریع
بلند شد و گفت:

-چی می خوای بگو من میارمش؟

-میارم خودم تو بشین.
 آروم راه افتادم به طرف آشپزخونه که خودش هم اومد
 کنارم و بازوم رو میون دستش گرفت و آروم گفت:
 -حالا اگه خان جون یه بار چای شو تلخ بخوره ک*ون
 آسمون پاره می شه؟!
 -هییی خجالت بکش، یه وقت میشنوه.
 اخم تصنعی کرد:
 -والا خب... دکتر گفته باید استراحت کنی، می فهمی این
 یعنی چی؟
 -دکتر گفت درحین استراحت پیاده روی هم بکن و این
 خودش بخشی از همون پیاده رویه.
 -آره آره سر من و با این حرفا شیره بمالون.
 چشم غره ای براش رفتم و دستم رو دراز کردم تا کابینت
 رو باز کنم که اون زودتر از من دستش رو روی در
 کابینت گذاشت و وقتی بازش کرد، گفت:
 -قندون و می خوای؟
 -آره.
 قندون رو پایین گذاشت روی کانترو و به صورتم نگاه کرد.
 سرم رو تکون دادم و گفتم:
 -چرا این جوری نگام می کنی؟
 -نگرانتم.
 -وای باز شروع شد...

-واقعا مامانت فردا نمیاد ؟
 با حرص نوچی زدم و گفتم:
 -نه نمیاد... بابا حالش خوب نیست گفت نمی تونم بیام.
 -ای خدا... حالا من چی کار کنم ؟ منم که مدام سر کارم...
 -نگرانیاات بی خوده ساتیار، من خوبم... آروم آروم کارام و انجام می دم.
 -عمت نمیتونه یه چند روزی بمونه این جا تا مامانت بیاد ؟
 -هیش، میشنوه ها... چرا همچین می کنی ؟ من که روم نیست به بقیه بگم خونه زندگی شونو ول کنن بیان این جا مراقب من باشن... گشتی من و با این بچه ت.
 جلو اومد و خفتم کرد به کانتر و دستاش رو دو طرف کانتر کناره های بدنم گذاشت و در حالی که سرش رو خم کرده بود توی صورتم بینیش رو به بینیم مالوند و آروم زمزمه کرد:
 -من اول نگران توام بعد بچمون، دکتر که گفت به خاطر استرسات سیستم بدنتم یه کم ضعیفه می ترسم وقتی نیستم حالت بد شه مشکلی برات پیش بیاد.
 سرم رو بی اراده جلو بردم و روی پیرهنش گذاشتم و بوی تنش رو عمیق نفس کشیدم.
 تمام این ماه ها که باردارم، مثل کراواتی چسبیده بودم به سینه اش و مدام تنش رو نفس می کشیدم.
 انگار به بوش معتاد بودم و ساتیار هم هر بار رفتارای

شیفته ی من و می دید می خندید و با طعنه می گفت:
-این به خاطر بچه ست که این جوری آویزونم می شی والا
تو دلت مثل سنگه!...

منم از لج می زدم روی سینه اش و می گفتم:
-اگه زورکی باردارم نمی کردی حالا حالاها باید دنبالم
می دویدی.

هنوز یادم نرفته اون روز رو...
روزی که دادگاه پرهام بود و همه توی دادگاه بودیم و
ساتیار مقابل همه گفت من باردارم.
اون لحظه که این و شنیدم تمام سعی ام این بود هرچه زودتر
دادگاه رو تموم کنم تا برم آزمایشگاه آزمایش بدم و مطمئن
بشم چیزی که ساتیار گفته دروغی ساختگی بود و به خاطر
شرایط پیش اومده و حال بد من جلوی بقیه اون جوری
گفت.

برای همین سریع گفتم رضایت می دم...
با این که دودل بودم، با این که از وجود پرهام روی زمین
بیزار بودم اما بهش رضایت دادم.
حتی خودش هم هنگ کرده بود و گیج و منگ نگاهم
می کرد...

ساتیار هم که انگار اصلاً بین مون نبود، فقط زل زده بود به
من...

من میون اون اوضاع تشویش بار سریع امضاها روز زدم

و تنها تأییدیه آقا سهراب بهم دلگرمی داد که کنار گوشم گفت:

-قربونت برم بابا بهترین کار دنیا رو کردی که بخشیدی...
هیچی بهتر از بخشش نیست.

#پارت_سیصد و سی و نه

من اگه ندامت چهره پرهام رو نمی دیدم به هیچ وجه نمی بخشیدم...

اگه التماس های ارغوان رو نمی شنیدم هیچ وقت برای اون موجود مفلوک و حقیر دل نمی سوزوندم...

اگه به خاطر زندگیم و آینده بهتر خانواده ام نبود بهش رحم نمی کردم...

اما بخشیدم تا خودم در آرامش بیشتری نفس بکشم و به محض این که قصد خروج از دادگاه رو داشتم دوباره اضطراب و استرس و حالت های بدی که ساتیار عنوان دیگه ای روشن گذاشته بود به سراغم اومدن و تنها خان جون بود که از بین همه با نگرانی دستم رو گرفت و با محبت و دلسوزی گفت:

-ایشالله خیره مادر... ساتیار راست گفت حمله ای ؟

-خودمم نمی دونم خان جون می خوام برم آزمایش بدم...
شوکه شدم.

خان جون خندید و با شور خاصی که میون نگاهش افتاده بود گفت:

-این بچه خیلی شیطونه، خودش کارش و بلده... حتماً واسه محکم شدن زندگیش بار انداخته رو دستت که یه وقت نتونی قالش بذاری.

خندید و نگاهی به آقا داریوش کرد.
خنده روی لب هاش بود و خوشحالی اون ها رو نگاه می کرد.

البته آقادریش که ساکت بود.

خوشحالی ارغوان، زهره خانم که داشت سر و صورت پسرش رو غرق بوسه می کرد... خوشحالی سلیمه خانم... ولی نعیمه خانوم همچنان به خاطر خبر بارداری من دماغ شده به گوشه ای زل زده بود.

توی راه برگشت وقتی آزمایش دادم و مطمئن شدم باردارم معنی حرف خان جون رو فهمیدم.

ساتیار لعنتی اون قدر زیرک بود که خودش از عمد من و حامله کرد تا به قول خودش زندگیش رو برای همیشه کنار من بسازه.

وقتی با تعجب و شوک سرش داد زدم:

-به چه حقی این کار و کردی؟

حق به جانب و مدعی گفت:

-نگرانِ زندگیم بودم، از تو می ترسم، تو مثل من عاشق نیستی که پای دلت و ایستی و من و تحمل کنی، ممکنه یه آن بزنه به کله ات این زندگی و جون من و با خاک یکسان کنی

و بری دنبال زندگیت.

-تو من و حامله کردی که فقط کنارت باشم ؟

سرش رو با اطمینان تکون داد:

-دقیقاً فقط به خاطر همین حامله ت کردم چون

می خواستم، عاشقتم، نمی توئم حتی یه ثانیه دوریت و

تحمل

کنم... حالا که عاشق خودم نیستی عاشق بچم که می تونی

باشی...؟! درستم امسال نشد سال دیگه کاملش می کنی...

خودمم تو بچه داری کمکت می کنم... حتی تو سازمانم

پیش خودم برات کار ردیف می کنم... دیگه چی می خوای ؟

فقط این چند ماه رو طاقت کن تا تموم بشه.

-ساتیار خیلی احمقی.

وقتی با تعجب نگاهم کرد سرم رو با تاسف براش تکون

دادم:

-فکر کردی یه روزی می نذارمت کنار می رم دنبال زندگی

خودم ؟ اگه می خواستم کار و بکنم...

سریع گفت:

-من مردی نیستم که طلاق بدم... نه حالایی که دیگه

جونم به جونت بنده یاس.

-منم نمی توئم از تو جدا بشم... تو چه فکری با خودت

کردی ؟ مگه قبول کردن این زندگی شوخی بود ؟

نگاهم کرد و با صدای ضعیف و بی رمقی لب زد:

-خودت گفתי اون قدر زخم خوردی که دلت از سنگ شده،
 نمی تونی عاشق کسی بشی.
 -آره گفتم اما نه برای تو وقتی همه چی و باهات خواستم...
 وقتی زندگی رو کنارت قبول کردم... وقتی تو رو خواستم
 یا حتی تو خلوت مون کنار گوشت بدون اغراق گفتم دوستت
 دارم... اینا دروغ نبودن ساتیار... منم تو رو دوست دارم...
 منم تو رو خواستم، منم زندگیم و با تمام وجود و با هر
 مشکلی کنار تو خواستم و می خوام... تو ثابت کردی
 می تونی مثل بابا پشتم باشی... مثل برادر حامیم باشی و
 مثل شوهر تکیه گاهم باشی... اینا برای من ارزشمندن...
 مگه یه زن برای زندگیش چی می خواد؟ ارزش و
 احترام، از همه مهم تر آرامش و محبت... محبت همون
 عشقیه که تو داری به پام می ریزی و این من و خوشحال
 می کنه چون می دونم کسی هست که همیشه بهم بها می ده...
 آرامشم چیزی هست که من تو زندگیم از تو دریافت
 کردم... کاری به مسائل بیرون از خونمون ندارم، همون
 خونه ی نقلی مون، میز کوچیک غذاخوری، آشپزخونه ی
 کوچیک مون، اتاق خواب و تختمون... یا چیزایی که با تو
 مشترکم و لحظه هایی که با تو می سازم... اینا همه برای من
 آرامشن.

#پارت_سیصد و چهل

از تاثیر حرف هام بود که دستم رو گرفت و فشار ریزی

بهش وارد کرد.

-من هیچ وقت تو رو رها نمی کنم مگه این که تو زندگی مون علاقه ای وجود نداشته باشه.

تمام مدتی که رانندگی می کرد، ساکت بود و با لبخند به حرف هام گوش می داد. ولی بعد از این که این جمله رو گفتم، پشت دستم رو بوسید و گفت:

-اون جمله ای که قبلش گفتمی اون و واقعاً از ته دلت گفتمی؟
می دونستم منظورش چیه، برای این که کمی سر به سرش بذارم گفتم:

-خب معلومه که دروغ گفتم... فقط می خواستم دلت و خوش کنم.

چپ چپ نگاهم کرد:

-خیلی نامردی به خدا... من چه جوری واسه تو جون می دم تو چه جوری مسخره م می کنی... پوف خدا گناه من چی بود که گیر یه آدم سنگدل افتادم؟!
-ولی جدی جدی داری بابا می شی ها!

این و که گفتم نیشش تا بناگوش باز شد و خودمم لبخند عمیقی روی لب هام نشست.

کسی که همیشه بهش می گفتم بابا و یا از لفظ دخترم گفتنش غرق شور و لذت می شدم، جدی جدی قراره بابای دختر یا پسری باشه که من به دنیاش میارم.

اون لحظه وقتی دستم رو روی شکمم گذاشتم و شکمم رو

لمس کردم حسی سرشار از خوشی و حس عمیقِ مادرانه
 توی تنم جاری شد که برای یک لحظه حتی خوشحال شدم
 ساتیار عمداً کاری کرده تا من حامله بشم.
 هنوز خاطره ی تلخِ اون سقط و لحظه ای که بچه ام رو سه
 ماهه سقط کردم توی خاطرمه.
 چقدر درد کشیدم و چقدر زجه زدم و با خودم قسم خورده
 بودم بعد از مرگ اون بچه دیگه اجازه ندَم هیچ بچه ای
 درون شکمم جا بگیره و یه روزی به من بگه "مامان"
 مطمئنم اگه ساتیار می خواست همه چیز با میلِ من پیش
 بره، شاید به قول خودش با وجود دل سنگی من هنوز
 معاشقه ای بین مون صورت نگرفته بود و حتی هنوز ما با
 هم یکی نشده بودیم و هیچ بچه ای در بطن من جا نمی گرفت
 !
 گاهی زورگویی هم چندان بد نیست... برای این که آدم ها
 رو به خودشون بیاریم و اونا رو برای دیدنِ فرصت های
 بهترِ زندگی از خواب بیدار کنیم.
 ساتیار من و از خواب بیدار کرد، به من دنیای قشنگ تری
 داد تا کنار خودش حسِ قشنگِ مادر بودن رو تجربه کنم...
 روزی که بچه ام با پاهای کوچیکش کنارم راه می ره و من
 و
 مامان صدا می زنه.
 اگه عمه خلوت و سکوتم رو به هم نمی زد هنوز با خلسه ی

بوی تنش، به اون لحظات فکر می کردم و به قندی که از وجود این مسافر کوچولو توی دلم آب می شد.

سرم رو از روی سینه ی ساتیار فاصله دادم که عمه گفت:

-من سه ساعته منتظرم قندون بیاری... چای خان جون یخ کرد شما این جا رفتین تو هیروت؟!!

ساتیار با خنده و شیطنت گفت:

-چی کار کنم برادرزاده تو بچه اش ول کن نیستن... دم به دقیقه آویزونم میشن انگار من مُریدِ بخت گشام.

عمه نچ نچی کرد و اومد تا دوباره از فلاسک، توی لیوان ها چای بریزه.

-تو هم که فقط بلدی زبون بریزی.

رابطه عمه با ساتیار خیلی صمیمی شده بود، چون این روزها زیاد پیشم می اومد تا در غیابِ ساتیار مراقبم باشه.

مامانم هم چند باری به دیدنم اومد.

چه قدر برای ازدواجم تردید داشتند و به خاطرش حتی بابا تا مدت ها بهم زنگ نمی زد، اما حالا از وقتی خبر بارداریم رو شنیده هر چند روز یک بار زنگ می زنه تا از اوضاع مون باخبر بشه و هر چند وقت یک بار مامان رو راهی می کنه این جا تا کنارم باشه و هوام رو داشته باشه.

ساتیار همچنان داشت با عمه شوخی می کرد و سر به سرش می داشت.

#پارت_سیصد وچهل ویک

از صدای جَر و بحث شون خان جون هم اومد توی
آشپزخونه و گفت:

-چه خبره امروز این قدر سَر به سَر عمه ی زنت
می داری؟

-می گم حالا که مامانش نتونست بیاد، بمونه پیش یاس این
چند روز هم کنارش باشه تا مامانش بتونه بیاد... میگه
خودم که میرم هیچ، میرم زنگ میزنم اونم نیاد، چیه همش
لوس بازی می کنین.

عمه با خنده سرش رو تکون داد و خان جون هم خندید و
گفت:

-بی راه هم نمیگه... لوس شدین دیگه... یا مامانش این
جاست یا عمه ی بیچاره اش... چه خبرتونه.
عمه در حالی که داشت توی لیوان ها چای می ریخت گفت:
-زن داداش اگه بیاد، ساتیار دیگه نمی داره بره... نگهش
می داره تا موقع زایمان... بعد زایمانشم هست، زَفَت و رَفَت
بچه هم هست... حساب کردم یه سالی طول می کشه.
خان جون روی یکی از صندلی ها پشت میز ناهار خوری
نشست و گفت:

-راست می گه تا بچه رو از آب و گل در بیاره برسه به
چند ماه، یکم جون بگیره و قلقلش دست یاس بیفته زمان
می بره.
ساتیار با پرویی گفت:

-خب جا به جا کنن... یه چند روزی که مامانش نیست
عمه بیاد این جا.

خان جون اخم تصنعی کرد:

-وا.. پسر تو چقدر پرویی... مگه مردم بیکارن هر روز
پاشن بیان این جا؟!!

-خب من چی کار کنم؟ بست بشینم تو خونه تا کارمم ازم
بگیرن؟

-چرا نمی ری دست بوس مامانت با هم آشتی کنین؟

هر وقت بحث می رسید به مادر ساتیار ساتیار سریع بحث
رو عوض می کرد... مثل همین الان که گفت:

-قرار بود گلِ باغچه رو عوض کنن با کارگر حرف زدم
بیاد امروز، اومد؟

خان جون هم محکم بهش توپید:

-بحث و عوض نکن ساتیار... امشب دعوت تون می کنم
بیاین خونه ی من، با هم حرف بزنین... به نعیمه و سهراب
هم می گم بیان این گره خونوادگی رو باز کنین دیگه... زنت
به کمک نیاز داره، نمی شه که همش عمه و مامانش و تو
زحمت بندازی... نعیمه که همش تو خونه ست، می تونه از
نوه ش و عروسش مراقبت کنه تا تو از سر کارت برگردی.
-به نظرت مامان به خاطر من از خودگذشتگی می کنه
خان جون؟

خان جون با اخم ریزی نفسش رو بیرون داد و گفت:

-نعیمه همین الانم منتظره تو بری طرفش... درسته به
روش نیماره اما هر روز چشم انتظاره بهش زنگ بزنی یا
بری پیشش.
ساتیار پوزخندی زد و یکی از چای های توی سینی رو که
عمه گذاشته بود روی میز برداشت و با طعنه گفت:
-کسی که به دهنِ این و اون نگاه می کنه و پسر خودش و
می فروشه به این زودی پشیمون نمی شه.
-من که قبلاً بت گفتم، پرهام رفت پیش مامانت عذرخواهی
کرد گفت هر چی در مورد یاس گفتم دروغ بوده...
این و تا الان نمی دونستم و تازه از خان جون شنیدم...
یکه خورده و با کنجکاوای بهش خیره شدم که ساتیار هم
سریع به من نگاه کرد.
چرا به من نگفته بود ؟
وقتی سرم رو براش تگون دادم، دستش رو روی هوا تگون
داد و گفت:
-رفت گندی که زد و ماست مالی کنه... ماست مالی بخوره
تو سرش بی همه چیز... اون همه افتضاح به بار آورد، با یه
حرف جبران نمی شن.
#پارت_سیصد و چهل و دو
با این که عمه از همه چیز خبر داشت ولی دلم نمی خواست
جلوی اون در مورد این قضایا بحث کنیم...
لبم رو مقابلش گاز گرفتم و به عمه اشاره کردم تا ساتیار

متوجه بشه و دیگه ادامه نده.
اما با حرص اومد بازوم رو گرفت و گفت:
-یه ساعت ایستادی سر پا که چی؟ بشین خب... باید یه
چیزیت بشه خونه خرابم کنی؟!
صندلی کنار کشید و مجبورم کرد بشینم و خطاب به
خان جون گفت:
-من نمی تونم پیام جایی که چپ و راست بهمون تیکه
می ندازن.
-کسی بجز مامانت و بابات نمیاد...
وقتی با تعجب بهش نگاه کردیم، نگاهش رو خیلی واضح
از من و ساتیار دزدید و مشغول بازی با رومیزی آروم
گفت:
-پرهام و ارغوان امشب پرواز دارن، اگه خدا بخواد از
ایران می رن...
اخم ساتیار به خاطر شنیدن اسم پرهام بود و همین طور
هورت کشیدن یه هویی لیوان چاییش...
پس بالاخره اون دیو دو سر داره از این جا می ره...
جایی که آسمونش رو همیشه برام سیاه و تنگ می کرد...
دیوی که حتی بعد از آزادیش باز هم با نگاه شیطانیش بهم
خیره می شد.
برام مهم نیست اون پیش نعیمه خانم رفته تا به قول ساتیار
گندش رو ماست مالی کنه و شخصیت من و بر خلاف

گذشته، پیش عمه اش یه شخصیت بهتر جلوه بده.
 هنوز یادم نرفته وقتی برای بار آخر پاش رو گذاشت توی
 دانشگاه تا وسایلش رو جمع کنه چون به خاطر ارتکاب
 جرم و پیگیری های ساتیار پرونده کاریش باطل شده بود،
 نگاهش که به من افتاد خیره و ممتد و همراه با حسرت بهم
 زل زد...
 نگاهش به شکم رفت و دیدم زیر لب با خودش چیزی

واگویه کرد...
 حتماً خاطره ی اون روز نحس رو به یاد آورد که وقتی خبر
 بارداریم رو فهمید درصدد این بود هر طور شده اون و از
 بین ببره و این کار رو کرد.
 به محض این که با گستاخی قدم هاش رو به طرفم برداشت،
 من سریع راهم رو کج کردم تا چشمم بهش نیفته...
 اما دوباره چند روز بعد دیدمش...
 با عمه رفته بودم خرید و اون با ماشین دنبال مون افتاده بود
 و از ترس این که بلایی سر خودم و بچه م بیاره به سکسکه
 افتاده بودم، ولی بعد مثل یه حباب ناپدید شد و چند روز بعد
 درِ خونه ی عمه رفت و به عنوان هدیه چند دست لباس
 برای بچه ام به عمه داد تا اونا رو به من هدیه بده و بعد
 گفت:

-به یاس بگو اگه یه روزی می دونستم قراره تو دام ازدواج
 بیفتم، هیچ وقت خودت و بچه مو از دست نمی دادم...
 ۱۱۱۹

#پارت_سیصد و چهل و سه

من و ساتیار رفتیم خونه خان جون، برای خان جون یه گلدون بزرگ گرفتیم که عاشق گل و گیاه بود، با یه دست لباس که بالاخره بعد از این همه مدت ازش خوااهش کنیم لباس های سیاه رو از تنش دربیاره.

وقتی رفتیم خونه اش با خوشحالی ازمون استقبال کرد.

تنها خوبی که بعد از ماجرای پرهام و آزادیش وجود داشت، این بود که هیچ وقت راز کیانوش رو پیش خان جون برملا نکرد و امیدوارم این زن در همین آرامش و بی خبری زندگیش رو ادامه بده.

اون برای من همیشه عزیز می مونه و محاله روزی بهش بی احترامی کنم، حتی به حرمت روح عزیز کیانوش.

برامون شام قورمه سبزی پخته بود، وقتی سر قابلمه خورشت رو برداشتم عطر غذا رو عمیق نفس کشیدم و گفتم:

-وای به به چه بویی راه انداخته تو خونه.

لبخندی زد و سبزی های شسته رو توی سبد ریخت و گفت:

-برات لوبیا پلوی شیرازی هم درست کردم، تو همیشه عاشق این غذا بودی.

-حسابی تو زحمت افتادین خان جون.

اخم ریزی کرد:

-حالا خودت و لوس نکن... گفتم اون بچه چیزی تو دلش نمونه...

خندیدم... بچه ی توی شکمم که بماند، خودم عاشق دستپخت خان جونم، مخصوصا لوبیا پلوهاش که نظیر ندارن. آهی کشید و گفت:

-من شما و نعیمه رو ببینم با هم، کدورتای بین تون تموم بشن، یه امشب راحت سر میذارم رو بالش.

-شما خودتون چی؟ آشتی کردین با هم؟

عاقل اندر سفیهی نگام کرد، همراه با اخم ریزی که توی پیشونیش داشت.

سبد سبزی ها رو توی ظرفی گذاشت و روی کانتر قرار داد و گفت:

-یه مادر هیچ وقت با بچه اش قهر نمی کنه، خودت مادر

بشی می فهمی، نعیمه هم به خاطر ناراحتیش تو صورتم

موند و بهم چیز گفت، مثل ساتیار که سر زندگیش با

مامانش بحث کرد، تا الانم به زور دوری ساتیار و تحمل

کرده، منم چون خودم مادرم می دونم تو دلش چی می گذره

واسه همین می خوام امشب با هم آشتی شون بدم.

چند ثانیه بهش خیره شدم و با لبخند عمیقی گفتم:

-شما خیلی خوبین خان جون.

این و از ته دل و بدون ذره ای اغراق یا چاشنی خود شیرینی گفتم.

نگاه من به خان جون همیشه مثل یه الگوی بزرگ و عزیز بود، زنی که با وجود روحیه خراب و له شده اش، می تونه پشت نقابش، یک زن شاد و بدون مشکل به نظر برسه و به اطرافیانش آرامش هدیه بده...

به حالت شوخی در جوابم گفت:

-این و می گی چون دیگه مادر شوهرت نیستم؟

مشغول جا به جا کردن ظروف بود که به سمتش رفتم و از پشت سرش، دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و روی کتفش رو بوسیدم و گفتم:

-برام وجودتون باعث افتخاره، باور کنید جدی می گم. خواست چیزی بگه که صدای ساتیار از پشت سرمون خلوتمون رو بهم زد.

-خان جون بی زحمت بهم بگو اینا رو تو کدوم گلدون بریزم تا خودمم گل نشدم...

برگشتم و بهش نگاه کردم.

تا الان مشغول بررسی خاکِ باغچه بود و با همون سر و صورت گلی و لباس های کثیفش و خاک انداز پر از گل توی چارچوب آشپزخانه ایستاده بود.

تا دیدمش پق زدم زیر خنده که اخم شیرینی کرد و توپید:

-نخند برام لباس آوردی یا نه؟

شونه ای بالا دادم:

-نه والا هیچی نیوردم.

-پوف حالا من با این لباسا چه جوری بشینم سر سفره.
خان جون توپید:

-بت لباس می دم... نگران نباش... کمد بچم پُره لباسه.
زبونم رو براش درآوردم که چپ چپ و شیطنتی نگاهم
کرد و همراه خان جون که گفت:

"بیا بریم تا آشپزخونه مو کثیف نکردی، گِلا رو آورده تو
آشپزخونه، من که گفتم تو گلدون سفیده بریزشون"
همراه هم بیرون رفتن.

#پارت_سیصد و چهل و چهار

قبل از اومدن نعیمه خانم و آقا سهراب ساتیار دوش گرفت
و خان جون هم یه دست از لباس های مرتب و تمیز کیانوش
به تن کرد.

رفتم تا صداش بزنم و ببینم کارش تموم شده... ولی تا در
رو باز کردم با صحنه ای مواجه شدم که از دیدنش قلبم به
درد اومد.

مغموم و عمیق زل زده بود به آینه و به خودش نگاه
می کرد... طوری که حتی متوجه باز شدن در نشده بود...
خلوتش رو بهم نردم، چون می دونستم داره به چی فکر
می کنه و چه خاطره هایی یادش اومده...

بی صدا در رو بستم و دوباره بیرون رفتم که همون موقع
نعیمه خانم و آقا سهراب هم اومدن.
همراه خان جون به پیشوازشون رفتم و مشغول احوال پرسی

با خان جون شدند که ساتیار هم کنارم ایستاد و دستش رو دور تنم حلقه کرد.

وقتی نگاهش کردم برق اشک رو به خوبی توی چشماش دیدم.

کمی بعد نعیمه خانم با عشق به طرفش اومد و دستاش رو دور تنش گرفت و سرش رو روی سینه ساتیار گذاشت...

از دیدنش بلند زد زیر گریه...

انگار داشت بوی کیانوش رو هم از روی لباس های تن ساتیار نفس می کشید و گریه اش هم از ذوق در آغوش گرفتن ساتیار بود و هم یادآوری خاطره ی برادرش...

کمی ازشون فاصله گرفتم تا مادر و پسر دلتنگاشون رو برطرف کنن.

نعیمه خانم با گریه گفت:

-قربونت برم مادر... این چند ماه مُردم و زنده شدم تا دوباره بغلت کنم و ببوسمت.

ساتیار هم روی سرش رو بوسید:

-خوشحالم که می بینمت مامان... منم دلم براتون تنگ شده بود.

نگاهش به من افتاد و محکم پلک زد و لبخندی به روم پاشید.

نگاهم رو که به سمت خان جون پیچیدم قلبم از درون به حالش زجه زد.

سعی کرد پنهونی با سرانگشتش اشکش رو بگیره و طوری خودش رو نشون بده که با اون لبخندِ نمایشی ما فکر کنیم به خاطر دل تنگی مادر و پسر اشکش دراومده، در حالی که من می دونستم به خاطر دیدن لباس های کیانوش تن ساتیار بود که به این حال دچار شد...

بمیرم به حالِ دلت خان جون، چه عذابی روی دوشِت انداختم، عذابی که من هیچ نقشی در ارتکابش نداشتم. بعد از ساتیار نعیمه خانم با من هم دست داد... نه چندان گرم اما با روی بازی ازم استقبال کرد. آقا سهراب اما پدرانۀ در آغوشم گرفت و روی سرم رو بوسید و گفت:

-از این به بعد تو دخترِ این خانواده ای، زنِ پسرِ من، دخترِ منه و روی سرم جا داره... هر وقت خواستی بیا خونه پیش من و نعیمه... از کسی ناراحت شدی یا حتی پسرِ من اذیتت کرد من پشتتم بیا به خودم بگو... در خونم همیشه به روت بازه.

ساتیار با شوخی گفت:

-آدم فروش شدیا بابا.

خندیدیم و نعیمه خانم هم به روم لبخندی زد و با اشاره با شکم گفت:

-شکمت خیلی بزرگ شده ولی صورت تغییر زیادی نکرده، نوه م دختره درسته ؟

لبخندی زد:

-بله دختره.

خندید و با شور گفت:

-خدایا شکرت... همیشه آرزو داشتم یه دختر داشته باشم

که خدا بالاخره بهمون هدیه داد.

دست هاش رو، رو به آسمون گرفت و از ته دل گفت:

-خدایا شکرت.

نگاهی به شوهرش کرد و همون لحظه آقا سهراب دستش رو دور تنش حلقه کرد و به گونه ای توی آغوشش گرفت و زمزمه کرد:

-خدا رو شکر که همه دوباره کنار هم جمع شدیم.

#پارت_سیصد و چهل و پنج

به خونه که برگشتیم هر دو روحیه خیلی خوبی داشتیم...

خبر خوش این ماجرا تنها خوشحالی آشتی مون و فهمیدن

جنسیت بچه مون توسط مادر جون و بابا جونش نبود...

خان جون بالاخره بعد از این همه مدت، با اصرارهای من و

ساتیار و نعیمه خانم، راضی شد لباس های عزاش رو از

تنش در بیاره و خوشحالی بیشترم، برای این بود که لباسی

رو که من و ساتیار براش هدیه بردیم، همین امشب پوشید.

تا آخر شب همه کنار هم خوش بودیم و از خاطرات شیرین

و روزهای بهترمون در آینده حرف زدیم.

تا اینکه خبر بهتری به دست مون رسید.
وقتی سلیمه خانم زنگ زد تا با خان جون حرف بزنه و با
گریه گفت:
-بچه ها از ایران رفتن خان جون، دلم داره می ترکه، خیلی
ناراحتم.
من اون لحظه از ته دل خدا رو شکر کردم... از این که
سایه ی پرهام برای همیشه از روی زندگیم برداشته شده و
همین که نگاهم به ساتیار افتاد اونم به روم لبخند گرم و
مطمئنی زد.
توی اتاق بودم و داشتم لباس هام رو از تنم در می آوردم...
شکم حسابی بزرگ شده بود.. آخرهای ماه هفتم بودم و
چند روز دیگه پا می داشتم توی هشت ماهگی.
نفس هام کمی سنگین شده بودن.
دخترکم اون قدر شکمو بود که من از صبح تا شب فقط
مشغول خوردن و نشخوار کردن بودم.
ساتیار هم گهگاهی بهم تیکه می پروند:
-می ترسم تا دو ماه دیگه این بچه یه بلایی سرت بیاره که
نتونی از این در بیای تو...
تنها از ناحیه شکم چاق شده بودم و دخترکم روز به روز
شکموتر می شد... همین شکم بزرگ باعث می شد نتونم
کارهام رو به خوبی انجام بدم و گاهی حین کارهام نفس کم
بیارم.

دست هاش از پشت سر روی شونه هام نشستن و دستم رو آروم از روی دکمه های مانتوم پس زد تا خودش بازشون کنه.

صورتش اما چسبیده به گردنم بود و نفس هاش با قدرت و حرارت به گردنم برخورد می کردن.

می دونستم چی می خواد، چیزی که منم به همون اندازه اشتیاقش رو داشتم ولی برای یادآوریش آروم زمزمه کردم: -خودت میدونی دکتر گفت ماهای آخر باید رعایت کنیم. -من حواسمو میدم. -اما آخه...

-اما اما نداریم... دلم می خوادت. در حین باز کردن دکمه هام دستش رو از عمد به بالاتنه ام می زد و فشار جزیی می داد تا احساس من و قلقلک بده. حقه باز خودش می دونه من الان بیشتر از خودش بهش شور و اشتیاق دارم که این جوری رفتار می کنه. دستش رو گرفتم و توی آغوشش چرخیدم: -میگم...

نگاهم که به چشمای خمارش افتاد، قلبم لبریز از هیجان و شور شد.

سرش رو تکون داد:

-جان؟

-یه وقت اتفاقی نیفته ساتیار.

دو طرف صورت‌م رو با پهنای دستاش پوشوند و بی قرار و تب‌دار سرش رو جلو کشید...

#پارت_سیصد و چهل و شش

حالت خمارِ چشماش و حرارتِ دستاش که به صورت‌م منتقل می‌شدن، متوجه‌م کردن بیشتر از هر لحظه‌ای امشب خواهانه.

لبم رو کوتاه بوسید و گفت:

-حواسم هست...

بی طاقت و شوریده بوسه‌ی دیگه‌ای به لبم زد:

-دیگه نمی‌تونم تحمل کنم یاس...

این بار یه بوسه‌ی خیس و کوتاه زد...

که تمام انقباضات تنم رو به جنبش انداخت:

-این چند ماه این فسقلی خیلی اذیتم کرده... نمی‌دونه

مامانش قبل از اون مالِ منه...

هر بار که لبم رو می‌بوسید تنم رو بیشتر به وجد می‌آورد.

من همین جوری هم به خاطر تغییرات هورمونیم به شدت

مجدوبش شدم که هر روز از سر و گردنش آویزون می‌شم،

حالا بیشتر از همیشه خواهانشم و دیگه نمی‌تونم خودداریم

رو حفظ کنم.

دستم رو دور گردنش حلقه‌زدَم و پا بلندی کردم، چون به

نسبت با این شکم، قدم حتی از قبل هم کوتاه‌تر به نظر

می‌رسید.

لب روی لبش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش...
 پُر شور و پُر نیاز و اون در حین بوسه موهام رو هدف سر
 انگشت هاش قرار داد و نوازششون می کرد...
 هر دو توی خلسه ی شیرینی از حرارتِ بوسه هامون گم شده
 بودیم که یهو زنگ خونه به صدا در اومد و همه چیز رو
 خراب کرد.

ساتیار با تعجب عقب کشید... من هم همین طور...
 این وقت شب عجیب ترین چیز، صدای زنگ واحدمون بود.
 با آشفتگی و صدایی که بر اثر احساساتش لرزش گرفته بود
 گفت:

-میرم ببینم کیه.
 منم پشت سرش اروم از اتاق بیرون رفتم ولی قلبم... دروغ
 نمی گم اگه بگم، از حسِ ترسِ آنی که بهم دست داد، قلبم
 توی دهانم می زد...
 خودمم نمی دونستم چرا...
 این که الان پرهام و ارغوان توی هواپیما نشستن و در دلِ
 آسمون بودن، باز هم خیالم رو راحت نکرد و اون ترس تا
 لحظه ای که ساتیار به صفحه آیفون نگاه کنه و برگرده به
 روم لبخند بزنه همچنان با قدرت همراه بود...
 دکمه در رو زد و با لبخند گفت:

-مهمون داریم عزیزم.
 -مهمون؟ این وقت شب؟

-موهات و درست کن... مهمونامون خیلی عزیزن...
 نمی خوام این جوری آشفته ببیننت.
 -کی بود مگه ؟

-خودت الان می فهمی کی ان.
 منظورش رو نفهمیدم و چند ثانیه همون طور با گجی
 نگاهش می کردم که دستی به ظاهر خودش کشید و در رو
 باز کرد و وقتی صدای مامان به گوشم رسید که گفت:
 -ببخشید بی موقع مزاحم شدیم... یکی دو ساعتی هست که
 رسیدیم تهران، خونه طوبی بودیم، هر کار کردم گفتم امشب
 بمونیم اون جا فردا بیایم پشتون، باباش راضی نشد، دیرش
 بود بیاد این جا شما رو ببینه.
 به سرعت به سمت در رفتم و دیگه چیزی از صحبت های
 ساتیار نشنیدم.
 نگاهم که به مامان و بابام کنار هم افتاد، قلبم از گرما و
 نشاط پُر شد و به سمتشون پریدم...
 چقدر دلم برای آغوش بابام تنگ شده بود و چقدر خوشحالم
 که این جوری سوپرایزم کردن.
 تنگ در آغوشم گرفت و زیر گوشم گفت:
 -به مامانت گفتم نگه داریم میایم، می خواستم سوپرایزت
 کنم باباجون.

"پایان"

سپاس و درود به شما عزیزان!
برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ
کردن

دانلود رمان عاشقانه

یا

رمان جدید عاشقانه

و با کلیک روی آدرس رمان (<https://romanbook.ir>) وارد
سایت شوید.

